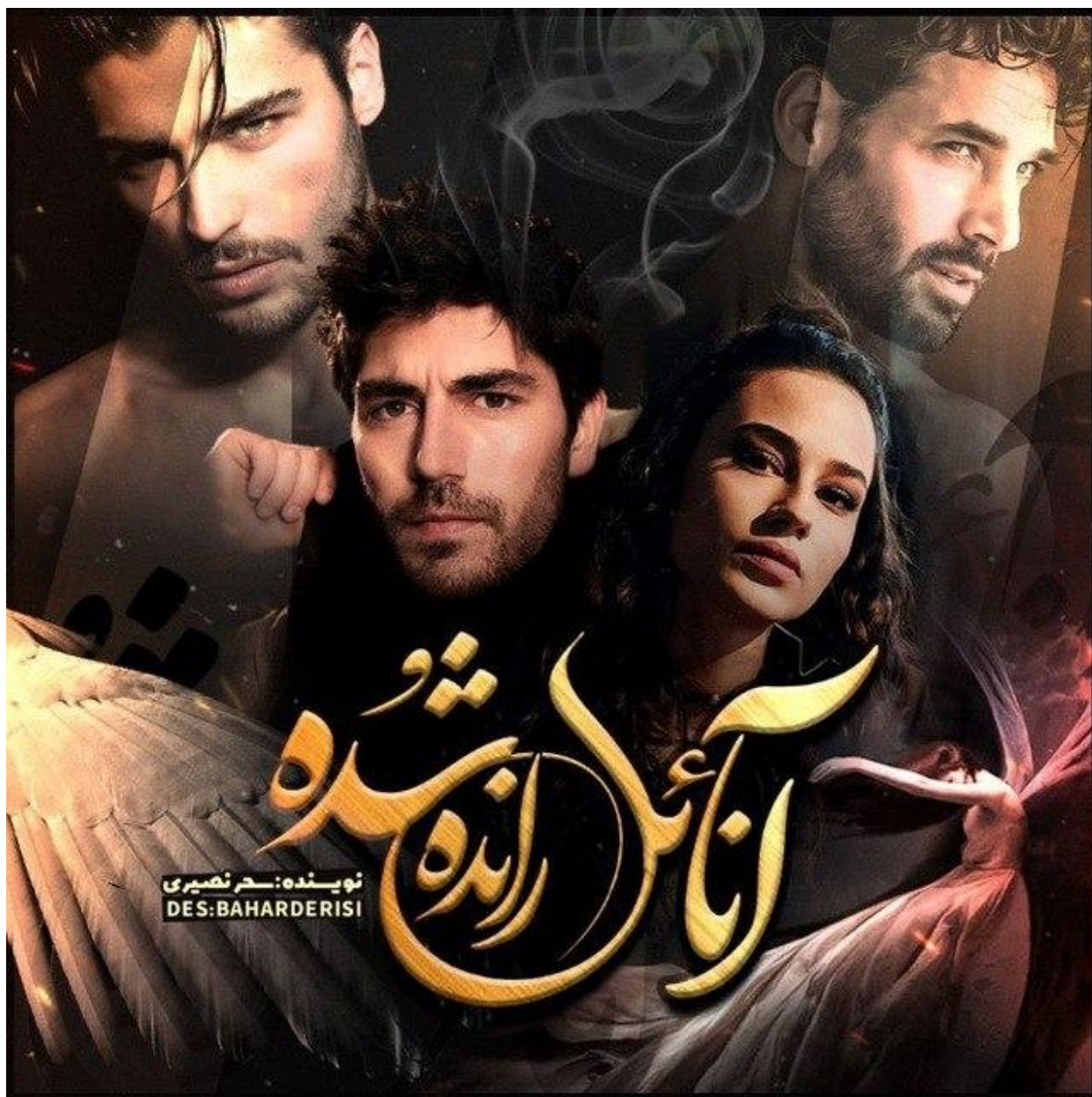




بسم الله الرحمن الرحيم

«آنائل رانده شده»

به قلم سحر نصیری

قابل توجه مخاطبین عزیز

نویسنده به هیچ وجه راضی به خواندن فایل رایگان این رمان نیست.

قیمت فایل کامل و بدون سانسور این رمان مبلغ **38.000 تومان** است!

ادمین فروش فایل کامل رمان آنائل رانده شده در تلگرام:

Anaelvip@

برای خواندن دیگر آثار نویسنده به پیج زیر مراجعه کنید:

saharnasiri.novel@

پیشاپیش از لطف و توجه شما سپاسگذاریم.

فصل اول: ناله مستان

دامن لباس عروسی که به سلیقه‌ی خودم نبود و نمی‌دانم در این مدت کم چگونه فراهم کرده بودند را مرتب کردم و با چشم‌هایی بسته نفس سنگینی کشیدم.

به این فکر می‌کردم بعد از امروز قرار است چطور زندگی کنم و چه‌گونه سرم را بالا بگیرم!

لبه‌ی لباس را از روی سینه بالاتر کشیدم تا پوست کبودم که حاصل عشق بازی با او بود نمایان نشود.

هیچ‌کدامان نیاز به یک رسوایی جدید نداشتیم!

بالاخره بعد از چند دقیقه که ساعت‌ها طول کشید؛ مامان زهره وارد اتاق شد و با چشم‌هایی سرخ شده نگاهم کرد.

_آماده‌ای دخترم؟

چنگی به دامن لباسم زدم و لرزیدم، نه از سرما بلکه از ترس و درد!

از جایم بلند شدم و به سمتش به راه افتادم.

بازویم را گرفت و مرا به سوی سفره‌ی عقد کوچک وسط اتاق کشاند.

جمعیت آنقدر کم بود که انگار دخترکی سیاه بخت را عروس می‌کردند!

دندان‌هایم را به هم فشردم و به مردی که منتظر نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

قدم به قدم به سفره‌ی عقد و به مرد رو به رویم نزدیک شدم و تلاش کردم تا کسی ردهای به‌جا مانده از کبودی را روی تنم نبیند.

چشمم به فرشته که افتاد با اخم و چهره‌ای درهم از من رو برگرداند.

حق داشت حتی برای خودم هم آدم متعفنی بودم.

دوباره چشمانم را به سمت سفره‌ی عقد و نگاه منتظرش برگرداندم.

با همان نگاه خیره کنارش روی صندلی نشستم...

عاقدها که شروع به خواندن عقد کرد عقل از سرم ریخته شد و ذهنم به گذشته سفر کرد!

به روزهایی که مرا تا پای این سفره کشاند!

* * *

روی صندلی نشسته بودم و گل‌ولای میان انگشتانم را پاک می‌کردم.

نگاهم از پنجره‌ی کوچک زیر زمین مدام روی در باغ متمرکز می‌شد.

اگر قبل از آمدن مهمان‌ها خودم را به خانه نمی‌رسانده و دوش نمی‌گرفتم بی‌شک

این‌بار مامان زهره مرا از فرزندگی خلع می‌کرد.

می‌دانستم گونه‌هایم از رنگ روی سفال نقش گرفته و سر تا پایم گلی است کاش انقدر

محو کوزه‌های رنگی نمی‌شدم.

همین که از روی صندلی بلند شدم در باز شد و ماشین شاسی بلندی وارد حیاط باغ

شد.

آهی کشیده و خشک شده در زیر زمین باقی ماندم.

اگر با این اوضاع خارج می‌شدم علاوه بر مامان زهره باید عیب و ایرادهای عمه را هم تحمل می‌کردم .

از پنجره نگاهی به نامی و نریمان و عمه که از ماشین پیاده می‌شدند انداختم و کمی مکث کردم.

عمه عینکش را از چشمش بیرون کشید و نگاه پر غرورش را به خانه دوخت .

به قول باربد وقتی به سرتاپای کسی خیره می‌شد انگار که هزاران سوزن در بدنت فرو کرده باشند تمام جانت تیر می‌کشید .

شاید هم برای همین بود که بعد از مرگ پدرم مامان زهره ارتباطمان را تا جایی که می‌توانست کم کرده بود .

روی نوک پاهایم به سمت در زیر زمین به راه افتاده و نگاهی به نامی و نریمان که به سمت باغ می‌آمدند انداختم.

دستی به گونه‌ی رنگی شده‌ام کشیدم و نگاهم را به نامی دوختم .

مردک پر تکبر چندسال یک بار هم پایش را در مهمانی‌های خانوادگی نمی‌گذاشت و حال همین امروز نوبتش رسیده بود که مرا با این اوضاع و احوال به تمسخر بگیرد .

کت و شلواری که به تن داشت، موهای پریشان و چشم‌های خسته‌اش حاکی از آن بود که مثل همیشه با زور و اصرار عمه به مهمانی آمده و تمایلی برای ماندن ندارد .

کاش حداقل نریمان تنها بود این‌گونه راحت‌تر با وضعیت موجود کنار می‌آمدم .

مشغول فکر کردن به راه فراری بودم که چشمان تیزش به سمت زیر زمین چرخید...

قبل از این که مورد هدف نگاه جدی و تیره‌اش قرار بگیرم سریع از جلوی در عقب کشیدم .

امیدوار بودم که مرا ندیده باشد.

یادم است از همان کودکی ترس عجیبی از این مرد مهیب به دل داشتم.

مشغول فکر کردن به این بودم که چه‌طور دور از چشم عمه از زیر زمین بیرون بزنم که سایه‌ی بلندی تنم را پوشاند .

با چشمانی گرد شده سرم را بلند کردم .

با دیدن نامی که بازویش را به چارچوب در تکیه داده و با ابرویی بالا رفته و صورتی جدی نگاهم می‌کرد دستپاچه لبم را گاز گرفته و گونه‌های رنگی شده‌ام را با دستانم پوشاندم.

_ شماييد پسر عمه؟

نگاهی به پشت سرش انداخت .

_ اين طور به نظر مي‌رسه .

چند لحظه خیره نگاهم کرد .

تیزی چشمان تیره‌اش موجب شد سریع نگاهم را بردارم.

_ باز هم که اسمارتيز شدي !

می‌خواي بقيه واسه‌ت دست بگيرن؟ چرا زودتر نرفتي بالا صورتت رو تميز کنی؟

لبم را تر کردم و قدمی به سوی در برداشتم .

_لازم نیست واسه چنین چیز کوچیکی توبیخم کنید پسر عمه خونه که شلوغ بشه
کسی با من کاری نداره !

تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت و کل ورودی را اشغال کرد .

در همان فاصله‌ی کم به چشمان تیره و اخم‌های کمرنگش خیره شدم .

_توبیخت می‌کنم چون لزومی نداره کسی تورو توی این وضعیت وقتی رنگی رنگی
شدی ببینه کوچولو...

نگاهش گرم و سنگین بودم آنقدر که دلم می‌خواست به کناری هلش بدهم و فرار
کنم .

ولی نه زورش را داشتم و نه جرئتش را...

میان افکارم غوطه‌ور بودم که دستش را بی‌هوا بالا آورد .

ترسیده کمی خودم را عقب کشیدم .

مکث کرد و اخم‌هایش کمی از هم باز شد .

دوباره دستش را جلو آورد و با پشت انگشت اشاره‌اش به آرامی روی بینی‌ام کشید .

نفسم حبس شد و ماتم برد !

بهت زده از ترس و حیرت سر جایم باقی ماندم .

گرمای نوازشگر دستش روی بینی کوچکم سرعت خون در شریان قلبی‌ام بالا برد .

_مگه با صورتت کوزه‌ها رو رنگ میزنی شلخته خانم؟

قدیم‌ترها همیشه موهایم را با دست‌هایش به هم می‌ریخت. یا گونه‌های گرم را بین انگشتانش می‌فشرد ولی هیچوقت لمس نوازش گونه‌ای از این مرد دریافت نکرده بودم! دستش را که عقب کشید لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نقش بسته بود .

__ حالا می‌تونی نفس بکشی فریا !

انگار که منتظر شنیدن همین حرف بودم بی‌هوا نفس عمیقی کشیدم که باعث پررنگ تر شدن لبخندش شد .

نگاه جست و جو گرم را سریع دور تا دور باغ چرخاندم تا کسی این صحنه را ندیده باشد .

بیشتر از هرکسی از دایی زیادی مذهبی و سنتی‌ام می‌ترسیدم .

کسی که بعد از مرگ پدر مجبورمان کرده بود در باغِ عمارتش خانه‌ای نقلی بسازیم تا خواهر بیوه و خواهر زاده‌های یتیمش تا همیشه زیر سایه‌ی او زندگی کنند.

__ لطفا... اجازه بده برم .

صدای لرزانم موجب شد موجی از تعجب درون نگاهش شکل بگیرد .

با چشم‌هایی متفکر و جدی قدمی به عقب برداشت.

قبل از این که از زیر زمین بیرون بدوم صدای محکم و سنگینیش باعث شد چند لحظه مکث کنم.

__ بهت اجازه میدم بری آنائل کوچولو... ولی هیچوقت لازم نیست از نامی بترسی!

با دو از مقابل چشمان نریمان گذشتم.

صدای خندانش که در گوشم پیچید لبم را محکم گاز گرفتم.

_شماره بدم خوشگله؟

این دو برادر تبحر خاصی در آزار و اذیت دیگران داشتند.

بی توجه وارد راهرو شدم و یواشکی سرم را از کنار در داخل بردم.

عمه در حال احوالپرسی با مادرم بود.

فرشته مثل همیشه روی مبل نشسته و هدفون به گوش در حال ور رفتن با موبایلش بود.

مامان زهره به محض دیدن من که با موهای فر و آویزون مانده خودم را به دستگیره‌ی در آویخته بودم لبش را از حرص گاز گرفته و عمه را با خود به سوی آشپزخانه کشاند.

سریع خودم را از پشت مبل و جلوی چشم‌های متعجب فرشته به داخل اتاق رساندم.

همین که در بسته شد کمرم را تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم.

همیشه برای رفت و آمد با خانواده پدری و دبدبه کبکبه‌اشان این مشکلات را از سر می‌گذراندم!

تنها مشکل آن‌ها با منی بود که به جای دکتر و مهندس شدن دانشکده هنر را برگزیده بودم و گاو پیشانی سفید فامیل به حساب می‌آمدم!

دوش سریعی گرفته و موهایم را خشک کردم.

یکی از بزرگترین مشکلات زندگی یعنی موهای فر فریام را صاف کرده و محکم با کش بالای سرم بستم و آرایش کمرنگی روی چهره‌ام نشاندم تا دوباره مورد سرزنش مامان زهره قرار نگیرم.

یکی از مسائلی که موجب شده بود از کودکی از موهای فرم متنفر باشم وجود شخصی به نام باربد بود!

نزدیک‌ترین دوست و پسردایی من!

کسی که بیشتر از همه مرا می‌فهمید و بهترین دوران زندگی‌مان را در کنار هم گذرانیدیم!

_فریا؟ بیا بیرون دیگه عمه مهسا سراغت رو می‌گیره.

چشمی چرخاندم و از اتاق بیرون زدم.

عمه به محض دیدنم با لبخند بزرگی از جایش بلند شد.

_قربونت برم عمه از کی تا حالاست که ندیدمت؟ ماشالله زیر پوستت آب افتاده تپل شدی!

سریع نگاهی به خودم انداختم و سرتاپایم را بررسی کردم.

_کو کجاش؟

فرشته ضربه‌ای به پهلویم کوبید و عمه جواب داد: کلی می‌گم!

کمی سرم را خم کرده و نگاهی به ران‌ها و باسن لاغرم انداختم.

_ولی من خیلی وقته میرم باشگاه حتی لاغر تر هم شدم.

_راست میگه دیگه بچه عملا تخت شده چی می‌خواید از جونش؟

همان‌طور که به سمت خودم خم شده بودم نگاهی به نریمان که با خنده و تمسخر

نگاهم می‌کرد انداخته و صاف سرجایم ایستادم.

فرشته سرفه‌ای کرد و چپ چپی به نریمان نگاه کرد.

با این که از هردویمان کوچک‌تر بود به‌خاطر سلیطه‌گری‌هایش حرفش حسابی برو داشت!

— شما در زدی وارد جمع زنونه شدی پسر عمو؟

شاید اینجا یکی لباس تنش نباشه!

نریمان به آرامی خندید.

— دقیقا به‌خاطر همین در نزدم.

عمه چپ چپی نگاهش کرد.

— هی من هیچی نمی‌گم حیا رو قی کرده یه‌ذره بچه... نامی کجاست؟

نریمان نگاهی به عقب انداخت و من آب دهانم را با صدا قورت دادم.

— توی باغ داره با تلفن حرف میزنه. گفت کلی کار روی سرش ریخته چرا دستش رو

کشیدی و آوردیش؟ من میاوردمت دیگه.

عمه پشت چشمی برایش نازک کرد.

— من جونم رو دست تو یکی نمیدم بچه.

نامی هم بذار دو روز از اون خونه و شرکت دل بکنه بیاد بیرون یه بادی به سرش

بخوره!

روی مبل تک نفره نشستم و نفس راحتی کشیدم.

کاش اجازه می‌دادند در راه همان خانه و شرکت فکستنی‌اش دفن شود تا این که به اینجا بیاید و با نگاه‌های تیزش گوشت تن آدم را آب کند!

—فریا مادر؟ بیا آشپرخونه کمک من!

نگاهم به سوی فرشته چرخید که سریع دست‌هایش را بالا برد.

—تورو صدا زد.

لب‌هایم را به‌هم فشردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

به محض این که وارد شدم نیشگون محکمی از بازویم گرفت که صدای جیغ بلندم در خانه پیچید.

صدای نگران عمه باعث شد به تمارض ادامه بدهم تا مامان زهره دست از سرم بردارد.

—فریا عمه؟ چی شد؟

با صدای پر بغضی داد زدم: چیزی نیست خوردم زمین عمه.

مامان زهره کفگیر در دستش را به سمتم گرفته و حرصی نالید: ذلیل شی بچه چرا جیغ می‌کشی؟ تیر که نخوردی!

واسه من فیلم بازی نکن اینا که برن به حسابت می‌رسم.

نگاهی به سرتاپایم انداخته و بدتر از قبل ادامه داد: این کوفتی چیه تنت کردی شبیه کولیا شدی برو عوض کن ببینم.

خودم را پشت اوپن پنهان کرده و سینی چای راه میان دستانم گرفتم.

—عوض نمی‌کنم به این قشنگی در ضمن این طیف رنگ نارنجی و لیمویی الان مده!

دستش که بالا رفت سریع سینی چای را به سمتش گرفتم.

__بین چای دسته بزنی میریزه پایین همه فنجونهات می شکنه!

هنوز قسطش تموم نشده. پای منم می سوزه لکش می مونه به قول خودت می شم سگ پاسوخته و...

با دیدن ساق پای لختم هینی کشید.

__حداقل برو یه جوراب شلواری اون زیر بپوش. داییت ببینه دست می ندازه تو اون موهای وزت دور تا دور باغ می چرخونت.

همان طور که به سمت در می رفتم شانه‌ای بالا انداختم.

__سعی می کنم نبینه... همین مونده جلوی اون سیمای میمون جوراب شلواری پام کنم.

اهمیتی به غره‌ایش ندادم و با سینی چای از آشپزخانه بیرون زدم.

با دیدن نامی که انگار تازه وارد شده بود چند لحظه مکث کردم و نوک بینی‌ام به خارش افتاد!

با قدم‌های بلند اول به سمت عمه رفته و چای را رو به رویش گرفتم.

لبخندی زد و با تشکری دستم را رد کرد!

چشمی چرخاندم.

چرا یادم رفته بود عمه معمولاً قهوه می نوشد؟

نفر بعدی نامی بود همین که سرم را بالا گرفتم با دیدن نگاه خیره‌اش کمی جا خوردم.

اشاره‌ای به سینی زدم.

_بفرمایید چای...

قبل از این که پاسخی دهد نریمان سریع گفت: نامی هم مثل مامان به چای علاقه‌ای نداره.

نامی بی‌توجه به حرف‌های نریمان دستش را بالا گرفت و لیوانی برداشت.

_ممنون!

بی‌هوا از این که ضایع نشده بودم لبخندی بر لبانم نشست که موجب تعجبش شد. حالا آنقدرها هم بداخلاق به‌نظر نمی‌رسید.

بی‌توجه به نریمان و فرشته سینی را روی میز گذاشته و با لبخندی پیروزمندانه روی مبل نشستیم.

نریمان ابرویی بالا انداخت.

_ما هم اینجا آدم بودیم.

خواستم حرفی بزنم که صدای بع بع کردن گوسفندی از پشت پنجره باعث شد رنگ از رخم بی‌پرد.

به قول مامان زهره الهی خدا باربد را ذلیل کند!

به اصرار خودش این رمزی برای مواقع ضروری بین من و او بود تا سریع خودم را به باغ برسانم.

ناگفته نماند تنها استفاده‌اش از این رمز برای تمسخر من بود.

بار دوم که صدای بع بع بلند شد صورت عمه درهم رفت.

__بینم شما توی باغ گوسفند نگه می‌دارید؟

فرشته که تا به حال به سختی جلوی خنده‌اش را گرفته بود بی‌هوا زیر خنده زد.

__بله داریم. نگران نباشید رفیق فریاست با اون کار داره.

همه متعجب نگاهم کردند.

خجالت زده لبم را گزیدم.

__فرشته شوخی می‌کنه. باربده!

نریمان از جایش بلند شد.

__چرا باربد باید پشت پنجره بع بع کنه؟

همین که به سوی پنجره به راه افتاد صدای باربد بلند شد.

__پیس پیس فری بیا بیرون دیگه...

آهی کشیدم و ناامیدانه سرچایم می‌خکوب شدم.

نریمان پنجره را باز کرد و با خنده سرش را بیرون برد.

__فریا مهمون داره نمی‌تونه بیاد آقا باربد. امروز رو تنها بازی کن.

با اعتراض سرم را بالا گرفتم که چشمم به اخم‌های درهم نامی افتاد.

چنان طلبکارانه نگاهم می‌کرد که انگار ارث پدری‌اش را گرو گرفته بودم!

صدای خنده و شوخی باربد و نریمان موجب شد نگاهم را از صورتش بردارم.

__پس من بعدا میام بهش یه سری می‌زنم.

نریمان سری بالا انداخت.

__بیا بالا داش باربد خودمونیم.

صدای خجالت زده باربد بلند شد.

__نه ممنون مزاحم نمی‌شم. بعد از شام اومدید تو باغ یه خبر بدید بیام پیشتون.

نریمان دستی برایش تکان داد و به عقب برگشت.

من و باربد و نریمان تقریباً هم‌سن و سال بودیم برای همین احساس صمیمیت بیشتری بینمان در جریان بود.

فرشته همیشه خودش را از جمع عقب می‌کشید و نامی هم که در سال‌های اخیر گنده دماغ بازی‌هایش را خدا نصیب گرگ بیابان نکند.

__متوجه نمی‌شم این پسر نمی‌فهمه شماها دیگه بزرگ شدید؟

نگاه متعجبم به سمت صورت جدی نامی برگشت.

__یا منی؟!

سری تکان داد.

__جز شما قراره مخاطبم کی باشه؟

یه خانم بالغ شدی! جایزه باربد خان توی جمع یا خلوت باهات چنین شوخی‌هایی بکنه؟

حس کردم و دست و پایم یخ بست.

با چه حقی در میان جمع این‌طور با من حرف می‌زد؟!

عمه که از سرخی صورتم متوجه ناراحتی‌ام شده بود سریع گفت: خب اونا از بچه‌گی با هم بزرگ شدن طبیعیه انقدر صمیمی باشن با هم مثل خواهر و برادر می‌مونن مگه نه فریا جان؟

می‌خواستم یک نه محکم بگویم و بحث را ادامه دهم ولی حقیقتاً از عکس‌العمل مامان زهره می‌ترسیدم.

نگاهم را از روی اخم‌های درهم نامی برداشتم.

_درسته عمه جان هر آدم عاقلی متوجه این موضوع می‌شه!

متوجه تکان خوردن نامی روی مبل شدم ولی نگاهش نکردم.

این که مثل سگ از این مرد گنده دماغ می‌ترسیدم دلیلی بر آن نبود که ریز ریز جوابم را به صورتش نکوبم!

شنیدن صدای زنگ آیفون باعث شد جو سنگین میانمان کمی نرم شود.

فرشته سریع از جا پرید و آیفون را برداشت.

اولین باری بود که از آمدن عمه مریم و خانواده‌اش انقدر خوشحال بودم.

مامان زهره به محض دیدن عمه مریم آن روی روشن فکر و های‌کلاشش را به نمایش می‌گذاشت.

عمو شهرام مدام با مهربانی ذاتی‌اش قربان صدقه‌ی من و فرشته می‌رفت و سیما با

پیچیدن به پر و پای نامی و به قول نریمان چهار نعل تازیدن روی تک‌تک تارهای

عصبی‌اش باعث می‌شد از دست نگاه‌های سنگین و سرزنشگرش در امان بمانم!

با ورود پر سروصدای سیما به خانه دورترین نقطه از جمعیت ایستادم و نگاهشان کردم.

معمولا آدم منزوی بودم و ترجیح می‌دادم در سایه‌ها پنهان بمانم.

عمه مریم به محض دیدنم چشمانش درخشید و سریع مرا در آغوش خفه کرد.

_دورت بگردم عمه جان چه قدر دلم واسه ت تنگ شده بود.

بعد آهی کشید و ادامه داد: یادش بخیر اون موقع که محمد بود هر پنجشنبه جمعه دور هم جمع می‌شدیم!

نگاه طعنه‌وارش را به مامان دوخت.

مامان بی‌توجه به حرف عمه مریم سریع گفت: چرا سرپا ایستادید بشینید واسه تون چای شربت بیارم.

عمه مریم که به جواب دل‌خواهش نرسیده بود صورتش را درهم کشید و روی مبل نشست.

نفر بعدی سیما بود!

از همان کودکی رابطه‌ی خوبی با یکدیگر نداشتیم و همیشه موهای فر من در میان دستان او و گوشت تن او لای دندان‌های من بود!

روی هوا یکدیگر را بوسیدیم و سریع عقب کشیدیم.

عمو شهرام دستی به کت خوش‌دوختش کشید و همان‌طور که روی مبل می‌نشست گفت: شرمنده کمی دیر رسیدیم مشغول کارهای دفتر بودم.

عمه مهسا ابرویی برایش بالا انداخت.

_مگه سیما توی کارها بهت کمک نمی‌کنه؟ پس واسه چی ماهی فلان قدر بهش حقوق میدی؟

عمو شهرام خندید و دستش را دور شانه‌ی سیما حلقه کرد.

_خانم مهندس ما زیادی تنبله فکر کرده کارخونه‌ی باباشه می‌خوره می‌خواهه و لنگه
ظهر میاد سرکار!

چشمی برایشان چرخاندم و پایم را تکان دادم.

ترجیح می‌دادم الان در باغ کنار باربد باشم تا این که این جا بنشینم و مشاهده کنم که
چگونه هندوانه زیر بغل دختر مهندسشان می‌دهند.

گوشی را بین دستانم گرفتم و به باربد پیام دادم: (چیزی شده اومدی دم پنجره؟)

چند لحظه بعد گوشی میان دستانم لرزید: (باید حضوری حرف بزنیم. راجع به
داریوشه!)

با دیدن نام داریوش در پیامش صاف سرجایم نشستم و ناخودآگاه نیشم تا آخر باز شد.
(همین که فرصتش پیش بیاد میام پیشت.)

گوشی را روی مبل انداختم و سرم را بالا گرفتم ولی با دیدن نگاه خیره و شاکی نامی
که بین من و گوشی می‌گشت پشیمان شدم.

چند لحظه پر ادعا نگاهم کرد و بعد که مطمئن شد دستم دیگر به سمت گوشی نمی‌رود
به حرف زدن با عمو شهرام ادامه داد.

همیشه برایم جای سوال بود عمه مهسا چه‌طور می‌توانست با مردی که عملاً با کارش
ازدواج کرده بود کنار بیاید.

عمو عارف هیچوقت به جمع‌های خانوادگی، مسافرت‌ها و مهمانی‌ها نمی‌آمد و حتی در
خانه‌ی خودش هم کمتر دیده می‌شد.

شاید برای همین بود که صاحب یکی از بزرگترین کمپانی‌های تجاری خاورمیانه بود!
با پیچیدن صدای زنگ گوشی نامی از جمع معذرت خواهی کرد و بی صدا از خانه بیرون زد.

بین فرزندان عمه مهسا این نامی بود که تمام و کمال خصوصیات پدرش را به ارث برده بود و کارش را به همه چیز ترجیح می داد و برای خودش اسم و رسمی در کرده بود.
به قول نریمان جاده‌ی شرکت به خانه را با رفت و آمدهایش صاف کرده بود و هر سال از طرف راهسازی از او تقدیر می شد.

حاضر بودم ده سال از عمرم را بدهم تا خانه‌ی مجردی نامی را به چشم ببینم.

از دوسال پیش که مستقل شده بود کمتر از همیشه او را می دیدیم.

خانه‌ای نزدیک به شرکتی که در آن مشغول به کار بود خریده بود که این گونه دسترسی همه نسبت به خودش را کم کرده بود.

مشغول کندوکاو زندگی عمه بودم که با شنیدن صدای نریمان به خودم آمدم.

__یا توام فریا می‌خوایم بریم تو باغ با بچه‌ها والیبال بزنیم تو هم میای؟

نگاهم به سمتش چرخید و سرم را به دوطرف تکان دادم.

نمی‌خواستم تیپ و لباسم خراب شود.

__بازی نمی‌کنم ولی باهاتون میام توی باغ با باربد کار دارم.

نریمان سریع از جا پرید و اشاره‌ای به فرشته و سیما زد.

__خوبه باربد هم بیاد می‌تونیم دو به دو بازی کنیم.

فرشته و سیما از جایشان بلند شدند و غرغر کنان پشت سر نریمان به راه افتادند.

همین که خواستم پشت سرشان بروم مامان زهره صدایم زد.

_فریا مادر بیا میوه‌ها رو ببر.

پوفی کشیدم و با قدم‌های بلند به‌سوی آشپزخانه به راه افتادم.

دیواری کوتاه‌تر از من نبود!

به سمت آشپزخانه به راه افتادم و ظرف میوه را از دستش گرفتم.

_مامان زودتر غذا رو بیار بخورن برن دیگه من هنوز کلی از کارهام باقی مونده.

چپ چپی نگاهم کرد.

_عیبه خجالت بکش دختر، همین مونده به‌خاطر گل بازی تو اجازه بدم عمه‌هات پشتم

حرف در بیارن که خونه‌داری بلد نیستم.

اخمی کردم.

_گل بازی نیست و سفالگریه... دیگه شرمنده من عقلم نکشید مثل بچه‌های مردم

مهندس بشم.

نچی کرد و به سمت بیرون هلم داد.

_برو زبون درازی نکن بچه الان فکر می‌کنن چه خبره وایسادیم تو آشپزخونه به پچ پچ.

پوفی کشیدم و با قدم‌های بلند از آشپزخانه بیرون زدم.

مامان زهره همیشه همین‌گونه بود.

داداشم چی میگه، عمه‌هات چی می‌گن، مردم چی می‌گن!

هیچوقت برای خودش زندگی نکرده بود و تلاش می کرد من و فرشته را هم از این طریق سر به راه کند ولی خدا روشکر هیچ یک از ما حتی اندکی هم شبیه به مامان نبودیم.

بعد از این که ظرف میوه را روی میز گذاشتم سریع به سمت باغ به راه افتادم. هربار که به اینجا می آمدند یا بساط کباب به راه می انداختند یا مشغول بازی و خوش گذرانی می شدند.

انگار که برای تفریح به شمال رفته بودند.

شنیدن صدای داد و بیدادشان باعث شد نگاهم را بینشان بچرخانم.

فرشته و سیما یک تیم شده بودند و باربد و نریمان تیم دیگر.

می دانستم سر نیم ساعت نشده دخترها را کبود می کنند.

نگاهم ناخودآگاه دور تا دور باغ به دنبال نامی چرخید.

به محض دیدنش که گوشی به دست به یکی از درختان باغ تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد دستپاچه شدم...

ولی نگاهم را ندزدیدم!

خیره در چشمان جست و جوگرش قدم بعدی را که برداشتم جسم محکمی به صورتم اصابت کرد و صدای جیغ دردناکم بلند شد!

سریع دستم را روی بینی ام گذاشتم و از درد نالیدم.

اشک به چشمانم هجوم آورد و تند تند راه خودش را به صورتم باز کرد.

__اه جلوت رو نگاه کن فریا بازی رو خراب کردی!

با شنیدن صدای طلبکار سیما چشمانم گرد شد و دستم را بیشتر به بینی‌ام فشردم.

از شدت درد نمی‌توانستم حرف بزنم یا دستم را بردارم.

چند لحظه بعد باربد بود که اولین نفر رسید و سریع جلوی پایم زانو زد.

خواست حرفی بزند که صدای تیز و بلند نامی باعث شد همه خشکشان بزند.

__دِ مگه کورید؟ حواستون کجاست؟

زیر چشمی متوجه شدم که سایه‌ی بلند باربد را به کنار هل داد و سریع دستش را به صورتم رساند.

__فریا؟ دستت رو بردار ببینم نشکسته باشه!

با درد و لب‌هایی لرزان دستم را از روی صورتم برداشتم.

با دیدن صورتم اخم‌هایش را درهم کشید و سریع دستمالی از جیبش بیرون کشید.

__داره خون میاد...

بعد به سمت چهارنفری که مانند کودکانی خطاکار گوشه‌ای ایستاده بودند چرخید.

__شکسته باشه من می‌دونم با شماها!...

همزمان با آن‌ها چشمان من هم گرد شد.

سیما سریع جواب داد: به ما چه خودش یه‌هو پرید وسط بازی!

چشم غره‌ای به سیما رفت که باعث شد درد از یادم برود!

با یک دست دستمال را زیر بینی‌ام گرفت و با دست دیگرش چانه‌ام را کمی بالا گرفت.

__سرت رو بالا بگیر خون بند بیاد.

ببینم خیلی درد داری؟

به آرامی نالیدم: نه... فکر نکنم شکسته باشه چیزی نیست خوبم.

آشفته سر تکان داد و زیربغلم را گرفت تا از جا بلند شوم.

__بریم یه آب به صورتت بزن.

دوباره به سمت آنها برگشت و لحنش سخت شد.

__شما هم این بچه‌بازی رو جمعش کنید بیاید داخل.

هرچهارنفر با چشم‌هایی گرد شده به عکس العمل تند نامی خیره شدند.

با یادآوری کودکی‌هایمان بی‌هوا لبخندی روی لبم نشست.

همان‌طور که مرا به سمت باغ می‌کشید غر زد: الان این خنده‌ت واسه چیه؟ خوشحالی

صورتت رو نابود کردی؟

صورت‌م دوباره از درد درهم رفت.

__نه فقط یاد بچه‌گیامون افتادم.

شیر آب را باز کرد و دستمال را از زیر بینی‌ام کنار کشید.

__خب؟

دست‌های خونی شده‌ام را زیر آب گرفت و بی‌توجه شروع به شستنشان کرد.

معذب شدم ولی جرئت عقب کشیدن نداشتم.

__مهم نبود حق با منه یا نه، مقصرم یا نه!

همیشه پشتم در میومدی و هرکی که اذیتم کرده بود رو کتک می‌زدی.
لبخندم عمیق‌تر شد.

_ به پشتیبانی تو همیشه برای همه قلدری می‌کردم.

حس کردم لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

_ تو حتی برای خود منم قلدری می‌کردی جفجغه!

خندیدم و صورتم را شستم.

کمتر از همیشه ترسناک به‌نظر می‌رسید.

حالا دیگر خبری از آرایش ملایمی که آنقدر برایش زحمت کشیده بودم نبود و ساده و بی‌تکلیف روبه‌رویش ایستاده بودم.

_ داره ورم می‌کنه... برو داخل یه مسکن بخور استراحت کن.

اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_ امیدوارم قوز نکنه... باید غرامت بدن اگه کسی نیاد منو بگیره چی؟

چشمانش گرد شد و بی‌هوا خندید.

_ تو نمی‌خواد نگران این چیزا باشی نمی‌ذارم رو دست زن‌دایی باد کنی. راه بیفت ببینم.

زیر چشمی نگاهش کردم.

_ واسه‌م کیس خاصی زیرنظر داری؟

بگو من آمادگیم رو اعلام کنم. ماما زهره جهیزیه رو هم تکمیل کرده!

چند لحظه جا خورده نگاهم کرد و بعد اخمی روی پیشانی‌اش نشست.

— تو کی وقت کردی انقدر پررو بشی؟!

لبم را گاز گرفتم.

برای لحظه‌ای فراموش کردم کسی که جلویم ایستاده نامی‌ست نه باربدی که هرچه از دهانم در می‌آید جلویش بیرون بریزم.

طی این سال‌ها نامی مرا دختری بی‌زبان و منزوی تصور می‌کرد.

چیزی که در جمع‌های خانوادگی بودم. ولی خب کافی بود کمی با من صمیمی شوی تا آن دختر مظلوم و گوشه‌گیر به یک شیطان مبدل شود.

— از درد دارم هذیون می‌گم لطفا حرفام رو فراموش کن!

سرش را به دوطرف تکان داد و در را باز کرد.

همین که پا به داخل گذاشتم صدای هین عمه مریم بلند شد.

— خدا مرگم بده چی شدی دختر؟

نگاه عمه مهسا به سوی نامی برگشت و تویخ‌گرایانه گفت: چرا مواظبش نبودی؟ این خون برای چیه؟

اخم‌های نامی درهم رفت و صورتش جدی شد.

— بچه‌ها داشتن والیبال بازی می‌کردن توپ خورد توی صورتش. نگران نباشید نشکسته.

همان لحظه مامان زهره از آشپزخانه خارج شد و با دیدنم رنگش پرید.

— وای چیشدی فریا؟ چرا دماغت ورم کرده؟

کلافه بینی‌ام را در دست گرفتم.

—چیزی نیست الکی شلوغش نکنید. توپ خورد تو صورتم.

عمه مهسا دستم را گرفت تا کنارش روی مبل بنشینم.

نامی که حالا از قبل هم کلافه‌تر به نظر می‌رسید نگاه می‌خکوبش را به عمه مهسا دوخت.

—واسه‌ش آب قند بیارم؟ شاید فشارش افتاده.

عمه نچی کرد و خواست جواب بدهد که مامان سریع گفت: من میارم.

معنی کلافه‌گی و نگاه سرگردان نامی که بین من و عمه می‌چرخید را درک نمی‌کردم.

انگار که چیزی ورای دانسته‌های من در این میان در جریان بود و بدتر از همه این که

کسی از رفتار غیرعادی نامی تعجب نمی‌کرد!

مامان با لیوان آب قند از آشپزخانه بیرون زد و با نگرانی نگاهم کرد.

—بخور رنگ به روت برگرده دختر.

بعد هم با چشم و ابرو اشاره زد از نامی که چسبیده به من ایستاده بود و لحظه‌ای ترکم نمی‌کرد فاصله بگیرم.

رفتارش حتی منی که بیش از این‌ها به باربد نزدیک بودم را هم معذب و متعجب کرده بود.

بچه‌ها که با دست و روی شسته وارد پذیرایی شدند جو کمی عوض شد و هرکسی به کار خودش مشغول شد.

نامی کنار عمو شهرام نشسته بود و به‌ظاهر درباره‌ی کار با یکدیگر حرف می‌زدند ولی نگاه گاه و بیگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

با پایین رفتن مبل و نشستن نریمان کنار من کاملاً به سمتان چرخید تا تسط
بیشتری روی من و نریمان داشته باشد.

__بخشید فریا تقصیر من بود که توپ خورد به صورتت.

متعجب نگاهش کردم.

__باشه بابا بازی بود. چرا انقدر بزرگش می‌کنید؟

گیج خندید و سر تکان داد.

__من که بزرگش نمی‌کنم ولی به‌هرحال به نفعمه از دلت در بیارم.

با دیدن نگاه خیره‌ی عمه مهسا حدس زدم کار او باشد.

__عمه تهدیدت کرده؟

دستی به موهایش کشید و خیره نگاهم کرد.

__یه مرحله دهن جر بده‌تر از اون...

چشم‌هایم را برایش ریز کردم که شانه‌ای بالا انداخت.

__خب تایم تنها بودنمون تموم شد من دیگه باید برم بای!

با دهانی باز مانده به عجله‌اش برای فرار کردن از خودم نگاه کردم.

امشب این خانواده یه‌چیزیشان می‌شد!

آخرش هم نشد که بارید را تنها گیر بیاورم و راجع به داریوش بپرسم!

در طی حاضر شدن میز سرجایم نشستم و مشغول بازی با گوشی شدم.

انقدر سرم گرم شد که با شنیدن صدای نامی شانه‌هایم بالا پرید.

_داری بازی می‌کنی؟

سریع به سمتش چرخیدم.

_عاداتی جدید!

کشیک منو می‌کشی پسر عمه؟

ابرویی بالا انداخت و خیره نگاهم کرد.

_باهوش شدی دختر دایی!

بگو ببینم دماغت درد نمی‌کنه؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه خوبم. بی‌خودی شلوغش کردین من از این ضربه‌ها زیاد خوردم.

بی‌هوا اخم‌هایش را درهم کشید.

_یعنی چی که از این ضربه‌ها زیاد خوردی؟

تا جایی که یادم میاد من همیشه مراقبت بودم. بعدش هم که بزرگ شدی و خانم!

نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

_تا ببینیم منظورت از خانم شدن چیه!

همین چهارسال پیش بود بارید از روی درخت هلم داد سرم شکست نشونش هنوزم هست.

مردمک چشم‌هایش کمی گشاد شد و فکش منقبض.

سرش را به دوطرف تکان داد و نگاه خیره‌اش را به عمه دوخت.

_آخ مامان... آخ!

با تعجب نگاهش کردم.

_چیشده؟

نفس عمیقی کشید و با ناامیدی گفت: آخه تو اون سن و سال بالای درخت چیکار می کردی؟

اون باربد نره خر چرا هلت داد پایین؟
ناگهان جدی شد.

_مگه دستم بهش نرسه.

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

_رفته بودیم آلوچه بچینیم. خیلی وقته گذشته بابا تازه‌شم باربد که از قصد هلم نداد خودش داشت میفتاد منو با خودش کشید با هم سقوط کردیم!

دستی به صورتش کشید و سکوت کرد.

_باشه بیا بی خیال این بحث بشیم.

فردا کلاس داری؟

متفکرانه چشمی چرخاندم.

_آره چطور مگه؟

بی‌مکت جواب داد: تا چه ساعتی؟

لپ‌هایم را باد کردم.

_تا ساعت چهار. بعدش هم قراره با بچه‌های دانشکده بریم بیرون یه هفته‌ست برنامه‌ش رو ریختیم ولی هی کنسل شد ایندفعه دیگه...

کف دستش را بالا گرفت.

_باشه فهمیدم. بلند شو بریم سر میز همه منتظر ما هستن.

شانه‌ای بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم.

برایم عجیب بود چرا یکدفعه به سرش زده بود که جاسوسی زندگی مرا بکند!

روی صندلی نشستم و نامی صندلی کنارم را عقب کشید.

نشست و دیس برنج را به سمتم گرفت.

زیر چشمی به مامان که حواسش نبود نگاه کردم و سریع برنج کشیدم.

اگر احساس صمیمیت نامی را با من می‌دید پوست از سرم می‌کند!

قبل از این که دوباره به سرش بزند و چیزی تعارفم کند تند تند بشقابم را پر از گوشت و سالاد کردم و شروع به بلعیدن غذا کردم.

نامی چند لحظه با تعجب به عجله‌ام نگاه کرد و بعد به آرامی مشغول خوردن غذایش شد.

بعد از خوردن غذا همراه دخترها وارد آشپزخانه شدم تا دوباره گیر امر و نهی‌های نامی نیفتم.

در کودکی رابطه‌ی خیلی خوبی با یکدیگر داشتیم همیشه هوایم را داشت و اجازه نمی‌داد کسی نازک‌تر از گل به من بگوید.

حتی میان دعوای من و سیما هم همیشه طرف مرا می گرفت ولی از یک جایی به بعد کم کم رابطه مان کم شد و شکاف بزرگی میانمان افتاد.

مامان اجازه نمی داد زیاد با پسرها تنها بمانیم و نامی هم مشغول درس و کار و بارش بود.

یا شاید هم به قول نریمان مشکل از جای دیگری بود.

انگار این فاصله تاثیری روی او نداشت و همچنان مثل گذشته رفتار می کرد درست برعکس من که حسابی معذب بودم.

مامان زهره اگر رفتارش را می دید حسابی گوشم را می کشید.

در نگاه او تنها پسری که حق داشتم کنارش بیش از حد احساس راحتی کنم پسر برادرش بارید بود. آن هم برای این که شیر مادرش را خورده بودم و به قول خودشان خواهر و برادر رضاعی به حساب می آمدیم!

مشغول فکر کردن بودم که فرشته ضربه ای به بازویم کوبید.

— خوب به بهونه ای اون خرطومت از ظرف شستن در رفتی. این رو میزنم به حسابت.

سیما چشمی چرخاند.

— از بچه گی همین جوری لوس و ناز نازی بود و ما باید جورش رو می کشیدیم.

شانه ای بالا انداختم.

— نازکش داشتم... حرص نخور ظرفت رو بشور مهندس.

فرشته خندید و سیما ابرویی بالا انداخت.

_تورو خدا تو با اون رشته داری منو مسخره می کنی؟ خوبه همه می دونن از بس خنگی جایی قبول نشدی تهش مجبور شدی بری پی گل بازی.

هومی کشیدم .

حق با او بود من و باربد عملاً هیچ دانشگاهی قبول نشده بودیم و هردو مجبور شدیم بدون کنکور به دانشکده هنر برویم.

در دانشکده من خودم را با تنها کار مورد علاقه ام یعنی سفالگری مشغول کردم و باربد خود را با تنها کار مورد علاقه اش یعنی داریوش مشغول کرده بود!

_باز خوبه من تونستم به چیزی که علاقه داشتم برسم مثل تو از ترس حرف مردم به خودم قلاده نبستم.

انگوری از ظرف میوه برداشتم.

_دیر نشده صبحا زودتر از خواب پاشو بابات ازت راضی باشه حقوقت رو بیشتر کنه خانم مهندس.

ظرف ها را داخل سینک گذاشت و به سمتم برگشت.

_واقعا به چیت می نازی فریا؟ از این همه اعتماد به نفست در عجبم.

دانه ی انگور را به دهان انداختم.

خودم هم همین طور... تنها چیزی که داشتم جواب حاضر و آماده بود!

_دخترآ تموم نشدین؟ می خوایم بریم تو باغ بشینیم قلیون بکشیم باربد منتظره.

به محض شنیدن نام باربد ذوق زده از جا پریدم و همراه با نریمان از آشپزخانه بیرون زدم.

نریمان با دیدن عجله‌ام با تعجب پرسید.

—چته؟ یه کم آروتر مگه دنبالت گذاشتن؟

سریع پرسیدم: باربد کجاست؟

چشمانش را ریز کرد.

—واسه اون این جووری نیشتم شل شده؟

چپ چپی نگاهش کردم.

—جووری که فکر می‌کنی نیست!

صورتش کمی جدی شد.

—بهتره که نباشه!

با تعجب به چهره‌ی همیشه خندان‌ش که حالا متفاوت به‌نظر می‌رسید نگاه کردم.

—این الان تهدید بود؟

شانه‌ای بالا انداخت.

—واسه‌ت بهتره از دهن من بشنویش!

در را برایم باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم.

—وقتی دیدیش سعی کن ذوق زده به‌نظر نرسی!

با صورتی جمع شده نگاهش کردم و زیر لبی غر زدم: آخر عمری آقا بالاسر پیدا کردم.

چپ چپی نگاهم کرد که سریع از کنارش گذشتم و به سمت بقیه به راه افتادم.

با دیدن بارید بی توجه به حرف‌های نریمان با لبخند به سمتش رفتم.

داشتم می‌مردم بفهمم چه چیزی بینشان گذشته.

همین که کنارش نشستم چشمکی زد و به سمتم خم شد.

_احوال بزغاله‌ی خودم.

چپ چپی نگاهش کردم.

_حیف دلم نمیاد وگرنه چشمت رو از کاسه در میاوردم.

راست هم می‌گفتم کی دلش می‌آمد چشمان آبی رنگ تک پسر دایی خسرو را از جا در بیاورد؟

اعترافش سخت بود ولی بارید حتی از من هم زیباتر به نظر می‌رسید و این همیشه باعث حسادتم می‌شد.

زیبایی‌اش را از زنداییم که هیچوقت نفهمیدم چرا با آن چهره زن عمو خسرو شده بود به ارث برده بود هم چشمان آبی و هم پوست سفید و هم لب‌های سرخش را ... در هر جمعی که حضور داشتیم بی‌شک یک سر و گردن از همه خوش قیافه‌تر به نظر می‌رسید.

بی‌خیال خندید و پرتقالی که خودش پوست کرده بود را به سمتم گرفت.

پرتقال را از دستش گرفتم و آرام پیچ زدم: حاضرم یه دست و پام رو بدم بفهمم امروز چی بینتون گذشت.

خنده‌اش بیشتر شد و کمی مکث کرد.

—رید به قد و بالای رِنام. گفت واسه‌ش خیلی بچه‌م برم و هروقت بزرگ شدم برگردم.
لب‌هایم از هم باز ماند.

—حالا چرا می‌خندی سبک مغز؟

تنها موقعیت زندگی کوفتیت رسماً پست زده عقلت رو از دست دادی؟
شانه‌ای بالا انداخت.

—به هر حال اون بود که منو از دست داد!

چشم‌هایم را ریز کردم و به صورت بیخیالش خیره شدم که پوفی کشید.

—باشه بابا انقدر حرص نخور اصلاً از دست من کجا می‌خواد فرار کنه؟ صبح‌ها که تو
دانشگاه همدیگه رو می‌بینیم غروب‌ها هم تو آموزشگاه زبان...
چشمکی به صورت کنج‌کاو زد.

—خیال کرده نمی‌دونم از همین بچه بازیامه که خوشش اومده.

چانه‌ام را میان دستم گرفتم.

—این اعتماد به نفس متعلق به یه انسان عادی نیست باربد تو اگه کاج بودی هرسال
کیلو کیلو هلو می‌دادی.

چهره‌اش را جلوی صورتم کشید.

—من خودم هلو پیر تو گلوعم یه نگاه به این چهره بنداز... باید ثبت جهانی بشه.

صورتم را درهم کشیدم.

خواستم حرفی بزنم که حس کردم لبخندش جمع شده.

—ولی این یارو چرا از وقتی اومده یه جووری نگاه می‌کنه؟ تنم مور مور شد.

نگاهم را چرخاندم و به چشمان خیره و پر اخم نامی رسیدم.

جرئت جدا کردن نگاهم را نداشتم با این حال زیر لب زمزمه کردم: شاید این یکی هم عاشقت شده. هوم؟

کمی از من فاصله گرفت.

—بی خیال فری. احمق که نیستم باور کن فرق نگاه پر عشق رو از نگاهی که می‌خواه سرم رو از تنم جدا کنه تشخیص میدم!

نگاهم را از چشمان خیره نامی جدا کردم و ابرویی برایش بالا انداختم.

—واقعا؟ عجیبه!

چپ چپی نگاهم کرد.

—جدی چشه این؟

بعد از این همه وقت اومده انگار افسارش رو ول کردن.

شانه‌ای بالا انداختم.

—مشکلات بین پسر عمه و دخترداییه امروز پاچه‌ی منم زیاد پاره کرده.

نیشخندی زد و نگاهی به پیراهنم انداخت.

—می‌گم چه پاهات لخت شده، حاج خسرو می‌دونه؟

سریع نگاهم را دور تا دور باغ چرخاندم.

—بخدا چیزی بگی دست می‌ندازم دهنتم رو جر میدم.

بی‌هوا زیر خنده زد.

—من اصلاً می‌تونم مستقیم تو چشمات نگاه کنم که بخوام چغلی تورو بکنم سلیطه؟

دوباره نگاهم را به سمت نامی که رنگش به سرخی گراییده بود سر دادم.

—به هر حال می‌تونستی هم باید در جریان باشی که باسن خودت رنگی‌تر از واسه منه.

شانه‌هایش از خنده تکان خورد.

خواست حرفی بزند که نریمان وسط شوخی‌هایش با فرشته‌ی اخمو به سمتان چرخید.

—چی می‌گید شما دوتا یه ساعته پچ‌پچ می‌کنید؟ چیز خنده داری هست بگید ما هم بخندیم.

بارب کمی خودش را عقب کشید.

—می‌خوای مثل این معلما یه گچ پرت کن وسط پیشونیم بگو کجای درس بودیم...

چیکار داری دو دقیقه با دختر عمه‌مون داریم اختلاط می‌کنیم.

نریمان نیشخندی نثارش کرد.

—پیا وسط این اختلاط‌ها سرت رو به باد ندی خوشگله!

بارب بی‌توجه به شوخی نریمان دوباره سرش را نزدیک گوشم کشید.

—اینا امروز خانوادگی...

—فریا!...

با شنیدن صدای بلند و تیز نامی هردو از جا پریدیم.

هول زده به سمتش برگشتم.

__بله؟

نگاهش را بین من و باربد چرخاند که باعث شد کمی فاصله بگیریم.

__فردا میام دم دانشگاه دنبالت.

چشمانم گرد شد و نگاه سرگردانم را به مامان زهره دوختم.

__چرا؟ گفتم که با دوستام می‌خوایم بریم بیرون.

مستقیم نگاهم کرد.

__منم گفتم میام دنبالت با هم می‌ریم بیرون.

حیرت زده از اعتراض نکردن مامان زهره ابروهایم را بالا انداختم که عمه مهسا سریع گفت: نامی پسر ببین شاید فریا برنامه‌ای واسه خودش داشته باشه.

نامی سرش را تکان داد.

__برنامه ضروری نداره من فردا میرم دنبالش!

هرکداممان اعتراضی می‌کردیم حرف خودش را می‌زد. انگار نوار را گذاشته باشی روی دور تکرار.

بالاخره مامان زهره سرفه‌ای کرد و میان حرفمان پرید.

__یا فریا چیکار داری پسر؟

نامی نگاه جدی و پر احترامش را به مامان دوخت.

__ باید یه سری از مسائل رو واسهش روشن کنم. این چند وقت که نبودم خیلی چیزها از دستم در رفته می‌خوام کم کم جایگاهم رو پس بگیرم.

هاج و واج نگاهم را بینشان چرخاندم.

سیما با لحن متعجبی گفت: چه جایگاهی؟

چی داری می‌گی نامی؟

عمه مریم سقلمه‌ای به پهلویش کوبید.

__ تو دخالت نکن عزیزم یه چیزی بین خودشونه.

همه چند لحظه سکوت کردن و من گیج‌تر از قبل نگاهم را میانشان چرخاندم.

__ به هر حال گفتم که فردا قرار دارم نمی‌تونم باهاتون جایی پیام پسر عمه.

ابروهایش بالا پرید و لبخند ناباوری روی لب‌هایش نشست.

__ باشه!

همه متعجب نگاهش کردیم.

نریمان به آرامی گفت: باشه؟

نامی سری تکان داد و به پشتی تخت تکیه داد.

انگار که هیچ بحثی پیش نیامده باشد گوشی را در دستش گرفت و بعد از گرفتن شماره‌ای از جا بلند شد.

__ من کمی کار دارم بهتره زودتر برگردیم خونه.

نریمان سریع گفت: ولی تازه سر شبه.

عمه مهسا با لحن جدی گفت: نامی راست می‌گه عزیزم کار عقب مونده زیاد داریم باید برگردیم.

بیشتر طرف حسابش با نامی بود!

با بلند شدنشان من و باربد نگاه متعجبی به یکدیگر انداختیم.

به آرامی لب زدم: چون گفتم نه قهر کردن؟

دستی به صورت صاف و بی‌ریشش کشید.

نه فکر نکنم انقدری مهم باشی. بیشتر انگار مشکل خانوادگیه.

سرم را با تایید تکان دادم.

بذار برن مشکل خانوادگیشون رو تو خونه‌شون حل کنن این وسط پای مارم وسط

نکشن امشب گوشت تنم آب شد انقدر بهم چشم غره رفت.

از جا بلند شدیم تا بدرقه‌شان کنیم.

فضا کمی سنگین به نظر می‌رسید و مامان زهره هم برخلاف همیشه در سکوت به سر می‌برد.

عمه مریم هم کمی بعد ساز رفتن زد و کم کم خانه خالی از هر غریبه‌ای شد.

همین که خواستم به سمت اتاق بروم صدای مامان بلند شد.

صبر کن فریا.

سریع به سمتش چرخیدم.

با دیدن نگاه خیره‌اش بی‌هوا شروع به اعتراف کردم.

_خدا شاهده تقصیر من نبود!

چشم‌هایش ریز شد.

_چی تقصیر تو نبود؟

نگاهم را به سقف دوختم.

_همونی که به‌خاطرش داری این‌جوری نگاهم می‌کنی.

سرش را به دوطرف تکان داد.

_کاری با تو ندارم. راجع به نامیه!

لب‌هایم از هم باز ماند.

_نامی به من چه؟ حرفی دارید به خودش بزنید. گناه کارای اون رو که من نباید گردن بگیرم خودم به اندازه‌ی کافی گند و کثافت دارم که به‌خاطرش سرزنش بشم.

با تاسف نگاهم کرد.

_خوبه خودت می‌دونی. خواستم بگم اگه پیامی داد یا حرفی زد به من بگو!

مشکوک نگاهش کردم.

_مثلاً چه حرفی؟

دستش را روی هوا تکان داد.

_هر حرفی! به گوشم برسه دور از چشم من کاری کردی دست می‌ندازم تو موهات

می‌برم تحویل داییت می‌دمت!

بهت زده از تهدیدش قدمی به سمت اتاقم برداشتم.

به من چه؟ آخه مگه من چیکار کردم؟

همان‌طور که در اتاق را باز می‌کردم بلند بلند غر زدم: ذلیل شی الهی نامی بعد از این همه وقت اومدی صاف یه کپه گوه گذاشتی وسط زندگی من رفتی!

مامان داد زد: مواظب حرف زدنت باش. مثل یه خانم متشخص رفتار کن فریا.

چشمی چرخاندم و در را محکم به هم کوبیدم.

کاش حداقل کسی دلیل جار و جنجال امشب را برایم می‌گفت تا بدانم بنا به کدام گناه نکرده سرزنش می‌شدم!

-نامی-

پایش را روی گاز فشرد و با اخم کمرنگی به سمت خانه به راه افتاد.

ذهنش پر از زنگ خطر بود و حس می‌کرد غفلت و دوری این مدت قرار است کار دستش دهد.

همه چیز تقصیر مادرش و مادر فریا بود و اگر جوری که می‌خواست پیش نمی‌رفت حسابی از کارهایشان پشیمان می‌شدند.

این همه وقت صبر نکرده بود که مزدش را اینگونه از فریا بگیرد.

از کودکی در گوشش خوانده بودند فریا مال اوست و نافش را به نام او بریده‌اند...

این جمله جوری در وجودش ریشه دواند که تمام زندگی‌اش را صرف مراقبت و حمایت از فرشته‌ی کوچکش کرد.

آنقدر که با علاقه‌ای جنون‌آمیز مجبورش کردند در نوجوانی از دخترک ناف بریده‌اش فاصله بگیرد تا دست از پا خطا نکند!

بالاخره قرعه به نامش چرخید و بعد از چندسال با عملی کردن به قول‌هایی که به مادرش داده بود توانسته بود شرایط را مهیا ساخته و به دخترکش نزدیک شود.

دریغ از آن که فریا حتی سایه‌ای از گذشته را نیز به یاد نداشت!

آنقدر فکر و خیال و چشمانش از فریا و عکس‌هایش پر شده بود که از یاد برده بود دخترک از وجود او در زندگی‌اش بی‌خبر است.

که نباید با مردی جز او احساس نزدیکی کند، که نباید دست رد به سینه‌اش بکوبد، که همان‌طور که دخترک اولویت زندگی اوست خودش هم باید اولویت زندگی دخترک باشد.

آهی کشید و کلافه سر تکان داد.

با رفتاری که از فریای سرکش و فراری می‌دید انگار سالها طول می‌کشید تا او را با خود همراه کند و همه‌ی این‌ها تقصیر این دوری اجباری و اصرارهای مادرش بود! نمی‌دانست چه قدر در حال فکر کردن بود که صدای مادرش در گوشش پیچید. _این چه رفتاری بود که از خودت نشون دادی نامی؟ واقعا ازت انتظار نداشتم.

خودش هم انتظار نداشت!

نمی‌خواست میان جمع چیزی بروز دهد ولی صمیمیت بیش از حد فریا با باربد و حرف‌های در گوشیشان عصبی‌اش کرده بود.

_چه رفتاری؟ ازم انتظار نداشتی بخوام بعد از این همه سال نامزدم رو ببینم؟

مهسا نچی کرد و دست روی بازوی پسرش گذاشت.

یه آدم متمدن با محبت و آرامش از نامزدش درخواست می‌کنه نه این که توی جمع داد و بیداد راه بندازه. مشکل تو اینه که هیچوقت یاد نگرفتی صبور باشی نامی! گوشه‌ی چشمش نبض گرفت.

با من از صبوری حرف نزن مادر من!

با منی که این همه سال منتظر فریا موندم، از دور نگاهش کردم و به احترام شماها دم نزدم حرف از صبوری نزن!

حرص زده تر از قبل ادامه داد: این همه وقت منو ازش دور کردی گفتی نزدیکش نباش بذار بزرگ بشه عقلش برسه بعد پا پیش بذار.

ازش دور موندم چیشد؟ دختره انگار اصلا منو یادش نمیاد!

یادش نمیاد کی از بچه‌گی آدم اول زندگیش بوده، کی همیشه مراقبش بوده و نداشته خش به تنش بیفته. کل روز داشت جفتک می‌نداخت!

نریمان که از این بحث‌های همیشه‌گی خسته شده بود نچی کشیده و گفت: تو هم دیگه شورش رو در آوردی نامی. یکدفعه بعد از چندسال برگشتی تو زندگی دختره داری اختیارش رو می‌گیری دست انتظار داری مطیع و حرف گوش کن هرچی می‌گی بگه چشم؟

از آینه نگاه تندی به صورت نریمان انداخت.

تو یکی دهنه رو ببند که از دستت شکارم!

نریمان خودش را از نقطه‌ی دیدش کنار کشید.

به من چه چرا ریختی سر من؟

چندبار دستش را روی بوق فشار داد و بی‌حوصله سرعتش را زیاد کرد.

چشم‌های کورت رو باز می‌کردی با اون توپ نمی‌کوبیدی توی صورتش...

بی‌هوا به سوی مادرش برگشت.

می‌بینی من کنارش بودم و طی نیم ساعت چنین بلایی سرش اومد حالا ببین این

همه وقت که نبودم چیا شده!

با یادآوری چیزی آتشش تندتر شد.

می‌دونستی چهارسال پیش اون نره‌خر از درخت پرتش کرده پایین سرش رو شکونده

و چیزی بهم نگفتی؟

مهسا با دهانی باز مانده نگاهش کرد.

نه به جون خودت نمی‌دونستم نامی.

نفسش را محکم بیرون داد و دکمه‌ی اول لباسش را باز کرد.

همین دیگه نه شما ازش خبر داشتین نه من!

این بود رسم امانت داری مادر من؟

مگه تو گوش منه لعنتی نخوندین فریا ناف بریدمه. مال منه؟!

چرا چندسال پیچیدینش توی قنداق که چشم من بهش نیفته؟

سگ بودم که بدرّمش؟

من فقط می‌خواستم مواظبش باشم، همین!

مهسا آهی کشید و دعا دعا کرد زودتر به خانه برسند.

بحث فریا که می‌شد نامی بی‌منطق‌ترین آدم دنیا بود و حرف زدن با او عملاً فایده‌ای نداشت.

به آرامی مشغول قانع کردنش شد.

—صلاح نبود عزیز من تو نوجوون بودی و اون بچه... رفتارات دیگه داشت زیادی وسواسی می‌شد.

وقتی هم که بزرگتر شد و یه کمی بر و رو گرفت دیگه بدتر زهره نمی‌داشت یه لحظه هم با هم تنها بمونید!

بد کردم گفتم یه کم از هم دور باشید هم تو با خودت کنار بیای و خودت رو بسازی و هم اون بچه عقلش کامل شه و بتونه تورو بپذیره؟

نامی تکانی به گوشه‌ی لبش داد و با تمسخر گفت: چه قدر هم که عقلش کامل شده! مهسا چشم‌هایش را برای پسرش گرد کرد.

—تو هم درست رفتار نمی‌کنی عزیز من!

کم مونده یه برچسب بهش بچسبونی روش بنویسی مال نامی!

کم کم بهش نزدیک شو بذار بهت عادت کنه طعمه که نیست یهویی بپری روش...

نامی بی‌هوا حرفش را قطع کرد و به عنوان حسن ختام با تاکید بسیار لب به سخن باز کرد.

—اگه از همون اول اون رو از من دور نمی‌کردین نیازی به این مسخره بازی‌ها هم نبود!

از فردا میرم دم دانشگاه دنبالش... شما هم این رسم و رسومات مزخرف رو واسه خودتون نگه دارید چون من یکی دیگه واسهش تره هم خورد نمی‌کنم!

به زندایی هم بگو چوب لای چرخ من نذاره که به اندازه‌ی کافی احترامتون رو نگه داشتم که تا الان حقم رو تمام و کمال طلب نکردم!

مهسا که از قانع کردن نامی عاجز مانده بود سرش را با تاسف تکان داد.

_باشه پسرم اصلاً هرچی تو بگی ولی برای بار آخر بهت می‌گم صبور باش نذار از دستت فرار کنه. اون طفلی هم از چیزی خبر نداره که تحت فشارش نذار.

نامی بی‌توجه به حرف‌های مادرش بی‌حوصله سر تکان داد و ماشین را دم خانه‌شان پارک کرد.

_بلدم چه‌طور با نامزد رفتار کنم. از همون اولش هم نباید به حرف شماها گوش می‌کردم. شب خوش!

به محض پیاده شدن مهسا نریمان سریع گفت: داداش من امشب پیام خونه‌ت؟

چپ چپی نگاهش کرد.

_نه برو خونه فعلاً حوصله‌ت رو ندارم. امشب مهمون دارم.

نریمان سریع چشمانش را گرد کرد.

_چه مهمونی که من نباید باشم؟

دختر میاری خونه؟ فریا می‌دونه؟

خیره نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

_از این مزخرفات جلوش بگی زبونت رو از حلق می کشم بیرون. پیاده شو!

نریمان پوفی کشید و بدخلق از ماشین پیاده شد.

به محض رفتنشان به خانه پایش را روی گاز فشرد به سوی خانه اش به راه افتاد.

خسته بود و سرش درد می کرد.

فکرش را نمی کرد بعد از این همه وقت اولین برخوردشان این گونه صورت بگیرد و بدتر

از آن صمیمیت دخترکش با آن پسر مو بور باربد؛ بیشتر اعصابش را به هم ریخته بود.

حال که جای پایش در شرکت محکم شده بود و به قول مادرش خودش را ساخته بود

وقت آن رسیده بود جایگاهش را در زندگی فریا پس بگیرد و دوباره تبدیل آدم اول

زندگی اش بشود.

ماشین را وارد پارکینگ کرد و بی حوصله در خانه ی سوت و کورش را باز کرد.

آهی کشید و نگاهی به اطراف انداخت.

با خود اندیشید کی قرار است دخترکش در این خانه را به رویش باز کند!

بی حوصله روی مبل نشست و با انگشت شست و اشاره چشمانش را فشرد.

نگاهی به ساعت انداخت. آخر شب بود و کم کم مهمانش از راه می رسید.

در تمام این مدت تنها کسی که برای دیدنش کمی شوق از خودش نشان می داد او بود!

شخصی که اگر او و کمک هایش نبود طی این مدت از نیاز دیوانه وارش به دیدن فریا

عقلش را از دست می داد.

وسواسی که به این دخترک داشت آزارش می داد و همه ی این ها تقصیر اطرافیانش بود!

از کودکی فریا را برای او خوانده بودند و درست وقتی که بیشتر از همیشه دلش می‌خواست به وظایفش عمل کند و مواظب فرشته‌ی کوچکش باشد از او دورش کرده بودند.

همین که بسته‌ی سیگار را از جیبش بیرون کشید صدای زنگ آیفون بلند شد. می‌دانست خودش است. در تمام مدتی که او را می‌شناخت خوش قول بود و سرساعت به قرارهایشان می‌رسید. انگار که خودش هم می‌دانست نامی شهیاد در تنها موردی که صبر ندارد همین مسئله است.

در خانه را باز کرد و دوباره روی مبلش نشست. سیگار را روی لب‌هایش گذاشت و بدون روشن کردنش نفس عمیقی کشید تا بوی تند توتون مشامش را پر کند. صدای قدم‌های محتاطش را که وارد خانه می‌شد شنید. و بعد صدای خودش را.

__لااقل روشنش کن حیف و میل نشه.

همان‌طور که سیگار میان لب‌هایش بود جواب داد: سردم درده نمی‌خوام بکشم فقط وسوسه شدم.

ابرویی و بالا انداخت و با گرفتن فندک روی میز بالای سرش ایستاد.

__باز چیشده؟

خم شد و سیگار را برایش روشن کرد.

نامی سرش را عقب کشید و وسوسه شکستش داد.

کام عمیقی گرفت و بی حوصله جواب داد: بکش بیرون احسان عکسا رو رد کن بیاد.

احسان سرش را با تاسف تکان داد و پاکتی از جیبش بیرون کشید.

آن را روی میز گذاشت و کنارش نشست.

—مگه امروز از نزدیک ندیدیش؟!

خم شد و پاکت را از روی میز برداشت.

—دلیل نمی شه بازم دلم نخواد ببینمش!

یکی عکس ها را از پاکت بیرون کشید و سیگار به لب نگاهی به تک تکشان انداخت.

—کی می خواد این طوری لباس پوشیدن رو کنار بذاره؟ جز این جورابای رنگارنگ جوراب دیگه ای نداره؟

نگاهی به عکس بعدی که در آن فریا تنها کلاه انگلیسی به سر کرده بود و موهای فر و بلندش را به نمایش گذاشته بود انداخت و اخمی کرد.

—نگاه کن تورو خدا این فر فریا رو چرا به عالم و آدم نشون می دی؟ خب من دیگه می تونم تورو درست کنم؟

احسان خندید و ابرویی بالا انداخت.

—بهبش فکر هم نکن.

چشم غره ای به رفیق چندین ساله اش رفت.

—تو مسائل خصوصی ما دخالت نکن.

احسان کف هردو دستش را بالا گرفت.

_باشه بابا چیزی نگفتم که...

عکس بعدی را که برداشت با دیدن باربدی که دستش را دور شانه‌ی فریا انداخته بود و بلند می‌خندیدند نفس تندی کشید.

_از قصد این عکسای تخمی رو می‌گیری میاری جلو روی من. نه؟

احسان چشم‌هایش را گرد کرد.

_جای تشکرته؟ پاره شدم از بس هرروز راه افتادم دنبال این دختره. کم کم دارم دچار دوگانگی می‌شم این زید توئه یا من!

سیگار را از روی لب‌هایش برداشت و زیر لب غرزد: خفه شو احسان اون نامزد منه درضمن...

سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد.

_از فردا دیگه لازم نیست بری دنبالش خودم میرم دم دانشگاه میبرمش خونه!

احسان ذوق زده به سوییخ خم شد.

_پس بالاخره تصمیم گرفتی خودت رو نشون بدی؟

نگاهی به عکس در دستش انداخت و جدی زمزمه کرد: وقتشه چیزی که حقمه رو پس بگیرم!

-فریا-

خودم را روی صندلی جلوی پراید بارید جا کردم و کمربندم را بستم.

—راه بیفت بارید با داریوش خان کلاس داریم دیر بشه پشت در نگه‌مون می‌داره.

نچی کرد و ماشین را به راه انداخت.

—دلش نمیاد که.

ابرویی برایش بالا انداختم.

—دلش نمیاد؟ محض یادآوریت استاد شوکتی همونیه که دیروز رید به سرتاپات اون وقت اونی که انقدر روی نظم و مقررات حساسه مارو پشت در نگه نمی‌داره؟

پوفی کشید و پایش را روی گاز فشار داد.

—ممنون می‌شم هر نیم ساعت یادآوریش نکنی. به هر حال چیزی که ریخته پارتنر این نشد یکی دیگه.

به آرامی خندیدم.

—تو کل عمرت اولین آدمیه که جلوی راهت سبز شده می‌خوای بیست و اندی سال دیگه صبر کنی تا یکی دیگه بیاد؟ نذار از کفت بره خیلی جذابه بارید نصف دخترای کلاس تو نخشن.

چپ چپی نگاهم کرد.

—نصف دخترای کلاس غلط کردن با تو.

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

—به من چه من که تو نخش نیستی!

اصلا مگه احمقم طرف گرایشش یه چیز دیگه‌ست. خودم رو اسیرش کنم که چی؟
در ثانی ناموس تو ناموس منم هست داداش نمی‌ذارم کسی چپ نگاهش کنه.
با اضطرابی که در چهره‌اش معلوم بود گفت: فری از دهنِت در نره از این حرفا جای
دیگه بزنی بدبختم کنی. تو دهنِت چفت و بست نداره توروخدا مواظب باش.
با ناراحتی نگاهش کردم.

_ خنگ که نیستم باربد والله زیاد تمایل ندارم سرت رو بالای دار ببینم.
نیشخندی نثارم کرد.

_ اگه سرم بالای دار بود مشکلی نداشتم مشکل این جاست قبل از هرکسی حاج خسرو
از ته دارم می‌زنه. تصور دردش هرشب کابوسمه!
چهره‌ام درهم رفت.

_ حق داری. بگو ببینم نمی‌خوای یه بار دیگه شانست رو با داریوش امتحان کنی؟
شانه‌ای بالا انداخت.

_ خودمم نمی‌دونم فری هیچوقت نمی‌تونم یه تصمیم واقعی بگیرم همه‌ش دو دلم!
منتظر می‌مونم اون پاپیش بذاره در ضمن ایندفعه تو هم باید باهام بیای!
لبم را گزیدم.

_ می‌فهمم باربد این یه موقعیت عادی نیست که بخوای سرسری ازش بگذری ولی
حرف من فقط اینه تو این همه سال تنهایی کشیدی، عذاب وجدان و رنج کشیدی تا با

گرایش‌ات کنار بیای حالا که یکی پیدا شده که به معیارهات می‌خوره با کارهای بچگونه
اون رو از خودت نرون!

ابرویی بالا انداخت.

—من بچه‌ام؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به صورت طلبکارش انداختم.

—همه می‌گن تو نمونه‌ی مذکر منی باربد و این یعنی فاجعه!

در ضمن در برابر رفتار اون بله بچه‌ای!

اون یه مرد پخته‌ی سی و چندساله‌ست با کلی عزت و آبرو و پست و مقام. برو یه نگاه

به خودت و انتخابات بنداز اصلاً چی برای ارائه داری. هوم؟

بعد زیر لب غر زدم: اصلاً عاشق چیه تو شده واقعا متعجبم!

بعد از چند لحظه که میان سکوت سنگینی گذشت ماشین را کنار پیاده رو پارک کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

—چرا وایسادی؟ هنوز نرسیدیم که.

نگاه غد و پر اخمش را به چشمانم دوخت.

—پیاده شو به اون داریوش همه چیز تموم بگو بیاد دنبالت در شان شما نیست کنار منه

هیچی ندار بشینی!

چشمانم گرد شد.

—واقعا بچه‌ای باربد!

به رو به رو خیره شد.

_همین طوره!

لب‌هایم را به‌هم فشردم و از ماشین پیاده شدم.

با اخم‌هایی درهم قدمی به عقب برداشتم.

ما همیشه از این حرف‌ها به یکدیگر می‌زدیم. فکرش را هم نمی‌کردم که از دستم

دلخور شود یا مرا از ماشینش پیاده کند.

داریوش زیادی لی لی به لالایش گذاشته بود!

همین که پایش را روی گاز فشار داد ماشین به ترتر افتاد و با چند بار جلو و عقب شدن

ناگهان خاموش شد!

چندبار استارت زد ولی ماشین روشن نشد!

چند لحظه نگاهش کردم و بعد با صدای بلندی زیر خنده زدم.

مثل همیشه نیاز به هل دادن داشت!

از ماشین پیاده شد و چپ چپی نگاهم کرد.

_حناق... به چی می‌خندی؟

همان‌طور که اشک چشمانم را پاک می‌کردم گفتم: می‌دونی چرا چوب خدا صدا نداره؟

چون فرو میره باربد جان!

یه دختر رو تک و تنها ول کردی کف خیابون خدا هم خوب گذاشت تو کاسه‌ت!

چشمی چرخاند و در را بریم نگه داشت.

__قد قد نکن بیا بشین پشت فرمون من برم یه نفرو پیدا کنم بیارم ماشین رو هل بدیم.
دیر می‌رسیم اون مرتیکه فلکمون می‌کنه.

با نگاهی فاخر به سمتش رفتم و پشت فرمان نشستم در را قفل کردم و با انگشتانم
روی فرمان ضرب گرفتم.

بعد از چند دقیقه با مرد میانسالی به سمت ماشین برگشت و شروع به هل دادن کردند.
همین که ماشین روشن شد پایم را روی گاز فشردم و از باربد فاصله گرفتم.
با داد و بیداد پشت سرم شروع به دویدن کرد.

لبخندی زدم و پا روی ترمز گذاشتم همین که خیالش راحت و قدم‌هایش آهسته شد
دوباره پایم را روی گاز فشردم که ترسیده به سمتم دوید.

__د نکن یزید، نکن بزغاله، دیگه نفسم در نمیاد.

لبخند بزرگی نثارش کردم.

__دیگه منو می‌ذاری وسط خیابون بری؟

نچی کرد.

__بابا داشتم شوخی می‌کردم من کی تو روجایی تنها گذاشتم که بار دومم باشه؟

درو باز کن بذار بشینم بریم اون داریوش نامسلمون پوست از سرمون می‌کنه.

با شنیدن حرفش سریع قفل در را باز کردم و به او اجازه‌ی نشستن دادم.

با تمام اتفاقات بین باربد و داریوش هنوز سرکلاس آنقدر جدی و مقرراتی بود که هردو
مانند سگی رام شده از او می‌ترسیدیم.

ماشین را به راه انداختم و به سمت دانشگاه راندم.

مسیر نیم ساعته را طی یک ربع طی کردم ولی وقتی به در دانشگاه رسیدیم باز هم ساعت نشان می داد که دیرمان شده!

هر دو با قدم های بلند به سمت کلاس به راه افتادیم.

همین که به دم در رسیدیم بارید پشت سرم ایستاد و آرام گفت: تو در بزن من حرف می زنم.

به لحن مسخره اش خندیدم و چندبار به در کوبیدم.

بفرمایید.

نفس در سینه ی بارید حبس شد و خودش را پشتم قایم کرد.

با آرنج به پهلوش کوبیدم و زمزمه کردم: خجالت بکش نره خر!

در را که باز کردم مستقیم با چشم های تیره و جدی داریوش رو به رو شدم.

نگاهش از رویم برداشته شد و به پشت سرم که بارید با سری پایین افتاده ایستاده بود کشیده شد.

قدم رو چشم ما گذاشتین بالاخره تشریف آوردین. این آن تایم بودنتون رو مدیون چی هستم؟

معذب زیر چشمان خندان بچه ها گلویم را صاف کردم که بارید قبل از من جواب داد: فریا پشت فرمون نشسته بود یه هو ماشین از کار افتاد ما هم وسط جاده معطل موندیم. رانندگی خانوما رو که می دونید چه جوریه دیگه!

همه به جز داریوش به لحن خنکش خندیدند.

با چشمانی گرد شده از حرص و تعجب به سمتش برگشتم.

اگر جایش بود همان جا با دندان‌هایم پوست تنش را می‌کندم.

صورت وحشی شده‌ام را که دید به آرامی لب زد: سگ نشو بذار جفتمون رو نجات بدم می‌دونی که از من دلخوشی نداره.

رو به داریوش ادامه داد: می‌تونیم بشینیم استاد شوکتی؟

داریوش بدون نگاه کردن به او سری تکان داد: بشینید ولی واسه تون غیبت رد می‌کنم.

صدایم پر گلایه بلند شد.

—استاد!

باربد آرام گفت: غیبت رو که رد کرد دیگه واسه چی بشینیم؟ بریم ازش استفاده کنیم.

داریوش خیره نگاهمان کرد.

—منتظر فرش قرمزید؟

هر دو سریع به سمت صندلی‌هایمان به راه افتادیم.

به آرامی غر زدم: جرئت داری حرفت رو بلند بگو.

شانه‌اش را به صندلی تکیه داد و همان‌طور که از کیفش کاغذ و قلمی بیرون می‌کشید جواب داد: هنوز گردالو هام اون قدر بزرگ نشده!

بافهمیدن منظورش به سختی جلوی بلند شدن صدای خنده‌ام را گرفتم و خودم را پشت صندلی نفر جلویی قایم کردم.

بی‌توجه به همه خودش را سرگرم کاغذ و قلمش کرد و شروع به نقاشی کرد.

باربد در نقاشی استعداد فوق‌العاده‌ای داشت و برای همین دانشکده‌ی هنر را انتخاب کرده بود.

برعکس من که کار کردن با گِل و ساختن مجسمه را ترجیح می‌دادم.

درس زبان عمومی که هردو با داریوش برداشته بودیم جزو درس‌های مشترکمان بود که هردویمان دوترم پشت سر هم آن را افتادیم و حسابی کفر داریوش را در آوردیم.

برای همین حسابی روی تایم حاضر شدنمان در کلاس حساس شده بود و حتی باربد را مجبور کرده بود در آموزشگاه زبانی که مال خودش بود ثبت نام کند.

البته بدون پرداخت شهریه!

نمی‌دانم باربد چه‌طور می‌توانست از مردی با این همه مزایا بگذرد!

باربد برخلاف دلچک بازی‌هایش آدم توداری بود و حتی من هم تا چند ماه پیش چیزی از رابطه بینشان نمی‌دانستم.

نه می‌دانستم چه‌طور از یکدیگر خوششان آمد چه‌طور اعتراف کردند و چه‌طور در آخر به اینجا رسیدند!

هنوز هم که هنوز بعد از این همه سال این روابط برایم عجیب بود.

هیچوقت حس و حالم را وقتی که فهمیدم باربد همجنس‌گراست از یاد نمی‌برم.

هردو نوجوان بودیم و فارغ از دنیا به‌دنبال سرگرمی‌های دوران خودمان!

روزی که فهمیدم باربد عاشق یکی از همکلاسی‌هایش شده و زار زار در آغوشم زیر گریه زد از دراماتیک‌ترین روزهایی بود که با یکدیگر گذراندیم.

خیلی طول کشید تا باربد با عذاب وجدان و ترس با گرایشش کنار آمد و همان قدر هم برای من زمان برد تا مفهوم همجنس گرایی را درک کنم و مانند همیشه پشتش بایستم و شریک رنج‌هایش شوم.

هیچ کس به جز من از بزرگترین راز زندگی باربد باخبر نبود و همین موجب شکل‌گیری رابطه خاص و نزدیکی بینمان شده بود.

در فکر و خیال‌هایم غرق بودم که باربد سقلمه‌ای به پهلویم کوبید. به خودم آمدم و نگاهی به برگه‌ی کوچک در دستش که به سمتم گرفته بود انداختم. با دیدن نقاشی کاریکاتور داریوش چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد و به آرامی زیر خنده زدم.

آنقدر دماغ بزرگ و لب‌های شتری‌اش بامزه شده بود که نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم.

مشغول خندیدن بودم که نفهمیدم داریوش چه‌طور با سرعتی باور نکردنی بالای سرمان رسید و سرش را تکان داد.

—این سر و صدا واسه چیه؟

باربد هول شده و پر ترس کاغذ را در دستش مچاله کرد و سریع در دهانش انداخت! نگاه ناباورم را به چشم‌های گرد شده‌ی داریوش دوختم.

نمی‌توانست در میان این همه دانشجو حرفی که درخور باربد باشد به زبان بیاورد و فقط هاج و واج به باربد که در حال جویدن کاغذ بود نگاه می‌کرد!

بالاخره صدایی از گلویم بیرون پرید.

__این که مزه نداره چرا داری می‌جویش؟ قورتش بده باربد!

قورت دادن کاغذ همانا و به سرفه افتادنش همان!

با شنیدن صدای خنده‌ی بچه‌ها سریع از جا پریدم و چند ضربه به کمرش کوبیدم.

همان‌طور که از شدت سرفه سرخ شده بود به سمت صندلی خم شد...

داریوش که چشم‌های اشکی‌اش را دید بی‌توجه به همه خم شد و چند فشار محکم به سینه و کمرش آورد.

__سعی کن پرتش کنی بیرون باربد قورتش نده خفه می‌شی پسر!

باربد همان‌طور که رو به کبودی بود چند سرفه‌ی بلند کرد و کاغذ خیس و مچاله از گلویش بیرون پرید!

همان‌طور گیج و ترسیده ایستاده بودم و ناباور به صحنه‌ی رو به رویم خیره شدم.

بعضی از بچه‌ها درحال خندیدن بودند و بعضی‌ها هم درحال فیلم گرفتن!

داریوش همان‌طور که با صورتی نگران روی باربد خم شده بود با صدای بلندی گفت:
یکی بره یه لیوان آب بیاره!

نوید با صورتی سرخ از خنده از جا پرید.

__من الان میارم استاد!

باربد که کمی حالش جا آمده بود به صندلی تکیه داد و نفس نفس زنان گلویش را صاف کرد.

صدایش گرفته و خشدار بود و به‌سختی حرف می‌زد.

—خوب شدم چیزی نیست!

داریوش با همان اخم‌های درهم که نگرانی چشمانش را پوشش می‌داد نگاهش کرد.

—اون برگه چی بود که به‌خاطرش نظم کلاس منو به‌هم زدین؟

سریع خم شدم و برگه را برداشتم.

کشیفی خیسی و تف بارید را به جان خریدم و آن را میان دستانم کاملاً له کردم.

نزدیک بود به‌خاطر پنهان کردن این برگه تا مرز خفه شدن بروم و دلم نمی‌آمد تلاش ناکام باقی بماند.

—چیزی نیست استاد یادگاریه!

دستش را به سمتم دراز کرد.

—پس بده من نگهش دارم.

لب‌هایم را به‌هم فشردم و با چنندش کاغذ خیس و مچاله‌ای را که به کف دستم

چسبیده بود میان دستان بزرگ و مردانه‌ی داریوش قرار دادم.

چیزی از تصویر مشخص نبود و نمی‌دانم داریوش به چه نیتی کاغذ را از دستم ربوده بود!

بارید با کف دستش گلایش را مالید و چشم غره‌ای به من رفت که چشمانم گرد شد.

با آمدن نوید داریوش سری برای بچه‌ها تکان داد.

—زنگ تفریح تموم شد برگردیم سر بقیه‌ی درس.

بچه‌ها ناله‌ای کردند و به رو به خیره شدند.

باربد لیوان آب را از دست نوید گرفت و آن را به سر کشید.

داریوش عصبی‌تر از قبل شروع به درس دادن کرد و من نگاه زیر چشمی‌ام را به باربد دوختم.

—خوبی باربد؟

با صدایی که به زور در می‌آمد گفت: به لطف مشاوره‌های کارآمد شما...

ابروهایم بالا پرید ولی با دیدن نگاه پر شماتت داریوش دهانم را بستم.

تا وقتی کلاس به پایان برسد مهمان نگاه‌های پر خنده‌ی بقیه و چشم غره‌های داریوش بودیم.

به محض خسته نباشید گفتن داریوش هردو همزمان آخیشی گفتیم که باعث شد صدایمان در کلاس بیچید!

نوید به آرامی به پیشانی‌اش کوبید و داریوش با ابرویی بالا رفته به سمتمان چرخید.

—مثل این که خیلی بهتون بد گذشته. نه؟

ببخشید مصدع اوقات شدم!

لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را پایین انداختم.

با باربد سر لج افتاده بود و این وسط من هم محکوم به سوختن بودم.

باربد همان‌طور که از جا بلند می‌شد کوله را روی دوشش انداخت و جواب داد: خواهش می‌کنم. بالاخره پیش میاد دیگه استاد!

داریوش دست به سینه و پر اخم خیره‌اش شد.

کوله‌ام را برداشتم و به آرامی خودم را از باربد دور کردم تا مورد خشم و غضب داریوش قرار نگیرم.

هر دو از طایفه متین‌ها بودیم و آدم فروشی در خونمان بود!

داریوش نگاه خیره‌اش را از باربد برداشت و برگه‌های روی میز را جمع کرد.

این که برای بار سوم بخوای یه درسی رو بیفتی دیگه نمی‌شه اسمش رو سرنوشت گذاشت. این یه انتخابه!

باربد با رنگی پریده سریع به سمتم برگشت و با ندیدن من پشت سرش چشمانش گرد شد.

دور تا دور کلاس را گشت و با دیدن من کنار بقیه دانشجوها که در حال خندیدن به او بودند اعتماد به نفسش نابود شد و با چشمانش برایم خط و نشان کشید.

شما استاد فوق‌العاده‌ای هستید انشالله که دیگه از این اتفاقا نمیفته. با اجازه استاد!

وقتی فهمیدم به ماله کشی افتاده سریع به بچه‌ها اشاره زدم از کلاس خارج شوند.

در حال خارج شدن از کلاس بودیم که صدای داریوش بلند شد.

جناب متین شما بمونید کارتون دارم.

باربد نگاه التماس آمیزی به صورتم انداخت که وجدانم را پشت گوش انداختم و سریع به سمت در به راه افتادم.

طاقت افتادن این درس برای بار سوم و شنیدن سرزنش مامان زهره را نداشتم!

ولش می‌کردی مانند کودکان دبستانی به دانشگاه می‌آمد و پیگیر وضعیت نمراتم می‌شد!

همین که از کلاس خارج شدیم نوید و شیما و وحید و ریحان به سمتم آمدند.

وحید چپ چپی نگاهم کرد.

_خیلی آدم فروشی فریا اون طفل معصوم رو اون تو با استاد شوکتی تنها گذاشتی خودت در رفتی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_اون طفل معصوم می‌تونست جلوی زبونش رو بگیره. من که نباید به پای اون بسوزم! نوید سرش را به حالت تایید تکان داد.

_راست می‌گه تقصیر فریا چیه این بیچاره هم کلی به خاطر باربد سرزنش نشد. کیف را روی شانه‌ام جا به جا کردم.

_من به خاطر باربد کلیه‌م رو هم میدم. بذار هرچه قدر می‌خوان سرزنشم کنن ولی نمی‌تونم برای بار سوم یه درس رو بیفتم چون مامانم همون کلیه‌م رو در میاره میندازه سگ بخوره!

وقتشه که باربد بزرگ بشه و خودش با مشکلاتش کنار بیاد همیشه که من نیستم! شیما چپ چپی نگاهم کرد.

_یه جووری حرف می‌زنه انگار خودش خیلی عاقل تر از باربد تو رو خدا تو دیگه ادای بچه خوبا رو در نیار که نصف بدبختیای باربد زیر سر خودته! ریحان به آرامی خندید.

_ای بابا چیکارشون دارید؟ اصلا بدون اینا یونی خوش نمی‌گذره که من نصف انگیزه‌م از اومدن به دانشگاه دیدن احمق بازیای این دوتا خل و چله!

چپ چپی نگاهش کردم که نوید با خنده گفت: بگو ببینم روی کاغذ چی بود که باربد قورتش داد؟

دستی به صورتم کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

_کاریکاتور استاد شوکتی!

صدای خنده‌شان بالا رفت و وحید سرش را به دوطرف تکان داد.

_حق داشت بخدا منم ترجیح می‌دادم بمیرم تا اون نقاشی به دست استاد شوکتی بیفته!

شانه‌ای بالا انداختم و به در کلاس خیره شدم.

هدفم از بیرون آمدن از کلاس تنها گذاشتن آن دو با یکدیگر بود.

می‌دانستم هردو مغرور و خودخواه هستند و هرکدامشان عاشق حرف خودش است.

ولی صورت نگران داریوش و نگاه‌های خیره‌ای که به بهانه‌ی عصبانیت به باربد می‌انداخت باعث شد حس کنم آن‌ها در این لحظات انفجار احساسی نیاز به کمی خلوت دارند.

کاش باربد جفتک انداختن را کنار می‌گذاشت و کمی منطقی با هم حرف می‌زدند.

_از بچه‌های دیگه کیا امروز میان دربند؟

وحید بی‌حوصله به اطراف نگاه کرد.

__مسعود و سیامک و ساجده!

فکر کنم اونا تا الان رفته باشن ما این جا معطل باربد خان موندیم.

خواستم بگویم آن ها زودتر بروند که در کلاس باز شد و باربد با قدم هایی بلند بیرون آمد.

چانه اش را بالا گرفت و انگار که اتفاقی نیفتاده باشد گفت: خب. بریم؟

نوید سریع گفت: استاد چی بهت گفت؟

باربد صدایش را صاف کرد و با گرفتن کوله ام مرا پشت سرش کشید.

__گفت رفتی بیرون فضولای پشت درو بشمار!

وحید چشمکی زد و خندید.

__حسابی ماتحتت رو سوزونده ها چرا پاچه ما رو می گیری؟

با نگرانی نگاهش کردم.

__آره باربد؟ چیز بدی که بهت نگفت. ها؟

نگاهی به صورتم انداخت.

__مهمه واسه ت؟

نچی کردم و دستش را کشیدم.

__مسخرهش رو در نیار خودت که می دونی واسه چی رفتم!

کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.

__می دونم...

دستش را فشردم.

—پس؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

—بعدا واسه ت می گم... بگید ببینم قراره ناهار چی بخوریم؟

جدی نگاهش کردم.

—کاغذ پلو با ماهی!

بچه ها بلند زیر خنده زدند و باربد چشم غره ای نثارم کرد.

—امشب می مالمت رو خیارم می خورمت انقدر که نمکی...

همان طور که از بازویش نیشگونی می گرفتم با هم از دانشگاه خارج شدیم.

بچه ها به سمت ماشین خودشان رفتند و نوید پشت سرمان به راه افتاد.

همین که دستم به دستگیره ی در رسید صدایی مردانه که اسمم را می خواند باعث شد مکث کنم.

—فریا؟

با ابرویی بالا پریده برگشتم و نگاه متعجبم را به چهره ی جدی نامی که رو به رویم ایستاده بود انداختم.

—اینجا چیکار می کنی پسر عمه؟

سری برایم تکان داد و بدون نگاه کردن به باربد و نوید با لحنی جدی گفت: دیشب که خبر دادم میام دنبالت.

لب‌هایم از هم باز ماند.

—منم گفتم با دوستام قرار دارم!

بالاخره نگاهش به سمت باربد و نوید کشیده شد.

—دوستات اینان؟

باربد در سکوت نگاهمان کرد ولی نوید قدمی جلو گذاشت و آرام گفت: چیزی شده فریا؟

نامی اخمی روی صورتش نشانده.

—موضوع خانوادگیه جناب ...

کمی مکث کرد و نگاهش روی نوید خیره ماند.

—می‌شه بپرسم شما چه نسبتی با دختردایی من دارید؟

چشم‌هایم گرد شد.

نوید سینه سپر کرد و گفت: دوستشم. چه‌طور مگه؟

باربد نچی کرد و قدمی جلو گذاشت.

—سلام آقا نامی حالتون خوبه؟

نامی بی‌حوصله نگاهش کرد و سر تکان داد.

—خوبم. اگه فریا به‌جای حرف بالا و پایین کردن زودتر بشینه تو ماشین بریم به‌ترم می‌شم!

ابروهایم را برایش بالا انداختم که نگاهی پر مکث به سرتاپایم انداخت و اخم کرد.

باربد به سمتم خم شد و آرام گفت: می‌خواهی باهاش بری؟

چرک نویس:

نامی: تو کی هستی با همسر این بزرگوار چه نسبتی داری؟

باربد: می‌شه فقط وانمود کنی منو اینجا ندیدی و وجود خارجی ندارم؟

نامی: تو یکی کی هستی و با همسر این بزرگوار چه نسبتی داری؟

نوید: من دو...

باربد: عهه ما اونو نمی‌شناسیم به‌جون داریوش از ما نیست!

نامی: هی دختر تو کی هستی و با همسر این بزرگوار چه نسبتی داری؟

فریا: می‌دونم که چشمات از خشم کور شده مرد گنده ولی من همسر این بزرگوارم!

(کات داستان لو رفت از اول شروع می‌کنیم)!

نویسنده شوخی نوشت...

صدایم را کمی پایین آوردم.

_چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟ قیافه‌ش رو نگاه کن.

نگاهی به صورت طلبکار نامی انداخت و غر زد: چی می‌خواد از جونت؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_ فکر کنم بابا قبل از مرگش حضانت رو داده به نامی... قراره بابای جدیدم باشه اومده ادعای حق کنه!

بی‌هوا خندید و به سمت نامی هلم داد.

_خونه می‌بینمت فری!

نامی با شنیدن حرفش نفس تندی کشید و عقب ایستاد تا من جلوتر به سوی ماشینش به راه بیفتم.

به محض نشستن در ماشین زیرچشمی نگاهم کرد.

_چی زیر گوشت وز وز می‌کرد این بچه خوشگل؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_می‌خواست بدونه چی از جونم می‌خوای!

پایش را روی گاز فشار داد.

_مسائل بین من و تو به هیچکس مربوط نیست. تو چی بهش گفتی؟

نیشخندی زدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

_گفتم حدس می‌زنم بابام آخر عمری حضانت رو به تو داده و قراره بابای جدیدم باشی

که اومدی ادعای حق می‌کنی!

لب‌هایش را به هم فشرد.

_منو مسخره می‌کنی؟

چهره‌ام درهم رفت.

__بیخیال شهیاد من همیشه چوب صداقتم رو می خورم.

نچی کرد و با انگشت روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

__می ریم رستوران باهات حرف دارم.

سریع جواب دادم: من دلم می خواد بریم دربند!

مخالفت کرد.

__جای خوبی برای حرف زدن نیست.

دست به سینه به بیرون خیره شدم.

__وقتی نظرم مهم نیست چرا بهم اطلاع می دی که قراره کجا بریم؟

کلافه پوفی کشید.

__من گفتم نظرت مهم نیست؟

می گم محیطش برای قرار امروزمون مناسب نیست. باشه دفعه ی بعد می ریم.

جوابی ندادم و به جوراب های رنگی که تا روی ساق پاهایم کشیده شده بود خیره شدم.

کمی در سکوت گذاشت که دوباره صدای جدی و بدون انعطافش در گوشم پیچید.

__آنا؟

با ابروهای بالا پریده به سمتش چرخیدم.

__آنا دیگه کیه؟ منو با دوست دخترت اشتباه گرفتی؟

لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

__نه منظورم خودت بودی!

چشمی برایش چرخاندم.

__یادم نمیاد اسمم آنا بوده باشه مگه این که این اسم رو بابای جدیدم واسه انتخاب کرده باشه.

خنده‌اش پررنگ‌تر شد و سرش را به دوطرف تکان داد.

__تو کی وقت کردی انقدر زبون در بیاری؟
شانه‌ای بالا انداختم.

__همون موقع که تو ول کردی رفتی دنبال کار و کاسبیت!

سکوتش باعث شد به خودم بیایم و به حرفی که زدم فکر کنم.
کم کم اخمی روی صورتم نشست.

ممکن بود فکر کند حذف شدن یه‌هوایی‌اش از وسط زندگی‌ام زیادی ذهنم را مشغول نگه داشته. چیزی که ابدانمی‌خواستم از آن حرفی به زبان بیاورم.
زمان زیادی طول نکشید که به رستورانی فوق‌العاده شیک و لوکس رسیدیم.
همان‌طور که نگاهم به رستوران بود از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.
__پیاده نمی‌شی؟

عصبی غر زدم: منو با این ریخت و قیافه برداشتی آوردی چنین جایی؟ می‌خواهی
مسخره‌ی دست مردم بشم؟

خم شد و میچ دستم را میان دست‌های بزرگ و مردانه‌اش گرفت.

_غلط می‌کنه کسی بخواد مسخره‌ت کنه.

کمی مکث کرد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

_شاید این باعث بشه از این به بعد دست از پوشیدن این جورابای رنگی بکشی!

لب‌هایم را به هم فشردم و سرم را با اعتماد به نفس بالا گرفتم.

_مگه چشونه؟ هم خوشگله هم پاهام رو گرم نگه می‌داره...

با طعنه ادامه دادم: اگه یادت باشه من دست و پاهام از بچه‌گی همیشه سرد بود! نگاهی کمی نرم شد.

دستش را از روی میچ دستم به سمت انگشتانم کشید و بی‌هوا نوازشم کرد.

_حتی الانم سرده!

معذب خودم را عقب کشیدم و اشاره‌ای به رستوران زدم.

_نمی‌ریم داخل؟ یه ساعته خشک شدم دم در.

کمی نگاهم کرد و دستش را عقب کشید.

_بریم.

وارد رستوران که شدیم کمی بیشتر از پیش خجالت کشیدم.

ریخت و غالب نامی در کنار من هم مزید بر علت بود!

دخترکی با تیپ دبیرستانی و جورابای رنگارنگ و مقنعه و مردی پوشیده با پلیور طوسی و شلواری مشکی و شیک!

حق داشتم کمی خجالت‌زده باشم ولی همه‌ی این‌ها تقصیر نامی بود!

به میز که رسیدیم کنارم ایستاد و صندلی را عقب کشید.

روی صندلی نشستم و بدون آن که به نگاه‌های عجیب و غریب اطرافیان توجه کنم شروع به خواندن منو کردم.

به محض انتخاب غذا و رفتن گارسون سکوت عمیقی بینمان فاصله انداخت.

نمی‌دانستم برای چه اینجا با او سر میزی مشترک نشسته‌ام و این سکوت معذبم کرده بود.

نگاهی به چهره‌ام انداخت.

فکرش مشغول بود و انگار خودش هم نمی‌دانست قرار است چه چیزی بگوید.

_منو آوردی اینجا که به سکوت دعوتم کنی؟

جوابی نداد و چند لحظه خیره نگاهم کرد.

بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.

_من هیچوقت ولت نکردم که برم دنبال کار و کاسبیم!

لب‌هایم کمی از هم باز ماند.

_از اون موقع تا حالا فکرت مشغول همینه؟

سرش را تکان داد و جدی نگاهم کرد.

_از دیشب خیلی حرف‌ها آماده کرده بودم که بهت بزنم ولی با شنیدن این حرف از تو

فهمیدم الان وقتش نیست... تو خیلی از من دور شدی آنا. راستش فکر نمی‌کردم

راجع به رفتنم این‌طور فکر کنی برای همین جا خوردم!

شانه‌ای بالا انداختم و متعجب گفتم: عذر می‌خوام دقیقا چه انتظاری داشتی؟ وقتی نزدیک‌ترین فرد زندگیم تو بدترین سالهای زندگیم یه‌هو ول می‌کنه میره و پشت سرش هم نگاه نمی‌کنه چه‌طور فکر کنم؟

این تو بودی که از من دور شدی پسرعمه!

سریع ادامه دادم: نه که الان خیلی واسه‌م مهم باشه‌ها صرفا جهت تفهیم جریان واسه‌ت توضیح می‌دم. من هیچ توقعی ازت ندارم و به گذشته که فکر می‌کنم به‌نظرم رفتار مضحکی داشتم. حالا سوال اصلی اینکه من و شما اینجا با هم چیکار می‌کنیم اون‌هم درست زمانی که بیشتر از هرچیزی دلم می‌خواد الان دربند پیش رفیق‌ام باشم؟ صورتش جمع شد و با نگاهی خشک به صورتم خیره شد.

انگار انتظار شنیدن چنین حرف‌هایی را نداشت و اصلا به مذاقش خوش نیامده بود. یک‌بار بهت گفتم من هیچوقت ولت نکردم آنا فقط بزرگ‌ترها این‌طور صلاح دیده بودن.

من واقعا مجبور بودم...

پوفی کشیدم.

اول این که یادآوری می‌کنم اسمم فریاست جناب شهیداد بعدشم چرا واقعا داریم سر چنین چیزی کوچیکی بحث می‌کنیم؟

باور کن من حالا بزرگ شدم و این اون‌قدرها هم مسئله‌ی خاصی نیست!

تکیه‌اش را به صندلی داد.

_اتفاقا برعکس چیزی که فکر می‌کنی این برای من مسئله‌ی مهمیه آنا... اون هم خیلی زیاد!

نمی‌خوام چنین پیش زمینه‌ای نسبت به من داشته باشی این جوری همه‌چیز سخت می‌شه. من هیچوقت واقعا رهاش نکردم!

پوفی کشیده و اجازه دادم به تصوراتش اصرار بورزد.

_باشه قبوله حالا بگو ببینم چیشده که بحث گذشته رو کشیدی وسط؟
دستی به صورتش کشید.

_نمی‌خواستم راجع به گذشته حرف بزنم. دلیل ملاقات امروز ما چیزیه که قراره در آینده اتفاق بیفته آنا و من باید بابت این آماده‌ت کنم.
ناخودآگاه با دلهره سر جایم نشستم.

_چه اتفاقی نامی؟ چیزی شده که به من نمی‌گید؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

_نگران نباش. اتفاق بدی نیست بیا فعلا این جوری شروعش کنیم... دلت می‌خواد وارد دنیای من بشی؟!

مقداری از آبی که روی میز بود نوشیدم و به این فکر کردم چرا گارسون برای آوردن غذا انقدر دیر کرده بود.

انتظار سرویس دهی بهتری را داشتم.

سرم را بالا گرفتم و با دیدن چشم‌های منتظرش متوجه شدم منتظر جواب است.

گلویم را صاف کردم و تلاش کردم کمی مشتاق به نظر برسم تا تیریش قبایش بر نخورد.

—منظورت از دنیای خودت چیه؟ یه جوهرایی قراره بشم آلیس در سرزمین عجایب؟
کمی درمانده به نظر می‌رسید.

—سه‌شنبه شب یه مهمونی دعوتم از طرف رئیس شرکت دعوت شدم که حتما حضور داشته باشم میام دنبالت با هم بریم!
بی‌هوا خنده‌ام گرفت.

—شوخی می‌کنی دیگه؟

اخمی روی صورتش نشست.

—کاملاً جدی‌ام! آنا گفتم که می‌خوام با دنیای خودم آشنا بشم.
ابروهایم را بالا انداختم و خیره نگاهش کردم.

—عجیب رفتار می‌کنی پسرعمه یه‌هو بعد از همین سال جلوی راهم سبز می‌شی منو میاری به رستورانی که دلم نمی‌خواد توش حضور داشته باشم و بهم پیشنهاد رفتن به مهمونی می‌دی؟ اون وقت چی باعث شده فکر کنی ممکنه از این رفتار خوشم بیاد؟
جدی نگاهم کرد.

—وقتی وارد دنیای من بشی مطمئنم از همه چیز خوشت میاد انقدر سختش نکن فریاد آخرش مجبوری باهام راه بیای!

آمدن گارسون همراه با غذاها باعث شد وقفه‌ای در میان حرف زدند بیفتد.

همین که گارسون از میزمان دور شد قاشق و چنگال را در دست گرفتم و قبل از این که سالاد مکزیکی روی میز را ببلعم جواب دادم: مامانم اجازه نمیده!

نفس سنگینی کشید و منتظر ماند تا خوردنم تمام شود.

—اون با من!

ابرویی برایش بالا انداختم.

—والله اگه بتونی اونو راضی به کاری کنی تمام مشکلات زندگی من حل می شه ولی خب مشکل بعدی اینه که لباس چی بپوشم؟!

سریع جواب داد: اونم با من... اصلا نگرانش نباش.

لبم را تر کردم و به دنبال بهانه‌ی بعدی گشتم.

—یه پروژه دارم که باید پنجشنبه تحویل استاد بدم.

صورتش حسابی درهم شده بود.

—اونم با من... چرا انقدر لجبازی تو دختر؟

بشقاب برنج را جلو کشیدم و جواب دادم: خدا سایه‌ت رو کم نکنه پسر عمه. پس باشه باهات میام.

بالاخره نفس راحتی کشید.

—منت سر ما می‌ذارید خانم!

سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.

—همچین بی قصد و نیتم نیست به جاش تو هم باید یه کاری واسه‌م انجام بدی.

آهی کشید و منتظر نگاهم کرد.
هنوز یک قاشق هم از غذایش نخورده بود.
_بگو ببینم چه کاری؟
چشمکی زدم و به غذایش اشاره زدم.
_بخور سرد می‌شه. بعدا بهت می‌گم.
کمی نگاهم کرد و بعد به آرامی مشغول خوردن غذایش شد.
بعد از چند لحظه ظرف سالادش را جلوی من گذاشت که سوالی نگاهش کردم.
_یادمه از بچه‌گی خیلی سالاد دوست داشتی.
هومی کشیدم.
_پس هنوز چیزی از اون موقع‌ها یادته؟
صدایش آرام به‌نظر می‌رسید.
_من همه‌چیز رو یادمه ولی تو خیلی چیزا رو یادت رفته آنا.
با لرزیدن گوشی در جیبم بی‌خیال جواب دادن شدم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.
با دیدن پیام باربد دست از خوردن کشیدم.
(زنده‌ای یا تموم شدی؟ ددی در چه حاله؟)
سریع مشغول جواب دادم شدم.

(حس می‌کنم زندگیم تازه شروع شده. ددی قول داده تو یه سری از کارها مامی رو تحت فشار بذاره و واسه‌م فرصت نفس کشیدن بخره).

_با کی چت می‌کنی؟

بی‌حواس جواب دادم: هیس وایسا ببینم چی می‌گه!

کمی مکث کرد و بعد صدایش جدی شد.

_گفتم با کی حرف می‌زنی فریا؟

صفحه‌ی گوشی را به سمتش چرخاندم.

_با باربد. خیالت راحت شد؟

عجب گیری هستیا.

مردمک چشم‌هایش گشاد شد و چهره درهم کشید.

_آره خیالم کاملاً راحت شد. این پسره چی از جونت می‌خواد؟ واسه چی هی راه به راه

بهت پیام میده؟

لپ‌هایم را باد کردم.

_نه که یه بنده خدایی از جلو دانشگاه دختر عمه‌ش رو بر زد برد یه کمی نگران شده

بلایی سرم نیاورده باشی.

به‌نظر می‌رسید در تمام عمرش به اندازه‌ی امروز حرص نخورده بود.

_من هروقت که بخوام تورو هرجایی که بخوام با خودم می‌برم به کسی هم ربطی

نداره...

کمی مکث کرد.

_انگار این چندسال عقب نشستن من باعث شده بقیه هوا ورشون داره یادشون رفته
کی همه کارته!

متعجب به اطراف نگاه کردم و بعد انگشت اشاره‌ام را به سمت خودم گرفتم.

_الان همه‌ی اینارو با من بود؟

من شبیه کسایی هستم که نیاز به آقا بالاسر دارن؟ توروخدا نگو بعد از این همه سال
تازه یادت افتاده یه فریا کوچولویی هم وجود داشته و اومدی یه دست به سر و گوشش
بکشی تا خر شه!

چشم غره‌ای به لحن طلبکارم رفت.

_درست حرف بزن!

شانه‌ای بالا انداختم.

_نه جدی می‌گم پیش خودت چی فکر کردی پسر عمه؟ تو این سال‌ها آدمایی کنارم
بودن که از تو به من خیلی خیلی نزدیک‌ترن و من بیشتر از هرکسی واسه‌شون احترام
قائلم هیچوقت نمی‌تونی مدعی چیزی باشی!

صورتش کمی سرخ شد، بی‌هوا صندلی را عقب کشید و از جایش بلند شد.

انگار که دست روی نقطه ضعفش گذاشتم و یکدفعه منفجر شده بود!

_بلند شو برو کنار ماشین من الان میام!

به‌نظر می‌رسید بالاخره موفق شده بودم اعصابش را به‌هم بریزم.

بی حرف از جایم بلند شدم و به سمت خروجی رستوران به راه افتادم.

از رفتارش با خودم ناراحت بودم از همان ابتدا که مجبور شدم برخلاف میل سوار ماشین شوم و به جایی که دلم نمی خواست بیایم تا همین الانی که به خودش این حق را داده بود برایم امر و نهی کند!

چرک نویس:

نامی: دلم نمی خواد پیش من اسم باربد رو بیاری فهمیدی؟

فریا: بله بار... چیز ببخشید نامی

نامی: دیروز با کی رفته بودی خرید؟

فریا: با باربد!

نامی: /:

نامی: چی خریدی؟

فریا: می خواستیم واسه باربد بوم نقاشی بخریم.

نامی: /:

نامی: بعدش کجا رفتی؟

فریا: خونه ی باربد اینا.

نامی:

(کات بادبان ها رو بکشید عقب نشینی می کنیم نقش اول مرد رو از دست دادیم)...

بزرگوار خلع شد!

کنار خیابان ایستادم و دستم را برای تاکسی بلند کردم.

همین که نگه داشت آدرس خانه باغ را دادم و سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم.

به خیالش همه چیز همین قدر راحت بود؟

بعد از چند سال می آمد و بدون آنکه آب از آب تکان خورده باشد روابطمان مثل قدیم

می شد و من بله و چشم قربان گویان هرکاری که می خواست انجام می دادم؟

نگاهم را به بیرون دوختم و به گذشته فکر کردم.

تمام طول کودکی ام با آن سن کمش مراقبم بود و اجازه نمی داد آب در دلم تکان

بخورد.

راهنمایی که بودم هرروز تا دم مدرسه به دنبالم میامد و هر پسری که سعی می کرد به

من نزدیک شود را حسابی زیر مشتش و لگد می گرفت

امکان نداشت دلم چیزی را طلب کند و روز بعدش دم در خانه مان نباشد.

حتی روزهایی که مامان زهره برایم دوچرخه نمی خرید پدرش را مجبور به خریدن

دوچرخه کرد و به عنوان هدیه ی تولد آن را به خانه مان آورد آن روز با وجود

سرزنش های مامان زهره از شادی سر از پا نمی شناختم.

حتی یک روزم را هم بدون دیدن اون نمی گذراندم ولی به یکباره فقط طی چند روز

همه ی این حمایت ها به پایان رسید و من گویی دیواری که به آن تکیه کرده بودم فرو

ریخته باشد با سر به زمین خوردم.

دیگر نه کسی مراقب کمبودهایم بود، نه به درد و دل‌هایم گوش می‌کرد و نه وقتی کسی مزاحمم می‌شد حسابی گوشش را می‌کشید تا من در امنیت قدم بردارم.

پایش را به خانه‌ی ما نمی‌گذاشت و وقتی هربار با شوق دیدنش به خانه‌شان می‌رفتم آن روز را به خانه نمی‌آمد و خودش را پشت سایه‌ها پنهان می‌کرد.

نریمان آن اوایل با شوخی و خنده موهایم را می‌کشید و می‌گفت حتما برادرش برای خودش دوست دختر گرفته که دیگر وقت نمی‌کند به ما اهمیتی بدهد.

همه‌ی حرف‌هایش را باور می‌کردم و زار زار گریه می‌کردم...

آن روزها نامی جای تمام نداشته‌های زندگی‌ام را پر کرده بود و با رفتنش چیزی درونم فرو ریخت.

آنقدر که ماه‌ها طول کشید تا روی پای خودم بایستم و دیگر انتظار آمدنش را نکشم.

مامان زهره هربار که اسم نامی را به زبان می‌آورد و می‌خواست به دنبالش بروم دعوا می‌کرد و می‌گفت خوب نیست انقدر سراغ پسر عمه‌ام را بگیرم و من دیگر بزرگ و خانم شده‌ام.

اوایل ربط این دو جمله را به هم درک نمی‌کردم تا این که کم کم منظورش را از این حرف فهمیدم و سر جایم آرام گرفتم.

خیلی وقت بود که دیگر به او و خبرهایی که از او به گوش می‌رسید توجهی نمی‌کردم و سرم با کارهای خودم و سر و کله زدن با باربد گرم بود که بی‌هوا پایش در زندگی‌ام باز شد.

درست همان طور که رفته بود بی حرف و ناگهانی همان قدر یه هویی به زندگی ام برگشته بود و تلاش می کرد افسارم را به دست بگیرد و این موضوع هیچ جوره به مذاقم خوش نیامد.

کمه کمش یک توضیح و معذرت خواهی به من بدهکار بود اما جوری به من می تاخت که انگار ارث پدرش را طلب داشت و کسی که با یکباره همه ی خاطرات کودکی مان را گذاشته و رفته من بودم نه او...

نه که علاقه ای به اعتراف یا حرف زدن راجع به گذشته داشته باشم ولی این رفتارهای طلبکارش حسابی کفرم را در آورده بود.

مشغول فکر کردن به گذشته بودم که صدای زنگ گوشی ام بلند شد.

نگاهی به شماره ی ناآشنا انداختم و با تردید جواب دادم: بله؟

_فریا دستم بهت برسه بلایی سرت میارم که دفعه ی بعد بدون اجازه ی من قدم از قدم بر نداری!

با شنیدن صدای بلند و عصبانی اش شانه هایش بالا پرید.

_چه خبرته صدات رو بیار پایین!

واسه ت عبرت می شه دفعه ی بعد با من مثل آدم رفتار کنی نه یه حیوون خونه گی که بهش بگی بشین می شینه بهش بگی راه برو راه می ره! مفهومه جناب شیهاد؟

_آخ من به تو یه درس عبرتی نشون بدم که چهارتا ازش بزنه بیرون فریا برو به جون خودت دعا کن برام عزی...

حرفش را نصفه رها کرد و حرصی گفت: با کدوم بی پدری راه افتادی داری می ری؟

بینم اون پسره باربد اومد دنبالت؟

صدای گوشی را کم کردم تا به گوش راننده نرسید و وسط خیابون از ماشین به بیرون پرتم نکند.

_نه خیر تا کسی گرفتم.

دارم می‌رسم باید کرایه رو حساب کنم. روز خوش!

سریع گوشی را قطع کردم و نفس تندی کشیدم.

مانند سگی که قلاده‌اش را رها کرده باشی آماده‌ی دریدن بود و من هیچ‌جوره از پس عصبانیت نامی بر نمی‌آدم.

چندبار دیگه هم تماس گرفت ولی جواب ندادم و بعد از حساب کردن کرایه سریع خودم را به خانه رساندم.

حداقل اینجا دیگه جایم امن بود.

همین که وارد حیاط شدم گوشی در دستم لرزید.

پیامش را باز کردم و نگاهی به صفحه انداختم.

(فرار کن آنا خانم کار درستی می‌کنی وقتی عصبانیم تا می‌تونی فرار کن و پشت سرتم نگاه نکن ولی بی‌فایده‌ست هر جا که بری من پیدات می‌کنم و بر می‌گردونمت پیش خودم اون موقعست که می‌فهمی نباید از سرنوشت فرار کنی).

دندان‌هایم را به هم فشردم و بی‌هوا داد زدم: پرروی بی‌شرم طلبکارم هست!

_کی طلبکاره دخترم؟

با شنیدن صدای دایی خسرو چنان ترسیدم که آب دهانم قورت نداده به گلویم پرید و شروع به سرفه کردم.

با همان ابروهای کلفت و بالا رفته‌اش خیره نگاهم کرد تا سرفه‌ام به پایان برسد.

دستم را روی گلویم کشیدم تا داستانی سرهم کنم.

_اوممم چیزی نیست یکی از دوستانه یه مقدار ازم پول قرض می‌خواست منم نداشتم بهش بدم الان پیام داده طلبکاره انگار وظیفه‌م بوده که بهش کمک کنم...
کمی مکث کردم.

_مردم چه قدر پررو شدن بخدا دیگه آدم اختیار مال خودشم نداره.

کف دستش را بالا گرفت.

_بسه فهمیدم. باربد کجاست؟

صاف سر جایم ایستادم.

_نمی‌دونم؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

_مگه با هم نبودین؟

تک سرفه‌ای کردم.

_بعد از دانشگاه با دوستاش رفت بیرون.

ابرویی بالا انداخت.

_تورو تنها ول کرد با دوستاش رفت بیرون؟

پسره‌ی احمقه جعلق!

سریع گفتم: چیزی نشده که دایی اون بیچاره له‌له‌ی من که نیست یه تاکسی گرفتم
مستقیم اومدم خونه دیگه بذار خوش باشه.

سرش را بالا انداخت.

— تو لازم نکرده طرف اونو بگیری برو تو خونه به درس و مشقت برس دفعه‌ی بعدم اگه
تنها بودی بگو خودم پیام دنبالت.

سرم را پایین انداختم و سریع گفتم: چشم دایی.

با قدم‌های بلند به سمت خانه به راه افتادم و در را پشت سرم بستم.

از بخت بد اطرافم پر از مرده‌های بداخلاق بود نمی‌دانستم با کدامشان بجنگم.

بدون توجه به فرشته‌ای که هدفون به گوش روی مبل نشسته بود به سوی اتاقم به راه
افتادم و بعد از عوض کردن لباس‌هایم خودم را میان ملافه‌های تخت پیچیدم.

تنها امیدم برای فرار از دست نامی مامان زهره بود.

به شدت امیدوار بودم با همان روحیه‌ی سرسختش مانند همیشه با بیرون رفتنم
مخالفت کند و دیگر مجبور نباشم با نامی رو به رو شوم.

سر ظهر بود که از رختخواب بلند شدم و با همان موهای درهم تنیده و لباس خواب
گشاد و به قول فرشته عجیب و غریب از اتاق بیرون رفتم.

مشغول مالیدن چشم‌هایم بودم و تلو تلو خوران به سمت سرویس می‌رفتم که با شنیدن
صدای مامان زهره سر جا خشکم زد.

— این چه سر و وضعیه فریا؟

بدون این که به سمتش برگردم جواب دادم: از خواب بیدار شدم دیگه انتظار دکلمه و آرایش خلیجی داری؟

لحن پر حرص مامان باعث شد بیشتر به حرف‌هایش توجه کنم.

—مهمون داریم بیا برو تو اتاق سر و وضعت رو مرتب کن!

سریع به عقب برگشتم و از راهرو نگاهی به هال انداختم.

با دیدن نامی که روی مبل نشسته و با نگاهی خیره سر تاپایم را براندار می‌کرد چند لحظه ماتم برد.

—یا توام فریا...

با شنیدن اخطار مامان زهره سریع عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم.

دقیقا یک روز بعد از آن بحث احمقانه‌ی بینمان این‌جا چه می‌کرد؟

همان‌طور که لباس‌هایم را عوض می‌کردم و موهایم را مرتب می‌کردم به این فکر کردم شاید برای اجازه گرفتن از مامان زهره آمده باشد.

کم کم لبخندی روی لب‌هایم نشست.

آماده بودم تا مامان زهره یه نه محکم در صورتش بکوبد و او را به سمت خانه‌اش روانه کند.

بعد از مرتب کردن سر و وضعم و شستن صورتم به سمت هال به راه افتادم و روی دورترین مبل از نامی نشستم.

نگاهی خیره‌اش باعث شد چشم‌هایم را به صورتش بدوزم و سرم را به دوطرف تکان دهم.

اخمی به صورت طلبکارم کرد و به سمت مامان زهره چرخید.

— فریا رو می‌برم بیرون تا لباس مناسب تهیه کنیم. سه‌شنبه هم میام دنبالش.

با چنان اعتماد به نفسی با مامان صحبت می‌کرد که انگار مامان حق نداشت حرفی جز چشم به زبان بیاورد!

ابرویی بالا انداخته و به صورت اخم‌آلود مامان نگاه کردم.

بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.

— باشه. هر جور خودتون صلاح می‌دونید!

با شنیدن جواب مامان زهره چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد و با لب‌هایی بازمانده نگاهش کردم.

— چی؟ مامان اصلا خودت شنیدی چی گفتی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

— گفتم می‌تونم بری... مگه خودت همیشه به خاطر این که نمی‌ذارم جایی بری سرم غر نمی‌زنی؟ حالا که پسر عمه‌ت هم هست خیالم راحت‌تر برو مهمونی حال و هوای عوض بشه!

با ناباوری سرم را به دوطرف تکان دادم.

— تو کی هستی؟ با مامان من چیکار کردی؟

زود باش از سرش بیا بیرون اهریمن!

صدای خنده آرام نامی باعث نشد چشم از صورت سرخ شده‌ی مامان زهره بردارم.

—چی می گی بچه حالا من شدم اهریمن؟

نامی سریع گفت: این چه حرفیه زن دایی فریا داره شوخی می کنه.

رو به من اشاره زد.

—پاشو برو حاضر شو دیر می شه دختر.

سریع از جایم پریدم و به سمت اتاق به راه افتادم.

باورم نمی شد این حرف ها را از زبان مامان زهره می شنیدم.

همین هفته ی پیش بود هرچقدر با باربد التماسش کردیم که به مهمانی تولد یکی از بچه ها بروم اجازه نداد و در آخر باربد مجبور شد تنها برود.

حال فقط با یک کلام حرف نامی بدون آن که بپرسید کجا و برای چه کاری می رویم رضایت داده بود.

به حق چیزهای ندیده!

لباسم را با یک شلوار بگ و سوییشرت ی کوتاه عوض کردم و دستمال سری روی موهای فر و بلندم بستم.

خط چشم بلندی کشیدم و رژ مسی رنگی روی لب هایم نشاندم.

جوراب های رنگی که به نظر می رسید نامی اصلا از آن ها خوششان نمی آید را به پا کردم و از اتاق بیرون زدم.

همین که وارد هال شدم نامی خیره به سرتاپایم چشم دوخت و نفس تندی کشید.

مامان که تازه آشپزخانه بیرون آمده بود چشم غره‌ای به موهایم رفت و لقمه‌ی در دستش را به سمتم گرفت.

_صدبار می‌گم این موها رو این جووری نریز بیرون دایی خسروت می‌بینه همه‌ش رو از ته می‌زنه. بیا این لقمه رو بگیر تو راه ضعف نکنی تو این سن و سال باید غصه‌ی تا سر ظهر خوابیدن تو رو هم بخورم.

نچی کردم و با گرفتن لقمه از دستش چشمی چرخاندم.

_همینی که هست. برو خداروشکر کن مثل دخترای مردم شب تا صبح تو پارتی نمی‌گذرونم.

ضربه‌ای به کمرم زد و به سمت در هلم داد.

_چه غلطاً برو پی کارت ببینم.

نامی همان‌طور که با تعجب نگاهمان می‌کرد پشت سرم به راه افتاد.

کفش‌هایم را پوشیدم و با اخم‌های درهم پشت سرش به راه افتادم.

بعد از تشکر از مامان زهره در خانه را باز کرد و به سمت ماشینش به راه افتاد.

بدون آن‌که در را برایم باز کند پشت فرمان نشست و منتظرم ماند.

دندان‌هایم را به هم فشردم و با اخم کنارش نشستم.

همین‌که ماشین را به راه انداخت زیر چشمی نگاهم کرد.

_خب از کجا شروع کنم؟

ایرپادهایم را از داخل کیف بیرون کشیدم و همان طور که در گوشم فرو می بردم جواب دادم: هرچه می خواهد دل تنگت بگو!

چشم هایم را بستم و ادامه دادم: هر وقت رسیدیم تونم بده.

قبل از این که آهنگ را پلی کنم صدای بلند و عصبی اش در گوشم پیچید.

هرچی باهات راه میام نمی خوای به خودت بیای نه؟

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که متوجه توقف ماشین شدم.

اهمینی ندادم و در برابر باز کردن چشمانم مقاومت کردم.

متوجه شدم به سمتم خم شده؛ قبل از این که به خودم بیایم دستش را جلو کشید و ایرپادها را از گوشم بیرون کشید.

دارم عین بچه ای آدم باهات حرف می زنم. این چه کاریه؟!

چشم هایم را باز کردم و از فاصله ای نزدیک به صورتش خیره شدم.

نفس های گرمش که روی پوستم پخش شد به خودم آمدم.

نگاهش روی صورتم در حرکت بود و از آن عصبانیت اولیه فقط اخم ظریفی باقی مانده بود.

تو چرا چشم هات از مال من روشن تره؟

ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.

چی؟!

چانه ام را بالا گرفتم.

_دارم راجع به چشم‌هات حرف می‌زنم!

کمی خودش را عقب کشید و به آرامی گفت: ولی من یادم نمیاد داشتم راجع به چی حرف می‌زدم.

کف دستم را جلو بردم و آرام گفتم: داشتی از خودت یه پیر مرد غر غرو می‌ساختی حالا ایرپادم رو بده خراب می‌شه!

نفس سنگینی کشید و خودش را عقب کشید.

_دیگه اینارو نمی‌کنی توی گوشت فهمیدی؟

چشمی چرخاندم و غر زدم: چشم نواب علیه هرچی شما امر کنید.

پوفی کشید و ماشین را به راه انداخت.

_بگو ببینم...

کف دستم را بالا گرفتم.

_اول خودت بگو ببینم چیکار کردی مامانم انقدر راحت قانع شد که باهات پیام مهمونی؟

کمی به سوییخ خم شدم.

_ببینم ازش آتو داری؟ می‌خواد شوهر کنه مچش رو گرفتی؟ توروخدا بهم بگو قول می‌دم به کسی نگم!

چهره‌اش درهم رفت و چندلحظه با تعجب نگاهم کرد.

_این حرفا رو از کجاست در میاری تو دختر؟

مطمئنی حالت خوبه؟

دوباره سرجایم برگشتم و آهی کشیدم.

— پس چیکار کردی با شاید بازی راضیش کردی منو با خودت ببری؟

چپ چپی نگاهم کرد.

او هم به یاد گذشته افتاده بود.

هر بار که می‌خواستم اذیتش کنم صدایش می‌زدم نامی شیاد او هم حسابی حرصی می‌شد و تا چند گاز محکم از گونه‌ام نمی‌گرفت ول بکن نبود.

— زن دایی برعکس تو عاقله می‌دونه اول و آخر به غیر از این چاره‌ای نیست. تو هم بیخودی خودت رو خسته می‌کنی!

با آرامش عجیبی نگاهش کردم که بدنش منقبض شد.

— اون جوری نگاهم نکن!

خندیدم و ابرویی بالا انداختم.

— چرا؟!

فکش منقبض شد و غرید: دیروز هم قبل از این که منو قال بذاری و بری این جوری نگاهم می‌کردی!

صدای خنده‌ام بلند شد.

— این نگاه واسه وقتی که سعی می‌کنی بهم زور بگی!

نامی خان من دیگه اون دختر بچه پنج ساله نیستم که مثل عروسکت باهام بازی کنی
بزرگ که شدم پرتم کنی تو آشغالی... خوب نگاهم کن من یه دختر بیست و دوساله‌ی
بالغم که خودم برای زندگیم تصمیم می‌گیرم...

کمی مکث کردم.

البته با کمک مامانم...

و مکثی دیگر.

و یه کمی هم دایی خسرو!

پوفی کشیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.

منظور کلیم اینه که باور کن به یه آقا بالاسر دیگه احتیاجی ندارم!

در سکوت سرش را کج کرد و نگاه سنگینی به چشم‌هایم انداخت.

بیا کمی برگردیم به عقب... من هیچوقت تورو پرت نکردم تو آشغالی آنا تو تا ابد

همون عروسک کوچولوی من باقی می‌مونی!

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

خدا سایه‌ت رو از سرم کم نکنه. خیالم رو راحت کردی!

نچی کرد.

با طعنه و کنایه با من حرف نزن فریا اگه دل خوری هست مستقیم بهم بگو!

به بیرون خیره شدم و بی تفاوت جواب دادم: من حرفی باهات ندارم نامی ولی فکر کنم تو خیلی حرفا تو گлот مونده بریز بیرون سبک شی شاید فهمیدیم علت این بدخلقیات چیه.

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

_علت بدخلقی من تک تک روزاییه که کنارت نبودم و امروز تو منو مقرصش می دونی!

علت بدخلقی کن رفتار توئه آنا... وقتی خواستم ببینمت فکرش هم نمی کردم انقدر باهام غریبه باشی.

مدام طعنه بزنی و منو سر راه ول کنی بری .

مگه ازت چی خواسته بودم؟

فقط یه ذره باهام راه بیا دختر.

لبهایم را به هم فشردم.

_الانی که آروم نشستم تا حرفات رو بشنوم یعنی دارم باهات راه میام دیگه بفرما سراپا گوشم.

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت.

_نمی دونم دوباره چی تو سرته ولی خوب گوش کن ببین چی می گم فریا...

اول این که دیگه هیچوقت حق نداری مثل دیروز وسط خیابون بدون اطلاع من سرت رو بندازی پایین راه بیفتی بری فهمیدی؟

ابروهایش به هم نزدیک تر شدند.

—دوم این که از این به بعد کاری نکن که داییت فکر کوتاه کردن موها ت به سرش بزنه
چون جفت دستاش رو می‌شکنم و حالا که بالاخره دستم به تو رسیده حوصله یه جنگ
خانوادگی رو ندارم...

زیر چشمی نگاهم کرد و هشدار داد.

—سوم هم این که تو خیلی بیخود می‌کنی مثل بقیه‌ی دخترها شب تا صبح توی پارتی
بگذرونی اصلاً هرچه قدر دلت می‌خواد تا لنگ ظهر بخواب کسی حق نداره بهت چیزی
بگه!

کمی مکث کرد و ادامه داد: برای این یک روز و نصف فکر کنم همین تذکرها کافی
باشه!

نمی‌دانستم بخندم یا عصبانی شوم.

—پس بالاخره امر و نهی‌هاتون تموم شد عالیجناب؟ می‌تونم حرف بزنم؟

سرش را برایم تکان داد.

—بفرمایید.

مثل خودش انگشتم را بالا گرفتم.

—اول این که دیگه مثل دیروز بدون هماهنگی نیا دنبالم و منو جایی که دلم نمی‌خواد
نکشون اگه یادت باشه این تو بودی که سرم داد کشیدی و ناراحتتم کردی منم واسه
خودم غرور دارم بهم حق بده ناراحت بشم.

انگشت دومم را بلند کردم.

_دوم این که شما خیلی بی جا می کنی دست رو دایی من بلند کنی بزرگترمه احترامش هم واجبه...

انگشت بعدی را که بلند کردم دستم را میان مشتش گرفت .

_من بزرگترت نیستم؟ به حرمت روزایی که با هم گذروندیم قرار نیست بهم احترام بذاری؟

آهی کشیدم و چشمانم را در حدقه چرخاندم.

_مظلوم نمایی نکن جناب شاید هر چی بکاری درو می کنی. اگه بهم احترام بذاری منم بهت احترام می ذارم!

پوفی کشید و ماشین را جلوی مجتمع تجاری پارک کرد.

دستش را به سمتم گرفت و گفت: پس آتش بس؟ می شه برگردیم به روزای گذشته و انقدر باهام سر دعوا نداشته باشی؟

لبم را تر کردم.

با این که هنوز دلخور و طلبکار بودم و خیلی چیزها در دلم مانده بود ولی دلم نیامد دستش را رد کنم.

بالاخره داشت یاد می گرفت محترمانه رفتار کند، انگار که از قلدر بازی ناامید شده بود!

دستم را جلو بردم و میان دستان گرمش گذاشتم.

_قبوله!

بالاخره بعد از این همه مدت لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست.

__پیاده شو که با این سلیقه‌ی جنابعالی حالاها حالاها با هم کار داریم.

به محض پیاده شدنمان از ماشین دوباره دستم را میان دست‌های مردانه‌اش قفل کرد که باعث شد متعجب نگاهش کردم.

__قول دادیم تموم شد دیگه می‌تونی دستم رو ول کنی.

شانه‌اش را بالا انداخت و مستقیم نگاهم کرد.

__می‌دونی از کی منتظر چنین روزی هستم؟

فکر کردی این فرصت رو از دست می‌دم؟

شوکه نگاهش کردم.

__تو کف این بودی که دست منو بگیری؟

خب می‌گفتی زودتر بهت می‌دادم اصلاً این که چیزی نیست پا هم بهت می‌دم چرا تعارف می‌کنی؟

آهی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد.

__بیا بریم مسخره بازی در نیار. حتی یه ذره هم بزرگ نشدی تو بچه!

چشمی برایش چرخاندم و هردو وارد پاساژ شدیم.

نگاهی به لباس‌های پر زرق و برق انداختم و نفس عمیقی کشیدم.

دایی هیچوقت اجازه نمی‌داد در مراسم‌ها لباس‌های باز و چشم‌نواز بپوشیم.

همه‌ی لباس‌های مجلسی و درست و حسابی‌مان محدود به یکی دو مهمانی بود که از طرف خانواده پدری‌ام ترتیب داده شده بود و دایی در آن حضور نداشت و گرنه پوست از سرمان می‌کند.

حالا اجازه داشتم هر لباسی را که دلم می‌خواهد انتخاب کنم و احتمالا از لحاظ هزینه هم مشکلی سر راهم نبود.

نگاهی به لباس‌های پشت ویتترین انداختم و گفتم: قرار نیست هیچکدوم از این لباس‌ها رو امتحان کنیم؟

نگاهی به لباس‌ها انداخت و سریع مخالفت کرد.

نه این‌ها به درد تو نمی‌خورن بیا اول بریم مغازه‌ی دوستم احسان ببینم چیزی مطابق میل‌م داره یا نه.

چهره درهم کشیدم و پشت سرش به راه افتادم.

مطابق میل‌ت؟ مگه قرار نیست من بپوشمشون؟ نکنه قراره واسه خودتم بگیری با هم ست کنیم؟

چپ چپی نگاهم کرد و همان‌طور که وارد مغازه‌ی بزرگ و لوکس می‌شد جواب داد: خیر. فقط مطمئن نیستم چیزی که انتخاب می‌کنی مناسب این مهمونی باشه.

پوفی کشیدم و سکوت کردم.

همین که وارد شدیم مردی جوان و غریبه با موهای بور و چشم‌هایی خرمایی به استقبال‌مان آمد.

سلام داداش خوش اومدی.

نامی دستش را به گرمی فشرد.

_سلام قربونت احسان جان. اومدیم واسه مهمونی که راجع بهش باهات حرف زده بودم لباس بخریم.

احسان که نگاه خیره‌اش را از روی صورتم بر نمی‌داشت بی‌حواس سر تکان داد.
_آهان اون باشه... باشه.

بعد سریع رو به من حرفش را ادامه داد: فریا خانم هستن دیگه؟
ابروهایم بالا پرید.

_شما منو از کجا می‌شناسید؟

به آرامی خندید.

_کیه که شمارو شناسه؟

با تعجب نگاهش کردم که نامی تک سرفه‌ای کرد.

احسان چشمکی زد و قدمی به عقب برداشت.

_به هر حال نامی با کی غیر از فریا خانم دست تو دست توی شهر می‌چرخه و به عالم و آدم نشونش می‌ده؟

همین که خواستم حرفی بزنم نامی فشاری به دستم داد و آرام گفت: ولش که اینو داره هذیون می‌گه. یه دست لباس انتخاب کن زوتر بریم.

لب‌هایم را به هم فشردم.

_مهمونی در چه سطحیه؟ یعنی تا چه میزان واسه رنگ و مدل لباس دستم بازه؟

نگاهش را به اطراف دوخت.

_مهم نیست مهمونی در چه سطحیه... شما تا جایی دستت بازه که زیاد تو چشم نباشی.

نمی خوام هیچ مردی راست راست بهت زل بزنه!

لب‌هایم از هم باز ماند و مات شده نگاهش کردم.

احسان تک سرفه‌ای کرد و چشم و ابرویی برای صورت بی خیال نامی آمد.

به سمتم برگشت و نگاهی به صورت خشک شده‌ام انداخت.

_چیشده؟

سریع جواب دادم: الان داری باهام شوخی می‌کنی دیگه؟ می‌خوای منو بیچی تو گونی ببری؟ حالا که قراره هیچکس بهم توجه نکنه و اونقدری ارزش ندارم که تو چشم باشم اصلاً چرا قراره باهات پیام؟

کمی مکث کرد و نگاه درمانده‌اش به سمت احسان چرخید.

احسان سریع قدمی به جلو برداشت.

_نه فریا خانم سوتفاهم شده منظور نامی این نبود!

کف دستم را رو به احسان بالا برگشتم.

_بذارید خودش توضیح بده منظورش چی بوده. نمی‌فهمم الان تو قرن چندم زندگی می‌کنیم؟

لب‌هایش را به هم فشرد و نفس تندی کشید.

_ کاری ندارم تو قرن چندم زندگی می‌کنیم و کی چه‌جوری رفتار می‌کنه من خوشم
نمیاد تو چشم باشی!

دست به سینه نگاهش کردم.

_ اگه قراره تو چشم نباشم پس بهتره اصلا جلوی چشم نباشم. منو چی گیر آوردی؟
قراره خودت خوشتیپ و خوشحال اون‌جا وایسی منو مثل یه عروسک عتیقه پشتت
بکشونی که هرکی با اون ریخت و قیافه منو دید پیف پیف کنه و دلش نخواد بهم
ناخنک بزنه؟

اخم‌هایش درهم رفت و مردمک چشم‌هایش گرد شد.

_ غلط می‌کنه هرکی بخواد به تو ناخنک بزنه.

بیا بریم یه لباس انتخاب کنیم به دل هردومون بشینه انقدر با من کل کل نکن آنا.
دندان‌هایم را به هم فشردم.

_ چه‌قدر هم که ما با هم تفاهم داریم!

به سوی احسان که با دهانی باز مانده و اخم‌هایی درهم به نامی نگاه می‌کرد برگشتم.

_ شما لباسی دارید که مطابق میل بنده باشه؟

نامی سریع گفت: احسان هرچی که...

احسان میان حرفش پرید و نگاه بدی تحویلش داد.

_ بله فریا خانم تشریف بیارید سالن طبقه‌ی بالا لباسای جدید رو نشونتون می‌دم اگه
پسند شد پرو کنید.

دستش را که جلو گرفت بدون نگاه کردن به نامی به سمت سالن به راه افتادم.

صدای پیچ پیچ‌های عصبیشان که از پشت سر به گوش می‌رسید موجب شد کمی کنجکاو شوم ولی با دیدن لباس‌های رو به رویم بی‌خیال درگیری آن‌ها شدم و به سمت مانکن‌ها به راه افتادم.

اولین لباسی که چشمم را گرفت طلایی پر زرق و برقی بود که مطمئن بودم حسابی روی اعصاب نامی می‌رود.

هنوز یه ربع از قولمان نگذشته بود که قلدری‌هایش شروع شده بود. پس من هم نیاز نبود زیاد به قولم پایبند بمانم.

دستم را به سمت لباس گرفتم و گفتم: از این خوشم اومد شیک به نظر می‌رسه! نامی سریع خودش را به من رساند و نگاهی به لباس انداخت.

_فکر نکنم...

احسان ضربه‌ای به پهلوش کوبید.

_تشریف ببرید اتاق پرو میارم واسه تون.

نامی سکوت کرد و با فکی منقبض شده کناری ایستاد.

لباس را گرفتم و وارد اتاق پرو شدم.

یک طرف لباس آستینی نداشت و تا وسط‌های کمرش کاملاً لخت بود رنگش حسابی روی تنم می‌درخشید ولی دو دل بودم لباس مناسب این مهمانی هست یا نه! بالاخره مربوط به شرکت بود و نامی هم جواب درست و حسابی نمی‌داد.

چند تقه به در خورد و باعث شد کمی عقب بروم.

در را باز کردم و نگاهی به نامی که مات شده نگاهم می کرد انداختم.

__قشنگه؟

کمی مکث کرد و بعد با هیکل بزرگش کل چارچوب در را پوشاند.

چندبار از بالا به پایین و از پایین به بالا بی محابا نگاهم کرد و لبهایش را تر کرد.

__همون طور که فکرش رو می کردم افتضاحه!

نگاهش ثانیه ای از روی تنم کنار نمی رفت...

کمی خودم را پوشاندم و با احساس خجالت لب گزیدم.

__واقعا افتضاحه!

زودتر عوضش کن یکی دیگه واسه ت بیارم.

البته اگه خورش اومد واسه ت می خرم که یه وقت تو دلت نمونه ولی حق نداری توی

این مهمونی بیوشیش!

لبهایم را ورچیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.

__واقعا انقدر زشت شدم که نمی خوام منو این جووری با خودت ببری؟

لبهایش را به هم فشرد و چند لحظه سکوت کرد.

به چشمانم خیره شد و کلافه دستی به صورتش کشید.

__نه... نه من کی گفتم زشت شدی آنا؟

فقط این لباس واسه مهمونی پیش رو انتخاب افتضاحیه...

نفس سنگینی کشید.

_می‌دونی... فضا نمی‌پسندد!

آهانی گفتم و بی‌خیال ناراحتی‌ام شدم.

_باشه پس به احسان بگو اگه لباس دیگه‌ای تو این سبک داره بده پرو کنم...

چپ چپی نگاهم کرد که اصلاح کردم.

_البته کمی مناسب‌تر...

نگاه آخری به لباسم انداخت و همان‌طور که در را می‌بست زیر لب گفت: احسان نه و آقا احسان!

همان‌طور که زیپ لباسم را از بغل باز می‌کردم غر زدم: تبریک می‌گم فریا یه دایی خسروی دیگه هم به زندگیت اضافه شد.

چند لحظه بعد چند تقه به در خورد.

کمی لای در را باز کردم و دستم را بیرون بردم.

_بده بیاد.

لباس را به دستم داد و در را بست.

نگاهی به رنگ مشکی لباس انداختم و با احتیاط آن را به تن کردم.

مدلش تقریباً شبیه به قبلی بود. با این تفاوت که آستین و کمرش لخت نبود و به جای آن چاک زیبا و بلندی داشت.

دامن لباس را روی پاهایم مرتب کردم و یقه‌ی دلبری و باز لباس را کمی بالاتر کشیدم.

پیراهن حسابی روی پستی و بلندی‌های تنم نشسته بود ولی خب هنوز دلم دنبال لباس
قبلی بود!

__ پوشیدی؟

در اتاق را باز کردم و رو به رویش ایستادم.

__ چه‌طوره؟

این‌دفعه به ایستادن در چارچوب در بسنده نکرد و قدمی داخل اتاق گذاشت که باعث
شد کمی عقب‌تر بروم و به آینه بچسبم.

نگاه موشکافانه و عجیبش را به سر تا پایم دوخت.

__ برگرد زیپ لباست رو ببندم.

از این حجم نزدیکی کمی احساس گرما و خجالت کردم.

__ به کمی میری عقب‌تر؟ دارم له می‌شم.

فکر کنم اتاق پرو واسه یه نفره.

خیره نگاهم کرد و خندید که نفس‌های گرمش روی پوستم نشست.

__ من که راحت‌م... برگرد بچه انقدر لوس نباش.

چپ چپی نگاهش کردم و به عقب چرخیدم.

از آینه نگاهی به او که پشت سرم ایستاده و با احتیاط مشغول بالا کشیدن زیپ لباسم
بود انداختم و لب گزیدم.

بعد از این همه سال دوری زیادی حس نزدیکی می‌کرد!

زیپ لباسم را بالا کشید ولی دستش را عقب نکشید به جای آن انگشتانش را میان موهایم فرو برد و کش را از موهایم باز کرد.

فر درشت موهایم که روی شانه‌هایم را پوشاند نگاه پر رضایتش برق زد و از آینه به چشمانم خیره شد.

—این شد یه چیزی!

به چشم‌هایش که نگاه کردم چند لحظه مکث کرد و در سکوت به تصویری که آینه نشانمان می‌داد خیره شد.

نفس‌های عمیقش روی موهایم می‌نشست و سنگینی نگاهش داشت معذبم می‌کرد! لبم را تر کردم و به آرامی گفتم: اگه کارت تموم شده برو بیرون لباسم رو عوض کنم. سیبک گلویش تکانی خورد و قدمی به عقب برداشت.

نگاهش را دزدید و جواب داد: خودت پسندیدی؟

سرم را تکان دادم.

—خوبه خوشم اومد... هرچند از قبلی قشنگ‌تر نیست!

دستی به ریش‌هایش کشید و دوباره نگاهش روی تنم کشیده شد.

—زیپ لباست رو باز کنم بعد میرم.

موهایم را از روی شانه‌هایم کنار زدم و منتظر نگاهش کردم.

خیال می‌کردم از روی قصد کارش را آهسته انجام می‌دهد!

زیپ لباسم را پایین کشید و دستانش را عقب نگه داشت.

_لباسا رو بده می‌رم بیرون حساب کنم تا بیای.

هومی کشیدم و منتظر ماندم تا از اتاقک پرو بیرون برود.

به محض رفتنش نفس راحتی کشیدم و به در تکیه دادم.

از وقتی با آن هیکل بزرگ وارد اتاقک شده بود و نگاهش را برنمی‌داشت احساس خفه‌گی می‌کردم و انگار تازه یادم افتاده بود نفس بکشم!

سریع لباسم را در آوردم و بیرون در گذاشتم.

لباس‌های خودم را پوشیدم و از اتاقک بیرون زدم.

همان‌طور که به بقیه‌ی لباس‌ها نگاه می‌کردم با قدم‌های آرام به سمت پله‌ها به راه افتادم.

صدای پچ‌پچ‌های کلافه‌شان به گوشم رسید و کمی کنجکاوم کرد.

جلوتر رفتم و کمی سرم را پایین بردم.

اولین صدایی که به گوشم رسید لحن سرزنش‌گر احسان بود.

_صدبار بهت می‌گم مثل آدم رفتار کن نامی این که مثل اطرافیانست نیست با گنده دماغ بازیات بسازه. مگه این لباس چش بود که پاچه‌ی این طفل معصوم رو به‌خاطرش گرفتی؟

نیشخند نامی را از همین‌جا هم حس کردم.

_طفل معصوم؟ تو اصلاً می‌دونی توی همین دو روز این بچه چه‌جوری منو نقره داغ کرده؟

یه کم شل بگیرم سوالم می شه دیگه نمی تونم حریفش بشم. اصلا نمی شه با این رفتارهاش کنار اومد. خودم می دونم باید چه طور باهاش حرف بزنم!

احسان نچی کرد.

_این همه سال بدبختی کشیدی که تهش با این اخلاق گندت فراریش بدی؟ عقل نداری بخدا...

صدای نامی که به پله ها نزدیک می شد در گوشم پیچید.

_اونش به خودم ربط داره من اینو درستش می کنم! تو هم توی مسائل خصوصی من دخالت نکن!

سریع به سوی پله ها پا تند کردم تا وانمود کنم تازه از اتاق پرو بیرون آمده ام.

حرف هایشان کمی مبهم بود و کلی سوال در سرم می چرخید.

حس می کردم توهین بزرگی به شخصیتم شده و این ناراحتی کرده بود.

تنها چیزی که فهمیدم این بود که نامی در تلاش است مرا اهلی کند و در این کار کاملاً به خودش مغرور است!

به قول مامان زهره من اگر آدم بشو بدم موهای دایی خسرو از دستم سفید نمی شد!

شاید هم نقشه ی خود مامان بود. افسارم را به دست این مرد سپرده بود تا آرامم کند.

از این که طی این سال ها هنوز مرا نشناخته بود کمی ناامید شدم.

_چیز دیگه ای چشمت رو نگرفته آنا؟

نگاهی به صورت آرامش کردم و لبخند زدم.

__نه. می‌شه زودتر بریم خونه؟

آرامش از صورتش محو شد.

__چرا انقدر زود؟ هنوز کیف و کفشت رو نخریدیم...

کمی مکث کرد.

__به فکر یه گردنبند هم بودم که به لباست بیاد ولی گفتم سلیقه‌ی خودت باشه بهتره.

خیره نگاهش کردم که ادامه داد: هنوز حتی غذا نخوردیم... جبران ناهار دیروز که اوضاع بینمون خراب شد. هوم؟

با خودم و حرف‌هایی که از او شنیده بودم درگیر بودم.

این مرد دقیقا چه پدر کشتگی با من داشت؟

آهی کشیدم و سر تکان دادم.

__باشه بریم... فقط زودتر برگردیم خونه من باید پروژه‌م رو انجام بدم.

خیالش که راحت شد سری تکان داد و پاکت لباس‌ها را در دست گرفت.

__گفتم که نگران نباش بهت کمک می‌کنم.

نیشخندی به قیافه خوشحالش زدم و سر تکان دادم.

__یا کمال میل کمکت رو قبول می‌کنم!

دستش را نزدیک کمرم گذاشت و رو به احسان سر تکان داد.

__ممنون داداش خیلی زحمت کشیدی بعدا بهت سر می‌زنم.

احسان لبخندی زد.

_وظیفه بود. باشه منتظرم...

رو به من ادامه داد: بداخلاقای این رفیق ما رو جدی بگیر دست و پاش رو گم کرده نمی فهمه چیکار می کنه. بهتون خوش بگذره.

جواب لبخندش را دادم.

_اگه رفیقتون اجازه بده حتما خوش می گذره... ممنون آقا احسان از آشنایتون خوشحال شدم.

قبل از این که احسان تعارف تیکه پاره کردن هایش را ادامه دهد نامی مچ دستم را گرفت و مرا به دنبال خودش کشید.

_فعلا احسان.

نگاه پر تاسف احسان باعث شد لبخندی روی لبم بنشیند.

به نظر می آمد خیلی به هم نزدیک بودند و حسابی از دست کارهای نامی شاکی بود! سوار ماشین که شدیم سریع به سمتم برگشت.

_خب بریم ناهار؟ صبحونه درست و حسابی هم که نخوردی حتما گشنت شده! زیاد گرسنه نبودم با این حال برای این که زودتر به خانه برگردیم شانه ای بالا انداختم.

_بریم!

برای جلوگیری از هرگونه درگیری لفظی ترجیح می دادم تا جایی که ممکن است با حرف هایش مخالفت نکنم.

رفتارهایش برایم زیادی عجیب و مشکوک بود!

تا وقتی که به رستوران برسیم حرفی بینمان رد و بدل نشد.

به محض این که روی صندلی نشستیم بالاخره با لحن کلافه‌ای به حرف آمد.

—چیزی شده آنا؟ از وقتی از پاساژ اومدیم تو خودتی!

شانه‌ای بالا انداختم.

—چیزی نیست یه کمی فکرم مشغول پروژه‌ست. راستی فردا چه ساعتی می‌ای دنبالم؟

با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت.

—فکرت مشغول پروژه نیست من تورو می‌شناسم بگو بینم چیزی ناراحت کرده؟

نمی‌خواستم حرفی بزنم و مثل دیروز همه‌چیز خراب شود.

—می‌شه بعدا حرف بزنیم؟ بیا این چند ساعت رو بدون بحث و کل کل بگذرونیم لطفا!...

چهره‌اش درهم رفت و حرفی نزد.

در تمام طول خوردن غذا انگار که با خودش درگیر بود.

بی‌حرف غذایش را خورد و منتظر ماند تا تمام شوم.

به محض خوردن غذا عقب کشیدم.

—ممنون بابت غذا...

سرتکان داد و از جایش بلند شد.

—همین جا بشین الان میام.

تا وقتی که سمت صندوق‌دار برود مدام به عقب می‌چرخید و مرا چک می‌کرد.

انگار چشمش ترسیده بود.

بدون کوچک‌ترین مخالفتی منتظرش ماندم.

دلم می‌خواست حرف بزیم تا هدفش را از این کارها و حرف‌هایی که بین او و احسان رد و بدل شده بود را بفهمم.

نگاهی به خودم انداختم، مگر در من چه رفتار شنیعی دیده بود که تصمیم داشت درست‌م کند؟

یا چرا خیال می‌کرد اگر کمی کوتاه بیاید و به من احترام بگذارد سوارش می‌شوم؟
اصلا او در زندگی من چه نقشی داشت که چنین رفتاری از خودش نشان می‌داد و کاملاً مدعی بود؟!

بعد از چندسال بی‌هوا جلوی راهم سبز شده بود و مرا به مهمانی که دلم نمی‌خواست می‌برد و تلاش می‌کرد رفتارم را تغییر دهد.

انگار ویتترین بودم که می‌خواست خراب کند و دوباره بچیندش!

به سمتم که آمد بلند شدم و کنارش به سوی ماشین به راه افتادم.

همین که سوار شدیم سریع گفتم: لطفا منو ببر خونه... کیف و کفش ست برای این لباس دارم به گردنبد هم نیاز ندارم. خیلی خسته‌ام.

با تعجب نگاهم کرد.

_ما که تازه اومدیم چه‌طور انقدر خسته شدی؟ بذار...

میان حرفش پریدم.

__لطفا منو ببر خونه پسر عمه!

انگار فهمید چیزی این میان درست نیست دستی به صورتش کشید و ماشین را به سمت خانه به راه انداخت.

بعد از چند دقیقه بالاخره طاقت نیاورد و شروع به حرف زدن کرد.

__حالا می‌خوای بهم بگی چیشده؟ بازی جدیدته؟ کم کم دارم عصبانی می‌شم فریا.

اخم‌هایم را درهم کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

حالا باید لحن طلبکارش را هم تحمل می‌کردم!

__بازی جدید؟ اصلا احتمال نمیدی شاید خودت یه کاری کرده باشی که باعث ناراحتیم شده؟

پوفی کشید و نگاهش را به بیرون دوخت.

__خب بگو ببینم من چیکار کردم که به خانوم برخوردی؟

لب‌هایم را به هم فشردم و سریع گفتم: وقتی داشتی با احسان حرف می‌زدی حرفاتون رو شنیدم.

اخمی روی صورتش نشست.

__گوش وایساده بودی؟

انگشتم را به سمتش گرفتم.

__بیخودی منو متهم نکن. الان بحث حرفای بین تو و احسانه نه گوش وایسادن من!

به تلخی نگاهش کردم.

_خوب شد فهمیدم چه نظر و دیدگاهی راجع به من داری و نقشه داری منو بکوبی از نو بسازی. پس بگو آتش بس دادنت واسه چی بود!

نچی کرد و میان حرف‌هایم پرید.

_بس کن فریا من منظورم این نبود ببین وقتی گوش وامیستی حرفا رو هم نصف و نیمه می‌فهمی دیگه!

سرم را تکان دادم و به بیرون نگاه کردم.

_باور کن اصلا واسه‌م مهم نیست منظورت چی بوده... فقط یه سوال داشتم من تورو مجبور کردم بیای دم دانشگاه دنبالم؟

کلافه نگاهم کرد.

_گوش کن فریا...

دستم را بالا گرفتم.

_نه جواب منو بده... من تورو مجبور کردم؟

نفس تندی کشید.

_نه نکردی!

دستی به صورتم کشیدم.

_من مجبورت کردم منو با خودت ببری مهمونی؟

فکش منقبض شد و با اخم غلیظی به بیرون خیره شد.

_نه!

به سمتش چرخیدم و به نیم‌رخ عصبی‌اش نگاه کردم.

—من مجبورت کردم بعد از این همه سال وسط زندگیم سبز بشی و منو مجبور به

کارایی بکنی که دلم نمی‌خواست انجامشون بدم؟

لبم را گزیدم و ادامه دادم: من مجبورت کردم رفتارایی که از نظرت زشت و غیرقابل

تحمّل رو تحمل کنی؟

با دستانش فشاری به فرمان ماشین آورد.

تا به الان به سختی آرام مانده بودم.

هر رفتاری را تحمل می‌کردم به جز توهین به خودم و شخصیتم!

—اشتباه می‌کنی عزیز من!

کسی منو مجبور به این کارها نکرده اصلاً همه‌ی این چیزها وظیفمه ولی من دیر به

انجامش رسیدم!

سریع سرم را به دوطرف تکان دادم و عصبی خروشیدم.

—هیچکدوم از این کارها وظیفه‌ت نیست نامی من و تو مجبور نیستیم رفتارای همدیگه

رو تحمل کنیم. تو هم می‌تونی برگردی بری همون جایی که این همه سال بودی...

پیش همونایی که به‌خاطرشون سال تا سال جواب پیامای منو نمی‌دادی. من خیلی

وقته تورو توی زندگیم نمی‌خوام!

حرف‌هایی که یک لحظه هم قصد بیانش را نداشتم بی‌هوا از دهانم بیرون پریده بود.

نگاه بهت زده‌اش باعث شد به خودم بیایم.

بند را آب داده بودم و دلیل تمام دلخوری‌ها و کینه‌ی این چندوقتم را لو داده بودم!

لب‌هایش چندبار باز و بسته شد و بالاخره بعد از چند لحظه به حرف آمد.

—چی داری می‌گی فریا من نمی‌فهمم!

من جایی نرفته بودم فقط به خواست بزرگ‌ترها کمی ازت فاصله گرفتم همین!

سوالی و پرتنش نگاهم کرد.

—در ضمن من به‌خاطر کیا جواب پیام تورو نمی‌دادم؟ چرا داری هذیون می‌گی دختر؟

دست به سینه نشستم و به رو به رو خیره شدم.

—مهم نیست!

ناگهان صدایش بالا رفت.

—مهم نیست که هر بار با جنگ و دعوا بحث گذشته رو پیش می‌کشی؟

پوفی کشید و ادامه داد: حتما واسه‌ت مهمه، یه چیزی ته دلت مونده که انقدر عصبی

می‌شی. بگو حرف بزن فریا این مزخرفات رو کی توی سر تو کرده؟

چانه‌ام لرزید ولی حرفی نزدم و هم‌چنان نگاهم را به بیرون دوختم.

راست می‌گفت این گله‌ها روی دلم چرک کرده بود.

آن‌وقت‌ها برای نبودنش زیاد گریه می‌کردم.

قرار نبود با برگشتنش با آغوش باز از او پذیرایی کنم یا تنهایی‌هایم را از یاد ببرم!

دستان گرمش محکم دور دستم پیچیده شد.

—آنا؟ با من حرف بزن این فکرها رو کی تو سر تو انداخته؟ کی گفته من تورو ولت

کردم یا کسی باعث شده دیگه جواب پیام‌هات رو ندم؟

گلویم را به سختی صاف کردم.

_اون موقع‌ها نریمان باهام شوخی می‌کرد. می‌گفت حتما دوست دختری که دیگه به من اهمیت نمی‌دی... می‌گفت رفتی چسبیدی به او بالایا دیگه ماها رو آدم حساب نمی‌کنی!

یادته که چه قدر بهت وابسته بودم هرچی بهت پیام می‌دادم یا می‌خواستم ببینمت جوابم رو نمی‌دادی... منم حرفاش رو باور می‌کردم و می‌شستم گریه می‌کردم! نگاه عصبی و ناباورش مدام بین من و جاده می‌چرخید.

آخرش طاقت نیاورد و ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد.

_من دهن این نریمان رو می‌...

مکث کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد.

_دیگه چه مزخرفاتی تو گوشت خوند؟

اصلا تو چرا باور کردی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_وقتی خودت نیومدی که توضیح بدی. یکی دیگه به جات توضیح می‌ده و من فقط یه بچه بودم که احساساتم آسیب دیده بود ازم چه انتظاری داشتی؟

نفس سنگینی کشید و با صورتی سرخ شده نگاهم کرد.

بی‌هوا دستش را جلو آورد و صورتم را کف دستان بزرگش فشرد.

خیره در چشمانم خیلی جدی لب زد: هرچی که اون نریمان احمق گفته رو فراموش می کنی آنا فهمیدی؟

تکائی به صورتم داد جوری که انگار داشت حرف های نریمان را از سرم می تکاند.

_حالا خوب گوش کن ببین من چی بهت می گم!

بی حرف به چشم های بی تابش خیره شدم.

_آنا تو بیشتر از هرکسی می دونی از بچه گی چه قدر بهت وابسته بودم. هرروز صبح از ذوق دیدن تو و مراقبت ازت از جا بلند می شدم و شبی نبود که بدون دیدنت سر رو بالشت بذارم.

از یادآوری خاطرات گذشته چیزی در قلبم صدا کرد.

مثل کودکی هایمان پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و ادامه داد: تنها دلیلی که باعث شد ازت دور بشم این بود که احترام مادرت و بقیه بزرگترها رو نگه دارم.

تو نوجوون بودی و من واسه خودم مردی شده بودم. نمی تونستیم مثل قبل کنار هم باشیم. نمی تونستم بغلت کنم و همه جا با خودم ببرمت. هرروز مامان بهم تذکر می داد و زن دایی از نزدیکی ما به هم ناراحت بود!

با چشمانی منتظر و پرغم نگاهش کردم.

_نباید می رفتی حداقل باید دلیلش رو بهم می گفتی!

حرصی نالید: چی بهت می گفتم فریا؟ تو فقط یه بچه بودی بهت می گفتم به خاطر اتفاقاتی که ممکنه بینمون بیفته اجازه نمی دن به هم نزدیک بشیم؟ دیگه حق ندارم پا توی خونه باغ بذارم و دستت رو بگیرم و بهت نزدیک بشم؟

کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.

—واسه خودمم این جوری بهتر بود فریا تو از یه سری چیزها اطلاع نداری. فعلا هم صلاح نیست که بدونی فقط اینو بدون من هیچوقت به خاطر هیچکس تورو ول نکردم و نرفتم!

سیبک گلویش تکان خورد و کمی سرش را عقب کشید.

—باور کن این جدایی برای خودمم سخت بود. این که دیگه نبینمت مراقبت نباشم و هرروز به این فکر کنم بقیه اذیت می‌کنن. به این فکر کنم فریا کوچولوی من تنها مونده!

این که جواب پیام‌ها رو ندم که زودتر منو فراموش کنی و زندگیت روال عادی بگیره همه‌ی این‌ها واسه‌م مثل جون کندن بود فریا...
کم کم اشکی در چشمانم روانه زد و لب‌هایم لرزید.
—الان از بزرگترات اجازه گرفتی که برگشتی؟

انگشت اشاره‌اش را زیر چشمم کشید و آرام گفت: الان دیگه به اجازه‌ی کسی نیاز ندارم. اختیار این رابطه دست خودمه!

اون موقع‌ها حرفاشون حق بود نیاز به کمی دوری داشتیم. نیاز داشتم خودم رو بسازم. نیاز داشتی بزرگ بشی ولی الان دیگه نه!

دیگه همه چیز تموم شد هیچکس حق نداره واسه‌مون تصمیم بگیره!

سرم را برایش بالا انداختم و تلاش کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

—ولی تو اینو بدون این رفاقت تا وقتی پابرجاست که سعی نکنی منو تغییر بدی!

هنوز به خاطر حرفایی که ازت شنیدم ناراحتم!

حس کردم گوشه‌ی لب‌هایش خط افتاد و چشمانش خندید.

_این رفاقت تا ابد پابرجاست فریا کوچولو... راجع به اون حرفا...

پوفی کشید.

_فکر نکنم هیچوقت بتونیم سر این قضیه با هم کنار بیایم ولی قبول کن خیلی سرکشی نمی‌تونم از پست بر پیام. بعد از این همه سال انتظار نداشتم باهام این‌طوری رفتار کنی!

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال گفتم: این رفتارهایی که می‌گی نصفش از روی لجبازی بود... به خاطر گذشته ازت کینه داشتم!

خندید و خودش را عقب کشید.

_خوبه که حداقل باهام صادقی!

کمی بعد با نگرانی گفت: الان دیگه ازم کینه نداری؟

پر از احساسات ناشناخته به بیرون خیره ماندم.

_اگه حرفات حقیقت داشته باشه نه.

ماشین به راه انداخت و زیر لب غرید: خدا اون نریمان رو لعنت کنه دستم بهش برسه پوست از سرش می‌کنم.

سریع گفتم: نری بهش بگی این حرفا رو زدم! حالا فکر می‌کنه حرفاش چه قدر مهم بوده که این همه سال یادم مونده.

زیر چشمی نگاهم کرد.

—مهم بوده که به خاطرش خون منو کردی تو شیشه دیگه!

ابرویی بالا انداختم.

—من یا تو؟

این اخلاقای گند رو از کی یاد گرفتی؟

مگه قرن هجده زندگی می‌کنیم که به لباس پوشیدنم گیر میدی؟ بنده خدا عمو عارف هم که کاملاً امروزیه از سر و وضع عمه هم که چیزی نگم تو به کی رفتی انقدر متحجر و داغونی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

—حالا چون با هم دوست شدیم دیگه قرار نیست هرچی از دهنه در میاد بهم بگیا...

خمیازه‌ای کشیدم و جواب دادم: دوستی به درد همین روزها می‌خوره دیگه اگه من ازت انتقاد نکنم و عیب‌ها رو نزنم توی صورتت پس فردا تو زندگی به مشکل بر می‌خوری. من در اصل الان دارم بهت لطف می‌کنم!

ماشین را به راه انداخت.

—ممنون می‌شم دیگه به من لطف نکنی فعلاً در حد همین دوست معمولی باقی بمون...

سرم را به صندلی تکیه دادم.

—این حجم از انتقاد پذیریت داره شرمندهم می‌کنه.

لبخندی زد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_حالا انقدر هم به خودت سخت نگیر... در عجبم چرا امروز پسر دایی همیشه نگرانت
زنگ نزده بینه کجایی!

ابرویی برایش بالا انداختم.

_از صبح دانشگاه کلاس داشت. بعد از ظهر هم آموزشگاه احتمالا فکر می‌کنه خونه‌ام!
گوشه‌ی لبش را جوید.

_چه قدر هم دقیق آمار رفت و آمدش رو داری!
به بیرون خیره شدم.

_اذیت می‌کنه پسر عمه؟

نفس عمیقی کشید و سرعت ماشین را بالا برد.

_مهم نیست... بالاخره وقتش شده اولویت‌های زندگیت تغییر کنن!
زیر چشمی نگاهش کردم.

_و کی قراره تغییرشون بده؟

بدون نگاه کردن به من با لحن جدی هشدار داد: من فریا... گذشته رو بریز دور از امروز
به بعد تنها اولویت زندگیت کنم!

خندیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.

_به روی چشم نواب علیه!

حالا بگو ببینم برنامه‌ی فردا چیه؟

اخمی روی پیشانی‌اش نشست.

_از شرکت که برگشتم یه دوش می‌گیرم میام دنبالت بریم مهمونی!

فردا کلاس داری؟

نچی کردم.

_نه ندارم. خونه‌ام!

ماشین را جلوی در خانه پارک کرد و به سمت داشبورد خم شد.

درش را باز کرد و کاغذ و خودکاری به سمتش گرفت.

_برنامه‌ی کلاس‌ها رو واسه‌م بنویس!

چرک نویس:

راوی: خب همون طور که قولش رو داده بودیم در این قسمت از برنامه دعوت می‌کنیم از

جناب نوستالژی، چاوش خان محبوب دل‌ها!...

چاوش خان: اگه تملّقت تموم شد زودتر کارت رو بگو زن و بچه‌م منتظرن!

راوی: عهه می‌خواستم ازتون بخوام در رابطه با اخلاق مداری کمی با نامی صحبت

کنید!

چاوش خان: از وقتی باهاش آشنا شدم مدام یه چیزی توی ذهنم تکرار می‌شه... دختره

مال خودش چرا به‌زور دستش را نمی‌گیره ببره سر خونه زندگیش؟ این مسخره بازیا

دیگه چیه؟

نامی: تا ابد مرید این مردم!

راوی: صبر کنید ببینم! چاوش خان شما قرار بود برای این جوون درس عبرت باشید نه الگو!

چاوش خان: عرضم به حضورتون که شما چاوش اوایل رمان رو احضار کردین جناب راوی مشخصا بنده آدم شیرینی نیستم!

نامی: استاد عرض دیگه‌ای نیست بنده تو دفترچه یادداشت کنم؟

چاوش خان: به زن جماعت رو نده که تهش...

آفتاب: چاوش عزیزم هنوز شیر خشک ماهی رو ندادی؟

چاوش خان: الان میام دور سرت بگردم!

نامی:

(کات راوی منهدم شد. چاوش خان رفت به ماهی شیر بده. نامی از طرف استادش دچار ضعف روانی شد!)

چشم‌هایم گرد شد.

__واه یعنی چی نامی؟ چیکار به کلاسای من داری؟

چانه‌اش را بالا گرفت.

__مگه رفیقت نیستم؟ باربد از همه‌شون خبر داره منم باید داشته باشم... بنویس!

جلوی خنده‌ام را گرفتم و با تاسف نگاهش کردم.

برنامه‌ی کلاس‌هایم را روی کاغذ نوشتم و به سمتش گرفتم.
با رضایت سر تکان داد و کاغذ را در جیبش گذاشت.
_خب فردا می‌بینمت. فعلا.
کمی نگاهم کرد و لب‌هایش را به هم فشرد.
_برو بسلامت.
در ماشین را باز کردم و بعد از گرفتن خریدها به سوی خانه به راه افتادم.
وارد خانه که شدم فرشته حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود.
_بیا ببینم چی واسه‌ت خریده!
با این ریخت و قیافه چه شانسی داری کاش یکی هم بود منو می‌برد مفتکی واسه‌م
لباس می‌خرید.
خریدها را به دستش دادم و چپ چپی نگاهش کردم.
_سر و تهت رو بزنی مفت خوری... مامان کجاست؟
همان‌طور که سرش را در پلاستیک لباس‌ها فرو کرده بود گفت: خونه زن دایی ایناست.
بارید هم اینجاست رفته تو اتاقت فضولی کنه.
سریع پلاستیک خریدها را برداشتم و به سمت اتاقم پاتند کردم.
همین که در را باز کردم با دیدن بارید که روی تخت دراز کشیده بود و شاخ گل قرمزی
را بین لب‌هایش می‌فشرد چشم‌هایم گرد شد.

__بز چری بهت مزه کرده باربد؟ تا دیروز کاغذ می خوردی الان علف؟ پاشو از روی تختم
نره خر!

پقی زد زیر خنده و گل از دهانش به بیرون پرت شد.

__خفه شو بزغاله داشتم سعی می کردم سکسی به نظر برسم!

با تاسف نگاهش کردم.

__امروز هرچی شیرین عقله جلوی من سبز می شه.

حرفم را که شنید سریع روی تخت نشست و اخم هایش را درهم کشید.

__عمه می گفت از ظهری با این پسره نامی رفتی خریدی فرداشب هم قراره با هم برید
مهمونی!

ابرویی برایش بالا انداختم.

__خب؟!

تابی به ابرویش داد.

__تو غلط می کنی قراره با مرد غریبه بری مهمونی! ببین دختر منو سگ نکن می دونی
اعصاب درست و حسابی ندارم جوری می درمت که دیگه نای بیرون رفتن نداشته باشی!

قدمی به سمتش برداشتم و ابرویی بالا انداختم.

__آهان می گفتی؟

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت.

__یه قدم دیگه برداری سرم رو می‌کوبم به دیوار هم تو از این زندگی خلاص شی هم
منه بی‌غیرت!

تقه‌ی محکمی به در خورد و صدای بلند فرشته در گوشمان پیچید.

__نکشیمون قیصر! آروم‌تر قدقد کن دارم درس می‌خونم!

با دیدن صورت باربد بلند زیر خنده زدم که داد زد: صدبار بهت می‌گم وقتی دارم
خواهرت رو تربیت می‌کنم مزاحمون نشو سلیطه!

وسط خنده‌هایم بی‌هوا به سمتش خیز برداشتم و محکم موهایش را در دست گرفتم.

__هی هیچی بهش نمی‌گم پررو شده. تویی که باسن خودت رنگیه می‌خوای منو تربیت
کنی؟

دیروز تو کلاس با استاد شوکتی چه غلطی می‌کردی پاچه پاره؟

درحالی‌که از خنده سرخ شده بود تلاش کرد خودش را از زیر دست و پایم بیرون
بکشد.

__گم‌شو اون طرف خفه شدم دختر!

مرا از بالای تخت روی زمین هل داد و به بالشت تکیه داد.

__نه خداوکیلی داستان این پسره چیه فریا؟

این دوروز خیلی دم پرت بود تعجب کردم عمه حرفی نزده!

همان‌طور که کمرم را می‌مالیدم موهایم را پشت گوشم دادم و کنارش روی تخت
نشستم.

_نمی‌دونم باربی قضیه خیلی مشکوکه... مامانی که دوتایی یه هفته التماسش کردیم و نداشت یه تولد بریم خیلی راحت با یه جمله قبول کرد من با نامی برم مهمونی که نه می‌دونه چه خبره و نه چه کسایی توش شرکت دارن!

سرش را به معنای فهمیدن تکان داد.

_اون شبی که همه با هم جمع شدن خونه باغ...

کنجکاو نگاهش کردم.

_خب؟

بشکنی زد و خیلی جدی گفت: اینا دعا گرفتن عمه رو چیز خور کردن... دعای چیه می‌گن آهان زبون بند! وگرنه توی این مسائل به همین راحتیا نمی‌شه دهن عمه رو بست!

نیشگونی از پهلویش گرفتم.

_توروخدا دیگه فرضیه‌ها رو عنوان نکن.

آره عمه من با اون دک و پوز اومده مامان زهره رو جادو و جنبل کرده که منه تحفه با پسرش برم مهمونی!

نگاهی به سر تا پایم انداخت و به نشانه‌ی فهمیدن پلک‌هایش را به هم فشرد.

_راست می‌گی اون قدر هم نمی‌ارزی که آدم واسه‌ت این همه دردسر بکشه!

چپ چپی نگاهش کردم.

_دست میندازم سیراب شیردونت رو می‌کشم بیرونا...

کف هردو دستش را روی سینه‌هایش گذاشت.

—خیلی بی‌حیایی دختر چیکار به شیردونای من داری؟

خندیدم و خودم را عقب کشیدم.

—مسخره بازی در نیار باربی جدا قضیه بوداره. باید با مامان حرف بزنی.

سرش را برایم تکان داد.

—باشه ولی اگه اذیت کرد بگو دهنش رو سرویس کنم فری!

چشمی برایش چرخاندم.

—چشم جناب آندرتیکر. میدم بخوری تفش کنی بیرون... آخه راجع به خودت چی فکر کردی باربد یه کم رو زمین با ما بچرخ این چه اعتماد به نفسیه که تورو این جوری باد کرده؟

دستی به صورتش کشید.

—از خودم که مایه نمی‌ذارم به داریوش می‌گم گوشش رو بکشه مزاحم نوامیس مردم نشه!

نیشخندی زدم.

—جناب شوکتی خودش تا دسته تو ناموس مردمه... بگو ببینم دیروز تو کلاس خفت کرد؟.

چشم‌هایش را برایم گرد کرد.

—خیلی بی‌شرفی فریا...

به آرامی خندیدم و مشغول در آوردن سوییچم شدم.

_چیه دامت لکه دار شده؟

چرا یقه‌ی منو می‌گیری؟ من گردنت نمی‌گیرم. عشق و حالش واسه یکی دیگه‌ست
فحشش واسه ما؟

با خنده موهای بلندم را از پشت کشید.

_خفه شو فری یه وقت فرشته پشت در گوش وامیسته بدبخت می‌شیم... اصلا تو چرا
انقدر مغزت منحرفه؟ به خدا فقط با هم حرف زدیم.

چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

_گاهی چشم‌ها با یکدیگر سخن می‌گویند، گاهی لب‌ها با یکدیگر سخن می‌گویند،
گاهی بدن‌ها با یکدیگر سخن می‌گویند و گاهی دست‌ها...
با خنده از روی تخت بلند شد و با تاسف نگاهم کرد.

_دارم بهت التماس می‌کنم دهنت رو ببندی فریا... می‌گم از این خبرا نبود فقط با هم
حرف زدیم!

پوفی کشیدم و موهایم را باز کردم.

_چه قدر خشک و خالی و حوصله سر بر!

باز قرار ما لااقل یه کمی دستمالی توش داشت.

خشک شده نگاهم کرد.

_چه غلطی کردین؟

شانه‌ای بالا انداختم.

__ مثل دوتا مرد پیشونی‌هامون رو کوبیدم به‌هم و پیمان رفاقت رو مستحکم کردیم!

نگاه افتخار آمیزی به صورتم انداخت.

__هیچکس مثل تو نمی‌تونه گند بزنه به موقعیت‌های حساس زندگیش دختر بالاخره

خون متین‌ها توی رگاته!

سری برایش تکان دادم.

__ولی فهمیدم داری می‌پیچونی باربد. قضیه با داریوش چه‌طور پیش رفت؟

لبخند خسته‌ای زد.

__نمی‌پیچونم فری فقط همیشه از رابطه‌های من با هم حرف می‌زدیم. اولین باری بود

که تورو کنار یه مرد می‌دیدم خودم رو یادم رفت.

لپ‌هایم را باد کردم.

__ترجیح می‌دم به قسمت تحقیرآمیزش توجه نکنم... خب حالا واسه‌م حرف بزن.

نفس عمیقی کشید.

__داریوش چند وقته خیلی داره میره تو مغز من می‌گه اقامت آمریکا بگیریم بریم اون‌ور

با هم زندگی کنیم!

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم.

__با کدوم پول؟ انشالله قصد داری کلیه‌های دایی خسرو رو گرو بذاری؟

نچی کرد.

د منم همين رو می گم آه در بساط ندارم با ناله سودا کنم اقامت آمریکام کجا بود...

بهش گفتم اگه زندگی اون ور واسهش راحت تره پابند من نشه و تنها بره. سر همين داستان کرد وحشی بازی در آورد چند وقت میونه مون شکراب بود!

دستی زیر چانه ام زدم.

خب حالا چی شد که آشتی کردین؟

لبش را تر کرد.

گفت نمی تونه ازم دور بشه... این زندگی راحت رو فقط با من می خواد!

دستم را روی قلبم گذاشتم و به صورت نمایشی روی صندلی غش کردم.

خدایا من چیم از این میمون کمتر بود؟

چی می شد یه جنتلمن این مدلی تو دامن منم می داشتی؟

دستی به صورتش کشید.

اگه بخواد به پای من بمونه رفتنمون چندسالی طول می کشه. از طرفی غرورم اجازه

نمی ده پولی که اون بهم میده رو قبول کنم. می خوام خودمم یه کمکی کرده باشم

فری!

لبم را تر کردم.

یعنی اون گفت پول اقامت توروهم جور می کنه و تو همچنان تو چس بودی؟

خدایا می بینی کارات رو؟ داریوش طفل معصوم رو با این بی لیاقت حیف و میل کردی!

خندید و محکم لپم را کشید.

_اصلا بحث اصلیمون سر همین بود اسم پول رو که آوردم وسط یه هو آتیشی شد زد به سرش... منم واسه خودم عزت نفس دارم فریا نمی شه که آویزون این بنده خدا بشم. لب هایم را به هم فشردم.

_حق داری باربد نمی دونم چی بگم شرایط شما همین الانش هم زمین تا آسمون با بقیه فرق می کنه.

دستم را روی بازویش گذاشتم و نوازشش کردم.

_نگران نباش داریوش همه چیز رو حل می کنه باربد... فقط لطفا وقتی دارین می رین منو بذارین تو چمدون با خودتون ببرین قول می دم بشینم یه گوشه فقط نگاه کنم! بلند خندید و با تاسف نگاهم کرد.

_دلم واسه این خل بازیات تنگ می شه فری... من برم دیگه الاناست که بابا سراغم رو بگیره!

هومی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم.

با گذشتن از کنارم به عادت همیشه یک لای از موهای فرم را کشید و با بالا و پایین شدنشان لبخندی زد.

_یزغاله!

ضربه ای به بازویش کوبیدم و از اتاق بیرونش کردم.

-نامی-

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و با خستگی وارد خانه‌اش شد.

اگر یک هفته شبانه روز در شرکت کار می‌کرد انقدر خسته نمی‌شد که در طی این دو روز خسته شده بود.

دخترک از لحاظ روحی متلاشی‌اش کرده بود و انگار که فعلا قصد آتش بس داشت.

فکرش را هم نمی‌کرد آنای کوچک و مظلومش به چنین وروره جادویی تبدیل شده باشد.

امان حرف زدن نمی‌داد و مدام با حرف‌ها و رفتارهایش او را به چالش می‌کشید.

در تمام زندگی‌اش انقدر صبوری به خرج نداده بود.

تمام سال‌های گذشته را روی پای خودش ایستاده بود.

شرکت پدرش که از بزرگترین شرکت‌های تجاری خاورمیانه بود را نادیده گرفته بود و در شرکت کوچکی شروع به کار کرده بود تا تنها توانایی‌هایش را ثابت کند.

در شرکت جدیدش هم همه از مدیرعامل تا ارباب و رجوع پیش رویش خم و راست می‌شدند چون می‌دانستند که او پسر عارف شهید است و آینده کمپانی بزرگ شهیادها در دستان اوست!

با این همه آنائل سرکش و فراری‌اش لحظه‌ای حاضر به باج دادن به این جلال و جبروت نبود و مدام حرف‌های او را پشت گوش می‌انداخت.

بعد از اتفاقات امروز در آستانه‌ی انفجار بود ولی دلیل لجبازی‌هایش را که فهمید دست و دلش لرزید.

در تمام طول این سال‌ها دخترک گمان می‌برد نامی او را رها کرده و دیگر نمی‌خواهدش...

دل دخترک کوچکش شکسته بود و او با رفتارهای اخیرش بیشتر به آن دامن زده بود. به موقعش گوش نریمان را می‌کشید و درسی درست و حسابی بابت حرف‌های مزخرفی که تحویل فریا داده بود به او می‌داد.

ولی فعلاً اولویت‌های مهم‌تری در زندگی داشت.

فریا بالاخره با کلی شک و تردید او را به عنوان یک دوست در زندگی پذیرفته بود و راه زیادی داشت تا او را به چشم معشوق ببیند.

تا کمی رفتار دخترک نرم می‌شد یخ قلبش فرو می‌ریخت و دست و پایش را گم می‌کرد.

بالاخره بعد از این همه سال او را برای خودش داشت ولی این آرامش روحی را به روی خودش نمی‌آورد تا بیشتر از این روی دخترک باز نشود.

به اندازه‌ی کافی در حال سواری دادن بود و وای به حال وقتی که آنائل کوچکش می‌فهمید که تنها نقطه ضعف اوست و با کمی نرمش و محبت می‌تواند افسارش را به دست بگیرد.

فعلاً به نقاب روی چهره‌اش نیاز داشت تا دخترک را با روح و کالبدش یکی کند.

مشغول درست کردن قهوه بود که زنگ خانه به صدا در آمد.

نگاه متعجبی به ساعت انداخت و بعد به سمت در به راه افتاد.

به محض باز شدن در جسم کوچکی خودش را به پای نامی چسباند شلوارش را به چنگ کشید!

با خنده‌ی عمیقی خم شد و جسم پشمالو و نرم را در آغوش کشید.

—چه‌طوری پسر؟ خوب شدی. ها؟

چقدر سنگین شدی توله سگ!

احسان خندید و با پلاستیک وسایل جیمی و ساک کوچکی وارد خانه شد.

—امروز دامپزشکش زنگ زد مثل این که گوشیت خاموش بود من رفتم دنبالش آوردمش.

جیمی را که حسابی سنگین شده بود روی زمین گذاشت که پارسی کرد.

—آروم باش پسر... واسه خودت غولی شدی یه کم مراعات کمر منم بکن.

دستش را روی شانه‌ی احسان گذاشت.

—دمت گرم رفیق تورو نداشتم چیکار می‌کردم؟

احسان خندید و خودش را روی مبل انداخت.

—همین که مثل آدم زندگی کنی برای من کافیه!

نامی روی مبل نشست و جیمی پارس کنان سرش را روی پای او گذاشت تا نوازشش کند.

دستش را روی سر سگ نژاد شیبا اینویی که دو سال پیش از ژاپن با خود آورده بود کشید و حواسش را به احسان داد.

__مگه الان مثل آدم زندگی نمی‌کنم؟

احسان نیشخندی روی صورتش نشانده.

__به نظر می‌رسه این دو سالی که با جیمی گذرونی خلق و خوی خودش رو گرفتی...

قبلا انقدر پاچه گیر نبود!

گوشه‌ی لبش را جوید و اخمی کرد.

__تو از چیزی خبر نداری احسان!

احسان خندید و ناباور نگاهش کرد.

__هیچکس مثل من از جزئیات همه چیز باخبر نیست نامی... انگار یادش رفته چندساله

شبیه دیوونه‌ها برای به دست آوردن این دختر مثل اسپند روی آتیش بالا و پایین

پریدی!

کمی به سمتش خم شد و عصبی ادامه داد: حالا که بهش رسیدی جفتک می‌ندازی؟

جیمی که متوجه‌ی عصبانیت احسان رو به صاحبش شده بود کمی نیم‌خیز شد و

پارسی سر داد که نامی سریع دستش را روی کمرش گذاشت.

__بشین جیمی!

جیمی سر جایش نشست و احسان چشمانش را ریز کرد.

__می‌گم خلق و خوی جفتتون مثل همدیگه‌ست بهت بر می‌خوره!

نامی دستی به ریش‌هایش کشید.

_احسان تو رفتارش رو با من ندیدی باهام مثل دشمنش حرف می‌زنه انگار یادش رفته
من همونیم که نصف زندگیش رو باهاش گذروند...

احسان ابرویی انداخت.

_و نصف دیگه‌ی زندگیش رو توی حسرت رفتنت گذروند!

تو اوج نیازش یه‌هو ولش کردی و بدون هیچ توضیحی رفتی. انتظار داری بعد از این
همه سال با آغوش باز ازت پذیرایی کنه؟

حق داره به رفتارات مشکوک باشه!

نچی کشید و کلافه سرش را تکان داد.

_می‌گی من چیکار کنم احسان؟

اجازه بدم هررفتاری که می‌خواد از خودش نشون بده؟

احسان چپ چپی نگاهش کرد.

_بچه که نیست بخوای تربیتش کنی. بزرگ شده خانم شده. در ضمن اون فقط در برابر

تو این‌جوری عکس‌العمل نشون می‌ده چون تو هم مثل آدم رفتار نمی‌کنی که همه‌ش

می‌خوای ببریش زیر سلطه‌ی خودت. جای این که مثل مردای متحجر دنبال

قدرت‌نمایی باشی یه کمی آروم باش عقب بایست با رفتاراش آشنا شو و سعی کن

باهاش کنار بیای این‌طوری شاید اصلا لازم نباشه هیچ‌کدومتون تغییر کنید!

نامی جیمی را از روی پایش کنار کشید و بلند شد.

_فعلا که بعد از این همه بدبختی و انتظار خانم امروز لطف کرد و بهم دست رفاقت

داد... قهوه می‌خوری؟

احسان با خنده سر تکان داد.

_آره می خورم... پس الان دیگه با هم رفیق شدین؟ امیدوارم نخواد تورو با دوست
پسرش آشنا کنه!

خشک شده به سمت احسان چرخید.

_مگه دوست پسر داره؟

احسان خواست چیزی بگوید که بی هوا به سمتش خیز برداشت.

_تو این چندوقت که دنبالش بودی چیزی ازش دیدی؟ با کسی در ارتباطه؟

احسان با چشمانی از حدقه در آمده خودش را عقب کشید.

_نه مرد حسابی من کی چنین حرفی زدم؟ واقعا وقتی حرف از فریا باشه غیرقابل
کنترل می شی. به خودت بیا مرد!

نامی سرجایش ایستاد و با اخم گفت: پس غلط کردی چنین حرفی از دهنه در اومد
مرتیکه مگه من سر فریا با کسی شوخی دارم؟

احسان همان طور به سختی جلوی خندیدنش را گرفته بود گفت: تو با این اخلاقای
گوهه جدیدت چه طوری فرداشب با اون لباس می خوای ببریش مهمونی؟
نامی لب هایش را به هم فشرد و به دغدغه ی جدیدش اندیشید.

خجالت آور بود شعبه ی دوم شرکت پدرش در فرانسه در حال ورشکستگی بود و نامی به
تنها چیزی که فکر می کرد فریا بود!

_لااقل از طلائییه درست و درمون تره اگه روی این یکی هم ایراد می داشتم دیگه باهام
نمیومد!

احسان تک خنده‌ای کرد.

_خوشم میاد خوب ازش حساب می‌بریا.

لیوان قهوه را روی میز گذاشت و چشم غره‌ای به احسان رفت.

_اومدی اینجا بری روی اعصاب من؟

احسان ذوق زده نگاهش کرد.

_نه فقط از این دختره خوشم اومده. قدرتش روی تو منو سر شوق میاره!

نامی فنجان قهوه را برداشت و خیره نگاهش کرد.

_اول این که غلط می‌کنی از فریا خوشت میاد... دوم این که اگه می‌خوای با نقص عضو

برنگردی خونه‌ت همین‌جا این بحث رو تمومش کن.

احسان نگاهی به جیمی که آماده‌ی حمله بود انداخت و پوفی کشید.

_خیلی ضدحالی پسر... به‌هرحال من تا فرداشب همین‌جا هستم و مجبوری زر زرهام

رو تحمل کنی پس ظرفیتت رو ببر بالا.

نامی با تعجب نگاهی به کیف کوچکی که روی مبل افتاده بود انداخت.

_تا فرداشب اینجا بمونی که چی بشه؟

ابرویی برایش بالا انداخت.

_می‌خوام از رفت و برگشتت به مهمونی گزارش لحظه به لحظه تهیه کنم!

نامی با تاسف نگاهش کرد.

_اگه انقدر بی کاری بگو یه کاری تو شرکت واسه ت دست و پا کنم این جوری سرت تو زندگی مردم نباشه.

احسان نیشخندی زد و با کیفش از جا بلند شد تا به سمت اتاق مهمان برود.

_لوله‌ی آشپزخونه‌م ترکیده‌م محبوره یکی دو روزی اینجا بمونم تا درستش کنن. نترس از صبح تا شب سرکارم همه که مثل شما با سفارش ددی تو شرکت پادشاهی نمی‌کنن!

نامی سریع روی هوا بشکنی زد.

_بدو بگیرش جیمی!

احسان با حمله‌ی جیمی چشمانش را گرد کرد و با تمام توان به سمت اتاق مهمان دوید و سریع در را پشت سرش قفل کرد.

_خیلی وحشی و انتقاد ناپذیری نامی!

نامی همان‌طور که فنجان‌ها را از روی میز برمی‌داشت صدایش را بلند کرد.

_تخم داری یه‌بار دیگه راجع به این قضیه با من شوخی کن میدم جیمی از جا بگننتشون!

صدای خنده‌ی احسان که بلند شد سرش را با تاسف تکان داد.

همه می‌دانستند بعد از سال‌ها زحمتی که کشیده بود زیر پرچم عارف شهیداد بودن عصبی‌اش می‌کرد و احسان هر بار با دست گذاشتن روی این موضوع اذیتش می‌کرد.

روز بعد در تمام طول مدت کاری به فریا و مهمانی شب فکر می‌کرد.

نمی‌دانست این با عجله دست به کار شدنش درست است یا نه!

فقط می‌خواست به همه نشان دهد که آن‌ا‌لش برای اوست.

به اندازه‌ی کافی دیر شده بود و حالا که به‌قدری قدرت داشت که خودش برای سرنوشتشان تصمیم بگیرد نمی‌خواست لحظه‌ای از نزدیک شدن به فریا عقب بماند.

کارهایش را زودتر از همیشه به پایان رساند و از دفترش بیرون زد.

قبل از این که سوار آسانسور شود صدای محرابی مدیر عامل شرکت که مردی میانسال و خوش رو بود موجب مکشش شد.

_آقای شهیاد؟

ایستاد و منتظر نگاهش کرد.

_سلام جناب محرابی ...

محرابی با چشمان تیزی نگاهش کرد.

_امشب توی مراسم شرکت تشریف دارید دیگه؟ می‌خوام به یه سری از شرکا و دوستان معرفیتون کنم.

دومین باری بود که محرابی برای اطمینان از حضور نامی جلوی راهش را می‌گرفت. قصدش معرفی پسر عارف شهیاد به عنوان مدیر شرکتش بود و می‌دانست با استفاده از او حسابی شهرت و اعتبار به‌دست می‌آورد.

_بله جناب محرابی قبلا هم گفتم حتما حضور دارم.

محرابی با رضایت خندید.

_مثل همیشه همراه هم که ندارید. نه؟

اگه مایل باشید دختر...

نامی میان حرفش پرید.

_همراه دارم جناب محرابی با نامزدم توی مراسم شرکت می‌کنم!

محرابی با چشمانی حیرت زده و دهانی باز مانده نگاهش کرد.

آنقدر متعجب بود که یادش رفت تیرش برای همراهی دخترش با نامی شهیاد در شب مهمانی به سنگ خورده!

_نامزد؟ شما کی نامزد کردی آقای شهیاد؟ حالا دیگه ما غریبه شدیم؟

نامی بی‌حوصله سر تکان داد.

_هنوز رسمی نشده هروقت مراسم گرفتیم حتما دعوتتون می‌کنم... اگه کار دیگه‌ای نیست بنده باید برم نامزدم منتظرمه!

محرابی نفس سنگینی کشید و به این فکر کرد جواب تک دخترش که کلی برای این شب و نزدیکی به نامی شهیاد نقشه کشیده بود را چه بدهد.

_مزاحم نمی‌شم بفرمایید لطفا. پس شب منتظرتون هستیم!

نامی سری برایش تکان داد و با قدم‌های بلند از مرد دور شد.

سوار ماشین شد و به سوی خانه‌اش به راه افتاد.

باید دوشی می‌گرفت هرچه زودتر به دنبال فریا می‌رفت.

به محض رسیدن به پارکینگ ماشین را پارک کرد و وارد خانه شد.

جیمی با شنیدن صدای در پارسی کرد و به سرعت خودش را به نامی رساند.

نامی او را در آغوش کشید و سرش را نوازش کرد.

—چه طوری پسر خوب؟ ببینم چیزی خوردی؟

صدای احسان از میان هال بلند شد.

—آره بابا کم مونده بود منم بخوره. شغال!

نگاهی به احسان که در حال بازی با پی‌اس بود انداخت و اخمی کرد.

—تو مگه نگفتی از صبح تا شب سرکاری لازم نیست ریخت رو تحمل کنم؟

احسان بازی را متوقف کرد و به سمت نامی برگشت.

—فقط قدرت پاچه پاره کردند به جیمی رفته؟ چرا انقدر گربه صفتی مرتیکه؟

از صبح همه‌ی خونه رو سابیدم. غذا درست کردم. بعدش هم رفتم فروشگاه کت و شلوارت رو آوردم. اینه مزدم؟

نامی کمی نگاهش کرد و بعد از چند لحظه گفت: غذا چی درست کردی؟

احسان که سخنرانی‌اش مورد توجه قرار نگرفته بود دوباره سر بازی‌اش برگشت.

—حناق!

نامی خندید و به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

با دیدن ته چین روی گاز لبخندش عمیق‌تر شد.

—ته‌چین درست کردی احسان؟

تورو با این دست پخت فقط باید ترشی انداخت.

احسان خمیازه‌ای کشید و گفت: بدو غذات رو بخور یه دوش بگیر برو دنبال این دختره دیر می‌شه قهر می‌کنه کنسلت می‌کنه‌ها.

بشقاب را از غذا پر کرد و شروع به خوردن.

بی‌توجه به اراجیف احسان وارد حمام شد و دوش سریعی گرفت.

وقت کوتاه کردن ریش‌هایش را نداشت.

بی‌خیالشان شد و کت و شلوار خوش دخت و خاکستری رنگی که احسان برایش آورده بود را به تن کرد.

توجهی به کروات نکرد و با باز گذاشتن دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش از اتاق بیرون زد.

همان‌طور که سعی می‌کرد جیمی را از میان دست و پایش بردارد گفت: من دارم می‌رم. کاری داشتی زنگ بزن.

احسان نگاهی به سرتاپایش انداخت.

_کرواتت کو پس؟

نامی دستش را روی هوا تکان داد.

_می‌دونی که خوشم نمیاد. خفهم می‌کنه!

پوفی کشید و ادامه داد: برو اون طرف جیمی دیرم شده پسر!

با برداشتن سوئیچ ماشینش از در خارج شد و سریع به سمت پارکینگ به راه افتاد.

تصویر زیبای فریا در روز گذشته جلوی چشمش شکل گرفت و دلش دیدنش را در آن لباس زیبا طلب کرد!

به انعکاس تصویر خودش و فریا در آینه فکر کرد و قول داد این قاب را برای خودش
همیشگی کند!

لحظه‌ای که زیپ لباسش را می‌بست...

لحظه‌ای که انگشتانش را با ملایمت میان موهای تابدار و زیبایش فرو برده بود!
در آن لحظات دست به دامن تمام کائنات شده بود تا خم نشود و نبوسدش!
حالا می‌فهمید چرا مادرش و زن‌دایی زهره انقدر به دور شدن آن‌ها از هم اصرار
داشتند.

نزدیک نشدن به فریا، لمس نکردن و نبوسیدنش صبر ایوب را طلب می‌کرد!
با یادآوری چیزی نفس سنگینی کشید و پایش را روی گاز فشرد.
فریا برایش هوش و حواسی باقی نگذاشته بود.

جلوی جواهر فروشی که از قبل سفارش گردنبند را داده بود ایستاد و از ماشین پیاده
شد.

دیروز دخترک هوای قهر به سرش زده بود و برای انتخاب گردنبند با او نیامده بود برای
همین مجبور شد خودش دست به کار شود.

وارد طلا فروشی شد و سری برای مرد تکان داد.

_سلام جناب برای تحویل سفارش اومدم.

مرد نگاهی به صورت آشنایش انداخت.

_جناب؟

نامی مستقیم نگاهش کرد.

_شهیاد هستم... سفارش گردنبند داشتم با طرح فرشته!

مرد سریع به یاد آورد و به سمت پشت پیشخوان خم شد.

_آهان. بله چشم الان حاضر می‌کنم خدمتتون!

بعد از چند دقیقه جعبه‌ی گردنبند را به دست نامی سپرد.

نامی کارت را به فروشنده داد و در جعبه را باز کرد.

با دیدن گردنبند ظریف و زیبایی که درون جعبه می‌درخشید لبخند کمرنگی بر لبانش نشست.

فرشته طلایی کوچک با بال‌هایی پر از نگین‌های نقره‌ای که در حال پرواز بود!

دستش را روی بال‌های فرشته کوچک کشید و به آرامی زمزمه کرد: آنائل کوچولوی من!

بعد از گرفتن کارت سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشرد.

دیر نشده بود ولی می‌خواست قبل از رفتن خوب به تماشای فریا بنشیند.

به در خانه باغ که رسید گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی فریا را گرفت.

بعد از خوردن چند بوق صدای کلافه‌اش در گوشش پیچید.

_الو نامی؟

به‌سختی خودش را کنترل کرد تا جانی نثارش نکند.

_بله؟ چیشده فریا خانم انگار آماده‌ی انفجاری!

پوفی کشید.

—درگیر این موهای لعنتی بودم بالاخره یه روزی می برم صافشون می کنم. تو کجایی؟
سریع سرجایش صاف نشست.

—خیلی بی جا می کنی دست به اون موها بزنی ببین فریا سر این مسئله باهات شوخی ندارم خیلی جدی دارم بهت می گه یه تار ازشون کم بشه من می دونم و تو...
فریا نچی کرد و حرصی جواب داد: منو سر لج ننداز نامی... بگو ببینم کجایی؟
با اخم هایی درهم جواب داد: دم در منتظرتم.

—به جای این همه تهدید و کل کل یه کلام می گفتی دم در منتظری خب. در رو واسه ت باز می کنم تا حاضر می شم بیا تو.

باشه ای گفت و بعد از قطع کردن گوشی از ماشین پیاده شد.

در خانه باغ که باز شد پا به حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست.

از همان کودکی این که فریا با خانواده ی دایی خسرویش زندگی می کرد موجب آزارش بود. نمی خواست کسی از او به فریایش نزدیک تر باشد.

به سمت در خانه شان به راه افتاد و چند تقه کوبید.

—بفرما تو نامی جان فریا داره آماده می شه.

دستگیره ی در را پایین کشید و وارد هال شد.

سری برای زهره تکان داد.

—سلام زندایی حالتون خوبه؟

زهره با لبخندی از جایش بلند شد.

__خوبم پسرم شرمنده معطل شدی این دختر همیشه سر حاضر شدن لغتش میده.

سرش را به دوطرف تکان داد.

__مشکلی نیست وقت هست بذارید راحت باشه.

همین که روی مبل نشست فرشته از اتاق فریا بیرون آمد و لبخندی زد.

__سلام پسر عمه خوش اومدید.

با محبت نگاهش کرد.

__سلام کوچولو حالت چطوره؟

فرشته بدعنع نگاهش کرد.

__کوچولو خیلی وقته بزرگ شده... بگو ببینم می‌خوای آبجیمو کجا ببری؟

زهره از آشپرخانه تذکر داد: با بزرگترت درست حرف بزن فرشته.

نامی خندید و صدایش را پایین آورد.

__به‌نظرت یه شاهزاده پرنسسش رو کجا می‌بره کوچولو؟

فرشته صورتش را کمی جمع کرد.

__هرجا که می‌بریش قبل از ساعت دوازده برش گردون خونه... مثل زن شرک از نیمه

شب که می‌گذره تبدیل به یه غول سبزه آدم‌خوار می‌شه!

در میان خنده‌ی بلندش چپ‌چپی نگاهش کرد.

__راجع‌به‌فریای من درست حرف بزن فرشته خانم!

فرشته پشت چشمی برایش نازک کرد.

_از کی خواهر منو به نام شما سند زدن و خبر نداشتیم؟

نامی چشمکی نثارش کرد.

_از همون لحظه که به دنیا اومد نفش رو به نفسِ نامی بریدن!

فرشته شانه‌ای بالا انداخت.

_سعی کن جلوی خودش این‌جوری حرف نزن. یه رگ فمنیست داره. چشمت رو از کاسه در میاره!

خنده‌اش بیشتر شد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_از پس زبون شما دوتا خواهر نمی‌شه بر اومد. بگو ببینم این غولِ سبزِ ما هنوز حاضر نشده؟

فرشته سریع گفت: آماده بود موهای بی‌خاصیش به‌هم گره خورد. باربد رفت کمکش کنه موهایش رو درست کنه.

با شنیدن این حرف چنان تنشی در تنش پیچید که از جایش بلند شد.

_چی؟

تصور این که کسی غیر از خودش دستش را در میان موهای تاب‌دار دلبرش فرو کند چنان فشاری بر او وارد کرد که بی‌هوا به سمت اتاق فریا به راه افتاد.

_ای بابا کجا میری پسر عمه؟ صبر کن هنوز حاضر...

قبل از تمام شدن حرفش در اتاق باز شد و فریا همراه با باربدی که پشت سرش ایستاده بود از اتاق خارج شد.

هر دو با دیدن یکدیگر سرجا خشکشان زد.

فریا با دیدن صورت سرخ و اخم‌های درهم نامی که انگار به قصد دعوا وسط هال ایستاده بود و نامی با دیدن فریا در آن هیبت فرشته ماندش!

چندبار خیره و بهت زده سرتاپایش را برانداز کرد.

نمی‌خواست یک لحظه از آن را از دست بدهد.

پیراهن مشکی زیبایی که هیکل ظریفش را به خوبی قاب گرفته بود...

موهای فر و مجعدش که نصف از بالا به صورت دم اسبی جمع شده بود و نصف دیگرش شانه‌های سفیدش را پوشانده بود.

چشم‌هایش که به خاطر مدل موهایش کشیده‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند....

آرایش مشکی و تندی که دور چشمش نشانده بود و رژ قرمز آتشینش که چشم هر رهگذری را به خودش خیره می‌ساخت...

نمی‌دانست به کدامشان خیره شود...

کدام زیبایییش را به تماشا بنشیند و به کدامش حسادت ورزد.

بی‌شک امشب شب مرگ او بود!

بالاخره بعد از چند لحظه لب‌های خشک شده‌اش از هم فاصله گرفتند.

_آنا؟

فريا كمى خودش را جمع و جور كرد و سرش را بالا گرفت.

ببخشيد دير كردم. موهام به هم گره خورده بود.

صدای لوده‌ی باربد كه بلند شد اخم‌هايش را دوباره درهم كشيد.

يه ربعى داشتم تلاش مى كردم گره‌ى موهاش رو باز كنيم خيلى بدقلقه!

دلش مى خواست دستانش را جلو ببرد و محكم دور گردن پسرک بفشارد.

هيچكس جز خودش حق باز كردن گره‌ى موهاى آنایش را نداشت... اصلا به چه حقى...

نفس تندى كشيد و با صدایی بم شده گفت: مشكلى نيست. راه بيغت بريم!

باربد با شيطنت دست فريا را بلند كرد و به سمتش گرفت و با لبخند گرمى گفت: فقط همين امشب رو به تو مى سپارمش مواظبش باش!

گوشه لبش را جويد.

دستش فريا را به چنگ كشيد و او را محكم به سمت خودش كشيد.

چيزى كه مال منه رو با منت به من پيشكش مى كنى بچه؟ من اگه نخوام امشب هم نميारمش خونه!

خيره نگاهش كرد.

در ضمن هيچكس مثل من نمى تونه مواظب فريا باشه!

باربد كه لبخند از صورتش پر كشيده بود چند لحظه بهت زده به صورت جدى نامى

خيره شد و گيج شده سرش را به عنوان فهميدن تكان داد.

فریا که دستش میان دستان محکم نامی درد گرفته بود تکانی به او داد و آرام نامش را زمزمه کرد: نامی؟ دستم درد گرفت!

به خودش آمد و گرهی دستش را کمی شل کرد.

همان طور که فریا را پشت سرش می کشید صدایش را بالا برد.

— ما داریم می ریم زندایی. فعلا.

زهره سریع از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهی میخ دست های به هم قفل شده ی نامی و فریا شد.

صدایش کمی تحلیل رفت.

— تازه داشتم واسه ت چای و شیرینی میاوردم نامی جان!

فریا که متوجه نگاه خیره ی مادرش شده بود تلاش کرد دستش را از میان دست های محکم نامی بیرون بکشد ولی نامی فشار دردناکی به انگشتانش آورد و در جواب زهره گفت: ممنون زندایی جان لطف دارین. ممکنه دیرمون بشه ما زودتر می ریم.

سری برایشان تکان داد و با کشیدن فریا پشت سرش از خانه بیرون زد.

فریا با اخم غلیظی اعتراض کرد.

— آرومتر نامی منو این جوری پشت خودت نکش پاشنه ی کفشم بلنده می خورم زمین.

تا وقتی که سوار ماشین بشوند جوابش را نداد.

فریا متعجب از رفتار نامی زیر لبی غر زد: مردک جنّی!

نامی که هنوز از نزدیکی او به باربد شاکی بود چپ چپی نگاهش کرد و در ماشین را
برایش باز کرد.

__ بشین تو ماشین جیک جیک نکن!

فریا با اخمی‌هایی درهم سوار ماشین شد و دست به سینه به صندلی تکیه داد.

__ می‌شه دلیل رفتارت رو با باربد بدونم؟

بیچاره فقط داشت شوخی می‌کرد.

از طرفداری فریا خوشش نیامد و نگاه بدی به صورت زیبایش انداخت.

__ غلط می‌کنه تو مسائل خصوصی بین من و تو دخالت می‌کنه. اصلا به چه حقی دست
کرد تو موهات؟

فریا چشم‌هایش را برایش گرد کرد.

__ به همون حقی که تو جلوی مامانم دستم رو گرفتی و منو کشون کشون آوردی
بیرون. برسیم خونه پوست از سرم می‌کنه.

چپ چپی نگاهش کرد.

__ بحث رو عوض نکن فریا... بار آخریه که دارم می‌گم من از این نزدیکی خوشم نمیاد.
این پسر باید حد و حدود خودش رو بدون و وگرنه جور دیگه‌ای نشونش میدم!

برگشت و نگاهی به چشم‌های سیاه و وحشی‌اش انداخت.

__ همچنین تو!

-فریا-

گیج و ناباور به رفتار دور از منطقش نگاه کردم.

_نامی تو تازه دو روزه اومدی تو زندگی من اون وقت برای رفاقت بیست ساله حد و حدود تعیین می کنی؟ منو چی فرض کردی؟

لب هایش را به هم فشرد.

هنوز اخم هایش درهم بود و حتی نمی دانستم این الم شنگه را برای چه بپا کرده.

_این که بهت گوشزد کردم این پسره زیادی بهت نزدیکه واسهت سنگین تموم شد؟

دستم را روی گوش هایم فشار دادم و حرصی نالیدم: واقعا دیگه نمیخوام صدات رو بشنوم نامی. شورش رو در آوردی!

کمی مکث کرد و بی هوا ماشین را کنار جاده پارک کرد.

خم شد و از داخل داشبورد پاکت سیگاری بیرون کشید.

دستانم از روی گوش هایم شل شد و پایین افتاد.

_تو... تو سیگار می کشی نامی؟

با اخم سری تکان داد و یک نخ سیگار روی لب هایش گذاشت.

_گاهی وقتا... واسه آدم اعصاب نمی ذاری که!

اخم های درهم و لاج مویی که روی پیشانی اش ریخته بود با آن سیگار روی لب هایش از او تصویری ساخته بود که باعث چند لحظه خیره نگاهش کنم.

حالا که خوب نگاهش می کردم با این کت شلوار خاکستری در تنش کم جذاب نبود!

به خاطر من داری می کشی؟

جواب نداد و بی حوصله سرش را بالا انداخت.

برگرد ببینم!

با تعجب نگاهش کردم.

چی؟

نچی کرد و دوباره به سمت داشبورد خم شد.

جعبه‌ای از آن بیرون کشید و دوباره با همان لحن تکرار کرد: برگرد پشتت رو کن به من!

همان طور که نگاهم به جعبه‌ی در دستش بود گفتم: چرا؟ نمی‌خوای ریختم رو ببینی؟
حس کردم گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا پرید.

کل کل نکن برگرد فریا!...

نچی کرد و با اخم پشتم را به او کردم.

خم شد و ابتدا چنگش را در موهایم فرو برد.

به طرز عجیبی به نظر می‌رسید که از روی قصد معطل می‌کند.

موهایم را از روی شانه‌ی برهنه‌ام کنار زد و بعد سردی زنجیری ظریف را روی گردنم حس کردم!

سرم را پایین گرفتم و نگاهی به گردن‌بند انداختم.

با دیدن فرشته‌ی زیبایی با بال‌های گشوده چشم‌هایم گرد شد و با شگفتی به آن خیره شدم.

—این دیگه چیه؟

به سردی جواب داد: گردنبندی که دیروز قرار بود بگیریم و به‌خاطر لجبازیت کنسل شد خودم رفتم و آوردمش!

لب‌هایم را تر کردم و اجازه دادم موهایم را سرجایش برگرداند.

—نیازی نبود این...

درون حرفم پرید.

—واسه من ضروریه!

صاف سرجایم نشستم و زیر چشمی نگاهش کردم.

نمی‌دانستم با این رفتارهای ضدونقیضش چه کنم.

هنوز عصبانی بود و حرص در چشمانش می‌جوشید.

قلدری می‌کرد و هرطور که دلش می‌خواست با من رفتار می‌کرد.

از طرفی هم هوایم را داشت و گاهی آنقدر مهربانانه رفتار می‌کرد که خیال می‌کردم مردک دوشخصیتیست!

آهی کشیدم و همان‌طور که بال‌های فرشته را نوازش می‌کردم گفتم: ممنون خیلی قشنگه!

سری تکان داد و سیگار نصفه و نیمه‌اش را از شیشه بیرون انداخت.

دوباره ماشین را به حرکت در آورد و در سکوت به جاده خیره شد.

صورتش هم متفکر بود و هم دلگیر...

کاش می دانستم به چه چیزی فکر می کند!

چند لحظه که گذشت با صدایی که آرام تر از قبل به نظر می رسید گفت: فکر نکن این موضوع واسه من تموم شده آنا... نمی خوام اوقات هردومون رو تلخ کنم. بعدا راجع بهش حرف می زنیم.
نفس خسته ای کشیدم.

_موافقم منم دیگه از بحث کردن باهات خسته شدم نامی... بگو ببینم مهمونی که می ریم چه جور جاییه؟ قراره چه کسانی رو ملاقات کنیم؟
با تمرکز به بیرون خیره شد.

_کسایی که ملاقات می کنیم شرکای کاری شرکتمون هستن. یه سری از دوستای بابا هم هستن ولی خود بابا نیست. در کل به نظر می رسه یه مهمونی سیاسی برای آشنا شدن مردای تجارت با همدیگه ست!
بی هوا استرسی به تنم هجوم آورد.

_این یعنی خیلی مهمه؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_برای من نه!

تو هم لازم نیست زیاد سخت بگیری. سعی کن خوش بگذرونی جایی نیست که باعث معذب شدنت بشه.

لبم را تر کردم و نگاهی به خودم انداختم.

__به نظرت مناسب مهمونی امشب هستم؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد نفشش را پرصدا بیرون فرستاد.

__همراه نامی شهیاد بی شک مناسب ترین شخصه این مراسمه!

حس شیرینی در دلم موج زد و لبخند کمرنگی زدم.

__قبلا هم با خودت همراه برده بودی؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

__نه منتظر بودم تو بزرگ شی!

چشم‌هایم گرد شد و خندیدم.

__چرا؟ می ترسیدی آویزونت شن جناب نامی شهیاد؟

نگاه عجیبی به چشم‌هایم انداخت و بالاخره از وقتی که یکدیگر را دیده بودیم

چشم‌هایش خندید!

__کم کم داشتم خیال می کردم بیمار دوقطبی هستی نامی!

ابروهایش بالا پرید و با تعجب نگاهم کرد.

__چطور مگه؟

آهی کشیدم.

__یه لحظه شاکی و طلبکاری یه لحظه مهربون و دوست داشتنی، یه لحظه دست

دوستی میدی و یه لحظه سر جنگ داری، می ترسم سپرم رو در برابرت پایین بیارم!

گوشه‌ی لبش را جوید.

— بستگی به خودت داره که من باهات چه‌طور رفتار می‌کنم آنا... لازم نیست جلوی من
سپر بگیری دستت من دشمنت نیستم هیچوقت هم بهت آسیبی نمی‌زنم!
کمی مکث کرد و با لحنی متفاوت ادامه داد: پس به‌نظرت من مهربون و دوست داشتنی
هستم؟

چپ چپی نگاهش کردم.

— پررو نشو. گفتم گاهی وقتا.

خنده‌اش عمیق‌تر شد و سرش را با تاکید تکان داد.

— پس از نظرت مهربون و دوست داشتنی‌ام!

از کله شقی‌اش آهی کشیده و به بیرون خیره شدم.

— دیگه حرفی باهات ندارم. خیلی رو اعصابی نامی!

صدای خنده‌اش بلند شد و پایش را روی گاز فشرد.

با تاسف سرم را به دوطرف تکان دادم.

واقعا گاهی مانند پسر بچه‌ها می‌شد.

به در بزرگ و سلطنتی که رسیدیم دوباره استرس به وجودم هجوم آورد.

اولین‌بار بود وارد چنین مهمانی‌های رسمی می‌شدم و نمی‌دانستم چرا بین این همه آدم
نامی مرا که احتمال گند زدنم حداقل سی درصد بیشتر از دیگر دختران خاندان بود را
با خودش آورده بود!

نفس عمیقی کشیدم و دعا کردم دست و پایم را گم نکنم و گندی به آبروی نامی نزنم.

همین‌گونه هم نامی حالت عادی نداشت و برای گرفتن پاچه‌ی من به‌دنبال بهانه

می‌گشت وای به حال این که او را دستخوش تمسخر دیگران کنم!

نگهبان در پارکینگ را باز کرد و بعد از پارک کردن ماشین هردو پیاده شدیم.

بازویش را به سمتم گرفت و اشاره‌ای زد که دستم را دور بازویش بپیچم.

سرم را کمی بالا گرفتم و هردو با قدم‌هایی بلند وارد قسمتی از باغ که مراسم برگزار بود شدیم.

به محض وارد شدنمان اکثر جمعیت به سمتمان برگشتند و سروصدای بلندشان کم کم تبدیل به پیچ پیچ شد.

نامی بی‌توجه به آن‌ها به سمت مردی میانسال و جذاب که با چشمانی براق به سمتمان می‌آمد به راه افتاد.

بازویش را بین دستانم فشردم و تلاش کردم اضطراب را از چهره‌ام پاک کنم.

این نگاه‌ها و توجه بیشتر از توان و ظرفیتم بود!

به محض رسیدنمان مرد قبل از نامی اول به خوبی مرا برانداز کرد و بعد لبخندی کمرنگ بر لب نشانده.

_سلام آقای شهیاد خیلی خوش اومدین!

نامی دستش را جلو برد و سری برای مرد مقابل تکان داد.

_ممنون جناب محرابی!

مرد به سمتم چرخید و لبخندش کمرنگ تر شد.

و ایشون نامزدتون هستن؟

با شنیدن حرفش نفسم حبس شد و نگاه متعجبی به نامی انداختم که دستش را دور کمرم پیچید.

بله جناب محرابی. فریا جان نامزدم هستن!

مرد سری برایم تکان داد.

تعریفتون رو شنیده بودم. خوشحالم از نزدیک ملاقاتتون می کنم بانو!

به سختی دهان خشک شده ام را باز کردم و تلاش کردم بهت را از صورتم پاک کنم.

مچکرم جناب محرابی از آشنایی باهاتون خوشوقتم!

مرد دستش را جلو گرفت و با احترام گفت: تا سر میز همراهیتون می کنم!

نامی سری برایش تکان داد و با هم به سمت میز به راه افتادیم.

از کنار هرگروهی که می گذشتیم چنان سر تاپایمان را آنالیز می کردند که انگار به دنبال چیزی جدید می گشتند.

بازوی نامی را در دستانم فشردم و روی صندلی نشستم.

همین که نامی کنارم جا گرفت محرابی سریع گفت: شرمنده تنهاتون می دارم باید برم به بقیه ی مهمون ها خوش آمد بگم.

نامی دستم را از زیر میز میان دستانش گرفت که باعث شد کمی به خود بلرزم.

این چه حرفیه بفرمایید جناب بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم.

به محض فاصله گرفتن محرابی از میز سریع به سمتش برداشتم و ابروهایم را برایش بالا انداختم.

_نامزدت؟ کی گفته می‌تونی منو اینجوری بهشون معرفی کنی؟ مگه نگفتی اینجا همه با عمو عارف در ارتباطن؟ اگه به گوشش برسه می‌دونی چه قدر بد می‌شه؟ می‌خوای چه جوابی به عمه اینا بدی؟

بعد از این سخنرانی غرا نگاه خونسردی به صورتم انداخت.

_شبیه کسایی هستم که به بقیه جواب پس می‌دن؟
اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_تو قرار نیست جواب پس بدی. ولی مامان زهره جیگر منو در میاره این وسط پای منم گیره!

لبخند کمرنگی بر لبانش نشست و چشمکی به صورت شاکی‌ام زد.

_نامزد نامی شهیاد به کسی جواب پس نمی‌ده!

دندان‌هایم را به هم فشردم و نگاهی به اطراف و نگاه‌های خیره انداختم.

_منو آوردی اینجا دخترا رو پر بدی؟

که من باشم با طناب تو نرم تو چاه... خیلی ذات خرابه نامی!

تک خنده‌ای کرد که نگاه‌های خیره رویمان افزایش یافت.

چشمانم را دزدیدم و آرام نالیدم: خدا لعنت کنه نامی چرا همه این جوری نگاهمون می‌کنن؟

بی خیال تکیه اش را به صندلی داد.

_می خوان بدونن نامزد نامی شهیاد کیه!

بالاخره کم چیزی نیست که...

زیر چشمی نگاهش کردم.

_تو اگه کاج بودی هرسال کیلو کیلو هلو می دادی نامی!

به سختی خنده اش را مهار کرد.

_بس کن آنا انقدر سخت نگیر... کمک کردن به بهترین رفیقت انقدر اذیت می کنه؟

ابرویی برایش انداختم.

خواستم جوابی بدهم که با آمدن یک گروه از مهمان ها به سمتمان با نفسی حبس شده سکوت کردم.

نامی فشاری به دستم که هنوز رهایش نکرده بود آورد و از جا بلند شد.

از آنجایی که دستم میان دستانش بود من هم مجبور به بلند شدن شدم.

دو مرد و سه زن شیک پوش جلو آمدند و با لبخند عمیقی نامی را مخاطب حرف هایشان قرار دادند.

_به به احوال شما جناب شهیاد... حالا دیگه نامزد می کنید و به ما خبر نمی دید؟ خیر

سرمون این همه سال همکار بودیم از شما دیگه انتظار نداشتیم!

یکی از دخترها که ظاهر زیبایی با لباسی قرمز و فوق‌العاده شیک به تن داشت چینی به دماغ بی‌نقصش انداخت و با لبخند گفت: بابا می‌گفت نامزدیشون رسمی نیست شاهان جان چرا الکی بزرگش می‌کنید؟ بنده خدا معذب شد.

حس خوبی از لبخند و نگاه تیزش نگرفتم ولی با این حال با خوش‌رویی نگاهش کردم. نامی سرش را به دو طرف تکان داد.

_اتفاقاً همه‌چیز رسمی و سرجاشه فقط مونده یه جشن که به همه اعلام بشه... دستش را به سمتم گرفت.

_فریا جان دختردایی و نامزد بنده هستن...

بعد به سمت گروهشان چرخید.

_شاهان و رضا جان از همکارای بنده هستن...

خانم شریفی و خانم فرهمند توی بخش بازاریابی کار می‌کنن...

بعد رو به دختری که پیراهن قرمزی به تن داشت کرد.

_ایشون هم دختر آقای محرابی هستن که قبلاً باهاشون آشنا شدی!

دخترک دستش را جلو آورد و نگاه خیره‌اش را ادامه داد: می‌تونی رویا صدام کنی... این

آقا نامی ما هم زیادی رسمی معرفی کردن انگار هنوز تو شرکتیم!

با لبخند سری برایشان تکان دادم.

_از آشنایی باهاتون خوشوقتم رویا جون...

نامی که مشغول حرف زدن با رضا و شاهان شد خانم شریفی و فرهمند خودشان را به من و رویا رساندند.

کمی از تنشم کاسته شد ولی وقتی نامی دستم را رها کرد تا با رضا و شاهان کمی از ما فاصله بگیرد انقباض به تنم برگشت.

با شنیدن صدای خانم شریفی به سمتش چرخیدم.

_من مریمم عزیزم... سنم یه کمی از شماها بیشتره ولی می تونی باهام راحت باشی!

خانم فرهمند که معذب و کم حرف به نظر می رسید لبخند کمرنگی روی لبهایش نشانده.

_منم سودابه هستم خیلی خوشحال شدم بالاخره فرد منتخب نامی رو دیدیم... راستش هیچوقت هیچکدوم فکرش رو هم نمی کردیم کسی رو واسه خودش زیر سر داشته باشه.

در دلم برای نامی و دردسری که به جانم انداخته بود خط و نشان کشیدم.

رویا سریع پشت حرف سودابه شروع به حرف زدن کرد.

_از این ازدواج های خانوادگیه که بزرگترها صلاح می دونن؟

متعجب ابرویی بالا انداختم.

_چطور؟

به آرامی خندیدم.

_آخه به نامی نمیداد اهل عشق و عاشقی باشه ...

کمی مکث کرد.

— یعنی از روی تجربه می‌گم. بالاخره این همه سال با هم کار کردیم. کلی دختر رفتن و اومدن از شرکای کاری پدرش تا دختری با تحصیلات عالی و وضعیت مالی توپ ولی با هیچکدومشون جور نشد یعنی چه‌طور بگم اون نامی شهیاده پسر عارف شهیاد مسلما کلی مورد فوق‌العاده اطرافش داره!

کمی خیره نگاهش کردم.

عقلم هشدار می‌داد دخترک سعی دارد با زدن این حرف‌ها تحقیرم کند.

کلی مورد عالی‌تر از من برای عاشق شدن وجود داشت ولی نامی مجبور به ازدواج با من شد... چرا؟

چون بزرگترهایمان صلاح دیده بودند و گرنه در مقایسه با دیگران به هیچ‌وجه آش دهن سوزی نبوده‌ام!

اگر به‌طور واقعی نامزد نامی بودم موهایش را دور دستم می‌پیچیدم و دور تا دور باغ روی زمین می‌کشاندمش بعد هم پیراهن سرخش را پرچم عثمان می‌کردم تا در تاریخ ثبت شود کسی که جرئت قاپیدن نامزد مرا داشته باشد به چه روزی می‌افتد! با این حال لبخند دلخراشی روی لب‌هایم نشاندم.

— اتفاقا هیچ قول و قراری بین بزرگترهامون رد و بدل نشده بود. این نامی بود که چندین سال گذشته همه‌مون رو عاصی کرده بود تا هرچه زودتر نامزد کنیم... آهی کشیدم.

اون موقع چون من خیلی بچه بودم خانواده قبول نکردن ولی نامی دیگه دلش طاقت
نیاورد و انقدر اصرار کرد که خانواده‌ها مجبور شدن هرچه زودتر همه‌چیز رو رسمی
کنن!

با دیدن صورت بهت‌زده‌شان به سختی جلوی خنده‌ی بلندم را گرفتم.

تنها چیزی که در بافتنش به طرز عجیبی استعداد داشتم اراجیف بود!

مریم با صورتی شگفت زده نگاهم کرد: وای خدای من چه رمانتیک... رویا جون بالاخره
فهمیدی چرا این همه سال نامی به هیچ دختری محل نمی‌داد؟ پسرمون خودش عاشق
بوده!

از شدت خنده‌ی فرو خورده سرخ شده بودم.

کم کم مهمانی داشت برایم جالب می‌شد ولی حسابی از عاقبت حرف‌هایمان
می‌ترسیدم!

صدای نامی باعث شد زیرچشمی نگاهش کنم.

بین حرفاتون اسم خودم رو شنیدم خانوما... پشت من حرف می‌زدین؟

برگشتم و نگاهی به صورت آرامش انداختم.

دست گرمش را پشت کمرم گذاشت و لبخندی نثارم کرد.

انگار زیادی در نقشش فرو رفته بود.

با شنیدن صدای رویا بالاخره نگاه از یکدیگر گرفتیم.

فریا جون از گذشته و عشق آتشین شما به خودشون تعریف می‌کردن آقا نامی...

چشمکی به صورتم زد و ادامه داد: البته فکر کنم یه کمی اغراق هم می‌کردن. آخه این همه عاشقی اصلاً به شما نمیاد.

دلم می‌خواست چشم غره‌ای به نگاه دریده‌اش بروم.

از طرفی می‌ترسیدم نامی برای حفظ غرورش حرفی بزند و جلوی جمع ضایع کند مطمئناً بعد از این شب روزگارش را سیاه می‌کردم!

خودش این بازی مسخره را به راه انداخته بود!

نامی نگاه عجیبی به چشمانم انداخت و فشاری به کمرم آورد.

از کدومش می‌گفت؟ این که چندساله دارم جون می‌کنم خودم رو ثابت کنم تا این خانم کوچولو رو بهم بدن؟

حرفش که تمام شد نفس راحتی کشیدم ولی از طرفی نگاه خیره و عجیبش باعث شد کمی احساس گرما کنم.

وای خدایا من این همه زیبایی رو نمی‌تونم!

سودابه سریع گفت: از فردا همه‌جا نقل مجلسید... این مریم نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره!

مضطرب لب‌هایم را گاز گرفتم و دست‌های عرق کرده‌ام را مشت کردم.

وای اگر به گوش همه می‌رسید...

نامی که انگار به مرادش رسیده بود گوشه‌ی لبش را جوید و چهره‌اش دوباره مثل همیشه تلخ و جدی شد.

_خوبه... پس کارت رو خوب انجام بده خانم شریفی مطمئن شو مو به موی داستان رو خوب واسه همه تعریف می کنی!

چشم‌هایم گرد شد و عرق سردی روی کمرم به راه افتاد.

دقیقا داشت چه غلطی می کرد؟

ناخن‌هایم را محکم در دستش فرو بردم که اهمیتی نداد.

با بی تفاوتی لیوانی نوشیدنی از روی میز برداشت و همان‌طور که بی خیال کمرم را نوازش می کرد نگاهش را به اطراف دوخت.

تلاش کردم به گرمای دستانش توجهی نکنم ولی نمی شد...

هیچوقت به مردی جز باربد انقدر نزدیک نبودم و کارهایی که نامی با من انجام می داد تجربه‌ای عجیب و ترسناک بود!

کم کم حس کردم گونه‌ام درحال گر گرفتن است خواستم کمی جا به جا شوم که ناگهان چنگی به کمرم انداخت و مرا سرجایم متوقف کرد.

حال گروه قبلی رفته بودند و گروه جدیدی درحال نزدیک شدن به ما بودند.

از صورت سرد و سخت شده‌ی نامی مشخص بود رابطه‌ی چندان صمیمانه‌ای با یکدیگر ندارند ولی می‌دانستم مجبور به رعایت آداب است.

به‌هرحال به قول خودش این مهمانی برای آشنایی مردان تجارت با یکدیگر برگزار شده بود و از نظر استراتژی مسئله‌ی مهمی بود!

بدون آن که دستش را از دور کمرم بردارد سری برای مردهایی که تازه به میزمان رسیده بودند تکان داد.

یکی از آن‌ها که مرد جوانی به‌نظر می‌رسید با تملق کمی خم شد.

— به جناب شهید بزرگ انتظار نداشتیم شما رو اینجا ملاقات کنیم!

کمی مکث کرد و نگاهش را به من دوخت.

— اون هم با یه همراهِ خانم... عجیبه!

نامی بی‌حوصله نگاهش کرد.

— بالاخره من هم یکی از مردای تجارت‌م باید جای پام رو سفت کنم. نه؟

از این که مرا نادیده گرفت و توجیهی برای حضورم نیاورده بود کمی آزرده شدم.

در میان مردانی که با خصومت به یکدیگر خیره بودند احساس اضافی بودن می‌کردم!

مردی که با نگاه سختی ما را زیر نظر داشت با نیش‌خند اظهار نظر کرد.

— شما با وجود پدرتون برای سفت کردن جای پاتون توی دنیای تجارت نیازی به

شرکت توی این مهمونی‌ها ندارید جناب شهید!

بازویش که دور کمرم منقبض شد فهمیدم حسابی از شنیدن این حرف عصبانی شده.

بی‌هوا ترس و اضطرابی در وجودم پیچید که باعث شد دستم را روی دستش که دور

کمرم حلقه بود بگذارم و به آرامی نوازشش کنم.

در میان آن سکوت سنگین و دلهره‌آور مکث چند ثانیه‌ای کرد و بعد با لب‌خند

طعنه‌آمیز و سنگینی شروع به حرف زدن کرد.

— درسته جناب صفایی جانشین آینده‌ی گروه تجاری شهید نیازی به شرکت توی

چنین مراسمی نداره ...

کمی مکث کرد و با بی‌خیالی ادامه داد: فقط برای قدرت‌نمایی و شناختن رقیبام توی این رده مهمونی‌ها شرکت می‌کنم. به هر حال به نظر می‌رسه این قضیه واسه تون معضل شده!

خب لحن نامی هم کم تحقیرآمیز نبود با این حال مرد میانسالی که تا الان در سکوت بود با لبخندی به حرف آمد.

_این حرف‌ها رو بذارید کنار دوستان اومدیم این جا تا یک شب به دور از تجارت و سیاست با هم خوش بگذرونیم!

بی‌هوا لیوانش را به سمتم گرفت و چشمکی زد که باعث شد صورت نامی جدی و هشیار شود.

_مگه نه خانوم...؟

منتظر بود جوابش را بدهم.

گیج و بهت زده بودم ولی نمی‌خواستم نامی به جای من جواب دهد.

_فریا هستم جناب... دختردایی نامی جان!

نامی مرا به خودش چسباند و فشاری به کمرم آورد.

_و همچنین نامزدم!

سرگردانی و عجزم حتی بدتر از قبل شد. خیال می‌کردم هیچ‌جوره قصد ندارد مرا به این گروه از مردها معرفی کند!

_آشناییتون موجب افتخار بنده‌ست خانوم!

با احترام سری برایش تکان دادم.

—همچنین جناب!

مرد جوان تر که بی حوصله به نظر می‌رسید نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت: باید به بقیه هم سر بزنییم بهتره بریم پدر.

مرد میانسال سری برایمان تکان داد و مودبانه از کنارمان گذشت.

به محض رفتنشان نفس راحتی کشیدم.

—این دیگه چی بود نامی؟ نفسم گرفت. چرا جو انقدر خفه بود؟ این آدما کی بودن؟

گوشه‌ی لبش را جوید و متفکرانه جواب داد: صفایی شریک سابق پدرم بود دونفر دیگه هم پسر و معاونش بودن.

ابرویی بالا انداختم.

—این طور که معلومه جدایی شیرینی نداشتن. نه؟

لبخند کمرنگی زد.

—جدایی شیرین؟ لفظی که ازش استفاده کردی زیادی لطیفه... هنوز شکایت کشی دارن.

هومی کشیدم و آرام گفتم: ما هنرمندا معمولا طبع لطیفی داریم!

زیر چشمی نگاهم کرد.

—ببینم از هنر رقص هم چیزی حالیه یا فقط گل بازی بلدی؟!

با دهانی باز مانده به صورتش خیره ماندم.

—چی گفتی؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

—چی گفتم؟ گفتم مایلی با هم برقصیم؟

بی توجه با اخم غلیظی نگاهش کردم.

—تو به کاری که من عاشقشم گفתי گل بازی؟ واقعا به دید تحقیر نگاهش می کنی؟

انتظار نداشتم دیدگاه تو هم مثل سیما باشه. به هر حال برعکس من این سال ها رو زیاد با هم گذروندین.

اصلا تعجب می کنم چرا اونو جای من نیاوردی بالاخره هم از نظر تحصیلات مثل همدیگه اید هم طرز فکرتون یکسانه، مطمئنم خیلی خوش حال می شد نقش نامزدت رو بازی کنه!

بی توجه به نگاه بهت زده اش دستش را از روی کمرم کنار زدم و روی صندلی نشستم. از بس همیشه رشته تحصیلی و کارهایم را مورد تمسخر قرار داده بودند کاملا نسبت به آن شرطی شده بودم.

همیشه سیما و بقیه با چنین الفاظی کارهایم را حقیر می شمردند و سعی در بی ارزش نشان دادن آثارم داشتند و این برای یک هنرمند به شدت دردآور است.

راستش از نامی انتظار نداشتم مثل بقیه چنین نگاهی به من و هنرم داشته باشد!

هرچند باید فکرش را می کردم بالاخره او هم از همین قماش بود.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که به خودش آمد و سریع روی صندلی کنارم نشست.

—آنا کوچولو؟ واقعا ناراحت شدی؟

نگاهش نکردم و به رو به رو و مردمی که یکی یکی در حال رفتن به استیج بودن تا
مانند عصا قورت داده‌ها برقصند خیره شدم.

کمی مکث کرد و دستش را جلو آورد تا نوازشم کند.

نامحسوس خودم را کنار کشیدم که پوفی کشید.

_قسم می‌خورم نمی‌دونستم ناراحت می‌شی... فقط دیدم گاهی بچه‌ها این جوری باهات
شوخی می‌کنن فکر کردم مشکلی باهاش نداری!
با اخم نگاهش کردم.

_درسته قانع شدم.

نچی کلافه‌ای کشید.

_سرتق... آنا باور کن من با دید تحقیر به هنرت نگاه نمی‌کنم اتفاقاً شبی که اومدیم باغ
وقتی توی زیرزمین تورو با اون شکل و شمایل رنگی و کوزه‌های گلی که خودت ساخته
بودی دیدم توی دلم کلی تحسینت کردم.

این بار که دستش را روی دستم گذاشت پشش نزد.

_خوبه که بین این همه آدم خشک و خاموش یه هنرمنده خوش ذوق و با استعداد تو
جمعمون داریم... این باعث افتخارمه باور می‌کنی؟

با حرف‌هایش احساس کردم قلبم لحظه به لحظه نرم‌تر می‌شود.

در تمام طول زندگی‌ام اولین بار بود کسی این‌گونه با من حرف می‌زد!

لبم را تر کردم و به آرامی گفتم: باور می‌کنم!

انگشتانمان را درهم قفل کرد و به آرامی گفت: در ضمن صدسال هم شده منتظر می‌موندم تا قبول کنی باهام بیای مهمونی هرچی هم که پیش میومد تنها انتخابم تو بودی آنا نه هیچکس دیگه‌ای...

گلویم خشک شد و به‌سختی نفس کشیدم.

نمی‌دانستم این چه حس و حال عجیبی بود که در دلم پیچید.

از بس کسی این‌گونه با محبت نازم را نکشیده بود بی‌جنبه شده بودم! تلاش کردم جلوی لبخند زدنم را بگیرم تا متوجه نشود چه قدر وا رفته‌ام.

_حالا می‌تونیم با هم برقصیم؟

آرام گفتم: مثل این عصا قورت داده‌ها؟

انگار که خیالش راحت شده باشد لبخندی روی لب‌هایش نشست.

_الان من و تو بیشتر از اینا عصا قورت داده به‌نظر می‌رسیم. مثلاً تازه عروسی

نمی‌خواهی خودی نشون بدی؟

همان‌طور که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم

نیشگونی از بازوی سفتش گرفتم و حرصی گفتم: بابت این به‌خدا برگردیم پوستت رو می‌کنم نامی... اگه به گوش بقیه برسه قراره با این مسخره بازی چیکار کنیم؟ اصلاً چرا این بازی رو با من شروع کردی؟

اخم‌هایش را درهم کشید و از جایش بلند شد.

_می‌ای برقصیم یا نه؟!

به خاطر بی‌محلی‌اش به حرف‌هایم خواستم پینشهادش را رد کنم ولی با دیدن دختر سرخ‌پوشی که با لبخند عمیقی به سمتمان می‌آمد سریع از جا بلند شدم.

نه نامی برایم مهم بود و نه مسخره بازی‌هایش را جدی گرفته بودم فقط از این که بدون این که هیچ آسیبی به این دختر بزنم سعی در تحقیرم داشت باعث آزارم شده بود و دلم می‌خواست حسابی حالش را جا بیاورم.

دستم را میان دستانش قرار دادم که چشمانش از رضایت برق زد.

پا به پای هم زیر نگاه خیره‌ی جمعیت به سمت سن رقص به راه افتادیم.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد و کف دستانم را روی شانه‌هایش گذاشتم.

رقص راحتی به نظر می‌رسید و از آن جایی که هیچکس حرفه‌ای نبود فقط کافی بود در جایمان کمی تکان بخوریم تا جزو رقصنده‌ها به شمار برویم.

نگاه خیره‌اش را روی صورتم حس می‌کردم.

نمی‌دانستم به چه چیزی انقدر عمیق فکر می‌کند. نگاهم را از دخترهایی که اطرافمان بودند برداشتم و چشم‌هایم را برای نامی ریز کردم.

_ که اون لباس طلاییه مناسب این مهمونی نبود. نه؟ خانم‌ای دیگه رو ببین با چه سر و شکلی این وسط جولان میدن. اصلاً همون رویا جون لباس من حتی نصف مال اونم تو چشم نبود!

مرا به خودش نزدیک کرد و به آرامی لب زد: تو همین که همراه منی به اندازه‌ی کافی توی چشم هستی... عروسک نیاوردم بگردونم که غلط می‌کنه هر کی نگاهت کنه. بعدش هم من چیکار به بقیه دارم؟ اونا هفت پشت غریبه‌ن من باید مواظب تو باشم.

ابرویی برایش بالا انداختم.

— رویا جون چندان این جووری فکر نمی کرد... با توجه به اطلاعاتش از تو انگار خیلی صمیمی هستین!

متعجب نگاهم کرد.

— دقیقا چه اطلاعاتی؟

قیافه‌ی متفکری به خود گرفتم.

— داشت راجع به دخترای سانتال مانتالی که چند سال گذشته اطرافت بودن حرف می زد. بعدش هم به طور غیر مستقیم طعنه زد نامی با اون دک و پز و اون همه حق انتخاب چرا باید عاشق تو بشه حتما به اجبار بزرگترا دست لطفی به سرت کشیده!... چند لحظه وسط زمین رقص ایستاد و با اخم غلیظی نگاهم کرد.

کمی آب و تابش داده بودم ولی خب منظورش همین بود!

— خیلی غلط کرد چنین مرخرفاتی از دهنش در آورد دختره‌ی... سریع کف دستم را به دهانش چسباندم و به آرامی خندیدم.

— اگه واقعا نامزدت بودم حسابی بهم بر می خورد و دهنش رو سرویس می کردم ولی خب مواظب آدمای اطرافت باش نامی ممکنه دختری که دفعه‌ی بعد با خودت به اینجا میاری شخصی باشه که واقعا عاشقشی. مطمئنم با شنیدن این حرفها اصلا خوش حال نمی شه!

جووری صورتش درهم و ناراحت شد که برای لحظه‌ای از حرفهایی که زده بودم پشیمان شدم.

بی حرف نگاه دلگیرش را از چشمانم دزدید و به اطراف خیره شد.

— یعنی تو اصلاً از حرفاش ناراحت نشدی؟

چشمی برایش چرخاندم.

— راستش رو بگم یه کمی بهم برخورد مگه من چمه بیا ببین خاطرخواهام تو دانشگاه دم کلاس صف...

با دندان‌هایی به هم فشرده میان حرف‌هایم پرید.

— فریا!...

از لحن عصبی‌اش چشم‌هایم گرد شد و قدم‌هایم کند.

— چته چرا عصبانی می‌شی؟ داشتم شوخی می‌کردم.

چنگی به کمرم زد و مرا به محکم به خودش چسباند.

— دیگه از این شوخی‌های بی‌جا با من نکن من جنبه‌ش رو ندارم آنا...

پوفی کشیدم.

— تو چرا انقدر حساسی آخه؟ خوبه توی این چندسال نبودى و گرنه نمى‌داشتى نفس بکشم.

صورتش جلوتر آورد جوری که نفس‌های گرمش روی پوستم پخش شد و باعث شد معذب شده کمی عقب بکشم.

— خوشم باشه حرفای جدید می‌شنوم فریا خانوم...

به آرامی خندیدم.

__تورو خدا دوباره وحشی نشو خواستم سر به سرت بذارم!

گوشه‌ی لبش را جوید و خیره نگاهم کرد.

__آخ که اگه کسی غیر از تو باهام این طوری حرف می‌زد آنا...

خواستم جوابی بدهم که آهنگ تمام شد و مجبور شدیم استیج رقص را ترک کنیم.

به محض برگشتنمان به میز دسته‌ی دیگری از مهمان‌ها دورمان را گرفتند.

انگار امشب قرار نبود میز وارث آینده‌ی شهیادها لحظه‌ای خالی بماند.

رویا که به میزمان نزدیک شد نامی اخم‌هایش را درهم کشید و دستم را میان دستش فشرد.

متوجه تنش و ناراحتی‌اش به‌خاطر شنیدن آن حرف‌ها بودم.

از وقتی سر میزمان برگشته بودیم به طرز جدی رفتارش سرد و کلافه به‌نظر می‌رسید.

کاش این حرف‌ها را نمی‌گفتم و اوقاتش را تلخ نمی‌کردم ولی از طرفی ترجیح می‌دادم خوب اطرافیان‌ش را بشناسد.

نامی آدم ساده‌ای نبود و این‌طور که معلوم بود دشمنان زیادی داشت نمی‌خواستم در دام یکی از آن‌ها بیفتد.

__فریا جون شما هم با آقا نامی توی یه رشته تحصیل می‌کنید؟ قراره با هم همکار بشیم؟

نگاهی به صورت مشتاق رویا انداختم.

دغل‌بازی‌هایش مرا بیش از حد به‌یاد سیما می‌انداخت.

نامی که حواسش به من بود بازوی لختم را نوازش کرد و به جای من جواب داد: فریا
مثل ما دنبال سود و زیان نیست. هنرمنده!

به زودی نمایشگاه کارهایش هم راه می‌ندازه.

با این که خیلی با نمایشگاه زدن فاصله داشتم ولی با شنیدن لحن پر تحسینش چنان
ذوقی در وجودم پیچید که دلم می‌خواست محکم و پرصدا ببوسمش!

—وای راست می‌گه فریا جون؟

می‌تونم چیزی سفارش بدم؟

مریم که این حرف را به زبان آورد بقیه‌ی زن‌ها سریع به سمتم هجوم آوردن.

کف دست‌هایم را بالا بردم و با خنده گفتم: باور کنید هنوز اون قدری حرفه‌ای نیستم
که سفارش قبول کنم. نامی بزرگش کرده!

نامی لبخندی به صورتم زد و مرا با زن‌هایی که مدام درباره‌ی رشته‌ی هنری‌ام سوال
می‌پرسیدند تنها گذاشت تا به حرف‌های تجاری‌اش برسد.

بعد از یک ربع بالاخره دست از سرم برداشتند ولی مریم و سودابه هردو از من قول
گرفتند که به نمایشگاهم دعوتشان کنم.

با این که رویایی دور از ذهن به نظر می‌رسید ولی حسابی سرحالم آورده بود و این توجه
و اعتماد به نفس را مدیون نامی بودم!

کمی که گذاشت حس کردم نیاز به سرویس دارم.

نگاهی به اطراف انداختم با دیدن نامی که به طرز جدی و متفکری در حال بحث با یکی
از مهمانان بود بی‌خیالش شدم.

به هر حال قصد او برای آمدن به مهمانی چیز دیگری بود و بهتر بود مزاحمش نشوم.

به سمت بقیه برگشتم و به آرامی پرسیدم: ببخشید خانوما سرویس کجاست؟

مریم اشاره‌ای به پشت سرش زد.

_ته باغ یه سرویس هست. البته داخل عمارتم هست برو هرجایی که راحتی.

لبم را تر کردم و نفس سنگینی کشیدم.

تازه از شر رویا خلاص شده بودم و نمی‌خواستم با رفتن به داخل عمارت با او چشم در چشم شوم.

تشکری کردم و با قدم‌هایی بلند به سوی باغ به راه افتادم.

چند متر که جلوتر رفتم با دیدن استخر بزرگی اواسط باغ آهی کشیدم.

حسابی دلم برای استخر و شنا کردن تنگ شده بود. این هفته باید با بچه‌ها برنامه می‌ریختیم!

نگاهم را به اطراف دوختم و بزرگی باغ را برآورد کردم.

به نظر می‌رسید محرابی از چیزی که به نظر می‌رسد پولدارتر است با این حال مدام دور نامی موس موس می‌کرد!

عمو عارف در میان مردان تجارت باید حسابی کله گنده باشد!

از کنار استخر که می‌گذشتم نگاهم را از باغ برداشتم و با دیدن سرویس سرعت قدم‌هایم را بالا بردم.

فقط چندمتر مانده بود استخر را رد کنم که ناگهان صدای قدم‌هایی که از پشت سر می‌آمد باعث وحشتم شد!

قبل از این که به عقب برگردم سایه‌ای روی آب افتاد و دستی با تمام توان به داخل استخر هلم داد!

به‌حدی غافلگیر و ترسیده بودم که تنها کاری که انجام دادم کشیدن جیغی بلند بود و بعد از آن آب با تمام توان به گلو و ریه‌ام هجوم آورد!

تنم که به کف استخر خورد از شوک بیرون آمده و شروع به دست و پا زدن کردم.

اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسید نامی و مهمانی بود!

تمام تلاشم را کرده بودم ولی در آخر گند بزرگی به آبرویش زدم.

شنا را در حد حرفه‌ای بلد بودم ولی حتی علاقه‌ای به رفتن به بالای آب نداشتم.

نفسم را حبس کردم و چند لحظه زیر آب باقی ماندم.

با توجه به سایه‌هایی که بالای آب افتاده بود مهمانان کم کم در حال جمع شدن بودند.

اولویت اولم خفه شدن و مردن بود ولی بعد آرزو کردم تبدیل به جلبکی شده و برای همیشه کف این استخر می‌چسبیدم و دیگر کسی پیدایم نمی‌کرد!

با دیدن شخصی که درون آب پریده و با تمام قوا به سمتم شنا می‌کرد چشم‌هایم گرد شد و شروع به دست و پا زدن کردم.

بی‌توجه دستان بزرگ و مردانه‌اش را دور کمرم پیچید و با تمام توان به سمت لبه‌ی استخر شنا کرد.

با بی‌حالی خودم را به تنش چسباندم و دستم را دور گردنش حلقه کردم.

همین که کمرم روی خشکی رسید با شوک هوا را بلعیدم و شروع به سرفه کردم.
دستی مدام روی کمرم را نوازش می‌کرد و تشویقم می‌کرد که تندتر نفس بکشم.
سرم به سینه‌ای مردانه تکیه داده شد و صدای نگران و وحشت زده‌ی نامی در گوشم
پیچید.

__جان... جانم آنا آروم باش عزیزم!

سکوت کردم و خجالت زده و ناراحت سرم را در سینه‌اش فرو بردم.
صدای مردی آشنا باعث شد بیشتر در آغوشش قایم شوم.

__حالشون خوبه آقای شهیاد؟ لازمه زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟

نامی سری تکان داد و سریع دستش را زیر شانه و پاهایم حلقه کرد.
مرا محکم به آغوشش فشرد!

چشم‌هایم را بستم و خودم را به بی‌حالی زدم تا مجبور نگاه کردن به چشم‌های کسی
نباشم.

تنم از شدت شوک و سرما می‌لرزید ولی صورتم از شدت شرم سرخ بود.

باورم نمی‌شد چنین فاجعه‌ای رخ داده!

__نه لازم نیست فقط یه کمی شوکه و بی‌حاله... لازم شد خودم می‌برمش بیمارستان!

صدای همه‌می جمعیت بالا رفت و نامی با قدم‌هایی بلند و سریع به سوی خروجی باغ
به راه افتاد.

چنگی به یقه‌ی لباسش زدم و صورتم را به گردنش چسباندم.

با بغضی که در صدایم مشهود بود لب زدم: یکی هلم داد تو استخر نامی!

قدم‌هایش کمی آهسته شد و انگار که اشتباه شنیده باشد آرام گفت: چی گفتی؟

از باغ که خارج شدیم کمی سرم را عقب کشیدم.

با لحن عذرخواهانه‌ای نفس نفس زنان گفتم: می‌خواستم برم سرویس گفتم مزاحمت
نشم. تنهایی راه افتادم سمت باغ کنار استخر که رسیدم یه‌هو یکی از پشت هلم داد
توی آب!

در ماشین را باز کرد و سریع مرا روی صندلی نشاند.

با فکی منقبض شده و چشمانی وحشی نگاهم کرد.

_مطمئنی توهم نزدی فریا؟ شاید از شدت شوک...

سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه به‌خدا حتی قبل از این که پرت بشم تو استخر سایه‌ش رو توی آب دیدم!

مشت محکمی به پشتی صندلی کوبید که باعث شد سرجایم بپریم.

خم شد تا کمر بند ایمنی‌ام را ببندد.

از فاصله‌ی نزدیک نگاهی به موهای خیسش که روی پیشانی‌اش ریخته بود انداختم و
لب گزیدم.

_همین‌جا باش میام!

ترسیده بازویش را میان دستانم فشردم.

_کجا میری نامی؟

نفس تندی کشید و گوشه‌ی لبش را جوید.

_میرم کیفیت و کت خودم رو بیارم. نترس زود میام!

-نامی-

موهای خیشش که روی پیشانی‌اش بازی در آورده بودند را عقب راند و با قدم‌هایی بلند و عصبی وارد باغ شد.

مهمانانی که بعد از رفتنشان مشغول پچ پچ بودند به محض دیدنش سکوت کرده و با کنجکاو به چهره‌ی سرخ از عصبانیش خیره شدند.

بی‌توجه به همه مستقیم به سوی محرابی به راه افتاد.

بعد از این همه سال آنای کوچکش را برای خوش گذرانی به مهمانی آورده بود و حال با این حس و حال مجبور به ترک مهمانی شده بودند.

محرابی با دیدن صورت شاکی نامی سریع از جا بلند شد.

نامی بدون آن‌که مراعات کسی را بکند صدایش را بالا برد.

_فیلم دوربینای این خراب شده کجاست؟

محرابی با رنگی پریده نگاهش کرد و صدایش را پایین نگه داشت.

_چی شده جناب شهیاد؟ فکر کنم سوتفاهمی پیش اومده!

نامی کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.

_سوتفاهمی پیش نیومده!

یه نفر زن منو هل داده توی استخر من تا وقتی که دودمانش رو به باد ندم دست بر نمی دارم... همین الان فیلم دوربین ها رو واسه م بیارید!

محرابی با ترس نگاهش کرد.

_ مطمئنید؟ ممکنه خانمتون اشتباه متوجه شده باشن!

نامی خیره و عصبی نگاهش کرد.

_ یا من یکی بدو نکن محرابی برو فیلم دوربینا رو بیارتا ببینیم اشتباه متوجه شده یا نه!

بعد صدایش را بالاتر برد تا به گوش تک تک مهمان ها کسی که فرشته ی کوچکش را درون استخر هل داده بود برسد.

_ اگه بلایی سر زنم میومد این باغ رو روی سر همه خراب می کردم... حالا هم تا بیشتر از این عصبانی نشدم فیلم رو واسه م بیار!

محرابی که رنگش به کبودی گراییده بود سریع به قدمی به عقب برداشت و با صدایی لرزان گفت: چشم جناب شهیاد... لطفا آروم باشید. من میرم توی عمارت فیلم ها رو واسه تون میارم.

نامی بی حرف نگاهش کرد و منتظر ماند.

باورش نمی شد در اولین قرار رسمی شان چنین بلایی سر دخترکش آمده باشد.

همه ش تقصیر خودش بود که نتوانسته بود از او مراقبت کند و خشمش را روی دیگران خالی می کرد.

لحظه ای که صدای جیغ فریا را شنید نفهمید با چه توانی خودش را به استخر رساند.

می دانست دخترک شنا کردن را خوب آموخته است و این که بعد از این همه وقت هنوز خودش را به سطح آب نرسانده بود حسابی نگرانش کرده بود!

اگر سرش به گوشه‌ی استخر برخورد می کرد یا بلایی سرش می آمد چه جوابی به بقیه و مهم تر از همه به خودش می داد؟

در تمام طول این مدت دخترک در آغوشش می لرزید و بغض صدایش رشته‌های اعصابش را سوزانده بود.

بی توجه به نگاه خیره‌ی مهمان‌ها به سوی میزشان به راه افتاد و کیف فریا و کت خودش را از روی میز برداشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه سر و کله‌ی محرابی با رنگی پریده و مردمکی لرزان پیدا شد. از میان جمعیت خودش را به نامی نزدیک کرد و با لحن آرام و شرمنده‌ای گفت: لطفا عذرخواهی منو بپذیرید جناب شهیاد من خیلی شرمنده‌ام ولی انگار دورینا خاموش بودن و هیچ فیلمی ثبت نشده!

دندان‌هایش را به هم فشرد و با تمام قوا تلاش کرد آرام باقی بماند.

کمی به سوی محرابی خم شد و با لحن تهدید آمیزی گفت: و این یعنی چی؟

محرابی که فاصله‌ای تا پس افتادن نداشت خجالت زده گفت: قسم می خورم من از چیزی خبر ندارم جناب شهیاد خواهش می کنم آروم باشید فردا می تونیم توی شرکت راجع بهش حرف بزنیم.

نگاه تهدید آمیزش را برنداشت.

محرابی نگران آبرویش بود... چیزی که ذره‌ای به آن اهمیت نمی داد!

با یادآوری این که به فریا قول داده بود زود برمی گردد گوشه‌ی لبش را جوید و به سستی خشمش را فرو خورد.

— این قضیه همین جا تموم نمی شه محرابی...

فردا با هم حرف می زنیم.

مرد که انگار تازه نفسش بالا آمده بود سریع با تملق گفت: چشم شما نگران این موضوع نباشید من خودم حتما پیگیری می کنم!

سری برایش تکان داد و بی حرف و با قدم‌هایی بلند همان گونه که وارد باغ شده بود از آن خارج شد.

فکرش درگیر بود و حول و محور اتفاقات امشب می چرخید.

او و پدرش دشمنان زیادی داشتند شاید با آوردن فریا به این مهمانی آن هم وقتی از چیزی خبر نداشت کمی زیاده روی کرده بود و با این حماقت باعث آسیب دیدنش شده بود!

آهی کشید و سوار ماشین شد.

با دیدن فریایی که بی حرف در خودش جمع شده بود لعنتی به خودش فرستاد.

یادش رفته بود بخاری ماشین را روشن کند و فریا هم انگار اصلا در این دنیا نبود!

خم شد و کتش را روی فریا کشید.

دخترک عکس‌العملی نشان نداد.

بخاری را روشن کرد و ماشین را به راه انداخت.

_حالت خوبه آنا؟

جوابی نشنید.

با نگرانی به نیم‌رخ پربغضش نگاه کرد.

_ببینمت آنا کوچولو؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

بالاخره به سمتش چرخید و با همان چهره‌ی خجالت زده نگاهش کرد.

_چون اگه حرف بزنم نمی‌تونم جلوی اشکام رو بگیرم!

به محض به پایان رسیدن حرفش بالاخره بغضش شکست و درست مانند کودکی اشک‌های درشتش از چشم‌هایش پایین چکیدند!

هول شده و عصبی تشر زد:

_فریا؟ چرا گریه می‌کنی دختر؟

دخترک که خیال می‌کرد نامی از دستش عصبانیست کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت تا اشک‌هایش را بپوشاند.

سریع ماشین را کنار خیابان پارک کرد و به سمتش چرخید.

_منو ببین؟ الان گریه‌ت واسه چیه؟ جاییت درد می‌کنه؟ آسیبی دیدی؟

دستش را جلو برد و دست‌هایش را از روی صورتش برداشت.

با دیدن صورت گریانش اخم‌هایش را درهم کشید و او را به سمت خودش کشید.

_نه جاییم درد نمی‌کنه!

سریع خم شد و کمر بندش را باز کرد.

دستش را پشت سرش فشرد و او را مانند کودکی گریان به سینه‌اش فشرد.

— بهم بگو چی شده فریا تا وقتی حرف نزنی که نمی‌فهمم چرا داری گریه می‌کنی!

فریا با صدایی خفه نالید: معذرت می‌خوام!

دستانش خشک شد و بهت زده نگاهش کرد.

— بابت چی معذرت می‌خوای؟

با نفسی گرفته جواب داد: این که... این که آبروت رو بین همکارات بردم. اصلاً نباید منو با خودت می‌آوردی!

لب‌هایش از هم باز ماند ولی چیزی نگفت.

نفس سنگینی کشید و به آرامی شانه‌های برهنه‌اش را نوازش کرد تا از لرزشش جلوگیری کند.

— فدای سرت آنا کوچولو... من به چی فکر می‌کنم و تو به چی!

خیال می‌کنی این آدما برای من ارزشی دارن؟

به والله اگه یه تار مو از سرت کم می‌شد دودمان این جماعت رو به باد می‌دادم!

آهی کشید و عصبی‌تر از قبل ادامه داد: در اصل مقصر همه چیز منم!

امشب آورده بودمت اینجا تا بهت خوش بگذره ولی با چشم‌های گریون و این سر و وضع دارم برمی‌گردونمت خونه!

فریا سریع سرش را بالا گرفت و از فاصله‌ی چند سانتی به چشم‌هایش خیره شد.

برای لحظه‌ای خیال کرد چیزی در قلبش فرو ریخت.

خیره به صورت دخترک باز و بسته شدن لب‌هایش را با نگاهی خیره دنبال کرد.

با این وضعیت چه جوری برم خونه؟

جواب مامان زهره رو چی بدم؟

سیبک گل‌پیش بالا و پایین شد و بیشتر از قبل به درستی تصمیمات زن‌دایی و مادرش ایمان آورد.

اگر آن دو را از هم جدا نمی‌کردند چه‌بسا الان فریا بچه‌ی دومشان را حامله بود!

لعنت خدا بر شیطان... نمی‌ریم خونه دختر تازه سر شبه می‌برمت خونه‌ی خودم تا سر و وضعت رو درست کنیم. حالا صاف بشین سرجات کمربندت رو هم ببند!

فریا با سردرگمی نگاهش کرد و کمی از او فاصله گرفت.

واه چت شد یه‌هو؟ نامی دقت کردی اصلاً متعادل نیستی؟

نفس عمیقی کشید و فکرش را جمع و جور کرد.

همان‌طور که ماشین را به راه می‌انداخت جواب داد: مگه می‌ذاری من متعادل بمونم؟

فریا به آرامی گفت: من که معذرت خواهی کردم!

نامی چپ چپی نگاهش کرد.

منم گفتم تقصیر تو نبود. اون آدم‌ا واسه‌م مهم نیستن تنها چیزی که الان مهمه اینه

که تو آسیبی ندیدی! دیگه هم راجع به این قضیه چیزی نشنوم!

فریا پشت چشمی برایش نازک کرد و زیر لب پچ زد: مردک بی‌تمدن!

نامی دستی روی لب‌هایش کشید تا جلوی لب‌خندش را بگیرد تا پروتر از چیزی که هست نشود.

فریا تنها کسی بود که اجازه داشت با او این گونه حرف بزند.

از کودکی مورد توجه پدر و مادرش و اطرافیانش بود و بعد از بزرگ شدنش به‌خاطر این که همه خیال می‌کردند وارث تجارت شهیادهاست حسابی بله قربان گویش بودند...

حتی نریمان هم هیچوقت به‌اندازه‌ی او ارج و قرب نداشت!

تنها چیزی که در تمام زندگی حسرتش را داشت فریا بود و او را هم به‌زودی به‌دست می‌آورد!

نگاهی به نیم‌رخ آرامش انداخت و دوباره به‌یاد حماقتش افتاد.

در طی این چند روز که او را دیده بود یا در حال ضربه دیدن بود و یا در حال دعوا کردن.

یک لحظه هم کنار یکدیگر آرامش نداشتند.

می‌دانست ورود بی‌خبرش به زندگی فریا و کنترل او ذهنش را آشفته کرده و او را از برنامه همیشه‌گی زندگی‌اش عقب انداخته‌است.

ولی در تمام این سال‌ها انقدر حسرت این روزها را در خود انباشته بود که حال قادر به کنترل خوی کنترل‌گر و مالکیت‌طلبش نبود!

به محض رسیدن به خانه‌اش ماشین را پارک کرد و به فریا کمک کرد تا پیاده شود.

فریا با کنجکاو‌ی نگاهی به اطراف انداخت.

—این‌جا خونه‌ی توئه؟

خواست بگوید خانه‌ی ما ولی حرفش را خورد.

_آره ...

فریا سری تکان داد و همان‌طور که چشمانش روی خانه‌ی بزرگ و لوکس رو به رویش می‌چرخید به دنبال نامی به راه افتاد.

به دم در که رسیدند کت را روی شانه‌ی فریا مرتب کرد و زنگ را به صدا در آورد.
فریا سوالی نگاهش کرد.

_کسی خونه‌ست؟

سرش را تکان داد.

_آره مهمون دارم... نگران نباش غریبه نیست.

فریا هومی کشید.

_دختره یا پسر؟

نامی اخم‌هایش را درهم کشید ولی قبل از این که جوابی بدهد در باز شد و احسان در چهارچوب قرار گرفت.

با دیدنشان با آن سر و وضع چند لحظه مکث کرد و نگاه بهت زده‌اش را به نامی دوخت.

_نگفته بودی استخر پارتی دعوتین!

شما دوتا چرا مثل موش آب کشیده شدین؟

نامی چشم غره‌ای به صورت خندانش رفت و فریا خجالت زده سرش را پایین انداخت.

می‌خوای تا صبح دم در نگه‌مون داری؟

برو کنار مرد حسابی!

احسان که تازه به خود آمده بود از جلوی در کنار رفت و سریع گفت: شرمنده انقدر شوکه شدم یادم رفت... بفرمایید داخل فریا خانوم خیلی خوش اومدید.

فریا تشکری کرد و جلوتر از نامی وارد خانه شد.

جیمی به عادت همیشه که با آمدن نامی با تمام توان به سمتش می‌دوید از اتاق بیرون دوید و پارس کنان به سوی در به راه افتاد.

فریا به محض دیدن جیمی که با سرعت به سمتش می‌آمد جیغ بلندی کشید و سریع خودش را به نزدیک‌ترین کسی که کنارش بود آویخت.

احسان شوکه شده دستش را دور فریا حلقه کرد و صدای فریاد نامی بلند شد.

برو توی اتاق جیمی!

نگاهی به دست‌های احسان که دور فریا حلقه شده بود انداخت و بی‌طاقت چنگی به بازویش انداخت.

بیا این‌جا ببینم!

جیمی زوزه‌ی آرامی کشید و با ناراحتی عقب نشست.

احسان مطلع از وسواس عمیق نامی سریع خودش را عقب کشید و فریای ترسیده را به دست نامی سپرد!

بی‌توجه به شرایط فریا را محکم بین بازوانش فشرد و دم‌گوشش غرید: می‌فهمی داری چیکار می‌کنی؟

فریا ترسیده نگاهش کرد.

__به خدا یه هو حمله کرد سمت منم ترسیدم!

نامی از چسبیدن او به احسان شاکی بود و فریا حتی فکرش هم آن حوالی نمی چرخید.

__کاریت نداره داشت میومد سمت من...

بازوی فریا رو گرفت و او را به دنبال خودش کشید.

از کنار جیمی که رد می شدند سریع از جا بلند شد که باعث شد فریا بیشتر خودش را به نامی بچسباند.

نامی اخمی به جیمی کرد.

__بشین جیمی!

در اتاقش را باز کرد و فریا را با خود به داخل اتاق کشاند.

__برو حمام یه دوش آب گرم بگیر سرما به تنت نشسته... لباس رو می دم احسان بیره خشک شویی تا مثل اولش بشه...

فریا سری برایش تکان داد و به سمت حمام به راه افتاد.

نامی معذب شده کمی مکث کرد.

نامی دانست در اتاق بماند و لباس را از او بگیرد یا بیرون برود.

نفس عمیقی کشید و دم در حمام ایستاد.

چند دقیقه لغتش داد و بعد چند ضربه به در کوبید.

__لباس رو می دی ببرم؟

چند لحظه بعد صدای کلافه فریا به گوشش رسید.

— نمی‌تونم زیپش رو باز کنم نامی!

پوفی کشید و پلک‌هایش را به هم فشرد.

اوضاع بدتر از این نمی‌شد!

دختری که این همه سال در تب و تابش می‌سوخت در خانه‌اش، در اتاقش و در

حمامش حضور داشت و حال باید کمکش می‌کرد تا برهنه شود!

انگار سرنوشت داشت صبرش را می‌سنجید.

— در رو باز کن بهت کمک کنم!

فریا با تردید و خجالت‌زده در حمام را باز کرد و پشت به نامی ایستاد.

پوستش از این همه نزدیکی داغ شده بود.

دستش را جلو برد و به آرامی زیپ لباسش را تا اواسط کمرش پایین کشید و بی‌کنترل

به پوست صاف و بی‌نقصش خیره شد...

— تموم شد؟

با شنیدن صدای فریا سبک گلویش تکان خورد و سریع قدمی به عقب برداشت.

فقط خدا باید به دادش می‌رسید!

کلافه سرش را به دوطرف تکان داد تا این افکار را از خودش دور کند.

دخترک معصومش به او انقدر اعتماد داشت که در چنین شرایطی به او اجازه‌ی نزدیکی

به خودش را می‌داد. نباید این اعتماد را زایل می‌ساخت.

_کارت که تموم شد لباست رو بده... یه حوله‌ی تمیز و یه دست از لباسای خودم رو
واسه ت روی تخت می‌ذارم. بپوششون!

فریا از پشت در باشه‌ای گفت و شروع به در آوردن لباسی که به‌خاطر خیزی در تنش
سنگین شده بود کرد.

بدون لحظه‌ای مکث دستش را بیرون برد و آن را پشت در رها کرد و بعد با خیال راحت
خودش را به دوش آب گرم سپرد.

نامی که پشت به در همچنان منتظر ایستاده بود با دیدن پیراهن فریا سریع خم شد آن
را برداشت و از اتاق خواب بیرون زد.
احسان به محض دیدنش از جا پرید.

_چی شده نامی؟ امشب تو اون مهمونی چه اتفاقی افتاد؟ این چه سر و وضعیه؟
همان‌طور که لباس فریا را در کاور می‌گذاشت با اخم او را از سر راهش کنار زد.

_بیا برو اون طرف که حسابی از دستت شکارم احسان!
احسان که سریع دوهزاریش افتاده بود پوفی کشید و پشت سرش به راه افتاد.

_عجب آدم بدقلقی هستی تو مرتیکه!

تقصیر من چیه بیچاره ترسید منم بهش نزدیک بودم پرید سمتم... یه کمی روی خودت
کار کن این چه اخلاق گندیه داری!

چپ چپی نگاهش کرد و کاور را به دستش داد.

_انقدر مزخرف تحویل من نده اینو بگیر بیر خشک‌شویی بگو سریع آماده‌ش کنه. از اون
طرفم سه تا پرس غذا بخر بیار ما هنوز شام نخوردیم!

احسان با اخم نگاهش کرد.

__به من چه؟ خودت برو!

شانه‌اش را گرفت و او را به‌سوی در هل داد.

__برو احسان یه چی بهت میگما... زنمو تو خونه تنها بذارم کجا برم؟

احسان چهره درهم کشید و با تاسف نگاهش کرد.

__توروخدا این اداها رو ببین چه زنم زنمی راه انداخته بذار حالا در رو به روت وا کنن بعد صاحبخونه شو!

نامی که خنده‌اش گرفته بود سرش را با تاسف تکان داد و به سوی اتاق مهمان به راه افتاد تا لباس‌های نمدارش را عوض کند.

برای این که کثیفی آب استخر را از تنش بشوید دوش سریعی گرفته و از حمام بیرون زد.

می‌ترسید فریاد از حمام بیرون بیاید و با ندیدنش احساس ناامنی کند.

لباس‌هایش را پوشید و همان‌طور که موهایش را با حوله خشک می‌کرد از اتاق بیرون زد.

چند ضربه به در اتاقش کوبید و منتظر ماند.

__بله؟

نامی صدایش را صاف کرد.

__منم آنا... لباست رو پوشیدی؟

فریا سریع گفت: آره پوشیدم می‌شه سشوار بدی موهام رو خشک کنم؟
 نامی دستگیره‌ی در را پایین کشید و وارد اتاق شد.
 نگاهی به سر تاپای فریا در لباس‌های خودش انداخت و کمی مکث کرد.
 لباس‌ها کاملاً در تنش زار می‌زدند و شلوار را با چندلا روی کمرش نگه داشته بود.
 ولی چیزی که باعث حبس شدن نفسش شد این‌ها نبود.
 فریا بدون لباس زیر با پیراهن رنگ روشنی جلویش نشسته بود و تلاش می‌کرد با نگه داشتن دست‌هایش جلوی خود تن برهنه‌اش را پوشش دهد.
 با دهانی خشک شده چند لحظه ایستاد و بعد به‌سوی کمد به راه افتاد.
 نیاز داشت هرچه زودتر از اتاق بیرون بزند و تا قبل از آمدن احسان با او تنها نماند.
 شیطان با آتشی سوزناک زیر پوستش جولان می‌داد...
 آنائل زیبایش، دخترکی که او را سال‌ها در حسرتش نگه داشتند این‌جا با بدنی نمدار و برهنه روی تختش نشسته بود و او فقط با یک خیز می‌توانست بدون هیچ مانعی او را برای همیشه مال خودش کند!
 نفس تندی کشید و با چشمانی سرخ و کلافه به سمتش چرخید.
 _بیا بگیر موهاات رو خشک کن!
 اگه سرده‌ته یه لباس دیگه بهت بدم بی‌پوشی؟
 فریا که بدون لباس زیر در این لباس نازک حسابی معذب شده بود سریع جواب داد:
 ممنون می‌شم... می‌شه یه هودی بهم بدی؟

نامی سری برایش تکان داد و با گذاشتن سشوار روی تخت به سوی کشوی لباس‌هایش به راه افتاد و اولین هودی که به دستش آمد را به چنگ گرفت.

افکار وسوسه آمیز مدام در ذهنش می‌چرخیدند و او را مدام ترغیب به کاری می‌کردند که نباید!

چه می‌شد اگر راه صدساله را یک شبه می‌پیمود و او را برای همیشه به نام خود می‌کرد؟

با فکی منقبض شده هودی را به سمتش گرفت و نگاهش را دزدید.
_نامی؟

با شنیدن اسمش از زبان فریا بالاخره اختیار از کف داد و نگاهش را به چشم‌های خمار دخترک دوخت.

مقاومت در برابر این وسوسه آخر جانش را می‌گرفت.

_ازت ممنونم...

نگاهی به اطراف انداخت.

_بابت همه‌ی کارهایی که واسه‌م کردی.

لبش را تر کرد و از فاصله‌ای نزدیک به سرتاپایش خیره شد.

گرمای تنش به اوج رسیده بود و سبیک گلایش مدام بالا و پایین می‌شد.

چشمانش از روی بالا تنه‌ی خوش فرم فریا که زیر لباسش به خوبی مشخص بود به روی لب‌هایش کشیده شد و نفس تندی کشید.

— نمی‌خوای جبرانش کنی؟

فریا که حس کرده بود چیزی درست نیست با مردمکی لرزان و نامطمئن گفت: چی؟
نگاهش را از روی لب‌هایش برداشت و به چشم‌های معصومش خیره شد...
با دیدن نگاه دخترک انگار که روح از بدنش جدا شده بود سریع خودش را عقب کشید
و نفسش را حبس کرد.

داشت چه غلطی می‌کرد؟

لبخند سردی روی لب‌هایش نشانده و تمام تلاشش را کرد تا فریا چیزی از غوغای
درونش نفهمد!

— بعدا بهت می‌گم... امشب خیلی واسه‌م دردسر درست کردی باید حسابی ازت کار
بکشم!

آسون ازت نمی‌گذرم بچه!

فریا سریع چشمانش را گرد کرد.

— گفתי تقصیر من نیست و کوتاهی از خودت بوده نامی... دیگه پرو نشو به اندازه‌ی
کافی امشب اذیتم کردی!

خندید و با حالی که بهتر شده بود به سوی در برگشت.

— لباس‌ت رو بپوش و موهات رو خشک کن... احسان الاناست که برسه بهش گفتم غذا
بخره.

در اتاق را باز کرد و سریع بیرون زد.

همین که در بسته شد به دیوار کناری تیکه داد و پشت سرش را با کلافه‌گی به دیوار کوبید.

آنقدر او را دله و تشنه‌ی فریا نگه داشته بودند که مدام از این فکرهای شرم‌آور به سرش می‌زد.

این دختر دستش امانت بود و به او اعتماد داشت. هرکاری می‌کرد تا اعتمادی که در چشمان دخترکش بود از بین نرود. باید او را آرام با خود همراه می‌ساخت ...

باید تنش را به عشق بازی با خودش عادت می‌داد ... ممکن بود با یک حرکت اشتباه باعث شود آنایش تا همیشه از او متنفر شود. با دیدن جیمی نفس راحتی کشید و به‌سوییش به راه افتاد تا کمی سر خودش را گرم کند.

—جیمی؟ بیا اینجا ببینم پسر!

جیمی با شنیدن صدای نامی به سرعت به سمتش دوید و شروع به کشیدن زوزه‌های کوتاه کرد.

نامی او را در آغوش گرفت و سرش را نوازش کرد.

—جانم پسر ناراحت شدی. هوم؟

معذرت می‌خوام ولی تو حسابی دخترِ منو ترسوندی!

گردنش را بالا گرفت و به چشم‌هایش خیره شد.

_دیگه اذیتش نکن. باشه؟ اون هم مثل من صاحب این خونه‌ست مواظبش باش نذار ازت بترسه و گرنه زندگی واسه هرسه تامون سخت می‌شه!

جیمی انگار که حرف‌هایش را می‌فهمید پوزه‌اش را به گردن نامی مالید و پارس کرد. نامی خندید و به این فکر کرد باید هرچه زودتر جیمی را با فریا آشنا کند تا دیگر به دردسر نیفتند!

مشغول بازی با جیمی بود که در اتاق خواب باز شد و فریا به آرامی سرش را بیرون آورد.

موهای تاب‌دارش به‌خاطر نبستن کش؛ نامرتب صورتش را قاب گرفته بود و به چهره‌اش جلوه‌ای زیبا می‌بخشید.

_سگه هنوز اینجاست؟

نامی لبخندی به چهره‌اش زد و با گذاشتن جیمی روی زمین از جایش بلند شد.

_اسمش جیمیه!

بیا بیرون نترس گازت نمی‌گیره... قراره حسابی با هم رفیق بشید.

فریا با تردید از اتاق بیرون آمد و آرام گفت: ولی اون می‌خواست بهم حمله کنه!

نامی به سمتش به راه افتاد و دستش را جلو گرفت.

_بیا اینجا ببینم دختر از چی می‌ترسی؟ من این‌جام!

نامی خواست بهت حمله کنه عادت داره وقتی برمی‌گردم خونه بیاد دم در استقبالم. در

اصل داشت میومد سمت من ولی چون تو جلوتر بودی ترسیدی!

فریا از که توضیحات ملایم نامی کمی نرم شده بود دستش را میان دستان او قرار داد و به سوی مبلی که دقایقی پیش او و جیمی روی آن نشسته بودند به راه افتاد.

هر دو روی مبل نشستند و نامی نگاهش را به جیمی دوخت.

__بیا اینجا پسر!

جیمی سریع خودش را به بالای کاناپه رساند و میان نامی و فریا نشست که باعث شد فریا در خودش جمع شود.

نامی کمی خم شد و دست فریا را بین دستانش گرفت.

__دست رو بده نترس... یه کمی نوازشش کن سریع باهات دوست می شه!

کف دست فریا را همراه با دست خود روی بدن نرم جیمی قرار داد و به آرامی نوازشش کرد و باعث شد جیمی سرش را تکان دهد.

فریا خواست دستش را عقب بکشد که نامی دستش را به آرامی فشرد.

__چیزی نیست داره خودش رو لوس می کنه!

لبخند کمرنگی روی لبهای فریا نشست.

__وای چه قدر خره کم کم داره ازش خوشم میاد.

نامی با خنده گفت: باشه ولی خر نیست سگه!

فریا چپ چپی نگاهش کرد که باعث شد لبخندش پررنگ تر شود.

در آن هودی بزرگ و گشاد آنقدر بامزه به نظر می رسید که دلش می خواست او را محکم در آغوشش بچلانند!

فریا کم کم به تنهایی شروع به نوازش جیمی کرد.

ولی جدی عجب خریه ها نصف شب دزد به خونه بزنه با دوتا بوس و نوازش می تونه رامش کنه. اینم بزنه زیر بغلش با خودش ببره!
نامی با خنده نگاهش کرد.

الان آرومه چون تشخیص داده تو با منی و این یعنی همه چیز امن و امنه... غریبه
ببینه گوشت از تنش می کنه!
لرزی به تن فریا افتاد.

وای نگو نامی بذار همین جوری دوست داشتنی بمونه!
نامی چشمانش را ریز کرد.

داشتی به ابهت پسرم توهین می کردی!

فریا با ابروهایی بالا پریده سرش را به سمت جیمی خم کرد و گفت: پسرت؟

یکی از دست ها جیمی را در دستش فشرد و با تمسخر گفت: فریا پاکدل هستم از
آشنایی با شما خوشوقتم جناب جیمی شهیاد!

نامی که از کارهای فریا متعجب شده بود بلند خندید و گفت: باشه ولی هیچوقت این
کار رو پیش بابا انجام نده... فکر نکنم زیاد ازش استقبال کنه!
فریا خواست جوابی بدهد که زنگ در به صدا در آمد.

نامی از جا بلند شد و گفت: حتما احسانه... ولی چرا انقدر زود برگشته؟

بدون آن که از چشمی در نگاهی بیندازد در را باز کرد ولی با دیدن نریمان که پشت در
منتظر ایستاده بود اخم‌هایش را درهم کشید و کمی مکث کرد!

احتمالا احسان یادش رفته بود در پایین را ببندد و نریمان مثل همیشه بدون رعایت
حریم خصوصی وارد خانه‌اش شده بود!

— اینجا چیکار می‌کنی نریمان؟

فریا با شنیدن نام نریمان وحشت زده هینی کشید و از جا پرید ولی قبل از این که
بتواند خودش را پشت مبل قایم کند چشم نریمان به او که پشت نامی ایستاده بود افتاد
و ابروهایش باناباوری بالا پرید.

— فریا —

چشم نریمان که روی من خیره ماند فهمیدم تا ته و توی اتفاقات امروز را در نیاورد و
زندگی را برایم زهرمار نکند مرا رها نخواهد کرد.

آهی کشیده و دوباره سرچایم نشستم.

نریمان بی‌توجه به نامی که با اخم نگاهش می‌کرد سریع خودش را به داخل پرت کرد و
نگاهی به سر تاپایم و لباس‌های نامی که در تنم زار می‌زد انداخت.

ناگهان برگشت و نگاه ناباورش را به نامی دوخت.

— به همین زودی دست به کار شدی؟

نامی چپ چپی نگاهش کرد.

— دهنت رو ببند نریمان... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نریمان همان طور که به سمت می آمد بی حوصله جواب داد: با بابا بحثم شده امشب رو پیش تو می مونم.

نامی پوفی کشید و ناراضی و به سمت گوش اش رفت.

_خونه ی من شده مسافر خونه!

نریمان کنارم نشست و دستش را پشت مبل انداخت تا به من نزدیک شود.

_خب بگو ببینم این وقت شب خونه ی خان داداش ما چیکار می کنی دختردایی؟
با دهانی خشک شده نگاهش کردم.

قبل از این که جوابی بدهم نامی هشدار داد: حد خودت رو بدون نریمان!

نریمان چشمی چرخاند و بازویش را از پشتم برداشت.

نامی گوشی را دم گوشش گذاشت و شروع به حرف زدن با احسان کرد تا یک پرس غذای اضافی بگیرد.

نریمان همچنان با کنجکاوی نگاهم می کرد.

آهی کشیدم و آرام گفتم: با نامی رفته بودیم مهمونی!

به پشتی مبل تکیه داد و ابرویی بالا انداخت.

_خب؟

لبم را تر کردم.

_نامی پاش لیز خورد افتاد توی استخر من رفتم نجاتش بدم واسه همین جفتمون خیس شدیم.

ناگهان صدای خنده‌ی نامی و نریمان یک‌صدا به‌هوا رفت.

با اخم نگاهشان کردم و که نامی با خنده گفت: به قهرمان زندگی من نخند نریمان!
نریمان درحالی‌که از خنده سرخ شده بود جواب داد: خیلی جدی نقش بازی می‌کنه
داداش. واقعا کارت زاره!

لگدی به پایش زدم و کمی فاصله گرفتم.

به سمتم خم شد و با چشم‌هایی براق گفت: پس وسط مهمونی پات لیز خورد افتادی
توی استخر. هان؟ از همون بچه‌گی دست و پا چلفتی بودی!

حرصی خیز برداشتم تا نیشگونی از بازویش بگیرم که سریع از جا پرید و با مسخره
بازی برایم خواند: هنگام شنا مثل یه دست و پا چلفتی بپا دهن کوسه نیفتی!
بعد به نامی اشاره زد که باعث شد نامی از پشت گردنش را محکم بگیرد و من بلند
بخندم.

__ حالا دیگه من شدم کوسه؟

نریمان سریع به جلو پرید تا از زیر دستش فرار کند.

__ ولم کن نامی به‌خدا یه تیکه گوشت ارزشش رو نداره گردن داداشت رو بشکونی!
هینی کشیدم و کوسن را محکم به سمتش پرت کردم که مستقیم به صورتش خورد و
صدای آخش بلند شد.

نامی او را به سمت مبل تک نفره هل داد و اخطار داد: اگه می‌خوای امشب رو این‌جا
بمونی عین آدم بشین سرجات اذیتش نکن!

از طرفداری نامی لبخند بزرگی روی لب‌هایم نشست.

برعکس مواقعی تنها بودیم و همیشه در حال جنگ؛ در میان جمع حسابی هوایم را داشت.

نریمان همچنان در حال اذیت و آزار بود که زنگ خانه به صدا در آمد.
نامی از جا بلند شد و در را باز کرد.

احسان با کاور لباس و چند پرس غذا وارد خانه شد.

با دیدنش از جا بلند شدم تا لباس و غذاها را از دستش بگیرم.

_ممنون آقا احسان شرمنده حسابی به زحمت افتادین.

احسان لبخندی زد و لباس و غذاها را به دستم داد.

_خواهش می‌کنم این چه حرفیه شما هم جای خواهر ما...

لباس را گوشه‌ای آویزان کردم و با غذاها به سوی آشپزخانه به راه افتادم.

نامی چشم و ابرویی برای احسان و نریمان آمد و پشت سرم به راه افتاد.

به سوی کابینت‌ها به راه افتادم تا به دنبال بشقاب‌ها بگردم.

چند لحظه جست و جو کردم و بعد به سمت نامی که تکیه داده به دیوار دست به سینه نگاهم می‌کرد برگشتم.

_خیال کردم اومدی کمکم کنی!

می‌شه لطف کنی بگی بشقاب‌ها کجاست؟

شانه‌ای بالا انداخت.

_اومدم نگاهت کنم!

طبقه‌ی پایینه!

چشمی براش چرخاندم.

_نترس جهیزیه‌ت رو نمی‌شکونم!

بی‌حرف به سرتاپایم خیره شد.

شانه‌ای بالا انداختم و خم شدم تا بشقاب‌ها را بردارم.

به این جنی شدن‌هایش عادت کرده بودم!

زیر نگاه خیره‌اش میز را چیدم و صدایم را بلند کردم.

_پسرا بیاین شام!

نریمان و احسان وارد آشپزخانه شدند و پشت سرشان جیمی هم وارد شد!

عکس‌العملش انقدر برایم بامزه بود که با خنده خم شدم و سرش را نوازش کردم.

_آی دورت بگردم تو هم خودت رو جزو این پسرا حساب کردی؟

نامی خندید. بی‌توجه به او رو به جیمی گفتم: راستی به عمو نریمان سلام کردی عزیزم؟

احسان با شنیدن حرفم تک خنده‌ای کرد و نریمان که همیشه حاضر و آماده‌ی جواب دادن بود گفت: آره مامانش... ماشالله پسر تو خوب تربیت کردی!

چپ‌چی نگاهش کردم.

_من مامانش نیستم!

با خنده روی صندلی نشست و گفت: یادته بچه بودیم موقع خاله خاله بازی لج می‌کردی نامی با اون قد و هیکل بیاد نقش شوهرت رو بازی کنه؟

هینی کشیدم و چشم‌هایم را برایش گرد کردم که سریع ادامه داد: یه بارم سیما بهت گفت بیا شوهرامون رو با هم عوض کنیم یه جوری گازش گرفتی بچه غش کرد!

هی جیغ می‌زدی نامی شوهر خودمه به کسی نمی‌دمش... گوشت تن طفل معصوم رو کندی چه یزیدی هستی تو شوهر ندیده‌ی بدبخت!

جیغ خفیفی کشیدم و به سمتش خیز برداشتم و کف دستم را محکم روی دهانش گذاشتم تا جلوی حرف زدنش را بگیرم.

احسان تلاش می‌کرد جلوی خودش را بگیرد ولی نامی و نریمان بلند بلند می‌خندید.

هم خنده‌ام گرفته بود و هم حسابی حرصی شده بودم.

نامی از پشت دستش را دور کمرم پیچید و مرا روی صندلی برگرداند.

— بس کن نریمان انقدر اذیتش نکن این دفعه جدی به حسابت می‌رسما.

نریمان کف دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

— باشه دیگه کاریش ندارم خودش کخ می‌ریزه. یه ریزه وزه از بچه‌گی دهن مارو سرویس کرده تو هم که نمی‌ذاری بهش بگیم بالا چشمش ابروئه!

ابرویی برایش بالا انداختم و شروع به خوردن غذایم کردم.

نامی لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشانده و سکوت کرد.

انگار شنیدن این حرف‌ها برایش عادی بود.

بعد از خوردن غذا تشکری کرده و به سمت اتاق خواب به راه افتادم تا لباسم را بپوشم.

رژ لبی که در کیفم بود را بیرون کشیدم تا سر و سامانی به قیافه‌ام بدهم.

امیدوار بودم مامان خواب باشد و از وقایع امشب باخبر نشود.

نگاهی به زیپ لباسم انداخته و آن را تا نصفه بالا کشیدم.

سرم را از در بیرون بردم و نامی را صدا زدم.

—نامی یه لحظه میای؟

نریمان که روی مبل نشسته بود سریع گفت: چیکار داری؟ بگو من انجام می‌دم!

کمی مکث کردم.

عجیب به نظر می‌رسید برخلاف راحتی‌ام با نامی انگار از نریمان خجالت می‌کشیدم و

جلوی او معذب بودم!

—نه با نامی کار دارم بگو اون بیاد!

ابرویی برایم بالا انداخت و از جایش بلند شد.

—خب من و نامی چه فرقی با هم داریم؟

لبم را تر کردم و به قدم‌هایش که به سمتم آمد خیره شدم.

—با اون راحت‌ترم.

خندید و با قدی برافراشته جلویم ایستاد.

چرا نامی نمی‌آمد؟

—خب اشتباهت همین‌جاست فریا کوچولو!

خواستم قدمی به عقب بردارم که سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد.

چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد.

—چیکار می‌کنی نریمان؟ ولم کن الان نامی میاد!

چشم‌هایش می‌خندید.

—ازش می‌ترسی؟ یا نمی‌خوای دیدش بهت عوض بشه؟

با شنیدن حرفش نفسم بند آمد.

جوابش را خودم هم نمی‌دانستم!

—برو عقب نریمان مسخره بازی در نیار!

کمی به سمتم خم شد.

چشم‌هایش حس نگاه نامی را القا می‌کرد ولی یکی نبودند. من در کنار نامی دچار ترس و اضطراب نمی‌شدم.

—چرا؟ فقط نامی حق داره بهت نزدیک بشه؟

نفس‌هایش روی صورتم پخش شد و کمی به عقب خم شدم.

لبش را تر کرد و با لحن پر وسوسه‌ای گفت: من ازت خوشم میاد فریا...

ضربان قلبم رو به افول رفت و با دستانی عرق کرده و نگاهی لرزان به نگاه براقش خیره شدم.

لبخندش پررنگ شد و با لحن مرموزی ادامه داد: دلم می‌خواه زن داداشم بشی!

با شنیدن لحن پر خنده‌اش جیغ خفیفی از حرص کشیدم و با لگد محکمی به زانویش کوبیدم که باعث شد با ناله و خنده خم شود.

—خیلی بیشعوری نریمان منو دست می‌ندازی؟ به خدا تلافیش رو سرت در میارم!

نامی که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود نگاه متعجبی به ما انداخت.

—چی شده؟

حرصی نگاهش کردم.

—کجایی نیم ساعته دارم صدات می‌کنم؟

منو با این دلک‌میرزا تنها گذاشتی که گوشت تنم رو آب کنه؟

نریمان با خنده قدمی به عقب برداشت و گفت: باید قیافه‌ت رو می‌دیدى خیلی بامزه بود فری... واقعا فکر کردی من عاشقت شدم؟

نامی با شنیدن حرف نریمان با اخم‌هایی درهم پس گردنش را گرفت و جدی نگاهش کرد.

—تو الان چه غلطی کردی؟

سریع غر زدم: ازم خواستگاری کرد!

ضربه‌ی محکمی به پس گردن نریمان کوبیدم که صدایش در چهارچوب خانه پیچید.

هینی کشیدم و نریمان سریع به جلو خم شد.

—غلط کردم داداش... به خدا از طرف تو خواستگاریش کردم!

چشمانم را رو به نامی مظلوم کردم.

—کلی مسخره‌م کرد نامی!

نامی پوفی کشید و نریمان را به عقب هل داد.

—بیا برو گم‌شو جلوی چشم من نباش نریمان چوب خطت به حد کافی پره!

بعد به داخل اتاق هلم داد و در را پشت سرمان بست.

سریع به عقب چرخیدم و نالیدم: زودباش زیپش رو ببند بریم نامی داره دیر می‌شه!

زیپ لباس را برعکس قبل با رعایت فاصله بالا کشید و قدمی به عقب برداشت.

—از حرفای نریمان ناراحت نشو خودت می‌شناسیش که!

به سمتش برگشتم و سر تکان دادم.

—مثل این که یادت رفته من بیشتر از تو با اون وقت گذروندم... تازه می‌فهمم به کی

رفته که انقدر رو اعصابه!

خندید و در اتاق را برایم باز کرد.

—راستی نامی...

کنار ایستاد تا از اتاق خارج شوم.

—جان؟

لبم را گزیدم و چند لحظه یادم رفت چه می‌خواستم بگویم.

—اوممم کی قراره به قولت عمل کنی و واسه انجام پروژه‌م کمک کنی؟

نامی که انگار تازه یادش افتاده بود کمی مکث کرد و چندبار لب‌هایش را باز و بسته

کرد.

— فردا می‌تونی بیای شرکت؟

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

نریمان که حواسش به ما بود سریع به‌جای من جواب داد: آره برو یه نمایش آکروباتیک دیگه واسه‌شون اجرا کن قشنگ همین‌قدر آبروی باقی مونده‌ی داداشمم ببر!

با اخم غلیظی به خنده‌های مسخره‌اش نگاه کردم.

خودم به اندازه‌ی کافی بابت این موضوع شرمنده بودم و او مدام یادآوری‌اش می‌کرد. نگاه خیره‌ام را که دید چشمکی زد و با لودگی گفت: اعتراف کن صدای خنده‌هام رو دوست داری!

چشم‌هایم را ریز کردم و سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

— آره به همون اندازه که صدای خرخر گلوت وقتی یه چاقو توش فرو کردم رو دوست دارم!

صدای خنده‌ی احسان و نامی بی‌هوا بالا رفت نریمان سرش را به دوطرف تکان داد.
— تو دیگه از وقت داروهات گذشته وحشی شدی... کیش کیش نامی بگیر ببرش تا همین اول کاری خواهرش رو بیوه نکرده!

چند لحظه طول کشید تا منظورش را بفهمم ولی نامی اجازه ادامه‌ی بحث را نداد و با گرفتن کیفم دستش را پشت کمرم گذاشت.

— بریم فریا... مگه نگفتی دیر شده؟

همان‌طور که نگاه متعجبم را از نریمان بر می‌داشتم سری تکان دادم و همراهش به راه افتادم.

قبل از رفتن از احسان تشکری کردم و با نگاه چپ‌چپی به نریمان همرا با نامی از خانه خارج شدم.

همین که سوار شدیم به سوی نامی برگشته و

پرسیدم: قضیه‌ی نریمان و فرشته چیه نامی؟

نچی کرد و نگاهش را به بیرون دوخت.

— چیزی نیست بابا بچه بازیشونه!

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

— همین جووری بازی بازی مامان می‌گیره جرش می‌ده‌ها... الان رو نبین جلدش سوراخ

شده شیطان رفته توش افسار منو ول کرده.

بحث دوست پسر و عشق و عاشقی بیاد وسط مامان جنی می‌شه به قرآن!

با خنده سرش را تکان داد.

— سر تو این جووری بود نترس با فرشته کاری نداره!

با اخم نگاهش کردم.

— واه یعنی چی که سر من این جووری بود؟

مگه من تخم طلا می‌ذارم؟

ابرویی برایم بالا انداخت.

— نمی‌دونم والله هنوز چک نکردم!

ضربه‌ای به بازویش کوبیدم.

—جدی می‌گم نامی در دسر نشه یه وقت دوتا خانواده به هم بریزن.

نچی کرد.

—گوش نریمان رو می‌پیچونم نترس...

هومی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم که سریع گفت: فردا میای شرکت؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

—معلومه که نه... واقعا دلم نمی‌خواد دوباره باهاشون چشم تو چشم بشم نامی همین

امشب واسه هفت پشتم بست بود.

اخمی روی صورتش نشاند.

—نمی‌تونی تا آخر عمرت ازشون دوری کنی که... یه اتفاقی افتاد تموم شد و رفت. اونم

تقصیر تو نبود که بخوای خجالت بکشی!

نگاهی به سرتاپایم انداخت.

—امشب همه دوست داشتن فریا. سرت رو بالا بگیر و راه برو همچین اتفاقی نمی‌تونه

باعث خجالتت بشه... درضمن اگه می‌خوای کمکت کنم باید بیای شرکت وقت خالی

ندارم!

پوفی کشیده و کلافه به بیرون خیره ماندم.

دلم می‌خواست پروژه را تحویلش بدهم و حسابی به صورت بهت‌زده‌اش بخندم ولی

نمی‌دانستم ارزشش را داشت دوباره با همه‌ی آن آدم‌ها رو به رو شوم یا نه!

—باشه پس آدرس شرکت رو واسه‌م پیامک کن!

چشمانش برق زد و سری برایم تکان داد.

به محض رسیدن به خانه تشکری کردم و با قدم‌های آهسته وارد شدم.

چراغ‌ها خاموش بود و خبری از مامان زهره نبود ولی می‌دانستم فرشته بیدار است.

با بیشترین سرعتی که می‌توانستم خودم را به اتاقم رساندم و مشغول تعویض لباس‌هایم شدم.

آرایشم نصفه و نیمه‌ای که محض احتیاط روی صورتم نشانده بودم را پاک کردم و روی تخت دراز کشیدم.

کمی گوش‌هایم را تیز کردم و با نشنیدن صدایی پایی با خیال راحت چشم‌هایم را بستم و تن خسته‌ام را به خواب سپردم.

صبح با صدای کوبیده شدن در اتاق به دیوار به سختی چشم‌هایم را از هم باز کردم.

با دیدن بارید و فرشته که با چشمانی براق بالای سرم نشسته بودند اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_اه چتونه وحشیا خواب بودم... ساعت چنده؟

فرشته بالای سرم نشسته و شانه‌هایم را گرفت تا از جا بلندم کند.

_ساعت دوازده ظهره شلخته پاشو ببینم دیشب چه خبر بود. ها؟

راسته که افتادی تو استخر و آبرومون رو بردی؟

خشک شده و با اخم‌هایی درهم نگاهش کردم.

_تو از کجا...

با به یاد آوردن نریمان لب‌هایم را به هم فشردم و حرصی گفتم: مامان می‌دونه با نریمان
در ارتباطی آبجی کوچولو؟

اخمی کرد و خودش را عقب کشید.

—جوری که فکر می‌کنی نیست!

باربد با ابرویی بالا پریده کنارمان روی مبل نشست.

—چشمم روشن چیزای جدیدی می‌شنوم خانما... اتفاق دیگه‌ای هم هست که بخواید
راجع بهش حرف بزنید؟

فرشته محلی به او نداد و به سمتم برگشت.

—مو به مو اتفاقات دیشب رو تعریف کن ببینم چه خبر بود!

آهی کشیدم و تکیه‌ام را به بالشت دادم.

—به خدا نمی‌دونم قضیه چی بود داشتم می‌رفتم سرویس بهداشتی یه هو یه نفر از پشت
هلم داد توی استخر!

باربد با نگرانی نگاهی به سرتاپایم انداخت.

—چیزیت که نشد. ها؟ نامی کجا بود؟

شانه‌ای بالا انداختم.

—داشت با چندتا از شرکای عمو عارف حرف می‌زد. نمی‌خواستم مزاحمش بشم برای
همین تنها رفتم.

فرشته متفکرانه نگاهم کرد.

— چرا یه نفر باید چنین کاری بکنه فریا؟

یعنی منظورم اینه که درسته عمو عارف و نامی رقیب و دشمن زیاد دارن ولی چرا باید بیان به پارتنر مهمونی نامی آسیب بزنن؟

هر دو را از سر راهم هل دادم تا خودم را به سرویس برسانم.

— شاید چون اون نامی شیاد برای دک کردن بقیه‌ی دخترا منو به عنوان نامزدش معرفی کرده بود!

صدای فرشته سریع بلند شد.

— چی؟ مامان می‌دونه؟

باربد نیشخندی زد و گفت: به نظرت اگه می‌دونست الان یه تار موی سالم رو سر این بزغاله‌ی خوش شانس بود؟

در سرویس را در صورتشان کوبیدم و بعد از شستن دست و صورتم سریع بیرون پریدم تا ناهار بخورم.

از اتاق که بیرون رفتم با دیدن باربد که سر صندلی نشسته بود خمیازه‌ای کشیدم و گفتم: راحتی عزیزم؟ اخیانا خونه زندگی نداری یا این جا رو با رستوران اشتباه گرفتی؟ زیتونی در دهانش انداخت و جواب داد: فضولیش به تو نیومده خونه عممه باید به تو جواب پس بدم؟

خواستم جوابش را بدهم که صدای مامان زهره بلند شد.

— چه عجب بیدار شدی شازده ساعت خواب کم کم داشتم نگران می‌شدم.

نچی کردم.

__دیشب خیلی خسته بودم.

برنج را روی میز گذاشت.

__بینم دیشب آبروریزی که به راه ننداختی؟ خوش گذشت؟

لبم را تر کردم و نگاهی به صورت خندان فرشته و باربد انداختم.

__هوم. خوش گذشت.

نگاهم را دزدیدم و آرام به باربد گفتم: بعد از ناهار جایی نرو یه سر بریم کارگاه باید پروژه رو تکمیل کنم.

سوالی نگاهم کرد که از زیر میز لگدی به پایش کوبیدم.

مامان سریع گفت: چه پروژه‌ای؟

گلویم را صاف کردم.

__باید روی سفال‌ها نقش بزنم و بعد بذارمشون تو کوره فردا هم تحویل استاد بدم!

می‌ترسم زیر زمین کثیف بشه برای همین می‌خوام ببرمشون کارگاه.

سری برایم تکان داد.

__کار خوبی می‌کنی.

نفس راحتی کشیده و زیرچشمی به نگاه متعجب باربد خیره شدم.

باربد که انگار چیزی فکرش را مشغول ساخته بود رو به مامان گفت: چرا اجازه دادی

فریا دیشب با نامی به مهمونی بره عمه؟

مامان شانه‌ای بالا انداخت.

— چون بهش اعتماد دارم!

باربد اخم‌هایش را درهم کشید.

— به آدمی که چندین ساله از کار و بار و رفتارش خبر نداری اعتماد داری ولی به من نه؟

مامان گلویش را صاف کرد و اخم‌هایش را درهم کشید.

— نامی همیشه مواظب فریا هست اینو بارها ثابت کرده...

باربد چشم‌هایش را ریز کرد خواست جوابی بدهد که لگد دیگری از زیر میز به پایش کوبیدم تا بحث دیشب را پیش نکشد.

— آها پس یعنی من مواظبش نیستم؟

باشه عمه امروز رو یادت باشه ها...

مامان زهره چشمی برایش چرخاند.

— بی‌خودی موضوع رو کش نده باربد... همین که گفتم روی حرف من حرف نزن!

از آن جایی که مامان زهره و دایی خسرو شباهت بسیاری با یکدیگر داشتند هیچکدام جرئت نمی‌کردیم روی حرفشان حرفی بیاوریم.

درسکوت ناهارمان را خوردیم و من و باربد زودتر از همه از روی صندلی بلند شدیم. باربد اشاره‌ای زد.

— تا من وسایل رو از زیر زمین می‌برم توی ماشین حاضر شو.

نیشخندی به خوش‌باوری‌اش زدم و سری تکان دادم.

وارد اتاق شدم و کت کرم و شلوار بگ آبی پاستیلی‌ام را به تن کردم.

تلاش کردم تیپم از همیشه رسمی‌تر باشد ولی باز هم چندان موفق نبودم.

با آرایش کمرنگی کیف دستی سفیدم را در دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

مامان با دیدنم ابروهایش را بالا انداخت.

—اون لباس چهارخانه پاره و کثیفت کجاست؟

تو از کی تاحالا با این تیپ و قیافه میری کارگاه که من خبر ندارم؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم و سریع جبهه گرفتم: واه این چه حرفیه مامان؟ من همیشه خوشتیپ بودم... تازه شم می‌خوایم با بچه‌ها بریم کافه نمی‌تونم با اون لباس‌ها برم که...

مامان کوسن مبل را برداشت و سرش را تکان داد.

—حالا نه که خیلی واسه‌ت مهمه... والله من تا حالا یه دست لباس مرتب توی تن تو ندیدم.

پوفی کشیدم و حرصی دور خودم چرخیدم.

—حالا ببین و لذت ببر مامان جان چون دیگه فرصتش پیش نمیاد. با اجازه.

سریع از خانه بیرون زدم و کفش‌های سفیدم را بپا کردم.

همین که سوار ماشین شدم سریع گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و آدرسی که نامی
برایم فرستاده بود را جلوی باربد گرفتم.

—می‌ریم به این آدرس راه بیفت باربد.

با گیجی نگاهم کرد.

—این جا دیگه کجاست؟ مگه قرار نبود بریم کارگاه؟

لبخندی به صورتش زدم.

—نه می‌ریم شرکتی که نامی توش کار می‌کنه!

چشم‌هایش گرد شد.

—اون وقت چرا؟

چشم‌هایم برق زد.

—چون بهم قول داد اگه باهاش برم مهمونی کمکم می‌کنه پروژه رو تکمیل کنم.

بی‌هوا خندید و ماشین را به راه انداخت.

—می‌دونه پروژه راجع به چیه؟

چانه‌ام را بالا گرفتم.

—معلومه که نمی‌دونه... به نظرت اگه می‌دونست منو گردن می‌گرفت؟

خنده‌اش عمیق‌تر شد.

—دمت گرم دختر خیلی جنس خرابی.

با افتخار نگاهم کرد ولی چند لحظه بیشتر طول نکشید که رنگ نگاهش عوض شد.

—ولی فری مگه همه اونایی که توی اون شرکت کار می‌کنن دیشب تو مهمونی نبودن؟

اصلاً روت می‌شه بعد از گندی که زدی جلوی چشمشون سبز بشی؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_مگه من چیکار کردم؟ یه بیشعور دیگه هلم داد توی آب در اصل من باید طلبکار باشم نه اونا... من سر چیزی که مقصرم سر خم نمی‌کنم چه برسه این که سرتاپا طلب هم دارم. اصلا می‌خوام برم ببینم کار کدوم درّیده‌ای بوده!

تک خنده‌ای کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_دلم واسه اون نامی بدبخت می‌سوزه فری... ولی به‌نظرت این پسر یه کمی مشکوک نیست؟ چرا یه‌هو بعد از این همه سال سر و کله‌ش پیدا شده برداشته تورو برده جای نامزدش معرفی کرده؟

کلافه موهایم را پشت گوشم زدم و جواب دادم: اول این که دلت واسه اون هار نسوزه کم مونده افسار بندازه گردنم منو دنبال خودش بکشونه. دوم این که سوالایی که می‌پرسی معضل زندگی خودمم هست چرا بعد از این همه سال بی‌خبری باید بیاد یه‌هو پيله کنه به من؟

پوفی کشید و به رو به خیره شد.

_شاید از شوهر عمه واسه‌تون چیز باارزشی به ارث مونده خانوادگی توطئه کردن تورو بکشن سمت خودشون تا از چنگتون در بیارن. ها؟

با صورتی جمع شده نگاهش کردم و خواش کردم: تورو خدا دیگه تئوری‌هات رو مطرح نکن همین که تو غصه خوردن همراهیم می‌کنی کافیه... اینا با سرمایه‌شون کل خاندان متین رو سه‌بار می‌خرن و آزاد می‌کنن بعد لنگ ارث بابای خدابیامرزم من که آه در بساط نداشت موندن؟

باربد اخم‌هایش را درهم کشید و غر زد: حس می‌کنم کمی تحقیر شدم.

چپ چپی نگاهش کردم.

_قصدم همین بود!

نچی کرد و با حرص گفت: به جاش دوست پسر پولداره!

با لبخند عمیقی نگاهش کردم.

_کی منو می‌بری پیشش؟

چشم‌هایش را ریز کرد.

_نیش رو ببند بی‌حیا واسه دوست پسر من این‌جوری شل شدی؟

با خنده به بازویش کوبیدم.

_خفه شو خودت می‌دونی اون‌جوری دوستش ندارم... وای خیلی جذابه باربد تورو خدا منو

با خودت ببر از نزدیک ببینمش.

بازویش را کمی عقب کشید.

_باشه بابا می‌برمت چقدر دستت سنگینه دختر... فقط قشنگیش تو چشم شماست.

وحشی بازپاش واسه منه!

سریع نیم‌خیز شدم و با هیجان گفتم: چه قدر وحشیه باربد؟ کبودت می‌کنه؟

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد.

_تو واقعا از دست رفتی فری... کی وقت کردی انقدر بی‌شرف بشی؟

چشمکی زدم.

_اه لوس نشو دیگه باری من و تو که این حرفا رو با هم نداریم.

به‌سختی جلوی خنده‌اش را گرفت.

_گم شو اون ور بچه می گم خبری نیست... منظورم از وحشی بازی چیزی که تو ذهن منحرفته نیست!

چشمی برایش چرخاندم.

_چه قدر یبس!

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

_اون که دلش می خواد من پا نمی دم... اصلا کی می تونه از پسر به این جذابی بگذره؟
با لب و لوچه‌ای آویزان به چشم‌های آبی و جذابش نگاه کردم.

_حالم ازت به هم می خوره.

چشمکی زد.

_حاضر بودی یه دست و یه پا نداشتی به جاش چشم‌هات شبیه چشمای من بود؟
چشم غره‌ای به صورت پرغرورش رفتم.

_چه فایده وقتی عقل درست و درمون نداری؟ اگه داشتی که می رفتی دختر حاجی رو
می گرفتی چهارسال دیگه می شدی متولی مسجد محل!

لرزی به تنش نشست و ضربه‌ای به بازویم کوبید.

_خفه شو فری دهن منو باز نکنا...

با دیدن موهای بور روی دستانش که سیخ شده بود بلند خندیدم.

دایی خسرو خیلی وقت بود که اصرار داشت باربد با دختر حاجی ازدواج کند و باربد از
نوجوانی وقتی به رابطه با دخترها فکر می کرد تنش به ریشه می افتاد.

جدای از گرایشی که داشت این زن گریزی و عکس‌العملش همیشه موجب تعجبم بود.
به محض رسیدن به آدرسی که داده بود باربد ماشین را جلوی یک ساختمان فوق‌العاده
لوکس و بزرگ تجاری پارک کرد و سوتی کشید.

_فری بیا همین‌جا پیاده شیم من روم نمی‌شه با این فرغون جلوتر از این برم!

نگاهی به ساختمان انداختم و لبم را کج کردم.

_حالا چندان چیز آسی هم نیست که الکی شلوغش نکن.

چشمانش را برایم گرد کرد که سریع ادامه دادم: باید بیای شرکت عمو عارف و
شعبه‌هاش رو ببینی دهنتم بسته نمی‌شه باربد!

لبش را تر کرد و به آرامی گفت: به نظرت من می‌تونم مخ نامی رو بزنم؟

با شنیدن حرفش یاد خصومتی که نامی با او داشت افتادم و بلند زیر خنده زدم.

_انقدر مزخرف نگو پیاده شو کمک کن وسایل را ببریم بالا...

سریع از ماشین پیاده شد و یکی از جعبه‌ها را در دست گرفت.

_طبقه‌ی چندمه؟

کاور و شابلون‌ها و وسایل رنگ را در دست گرفتم و پست سرش به راه افتادم.

_طبقه‌ی دوازده ولی نمی‌دونم اتاقش کجاست باید بپرسیم.

رو به روی آسانسور ایستاد و نگاهی به خودش انداخت.

_من الان با این سر و شکل وارد چنین شرکتی بشم؟ مگه حمال گیر آوردی زنگ بزن
خودش بیاد پایین بیره.

نچی کرده و دکمه‌ی آسانسور را فشار دادم.

_انقدر غر نزن دیگه می‌خوام غافلگیرش کنم. این جووری مزه‌ش می‌پره.

چشمی چرخاند و منتظر ماند.

نمی‌دانستم نامی با دیدن جعبه‌ها چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد به‌هرحال آشی بود که خودش برای خودش پخته بود!

به محض خارج شدن از آسانسور نگاهی به اطراف و شلوغی سرسام آور انداختم و تلاش کردم شخص آشنایی را پیدا کنم.

صدای مردی غریبه باعث شد به سمتش برگردم.

_یه چیزی نیاز دارید خانم؟

نگاهی به باربد انداخته و سریع گفتم: دنبال دفتر آقای شهیاد می‌گردم... نامی شهیاد!

ابرویی بالا انداخت و به جعبه‌ای که در دست باربد بود نگاه کرد.

_از قبل هماهنگ کردید؟

سریع گفتم: بله می‌تونید از خودشون بپرسید.

مرد نگاه مشکوکی به من و باربد انداخت و خواست قدمی بردارد که صدای زنانه‌ی آشنایی باعث شد مکث کند.

_وای فریا جون خودتی؟ این‌جا چیکار می‌کنی عزیزم؟

با دیدن چهره‌ی آشنای سودابه ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست ولی پشت سرش با دیدن رویا عیشم کور شد.

_سلام سودابه جون حالتون خوبه؟

راستش اومده بودم دیدن نامی!

رویا اخمی روی صورتش نشاند و با لحن تندی گفت:

_تو وقت اداری؟

باربد گلوش را صاف کرد.

_خود جناب شهیاد گفتن این ساعت بیایم می‌تونید پیگیری کنید... ولی فعلا دفترشون

رو بهمون نشون بدید زیادی معطل شدیم!

دلم می‌خواست برگردم و محکم گونه‌اش را ببوسم.

باربد همیشه همین بود هر بلایی که دلش می‌خواست بر سرم می‌آورد ولی کافی بود

کسی با من کمی بد رفتاری کند و باعث آزارم شود سریعاً عکس‌العمل نشان می‌داد!

سودابه به آرامی خندید و گفت: چشم جناب تشریف بیارید راهنماییتون می‌کنم.

به‌هر حال نامزد آقای شهیاد که نیاز به اجازه ندارن!

باربد چشم‌هایش را ریز کرد و نگاه عجیبی به صورتم انداخت.

به‌سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

کمی به سمتم خم شد و غر زد: بزغاله‌ی خوش‌شانس. حالا من ازت متنفرم!

نیشخندی تحویلش دادم.

_این هم از مزایای نامزد نامی شهیاد بودنه دیگه!

به میز منشی که رسیدیم بلند شد و سوالی نگاهمان کرد.

سودابه سریع گفت: نامزد آقای شهیاد هستن اومدن دیدنشون کسی داخله؟

منشی با چشم‌هایی گرد شده نگاهم کرد.

_سلام خانم شهیاد خوش اومدید کسی داخل نیست ولی گفتن فعلا کسی مزاحم...

سودابه سریع میان حرفش پرید.

_وای مزاحم چیه شیوا جون می‌گم نامزدشه...

بعد با لبخند نگاهم کرد.

_تا ما به این آقا پسر خوشتیپ یه لیوان چای بدیم برو داخل نامزدت رو سوپرایز کن عزیزم!

چشمانم تا آخرین حد گرد شد و باربد از خنده لب‌گزید.

_شاید کار مهمی داره که گفت مزاحم نشیم...

یعنی می‌گم...

به‌سوی در هلم داد و خندید.

_وای چه عروسی خجالتی برو عزیزم چه کاری مهم‌تر از تو؟

باربد با لبخندی عمیق روی صندلی نشست نگاهم کرد.

گیر چه جماعتی افتاده بودم...

اصلا شاید بنده‌ی خدا در اتاقش لخت باشد!

دوتقه به در دفتر کوبیدم و بعد از چند لحظه مکث با اشاره‌ی سودابه در را باز کردم.

_مگه نگفتم کسی مزاحم...

سرش را که بالا آورد با دیدن من کمی مکث کرد و چشمانش برق زد.

__بالاخره اومدی آنا؟

در را بستم و به سمتش به راه افتادم.

__منتظرم بودی؟

نگاهی به ساعت انداخت و از جایش بلند شد.

__فکر می کردم صبح میای.

شانه‌ای بالا انداختم.

__تا دوازده خواب بودم!

لبخندی بر لبانش نشست.

__تنبل خانوم... بشین بینم چیه این پروژۀ که به خاطرش منو کچل کردی.

نگاهی به صورت خسته و موهای آشفته‌اش انداختم...

کت و شلوارش رسمی به نظر می رسید ولی با وضعیتی که او پوشیده بود ماهیت اصلی خود را از دست داده بود.

بدون کراوات با یقه‌ای باز و گردنبند و پلاکی که از یقه‌اش بیرون زده بود!

بیشتر به نظر می رسید در چاله میدان کار می کند تا یک شرکت تجاری بزرگ و لوکس!

__توی جعبه پیش باریده!

خشک شده و متعجب نگاهم کرد.

__باربد این جاست؟

سرم را تکان دادم.

_آره بهش گفتم لوازمم رو بپاره!

در صدم ثانیه اخم‌هایش را درهم کشید.

_چرا به خودم نگفتی پیام دنبالت؟

پوفی کشیده و چشم چرخاندم.

_دوباره شروع شد!

چشم‌هایش را ریز کرد.

_فریا تو می‌دونی من حساسم از قصد این کارو می‌کنی نه؟

متفکر نگاهش کردم.

_چرا وقتی حالت خوبه آنا صدام می‌کنی و وقتی عصبانی هستی فریا؟ با اسم من

پدرکشتگی داری؟

چانه‌اش را بالا گرفت.

_بحث رو عوض نکن. می‌گم این پسره اینجا چیکار می‌کنه؟

همان‌طور که به‌سوی در به راه می‌افتادم گفتم: سرکار بودی نخواستم مزاحمت بشم.

باربد صبح تا شب بیکاره دیگه هرجا بخوام منو می‌بره.

صدایش را کمی بالا برد.

_از این به بعد هرجا تو هرشرایطی بودی زنگ می‌زنی من پیام دنبالت! نمی‌خواد نگران

کار من باشی!

بی توجه به بالا و پایین پریدن هایش در را باز کردم و سرم را بیرون بردم.
_ باربد وسایل رو بیار داخل.

باربد سریع جعبه را بین دستانش گرفت و از جا بلند شد.
همین که وارد اتاق شد؛ نگاه پراخم نامی کم کم متعجب شد.
_ این دیگه چیه؟

باربد جعبه را روی زمین گذاشت و کف دست هایش را به هم کوبید.
_ سلام آقا نامی حالتون خوبه؟
نامی با گیجی سری برایش تکان داد.

_ سلام باربد ممنون که فریا رو رسوندی!
باربد سریع جواب داد: وظیفه بود!

نامی همان طور که به سمت جعبه می رفت گفت: وظیفه نبود لطف بود... این کارها
وظیفه ی منه تلاش می کنم جدی تر بهش رسیدگی کنم.
باربد صورتش را جمع کرد و سوالی نگاهم کرد.

شانه ای بالا انداختم که آرام گفت: نکنه این جدی جدی خیال کرده نامزدته؟
چشمی چرخاندم و جوابی ندادم.

کم کم داشتم به رفتار هایش عادت می کردم.
بعد از چند لحظه صدای باربد بلند شد.

_ من دیگه باید برم به کلاسام برسم برگشت پیام دنبالت؟

نامی سریع گفت: نه لازم نیست ممکنه کارمون تا شب طول بکشه خودم میارمش!
ابروهایم بالا پرید.

آنقدرها که می گفت هم قرار نبود طول بکشد.

باربد باشه ای گفت و نامی سر تکان داد.

_سلامت.

دستم را برایش تکان دادم.

_مواظب خودت باش.

لبخندی زد و به سوی در به راه افتاد.

_تو هم همین طور فری!

به محض رفتنش نامی غرغرکنان غرید: تو هم همین طور فری... چرا این مدلی صدات می کنه؟

لبم را تر کردم و به سمت جعبه به راه افتادم.

_چون دوستمه و می تونه هر جوری که دلش می خواد صدام کنه.

خیره نگاهم کرد.

_پس چرا با آنا صدا زدن من مشکل داری؟

شانه ای بالا انداختم.

_یا فری صدا زدن اون هم مشکل داشتم ولی هیچکدوم اهمیتی ندادین... زبون نفهمید

دیگه چیکارتون کنم؟

چپ‌چی نگاهی کرد.

_ مواظب حرف زدنت باش آنا...

چشمی برایش چرخاندم.

_ چشم نواب علیه!

جعبه را از جلویم برداشت و روی میز گذاشت.

_ محض اطلاعات این یه لقب زنونه‌ست!

چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

_ خب که چی؟ بهت برخورد روت لقب زنونه گذاشتم؟ یادت نره یه زن تورو زایید و

بهت پر و پال داد تا پرواز کنی!

تک خنده‌ای کرد و روی مبل نشست.

_ می‌دونی فمنیست‌ها واقعا ترسناکن وقتی باهاشون حرف می‌زنی باید مواظب تک تک

کلمات باشی!

ابروهایم بالا پرید.

_ کی گفته من فمنیستم؟

دستش را کنار گذاشت و اشاره زد تا روی مبل بنشینم.

_ فرشته یه سری از حقایق زندگیت رو واسه‌م روشن کرد!

تکیه‌ام را به مبل دادم و بی‌توجه به کاری که برایش به اینجا آمده بودم غر زدم: دیگه

چه چیزایی بهت گفته؟

لبخند مرموزی روی لب‌هایش نشست.

— راستش وقتی این حرفا رو می‌زد می‌خواستم از جام بلند شم و فرار کنم. هنوز هم نمی‌دونم چه‌طور بهت اعتماد کردم.

با اخم به سمتش خم شدم.

— راستش از این که باعث شد تو به فکر فرار کردن بیفتی تحسینش می‌کنم. حتی اگه گفته باشه یه شیفته بین انسان و تمساحم و رنگ چشمام مدام تغییر می‌کنه هم می‌بخشمش!

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

— ببخشید ناامیدت می‌کنم ولی تو قرار بود یه غول سبز باشی که وقتی شب از نیمه گذشت تغییر شکل میدی و آدم می‌خوری!

لب‌هایم از هم باز ماند.

— مثل زن شرک... فیونا؟

به‌سختی جلوی خندیدنش را گرفت که متفکرانه لب زد: ولی فیونا که آدم نمی‌خورد. تک خنده‌ای کرد.

— بی‌خیال فقط می‌خواست یه آپشن ترسناک بهت اضافه کنه... می‌دونی واسه این که فراریم بده! ولی خب نیاز به تلاش بیشتری داشت چون الان که کنارت نشستم دلم می‌خواد به‌جای فرار بیشتر از همیشه بهت نزدیک بشم!

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم.

— به‌جاش تمایل فرار رو در من تقویت کردی!

کمی سرش را به سمتم خم کرد.

—کافیه یه بار امتحانش کنی آنا دیگه هیچوقت دلت نمی‌خواد از نزدیک شدن به من دست برداری!

لبم را تر کردم.

—یا این که شاید بهتر باشه با بیشترین سرعتی که در توانمه خودم رو از پنجره‌ی طبقه دوازدهمه این ساختمون پایین بندازم تا جمجمه‌م له بشه و مغزم بیرون بپاشه! لب‌هایش را به هم فشرد و نگاهی به سمت پنجره چرخید.

—شاید بهتر باشه قبل از شروع کارمون پنجره رو ببندم!

نیشخندی زدم.

—نگرانم شدی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

—فقط نمی‌خوام تا وقتی که پیش منی اتفاقی واسه‌ت بیفته... این‌طور که معلومه صدتا سر و صاحب داری!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست و کمی به سمتش خم شدم.

—الان منظورت به باربد بود؟

جدی نگاهم کرد.

—اون غلط می‌کنه بخواد نسبت به تو ادعایی داشته باشه خودم زبونش رو می‌چینم!

نگاهی به جعبه‌ی روی میز انداخت.

— نمی‌خوای در اینو باز کنی ببینم چی واسه‌م تدارک دیدی؟

خم شدم و با ذوق در جعبه را باز کردم.

یکی از کوزه‌ها را بیرون کشیدم و جلوی‌ش گذاشتم.

— باید تا فردا طراحی کوزه‌ها رو تکمیل کنیم!

لب‌هایش از هم باز ماند و با چشمانی گرد شده نگاهم کرد.

— چی؟ مگه نگفتی پروژه...؟

میان حرفش پریدم.

— پروژه‌م همین‌ه دیگه انتظار دفتر و دستک داشتی؟ یادت رفته من هنرمندم جناب

مهندس؟

لب‌هایش را به‌هم فشرد و آهی کشید.

— باورم نمی‌شه این جووری بازیم دادی... این‌جا که نمی‌شه کار کرد پاشو بریم خونه‌ی

من!

ابروهایم را برایش بالا انداختم.

— مثل این که دختر رئیستون زیاد علاقه ندارن توی وقت اداری شرکت رو رها کنید بیا

همین‌جا انجامش بدیم. کاور آوردم پهن می‌کنیم روی زمین رنگی نشه.

چهره‌اش درهم رفت.

— باز این دختره واسه‌ت مزخرف بافته؟

بگو برم دهنش رو گل بگیرم. به‌اندازه‌ی کافی از دستشون شکارم!

متعجب نگاهش کردم.

— چرا اون وقت؟

سرش را تکان داد.

— محرابی می‌گه دوربین‌ها خاموش بوده فیلمای دیشب رو نداره بهم نشون بده!

باتمسخر گفتم: چه قدر اتفاقی!

نفس تندی کشید و از جا بلند شد.

— من ته و توی این قضیه رو در میارم نگران نباش.

کاور را از داخل جعبه بیرون کشیدم.

— واسه من مهم نیست!

همان‌طور که کوزه‌ها را از داخل جعبه بیرون می‌کشید اخمی کرد.

— ولی واسه من مهمه آنا... مهمه که بفهمم کی می‌خواست بهت آسیب برسونه و

مطمئن بشم جوری سزای کارش رو می‌بینه که برای همه درس عبرت بشه!

چند لحظه به حالات عجیبش نگاه کردم و بعد چشم دزدیدم.

در همین چند روز طوری خودش را در زندگی‌ام جا کرده بود که انگار نه انگار

سالهاست که از هم جدا مانده بودیم و عجیب‌تر از آن این که من هیچ مقاومتی در

مقابل زورگویی‌هایش نشان نمی‌دادم.

کتش را از تنش در آورد و کمی مبل‌ها را جا به جا کرد تا جا برای کوزه‌ها و پهن کردن

کاور باز شود.

به حرکات با حوصله‌اش نگاه کردم و به آرامی گفتم: فکر می‌کردم بعد از دیدنشون کلی سرم غر بزنی.

بعد از مدت‌ها نگاه مهربانی به چهره‌ام انداخت.

— چرا سرت غر بزنی؟ از خدومه برای هرکاری اولین نفر به من تکیه کنی... کافیه بخوای تا همه چیز رو واسه‌ت فراهم کنم!

نفسم را حبس کردم و نگاهم را به اطراف دوختم.

کم کم داشت شبیه به مردهای جنتل‌من هالیوود رفتار می‌کرد و دست روی نقطه ضعف‌هایم می‌گذاشت.

کمی از یکدندگی‌ام کم کردم.

— می‌خوای بریم خونه‌ت؟ می‌ترسم دفترت کشیف بشه و بازخواست کنن.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بلند خندید.

— منو بازخواست کنن؟ خیلی کوچولویی آنا...

با اخم نگاهش کردم.

— درسته به خاطر سوابق خانوادگیت همه جلوت خم و راست می‌شن ولی بالاخره رئیسی گفتن کارمندی گفتن مگه نبا...

میان حرفم پرید و با ملایمت گفت: می‌دونی اگه اسم و رسم من نبود این شرکت تا الان ده دفعه درش تخته شده بود؟

ابرویی برایم بالا انداخت.

_فقط اسم من برای فرار شرکت از ورشکستگی کافیه... محرابی برای نگه داشتنم دست به هرکاری می‌زنه اگر روش می‌شد یه سره ریاست شرکت می‌سپرد دست من تا بیشتر از اسم و رسم استفاده بیره!

پوفی کشیدم و چشمی برایش چرخاندم.

_به خاطر همین فرومایه‌هاست که دماغت انقدر باد شده دیگه... یه کم هم روی زمین با ما بچرخ پسر عمه قول می‌دم واسه فروش کارهام تو نمایشگاه از اسم و رسمت استفاده نکنم!

با تلفیقی از اخم و خنده نگاهم کرد.

_طعنه زن پرنسس فیونا... اصلا اگه لب تر کنی خودم همه‌ی کارهات رو می‌خرم نیازی به اسم و رسم نیست...

اول به خاطر فیونا صدا کردنم و بعد به خاطر تکبرش حرصی نگاهش کردم و بعد تصمیم گرفتم حتما تلافی‌اش را سرش در بیاورم.

اصلا نباید در برابر این مرد نرم می‌شدم!

کاور را روی زمین پهن کرد و کوزه‌ها را یکی یکی روی آن گذاشت.

رنگ‌ها و شابلون و قلم‌موها را برداشتم و بعد از در آوردن کفشم روی کاور نشستم.

چند لحظه ایستاده نگاهم کرد بعد آهی کشید و با بیرون کشیدن کفش از پاهایش کنارم نشست.

_باورم نمی‌شه به این کار مجبورم کردی... خب حالا باید چیکار کنیم؟

نیشخندی به صورتش زدم.

به نظر می‌رسد اولین کسی هستم که نامی شهید بزرگوار رو مجبور به کاری کرده!
خیره نگاهم کرد که خندیدم.

باشه اون جواری نگاهم نکن تنم لرز کرد... نقش‌هایی که واسه ت می‌کشم داخلش را پر کن.

آهی کشیده و آرام گفت: یادمه بچه بودی یه دونه از این دفترهای رنگ آمیزی داشتی!
با یادآوری گذشته لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

یادمه خودت واسم خریده بودی!

چشم‌هایش برق زد.

می‌بینی؟ از بچگیت تا همین الان هرچی که اراده کنی واسه ت فراهم می‌کنم!
ابرویی برایش بالا انداختم.

باشه فعلاً بیا از رنگ آمیزی شروع کنیم تا به چیزای بزرگتر برسیم!
خندید و سر تکان داد.

شالم را از سرم در آورده و روی مبل گذاشتم تا جلوی دست و پایم را بگیرد.
یکی یکی الگوها را کشیدم و کوزه‌ها را به دستش دادم.

جواری روی کارش متمرکز شده بود که انگار مهم‌ترین ماموریت زندگی‌اش را انجام می‌داد.

برای همین بود که انقدر در مسائل کاری موفق بود.

_اگه منو باربد فقط یه کمی از دقت و هوش تورو داشتیم دوترم پشت سرهم سه تا درس مهم رو نميفتادیم!

دست نگه داشت و متعجب نگاهم کرد.

_دوترم پشت سرهم سه تا درس رو افتادین؟

با افتخار سر تکان دادم.

_تازه پروژه‌های مشترکمون هم همیشه پایین‌ترین نمره رو میاره. همه توی دانشگاه مارو می‌شناسن و این تو چشم بودن مایه بدشاسیه چون من هیچوقت از شهرت خوشم نمیومدم!

چندبار لب‌هایش از هم باز شد تا چیزی بگوید ولی سکوت کرد.

شانه‌ای بالا انداختم و آرام گفتم: همه که مثل شما خرخون کلاس نیستن!

سرش را بالا گرفت و ملایم گفت: من خرخون نبودم ولی هدفم اون قدری واسه‌م مهم بود که اجازه ندم هیچ درسی از دستم در بره...

کمی مکث کرد.

_تو هم اگه هنرت و زدن نمایشگاه واسه‌ت مهمه بهتره کمتر با باربد بگردی و بیشتر روی درست تمرکز کنی.

لب‌هایم را برچیدم.

_مثل باباها حرف نزن.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و نفس سنگینی کشید.

_فقط به عنوان کسی که این راه رو رفته می‌خوام نصیحت کنم... اگه کمکی نیاز داشتی بهم بگو!

سری تکان دادم و سکوت کردم.

دوباره بادقت مشغول کارش شد.

یکی دوتا از طرح‌هایم را کامل کردم و زیر چشمی به صورت بی‌خیالش چشم دوختم. وقت تلافی بود!

یکی از قلم‌موها را به رنگ قرمز آغشته کردم و سریع و پرهیجان به گونه‌اش مالیدم. چند لحظه خشمگین و متعجب به من و قلم‌موی رنگین دستم خیره شد و انگشتش را روی صورتش کشید.

با چشمانی بهت زده گفت: چیکار کردی فریا؟

وقتی فریا صدایم می‌زد یعنی اوضاع خطری بود.

عقب نشینی کردم و دست‌هایم را بالا بردم.

_فقط یه شوخی...

قبل از تمام شدن حرفم خیزی به سمتم برداشت که جیغ هیجان زده‌ای کشیده و از جایم پریدم.

پابرنه روی مبل پریدم که از جایش بلند شد و به سمتم به راه افتاد.

همیشه میان دعوا و گریز حسابی خنده‌ام می‌گرفت و کنترل از دستم در می‌رفت.

با صدا خندیدم و سریع خودم را از پشت مبل به پایین پرت کردم.

صدای نگران و خندانش بلند شد.

_آروم فریا دست و پات آسیب می‌بینه!

دور مبل چرخیدم و به چشمان وحشی‌اش که حسابی زیر نظرم داشت خیره شدم.

_الکی نگو می‌خوای منو گیر بندازی.

چشم‌هایش ریز شد.

_گرفتن تو واسه من کار چندثانیه‌ست ولی این جوری کیفش می‌پره. دوست دارم فرار

کنی و شکارت کنم... بدو آنا کوچولو دارم واسه‌ت!

همین که به سمتم خیز برداشت جیغی کشیدم و از زیر دستش فرار کردم که بلند خندید.

_ببینم امروز تو برای من توی این شرکت آبرو می‌ذاری دختر!

نفس نفس زنان به سمت دیوار دویدم.

دست‌هایش را در جیبش فرو برد و قدم زنان به سمتم آمد.

سریع به گوشه‌ی دیوار چسبیده و دنبال راه فرار گشتم.

_ببین نامی من یادم رفت یه حقیقتی رو بهت بگم.

ابروهایش را بالا انداخت.

_چه حقیقتی؟

نفس تندی کشیدم و سریع گفتم: بعد از این که رفتی یه شب که خودمو خیس کرده

بودم مامان توی زیر زمین زندانیم کرد و من از اون موقع ترس از فضای تنگ و بسته

دارم. یعنی اگه فقط چند قدم بیای جلوتر و گیرم بندازی کم کم نفسم بند میاد، صورتم کبود می شه، ریه هام می ترکه و می میرم بخدا به ضرر خودته!

رو به رویم ایستاد و با چشمانی خندان نگاهم کرد.

__چیش به ضرر خودمه؟

خودم را بیشتر به گوشه ی دیوار چسباندم.

__هم قاتل می شی هم بهترین دوست دوران بچگیت رو انجام میدی. تازه زیباترین دختر فامیل رو هم از دست می دین که باعث می شه لول خانواده یه پله سقوط کنه.

سرش را بالا و پایین کرد و کف دستش را به آرامی روی دیوار کنار سرم قرار داد.

__اول این که تا جایی که یادمه تو هیچوقت شب ادراری نداشتی چون اکثر اوقات خودم صبح ها بیدارت می کردم... دوم این که درسته زن دایی سخت گیره ولی هیچوقت این کار رو با بچه هاش نمی کنه. منو بازی نده بچه!

چشم هایم را برایش گرد کردم.

__اول این که من الان خانم شدم و دلم نمی خواد بحث شب ادراریم رو بکشم وسط بالاخره همه تجربه ی آبیاری به گلای قالی رو توی بچگی داشتن حتی خودت... دوم این که باور کن مامان زهره تو خلوت هیولاتر از چیزیه که از خودش نشون میده یعنی...

صورتش از خنده سرخ شد و کف دستش را روی دهانم گذاشت.

__هیسس ادامه نده آنا خواهش می کنم دیگه حرف زن کوپن استفاده از عقلت برای امروز پر شده داری بیراهه میری. فقط خودت بگو چه جوری تنبیهت کنم؟

نگاهم روی ریش‌ها و گونه‌ی سرخس چرخید و پقی زیر خنده زدم که باعث شد کف دستش خیس شود و سریع خودش را عقب بکشد.

_فریا!...

صورت حرصی‌اش باعث شد لبم را گاز بگیرم.

_ببخشید آخه خیلی بامزه شدی!

بعد صورتم را جلو بردم و چشم‌هایم را محکم بستم.

_بیا تو هم منو رنگی کن دوشواری نداره که انقدر حرص می‌خوری مرد گنده!

کمی مکث کرد و بعد متوجه نزدیکی صورتش به خودم شدم.

نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم ولی با حس کشیده شدن ریش‌های زبر و پوست صورتش روی گونه‌ام چشم‌هایم تا آخرین حد باز شد و جیغ خفیفی کشیدم.

_چیکار می‌کنی نامی؟

چشم‌هایش برقی زد.

_رنگیت می‌کنم... چیه از روشم خوشت نیومد؟

چپ چپی نگاهش کردم و فشاری به سینه‌اش آوردم.

_خیلی بدی. اون کاکتوس‌ها رو فشار دادی تو صورتم دردم اومد!

تک خنده‌ای کرد و خودش را عقب کشید.

_بهتره به این کاکتوس‌ها عادت کنی فریا خانوم!

سریع گارد گرفتم: دیگه نمی‌ذارم از دو قدمیم رد بشی فیتیش انتقام داری؟

سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد که محکم به بدنش چسبیدم.

_خب می‌گفتی!

خجالت زده از حس عضلاتش تقلا کردم عقب بکشم.

_نکن نامی وضعیت یه ذره داره ناجور به نظر می‌رسه!

سرش را جلو کشید و با نگاه عجیبی خیره‌ام شد.

_به زودی این وضعیت ناجور واسه ت عادی‌ترین شرایط زندگیت می‌شه!

لبم را تر کردم که مسیر نگاهش روی لب‌هایم کشیده شد.

نفسم را حبس کردم.

_منظورت چیه؟

نگاهش را به سختی از لب‌هایم جدا کرد.

این بار نوعی بی‌قراری در چشمانش بود و عضلاتش انگار نسبت به چندثانیه قبل گرم‌تر به نظر می‌رسیدند.

_منظورم اینه آنا کوچولو!

همین که سرش را جلو آورد ترسیده و مبهوت چشمانم را بستم...

ولی با حس سوزشی روی بینی‌ام هینی کشیدم و همان‌طور که مشت‌هایم را روی بازویش می‌کوبیدم تلاش کردم فرار کنم.

_خیلی نامردی نامی چرا دعوا رو فیزیکی می‌کنی... نکن بخدا منم گاز می‌گیرم گوشتت

رو می‌کنما دِ مگه گرگی مرد گنده این مسخره بازیا چیه در میاری؟

از شدت درد اشک در چشم‌هایم جمع شده بود.

نفس نفس می‌زدم و دلم می‌خواست با جفت دستانم چشم‌های پر خنده‌اش را از کاسه بیرون بکشم.

— چون از پس زبونت بر نمیام مجبورم دعوا رو فیزیکی کنم... واسه ت گرگ هم می‌شم پرنسس. هربار که واسه‌م زبون درازی کنی جای دندونام روی یه نقطه از بدنت می‌مونه. مفهومه؟

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم تا شوخی و جدی بودن حرفش را درک کنم ولی هیچ چیزی بروز نمی‌داد.

دستانش هنوز دور کمرم بود و نفس‌هایش روی صورتم پخش می‌شد.

خیال می‌کنم هنوز از حمله‌ی قبلی‌اش ترسیده بودم که ضربان قلبم انقدر تند و بلند شده بود!

— فکر کنم از این به بعد به جای عقلم باید از چنگام استفاده کنم. چون انگاری جای آدم با یه گرگ وحشی دست به گریبانم...

خواست حرفی بزند که تقه‌ای به در خورد.

نفس سنگینی کشید و کمی عقب رفت.

همین که دستش از روی کمرم برداشته شد و از حصار عضلات بزرگش در آمدم مانند برق گرفته‌ها از جا پریدم و به سمت صندلی‌اش دویدم.

نامی نگاه تهدید آمیزی به صورت پرشیطنتم انداخت و به سوی در به راه افتاد.

— بله؟

صدای منشی بلند شد.

— آقای شهیاد؟ واسه تون اتفاقی افتاده؟

همین که نامی در اتاق را باز کرد با دیدن رویا که با صورتی عبوس کنار منشی ایستاده بود چشمی چرخاندم.

نگاهش که به صورت نامی افتاد هین بلندی کشید و سریع خودش را به او نزدیک کرد.

— وای صورتت چیشده نامی؟ داره خون میاد می خوای بریم درمونگاه؟

چند لحظه طول کشید تا دلیل واکنش غیرعادی و پراغراق خانم شیرین عقل را بفهمم و اخم‌هایم را درهم بکشم.

نامی کمی خودش را عقب کشید و جدی جواب داد: خون نیست. رنگه! کاری داشتین؟

خداروشکر که هیچوقت با من این‌گونه صحبت نمی‌کرد.

لحنش بیشتر شبیه به پارس کردن بود تا یک گفت و گوی عادی.

رویا نگاهش را از پشت در دور اتاق چرخاند و با دیدن من که روی صندلی نامی لم داده بودم اخم‌هایش را درهم کشید.

حالا لحنش عصبی‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

— راستش مهلا جون از توی اتاق صدای جیغ و داد شنید ترسید اتفاقی واسه ت افتاده

باشه سریع منو خبر کرد که پیام پیگیری کنم.

نامی با لحنی سردتر از قبل جواب داد.

_اتفاقی نیفتاده. اگه مشکلی پیش بیاد خودم می‌تونم حلش کنم نیازی به پیگیری شما نیست.

این بار رو به منشی‌اش پارس کرد.

_شما هم تا پایان وقت اداری نه کسی رو به اتاق بنده راه بدید و نه تلفنی رو وصل کنید...

بسلامت!

لحظه‌ی آخر قبل از این که در را ببندد نگاه پر کینه و صورت سرخ شده‌ی رویا موجب شد کمی جا بخورم.

_فکر کنم تو زندگی قبلی موزش رو خوردم که انقدر ازم کینه داره. چشه این دریده؟ یعنی دیشب که بهم محبت می‌کرد موهای تنم سیخ می‌شد. بخدا لبخند نهنگ قاتل از لبخندهای این دوستانه‌تره!

اخم‌های درهمش از هم باز شد و تک خنده‌ای کرد.

_این حرفا رو از کجات در میاری دختر؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: ولش کن بیا به کارمون برسیم انقدر الکی لفتش دادی که کلی عقب افتادیم نامی.

چند لحظه ایستاد و شاکی نگاهم کرد.

_دلت واسه رد دندون‌هام روی تنت تنگ شده؟

سریع سرم را تکان دادم.

_عذر می‌خوام بابت این که معطلت کردم نامی خان. حالا منت رو سر بنده بذار بیا یه کمکی برسون تا حداقل این ترم رو دیگه نیفتم!

با رضایت نگاهم کرد.

_آفرین دختر خوب بالاخره داری طرز حرف زدن با من رو یاد می‌گیری!

همان‌طور که به سوی کاور وسط دفتر می‌رفتم غر زدم: مردک شاید!

گلویش را صاف کرد که سریع سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

چشمان پر تهدیدش را از روی من برداشت و کنارم نشست.

همین که قلم به دستم گرفتم دستش را به سمت صورتم آورد که ترسیده از حمله‌اش هینی کشیدم و خودم را عقب کشیدم که باعث شد یکی از قوطی‌های رنگ چپه شده و روی زمین بریزد.

دهانم باز ماند و بهت زده به افتضاحی که به بار آورده بودم نگاه کردم.

به‌قول باربد اگر دست و پا چلفتی بودن مقام داشت من قطعاً ملکه‌ی آن بودم!

نامی کمی به زمین زیر پایمان خیره شد و با نوک انگشت شست و اشاره‌اش گوشه‌ی چشمانش را فشرد.

_خدایا این چه مصیبتی بود توی دامن من گذاشتی؟

لبم را گزیدم و خجالت زده گفتم: معذرت می‌خوام کف اتاقت رو کثیف کردم. نگران نباش یه کمی بیشتر نیست با یه دستمال خیس سریع پاک می‌شه...

خیره نگاهم کرد که نگاهم را دزدیدم و با دیدن حجم رنگ آهی کشیدم.

_باشه فقط خواستم دچار شوک نشی... تقریبا یک پنجم کف اتاقت رو رنگ برداشته و پاک کردنش هم اصلا آسون نیست. فکر کنم باید زنگ بزنی به یه شرکت خدماتی... ولی تقصیر خودت بود که بهم حمله کردی. جدی فکر کردم دوباره می‌خواهی گازم بگیری و باور کن حاضر بودم کل این رنگ رو روی خودم خالی کنم ولی اون دندونای تیزت دوباره توی گوشت تنم فرو نره!

کم کم چهره‌ی سختش نرم شد و نگاه خیره‌اش را از روی صورتم برداشت.

_مگه من چیزی گفتم؟

لب‌هایم را به هم فشردم.

_به‌طور مستقیم نه ولی به‌نظر می‌رسید می‌خواهی مجبورم کنی کف دفترت رو طی بکشم!

آهی کشید و سرش را به‌دو طرف تکان داد.

_قبل از این که کل ساختمون رو خبر کنی بیا زودتر طرح کوزه‌ها رو تموم کنیم آنا... به‌نظر می‌رسه سر و کله زدن با تو بیشتر از یک هفته کار مداوم توی شرکت ازم انرژی می‌گیره!

در ضمن...

این‌بار که دستش را جلو آورد تلاش کردم دست از جفتک انداختن بکشم!

دستش را به سوی موهایم برد و به آرامی کش دورش را باز کرد.

موهای فر و بلندم روی شانه‌هایم ریخت و نگاه نامی خیره‌ام ماند.

_نمی‌خواستم گازت بگیرم... خواستم کش رو از روی موها بردارم!

چشم‌هایم را به اطراف دوختم و تلاش کردم از سرخ شدن صورتم جلوگیری کنم.

— چرا موهام رو باز کردی؟ این جووری سخت می‌تونم کار کنم!

نگاهش را دزدید و زیرلبی گفت: این طوری من راحت‌تر می‌تونم کار کنم!

کش را دور مچ دستش انداخت و بی‌خیال من و تشویش درونی‌اش مشغول کارش شد.

نگاهی به کش بنفش دخترانه‌ای که دور دست مردانه‌اش آویخته بود انداختم و لب گزیدم.

فکر کنم به‌زودی برای کنترل ضربان قلبم به یک پزشک ماهر نیاز داشته باشم!

یا این که از ملاقات با عامل این حادثه عجیب به‌شدت خودداری کنم!

برای این که برخورد دیگری بینمان شکل نگیرد بی‌حرف و آرام کوزه‌ها را برداشتم و یکی یکی شروع به نقش زدن کردم.

درطول کار موهایم مدام جلوی چشمانم را می‌گرفت ولی جرئت اعتراض نداشتم.

نمی‌خواستم دوباره با شنیدن حرف‌های عجیبش ناکاوت شوم...

شاید هم همه‌ی این‌ها زاییده‌ی تخیلم بود و مشکل از من و بی‌جنبه‌گی‌ام بود.

نامی مانند کودکی‌هایمان سعی داشت با من مهربان باشد و و من با بالا و پایین شدن ضربان قلبم دست و پنجه نرم می‌کردم!

آنقدر که در زندگی‌ام جنس نر ندیده بودم با شنیدن یک کلام پرمحبت وا رفته بودم!

نفس تندی کشیدم و حواسم را به‌کارم دادم تا با گند زدن به طرح کوزه‌ها خودم را بیشتر از چیزی که هست دست و پا چلفتی نشان ندهم.

این بار اگر مجبور به گروگان گرفتن خانواده‌ی استاد کاظمی هم می‌شدم نباید درسم را می‌فتادم چون مامان زهره چشمانم را از کاسه در می‌آورد...

پس بهتر بود قبل از این که کار به جرایم خشونت آمیز بکشد از استعدادم و کمی هم کمک و تقلب برای گرفتن نمره استفاده کنم!

به محض تمام شدن کار سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و با خستگی چشم بستم.

_شونه‌هام درد گرفته آنا می‌تونی ماساژم بدی؟

با شنیدن صدای نامی چشم‌هایم گرد شد.

_من ماساژت بدم؟

طلبکار نگاهم کرد.

_اگه کار تو نبود الان نصف پرونده‌های آخر هفته رو بسته بودم ولی به جاش نشستم و

دارم نقاشی می‌کشم حالا حتی نمی‌تونی یه ماساژ بهم بدی؟

چشمی چرخاندم و از جا بلند شدم.

_دیگه داری اغراق می‌کنی... در ضمن خودت قبول کردی!

منتظر نگاهم کرد که پوفی کشیدم و روی کاناپه پشت سرش نشستم.

کمرش را به کاناپه تکیه داد و اشاره زد.

_از شونه‌هام شروع کن! سرمم درد میکنه.

چشمی برایش چرخاندم و اول چندضربه به شانه‌هایش کوبیدم تا میزان درد را بسنجم.

سریع خودش را عقب کشید و متعجب نگاهم کرد.

— چرا می‌زنی دختر؟ چقدر دست سنگینه. ببینم قبلا کجا کار می‌کردی؟ تو اردوگاه
شکنجه‌ی ارتش نازی؟

نچی کشیدم و دستم را روی شانه‌های سفت و عضلانی‌اش گذاشتم.

— داشتم میزان دردت رو تخمین می‌زدم... در ضمن خیلی ظریف و بامزه بود. از نظریه‌ت
خوشم اومد.

عضلاتش کمی زیر دستانم شل شد.

— قبلا هم کسی رو ماساژ دادی؟

هوم می‌کشیدم.

— مامان زهره و گاهی فرشته... البته باربد هم خیلی اصرار داشت بهش قول دادم اگه این

ترم زبان رو قبول بشه به‌عنوان جایزه ماساژش بدم. بالاخره این هم یه انگیزه واسه

به‌کار انداختن مغز اون احمقه!

عضلاتش دوباره منقبض شد.

سرش را بالا گرفت و با اخمی غلیظ از پایین نگاهم کرد.

— حق نداری هیچ مردی رو به جز من ماساژ بدی!

لبم را تر کردم.

— می‌دونی من باربد رو ورای جنسیتی که داره می‌بینم. در درجه اول اون بهترین

دوستمه!

چشم‌هایش را ریز کرد.

_اون توی چشم من فقط مردیه که بیشتر از من به تو نزدیکه و دلم می‌خواد این نزدیکی به پایان برسه. مفهومه؟

نیشخندی زده و جواب دادم: چشم نواب علیه!

چپ چپی نگاهم کرد که خندیدم و دستم را از روی گردنش بالا کشیدم و به شقیقه‌اش رساندم تا ماساژش دهم.

بعد از چند لحظه چشمانش را بست و ناله‌ای از میان لب‌هایش بیرون پرید.

_جدی می‌گم آنا لطفا هیچ مردی رو به‌جز من ماساژ نده. نمی‌خوام هیچکس از حرکت دستات لذت ببره.

لبم را تر کردم و کمی به سویش خم شدم.

_اون وقت چرا باید این لذت رو به تو بدم؟

دستش را بالا آورد و روی گونه‌ای رنگی شده‌ام را نوازش کرد.

_هنوز نفهمیدی؟ چون من یه مرد انحصار طلبم!

قلبم یک ضربان را جا انداخت.

اهمیتی ندادم و با نفسی حبس شده زمزمه کردم: روی همه دخترای اطرافت انقدر حساسی؟

خیره نگاهم کرد.

_خودت چی فکر می‌کنی؟

کمی به رفتارش به بقیه فکر کردم.

به سیمایی که دست از سرش برنمی‌داشت و رویایی که با من قرارداد جنگ نوشته بود.
خب به‌نظر نمی‌رسید که با آن‌ها هم مثل من رفتار کند!

_نمی‌خوام مثل عوضیا حرف بزنم ولی چون همیشه ازت آویزون می‌شن ازشون خوشتر
نمیاد یا کلا مدلته مثل روانیا با مردم رفتار کنی؟

کمی خیره نگاهم کرد و آرام گفت: اولین باره یکی بهم می‌گه مثل روانیا رفتار می‌کنم.
گوشه‌ی لبم بالا پرید.

_زینگ زینگ همین الان شاهد اتفاق افتادن یکی از عجایب قرن هستیم!
صورتش را جمع کرد و نفس تندی کشید.

_می‌شه لب بالات رو با لب پایینت آشنا کنی؟ وقتی حرف نمی‌زنی بیشتر از ماساژت
لذت می‌برم.

ابرویی بالا انداختم.

_زینگ زینگ جواب اشتباه!

وقت ماساژت تموم شد، باید برم به بقیه‌ی مشتری‌هام برسم حالا سعی کن از لم دادن
روی من دست برداری.

پوفی کشید و تکیه‌اش را از کاناپه برداشت.

_پاشو بریم شام بخوریم بعد برسونمت خونه... از تو خیری به من نمی‌رسه.

شانه‌ای بالا انداختم و از جا بلند شدم.

همان‌طور که وسایلم را جمع می‌کردم گفتم: یادم نرفته هنوز یه لطف بهم بدهکاری.

زیر لب غری زد.

__به نظر میاد به خاطر اون یک شب کل عمرم باید بهت سواری بدم.

کیفم را از روی میز برداشتم.

__این جووری حرف زدنت باعث نمی شه دلم به رحم بیاد فقط جری ترم می کنه!

بزن بریم که قراره مامان زهره دهنم رو سرویس کنه.

اخمی کرد.

__مگه نمی دونه با منی؟

جعبه‌ی کوزه‌ها را به دستش دادم.

__نه گفتم میرم کارگاه. اگه می فهمید قراره از دردونه فامیل باج بگیرم و مثل چی ازش

کار بکشم حسابی شاکی می شد.

اشاره‌ای به کوزه‌ها زدم.

__با احتیاط حملشون کن به همدیگه برخورد نکنن!

پوفی کشید و چپ چپی نگاهم کرد.

__چشم نواب علیه!

با شنیدن حرفش تک خنده‌ای کردم که خیره نگاهم کرد.

__انگار اینجا یه نفر خیلی درگیر من شده!

نگاهش را به سمت سقف چرخاند و سرش را به دو طرف تکان داد.

_فریا وقتی بچه بودی کسی تورو انداخته هوا و یادش رفته بگیرت؟ می‌تونی باهام راحت باشی و حقیقت رو بگی.

با دهانی باز مانده نگاهش کردم.

_داری میگی از لحاظ عقلی مشکل دارم؟

جدی نگاهم کرد.

_مطمئنم که داری فقط دارم دنبال علتش می‌گردم؛ ممکنه طول درمانت رو جلو بندازه!

هینی کشیدم و با حرص به سمتش خیز برداشتم.

از آنجایی که اطمینان داشت نمی‌توانم آسیبی به آن هیکل غول پیکر برسانم.

جعبه به دست ایستاد و با اعتماد به نفس نگاهم کرد.

به محض رسیدن به او بازویش را میان دستانم گرفتم تنها کاری که در آن مهارت خاصی داشتم یعنی گاز گرفتن را انجام دادم!

گوشت سفت بازویش را محکم زیر دندان‌هایم له کردم که باعث شد ناله‌اش از درد بلند شود.

از آنجایی که می‌دانست اگر جعبه روی زمین بیفتد و کوزه‌ها بشکنند چه بلایی به سرش می‌آورم مقاومت کرد و با فکی منقبض شده از بالا نگاهی به گوشت بازویش انداخت.

_تازه دارم به حرف فرشته ایمان میارم... حالا که به شب نزدیک شدیم به نظر می‌رسه داری به همون غول سبز آدم خوار تغییر شکل میدی!

سرم را عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

_تحت تاثیر قرار گرفتم... اولین نفری هستی که وقتی دندون‌هام توی گوشتش فرو

رفت به جای التماس همچنان به مسخره کردنم ادامه داد!

لبخندی به جای لب‌هایم روی لباسش و بعد به خودم زد.

_بینم آخرین نفری که گازش گرفتی کی بود؟ سیما یا فرشته؟

با افتخار نگاهش کردم.

_هیچکدوم... باربد!

دوباره اخم‌هایش را درهم کشید که سریع گفتم: چیکار کنم خب گوشت بازو برای من

لذیذترین قسمت بدنه.

کلافه لب‌هایش را به هم فشرد.

_باورم نمی‌شه دارم این حرف رو می‌زنم ولی از این به بعد اگه هوس یه چیز لذیذ

کردی می‌تونی رو بازوی من حساب کنی!

لبخند پررنگی روی لب‌هایم نشاندم و دستم را دور بازویش حلقه کردم.

_همیشه می‌دونستم تو بهترینی نامی جون!

تک خنده‌اش کرد و به سوی در به راه افتاد.

_فقط واسه این که اجازه میدم گازم بگیری؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_این فقط یه بخششه!

تو با طراحی فوق‌العادت بهم کمک کردی دهن استاد مرادی رو ببندم و برای اولین بار از
جلساتش سربلند بیرون بیام. این واسه‌م یه دستاورد عالیه!

سوالی نگاهم کرد که توضیح دادم: در طی تمام پروژه‌هایی که بهم داده من نفر آخر
شدم... می‌دوننی اون قدرها هم کارم بد نیست.

حس می‌کنم عاشقم شده و اصرار داره یه‌ترم دیگه باهاش بردارم تا بیشتر منو ببینه!
کنار ایستاد تا از دفتر خارج شوم.

_اول این که غلط می‌کنه عاشق تو شده... دوم این که غلط می‌کنه بهت نمره کم
میده... سوم این که لطفاً بهم بگو تو چندجلسه روان‌درمانی تونستی چنین اعتماد
به‌نفسی کسب کنی؟
شانه‌ای بالا انداختم.

_مطمئنأً تعداد جلساتم بیشتر از مال تو بوده!

لب‌هایش را به‌هم فشرد و بی‌توجه به نگاه بهت زده‌ی منشی که بینمان می‌چرخید به
سوی آسانسور به راه افتاد.

لب‌هایم را تر کردم و به آرامی گفتم: چندتا نفس عمیق بکش تا فشار خونت بیاد پایین
نمی‌خوام عامل سکت‌هی غریب‌الوقوعت توی سن کم باشم!

همین که وارد آسانسور شدیم و نگاهم در آینه به صورت جفتمان افتاد متوجه دلیل
نگاه بهت زده‌ی منشی شدم.

جدای از این که رئیسش را پشت سر من مشغول حمل این جعبه دیده بود روی صورت هردویمان رنگ پاشیده بود و هردو انقدر مشغول طعنه زدن به یکدیگر بودیم که یادمان رفت پاکش کنیم.

نگاهی به چهره‌ی پر اخمش که در آینه مشغول بررسی رنگ روی صورتش بود انداختم و به آرامی خندیدم.

به برنامه‌ی لذت نقاشی با باب راس خوش آمدید... امروز قراره بهتون یاد بدیم چه‌جوری با یه قلم‌مو و یه خط رنگ گند بزنید به ابهت یه رئیس گنده بک! به آرامی خندید و سرش را به‌دو طرف تکان داد.

فردا یه کمی به مغزم استراحت می‌دم و نمیام دنبالت آنا لطفا دختر خوبی باش. چشم‌هایم برق زد.

خوشحالم که باعث می‌شم مغزت بیشتر از همیشه کار کنه.

آهی کشید و به تصویر هردویمان در آینه خیره شد.

خوبیش اینه دیگه هیچوقت قرار نیست نگران باشم. اگه یه روزی یه دسته از دشمنام جرئت کنن برای عذاب دادن من تورو بدزدن؛ مطمئن می‌شم تا وقتی با چشمایی خون از گریه تورو دوباره تقدیم کنن عقلشون رو از دست داده باشن! تک خنده‌ای کردم.

زینگ زینگ... اینجا یه نفر توی طعنه زدن حسابی پیشرفت کرده چیزی به عنوان جایزه می‌خواد؟

کلافه نگاهم کرد.

_ممنون می‌شه چنددقیقه سکوت و آرامش رو به عنوان جایزه‌ش در نظر بگیری!

لب‌هایم را به هم دوختم و بغ کرده نگاهش کردم.

دیگه آنقدرها که می‌گفت هم روی اعصاب نبودم.

_اجازه بده آخرین حرفم رو بزnm بعد جایزه‌ت رو تقدیمت کنم... باور کن من حرف نزدنم غیرقابل تحمل‌تر از حرف زدنمه...

بعد انگشت شست و اشاره‌ام را به صورت زیپ روی لب‌هایم کشیدم و سکوت کردم.

نیش‌خندی زد و به آرامی گفت: بعید می‌دونم!

اهمیتی ندادم و به محض باز شدن در آسانسور بیرون پریدم.

بی‌توجه به نگاهی سوالی و متعجب اطرافیان به سمت ماشینش به راه افتادیم.

بی‌حرف روی صندلی نشستم و به جلو خیره شدم.

بعد از گذاشتن جعبه روی صندلی عقب روی صندلی نشستم و ماشین را روشن کرد.

_کمربندت رو ببند.

شانه‌ای بالا انداختم که به سمتم خم شد و کمربند را بست.

نگاهی به نزدیکی بیش از حدش انداختم و سکوت‌م را حفظ کردم.

نفس سنگینی کشید و عقب کشید.

ماشین را به راه انداخت.

از این که خودش کمربندش را نبسته بود چهره‌ام درهم رفت و از این که نمی‌توانستم

شاکی باشم بیشتر خودم را جمع کردم.

متوجه بودم حسابی کلافه شده و مدام با انگشتانش روی فرمان ضربه می‌زد انگار که چیزی آزارش می‌داد.

_غذا چی می‌خوری؟

دوباره شانه‌ای بالا انداختم و جوابی ندادم.

پوفی کشید.

_این قرار بود جایزه‌م باشه نه یه تنبیه!

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: اگه بگی بابت تمام توهین‌هایی که بهم کردی متاسفی بهت اجازه‌ی حرف زدن می‌دم.

اول کمی به حرفش خندیدیم و بهت حرکت محبوب باربد را اجرا کردم.

دستم را مشت کردم و جلوی‌ش گرفتم.

بی‌هوا انگشت وسطم را از میان انگشت‌های سفت شده بیرون کشیدم و رو به نگاه بهت زده‌اش تکان دادم.

ناگهان صدای عصبی و شاکی‌اش بلند شد.

_فریا!...

دستم را عقب کشیدم و دوباره شانه‌ای بالا انداختم که با اخمی غلیظ و پرحرص گفت: دیگه چنین حرکتی ازت نبینم. فهمیدی؟

سکوت‌م را که ادامه دادم که با لحنی بدتر از قبل پارس کرد: لعنت بهش این جایزه‌ی لعنتی رو نمی‌خوام لطفا باهام حرف بزن... حرف نزدنت واقعا غیرقابل تحمل‌تر از حرف زدنته!

همین که حرفش تمام شد نفسم را پرصدا بیرون دادم.

— آخیش داشتم خفه می‌شدم تو اولین نفری هستی که تونست مجبورم کنه این همه وقت ساکت بمونم!

گوشه‌ی لب‌هایش بالا پرید.

— زینگ زینگ همین الان شاهد اتفاق افتادن یکی از عجایب قرن هستیم!

چشمانم را برایش گرد کردم.

— نمی‌توننی توی کل کل از حرف‌های خودم به ضررم استفاده کنی این نقض قوانینه!
چشمکی زد.

— خب قوانین گذاشته شده واسه شکسته شدن!

درصدم ثانیه نگاهش جدی شد.

— در ضمن دیگه اون حرکت زشت رو ازت نبینم. وقتی حرف می‌زنی مودب‌تری!

لپ‌هایم را باد کردم و جواب ندادم که حرصی گفت: گفتم می‌توننی حرف بزنی فریا انقدر نرو رو اعصاب من.

شاکی نگاهش کردم.

— من می‌تونم موقعی که می‌خوای با نگاهت کتکم بزنی از حق السکوت‌م استفاده کنم و جایزه‌ت رو به‌صورت زوری بهت غالب کنم!

نفسش را پرصدا بیرون داد و به خیابان خیره شد.

لبم را تر کردم و به آرامی گفتم: باشه حق با توه حرکت زشتی بود دیگه تکرار نمی‌شه!

بالاخره لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

— آفرین آنا کوچولو!

لبم کج شد.

— همیشه انقدر راحت اشتباهم رو قبول نمی‌کنم. الکی به دلت صابون نزن.

آهی کشید و ماشین را گوشه‌ای پارک کرد.

— فریا من از وقتی که دوباره باهات آشنا شدم راجع به هیچی در رابطه با تو دلم رو

صابون نمی‌زنم و دقیقا می‌دونم با چه پدیده‌ای رو به رو هستم...

بعد در ماشین را باز کرد.

— حالا پیاده شو بریم یه چیزی بخوریم. شاید اگه دهنتم با غذا پر بشه بتونیم چند

دقیقه‌ای رو توی صلح بگذرونیم!

بی‌توجه به حرف‌هایش سریع از ماشین پیاده شدم و به سوی اولین فست فود به راه

افتادم که از پشت دستم را کشید.

— کجا میری آنا؟ قراره بریم رستوران.

لب و لوچه‌ام آویزان شد.

— ولی من دلم پیتزا می‌خواد.

کمی مکث کرد و نگاهی به اطراف انداخت.

— مطمئنی می‌خوای بری فست فودی؟ یعنی واسه‌ت مهم نیست اگه با هم تو یه

رستوران غذا نخوریم؟

به آرامی خندیدم.

—چی داری می گی نامی؟ قراره این جواری شخصیت همدیگه رو بسنجیم؟

چی می شه بعد از دوتا قرارای که تمام تلاشت رو کردی بگی برای من ارزش قائلی قرار سوم رو توی یه فست فودی ارزون قیمت بگذرونیم؟ خیال کردی ممکنه بهم بربخوره؟
شانه ای بالا انداخت و به آرامی گفت: فکر نمی کردم یه روی دیگه هم داشته باشی.

دستش را گرفتم و او را به سوی فست فودی کشاندم.

—باور کن من یه دختر بچه ی نر که قراره نقش باباش رو بازی کنی نیستم نامی... فقط گاهی خوشم میاد فشار خونت رو بالا و پایین کنم!

خندید و دستم را میان دستانش فشرد.

—بچه پررو... حداقل تو روی خودم نگو.

شانه ای بالا انداختم.

—من توی رقابت همیشه حریف صادقی هستم.

کمی مکث کرد و پشت دستم را به انگشت شست نوازش کرد که باعث شد قدم هایم آهسته شود.

—ولی ما رقیب هم نیستیم آنا کوچولو... من همیشه بهترین دوست و حامیت بودم یادت رفته؟

بهتر بود همین الان قلبم دست از بازی بردارد.

—نظرت چیه دوباره واسه م یادآوریش کنی. هوم؟

در را برایم باز کرد تا جلوتر قدم بردارم.

_اگه دست از چنگ و دندون نشون دادن بهم برداری همین کارم می‌کنم.

چشمکی زدم.

_این جووری که بازی خیلی آسون می‌شه... چالش پذیر باش مرد گنده، به دست آوردن اعتماد من به همین آسونیا نیست.

برعکس دفعات قبل صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم.

_منو دست کم نگیر آنا قبل از این که بتونی دست بجنبونی به خودت میای و می‌بینی دنیا پر شده از نامی شهید!

با غرغر چشمی چرخاندم.

_آخ که من اون دنیا رو می‌...

_مودب باش فریا!...

با شنیدن لحن جدی و پرهشدارش پوفی کشیده و حرفم را ادامه ندادم.

_بعد می‌گی چرا با باربد صمیمی‌تری!

چون اون اجازه می‌ده هر جور که دلم می‌خواد جلوش حرف بزنم.

سرش را تکان داد و با خونسردی گفت: جفتون نیاز به تربیت شدن دارین!

چشمانم را برایش گرد کردم.

_ما اسب یا همچین چیزی نیستیم که بخوای تربیتمون کنی!

پوفی کشید و دستانش را بالا برد.

—منظورم این نبود... ما با هم دوستیم آنا یادت رفته؟

هومی کشیدم و تکیه‌ام را به صندلی دادم.

—ممنون می‌شم بعد از هرباری که سر تاپام رو قهوه‌ای می‌کنی اینو بهم یادآوری نکنی!

سکوت کرد و پلک‌هایش را به هم فشار داد.

انگار تصمیم داشت دست از بحث کردن بکشد.

ولی این باعث نمی‌شد منم همین را بخواهم.

—نیاز به چیزی داری که فشار خونت رو بیاره پایین؟

لبش را تر کرد و به آرامی گفت: نیاز به یکی دارم که چند روز گذشته رو از ذهنم پاک

کنه تا بتونم به زندگی عادیم برگردم.

سرم را کمی کج کردم و با دلگیری گفتم: زندگی عادیت بدون من؟

کمی مکث کرد و به صورتم خیره شد.

—باشه... فقط یه ذره اغراق کردم!

هیچوقت نمی‌خوام به زندگی بدون تو برگردم.

کمی خم شدم و به آرامی پرسیدم: چرا؟

لب‌هایش را به هم فشرد و برای طفره رفتن از جواب دستش را بلند کرد و اشاره‌ای به

گارسون زد.

—یگو ببینم چی می‌خوری؟

تکیه‌ام را به صندلی دادم و موشکافانه نگاهش کردم.

—مرغ سوخاری و قارچ و سیب زمینی!

سری تکان داد و برای خودش هم همین‌ها را سفارش داد.

به محض رفتن گارسون دوباره سکوت بینمان حکم فرما شد.

دلم نمی‌خواست سوالی که یکبار تلاش کرده بود از زیرش فرار کند را دوباره تکرار کنم.

بحث را عوض کردم.

—یادته بهت گفته بودم یه لطف بهم بدهکاری؟

سرش را تکان داد.

—خب؟

لبخند کمرنگی زدم.

—وقتشه جبرانش کنی.

آهی کشید.

—لازمه جنازه‌ی یکی از آدمایی که از دستت دچار سکت‌هی مغزی شدن رو جایی قایم کنم؟

چشمی براش چرخاندم.

—سطح طنزت داره از تحملم خارج می‌شه نامی خواهش می‌کنم یه کمی رعایت منم بکن!

می‌خوام منو از یه سکت‌هی مغزی نجات بدی.

صورتش جدی شد و به سویم خم شد.

—چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع به حرف زدن کردم.

—چند روز دیگه سالگرد فوت عمه‌ی مامانم ایناست.

سرش را تکان داد.

—یکی از قربانی‌های خودت بود و می‌خوای مدارک قتلش رو واسه‌ت از جایی بدزدم؟

پیشانی‌ام را روی میز کوبیدم که سریع با خنده دستش را جلو آورد و سرم را بالا گرفت.

—نکن سفته سرت درد می‌گیره آنا... بگو ببینم چی می‌خوای دیگه اذیتت نمی‌کنم.

پوفی کشیدم و جدی نگاهش کردم.

—قراره سه، چهار روز بریم دماوند ولی من نمی‌خوام باهاشون برم نامی. وای پرسه زدن تو جمع اون پیرپاتالا مرگ منه همه‌ش زوم می‌کنن یه چیزی ازت بکشن بیرون بشینن پشت حرف بزنی!

مامانم هی گیر میده جلوشون موهات رو بیوش، احترام بذار، صبح زود از خواب بلندشو شب زود بمیر واقعا خسته کننده‌ست!

به آرامی خندید.

—خب از من می‌خوای چیکار کنم؟

چشم‌هایم را به عادت کودکی برایش مظلوم کردم و با لب‌هایی آویزان نگاهش کردم.

از اون قدرت ماورائی قانع کننده برای راضی کردن مامانم استفاده کن!
اخم‌هایش را درهم کشید.

یه دختر تک و تنها بمونه توی اون خونه باغ درندشت؟
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.

نه دیگه اگه من بمونم فرشته هم باهام می‌مونه.
صورتش سفت و سخت‌تر شد.

دوتا دختر تنها توی اون خونه باغ درندشت؟

لبخندی زده و جواب دادم: نکته همین جاست اگه من و فرشته بخوایم خونه بمونیم
دایی اجازه می‌ده باربد هم بمونه تا مواظبمون باشه این‌طوری با یه تیر سه‌تا نشون
می‌زنیم... به خدا دعا گوت می‌شیم!
چند لحظه خیره و عجیب نگاهم کرد.

حالت نگاهش کمی ترسناک شده بود و باعث شد دهانم را بسته نگه دارم.
از قصد این کارو می‌کنه. نه؟

داری از من درخواست می‌کنی از زن دایی اجازه بگیرم تا تو و اون پسردایی کودنت تو
خونه باغ با هم تنها باشین؟
سریع چشم‌هایم را گرد کردم.

این‌طوری که تو توضیحش دادی یه کمی بد به نظر می‌رسه و در ضمن یه چیز
کوچیک رو هم جا انداختی. فرشته هم باهامونه!

گوشه‌ی لبش را جوید.

_حرفشم نزن... ترجیح می‌دم بری پیش همون پیر پاتالا دچار سخته مغزی بشی تا با این پسره تو خونه باغ تنها بمونی!

خواستم با ناامیدی دوباره پیشانی‌ام را به میز بکوبم که از قبل متوجه شد.

کف دستش را جلو آورد و سرم را محکم بین دستانش نگه داشت.

_سرت رو به جایی نمی‌کوبی آنا... به جایش من یه پیشنهاد به صرفه بهت می‌دم.

سرم را از بین دست بزرگش بیرون کشیدم و چپی چپی نگاهش کردم.

_می‌خوای تا وقتی مامان اینا نیستن بیای جلوی در وایسی کشیک بدی یه وقت عمل مبتدلی ازمون سر نزنه؟

اخمش همچنان پابرجا بود.

_راستش رو بخوای اون دوتا توی حوزه مسئولیت من نیستن... فقط می‌تونم تورو از دهن کوسه بکشم بیرون.

خنده‌ام گرفت.

_تشبیه به جایی بود ولی جای سوال داره چه جوری قراره مامان رو راضی کنی من تنها توی خونه باغ بمونم؟

هومی کشید.

_به نظر میاد من رو دست کم گرفتی... یک من راضیش نمی‌کنم. دو توی اون خونه نمی‌مونی.

سوالی نگاهش کردم.

یک کی راضیش می‌کنه؟ روح عمه خدایا مرزش قراره بیاد تو خواب مامان و منو از مراسم با شکوهش طرد کنه؟

دو قراره کجا بمونم؟ خونه‌ی اون یکی زنِ بابام؟

آهی کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

یا ایوب نبی صبر!

مامان باهاش حرف می‌زنه و میای خونه‌ی ما می‌مونی!

لب‌هایم از هم باز ماند و اولین واکنشی که در توانم بود نشان دادم.

حرفشم نزن... ترجیح می‌دم برم همون مراسم ختم!

صورتش درهم رفت و شاکی نگاهم کرد.

سریع توضیح دادم.

نه این که خونتون بد باشه یا عمه اینا رو دوست نداشته باشما نه... ولی انقدر سلطنتیه

استرس می‌گیرم چیه اون خدمتکارتون خاتون حس می‌کنم هربار که مهمون میاد

جلوی در کمین می‌کنه نوبتی تو باسن همه‌ی مهمونا یه عصا فرو می‌کنه تا وقتی

می‌رن تو عمارت و برمی‌گردن همون طوری صاف و عصا فرو داده باقی بمونن!

به محض تمام شدن توصیفم صدای خنده بلندش در گوشم پیچید.

نگاهی به چشم‌های براق و حالت خندیدنش انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم.

وقتی می‌خندید زیادی جذاب می‌شد!

با فکری که در سرم پیچید چشم‌هایم گرد شد.

با قورت دادن آب دهانم نگاهم را از صورت خندانش که حالا آرام گرفته بود دزدیدم.

__ باید بابت بی‌ادبیت بهت هشدار بدم ولی کمی هم بهت حق می‌دم اون خونه زیادی رسمی و آزار دهنده‌ست خودم هم به همین خاطر ترکش کردم.

کمی مکث کرد و دستش را جلو آورد تا به دست‌هایم برساند.

__ ولی قول می‌دم این بار بهت خوش بگذره. بهم اعتماد کن!

غر زدم: تو که خونه خودتی چرا وعده‌ی تو خالی می‌دی؟
برقی در چشمانش درخشید.

__ خیال می‌کنی وقتی تو خونه‌ی ما و توی اتاق من خوابیدی من تو خونه‌ی خودم آروم می‌گیرم؟

تلاش کردم گرمایی که به صورتم هجوم آورده بود را کنترل کنم.

با صدای ریزی گفتم: حالا کی گفته قراره توی اتاق تو بخوابم؟

حالتی که در نگاهش بود باعث شد سریع سر بچرخانم و به گارسونی که در حال آوردن سفارش‌هایمان بود چشم بدوزم.

به‌خاطر آمدن به موقعش نفس راحتی کشیدم و بی‌توجه به نگاه سنگین نامی شروع به خوردن غذایم کردم.

به‌محض تمام شدن غذا تکیه‌اش را به صندلی داد و با خونسردی گفت: خب پس پیشنهاد کمکم رو قبول کردی؟

با کمی مکث و عذاب وجدان سر تکان دادم.

_امیدوارم فرشته و باربد منو به خاطر این که بزرگترین آدم فروش قرن هستم ببخشن!
چشم‌هایش را ریز کرد.

_دوباره داری اغراق می‌کنی. نمی‌شه که هرسه با هم غرق بشین. اون‌ی که می‌تونه باید
تلاش کنه خودش رو نجات بده.

غر زدم: توی فیلم جنایی تراژدی که زندگی نمی‌کنیم چرا داستان رو دارک می‌کنی؟
از جایش بلند شد.

_برای این که عذاب وجدان بیشتری رو بهت تحمیل کنم.

چشم غره‌ای رفتم که بی‌توجه به سوی صندوق به راه افتاد.
به سمت بیرون به راه افتادم و کنار ماشین منتظرش ایستادم.
به محض نشستن در ماشین سری برایم تکان داد.

_جای دیگه‌ای که مدنظر نداری بری؟
نگاهی به تاریکی هوا انداختم.

_مگه این که بخوام دایی سه روز سر و ته سر در باغ آویزونم کنه تا درس عبرت
دخترای محل بشم!

نچی کرد و اخم‌هایش را درهم کشید.

_کم‌کم داری کاری می‌کنی دلم بخواد سر داییت رو زیر آب کنم.
زیرچشمی نگاهش کردم.

حق چنین کاری رو نداری... از بچگی واسه م پدری کرده. احترامش واجبه!

لب‌هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت.

واقعا موندم ماما چه طور دایی رو راضی کرد من اون شب باهات پیام مهمونی.

راستش رو بگو باهاشون چیکار کردی نامی؟

یه مبلغ هنگفت گرفتی و قول دادی سربه‌نیستم می‌کنی ولی از پشش برنیومدی؟
کمی مکث کردم.

بعید هم نیست هل دادم توی استخر کار خودت باشه.

حس کردم خنده‌اش گرفت.

واقعا توان استفاده از مغزت رو از دست دادی آنا باید هرچه زودتر ببرمت تو
رختخواب!

صورتتم را جمع کردم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم تا کمی استراحت کنم.

-نامی-

فریا را که پیاده کرد فشاری به شقیقه‌هایش آورد و ماشین را به راه انداخت.

خیال می‌کرد بعد از رسیدنش به فریا همه‌ی بدبختی‌هایش تمام می‌شود و دخترک با
آغوش باز از او پذیرایی می‌کند.

کم کسی نبود!

نامی شهیداد پسر عارف شهیداد مردی که همه برای نزدیکی به او سر و دست می‌شکاندند و او تمام عمرش چشمش دنبال فریایی بود که نیم نگاهی نثارش نمی‌کرد!

تازه فهمیده بود همه چیز به همان سادگی که خیال می‌کرد نیست و اول باید اعتماد و عشق آنایش را به دست می‌آورد.

کار آسانی به نظر نمی‌رسید طی همین چند روز از دست لجبازی‌هایش به ستوه آماده بود.

گاهی پا به پایش می‌تاخت و گاهی دلش می‌خواست دستش را بگیرد او را به خانه‌اش ببرد، در اتاق را رویش قفل کند و به او یک حق انتخاب بدهد آن هم پذیرفتن نامی در زندگی‌اش!

حسابی کلافه‌اش کرده بود ولی کسی نبود که به همین راحتی بیاید.
راه سخت و بلندی در پیش داشت ولی می‌دانست پیروز این میدان خودش است.
با شنیدن صدای زنگ گوشی دست از افکارش کشید و نگاهی به شماره انداخت.
با دیدن نام پدرش روی صفحه ابرویی بالا انداخت و جواب داد.

—سلام بابا حالت خوبه؟

عارف کمی مکث کرد.

—سلام پسرم خوبم. کجایی؟

نامی نگاهی به اطراف انداخت.

—تو راهم دارم می‌رم خونه چه طور مگه؟

صدای جدی پدرش در گوشش پیچید.

—لطفاً بیا اینجا باید راجع به چیزی با هم حرف بزنیم.

لبش را تر کرد و جواب داد: ضروریه؟

عارف سریع گفت: اگه برای اومدن به این جا قانعت می‌کنه آره. هم مربوط به کاره و هم زندگیت!

صورتش درهم رفت و کمی تمرکز کرد.

—تو راهم دارم میام. فعلاً.

گوشی که قطع شد متفکرانه به بیرون نگاه انداخت.

از وقتی شروع به کار کردن در شرکت محرابی کرده بود کمتر پیش می‌آمد با پدرش در این رابطه صحبت کند و عجیب‌تر از آن حرف زدن در مورد زندگی و مسائل شخصی‌اش بود.

عارف مردی نبود که خودش را در این مسائل دخالت دهد پس حتماً اتفاقی افتاده بود! نفس تیزی کشید و پایش را روی گاز فشرد تا زودتر به خانه برسد.

به محض رسیدن به خانه در پارکینگ باز شد و وارد شد.

ماشین را پارک کرد و از پله‌ها بالا رفت.

با دیدن خاتون که به سمتش می‌آمد تا کتش را بگیرد به یاد حرف‌های فریا افتاد و به‌سختی جلوی خندیدنش را گرفت.

خاتون نگاه جدی‌اش را به او دوخت.

_سلام نامی خان به خونه خوش اومدید.

نامی سری برایش تکان داد.

_ممنون... بابا کجاست؟

خاتون نگاهی به ساعت انداخت.

_طی این ساعت باید توی اتاق مطالعه باشن... اومدنتون رو بهشون اطلاع بدم؟

به سوی اتاق مطالعه به راه افتاد.

_لازم نیست!

از پله‌ها بالا رفت و جلوی در ایستاد.

چند ضربه به در کوبید و وارد شد.

عارف با دیدنش عینک مطالعه را از چشمانش برداشت و دستی به صورت شیش تیغ شده‌اش کشید.

_خوش اومدی پسرم!

جلوتر رفت و روی صندلی مقابل پدرش نشست.

_ممنون بابا... اتفاقی افتاده؟ نگرانم کردین!

عارف چندلحظه خیره نگاهش کرد.

_یه گپ و گفت کوتاه با محرابی داشتیم.

اخم‌هایش را درهم کشید.

امروز محرابی به شرکت نیامده بود تا از زیر جواب دادن شانه خالی کند. باید می فهمید یک جای کار می لنگد.

_می دونید که من هیچوقت تو روابط بین دو شرکت دخالت نمی کنم!

خودش را به آن راه زده بود ولی عارف تیزتر از این حرف ها بود.

مستقیم نگاهش کرد و رک گفت: تموم اتفاقات شب مهمونی رو واسه م تعریف کرد...

چه جوری تهدیدش کردی که از پشت تلفن هم صداش می لرزید پسر؟

کمی مکث کرد.

_مگه بهت نگفتم انقدر برای خودت دشمن نتراش... یادت رفته محرابی هنوز ریسته؟

باخونسردی به پدرش خیره شد.

_با من شوخی نکن. من سر فریا با هیچ کس رودروایی ندارم می خواد رئیس باشه یا

پدرم!

عارف اخم هایش را درهم کشید.

_گستاخی نکن پسر! در رابطه با اون دختر داری زیاده روی می کنی!

کمی به سمتش خم شد.

_کی منو به این روز انداخت؟

کی از بچگی تو گوشم خوند باید جونم رو بذارم و از فریا مراقبت کنم بعد تو اوج

وابستگی اون رو از من گرفت؟

عارف لب هایش را به هم فشرد.

__راجع به این موضوع اصلاً نمی‌شه با تو منطقی حرف زد نامی!

نامی به نشان تاکید سرش را تکان داد.

__پس فلسفه نباف بابا فقط بگو از من چی می‌خوای!

عارف با تاسف سر تکان داد.

این پسر از کودکی همین‌قدر کله‌شق بود!

__بین بابا جان من از همون اول گفتم فریا عروس این خونه و عروس منه!

نه واسه ت دنبال ازدواج تجاری و مناسبت دار بودم و نه به فکر زدن زیر قول و قرارم با محمد خدایامرز واسه من مهم دل تو بود...

نامی کلافه سر تکان داد.

__اصل مطلب بابا؟!!

عارف صورتش را درهم کشید و آرام گفت: می‌دونم چه قدر دوشش داری پسر ولی این راهش نیست... اون محرابی بدبخت هیچ گناهی نداره همه‌ش تقصیر خودته که از همون روز اول همه‌ی توجه‌ها رو به اون جلب کردی و هدف قرارش دادی. اشتباهش را قبول داشت.

__نمی‌تونم تو خونه قایمش کنم که... همه باید بفهمن فریا مال منه!

عارف لب‌هایش را به هم فشرد و صبوری کرد.

__تا حالا دیدی من دست مامانت رو بگیرم همه‌جا با خودم دور بدم و جار بزنم مهسا مال منه کسی نزدیکش نشه؟

کسی تا به الان تلاش کرده بهش آسیبی بزنه یا اذیتش کنه؟ نه! چون من با جلب توجه برای اون خطر نخریدم.

نفس سنگینی کشید و دستش را در موهایش فرو برد.

_خب حالا می‌گید من چیکار کنم؟

سرش را بالا انداخت.

_پات رو از رو خرخره‌ی محرابی بردار اون هیچ فیلمی نداره.

کلافه جواب داد.

_دروغ می‌گه!

عارف نچی کرد.

_نمی‌گه! دلیلی براش نداره و مسلماً نمی‌خواد رابطه‌ش با ما تیره بشه... بیشتر از این

پافشاری و جلب توجه نکن. ما کلی دشمن داریم نامی واسه‌شون یه هدف نساز!

دستش را روی دسته‌های مبل مشت کرد.

_حرف دیگه‌ای نیست؟

عارف جدی سرش را تکان داد.

_چرا یه چیزی هست که از وقتی وارد اتاق شدی ذهنم رو مشغول کرده.

نامی سوالی نگاهش کرد.

_چی؟

عارف نیشخندی تحویلش داد.

__ صورتت چرا رنگیه؟

نامی با یادآوری رنگی که فریا به صورتش مالیده بود و از سر شب حسایی ملعبه‌ی دستش کرده بود زیر لب غری زد و از جا بلند شد.

__ کار اون لونه شیطونه از ظهري منو مچل خودش کرده!

عارف به لحن عاصی شده‌اش خندید.

__ تازه اولشه نامی خان این همه‌سال برای همه قلدری کردی حالا باید تقاص پس بدی! نامی پوفی کشید.

__ این حرفت رو یادم نمی‌ره بابا... فعلا.

خواست به سمت در برود که در باز شد و مهسا با صورتی درخشان وارد اتاق شد. به محض دیدن مادرش قولی که به فریا داده بود به یادش افتاد. __ خوب شد اومدی مامان می‌خواستم باهات حرف بزنم.

مهسا با احتیاط نگاهش کرد.

__ راجع به چی؟

نامی چانه‌اش را بالا گرفت.

__ راجع به نامزدم!

مهسا نگاهی به عارف انداخت و هردو سر تکان دادند.

__ باز چیشده نامی؟

نامی اخمی روی صورتش نشانده.

__زنگ بزن به زن دایی بگو فریا چند روزی رو میاد خونه‌ی ما.

عارف سوالی نگاهش کرد.

__تو خجالت نمی‌کشی با این سن و سال از ننه بابات می‌خوای واسه‌ت مکان جور کنن؟

چشم‌هایش گرد شد و نگاه سرگردانش را به عارف دوخت.

__اگه یادتون باشه من برای خودم یه خونه‌ی مجردی دارم که می‌تونم به‌عنوان دایره‌ی

فساد ازش رونمایی کنم باور کنید برای نزدیک شدن به فریا نیازی به این لونه ندارم!

مهسا ابرویی برایش بالا انداخت.

__حالا دیگه عمارت من برای زنت لونه محسوب می‌شه نامی خان؟ بذار پاش به زندگیت

باز بشه بعد واسه ما کری بخون!

نامی پوفی کشید و سریع گفت: زن دایی می‌خواد فریا رو به‌زور با خودش ببره مراسم

یکی از اقوامشون... فریا دلش نمی‌خواد بره و منم نمی‌ذارم انقدر ازم دور بشه پس تا

خودم دست به‌کار نشدم لطفا زنگ بزنی و اجازه‌ش رو از زن دایی بگیرید!

مهسا لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشاند.

__موضوع رو حل شده بدون. می‌تونم یه سوال بپرسم؟

نامی چشمی چرخاند و خودش را آماده کرد.

__اگه قراره راجع به رنگی شدن صورتم بهم طعنه بزنی شوهرت قبلا این کار رو کرده

زحمتش رو نکش کار فریاست!

صدای خنده مهسا بالا رفت.

—ممنون که رفع ابهام کردی پسر من یه چیز دیگه بود.

اشاره‌ای به مچ دست نامی زد.

—این کش موی بنفش دور دستت برای چیه؟

مثل بابات زن ذلیلی یا توی جنسیتت تجدید نظر کردی؟

نگاهی به کش موی فریا که دور مچ دستش پیچیده بود انداخت و آه از نهادش بلند شد.

با فکی منقبض شده رو به مهسا اعتراف کرد: مثل بابام زن ذلیل!

عارف میان خنده چپ چپی نگاهشان کرد.

—منم این جا نشستم...

مهسا با محبت نگاهش کرد و به سوییچ به راه افتاد.

—شوخی می‌کنم عزیزم... کسی توی زن ذلیلی به گرد پای پسر من نمی‌رسه باید

می‌دیدى اون شبى براى دیدن فریا چه‌جورى بالا و پایین می‌پرید.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و با دیدن مهسا که در حال ماساژ دادن شانه‌های عارف بود

کمی مکث کرد.

می‌دانست باید تنهایشان بگذارد.

—تنهاتون می‌ذارم تا با خیال راحت پشتم حرف بزنید. شب‌خوش!

مهسا دستی برایش تکان داد و عارف لب‌خندی به روی پسرک کله‌شقش پاشید.

به محض رفتنش عارف نگاهی جدی به مهسا انداخت.

نگرانشم مهسا...

مهسا متعجب نگاهش کرد.

برای چی؟

عارف خیره به چشمان همسرش جواب داد: بی خیال قضیه‌ی محرابی نمی‌شه... من این پسر رو می‌شناسم تا یه جنجال به پا نکنه ول کن نیست.

مهسا اخمی کرد.

چرا اجازه نمی‌دی پیگیری کنه؟ جدی اگه اتفاقی برای فریا میفتاد چی؟

عارف به آرامی گفت: الان وقت جلب توجه و دشمن تراشی نیست مهسا وضعیت شرکت زیاد خوب نیست شعبه‌ی فرانسه هم در آستانه ورشکستگیه وقتی همه چیز درست شد خودم به این قضیه رسیدگی می‌کنم.

مهسا فشار دست‌هایش را روی شانه‌ی عارف بیشتر کرد.

مگه همیشه تلاش نمی‌کنی نامی رو به شرکت خودت برگردونی؟

اجازه بده بره دنبال فیلم‌ها من و تو که حریفش نمی‌شیم شاید قضیه به نفعمون تموم بشه!

عارف آهی کشید و سر تکان داد.

بین به چه روزی افتادیم. آخه چرا این پسر انقدر کله‌خره؟

مهسا کمی خم شد و گونه‌ی همسرش را بوسید.

__تقصیر خودمون بود. نامی هیچوقت نباید می‌فهمید فریا ناف بریدشه این جوری شاید رفتارش انقدر وسواسی نمی‌شد!

عارف مهسا را روی پایش نشاند و او را در آغوش کشید.

__برای نامی فرقی نمی‌کرد... وقتی چیزی رو بخواد به‌دستش میاره اصرار یا انکار ما تاثیری روی تصمیمش نداره!

مهسا لبخندی به صورت عارف که گرد پیری روی آن نشسته بود پاشید و به آرامی نوازشش کرد.

__به‌نظرت به کی می‌تونه رفته باشه؟

عارف بلند خندید و با چشم‌هایی براق و خیره به همسرش سکوت کرد.

-فریا-

از ترس این که نامی دوباره دم دانشگاه پا روی گلویم نگذارد همراه باربد ساعت آخر را پیچاندم و خودمان را به کافه‌ای اطراف ولیعصر رساندیم.

تازه فهمیده بودم برای چه کاری برنامه‌ی کلاس‌هایم را طلب می‌کرد و حالا حسابی از دست تعقیب و گریزهایش عاصی شده بودم.

نگاهی به باربد که با اعتماد به‌نفس سرش را بالا گرفته بود انداختم و گوشه‌ی ناخنم را به دندان کشیدم.

__بینم تو استرس نداری؟

نگاهی به صورتم انداخت.

__نترس بهش می‌گم چیزت نکنه... چته دختر انکر و منکر که قرار نیست بیان بالا سرت.

چند لحظه مکث کردم و اضطرارم را به فراموشی سپردم.

__خیلی احمقی باربد به‌خدا اگه همین قیافه رو نداشتی داریوش تف جلو پات نمی‌نداخت اون نکیر و منکره نه انکر و منکر!

دستی به موهایش کشید و متفکرانه گفت: اطلاعات دینی من در همین حده اینم از بس از دهن حاج خسرو شنیدم تو ذهنم نشسته!

با دیدن داریوش که با قدم‌هایی بلند وارد کافه می‌شد سریع بازوی باربد را کشیدم.
__پاشو اومد...

همین که از جایم بلند شدم باربد خندید و بازویم را کشید.

__بشین فری سر کلاس که نیستیم!

داریوش نگاهی به هردویمان انداخت و به سویمان به راه افتاد.

خشک شده نگاهی به تیپ و هیکلش انداختم و لبم را تر کردم.

__فتبارک الله...

باربد میان خنده به‌سختی نالید: خفه‌شو فریا... خدایا من چرا اینو با خودم آوردم؟

داریوش با رسیدن به من سری تکان داد و مستقیم نگاهم کرد.

__سلام فریا... لطفا بشین چرا ایستادی دختر؟

با لب‌هایی ازهم باز مانده به سوی باربد برگشتم.

_الان با من بود؟

داریوش خندید و سرش را به دوطرف تکان داد.

_باید به فامیلی صدات می‌زدم؟

شرمنده انقدر باربد راجع بهت حرف می‌زنه ناخودآگاه منم احساس نزدیکی کردم!

ذوق زده روی صندلی نشستم و نیشم را باز کردم.

_نه بابا این چه حرفیه استاد؟ لطفا همون فریا صدام کنید.

نگاهش به سمت باربد چرخید و جواب داد: شما هم منو داریوش صدا بزن ما که دیگه سرکلاس نیستیم...

کمی مکث کرد و نگاهش رنگ محبت گرفت.

_خوبی باربد جان؟

باربد که تا به الان سرش را با اعتماد به نفس بالا گرفت بود تک سرفه‌ای کرد و با

گونه‌ای سرخ شده جواب داد: خوبم... تو حالت خوبه؟ امروز کاری نداشتی؟

داریوش خیره نگاهش کرد.

_کاری هم داشته باشم به خاطر تو وقتم رو خالی می‌کنم... درجریانی که؟

لبخندم بیشتر از این کش نمی‌آمد.

با شگفتی و حس عجیبی به نگاه پرحرفی که بینشان رد و بدل می‌شد خیره شدم و از

ذوق لب‌گزیدم.

_عذر می‌خوام. منم این‌جا نشستم.

داریوش نگاهش را به سمتم چرخاند و مودبانه پرسید: چیزی سفارش دادین؟
سریع سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه منتظر شما بودیم.

اخم کمرنگی روی چهره‌اش نشاند.

_اشتباه کردید منتظر من موندید!

از صبح تا حالا سرکلاس بودید کلی انرژی از دست دادید ضعف می‌کنید!
داشتم فکر می‌کردم رفتارش به چه کسی شباهت دارد که اشاره‌ای به گارسون زد.
من و باربد به عادت همیشگی کاپوچینو و کیک شکلاتی سفارش دادیم و زیر چشمی
نگاهی به یکدیگر انداختیم.

به محض رفتن گارسون داریوش نگاهی به هردویمان انداخت.

_خب بگید ببینم با درس‌ها چیکار می‌کنید؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_همون همیشگی...

چهره‌اش درهم رفت.

_همون همیشگی برای شما دوتا چندان باعث افتخار به‌نظر نمی‌رسه. خسته شدم از
بس روی تابلو اعلانات دکتر مرادی اسمتون رو به عنوان نفرات آخر دیدم.

شانه‌ای بالا انداختم و با احتیاط گفتم: خوبیش اینه که از الان دیگه یه پارتی کلفت
داریم!

ابروهایش بالا پرید و چشم‌هایش را ریز کرد.

— بهش فکر هم نکن فریا خانوم... من هرچه قدر هم به باربد علاقه داشته باشم دست به چنین کاری نمی‌زنم.

ناامید به صندلی تکیه دادم که باربد زیر لبی غر زد: پس علاقه‌ت به چه دردی می‌خوره؟

داریوش چپ چپی نگاهش کرد.

— شنیدم چی گفتی آقا باربد!

باربد چشم دزدید و سکوت کرد.

داریوش به آرامی گفت: فراموش کنید من استادتونم...

سری برایم بالا انداخت.

— واسه‌م از اخلاق‌های باربد بگو!

بی‌حوصله سرچرخاندم.

— می‌تونم به ارواح همه‌ی مرده‌هامون قسم بخورم اگر همین الان یه مرد جذاب‌تر از

شما پیدا کنه شمارو اینجا می‌ذاره و می‌ره!

بعد در دلم صلواتی فرستادم و در هوا فوت کردم تا آه مردگان دامنم را نگیرد.

داریوش با لب‌هایی از هم بازمانده نگاهم کرد.

باربد سری برایش تکان داد و خونسرد گفت: بهت که گفته بودم چندان عقلی نیست!

با سر اشاره‌ای زدم.

_ نکته دوم برای این که بتونی به جوک‌های بی‌مزه‌ش بخندی یا باید مست باشی یا
احمق!

ابروهایش که بالا پرید باربد با خونسردی رو به من گفت: عزیزم برای گرفتن جایزه‌ی
بهترین کم‌دین سال باید بیشتر رو خودت کار کنی!

لبخندی زدم و خواستم جوابی بدهم که داریوش دست‌هایش را بالا برد.

_ صبر کنید ببینم... من فکر می‌کردم شما همدیگه رو خیلی دوست داشته باشین!

با لحن آزاردهنده‌ای گفتم: از اون جایی که باربد همیشه ورد زبونش فریاست؟
باربد نیشخندی زد.

_ یا از اون جایی که پارسال فریا وسط کافه تریا ازم خواستگاری کرد و جواب رد گرفت؟
اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_ اون فقط یه شجاعت حقیقت لعنتی بود نمی‌تونی ازش بر علیهم استفاده کنی... آخه
سگ تورو می‌خواد؟

نگاه خندانش که به سوی داریوش چرخید تازه فهمیدم چه حرفی زدم و لبم را محکم
گاز گرفتم.

_ البته بلانسبت آقا داریوش!

گلویش را صاف کرد و کمی روی صندلی جابه‌جا شد.

_ برای امتحان هفته آینده چیزی خوندین؟

تلاشش برای عوض کردن بحث را تحسین کردم چون موجب شد من و باربد کاملاً به هول و ولا بیفتیم.

—چی؟ چه امتحانی استاد؟ مگه امتحان داشتیم؟

با ناامیدی نگاهی به چهره‌های پر اضطرابمان انداخت.

—واقعا من چه انتظاری از شما دارم؟

از دوفصل آخر کتاب کوییز داریم. انتظار دارم نمره‌ی خوبی بگیرید تا بتونم توی امتحانات پایان ترم کمکتون کنم. فهمیدین؟

هر دو سریع سر تکان دادیم.

—خیالتون تخت استاد جفتمون کامل می‌شیم.

نگاه متعجبی به باربد انداختم و به این فکر کردم بهتر است رابطه‌ام را کمی با نامی بهتر کنم تا چند روزی که در خانه‌شان هستم کمکم کند.

گارسون که سفارش‌ها را آورد هر سه سکوت کردیم.

نگاه‌های زیر زیرکی دخترانی که میز بغل نشسته بودند روی باربد و داریوش باعث تفریحم شده بود.

اگر به مخ زدن بود نمی‌گذاشتم به آن‌ها برسد و خودم مخ هردویشان را می‌زدم ولی حیف که غیرممکن بود!

مشغول نگاه کردن به باربد و داریوش و رفتار معنا دارشان بودم که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

سریع نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم نامی روی صفحه آهی کشیدم.

__کیه فریا؟

به سمت باربد چرخیدم.

__کیه که این روزها به تنهایی زندگی رو زهرمارم کرده؟

داریوش جدی نگاهم کرد.

__ببینم مزاحم داری؟

سریع سرم را به دوطرف تکان دادم و از جا بلند شدم.

__نه بابا پسر عممه من می‌رم بیرون حرف بزnm شما راحت باشید.

سریع گوشی را جواب دادم و به سمت خروجی کافه به راه افتادم.

__بله؟

__کجایی فریا؟!

با شنیدن صدای همیشه شاکی و کلافه‌اش پوفی کشیدم.

__یا دوست‌هام اومدم بیرون.

سریع گفتم: مگه تو کلاس نداشتی؟ کدوم دوست‌هات؟ کجا رفتی؟

لب‌هایم را به هم فشردم و از آن جایی که دستم زیر سنگش بود تلاش کردم مهربان به نظر برسم.

__کلاس آخرم کنسل شد. با دوتا از دوست‌هام که نمی‌شناسی اومدم یه‌جای دور!

کمی مکث کرد و جدی گفتم: عین بچه‌ی آدم بگو کجایی فریا... منو نییچون آدرس بده میام دنبالت.

چشمی چرخاندم.

—تو الان کجایی؟

عصبی پارس کرد: نیم ساعته دم این دانشگاه کوفتی منتظرتم. نباید بهم می گفتی
کلاست کنسل شده؟

حرصی جواب دادم: کف دستم رو بو کرده بودم می خوای راه بیفتی بیای دنبالم؟ خودت
چرا از قبل خبر ندادی؟

غر زد: می خواستم غافلگیرت کنم.

به سختی جلوی خندیدنم را گرفتم.

—نمی گی این کارهارو باهام می کنی از خوشی سخته می کنم؟ یه کمی هم به فکر قلب
من باش!

نچی کرد.

—سعی نکن با بامزه بازی بحث رو پیچونی. این همه راه نیومدم دنبالت که دست خالی
برگردم.

آهی کشیدم.

—پسر عمه جونم؟

کمی مکث کرد.

—نه!

چشم هایم گرد شد.

—چی نه؟

صدای به راه انداختن ماشینش را شنیدم.

—هرچیزی که ازم می‌خوای نه فریا من خر این ادا اصولای تو نمی‌شم!

نیشخندی زدم.

—خواستم آدرس بدم بیای دنبالم حالا که خودت نمی‌خوای فعلا عزیزم!

گوشی را قطع کرده و روی بی‌صدا گذاشتم.

خودش نخواسته بود!

از طرفی امکان نداشت اجازه بدهم مرا با باربد و داریوش ببیند و یک الم‌شنگه دیگر به پا کند.

داخل کافه برگشتم و روی صندلی نشستم.

باربد سری برایم تکان داد.

—چی می‌گفت؟

شانه‌ای بالا انداختم.

—دم دانشگاه بود زنگ زد ببینه کجام بیاد دنبالم.

تکیه‌اش را به صندلی داد.

—آدمی به پیگیری این ندیدم تا حالا...

داریوش بی‌حرف مشغول نگاه کردن به ما دونفر بود.

باربد با دیدن نگاه خیره داریوش شروع به توضیح دادن کرد.

_نامی پسرعمه‌ی فریاست چند وقته بهش پيله کرده هرجا می‌ره دنبالش راه میفته و آقا بالاسر بازی در میاره...

گلویم را صاف کردم.

_حالا اینجوریام نیست... چندباری هم بهم کمک کرده!

باربد با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد.

_تو که تا دو روز پیش چشم دیدنش رو نداشتی از کی وکیل مدافعش شدی؟

لبم را تر کردم و آب دهانم را به‌سختی قورت دادم.

برای گفتن اتفاقاتی که این چند وقت میانمان رخ داده بود تردید داشتم.

حس می‌کردم بهتر است بین خودمان باقی بماند!

داریوش سوالی نگاهمان کرد.

_بینم پسره از روی علاقه افتاده دنبالت؟

لب‌هایم از هم باز و بسته شد.

_چی؟ علاقه؟ اونم به من؟

نه بابا فکرش هم خنده داره!

باربد با خنده سر تکان داد.

_اگر هم علاقه‌ای داشت با دیدن رفتار این چند وقت فریا مطمئنم توی نطفه خفه شد.

با اخم نگاهش کردم.

_مگه من چیکارش کردم؟

سری برایم بالا انداخت.

—همین الان بگو ببینم چه جوری باهاش حرف زدی؟

لبم را تر کردم.

—در کل مکالمه دلپذیری نبود چون داشت بهم زور می گفت منم گوشه رو روش قطع کردم و گذاشتم رو بیصدا.

با دست به من اشاره زد.

—این جوری باهاش رفتار می کنی!

داریوش سرفه ای کرد.

—دست از کل کل بکشید... به نظرم وقتی یه نفر این جوری میفته دنبال دختری یا دوستش داره و یا مریضه مواظب خودت باش فریا.

نگاه من و باربد به یکدیگر دوخته شد.

—صد درصد این بشر مریضه!

انگشت هایم را به هم گره زدم.

اصلا هم رفتارش شبیه به آدم های مریض نبود!

ترجیح می دادم احتمال اول را در نظر بگیرم و کمی اعتماد به نفس به خودم تزریق کنم.

به قول باربد انقدر که پسری در زندگی ام نبود با دیدن هر مرد جذابی که جلویم سبز می شد لب و لوجه ام آب میفتاد.

تا نیم ساعت بعد مشغول حرف زدن با یکدیگر شدیم.

کم کم نسبت به داریوش احساس صمیمیت بیشتری کردم و حالا مشکل این بود که چطور سر کلاس به جای داریوش استاد شوکتی صدایش بزنم!

نمی دانم چقدر گذاشت که صفحه‌ی گوشی روی میز روشن شد.

اول خیال کردم نامی زنگ زده و خواستم مثل دفعه‌ی پیش نادیده بگیرمش ولی با دیدن اسم مامان زهره سریع گوشی را از روی میز برداشتم و جواب دادم.
_بله مامان؟

صدایش حرصی به نظر می‌رسید.

_بله و بلا کجایی تو دختر؟ مگه کلاست سرظهر تموم نشده بود؟
سریع گفتم: با باربد اومدم کافه...

کمی مکث کرد.

_پاشو بیا خونه نامی اینجا منتظرته!

به سرفه افتادم.

_چی؟ نامی اون جا چیکار می‌کنه؟

با شنیدن حرفم داریوش و باربد هردو به سمتم چرخیدن.

_بهت زنگ زد مثل این که جواب ندادی نگران شد اومد دم خونه دنبالت. سریع خودت رو برسون خونه کارت دارم باید باهات حرف بزنم.

گوشی را که قطع کرد با ناباوری به صفحه خیره شدم.

نگاهم به سمت باربد چرخید و لب زدم: راست می‌گفتی این بشر واقعا مریضه!
داریوش به صندلی تکیه داد.

_خیلی هم آدم سلطه طلبیه... می‌خواست بهت ثابت کنه اگه اون بخواد هر جا که
میلش بکشه تورو با خودش می‌بره. به نظر می‌رسه حرفش پیش مادرت هم خیلی برو
داره.

صورت باربد درهم شد.

_و این از عجایب خلقته!

لب‌هایم را به هم فشردم.

_فعلا مجبورم از ترس زهره خانوم برگردم خونه بعدا نشونش می‌دم عاقبت این
خودسری‌ها چیه...

باربد ابرویی برایم بالا انداخت.

_بهبش آسون بگیر گناه داره طفل معصوم.

چپ چپی نگاهش کردم و از جا بلند شدم.

باربد سری برایم بالا انداخت.

_می‌رسونمت.

داریوش از جایش بلند شد و به سمت صندوق‌دار به راه افتاد.

سریع به باربد اشاره زدم.

_برو حساب کن زشته این جووری چتر شیم سرش باربد.

شانه‌ای بالا انداخت.

_حالا انگار بار اولمونه!

دفعه‌ی بعد من حساب می‌کنم فعلا بزن بریم ببینیم این پسره چی از جونت می‌خواد.

بعد از تشکر از داریوش سوار ماشین شدیم و به سمت خانه باغ به راه افتادیم.

به محض رسیدن اشاره‌ای به باربد زدم.

_تو برو خونه اینجا ببیننت آتیشی می‌شه.

چشمی چرخاند و غر زد: دیگه اختیار زندگی منم افتاده دست این هیولا عجب گیری افتادیم.

خندیدم و با قدم‌های بلند به سوی در به راه افتادم.

کفش‌هایم را در آوردم و بعد از کشیدن نفس عمیقی دستگیره را پایین کشیدم.

چرک نویس:

لوکیشن کافه ☕

فریا: من فکر می‌کنم اون عاشقم شده!

باربد: مگه این که کور باشه!

داریوش: باربد جان! زشته قربونت برم. شاید واقعا چیز دوست داشتنی تو وجود فریا دیده.

باربد: مثل این که تو هم بر اثر کهولت سن داری کور میشی داریوش!

فریا: یعنی به نظرتون من دوست داشتنی هستم استاد؟

داریوش: اگه بیشتر درس بخونی و این ترم نیفتی آره!

فریا: :

باربد: بهت که گفته بودم اون فقط یه مریض روانیه و تو یه نمونه آزمایشیه خوبی!

نامی: بالاخره یه روزی می کشمت باربد!

(راوی به دلیل وقوع اتفاقات خشونت آمیز و خون بار کات داد)!

با دیدن نامی که با چهره‌ای درهم و جدی روی مبل رو به روی در منتظرم نشسته بود
آهی کشیده و وارد شدم.

_سلام...

خیره نگاهم کرد.

_علیک... کجا بودی تا الان؟ چرا جواب گوشت رو نمی‌دادی؟

چشمی برایش چرخاندم.

_گوشتیم رو سایلنت بود ندیدم بهم زنگ می‌زنی.

با انگشتانش روی مبل ضرب گرفت.

_ندیدی من بهت زنگ می‌زنم ولی یه دقیقه بعد که مامانت زنگ زد سریع جواب دادی.

هوم؟

لحنش خونسرد به نظر می‌رسید و من به‌خوبی می‌دانستم پشت این خونسردی چه جنجالی خوابیده است.

نگاهم را به‌سوی آشپزخانه چرخاندم و سریع صدایم را بالا بردم.

—مامان من اومدم خونه!

صدای نامی بی‌هوا بالا رفت.

—جواب منو بده فریا با کی رفته بودی بیرون که هرچی اصرار کردم بهم نگفتی و جلوش گوش‌ی رو روی من قطع کردی؟

با بیرون آمدن مامان از آشپزخانه کمی اعتماد به‌نفس گرفتم.

—یا باربد بودم!

در آنی صورتش به سرخی گرایید و بی‌توجه به مامان تشر زد.

—جلوی اون گوش‌ی رو روی من قطع کردی؟

به مامان نگاه کردم تا جوابش را بدهد ولی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: بحث بین خودتونه... کارت زشت بود فریا نباید گوش‌ی رو قطع می‌کردی!

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

باورم نمی‌شد طرف او را گرفته بود!

سریع به سمت نامی چرخیدم.

—جلوی اون نبود بیرون از کافه باهات حرف زدم... در ضمن رفتار خودت رو که یادت نرفته آقا نامی؟ مگه من بهت گفتم بیای دم یونی دنبالم؟

کمی سکوت کرد و با لحنی که آزرده‌گی در آن موج می‌زد گفت: مامان صبح زنگ زد از زن‌دایی اجازه‌ت رو گرفت که چند روزی رو خونه‌ی ما باشی... منم گفتم پیام دنبالت با خودم ببرمت وسایل داری اذیت نشی!

با دیدن نگاه سرزنشگر مامان زهره عذاب وجدان عجیبی یقه‌ام را گرفت.

مثل یه سگ پتیاره پاچه‌اش را دریده بودم.

هرچند که خودش مکالمه را با داد و بیداد شروع کرده بود ولی نیتش خیر بود و برای بردن و نجات دادن من تا اینجا آمده بود!

کمی مکث کردم و تلاش کردم قیافه مظلومی به خود بگیرم.

خب زودتر می‌گفتی برای چی زنگ زدی. انقدر سرم داد زدی که مجبور شدم اون رفتار زشت رو از خودم نشون بدم.

ابرویی بالا انداخت.

شرمنده که باعث شدم رفتار زشتی از خودت نشون بدی... حالا اگه مقصر جلوه دادن من تموم شد برو وسایلت رو جمع کن بریم!

دندان‌هایم را به‌هم فشردم و زیر سنگینی نگاه مامان سریع به سوی اتاقم به راه افتادم. لحظه‌ی آخر صدای آرام مامان باعث شد قدم‌هایم کند شود.

فقط نامی جان این چند روزی که فریا پیش مادرته شما خونه‌ی خودت می‌مونی دیگه؟

متوجه مکث نامی شدم.

به آرامی خندیدم و سریع خودم را به اتاق خواب رساندم تا وسایلم را جمع کنم.

حتی وقت نشد بابت نامردی که در حق فرشته و باربد مرتکب شدم تقاضای بخشش کنم!

مطمئناً حسابی از دستم شکار می‌شدند.

سریع وسایلم را جمع کردم و با کیف دستی بزرگی از اتاق بیرون زدم.

نامی با دیدنم از جا بلند شد و کیف را از دستم گرفت.

مامان زیر چشمی نگاهم کرد.

— مواظب خودت باش دخترم. زود برمی‌گردیم.

لبخندی تحویلش دادم.

— دیرم برگشتن موردی نیست بیشتر خوش می‌گذره.

چپ چپی نگاهم کرد که گونه‌اش را بوسیدم و سریع به سمت در به راه افتادم.

همین که روی صندلی نشستیم نامی در سکوت و با اخم‌هایی درهم ماشین را به راه انداخت.

هر لحظه منتظر بلند شدن صدایش بودم ولی انگار این بار حسابی سکوت پیشه کرده بود.

گلویم را صاف کردم و زیر چشمی نگاهش کردم

اهمیتی نداد و به روبه‌رو خیره شد.

ابروهایم را بالا انداختم و با لحنی ناباور گفتم: نگو که الان انتظار داری نازت رو بکشم؟

صورتش درهم رفت ولی همچنان در سکوت باقی ماند.

لب‌هایم را به‌هم فشردم و نفس سنگینی کشیدم.
لطف بزرگی در حقم کرده بود و دستم هنوز زیر سنگش بود.
خودم را قانع کردم تا کمی لحنم ملایم‌تر شود.
دستم را روی بازویش گذاشتم، به سمت جلو خم شدم و با لحن کشیده‌ای گفتم: نامی
جونم؟!
زیر چشمی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت.
با ملایمت ادامه دادم: باشه حق با توه قول می‌دم از امروز تا همیشه جواب تلفنت رو
بدم و هیچوقت گوشی رو روت قطع نکنم. قبوله؟
سیبک گل‌پیش تکانی خورد و به سویم چرخید.
_باید یه قول دیگه هم بهم بدی؟
سرم را به دوطرف تکان دادم و سر جایم برگشتم.
_نه دیگه تو مهلت حرف زدنت رو از دست دادی پس شرایط رو خودم تعیین می‌کنم!
اخم‌هایش را دوباره درهم کشید.
_پس بشین تا دیگه باهات حرف بزنم.
چشم‌هایم گرد شد.
_یچه شدی نامی؟
وقتی جوابی نگرفتم حرصی گفتم: باشه بابا بگو شرطت چیه!
دوباره به سمتم برگشت.

__ باید قول بدی از این به بعد من اولویت زندگیت باشم!

چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

__ می‌دونی که نمی‌شه...

چانه زد.

__ حداقل قبل از باربد باشم!

با شنیدن حرفش به سختی جلوی خندیدنم را گرفتم.

__ به‌نفر داره حسودی می‌کنه؟

سریع گفت: اسمش رو بذار حسادت... ازش ابایی ندارم. فقط قبولش کن!

نفسم حبس شد و لبم را تر کردم.

فقط برای شوخی این حرف را به زبان آورده بودم!

نامی به باربد حسادت می‌کرد!

آن هم به‌خاطر این که زیادی به من نزدیک بود!

باربد برای من نه تنها پسردایی یا برادر بلکه بهترین دوستم بود و می‌دانستم نمی‌توانم

روی قولی که می‌دهم پایبند بمانم ولی گفتنش که ضرری نداشت!

__ باشه قول می‌دم... حالا راضی شدی؟

سرش را به حالت تایید تکان داد.

__ بهتر شد!

دوست داری تو این چند روزی که اون‌جایی با هم بریم بیرون؟

به آرامی خندیدم.

_مگه به زن داییت قول ندادی تا وقتی که من اون جام پات رو توی خونه تون نداری؟
شانه ای بالا انداخت.

_در این باره قولی بهش ندادم. به هر حال خودش هم می دونه این موضوع اجتناب
ناپذیره!

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست.

مورد توجه بودن انقدر دلپذیر بود؟

_نگفتی؟ کجا دوست داری بریم؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_باید واسه امتحانام درس بخونم اومدنم به این جا در جهت فساد نبود انقدر منو وسوسه
نکن شیطان رجیم.

آرام خندید.

_چه درسی؟ بگو خودم بهت کمک می کنم!

تیرم که به هدف خورد سریع سر جایم صاف شدم.

_مزاحم نباشم؟

بی هوا دستش را جلو آورد و لپم را بین دو انگشتش فشرد.

_کی از شما قابل تر خانم؟ فقط بگو چی ازم می خوای!

نیشم را باز کردم و سریع گفتم: زبان عمومی!

داریوش گفت آگه امتحانات میانترم...

_داریوش کیه؟

خشک شده نگاهش کردم و خودم را به آن راه زدم.

_داریوش کیه؟

گیج شده گفت: من چه می‌دونم داریوش کیه؟ تو الان گفتی داریوش!

قاطعانه سرم را به دوطرف تکان دادم.

_من نگفتم داریوش اشتباه شنیدی!

داشتم می‌گفتم باربد گفت آگه تو کوییز بعدی نمرمون بالا باشه استاد حسابی تو

امتحانات پایان‌ترم کمکمون می‌کنه.

مشکوکانه نگاهم کرد.

_ولی انگار گفته بودی داریوش!

سرم را به دوطرف تکان دادم و دهانم را بستم.

فقط همین مانده بود پته‌ی باربد و داریوش را روی آب بریزم!

_باشه یه روزم رو خلوت می‌کنه بهت کمک می‌کنم نگرانش نباش.

لبخندی روی لبانم نشست.

_ممنون نامی جونم!

اخم‌هایش باز شد ولی چیزی نگفت.

با رسیدن به عمارت ناخودآگاه استرسی در دلم سرازیر شد.

همیشه جلوی این خانه و آدم‌هایش معذب بودم و دلیلش اشرافی بودنشان بود.
خانواده عمو عارف انسان‌های سرشناسی بودند و در رقابت با یکدیگر به‌طور تنگاتنگی
می‌تاختند.

نامی ماشین را پارک کرد و کیفم را در دستش گرفت.
نفس عمیقی کشیدم و با قدم‌هایی کوتاه کنارش به سوی عمارت به راه افتادم.
نامی کمی مکث کرد و دستش را دور کمرم گذاشت.
_استرس داری؟

لبم را گاز گرفتم.
_یه کمی... می‌دونی تا حالا نشده شب رو جایی جز خونه‌ی خودمون بگذرونم.
نگاه متعجبی به صورتم انداخت.

بعد از چند لحظه گفت: می‌خوای بریم خونه‌ی من؟
چشم‌هایم گرد شد.

_معلومه که نه! فقط همینم مونده بود!
در را باز کرد و کنار کشید تا اول وارد شوم.
_پس دیگه کاری از دستم واسه‌ت بر نمیاد آنا.
آهی کشیدم.

به محض وارد شدنمان با خاتونی که جلوی در ایستاده بود رو به رو شدم.
لب‌هایم را به هم فشردم و به آرامی سلام کردم.

نامی فشاری به کمرم آورد و خاتون جواب داد: سلام خانوم کوچیک. خوش اومدین!

لطفا وسایلتون رو بدید تا ببرم توی اتاقتون!

لبم را تر کردم و نگاهی به نامی انداختم که چشم بست و اشاره زد تا وسایلم را تحویل بدهم.

انگار وارد زندان شده بودم!

_فریا رو می‌برم پیش ماما... تا وقتی ناهار بخوریم اتاقش رو مرتب کنید.

خاتون سری تکان داد و قدمی به عقب برداشت.

_چشم نامی خان. مادرتون توی پذیرایی هستن.

نامی دستم را گرفت و مرا پشت سرش به سمت پذیرایی کشید.

_راحت باش فریا فکر کن این‌جا خونه‌ی خودته.

به آرامی دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

_باشه نامی ولی می‌شه جلوی عمه و عمو عارف فاصله‌ت رو باهام حفظ کنی؟

ابرویی برایم بالا انداخت.

_یعنی اگه اون‌ها نباشن موردی نداره بهت نزدیک بشم؟

کلافه ضربه‌ای به بازوی سفتش کوبیدم و جلوتر وارد پذیرایی شدم.

خجالت‌آور بود که انقدر در برابر کارهایش کوتاه می‌آمدم.

عمه با دیدنم با لبخندی بزرگ از جایش بلند شد و به سمتم آمد.

_سلام فریا جان خوش اومدی عمه.

خجالت زده گونه‌اش را بوسیدم و کمی عقب کشیدم.

—سلام عمه جون... شرمنده مزاحم شدم.

اخم بامزه‌ای روی صورتش نشانده.

—یه بار دیگه تکرار کنی ناراحت می‌شما. فکر کن خونه‌ی خودته عزیزم اصلا احساس غریبی نکن ببینم اتاقت رو دیدی؟

نامی روی صندلی نشست و گفت: به خاتون گفتم یه اتاق کنار اتاق من بهش بده. چشم‌هایم را برایش گرد کردم که توجهی نکرد.

عمه با خنده گفت: تو که می‌ری خونه‌ت می‌خوابی چه فرقی داره فریا کجا باشه؟ نامی جدی نگاهش کرد.

—تا وقتی فریا این‌جاست شب رو توی اتاق خودم می‌گذرونم!

—پس کلید خونه‌ت رو بده من برم طی یه فساد گسترده ازش لذت ببرم!

با شنیدن صدای نریمان که از پله‌ها درحال پایین آمدن بود به سمتش برگشتم. بالاتنه‌اش برهنه بود و شلوارک باب اسفنجی به تن داشت!

با دیدن نگاه بهت زده‌ام چشمکی زد.

—مورد پسند واقع شدم؟

صورت‌م را درهم کشیدم.

—کاش می‌تونستم برگردم به قبل از زمانی که این صحنه رو دیدم. مطمئنا کابوس شب‌هام می‌شه.

زیر لب ادامه داد: باید به فرشته بگم توی انتخابش تجدید نظر کنه.

قبل از این که حرفی بزند نامی با اخمی واضح گفت: برو لباس بپوش نریمان این چه وضعشه؟ این همه خدمتکار و خانوم توی عمارت هست ممکنه معذب بشن!

نریمان شانه‌ای بالا انداخت.

_نترس خوششون هم میاد!

نامی چشم غره‌ای به چهره‌ی سرخوشش رفت.

_نریمان!

نریمان غرغرکنان گفت: چرا نمی‌دارید منم مثل نامی یه خونه مجردی بگیرم هم لخت

بگردم هم نصف شب دوست دخترم رو ببرم عشق و حال؟

عمه مهسا هینی کشید و حرصی گفت: نامی کی از این غلط کاریا کرده که تو بخوای پا جای پاش بذاری؟

بعد به من اشاره زد و چشم و ابرویی برایش آمد.

نریمان با خنده گفت: نترس این خودش در جریان...

نامی سریع گفت: نریمان بیا برو لباست رو بپوش انقدر اراجیف نباش!

لب گزیدم و زیر چشمی به نریمان نگاه کردم. تا امروز مارا رسوا نمی‌کرد ول کن قضیه نبود!

عمه رو به من لبخندی زد.

_حرفای نریمان رو جدی نگیر شوخی می‌کنه بچه‌م نامی اصلا اهل این حرفا نیست.

تلاش کردم جلوی خندیدنم را بگیرم.

__بله همین‌طوره عمه جون.

نامی تک سرفه‌ای کرد و از جایش بلند شد.

__بریم ناهار بخوریم بعد اتاقت رو بهت نشون می‌دم فریا.

معذب از جایم بلند شدم و به‌سوی میز به راه افتادم.

همین که روی صندلی نشستیم عمه رو به نامی گفت: راستی امشب عموهات میان

اینجا سعی کن برای شام خونه باشی.

کمی مکث کردم و تلاش کردم صورت عصا قورت داده‌ی تک تک خاندان پدری نامی را

به یاد بیاورم.

__می‌گفتین خودمون مهمون داریم. یه وقت دیگه بیان.

همزمان با عمه چشم‌هایمان گرد شد.

__وا این چه حرفیه نامی ناراحت می‌شن.

بعد به سمت من برگشت.

__فریا جان عمه مشکلی که نداری؟

تلاش کردم مشکل داشتنم را جار نزّم.

__نه بابا چه مشکلی عمه جون؟ خوشحالم می‌شم.

صدای خنده‌ی نریمان باعث شد به عقب برگردم.

_آخه کی از دیدن اونا خوشحال می‌شه؟ حداقل یه جووری دروغ بگو کمتر جلب توجه کنه.

چپ چپی نگاهش کردم که بی‌توجه روی صندلی کنارم نشست.

_ولی خودمونیم فریا جای شانس یه کاسه پشکل...

قبل از تمام شدن حرفش عمه هینی کشید.

_سر میز نشستیم مودب باش نریمان!

چشم از نریمان برداشتم و به آرامی شروع به خوردن غذایم کردم.

کمی بعد دست بلند کردم تا نمک را از وسط میز بردارم.

نامی کمی خم شد تا نمک را به دستم برساند ولی قبل از آن نریمان ظرف را از جلوی دستش کشید و با احترام به سمتم برگشت.

_بفرماید خانوم کوچیک!

نامی چپ چپی نگاهش کرد.

_آدم باش نریمان.

قبل از این که نریمان شروع به مسخره بازی کند عمه رو به خاتون گفت: به عارف گفتین وقت غذاست؟

خاتون کمی سر خم کرد.

_بله خانم بزرگ. آقا گفتن درحال مرتب کردن اسناد هستن ممکنه کمی کارشون طول بکشه.

عمه اخم کمرنگی بر چهره نشاند.

—یعنی حتی امروز که...

قبل از به پایان رساندن حرفش صدای عمو عارف در گوشم پیچید.

—اومدم خانوم انقدر قرمه سبزی منو بار نذار. امروز اولین باریه که دخترم فریا اینجاست
میز غذا رو از دست نمی‌دم!

با شنیدن حرفش موجی از خجالت در تنم پیچید.

آنقدرها که هندوانه زیر بغلم می‌چپاندن هم آدم مهمی نبودم.
سریع از جا بلند شدم و لبخندی زدم.

—سلام عمو عارف حالتون خوبه؟ مشتاق دیدار.

دستش را به آرامی تکان داد.

—خوبم فریا جان شماها رو این جووری دور میز دیدم بهتر هم شدم... بشین غذات سرد
نشه دخترم!

نشستم و زیر چشمی نگاهی به چهره‌ی پررضایت نامی انداختم.

همه‌چی عالی بود!

حالا از قبل هم معذب‌تر شده بودم.

به‌سختی بشقاب غذایم را صاف کردم و بعد از آخرین نفری که از سر میز بلند شد از جا
پریدم.

نگاه پر التماسی به نریمان انداختم و آرام زمزمه کردم: می‌شه اتاقم را نشونم بدی؟

نریمان با خنده چشم و ابرویی برای نامی آمد.

— خانوم کوچیک می‌خواد بره به اتاقش. همراهیش می‌کنی یا همراهی کنم؟

چشم غره‌ای به صورت بی‌خیالش رفتم و به سمت نامی که خیره نگاهم می‌کرد
چرخیدم.

سرش را بالا انداخت و اشاره‌ای به پله‌ها زد.

— بریم اتاق رو نشونت بدم.

تشکری از عمه و عمو عارف کردم و سریع پشت سر نامی به راه افتادم.

زیرچشمی نگاهم کرد.

— الان با نریمان راحت‌تری دیگه. نه؟

خجالت زده گفتم: نه. آخه عمه و عمو عارف یه جوری نگاه می‌کردن خجالت کشیدم.

لبخندی روی لبانش نشست و چهاربار به آرامی روی شانه‌ام کوبید.

— چه جوری نگاه می‌کردن؟ یه جوری که انگار خیلی به هم می‌ایم؟

لب‌هایم باز ماند و متعجب نگاهش کردم.

— گوشت می‌شنوه چی میگی؟

لبخندش عمیق‌تر شد و در اتاق را برایم باز کرد.

برگشت و با چشم‌هایی براق نگاهم کرد تا وارد شوم.

— گوشای تو چی؟ حرفای من خوب توش می‌شینه؟

دستپاچه نگاهش کردم و محکم به بازویش کوبیدم تا از سر راهم کنار برود.

—برو اون ور مسخره بازی در نیار شیّاد.

ضربه‌ای به در کوبید.

—روزی که تو بفهمی کدوم حرف من شوخیه و کدومش جدی عید منه. بگو ببینم از اتاقت خوست میاد؟ اگه نه بگم عوضش کنن یا می‌خوای تو برو اتاق من...

سریع میان حرفش پریدم.

—خوبه نامی... همینم مونده تورو از اتاقت بیرون کنم خودم برم توش اتراق کنم. چشمکی به صورت درهمم زد.

—لازم نیست بیرونم کنی اگه مایلی می‌تونیم با هم تو یه اتاق سر کنیم.

حرصی بالشت روی تخت را گرفتم و محکم به سمتش پرت کردم ولی سریع سرش را دزدید و بالشت مستقیم به صورت عمو عارفی که پشت سر نامی ایستاده و قصد آمدن به داخل اتاق را داشت برخورد کرد!

کف دستم را روی دهانم گذاشتم و هین بلندی کشیدم.

—خدا مرگت بده نامی.

نامی که به‌سختی جلوی خندیدنش را گرفته بود نگاهی به صورت بهت زده‌ی عمو عارف کرد و گفت: تو زدی به من چه؟ خوبی بابا؟

با صورتی سرخ شده از خجالت قدمی به سمتشان برداشتم.

—ای وای توروخدا ببخشید عمو عارف می‌خواستم بزنم به نامی مثل ملجیک از جلو در پرید کنار... اصلاً نفهمیدم چی شد!

نامی چشم‌هایش را برایم گرد کرد و عمو عارف بلند خندید.

— اشتباه از من بود این ملیجک رو خوب تربیت نکردم که جلوی ضربه‌ها ت جاخالی نده دخترم.

باشرمندگی سرم را پایین انداختم.

— ببخشید واقعا از قصد نبود.

سرش را به دوطرف تکان داد و بالشت را به دست گرفت.

— امون از شما جوونا... بگو ببینم جات راحت‌ه؟

اگه نامی اذیت می‌کنه بگو بفرستمش خونه‌ی خودش.

نامی شاکی نگاهش کرد.

— چی می‌گی بابا؟ من برم فریا رو هم با خودم می‌برم.

چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد.

— واقعا ممنون می‌شم بفرستینش بره خونه‌ی خودش عمو جان.

نامی چپ چپی نگاهم کرد و به‌سوی پدرش به راه افتاد.

— به همین خیال باش بچه... تا وقتی مهمون‌ها برسن کمی استراحت کن.

همین که همراه با عمو عارف از اتاق بیرون رفتن پوفی کردم و خودم را روی تخت پرت کردم.

گاهی واقعا در برابر رفتارهای عجیب نامی درمانده می‌شدم.

کاش حداقل کمی جلوی عمو و عمو عارف رعایت می‌کرد!

دستم را روی صورتم کشیدم و نفسم را حبس کردم.

باید دنبال لباسی مناسب برای شب می‌گشتم.

به‌قول نریمان به‌جای شانس جلوی من یه کاسه پشگل گذاشته بودند.

در تمام طول عمرم فقط دوبار با خانواده‌ی عمو عارف برخورد داشتم و آنقدر تشریفاتی و از دماغ فیل افتاده بودند که خدا آن دوبار را نصیب گرگ بیابان نکند.

با این که در آن خانواده اشرافی عمو عارف تقریباً یک سر و گردن از همه‌شان بالاتر بود؛ رفتاری بسیار گرم و فروتنانه داشت و حتی با دختری معمولی که کارمند شرکتش بود یعنی عمه‌ی من آشنا شده و طی اتفاقات بسیار و عشقی آتشین ازدواج کرده بودند! ولی برعکس او تمام خواهر برادرانش و فرزندانشان نگاهی از بالا به پایین به دیگران داشتند.

خدا امشب را با این رفتارهای عجیب نامی به‌خیر بگذراند!

بالاخره بعد از نیم ساعت خواستم از جا بلند شوم و ساکم را بررسی کنم ولی با زنگ خوردن گوشی و دیدن اسم باربد کمی مکث کردم. لبم را گزیدم و با کمی عذاب وجدان گوشی را جواب دادم.

_جانم باربد؟

کمی سکوت بینمان برقرار شد.

_از تو بی‌شرف‌تر هم داریم مگه؟

با شنیدن حرفش پق خنده از گلویم بیرون پرید.

_حناق فریا جان من که دستم بهت می‌رسه.

عه عه ببین چه قدر آدم‌فروش و نمک شناسه! به زمین گرم بخوری الهی دختر ...
با خنده گفتم: نفرینات جلو جلو دامنم رو گرفت باربد... خانواده عمو عارف اینا امشب
قراره بیان اینجا.

هنوز آتشش سرد نشده بود.

_امیدوارم تو نگاه اول با خدمتکار خونه اشنباه بگیرنت کیف پرت کنن تو صورتت کبود
شی.

هینی کشیدم.

_خیلی بیشعوری باربد این یکی حقم نبود.

_سزای آدم خائن همینه به داریوش می‌گم این ترم مثل سگ بندازت فریا.
سریع گفتم: داریوش غلط کرده با تو... نامی قراره باهام زبان کار کنه از همون سگ
کم‌ترم اگه نمره‌م از تو کمتر بشه.
صدای خشی خشی آمد.

_منم از سگ کم‌تر، کم‌ترم اگه بذارم نمره‌ت بیشتر از من بشه.

نیشخندی زدم.

_خب آقای از سگ کم‌تر کم‌تر وسایلت رو جمع کردی بری خونه‌ی عمه جون؟
کمی مکث کرد.

_دیگه نمی‌تونم به حرف زدن باهات ادامه بدم فریا سلول‌های مغزم سوخت.

با خنده گفتم: خوش بگذره عزیزم به جای منم....

با صدای تقه‌ای که به در خورد حرفم را قطع کردم.

__بله؟

__منم فریا... خواستم اطلاع بدم عمو اینا دارن میان اگه مساعدی کم کم حاضر شو بیا پایین.

با شنیدن صدای نامی سریع گوشی را قطع کردم و زیر پتو انداختم.

وای به حالم بود اگر این مردک گنداخلاق متوجه می‌شد در حال گزارش دادن به باربدم.

__ممنون که خبر دادی پسرعمه از خوشی رو پا بند نیستم. مطمئن می‌شم اولین نفر برای استقبال از شون دم در باشم!

__می‌تونم پیام داخل؟

ابروی بالا انداختم و لباسم را مرتب کردم.

__بفرمایید!

در را باز کرد و از همان فاصله به صورتم خیره شد.

__ببین فریا می‌دونم عموم اینا اخلاقی خاصی دارن. اگه اذیت می‌شی می‌تونیم برای شام بریم بیرون تا وقتی که برن...

سریع میان حرفش پریدم.

__نه بابا این چه حرفیه نامی لولو خورخوره که نیستن در ضمن ممکنه عمو عارف ناراحت بشه. نمی‌خوام یه وقت بی‌احترامی کرده باشم.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و چیزی نگفت.

_خب اگه کار دیگه‌ای نیست برو بیرون تا حاضر بشم.

سری تکان داد و با بستن در از اتاق بیرون رفت.

از جا بلند شدم و از داخل ساک مناسب‌ترین لباسی که به همراه داشتم را بیرون کشیدم.

نگاهی به رنگ ارغوانی و آستین‌های پفی لباس انداختم و شروع به مرتب کردن ظاهر و موهایم کردم.

آرایش کم‌رنگی روی صورتم نشاندم و موهایم را از بالا گوجه‌ای بستم.

لباسم را مرتب کردم و از اتاق بیرون زدم.

چشمم به اتاق نامی که افتاد لحظه‌ای مکث کردم.

قبلا زیاد به اینجا می‌آمدم و اتاقش را زیر و رو می‌کردم.

نمی‌دانم چندسال از آخرین باری که پا به اتاقش می‌گذاشتم می‌گذشت.

با کنجکاوی قدمی به سمتش برداشتم ولی با شنیدن سر و صدایی که از پایین پله‌ها می‌آمد تجسس را گذاشتم برای بعد و با قدم‌هایی آرام از پله‌ها پایین رفتم.

سالن خالی بود و مشخص بود همه به سمت پذیرایی رفته‌اند.

نفس سنگینی کشیدم و به سوی پذیرایی به راه افتادم ولی قبل از رسیدن به آن روزین دخترعموی بزرگ نامی و نریمان از اتاق خارج شد و با دیدنم ابروهایش بالا پرید.

کمی چشمانش را ریز کرد و سوالی گفت: من شما رو جایی ندیدم؟

لبخند کمرنگی زدم.

_فریا هستم دختر دایی نامی و نریمان.

آهانی گفت و سر تکان داد.

_خوبی فریا جان؟ راستی این جا چیکار می کنی؟

قبل از این که جوابی بدهم صدای جدی خاتون موجب شد از جا بپریم.

_روژین خانوم اگه راه سرویس رو گم کردین نشونتون بدم.

روژین نگاه سردی به خاتون انداخت.

_بعد از این همه سال راه خونه‌ی عموم رو بldم نگران نباشید.

خاتون بی توجه به او رو به من گفت: نامی خان گفتن پیام دنبالتون خانوم کوچیک!

روژین با خنده‌ای ناباور گفت: خانوم کوچیک؟

فکر می کنم خاتون سنش رفته بالا. زبونش خوب توی دهنش نمی چرخه.

از طرز حرف زدنش چشم‌هایم گرد شد.

خاتون نگاهش را از روی من برداشت.

_بفرمایید خانوم کوچیک!

نمی دانم چه پشت خانوم کوچیک گفتن‌های خاتون بود که روژین را این گونه کبود

کرده بود!

شانه‌ای بالا انداختم و همراه با خاتون به سمت پذیرایی به راه افتادم.

به محض دیدن خانواده‌ی عمو عارف که با ورود من سکوت کرده بودند نفسم در سینه حبس شد.

لب‌هایم را تر کردم و با لبخند ملایمی سلام کردم.

یکی در میان جوابم را دادند ولی زیاد متوجه نشدم چون نامی سریع از جا بلند شد و به سمتم آمد.

—دیر کردی آنا...—

دستش را جلو گرفت تا کنارش روی مبل بنشینم.

—توی راه با دختر عموتون خوش و بش می‌کردم.

ابرویی بالا انداخت و کنارم روی مبل نشست.

—روژین؟—

—مگه دختر عموی دیگه‌ای هم به جز اون داری؟—

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.

—بینم طی این چندسال عموهات دوباره دست به کار شدن؟—

به‌سختی جلوی خنده‌اش را گرفت.

—این خانواده به اندازه‌ی کافی پر جمعیت هست همین‌قدر کافیه.

نگاهی به صندلی‌ای اطراف انداختم.

—ماشالله زن عموهات راه رفتن زاییدن همه هم پسرزا...—

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خندید.

زشته فریا خجالت بکش.

چپ چپی نگاهش کردم.

اینا راه رفتن زاییدن من خجالت بکشم؟

باز دم عمو عارف گرم یه رحمی به عمه‌ی ما کرد باور کن تحمل دونسخه‌ی دیگه از تو و نریمان کابوسه!

چشم‌هایش گرد شد و با اخم به سمتم برگشت.

فریا...

لب برچیدم و آرام گفتم: چیه خب فقط خواستم یه تشکری هم از عمو عارف بابت رعایت مسائل ایمنی...

حرصی میان حرفم پرید.

باور کن هیچ علاقه‌ای ندارم راجع به رابطه‌ی پدر و مادرم بدونم فریا...

شانه‌ای بالا انداختم.

یکی دیگه با مامانت روی تخت کشتی می‌گیره خیلی غیرت داری برو یقه‌ی اون رو بگیر. با منه طفل معصوم چیکار داری؟

آهی کشید و کف دستش را روی صورتش کشید.

به لطف شما باید با تصور این مسئله هم سروکله بزنم. ازت خواهش می‌کنم بحث رو عوض کن فریا.

به سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

_باشه بابا چرا انقدر بی جنبه‌ای اگه دایی خسرو بدونه من و فرشته و باربد چه حرف‌هایی پشتش می‌زنیم از ته دارمون می‌زنه!

با شنیدن اسم باربد چشم‌هایش را برایم ریز کرد.

_دیگه با باربد خان چه حرف‌هایی می‌زنید فریا خانوم؟ بگو خجالت نکش.
شانه‌ای بالا انداختم.

_از همین حرفای دوستانه‌ای که خودمون می‌زنیم.

چهره‌اش را درهم کشید ولی قبل از این که حرفی بزند روژین که تازه از سرویس برگشته بود با صدایی بلند رو به من گفت: خوبی فریا جون؟ خیلی وقته تو خونه‌ی عموم اینا ندیده بودمت. یادمه وقتی بچه بودی همیشه یه پات خونه‌ی خودتون بود یه پات خونه‌ی عمو...

خودم را کنترل کردم تا به صورت خندانش چشم غره نروم.

به نظر می‌رسید طی این سال‌ها برخلاف من او زیاد به این خانه رفت و آمد داشت.

_سرگرم درس و دانشگاه بودم رفت و آمدها کم شد. وگرنه همیشه با عمه در ارتباط بودم.

در اصل به خاطر رفتار سرد نامی بود که از آمدن به اینجا سر باز می‌زدم.

با یادآوری گذشته دوباره حالم گرفته شد.

_گفتی دانشگاه... چه رشته‌ای می‌خونی عزیزم؟

آهی کشیدم و خودم را برای نگاه پرت‌مسخرشان آماده کردم.

—هنوز می خونم...—

تک خنده‌ای کرد و گفت: اووو حالا گفتم چی می‌خونی. انقدر ا هم درس سنگینی نیست که به‌خاطرش خودت رو توی خونه حبس کنی عزیزم.

کمی احساس ناراحتی کردم ولی قبل از این که جوابی بدهم صدای نامی بلند شد.

—اتفاقا رشته‌ی پر مکافاتیه دفعه‌ی پیش که پروژه‌هاش رو آورده بود شرکت تا با هم انجامشون بدیم واسه‌م کمر نموند!

با خونسردی ادامه داد: اگه شما دلواپس رفت و آمد و خونه نشینی فریا هستی نگران نباش از این به بعد مثل قدیم یه پاش این جاست و یه پاش خونه‌ی خودشون دیگه نمی‌ذارم جایی بره!

همراه با بقیه نفسم حبس شد و سیخ روی صندلی نشستم.

جرت نگاه کردن به صورت عمه را نداشتم خوب بود که عمو عارف هنوز از کتابخانه‌اش بیرون نیامده بود.

حالا پیش خودش چه فکری می‌کرد؟

وای که آخر چشمان نامی را از حدقه بیرون می‌کشیدم.

با شنیدن صدای فرید پسرعموی نامی نگاهم را بالا گرفتم.

—واقعا؟ توی شرکت با هم پروژه‌ی هنر انجام دادین و کسی چیزی نگفت؟ خیلی خرت برو داره پسرعمو دست مارو هم بگیر.

نامی لبخند کمرنگی زد و سری برایش تکان داد.

—بذار درست تموم بشه بعد برو شرکت بابا یه مدت کارآموزی ببین. نمی شه یه هو بدون پیش زمینه وارد بازار کار شد.

حرف هایشان راجع به تجارت که شروع شد نفس راحتی کشیدم و به مبل تکیه دادم.

بی حوصله سرم را در گوشی فرو بردم و نگاهی به صفحه انداختم.

با دیدن پیام باربد لبم را گاز گرفتم.

(چرا گوشی رو روم قطع کردی؟ اتفاقی افتاده فریا؟)

سریع جوابش را دادم.

(نه اتفاقی نیفتاد. نامی اومد توی اتاق هول کردم گوشی رو قطع کردم).

می دانستم دلیل منطقی به نظر نمی رسید ولی در حال حاضر حوصله ی بحث با نامی را

نداشتم مخصوصا این که قرار بود در چند روز آینده مدام جلوی چشمش باشم.

نگاهی به نیم رخ جدی و متفکرش انداختم.

بحث کار که می شد انگار یک آدم جدید از نامی به عمل می آمد.

امروز را حسابی مدیونش شده بودم.

با حمایت و مراقبت هایش یاد گذشته افتادم.

این که گه گاهی کسی باشد که وقت نیاز دست را بگیرد و حمایت کند دلگرم کننده

به نظر می رسید.

بالاخره بعد از نیم ساعت عمو عارف وارد پذیرایی شد و خاتون و بقیه مشغول چیدن

میز شام شدن.

نامی همان‌طور که مشغول گوش دادن به حرف‌های پسر عمویش بود فشاری به بازویم آورد و اشاره زد به سمت میز برویم.

لبم را تر کردم و از جا بلند شدم.

هرچه زودتر شام می‌خوردیم زودتر می‌رفتند.

و با این که شکمم سیر بود برای زودتر شروع شدن شام بی‌تاب بودم.

روی صندلی که نشستیم روژان و برادرش رهام رو به رویمان نشستند هرکدام دستمال سفیدی روی پایشان گذاشتند و با گرفتن قاشق گود کنار بشقاب مشغول سرو سوپ شدند.

نگاهی به دستمال سفید و ظرف‌هایی که انگار هرکدامشان برای سرو یک نوع غذا بود انداختم و ابرویی بالا انداختم.

برای همین چیزها بود که از این خانواده‌ی زیادی تشریفاتی فراری بودم!

نریمان و نامی دوطرفم نشستند و هردو بی‌توجه به بقیه مثل سرظهر به حالت عادی شروع به کشیدن غذا کردند.

با دیدن رفتارشان به خودم آمدم و من هم شروع به خوردن کردم.

متوجه نگاه‌ها و اشاره‌های گاه و بیگاه روژان و رهام بودم ولی توجهی نکردم و خودم را مشغول نشان دادم.

نمی‌دانستم روژان از وقتی مرا دیده بود چه آتشی به جانش افتاد که نگاهش را لحظه‌ای دور نمی‌کرد و مدام درحال آنالیز من بود.

به محض خوردن شام از جا بلند شدم تا چند دقیقه‌ای با حبس کردن خودم در سرویس
از شر نگاهشان راحت شوم.

بعد از شستن دست‌هایم آن‌ها را روی گردنم گذاشته و نفس تندی کشیدم.

به نظر می‌رسید دچار نفرین باربد و فرشته شده بودم.

دستگیره را پایین کشیدم و به کندی از سرویس بیرون رفتم.

همین که به سوی راهرو به راه افتادم با دیدن رهام سر رهام کمی مکث کردم.

تکیه‌اش را به دیوار راهرو داده بود و انگار در انتظار کسی بود.

با دیدنم صاف سرجایش ایستاد.

کم سن و سال به نظر می‌رسید و حالتی خصمانه در چهره‌اش موج می‌زد.

با دیدنش لبخند زدم و آرام گفتم: می‌خوای از سر رهام بری کنار کوچولو؟

نگاهی به خودش که تقریباً بیست سانتی بلندتر از من بود انداخت و اخمی کرد.

__باهات حرف دارم.

ابروهایم بالا پرید.

__بفرمایید آقا رهام...

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت.

__فکر نکن چون دوبار تو این خونه صدات کردن خانوم کوچیک می‌تونی دور برداری و

واسه خواهر من طاقچه بالا بذاری...

قبل از تمام شدن حرفش پقی زیر خنده زدم.

_حالت خوبه عزیزم؟ به نظر می‌رسه قبل از این که بیای اینجا یکی با پتک مغزت رو جا به جا کرده!

ناگهان چشم‌هایم گرد شد.

_ببینم خواهرت گفته این حرفا رو به من بزنی؟ این بچه بازیا چیه؟ یادم نمیاد ما با هم مشکلی داشته باشیم.

شانه‌ای بالا انداخت.

_به هر حال خواستم بهت بگم اول تا آخر روزین سوگلی این خانواده‌ست! نامی هم مجبوره به خاطر قول و قرارش تورو تحویل بگیره و گرنه روزین...

_رهام...؟

با شنیدن صدای جدی نریمان هردو به عقب برگشتیم ولی من فکرم پیش حرف‌های رهام جا مانده بود.

منظورش چه قول و قرارهایی بود؟

نریمان جدی نگاهش کرد و سر تکان داد.

_تو اینجا با فریا چیکار داری؟

رهام سریع گفت: هیچی داداش می‌خواستم برم سرویس گفتم تو راه یه چاق سلامتی هم با خانوم کوچیک شما بکنم.

نریمان دست به سینه نگاهش کرد.

_اوکی اگه چاق سلامتی تموم شد برو به کارت برس!

رهام برگشت تا به سمت پذیرایی برود که نریمان از پشت یقه‌ی لباسش را کشید و به سوی سرویس هلش داد.

__مگه نمی‌خواستی بری سرویس؟ راه این وریه شل مغز!

رهام با اخم نگاهش کرد و لب‌هایش را به‌هم فشرد بعد به اجبار به سوی سرویس به راه افتاد و در را محکم پشت سرش بست.

__چرت و پرت که تحویلت نداد؟

نگاهم را به چشمان نگران نریمان دوختم و لب تر کردم.

__ولش کن بچه‌ست بیا برگردیم.

سریع پشت سرم به راه افتاد.

__این بچه نیست زالوعه. بگو ببینم چی بهت گفت فریا؟

جوابی ندادم و به سمت مبلی تک نفره به راه افتادم.

روی مبل نشستم و متفکر به صفحه‌ی گوشی خیره شدم.

نامی دقیقا به‌خاطر چه قول و قراری مجبور به تحویل گرفتن من شده بود؟

چرا هفت پشت غریبه همه‌چیز را درباره‌ی زندگی من می‌دانستند و به‌خاطرش به من

طعنه می‌زدند و من باید به‌زور و التماس از دهان دیگران حرف می‌کشیدم؟

تا وقتی که بروند بدون این که حرفی بزنم یا حرکتی بکنم مشغول بازی با گوشی شدم.

متوجه پیچ‌های نریمان دم گوش نامی بودم.

سنگینی نگاه گاه و بی‌گاه نامی را حس می‌کردم ولی اهمیتی ندادم. تا جایی که
مهمان‌ها قصد رفتن کردند و با رفتن عمه و عمو عارف برای استراحت هرسه در سالن
تنها ماندیم.

چرک نویس:

نامی: فریا داره میاد اینجا خواهش می‌کنم ضایع نکنید!
همه: باشه خیالت راحت.

فریا: سلام من اومدم!

مهسا: سلام دخترم!

عارف: سلام عروس!

نریمان: سلام زن داداش!

خاتون: سلام خانوم کوچیک!

نامی:

(کات داستان لو رفت برای شونصدمین بار دوباره اجرا می‌کنیم).

از جا بلند شدم تا به اتاق برگردم.

نامی پشت سرم به راه افتاد و با لحن ملایمی پرسید: رهام تو راهرو چی بهت می‌گفت؟
شانه‌ای بالا انداختم.

_داشت راجع به تغییرات آب و هوایی و سوراخ شدن لایه ی اوزون حرف می زد.
اخم هایش را درهم کشید.

_لوس نشو فریا بهم بگو چی بهت گفت؟ نریمان می گفت اعصابت بهم ریخته بود.
در اتاق را باز کردم و گفتم: داشت می گفت از این که توی این خونه صدام می کنن
خانوم کوچیک دور بر ندارم و این که...

وارد اتاق شدم و به او که پشت سرم حرکت می کرد نگاه کردم.
_نامی خان به خاطر قول و قرارهاش مجبوره منو تحویل بگیره!
دست به سینه ایستادم و خیره نگاهش کردم.

_اگه بهم ارتباطی داره می تونم بپرسم منظور از این قول و قرارها چیه؟
چیزی مجبورت کرده باهام خوب رفتار کنی نامی؟
قدمی به سمتم برداشت و دقیقاً رو به رویم ایستاد.
نگاهی را دور تا دور صورتم چرخاند و روی چشمانم مکث کرد.
_آره یه چیزی مجبورم کرده.

اخم هایم درهم رفت.

_چی اون وقت؟

دستش را با ملایمت جلو آورد و موهای شلخته شده ام را پشت گوشم زد.
دستش را همان جا کنار صورتم نگه داشت و چشمانش برق زد.
_حسی که بهت دارم!

لب‌هایم از هم باز ماند چندبار پلک زدم و بهت زده گفتم: چی؟
با خنده انگشتاتش را زیر چانه‌ام گذاشت و لب‌هایم را به هم چسبانده.
انگشت شستش را چهاربار روی گونه‌ام کوبید.

_انقدر خنگ نباش دختر!

حرفی از گلویم بیرون نیامد.

با دیدن حالت صورتم سرش را به دوطرف تکان داد و قدمی به عقب برداشت.

_شب به خیر آنا کوچولو!

به محض خارج شدنش از اتاق حیرت زده خودم را روی تخت پرت کردم و به دیوار رو به
رو خیره شدم.

حسی که به من داشت مجبورش کرده بود با من خوب رفتار کند؟

ضربان قلبم بالا رفت و لب‌هایم خشک شد.

شاید منظورش چیز دیگری بود... شاید...

سرم را به دوطرف تکان دادم و انکارش کردم.

نامی چطور می‌توانست به من حسی داشته باشد؟

خیال می‌کردم تمام رفتارهایش در این مدت دوستانه بود!

شاید هم واقعا خنگ بودم!

چطور با گفتن یک جمله این‌گونه درونم را زیر و رو کرده و به هم ریخته بود؟

نکند مثل نریمان سعی در دست انداختنم داشت؟

یادم است از کودکی در تمام بازی‌ها او را شوهر خود می‌پنداشتم و اجازه نمی‌دادم کسی نزدیکش شود!

نزدیک‌ترین تجربه‌ی من به داشتن رابطه‌ای نزدیک با نامی همین بازی‌های کودکانه‌ام بود!

البته اگر بخواهیم خاطره‌ی اولین عادت ماهیانه‌ام را کنار بگذاریم!

این خاطره انقدر برایم خجالت‌آور و وحشتناک بود که آن را به قبرستان متروکه ذهنم فرستاده بودم.

صورت‌م را بین دستانم گرفتم و تلاش کردم آن روز به مراتب شوم را به یاد بیاوردم.

"مامان همراه با عمه و زن دایی به بازار رفته بودند و ما بچه‌ها را در خانه باغ تنها گذاشتند.

آن موقع‌ها نامی که از همه‌مان بزرگتر بود معمولاً مراقب همه‌چیز بود و اجازه نمی‌داد دست از پا خطا کنیم.

یادم است با نریمان روی درخت وسط باغ درحال خوردن آلوچه بودیم همین که از روی درخت پایین پریدم درد عمیقی زیر دلم پیچید!

توجهی نکردم و به ورجه و وورجه‌هایم ادامه دادم!

از کنار نامی که می‌گذشتم برای لحظه‌ای سرش را از لپ‌تاپ بیرون آورد تا از بودنمان مطمئن شود ولی قبل از این که دوباره به کارش برسد نگاهی روی شلوارم ثابت ماند.

بهت زده کمی مکث کرد و سریع از جا پرید.

_فریا؟

ترسیده نگاهش کردم.

—چی شده نامی؟

دستی روی صورتش کشید و با نگرانی با قدم‌هایی بلند خودش را به من رساند.

—پشت لباس‌ت چرا خونی‌ه؟ خوردی زمین؟

وحشت زده سرم را به‌دو طرف تکان دادم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

—نه به‌خدا مواظب بودم اصلاً نخوردم زمین ولی دلم خیلی درد می‌کنه نامی جونم!

آن موقع‌ها زیادی بچه بودم و زودتر از همه‌ی هم سن و سال‌هایم عادت ماهیانه را تجربه می‌کردم برای همین اطلاعی از آن نداشتم و چنین رسوایی به‌بار آورده بودم.

نامی با شنیدن حرف‌هایم کمی مکث کرد و با نگرانی بیشتری سرتاپایم را بررسی کرد ولی ناگهان مثل برق گرفته‌ها به عقب پرید و بهت زده نگاهم کرد.

—فریا تو...

صورتش سرخ و سفید شد و بعد کم‌کم به کبودی گرایید.

—برو توی حموم لباسات رو عوض کن من الان میام!

با شنیدن لحن سفت و سختش سریع به سمت خانه دویدم و با برداشتن لباس‌هایی تمیز خودم را در حمام قایم کردم.

با دیدن حالت نامی ترسیده بودم و خیال می‌کردم اتفاق بدی رخ داده است.

یک ربع بعد در حمام به صدا در آمد و بعد نامی بود که با ملایمت می گفت: واسه ت وسیله خریدم پشت دره فریا بردار استفاده کن... فقط لطفا راجع به این اتفاق به کسی چیزی نگو!"

تقریبا یک سال بعد از این اتفاق بود که کم کم روابطمان قطع شد و نامی که تا آن روز تنها فرد نزدیک به من بود از زندگی ام ناپدید شد!

بعد از آن روز این قضیه برای همیشه بینمان دفن شد و هیچکدام چیزی را به روی یکدیگر نیاوردیم ولی یادم است تا مدت ها از شدت شرم به چشمانش نگاه نمی کردم! حال فهمیده بودم پسر عمه ای که از کودکی به شدت مواظبم بود و نقش شوهرم را بازی می کرد و اولین روز عادت ماهیانه ام را با هم جشن گرفته بودیم حس هایی عجیبی به من دارد!

عجیب تر از آن این که من فریا پاکدل که تا دیروز در حال جفتک انداختن بودم نه تنها بدم نیامده بود بلکه قلبم یکی در میان ضربان هایش را جا می انداخت و حسابی بساط مسخره بازی اش را به راه انداخته بود!

صبح که از خواب بلند شدم آنقدر دیر شده بود که خجالت می کشیدم از اتاق بیرون بزنم.

این عمارت قوانین خودش را داشت و من عادت به تا لنگه ی ظهر خوابیدن داشتم. خیالم راحت بود که نامی به سرکار رفته و نیازی نیست حداقل با او چشم در چشم شوم.

با مرتب کردن سر و وضعم از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم.

نفس عمیقی کشیدم و به سوی پله ها به راه افتادم.

قدم اول را برنداشته بودم که ناگهان در اتاق نامی باز شد و قامتش در چهارچوب در نمایان شد.

__بالاخره بیدار شدی؟

هاج و واج نگاهش کردم.

__منتظر من بودی؟ ببینم مگه تو الان نباید سرکار باشی؟

در را پشت سرش بست و اشاره زد راه بیفتم.

__بریم به خاتون بگم بهت ناهار بده.

خجالت زده صورتم آویزان شد.

__شماها ناهار خوردین؟

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

__آره خوردیم... خاتون خواست بیاد بیدارت کنه اجازه ندادم.

اخمی کردم.

__می گفתי بیاد خب این جووری که خیلی زشت شد.

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

__ترسیدم لج کنی بخوای مثل دخترای مردم شب تا صبح بری پارتی کنی!

خندهم گرفت.

حرفی که به مامان زهره زده بودم را به تمسخر گرفته بود.

به هیچ وجه به حرفی که دیشب زده بود اشاره نمی کرد و رفتارش هم ذره ای تغییر نکرده بود.

طوری که اگر اتفاقات دیشب انقدر واضح نبود خیال می کردم همه ش خواب بوده!

همین که به آشپزخانه رسیدیم اشاره ای به خاتون زد.

بی زحمت غذا رو برای خانوم کوچیک گرم کنید.

با شنیدن حرفش چهره درهم کشیدم.

بهتر نیست همون فریا صدام کنید؟

خانوم کوچیک دیگه چیه مگه تو حرمسرای عباس میرزا زندگی می کنیم؟ به خاطر

همین یک کلمه دیشب کلی به مهمونای عزیزتون فشار وارد شد!

خاتون متعجب نگاهم کرد و نامی خندید.

قوانین این خونه تغییر نمی کنن. وقتی آقا نامی گفتن شما خانوم کوچیک این خونه

هستین یعنی تا آخر عمر خانوم کوچیک این خونه اید. می خواد به مذاق کسی خوش

بیاد یا نه!

ابروهایم بالا پرید!

هم از سخنرانی غرای خاتون و هم این که گفته بود نامی از آن ها خواسته مرا خانوم

کوچیک صدا بزنن!

شاکي و بی حوصله سرم را برای نامی بالا انداختم.

دلیلش؟

چشمانش دوباره درخشید و با خونسردی تکیه‌اش را به صندلی داد.

_خیال می‌کنم دل‌پیش رو دیشب بهت گفتم... گویا خوب متوجه نشدی. نه؟

به آنی آب دهانم خشک شد و به سرفه افتادم.

نه به آن رفتار عادی و از همه‌جا بی‌خبرش و نه به این اشاره‌ی مستقیمش!

_نمی‌دونم داری راجع به چی حرف می‌زنی...

بعد صدایم را کمی بلند کردم و تند تند گفتم: گشمنه غذا می‌خوام!

خاتون که حس کردم برای لحظه‌ای خنده‌اش گرفته بود سری تکان داد به سمت قابلمه غذاها رفت.

_الان حاضر می‌شه خانوم کوچیک!

با شنیدن حرفش دوباره چهره درهم کشیدم و به صندلی تکیه دادم.

نامی همچنان خیره و خونسرد نگاهم می‌کرد و باعث می‌شد دلم بخواهد از زیر نگاهش فرار کنم.

برای فرار از این جو گلویم را صاف کردم و پرسیدم: تو که اینجایی پس جیمی رو

چیکار می‌کنی؟

نفس سنگینی کشید.

_پیش احسانه... مامان از سگ می‌ترسه.

با تصور فرار عمه مهسا از دست جیمی خنده‌ام گرفت.

_دلم واسه‌ش تنگ شده.

ابرویی بالا انداخت.

_اگه بخوای می‌تونم ببرمت خونه‌م ببینیش!

اگر قبل از حوادث دیشب این حرف را می‌زد با پرویی قبول می‌کردم ولی الان کمی معذب و خجالت زده به‌نظر می‌رسیدم.

_فکر نکنم ایده‌ی خوبی باشه گفتم که کلی کار دارم در ضمن...
کمی مکث کردم.

_نگفتی چرا نرفتی سرکار؟

خاتون ظرف‌ها را روی میز چید و غذا را کنار دستم گذاشت.

تا وقتی که برود نامی در سکوت گذراند.

خیال کردم قصد جواب دادن ندارد ولی همین که شروع به خوردن کردم گفت: به‌خاطر تو!

لقمه در دهانم ماند و با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

گوشه‌ی لبش بالا پرید و همان‌طور که از روی صندلی بلند می‌شد تلنگری روی نوک بینی‌ام کوبید.

_تموم شدی بیا اتاقم!

بدون این که منتظر جواب باشد از آشپزخانه خارج شد.

به‌سختی لقمه‌ام را قورت دادم. به‌خاطر من در خانه مانده بود؟

چه کاری داشت که می‌خواست به اتاقش بروم؟

یعنی واقعا باید حرف دیشبش را جدی می‌گرفتم؟

به آرامی مشغول خوردن غذا شدم.

تا جایی طولش دادم که آمادگی دریافت شوک‌های بیشتری را از سوی نامی داشته باشم.

بعد از خوردن غذا از جا بلند شدم و دستی به لباس‌هایم کشیدم.

به‌سوی اتاق خواب نامی راه افتادم ولی قبل از در زدن چند لحظه مکث کردم تا بتوانم خودم را جمع و جور کنم.

چند تقه به در کوبیدم.

—بیا داخل آنا.

لبم را تر کردم و در اتاق را باز کردم.

وارد که شدم انگار جمعی از خاطرات کودکی به سرم هجوم آورد.

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم.

همان تزئینات ساده و مشکی، تختی بزرگ و مرتب و کتابخانه‌ی کوچک!

همه‌چیز مثل همان موقع‌ها بود تنها چیزی که تغییر کرده بود جای خالی کیسه بوکسی بود که سال‌ها پیش وسط اتاق آویزان بود و نامی به‌خاطر من سر به نیستش کرده بود!

با نگاه کردن به نامی که کتابی در دستش داشت و با حسی خاص نگاهم می‌کرد خاطرات در ذهنم جرقه زدند.

"سیما و نریمان که به تازگی از اتاق نامی بیرون شده بودند در حال حق زدن بودند و عمه مهسا حسابی از دست نامی عصبانی بود.

چرا این طفل معصوم‌ها رو این‌جوری دعوا کردی نامی؟ بذار بیان توی اتاق گناه دارن.

نامی اخمی کرده و با همان صورت درهم گفت: دفعه‌ی بعد که پاشون رو بذارن توی اتاق با کتک بیرونشون می‌کنم! کیسه بوکس من مگه جای تاب بازی این دوتا بچه‌ست؟ عمه مهسا با تاسف سر تکان داد و کنار سیما و نریمان زانو زد.

جانم گریه نکنید! بیاید بریم توی آشپزخونه بهتون خوراکی بدم... آخه شما که می‌دونید نامی چه‌قدر روی کیسه بوکسش حساسه این چه‌کاری بود کردین؟

سیما و نریمان که همراه با عمه وارد آشپزخانه شدن من مانند همیشه مثل جوجه‌ای به‌دنبال مادرش به‌سوی نامی راه افتاده و وارد اتاقش شدم. نگاهی به صورتم انداخت و نفس عمیقی کشید.

وسایلت روی تخته فریا برو باهاشون بازی کن من باید تحقیقم رو تموم کنم. سر و صدا نکن باشه جوجه؟

تند تند سرم را تکان دادم که موهای فر و کوتاهم در هوا پخش و پلا شد.

لبخند خسته‌ای به لب آورد و بعد از مرتب کردن موهایم با انگشتانش به سوی کتاب‌هایش به راه افتاد.

چند دقیقه‌ای روی تخت بالا و پایین پریدم و بعد چشمم به‌سوی کیسه بوکس نامی که عامل گریه‌ی سیما و نریمان شده بود چرخید.

دلم می‌خواست من هم تاب خوردن با آن را تجربه کنم!

نریمان و سیما هیچوقت میان بازی‌هایشان مرا راه نمی‌دادند!

روی تخت بلند شدم و دستانم را دور کیسه‌ی معلق در هوا آویزان کردم تا تاب بخورم.

همین که پاهایم از لبه‌ی تخت جدا شد و همراه با کیسه روی هوا معلق شدم جیغ خفیفی کشیدم که باعث شد نامی سریع از جا بپرد.

با محض دیدن صورت عصبی و نگرانش چشمانم گرد شد.

داری چیکار می‌کنی فریا؟ خطرنا...

قبل از این که خودش را به من برساند توان دستانم از بین رفت و همان‌طور که از روی کیسه سر می‌خوردم محکم روی زمین افتادم.

به محض افتادنم لبم به زمین اصابت کرد و صدای گریه‌ام بلند شد.

_فریا؟ چیشدی تو دختر؟ ببینمت!

سریع سرم را بالا گرفت و با دیدن لب‌های خونینم دستپاچه و عصبی از جا پرید.

_مگه من بهت نگفتم سمت این لعنتی نرو؟ حالا خوبت شد؟

دستش را زیر کمرم انداخت و با درآغوش کشیدنم سریع از جا بلندم کرد.

مشت‌هایم را روی چشمانم می‌مالیدم و آرام گریه می‌کردم.

_گریه نکن فریا چیزی نیست. الان خوب میشی!

همین که از اتاق بیرون زد صدایش بلند شد.

_مامان؟ بیا فریا خورده زمین لبش داره خون میاد.

عمه هینی کشید و سریع از آشپزخانه بیرون پرید.

_خدا مرگم از کجا خورد زمین؟ این بچه دست من امانته حواست کجا بود نامی؟

نامی ناراحت و کلافه سر تکان داد.

_از کیسه بوکسم آویزون شد!

مرا به دست عمه سپرد و به‌سوی اتاقش برگشت.

عمه همان‌طور که دستمالی روی لبم فشار می‌داد گفت: کجا داری میری نامی؟

نامی با همان لحن عصبی جوابش را داد: میرم این کیسه بوکس لعنتی رو پرت کنم
توی انباری. مگه نمی‌بینی فریا چیشد؟

عمه آهی کشید و با دیدن پرخاشگری نامی با تاسف سرش را به دوطرف تکان داد.

آن روز اولین و آخرین باری بود که آن کیسه بوکس را آویزان در اتاق نامی می‌دیدم!"

_فریا؟ حواست کجاست چرا صدات می‌زنم جواب نمیدی؟

با شنیدن صدای نامی به خودم آمدم و از خاطرات بیرون کشیده شدم.

نگاهی به او که حالا رو به رویم ایستاده بود انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم: یاد
خاطراتم افتادم... یادته یه کیسه بوکس وسط اتاقت آویزون بود و به‌خاطر من انداختیش
توی زیر زمین؟

دستی به ریش‌هایش کشید و کمی چشمانش را ریز کرد.

_بابا تازه واسه‌م کیسه بوکس رو خریده بود یه هفته هم نشد آویزونش کرده بودم. اون

وقت به‌خاطر یه فسقل خانوم سر به نیستش کردم.

به آرامی خندیدم.

__بین از همون بچگی دوست داشتنی بودم کسی دلش نمیومد چیزی بهم بگه!

کمی مکث کرد و نفس سنگینی کشید.

دستش را بالا آورد و انگشت شستش را به آرامی گوشه‌ی لبم؛ جای احتمالی زخم کشید.

__دیدم لب‌ت داره خون میاد و گریه می‌کنی اعصابم به هم ریخت. کم مونده بود خودمم برای این که بی‌احتیاطی کردم و خوب مواظبت نبودم بزنم!

نفسم حبس شد و خیره نگاهش کردم.

بعد از کمی مکث چشم‌هایش را از لب‌هایم جدا کرد و با فشاری آرام انگشتش را برداشت.

بالاخره توانستم کمی نفس بکشم.

__برو کتابات رو بردار بیار هر سوالی داری بپرس!

شوکه پرسیدم: چی؟

قدمی به عقب برداشت و از من فاصله گرفت.

__امروز موندم خونه تا بهت درس یاد بدم. مگه امتحان نداری؟ برو کتابات رو بیار.

بنا به دلایلی بادم خالی شد و پوفی کشیدم.

__هوم. باشه.

سریع عقب گرد کردم و به سوی اتاقم به راه افتادم.

حقیقتاً فکرش را هم نمی‌کردم به این دلیل مرا به اتاقش دعوت کرده باشد.

بی‌حوصله کتابم را از داخل کیف بیرون کشیده و پوفی کشیدم.

همین مانده در چنین وضعیتی بالای سرم بنشیند و مثل بچه‌های خنگ درس یادم بدهد.

وارد اتاقش شدم و نگاهی به او که منتظرم بود انداختم.

اشاره‌ای به صندلی کنارش زد.

— بشین کتابت رو باز کن.

شاکی و خسته کتاب را باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم.

حس کردم گوشه‌ی لبش بالا پرید.

— هنوز این عادت رو داری؟ بذار شروع کنیم بعد بهونه‌ی خواب بگیر.

نیشخندی زدم.

— کار آمریکاست دیگه به کتابامون داروی خواب آور می‌زنن خنگ بار بیایم.

ابرویی بالا انداخت.

— پس چرا روی من تاثیر نداره؟

جدی جواب دادم: شاید چون از خودشونی!

جلوی خنده‌اش را گرفت و سرش را به دوطرف تکان داد.

— حواسم رو پرت نکن دختر... بگو ببینم از کجا شروع کنیم؟

به‌سختی خمیازه‌ی دومم را کنترل کردم.

— از اول راهنمایی!

با لب‌هایی از هم بازمانده نگاهم کرد.

— شوخی می‌کنی دیگه؟

اخمی روی صورتم نشاندم.

— می‌دونم تو خونه‌ی شما که حتی جیمی هم به انگلیسی دستور می‌گیره عجیبه ولی

هیچ علاقه‌ای به زبان ندارم و اگه باربد نبود امیدوار بودم داریوش بره به درک!

صورتش را درهم کشید و سریع گفت: داریوش کیه؟ یه بار دیگه هم اسمش رو آوردی ولی از زیرش در رفتی!

آهی کشیدم.

— الکی قیصر نشو واسه من. استاد زبانمه!

چپ‌چپی نگاهم کرد.

— فکر نمی‌کنی خیلی صمیمی صداش می‌کنی؟

خیره به کتابم گفتم: می‌خوام درس بخونم داری مزاحمم می‌شی!

می‌توانستم نگاه اخم‌آلودش را حس کنم ولی اهمیتی ندادم و به نوشته‌هایی که اگر خدا هم آموزش می‌داد یک کلمه‌شان را نمی‌فهمیدم خیره شدم.

کمی مکث کرد و بعد بدون حرف اضافه‌ای کتاب را کمی به‌سوی خودش کشید و از صفحه‌ی اول با آرامش و صبوری شروع به توضیح دادن کرد.

کم‌کم پلک‌هایم داشت روی هم میفتاد که با صدای تشری که زد شانه‌هایم از جا پرید.

_حواست کجاست فریا؟

خوب گوش کن ببین چی دارم می‌گم عذر و بهونه قبول نمی‌کنم. بعد از این درس ازت کوئیز می‌گیرم!

چشم‌هایم گرد شد و صاف سر جایم نشستم.

صد رحمت به داریوش!

تا وقتی که درس تمام شود دیگر جرئت نکردم بی‌توجهی کنم.

اگر یک نفر همین‌طور چماق به‌دست بالای سرم می‌نشست و مواظب درس خواندنم بود هیچ‌کدام از درس‌هایم را نمی‌افتادم!

_این سوالایی که واسه‌ت نوشتم حل کن میرم یه تماس بگیرم. بعدش هم به خاتون می‌گم یه چیزی بیاره بخوری مغزت به انرژی نیاز داره.

همان‌طور که سرم را درون برگه‌ها فرو برده بودم "هومی" گفتم و به خواندن سوالات مشغول شدم.

کمی سخت به‌نظر می‌رسید ولی همه‌ی توانم را به‌کار برده بودم تا هم جلوی نامی ضایع نشوم و هم نمره‌ای بالاتر از باربد بگیرم بالاخره این‌بار جلوی داریوش حیثیتم را گرو گذاشته بودم.

به سوال آخر که رسیدم چشمانم می‌سوخت.

بی‌خیال جواب دادنش شدم و سرم را روی میز گذاشتم و پلک‌هایم را به‌هم فشردم تا کمی از سوزششان کم شود.

* * *

نامی

بعد از تماسی که با محرابی داشت از پله‌ها پایین رفت و دنبال خاتون گشت.

با دیدنش در آشپزخانه بالحن محترمانه‌ای گفت: خاتون بی‌زحمت برای فریا چهارمغز و شیرینی و شربت بیارید توی اتاق من.

خاتون برگشت و لبخندی زد.

از این که نامی را انقدر سرحال می‌دید خوشحال بود و بیشتر از قبل از حضور فریا در این عمارت راضی به‌نظر می‌رسید.

چشم نامی خان الساعه آماده‌ست.

نامی تشکری کرد و به‌سوی اتاقش برگشت.

امیدوار بود فریا بدون بازیگوشی به همه‌ی سوالات جواب داده باشد.

باورش نمی‌شد دخترک انقدر تنبل و بیخیال باشد!

همین که وارد اتاق شد با دیدن فریا که سرش را روی میز گذاشته و به‌خواب رفته خشکش زد.

نمی‌دانست از دست کارهایش بخندد یا عصبانی باشد.

جلوتر رفت و نگاهی به برگه‌ی روی میز انداخت. اکثر سوال‌ها را جواب داده بود.

اگرچه تعدادی اشتباه در آن به چشم می‌خورد ولی از همین هم راضی بود.

چرخید و نگاهی به صورت غرق در خواب فریا و موهای فرفری که روی پیشانی‌اش افتاده بود انداخت و لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

درست مثل کودکی‌هایش بود.

دستش را جلو برد و به آرامی موهایش را از روی پیشانی عقب زد.

نگاهی به مژه‌های زیبا و بینی کشیده‌اش انداخت و روی لب‌هایش مکث کرد.

لب‌هایی که زمانی به‌خاطر بی‌احتیاطی او آسیب دیده بود.

آهی کشید و به آرامی زمزمه کرد: کاش می‌تونستم ببوسمت!

فریا اخم‌هایش را درهم کشید و ناخودآگاه "هومی" از لب‌هایش بیرون پرید.

چشم‌های نامی برق زد و با دلی ضعف رفته و بی‌کنترل به سوی فریا خم شد!...

لب‌هایش را برای ثانیه‌ای به پیشانی دخترک چسباند و بعد از گرفتن دم عمیقی سریع عقب کشید.

به آرامی دستش را زیر پا و کمرش حلقه کرد و بعد از به‌آغوش گرفتنش از جا بلندش کرد.

نگاهی به پلک‌های لرزان‌ش انداخت و او را روی تخت گذاشت.

بعد از چند لحظه که خوب نگاهش کرد پتو را روی نیم‌تنه‌اش کشید و عقب رفت.

با شنیدن صدای زنگ گوشی حواسش از فریا پرت شد.

سریع جواب داد تا بیدار نشود.

—چیشده احسان؟

صدای خندان احسان در گوشش پیچید.

—داداش وسایل حاضره امشب ساعت چند می‌ریم؟

بی‌حواس جواب داد: صبر کن نریمان بیاد خونه بعد راه می‌فتیم. خوبه یه پشتیبان داشته باشیم.

با کمی مکث ادامه داد: راستی یه پارچه بیار بتونی باهاش صورتت رو بپوشونی تا دوربینای اطراف تشخیصمون ندن. یه چیزی هم بیار برای پوشوندن پلاک ماشین. خنده‌ی احسان عمیق‌تر شد.

— باورم نمی‌شه اولین تجربه‌ی دزدیم این‌طوری رقم بخوره. یادم نمی‌ره تو بودی که منو به این راه کشیدی. نامی نچی کرد.

— دزدی چیه؟ دارم می‌رم چیزی که واسه خودمه رو بردارم. — باشه بابا من باید برم فعلاً.

بعد از قطع کردن گوشی پوفی کشید و سرش را به‌دو طرف تکان داد. اول نمی‌خواست چیزی راجع به این قضیه به نریمان و احسان بگوید ولی بعد فکر کرد نیاز به کمک دارد.

درسته از او خواسته شده بود از این کار دست بردارد ولی نامی آدم کوتاه آمدن و سرسری گذاشتن از چیزی نبود. آن هم در چنین موضوع مهمی!

— چشم عمه‌م روشن... دزدی تشریف می‌بری نامی خان؟ نامی با شنیدن صدای فریا سریع به عقب چرخید.

_تو مگه خواب نبودى بچه؟ نمى‌خوای دست از این عادت گوش وایسادن بکشی؟

فريا با چشمانى خوابالود نگاهش کرده و اخم کرد.

_اتفاقا خوب موقع‌هاى هم گوش وامیستم و مچ جنابعالى رو مى‌گیرم. بگو ببینم قضیه دزدى چیه؟

ابروى برايش بالا انداخت.

_به شما ارتباطى نداره سرتق خانوم!

فريا نیشخندى زد.

_به من كه نه ولى به عمو عارف و عمه حسابى ارتباط داره. بالاخره باید بفهمن پسرى كه تربیت كردن از هرانگشتش يه هنر مى‌باره از مدیریت و مهندسى گرفته تا دله دزدى و شرخرى!

نامى گوشه‌ی لبش را جوید و با چشمانى ریز شده نگاهش کرد.

_الکى آتیشش رو تند نکن فريا. سرت تو کار خودت باشه یک کلوم بگو چشم!

فريا پشت چشمى برايش نازک کرد.

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و كمى خم شد.

_چشم نواب عليه!

سارق اعظم نامى شیاد امر ديگه‌ای ندارن؟

نامى سرش را در دستانش گرفت و آهى کشید.

جز گفتن حقیقت چاره‌ی ديگري نداشت.

—تاوان کدوم گناهمی آنا؟

فریا سریع خودش را به لبه‌ی تخت نزدیک کرد.

—من الان بازدارنده‌ی تو از یه گناه بزرگم. بگو پسر عمه اعتراف کن تا قلب سنگینت

سبک بشه. پدر روحانی اینجا برای بخشش تو آماده‌ست!

نامی به‌سختی خنده‌اش را کنترل کرد.

—تو یه عذاب الهی نازل شده رو فرق سر منی!

فریا اخمی کرد.

—داری صبرم رو به سر میاری اتاق عمه دو قدم اون‌طرف‌تره بهت...

نامی میان حرفش پرید.

—اتاق مامان و بابا که طبقه‌ی پایینه!

فریا با تعجب نگاهش کرد.

—پس چرا عمه دیشب همین اتاق کناری خوابیده بود؟

نامی بعد از چند لحظه سکوت کم کم پوزخندی روی لبانش شکل گرفت.

—از اون جایی که فقط یه دیوار نازک بینمونه شوهر جونش رو ول کرد اومده بین ما که

جلوی شکل گیری گناه رو بگیره!

فریا سرخ شده از خجالت نگاهش کرد ولی از رو نرفت و ادامه داد: ببین کارات رو نامی

خان! این دوتا مرغ عشق رو از بغل هم کشوندی بیرون حالا گناهش گردن ماست

مگه...

نامی که از این بحث و حرف‌های فریا به ستوه آمده بود سریع میان صحبتش پرید.

—می‌خوایم بریم باغ محرابی... همون جا که مهمونی برگزار شد!

فریا ناخودآگاه نیشخندی بر لب نشاند.

—چرا؟ دلت واسه رویا جون تنگ شده؟

نامی خیره نگاهش کرد و بی‌هوا گفت: اگه تنگ شده باشه حسودی می‌کنی؟

فریا شانه‌ای برایش بالا انداخت.

—دلی که هرروز برای یکی تنگ و گشاد می‌شه خرابه باید بکنی بندازیش سگ بخوره.

نامی که جواب دلخواهش را نگرفته بود آهی کشید.

—می‌خوام فیلم‌های اون شب رو بررسی کنم!

فریا با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد.

—نمی‌دونستم تو این دور و زمونه به دزدی می‌گن بررسی... واقعا دنیا داره عجیب

می‌چرخه.

نامی اخمی بر چهره نشاند.

—می‌خوام ببینم کی جرئت کرد هلت بده توی استخر که محرابی به‌خاطرش دروغ

بافت...

خیال کردی به همین آسونی بی‌خیال این قضیه می‌شم؟

فریا سرش را به‌دو طرف تکان داد.

—مسلماً چنین خیال مضحکی به سرم نزده. از تو پیگیرتر و کنه‌تر سراغ ندارم نامی!

نامی با سری درد گرفته به سمت در چرخید.

_انرژییم واسه حرف زدن باهات ته کشید فریا. میرم واسه شب استراحت کنم.

فریا با خنده گفت: همچین می‌گه استراحت کنم انگار می‌خواد بره سیستم اطلاعات سازمان هوای و فضای ناسا رو هک کنه. یه دله دزدی که این حرف‌هارو نداره پسرعمه!

قدم‌هایش را سریع‌تر برداشت تا زودتر از اتاق بیرون بزند.

می‌دانست حالا که دخترک آتویی گیر آورده حالا حالاها ول کنش نیست.

ناگهان فریا با لحنی جدی گفت: صبر کن نامی!

نامی نفس سنگینی کشید و به سمتش برگشت.

_طعنه‌ی دیگه‌ای مونده که نزده باشی؟

فریا بی‌حرف چند لحظه نگاهش کرد.

_کاری که انجام میدی خطرناکه نامی لازم نیست من بگم خودت می‌دونی اگه گیر

بیفتی چه آبرویی ازتون میره... نمی‌خوام به خاطر من دست به چنین کاری بزنی.

نامی سرش را به دو طرف تکان داد.

_این قضیه مثل یه خرده شیشه‌ست گوشه‌ی کفشم... آزارم میده فریا نمی‌تونم ازش

بگذرم اگه این اتفاق بار دومی داشته باشه من چه جوری تو روی خودم نگاه کنم؟

فریا لب‌هایش را به هم فشرد و همان‌طور که تحت تاثیر قرار گرفته بود قدمی به سمتش

برداشت و گفت: خب اگه فکر می‌کنی محرابی مشکوکه فقط از اون شرکت استعفا بده!

نامی با لبخند کمرنگی دستش را جلو برد و موهای فریا را به هم ریخت.

به همین آسونی نیست آنا کوچولو ما با هم یه قرارداد دوساله بستیم اگه من بزnm
زیرش حسابی اعتبارم زیر سوال میره...

فریا لبش را تر کرد و آرام گفت: ولی اگه با محرابی با یه تفاهم دوطرفه قرارداد رو فسخ
کنید اتفاقی نمیفته؟

نامی با انگشتانش موهای فریا را به عقب شانه زد و جواب داد: آفرین دختر خوب!

فریا با اخم‌هایی درهم سرش را عقب کشید.

نکن نامی موهام به هم گره می خوره.

نامی با لذت نگاهش کرد.

خب گره بخوره خودم بازش می کنم.

فریا خجالت زده نگاهش را دزدید.

منم می خوام باهاتون پیام!

نامی خشک شده ابرویی بالا انداخت و صورتش جدی شد.

متوجه نشدم چی گفتی!

فریا به آرامی گفت: اینا همه ش به خاطر منه تا برید و بیاید دلم مثل سیر و سرکه
می جوشه. منم با خودت ببر بخدا می مونم توی ماشین هیچ دردسری هم درست
نمی کنم...

انگشت کوچک دستش را جلو برد و سریع گفت: قول انگشتی!

نامی با اخم نگاهش کرد.

—حتی فکرش هم نکن فریا...

فریا سریع به تنها سلاح موجود چنگ زد.

—پس به عمه می‌گم می‌خواین چیکار کنید.

نامی با فکی منقبض شده به دخترکی که برایش عزیز بود و در عین حال موجب مرگش بود نگاه کرد.

—یه شال مشکی با خودت بیار!

فریا با جیغ خفیفی بالا پرید و با کف دست به شانه‌ی نامی کوبید.

—دمت گرم...

نامی سرش را با تاسف تکان داد و با چهره‌ای نگران از اتاق بیرون زد.

تا شب که نریمان از باشگاه برگردد مشغول انجام کارهای شرکت شد و در این مدت به فریا که با ذوق اطرافش موس موس می‌کرد توجهی نکرد.

هرچه قدر فریا بی‌خیال‌تر رفتار می‌کرد نامی نگران‌تر می‌شد.

انگار این دختر درکی از خطر و موقعیت‌های حساس نداشت!

با حس دستی که روی شانه‌اش نشسته بود به عقب برگشت.

—بریم داداش؟

نامی نگاهی به سرتاپای نریمان که مشکی پوشیده بود انداخت.

—بریم... صبر کن فریا رو صدا کنم.

نریمان با چشم‌هایی گرد شده گفت: مگه اون هم میاد؟

نامی پوفی کشید و همان‌طور که از کتابخانه خارج می‌شد گفت: آره میاد. داشتم با احسان حرف می‌زدم شنید بعدش هم پيله کرد باهامون بیاد.

نریمان با نیشخندی جواب داد: تو هم که نمی‌تونی به خانومت نه بگی و... در را پشت سرش بست تا صدای نریمان را نشنود.

به سوی اتاق فریا به راه افتاد و ضربه‌ای به در کوبید.

فریا که انگار منتظر پشت در نشسته بود سریع از اتاق بیرون پرید.

— خوب شدم؟

نامی نگاهی به سرتاپایش انداخت و خندید.

— یه جوری تیپ زدی انگار تو قراره از دیوار بالا بری.

فریا کلاه روی سرش را مرتب کرد و شلوار اسلش مشکی‌اش را پایین‌تر کشید.

— نزن تو ذوقم دیگه بزن بریم!

نامی سرش را به دوطرف تکان داد و هر سه از پله‌ها پایین رفتند.

مهسا که در حال تماشای تلویزیون بود نگاهی به آن سه نفر انداخت.

— کجا تشریف می‌برید؟

نریمان سریع گفت: فریا حوصله‌ش سررفته می‌بریمش شهر بازی بازی کنه!

فریا با لب‌هایی از هم باز مانده و پرتهدید نگاهی به نریمان انداخت.

— باشه برید ولی شب زود برگردید خونه.

نامی همان طور که دست فریا را پشت سرش می کشید گفت: نگران نباش مامان مواظبشونم.

نریمان چهره درهم کشید و قدم هایش را تندتر کرد.

همین که از عمارت بیرون زدند ماشین احسان جلوی پایشان ترمز زد.

هرسه نشستن و نگاهی به احسان که خنده از لبانش خشک نمی شد انداختند.

_آقایون خانوما احسان شوماخر در خدمت شماست. لطفا کمربندهاتون رو ببندید و برای یک شب هیجان انگیز آماده باشید!

نریمان به صندلی تکیه داد.

_اوج هیجانش اینجاست که ممکنه جدی جدی دستگیر بشیم و آبرومون بره تو جوب! نامی برگشت و نگاهی به نریمان انداخت.

_نترس اتفاقی نمیفته!

نریمان چشمانش را کمی ریز کرد.

_واسه تو که خوب می شه همون جا خودت رو می ندازی به فریا یه النکاح سنتی می خونن به خواسته ت می رسی تموم...

فریا با صورتی سرخ شده لگدی به پای نریمان انداخت.

_ابله تا حالا دیدی کسی رو وسط دزدی بگیرن عقد کنن؟

احسان با خنده گفت: ولش کن استرس داره چرت و پرت می گه!

نامی لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشانده و نگاهی به بیرون انداخت.

فقط اگر شدنی بود!...

به مسیر منتهی به باغ که رسیدند احسان از ماشین پیاده شد و روی پلاک را با گل پوشاند.

نریمان پشت سرش به راه افتاد و اطراف را چک کرد.

نامی به عقب برگشت و نگاهی به صورت پر از استرس فریا انداخت.

_شالت رو بده فریا.

فریا با تعجب نگاهش کرد.

_واسه خودت می خواستی؟

نامی سری تکان داد و نگاهی به اطراف انداخت.

فریا سریع شال تیره اش را از کیف بیرون کشید و به سمت نامی گرفت.

قبل از گرفتن شال؛ نامی دستان سرد و ظریف دخترک را میان دستانش گرفت و با

ملامیت با انگشت شست پشت دستش را نوازش کرد.

_نترس زود برمی گردم!

فریا لب گزید و با استرس و خجالت نالید: تورو خدا مواظب باش نامی... کاش نمی داشتم بیای.

دستش را جلو برد و با خنده بینی کوچکش را بین انگشانش فشرد.

_تو می خواستی جلوی منو بگیری آنا کوچولو؟

قبل از این که فریا حرفی بزند نریمان به شیشه کوید.

__اگه لاس زدنتون تموم شد پیاده شو بریم.

فریا چپ‌چی نگاهش کرد و نامی سریع از ماشین بیرون پرید.

نامی نگاهی به اطراف انداخت و اشاره‌ای به نریمان زد تا هردو به سمت دیوار باغ بروند.

نریمان کناری ایستاد و سریع گفت: قلاب بگیر من برم بالا.

نامی چپ‌چی نگاهش کرد.

__تو بری اون بالا می‌تونی منو بکشی بالا؟

نریمان نگاهی به قد و هیکل نامی انداخته و نچی کرد.

__باشه من قلاب می‌گیرم تو برو!

نامی روی دیوار نشست و سریع نریمان را بالا کشید.

__با یه پارچه صورت رو بپوشون نریمان.

خودش هم مشغول بستن شال فریا روی صورتش شد.

نریمان سریع جوراب مشکی پارازینی را از جیبش بیرون کشید.

نامی با چشمانی گرد شده نگاهش کرد.

__جوراب زنونه از کجا آوردی؟

نریمان همان‌طور که جوراب را روی سرش می‌کشید گفت: مال مامانه!

نامی تک‌خنده‌ای کرد و شال را پشت سرش گره زد.

__تو شال زنونه از کجا آوردی؟

نامی همان‌طور که اطراف را می‌پایید جواب داد: مال فریاست.

نریمان سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد و گفت: عارف شهیاد کجاست تا ببینم پسرای که تربیت کرده از دیوار مردم بالا می‌رن.

نامی ضربه‌ای به پس گردنش کوبید و همان‌طور که از دیوار پایین می‌پرید به آرامی گفت: راه بیفت بریم تا کسی نیومده.

هر دو از دیوار پایین پریدند و بی‌صدا به سوی ورودی عمارت خالی باغ به راه افتادند. دم عمارت که رسیدند نریمان سنجاقی از جیبش بیرون کشید و با بی‌احتیاطی مشغول باز کردن در شد.

نامی برگشت و کلافه نگاهی به او انداخت.

قبل از این که حرفی بزند با شنیدن صدای پارس سگی در نزدیکی‌شان چشمانش گرد شد.

—زودباش نریمان سگه داره میاد این طرفی!

نریمان حرکت دستانش را تند کرد و با استرس و ترس گفت: یا ایوب نبی! این بگیره جرمون می‌ده خدایا عجب گوهی خوردم...

همین که با صدای تیکی در باز شد هر دو به داخل عمارت پریدند و قبل از رسیدن سگ به در سریع در را پشت سرشان بستند.

نریمان دستی به عرق روی پیشانی‌اش کشید و زیر لب گفت: خدا لعنتون کنه!

نامی قدم‌هایش را تندتر برداشت.

—زودباش دنبالم بیا انقدر غر نزن!

سریع خودشان را به اتاق کنترل رساندند.

نامی بی‌طاقت لگدی به در زد و سریع وارد شد.

نریمان سنجاق به‌دست گوشه‌ای ایستاد و با اخم تماشایش کرد.

— پس من این همه مهارت رو برای چی یاد گرفتم؟

نامی به‌سوی کامپیوتر گوشه‌ی اتاق رفت و روشنش کرد.

— برای این که در ورودی رو باز کنی.

بی‌توجه به نریمان شروع به بررسی تاریخ فیلم‌هایی که در کامپیوتر پوشه بندی شده بودند کرد.

تمام فیلم‌های یک هفته‌ی اخیر را در فلش ریخت و از جا بلند شد.

— تموم شد. بزن بریم.

نریمان نگاهی به اطراف انداخت و آرام خندید.

— آخیش فکر نمی‌کردم انقدر راحت باشه. تازه بهم مزه کرده.

نامی بازویش را کشید و به‌سوی در ورودی به راه افتاد.

— بیا بریم انقدر حرف زن نریمان.

از پشت در نگاهی به اطراف انداخت و وقتی اثری از سگ پیدا نکرد در را کامل باز کرد.

— بدو برو تا سگه نیفتاده دنبالمون.

هر دو از عمارت خارج شدند و به‌سوی دیوار به راه افتادند.

نریمان همان‌طور که با سرعت می‌دوید پرسید: چرا از در نمی‌ریم بیرون؟

نامی که حس کرد حرفش منطقی به نظر می‌رسد کمی مکث کرد.

ولی به محض شنیدن صدای پارس سگ از پشت سرشان چشم‌هایشان گرد شد و هردو با تمام توان شروع به دویدن کردند.

نریمان کنار دیوار ایستاد و ترسیده و مضطرب داد زد: برو... برو بپر بالا نامی.

دستش را قلاب کرد و نامی نفس نفس زنان به سرعت خودش را بالا کشید.

همین که دستش را به سوی نریمان گرفت نریمان داد زد: داره میاد منو بکش بالا الان دنبالچه‌م رو گاز می‌گیره!

نامی که بین خنده و عصبانیت مانده بود سریع دستش را گرفت و او را بالا کشید در همین حین فهمید چیزی مانع کشیده شدن نریمان به بالای دیوار می‌شود.

قبل از این که عکس‌العملی نشان دهد صدای داد نریمان در کل باغ پیچید: پاچه‌م رو گرفت... شلوارم نامی شلوارم داره میاد پایین زودباش منو بکش بالا مرتیکه!

نامی با تمام توانی که در بدنش مانده بود نریمان را بالا کشید حتی صدای پاره شدن پارچه‌ی شلوارش هم باعث نشد که نریمان دست از شکوه و ناله بکشد.

ـ ذلیل بشید ایشالله بی حیثیت شدم. اون گفتار تنبونم رو خورد حالا با این وضع چه جوری برگردم خونه؟

نامی همان‌طور که از روی دیوار پایین می‌پرید غرید: دهنت رو ببند انقدر سر و صدا نکن نریمان. ببینم می‌تونی عالم و آدم رو خبردار کنی؟

نریمان که فهمید راهی برای چفت کردن پارچه‌ی دریده شده‌ی شلوارش نیست آهی کشید و با حالی زار از دیوار پایین پرید.

به خدا اگه اون سلیطه بهمم بخنده در رو باز می کنم با لگد از ماشین پرتش می کنم
بیرون یه کامیون از روش رد بشه همه راحت شیم از دستش!
نامی که به سختی جلوی خندیدنش را گرفته بود ضربه ای به سرش کوبید و قدم هایش
را تندتر کرد.

تو خیلی غلط می کنی!

همین که به ماشین رسیدند با احسان و فریا که با رنگی پریده و چشمانی منتظر کنار
ماشین ایستاده بودند رو به رو شدند.

فریا به محض دیدن نامی به سمتش دوید و نفس راحتی کشید.

وای بالاخره اومدین؟ دلم هزار راه رفت. کسی که ندیدتون؟

نامی از فرصت استفاده کرده و تحت تاثیر آدرنالینی که در بدنش می جوشید محکم
شانه های ظریف فریا را میان آغوشش گرفت.

خوبم آنا کوچولو. نگران نباش!

نریمان غر زد: آره فریا خانوم شما نگران نباش این جا فقط نریمان تخماش چسبیده به
گلوش!

قبل از نامی احسان محکم روی شانه اش کوبید به سمت ماشین هلش داد: یه کم جلوی
اون دهن بی چاک و بست رو بگیر نریم...

قبل از به اتمام رساندن حرفش انگار که تازه متوجه چیزی شده باشد با چشمانی گرد
شده گفت: تو چرا شلوارت پاره ست نریمان؟

نریمان با بیچارگی نگاهی به خودش انداخت و بعد به‌سوی نامی چرخید تا از این تنگنا خلاصش کند.

نامی همان‌طور که همچنان دستش را دور شانه‌های فریا می‌فشرده با خنده‌ای فرو خورده گفت: توی باغ سگ دنبالمون کرد پاچه‌ی نریمان رو گرفت!

قبل از این که بتواند راجع به میزان عصبانیت نریمان تذکری بدهد صدای خنده‌ی احسان و فریا بالا رفت.

نریمان نگاهی به صورت خندان هرسه‌ی آن‌ها انداخت و درحالی‌که زیر لب فحش‌های رکیکی بر زبان می‌آورد در ماشین را محکم پشت سرش کوبید.

-فریا-

دست‌های مردانه‌ی نامی هنوز دور شانه‌هایم پیچیده شده بود و انگار قصدی برای رها کردنم نداشت.

به‌سختی ضربان قلبم را کنترل کردم و تلاش کردم کمی از او فاصله بگیرم.

در تمام مدتی که منتظرشان بودیم دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و مدام خودم را برای این که نتوانستم جلوی‌ش را بگیرم سرزنش می‌کردم.

اگر کسی می‌فهمید علاوه بر خودش آن آبروی عمو عارف هم حسابی لکه‌دار می‌شد.

هرچند راضی کردن نامی کار هرکسی نبود.

نامی بی‌توجه به احسان و نریمان کنار من روی صندلی عقب نشست.

احسان ماشین را به راه انداخت و نریمان با اخم به بیرون خیره شد.

با دیدن صورتش نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم.

نامی با چشمانی براق کمی سرش را به گوشم نزدیک کرد.

_نذار بفهمه داری بهش می‌خندی تهدید کرد از ماشین پرت می‌کنه بیرون!

چشم‌هایم را ریز کردم و ناخودآگاه گفتم: پس تو این‌جا چیکاره‌ای؟

با دیدن نگاه خیره و پرحرفش لب‌هایم را به‌هم دوختم و سریع نگاهم رو دزدیدم.

_الان داری باهام لاس می‌زنی؟

چینی به پیشانی‌ام انداختم و با پوست کلفتی به بیرون خیره ماندم.

چنین قصدی نداشتم ولی انگار ناخودآگاهم به دنبال این کار بود.

سکوت‌م را که دید صدایش را پایین‌تر آورد و لبخند زد.

_به عنوان چراغ سبز در نظرش می‌گیرم آنا کوچولو.

قبل از این که بتوانم عکس‌العملی نشان بدم سرش را به شانه‌ی چوب شده‌ام تکیه داد و چشمانش را بست.

با دیدن چشمان بسته‌اش زیر چشمی نگاهی به صورت جدی و خسته‌اش انداختم.

مژه‌هایش بلند بود و پلک‌های لرزانش تمایل به خواب داشت...

ریش‌هایش بلند شده بود و صورتش مردانه‌تر از قبل به نظر می‌رسید!

به‌سختی نگاهم را از موهای آشفته و چهره‌ی جذابش برداشتم.

همین که سرم را بلند کردم متوجه احسانی که با چشمانی پر برق نگاه خیره‌ام به نامی را شکار کرده بود شدم.

سریع خودم را به آن راه زدم و با صورتی سرخ شده از خجالت چشمانم را به بیرون دوختم.

انگار این بار حسابی خودم را به دردسر انداخته بودم!

بعد از پیاده شدن از ماشین از احسان تشکری کردیم و سریع وارد عمارت شدیم. برقای روشن خبر از بیدار بودن عمه می داد و هیچکدام نمی دانستیم پارگی شلوار نریمان را چه طور پوشش دهیم.

من و نامی جلوتر راه افتادیم و نریمان پشت سرمان به آرامی قدم بر می داشت.

عمه که در حال نوشیدن آب پرتقالش بود نگاهی به هرسه نفرمان انداخت.

چرا انقدر دیر کردین؟

نامی کلافه نگاهی به اطراف انداخت.

ترافیک بود...

عمه کمی خودش را خم کرد تا نریمانی که پشت سرمان ایستاده را ببیند.

نریمان اون پشت چیکار می کنی؟

از کی تا حالا خجالتی شدی؟

نریمان بعد از کمی کلنجار رفتن با خودش خجالت زده قدمی به جلو برداشت.

خوبی مامان؟

عمه با تعجب نگاهی به سرتاپای نریمان انداخت.

چی شده نریمان؟ شلوارت چرا پاره ست؟

قبل از این که من و نریمان سناریویی در ذهن بسازیم نامی که انگار برای دیدن فیلم عجله داشت سریع گفت: توی راه دستشویییش گرفت منم زدم کنار جاده بره یه گوشه به کارش برسه نگو اون اطراف پناهگاه سگا بود!

اونا هم نامردی نکردن یه درس درست و حسابی بهش دادن که تا وقتی خونه‌ست به سرویسش برسه و مثل بچه‌ها تو راه بهونه نگیره.

صورت سرخ شده‌ی نریمان موجب شد خنده‌ام را کنترل کنم.

اگر باربد بود تا آخر عمر بابت این موضوع از او باج می‌گرفتم ولی نریمان حسابی جوشی بود و نمی‌شد زیاد سر به سرش گذاشت.

عمه با خنده و تاسف سر تکان داد.

— تو درست بشو نیستی نریمان... ببینم گازت که نگرفت؟

نامی با نیشخندی ادامه داد: اگه گرفته بگو زودتر بریم واکسن هاری بزنیم.

نریمان اخمی کرد و همان‌طور که سریع به‌سوی پله‌ها می‌رفت گفت: دیگه نمی‌خوام راجع به این قضیه‌ی لعنتی چیزی بشنوم!

من و نامی نگاهی به یکدیگر انداخته و چیزی نگفتیم.

— شب بخیر عمه جون.

عمه سری برایم تکان داد.

— خوب بخوابی دخترم.

همین که از پله‌ها بالا رفتیم سریع پشت سر نامی به سمت اتاق خوابش به راه افتادم.

نامی در را باز کرد و همین که خواست پشت سرش ببندد چشمش به من افتاد.
_کجا میای؟

چشمانم را برایش گرد کردم.

_دارم میام فیلم رو ببینم. مثل این که قربانی این اقدام به قتل وحشیانه منما.
با کمی تردید خودش را عقب کشید.

_اذیت نمی‌شی فیلم غرق شدنت رو ببینی؟
چپ‌چی نگاهش کردم.

_من غرق نشدم فقط میل به زندگی تا حد زیادی درونم کاهش پیدا کرده بود!
بالاخره هرروز که برای آدم پیش نمیاد جلوی اون همه آدم حسابی مثل جلبک بچسبه
کف استخر!

تک خنده‌ای کرد و به‌سوی لپ تاپش به راه افتاد.

کنارش روی صندلی نشستم و هردو با دقت به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره شدیم.
سریع تاریخ فیلم‌ها را بررسی کرد و صفحه را به نمایش گذاشت.

دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و خیره به باغ گفتم: اینجا نیست بزن جلوتر.

صحنه‌ها را جلوتر کشید و جایی که تنهایی در حال پرسه زدن در باغ بودم به نمایش در
آمد.

هردو سریع نیم‌خیز شده و به صفحه چشم دوختیم.

با استرس دسته‌ی صندلی را فشردم.

انگار به‌طور واضح آن صحنه جلوی چشمم به جریان در آمده بود.

آن حس ترس و وحشت و شرم و خفگی!

نامی بدون نگاه کردن به صورتم دستش را روی دستم که دسته‌ی صندلی را می‌فشرده گذاشت و اخم‌هایش را درهم کشید.

تنش کمی از تنم دور شد و زیر چشمی به صورت اخم‌آلودش خیره شدم.

گوشه‌ی لبش را جوید و به آرامی گفت: رسیدی به استخر باید همین...

قبل از به اتمام رسیدن حرفش نظر هردویمان به جسم قرمز رنگی که از پشت به نقش اول فیلم که خودم باشم نزدیک می‌شد جلب شد!

چشم‌هایم گرد شد و لب‌هایم از هم فاصله گرفت.

به‌محض این که رویا از پشت توی استخر هلم داد هین بلندی کشیدم و نگاه عصبی‌ام را به نامی دوختم.

_نامی!

لب‌هایش را به‌هم فشرد و با نگاهی سرد و آشفته به صفحه خیره شد.

_محرابی باید از امشب دنبال یه گور دسته جمعی واسه خودش و خانواده‌ش بگرده!

صورتش را هاله‌ای از خشم فرا گرفته بود!

لبم را گاز گرفتم و زیر لبی زمزمه کردم: همه‌ش تقصیر توئه!

چپ‌چی نگاهم کرد.

__به نظرت من اون شب پیراهن قرمز تنم بود و موهام رو شینیون کرده بودم؟ ببین کی هلت داد توی آب!

توجهی به اعصاب به هم ریخته اش نکردم.

__قصدهش این نبود باهام شوخی پشت نیسانی راه بندازه که نامی خان!

چون عاشق جنابعالی بود و به من حسادت می کرد پرتم کرد تو استخر، اگه میفتادم می مردم تو می خواستی جواب مامانم رو بدی؟

دستی به صورتش کشید و بی اهمیت به سلیطه گری ام جواب داد:

__درست می گی اشتباه از من بود!

می دونم چه جووری ازشون حساب پس بگیرم

لب هایم را تر کردم و به نیم رخش خیره شدم.

__می خوای چیکار کنی نامی؟

به سمتم برگشت و نگاه خیره ای به صورت نگرانم انداخت.

دستش را جلو آورد و بی اراده با پشت انگشت اشاره گونه ام را نوازش کرد.

__می خوام ازشون درس عبرت بسازم!

وقتی دیدم قضیه جدی تر از چیزیه که فکرش را می کردم دستم را روی دستش که

مشغول نوازش کردن صورتم بود گذاشتم و به آرامی گفتم: نامی جوش نیار بذار فکر

کنیم ببینیم باید چیکار کرد... سر خود کاری انجام نده به فکر آبروی عمو عارف باش.

متفکر به صورتم خیره شد و تلنگری به بینی ام زد.

_لازم نیست منو نصیحت کنی آنا کوچولو پاشو برو اتاقت از وقت خوابت گذشته.

از جایش که بلند شد سریع بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم.

_می‌خوای چیکار کنی نامی؟

نگاهی به صورت مصمم انداخت.

_مثل جوجه پشت سر من راه نیفت بقیه‌ش به من مربوطه و اون شرکت... نترس

اون قدرها هم بی‌فکر نیستم!

بی‌هوا از دهانم بیرون پرید.

_ولی من نگرانم!

چشمانش برق زد و قدمی به سویم برداشت.

_نگران کی؟ من؟

دستپاچه سرم را به دوطرف تکان دادم.

پیش خودم در اعتراف بودم که بیش از هر چیزی نگران او بودم و نمی‌خواستم صدمه‌ای

ببیند ولی جرئت بیان‌ش را نداشتم.

_فقط نمی‌خوام به‌خاطر من از کار و زندگیت بیفتی یعنی...

لبم را تر کردم.

_ما یه جورایی مرتکب دزدی شدیم.

چشمانش را کمی ریز کرد.

_اونا هم مرتکب جرم اقدام به قتل شدن به‌نظرت جرئت دارن صداش رو در بیارن؟

آهی کشیدم.

_نمی‌دونم قصدت چیه نامی ولی خواهش می‌کنم مواظب باش!

ابروهایش تابى خورد و حالت نگاهش ملایم شد.

گوشه‌ی لبش بالا پرید و با ملایمت به سمتم خم شد.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم.

قبل از این که به خودم بیایم داغی لب‌هایش پیشانی‌ام را سوزاند.

نفسم حبس شد و تنم لرزید...

گرما از همان نقطه شروع به پخش شدن در بدنم کرد و صورتم سرخ شد.

اولین باری بود که چنین حسی را تجربه می‌کردم.

نفس گرمش نبض زیر پوستم را به تپش وا داشته بود!

همین که سرش را عقب کشید با دستانی عرق کرده قدمی به عقب برداشتم ولی وادارم کرد متوقف شوم.

دستش را روی بازویم گذاشت و نوازش‌وار چهاربار روی پوستم کوبید.

جرئت نداشتم نگاهش کنم.

صدای پر محبتش در گوشم پیچید.

_شب بخیر آنا کوچولو!

لپ‌هایم را پر باد کردم و هومی کردم، بعد با قدم‌هایی کوتاه و سریع از اتاقش بیرون

دویده و در را پشت سرم بستم.

به محض وارد شدن به اتاقم خودم را روی تخت پرت کردم صورتم را در بالشت فرو
بردم.

پیشانی‌ام هنوز در حال سوختن بود و نرمی لب‌هایش را بریم تداعی می‌کرد!
نامی مرا بوسیده بود!

مردی که تا همین چندوقت پیش هیچ اثری از او میان زندگی‌ام نبود مرا بوسیده بود و
قلبم از درک این حقیقت مدام بالا و پایین می‌پرید.
جرقه‌ای که در نگاهش بود...

گرمایی که با هر لمسش بین کالبدهایمان جا به جا می‌شد...

رفتارهای ضدونقیض و پر محبتش!...

باید باور می‌کردم که اتفاقی نیست؟

نامی اولین مردی بود که پا در خلوتم می‌گذاشت و از خط قرمزهایم عبور می‌کرد.

شاید این که با هر حرکت کوچکی از طرف او این‌گونه آشفته و حیران می‌شدم طبیعی
بود!

کف دست‌هایم را روی گونه‌های گرمم چسبانده و پلک‌هایم را به هم فشردم.

شاید بهتر بود با باربد حرف بزنم.

بالاخره او در این موارد تجربه‌ی بیشتری نسبت به من داشت و شاید با حرف‌هایش
کمی هیجان درونم را کنترل می‌کرد.

نمی‌دانم چه قدر به نامی و رفتارهای اخیرش فکر کردم که کم‌کم پلک‌هایم روی هم افتاد.

* * *

در کل طول روز بعدی حواسم پی نامی بود.

درس‌هایی که برایم علامت زده بود را می‌خواندم و منتظر بودم تا از سرکار برگردد. با این که کمی در دلم احساس شرم داشتم ولی هیجان اولیه‌ام برای دیدنش بیشتر بود. هر بار که عمه یادآوری می‌کرد نامی خیلی وقت است به خانه نمی‌آید و فقط این چند روز را به خاطر من به محض بیرون زدن از سرکار به عمارت برمی‌گشت چیزی در دلم تکان می‌خورد.

انگار مهی که در این چند وقت جلوی چشمانم بود کم‌کم کنار می‌رفت و معنی رفتارهای عجیب نامی را درک می‌کردم.

از حساسیتش روی روابطم با باربد گرفته تا آمدنش دم دانشگاه و انتخاب لباس و رفتنمان به مهمانی!...

شاید همه چیز ساده‌تر از چیزی که فکر می‌کردم به نظر می‌رسید و من زیادی به او سخت گرفته بودم.

هر چند تا وقتی خودش قصد حرف زدن راجع به احساساتش را نداشت نمی‌توانستم انقدر مطمئن همه چیز را در ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.

با یادآوری چهره‌ی نگران‌ش وقتی درون استخر افتادم و بی‌توجهی‌ش به وجهه و آبرویش لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

طوری به نظر می‌رسید که انگار مهم‌ترین کار در دنیا ایمن نگه داشتن من بود و در کمال ناباوری در این کار شکست خورد بود!

قبل از جمع شدم لبخندم ناگهان در عمارت محکم به صدا در آمد و عمو عارف با چهره‌ای عصبانی و برافروخته وارد سالن شد.

با دیدنش مضطرب از جا پریدم.

_سلام عمو.

نفس عمیقی کشید و سری برایم تکان داد.

_سلام دخترم... نامی نیومده خونه؟

عمه که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود به جای من جواب داد:

_نه نیومده... چیشده عارف چرا انقدر کلافه‌ای؟

عمو عارف با لحنی جدی جواب داد: از شازده پسرت بپرس!

انگشت اشاره‌اش را رو به عمه تکان داد.

_به محض این که اومد خونه بفرستش اتاق من کارش دارم.

ترسیده نگاهی به چهره‌ی نگران عمه انداختم.

می‌دانستم هرچه که هست مربوط به آن فیلم و اتفاقات دیشب است.

همه‌ی این‌ها تقصیر من بود برای همین با ناراحتی و عذاب وجدان روی مبل نشستم و به عمه نگاه کردم.

عمه با دیدن حالت‌م لبخندی تحویلیم داد.

_نگران نباش عزیزم... پدر و پسر همیشه همینن یه لحظه هم با هم کنار نمیان. معلوم نیست باز چیشده!

زنگ بزمن بهش بگم زودتر بیاد خونه تا عارف سخته نکرده.

لب گزیدم و سکوت کردم.

متاسفانه این بار من کاملاً در جریان بودم که چه اتفاقی افتاده!

دستم به سمت گوشی رفت و سریع به نامی پیام دادم.

(چیکار کردی نامی؟ عمو عارف اومده خونه خیلی عصبانیه).

بعد از چند لحظه جوابم را داد.

(لازم نیست نگران باشی دارم میام خونه حرف می‌زنیم).

نفس عمیقی کشیدم و منتظر ماندم.

ترسم از این بود به خاطر من با عمو عارف بحث کند. این گونه حسابی شرمنده‌شان می‌شدم.

نمی‌دانم چه مدت مشغول کردن پوست کنار ناخنم بودم که نامی با ماشینش وارد باغ شد.

عمه رفته بود تا عمو عارف را آرام کند.

از جا پریدم و دم در عمارت منتظرش ایستادم.

خاتون با دیدن من خودش را کمی عقب کشید.

نامی که با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا می‌آمد با دیدنم چانه‌اش را بالا گرفت و لبخند زد.

_اومدی استقبال من خانوم کوچیک؟

با نگرانی اخمی کردم و جواب دادم: مسخره بازی در نیار نامی بگو ببینم چه گندی زدی؟

کتش را از تنش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

_حساب محرابی رو گذاشتم کف دستش آنا کوچولو.

بی حواس کتش را در آغوش کشیدم و تندتند پشت سرش به راه افتادم.

_عمو از چی انقدر عصبانیه؟

همان طور که به سمت پله ها می رفتم جواب داد: از خیلی چیزها... کدومشون رو بگم؟

درمانده و حرصی بازویش را محکم به سمت خودم کشیدم.

_نامی تورو خدا منو اذیت نکن. تا بیای از استرس تلف شدم.

نچی کرد و به سمتم برگشت.

با دستانش هردو بازویم را گرفت و به نرمی فشرد.

_بهت گفتم لازم نیست نگران باشی آنا...

وقتی همه چیز رو برای بابا توضیح بدم درک می کنه. برای ما امنیت خانواده از

هرچیزی مهم تره!

لبم را تر کردم و تلاش کردم به این که مرا جزو خانواده شان حساب می کرد فکر نکنم.

_باشه فقط بحث نکنید عمو خیلی عصبانی بود!

حالت نگاهش ملایم شد.

بی‌هوا خم شد و بوسه‌ی سریعی نوک بینی‌ام نشاند.

—چشم‌آنا کوچولو.

برگشت و راه اتاق پدرش را در پیش گرفت.

تازه درحال فراموش کردن بوسه‌ی دیشب بودم که با کاری که کرد ماتم برد.

انگشتم را روی نوک بینی‌ام کشیدم و کمی مکث کردم.

یک پایم را روی زمین کوبیدم و با زاری نالیدم: نکن مرتیکه من جنبه ندارم جدی جدی عاشقت می‌شم!

—عاشق کی می‌شی؟

با شنیدن صدای نریمان جیغی از وحشت کشیدم و سریع به عقب برگشتم.

—تو می‌دونی نامی چیکار کرده؟

متعجب نگاهم کرد.

—چیکار کرده؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

—هیچی ولش کن... تو هم که از دنیا عقبی.

خواستم از کنارش عبور کنم که به سمتم خم شد و چشم‌هایش را ریز کرد.

—راستش رو بگو داری عاشق داداشم می‌شی؟

حرصی نیشگونی از پهلویش گرفتم و از سر راهم کنار زدمش.

—برو اونور نریمان تو این موقعیت حال سر و کله زدن با تورو ندارم.

دستش را روی پهلوییش گذاشت و با صورتی پر درد نالید: یزید یه جوری نیشگون می‌گیره آدم مثل پرایدی که رفته زیر نیسان از پهلو جمع می‌شه!

جلوی خنده‌ام را گرفتم و سریع از کنارش عبور کردم تا دوباره به من پيله نکند.

در آخر نامی هم جوابی واضح به درگیری‌های ذهنی‌ام نداده بود و یک معضل دیگر به مشکلاتم اضافه کرده بود!

وارد اتاق که شدم متوجه کت نامی که میان دستانم مانده بود شدم.

پوفی کشیدم و روی تخت پرتش کردم.

به محض افتادنش شیء بنفش رنگی روی زمین افتاد و توجهم را به خودش جلب کرد.

خم شدم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

با دیدن کش موی بنفش خودم که در دفترش جا گذاشته بودم چشمانم گرد شد و ماتم برد.

همچنان آن را با خودش نگه داشته بود!

لب گزیدم و خجالت زده سریع کش مو را در جیب کتش چپاندم.

کف دستم را روی گونه‌هایم گذاشتم و به سختی جلوی کش آمدن لبم را گرفتم.

حتی اگر احمق هم بودم باید تا به حال می‌فهمیدم نامی با کارهایش قصد نشان دادن چه چیزی را دارد!

انگار که راه قلبش را برایم باز کرده بود!

هیجان زده گوشی را میان دستم گرفته و برای باربد نوشتم.

(اگه یه مرد کش‌موی یه دختر رو یواشکی با خودش داشته باشه یعنی بهش حسی
داره؟)

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سریع جواب داد.

(عاشق شدی؟)

چشم‌هایم گرد شد.

(نه بابا چرا مزخرف می‌گی؟ یکی دیگه کش‌موی منو برداشته؛ چرا من باید عاشق
بشم؟)

انگار جوابش آماده بود سریع صفحه را باز کردم.

(اگر یکی یواشکی کش‌موی رنگی‌هات رو ازت کش بره؛ می‌ری با وحشی بازی ازش پس
می‌گیری نه این که بیای با دست و پای شل شده از من بپرسی یعنی بهم حس داره؟
بیشتر انگار داری می‌میری که طرف بهت حسی داشته باشه).

کمی مکث کردم با اخم لپ‌هایم را باد کردم.

از این که بارید مرا از خودم هم بهتر می‌شناخت متنفر بودم!

یعنی واقعا از ته دل منتظر این بودم که نامی اعتراف کند به من حسی دارد؟
آهی کشیدم و با سردرگمی برای بارید نوشتم.

(اوکی حق با توه دلم می‌خواد بدونم تو دلش چی می‌گذره ولی... این که کش‌موی من
تو جیب کتشه به نظرت یه جوریه نیست؟)

بعد از چند دقیقه معطل کردن جواب داد.

(ببخشید داشتم حلوای ختم می‌خوردم... چرا یعنی مثل سگ عاشقته)!

با دیدن پیامش جیغی کشیدم و سرم را میان کت نامی قایم کردم و عطرش را به مشام کشیدم.

با این که فقط حدسیات باربد بود ولی انگار چیزی ته دلم خالی شده بود!

از کی چنین اشتیاقی نسبت به نامی داشتم و خودم نفهمیده بودم؟
تقه‌ای به در خورد و پشت‌سرش سریع باز شد.

—چیشد فریا؟ چرا جیغ کشیدی؟

سریع صورتم را از میان کت نامی بیرون کشیدم و با چشمانی گرد شده به نریمانی که
با خنده نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

—اون کت نامی نیست؟ می‌شه بپرسم چرا داری خودت رو باهاش خفه می‌کنی؟
جیغ خفیفی کشیدم و بالشتم را محکم به سمتش پرت کردم.

—خفه شو نریمان اصلا تو چرا همین‌جوری سرت رو می‌ندازی پایین میای تو؟ اگه لخت
باشم چی؟

چشمکی زد و خنده‌اش غلیظ‌تر شد.

—قبلا هم گفتم دقیقا به‌خاطر شکار همین لحظه‌هاست که سرم رو می‌ندازم پایین میام
تو!

سری برایم بالا انداخت.

—دوست داری باهام فیلم ببینی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_ترجیح میدم 9 شب خودم رو با آشغالای بذارم دم در!

نیشخندی زد و همان طور که قدمی به عقب بر می داشت گفت: باشه پس من می رم... به نامی هم اطلاع می دم تا کتش رو فرو نکردی توی حلقه بیاد پشش بگیره!

هینی کشیدم و سریع از جا پریدم.

_حناق بگیری نریمان وایسا منم باهات میام!

سوت زنان از پله ها پایین رفت و من هم پشت سرش به راه افتادم.

می دانستم حالا که از من آتو گرفته ول کن نیست و حسابی سر به سرم می گذارد.

آهی کشیدم و کنارش روی مبل نشستم.

تی وی را روشن کرد و فیلمی ترسناک و هیجانی گذاشت.

_نترسیا زن داداش من کنارتم.

چپ چپی نگاهش کردم و دست به سینه به صفحه خیره شدم.

انقدر با باربد فیلم ترسناک دیده بودیم که برایم مسخره بازی بود.

نگاهم مدام روی پله ها می چرخید و منتظر نامی بودم.

حرف زدنشان زیادی طولانی شده بود!

دستی روی صورتم کشیدم و کلافه به صفحه ی تلویزیون خیره ماندم.

روح تسخیر شده پشت دختر بچه ای ایستاده و قدم به قدم به کالبدش نزدیک می شد.

به محض این که خیز برداشت و روی دخترک پرید نریمان جیغ خفیفی کشید و خودش را به سمت من پرتاب کرد.

نگاه پر تاسفی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش انداختم و اجازه دادم از بازویم آویزان شود.

—همین جووری می‌خواستی مواظب من باشی؟ لقب شوالیه سال برازنده!

لبش را تر کرد و خیره به صفحه لب زد: تو نترسیدی؟ خیلی سگی دختر!

جلوی خندیدم را گرفتم سرم را به دوطرف تکان دادم.

—می‌گم نریمان حرف زدنشون طولانی نشد؟

نگرانم بحثشون شده باشه!

نگاهش را از صفحه گرفت و به سمتم برگشت.

—درسته که بابا و نامی زیاد با هم کنار نمیان ولی به تصمیمات همدیگه احترام می‌دارن. این قضیه به تو و زندگی خصوصی نامی مربوطه پس بابا دخالت چندانی نمی‌کنم.

لبم را تر کردم.

از نظر همه من جزو زندگی خصوصی نامی بودم؟

قلبم گرم شد و لبخند سرگردانی روی صورتم نشست.

بی‌هوا پرسیدم.

—با باباتون رابطه خوبی دارید؟

حالا حواسش کاملاً از فیلم پرت شده بود.

نگاه عجیبی به صورتم انداخت و جوری که انگار معذب شده باشد گفت: هوم بد نیست!
فهمیدم نمی‌خواهد مرا یاد پدرم بیندازد و حس بدی را القا کند برای همین خندیدم و
موهایش را به هم ریختم.

با تعجب به عکس‌العمل صمیمی و عجیبم خیره ماند.

انگار اولین باری بود که از طرف من محبتی دریافت می‌کرد!

بیشتر دلم می‌خواست حواسش را از حس بدی که داشت پرت کنم.

به‌هرحال من چیز زیادی از بابا محمد به‌یاد نداشتم و وقتی فوت کرد خیلی بچه بودم.
وضعیت فرشته حتی از من هم بدتر بود!

با شنیدن صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد هردو به بالا نگاه کردیم.

نامی با صورتی متفکر درحالی‌که دکمه‌ی بلوزش را تا یقه باز کرده و آستین‌هایش را بالا
زده بود به سمتمان آمد و روی مبل نشست.

_دارید چیکار می‌کنید؟

نریمان اشاره‌ای به من زد.

_فریا خیلی نگران بود آوردمش پایین فیلم ببینه یه کمی حواسش پرت بشه... ببینم با
بابا به کجا رسیدین؟

با کنجکاوی نگاهش کردم.

صورتش به سمتم چرخید و چشمانش نرم شد.

_گفت اول تکلیفت رو مشخص کن. بعد من همه‌ی تصمیماتت رو به رسمیت می‌شناسم!

سردرگم نگاهش کردم.

_چه تکلیفی نامی؟ بابات راجع به دیشب فهمید؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

_نه چیزی نفهمید در اصل به فکرش خطور نمی‌کنه ما از دیوار مردم بالا رفته باشیم!

امروز رفتم شرکت محرابی و با فیلم‌ها تهدیدش کردم ازش خواستم خودش قرارداد رو فسخ کنه و غرامت فسخ رو هم بهم بپردازه!

لب‌هایم از هم باز ماند.

_قبول کرد؟

چشمانش کمی ریز شد.

_می‌تونست قبول نکنه؟

خنده‌ام گرفت.

_یا عمروعاص نسبت خونی دارین؟

خندید و به‌طور خاصی به صورتم خیره ماند.

_داداشمه!

نریمان غرغر کنان از جا بلند شد.

_چرا وسط لاس زدناتون منو تگ می‌کنید؟

الان این قضیه دقیقا به من چه ربطی داشت؟

خندان و خجالت زده به نامی چشم دوختم.

نمی دانم چرا در طی این چند روز انقدر از نگاه خیره اش خجالت می کشیدم!

بعد از چند لحظه از جا بلند شد و گفت: فریا شب وسایلت رو جمع کن فردا صبح

می برمت خونه... مثل این که این بار جدی باید تکلیفم رو مشخص کنم!

متعجب و سوالی نگاهش کردم که بی توجه به سوی آشپزخانه به راه افتاد.

پوفی کشیدم و شانه بالا انداختم.

چرا همه چیز بین اعضای این خانواده انقدر مرموز بود؟!

بعد از خوردن غذا و چندباری که عمو عارف به نامی هشدار داد به دنبال شغل جدید

باشد و گرنه او را به فرانسه برای سروسامان دادن شعبه ورشکسته ی شرکت می فرستد

به سمت اتاقم به راه افتادم.

کم کم وسایلم را جمع کرده و در ساک دستی کوچکم چپاندم.

امشب همه از دماوند باز می گشتن و من فردا باید به خانه باغ می رفتم.

ته دلم کمی می خواست بیشتر بمانم ولی دلم برای حرف زدن با باربد و فرشته هم تنگ

شده بود و باید همه ی اتفاقات این چند روز را برایشان تعریف می کردم تا هیجانم خالی

شود.

بعد از این که نامی تصمیم گرفته بود تکلیفش را مشخص کند دیگر با هم حرفی نزده

بودیم و انگار که مدام در فکر بود.

من هم تلاشم کردم مزاحم افکارش نشوم یا شاید هم به نوعی از او فراری بودم!

انقدر از اتاق بیرون نرفتم که کم کم خواب به سراغم آمد و چشم‌هایم را خمار کرد.
آخرین شبی بود که در این عمارت می‌گذراندم و برخلاف چیزی که اوایل فکر می‌کردم
حسابی خوش گذرانده بودم.
وسایلم را چک کردم.

روی تخت دراز کشیدم و با فکر فردا پلک‌هایم گرم شد.

* * *

مشغول خوردن صبحانه بودیم و نامی با اخم‌هایی درهم و فکری مشغول هرچند ثانیه
نگاهش را به من می‌دوخت.
نمی‌دانستم چه چیزی در من این گونه فکرش را مشغول کرده بود. ما از دیشب حتی با
یکدیگر حرف هم نزده بودیم!
نریمان خم شد و به آرامی چیزی در گوش نامی گفت و نامی نگاهش را از من گرفت و
سر تکان داد.

به سختی چندلقمه صبحانه خوردم و از جا بلند شدم.

_ممنون خاتون!

قبل از جواب دادن خاتون صدای نامی در گوشم پیچید.

_من می‌رم ماشین رو روشن کنم وسایلت رو بردار بیا تو پارکینگ!

بعد اشاره‌ای به نریمان زد.

_کمکش کن.

نریمان چپ‌چی نگاهش کرد ولی چیزی نگفت.
شانه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاقم به راه افتادم.
وسایلم را برداشتم و ساک دستی کوچم را به دست نریمان دادم.
_ امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.
نگاه متعجبی به نریمان انداختم.
_ چی؟
با تنبلی ابرویی بالا انداخت.
_ خودت می‌فهمی... بدو برو منتظرش نذار همین جوریش هم کلافه‌ست.
با گنجی هومی کشیدم و به سمت پله‌ها به راه افتادم.
_ می‌رم با عمه خداحافظی کنم.
سکوت کرد و سریع وارد سالن شدم.
بعد از بغل کردن عمه محکم بوسیدمش و بعد از تشکر کردن از او و خاتون سریع به سمت باغ به راه افتادم.
امروز به طرز عجیبی مضطرب بودم و این از رفتار نامی نشات می‌گرفت.
انگار که خلق و خویش حسابی روی رفتار من هم تاثیر گذاشته بود.
سوار ماشین که شدم دستم را برای نریمان تکان دادم.
_ بابت این چند روز ممنون. خداحافظ نریمان.
روی هوا بوسی برایم فرستاد.

__خواهش می‌کنم عزیزم وظیفه‌م بود.

نامی همان‌طور که در فکر بود بی‌هوا زیرلب غرغری کرد و پایش را روی گاز فشرد.

زیرچشمی نگاهی به حالت چهره‌ی عجیبش انداختم.

__اتفاقی افتاده نامی؟

لبش را تر کرد و نگاهی به صورتم انداخت.

بی‌هوا دستش را جلو آورد و انگشتانش را بین انگشتان دستم قفل کرد و با ضرب توسط

انگشت شستش چهاربار کف دستم کوبید.

چشمانم گرد شد و لب‌هایم از هم باز ماند.

__چیکار می‌کنی نامی؟

اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش نشست.

__بذار آروم بشم آنا... برای حرف زدن نیاز به انرژی دارم.

ابروهایم بالا پرید و نفس تندی کشیدم.

با گرفتن دست‌های من آرام می‌شد؟!

به‌سختی جلوی لبخند کمرنگی که اصرار داشت روی لب‌هایم بنشیند مقاومت کردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه به‌حرف آمدم.

__باید یه چیز مهمی رو بهت بگم فریا.

صاف سرجایم نشستم و نفسم حبس شد!

یعنی الان و در این موقعیت باید آماده‌ی اعتراف احساسی که به من داشت می‌بودم؟

دست آزادم را مشت کردم و گلویم را صاف کردم.

—اوممم...چی؟

قبل از رسیدن به خیابان اصلی خانه باغ ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به سمت برگشت.

خیرگی نگاهش باعث سرخ شدن گونه‌هایم شد.

باورم نمی‌شد یعنی زمانش رسیده بود؟

حتی نمی‌دانستم باید چه عکس‌العملی نشان بدهم!

زیر چشمی نگاهش کردم.

دستم را میان دستانش گرفته و با انگشت‌هایم بازی می‌کرد.

انگار حواسش به هیچ‌چیزی نبود.

—شاید این حرف‌ها واسه‌ت عجیب باشه یا تورو بترسونه آنا ولی برای گفتنش دیر

کردم... اون قدری که الان به زبون آوردنش واسه‌م عجیبه!

لب گزیدم و با حس و حالی غیرقابل وصف نگاهش کردم.

دست ظریفم را میان مشتش فشرد و با صورتی جدی شروع به حرف زدن کرد.

—از وقتی دست چپ و راستم رو شناختم بهم گفتن مواظب فریا باش... نذار خش به

تنش بیفته، نذار یه قطره اشک از چشماش بریزه!

حالت چشمانش ملایم شد.

این قضیه انقدری پیش رفت که اگه یه روزی مریض می‌شدی منم بی‌حال و بی‌حوصله بودم. اگه گریه می‌کردی آسمون رو به زمین می‌دوختم، اگه کسی اذیت می‌کرد تا ازش حساب پس نمی‌گرفتم دلم آروم نمی‌شد!

آهی کشید و نگاهش روی جزء به جزء صورتم چرخید.

با بزرگتر شدنم حسی که بهت داشتم عمیق‌تر شد اون قدری که تبدیل به وسواس شد!

به‌سختی آب دهانم را قورت دادم و با تنی گر گرفته به نوازش دستانش خیره شدم. قلبم یکی در میان می‌کوبید و حس عجیبی در تنم پیچیده بود...

همه‌ی حدس و گمان‌هایم درست از آب در آمده بود و این مرد بدخلق و سلطه‌گر با تمام کارهای اخیرش مشغول ابراز علاقه به من بود!

دستش را به سمت صورتم آورد و با انگشت شست به آرامی گونه‌ام را نوازش کرد.

طرز نگاهش طوری بود که انگار مدت‌هاست اشتیاق لمس کردنم را دارد.

گذشت تا وقتی که از حال و هوای نوجوونی گذشتم و حسم نسبت بهت تغییر کرد.

دیگه فقط نمی‌خواستم مواظبت باشم آنا... می‌خواستم مال من باشی!

صورتش جدی شد و قبل از این که بتوانم ضربان تند قلبم را کنترل کنم ادامه داد:

درست همون موقع بود که بالاخره همه‌چیز رو فهمیدم!

سردرگم و پرهیجان نگاهش کردم.

چیه فهمیدی نامی؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

برق مالکیت در چشمانش درخشید.

__این که تو همیشه مال من بودی!

از همون موقع که به دنیا اومدی نفت رو به نام من بردن و خانواده هامون قرار
ازدواجمون رو گذاشتن!

انگار که طی لحظه‌ای از آسمان هفتم روی زمین پرتاب شدم!

آب سردی روی سرم ریخته شد و از عرش به فرش رسیدم!

با تمام وجود منتظر یک اعتراف احساسی بودم که با شنیدن آخرین حرف‌هایش لال
شدم.

ناگهان حرف‌های رویا در سرم صدا کرد.

__"از این ازدواج‌های خانوادگیه که بزرگترها صلاح می‌دونن؟

__آخه به نامی نمیداد اهل عشق و عاشقی باشه ...

__یعنی از روی تجربه می‌گم. بالاخره این همه سال با هم کار کردیم. کلی دختر رفتن و
اومدن از شرکای کاری پدرش تا دختری با تحصیلات عالی و وضعیت مالی توپ ولی با
هیچکدومشون جور نشد یعنی چه‌طور بگم اون نامی شهیاده پسر عارف شهیاد مسلما
کلی مورد فوق‌العاده اطرافش داره!"

سرم را به دو طرف تکان دادم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

__صبر کن ببینم من الان درست شنیدم؟

من و تو از بچگی قرار بوده با هم ازدواج کنیم برای همین همیشه مجبور می‌کردن مواظب من باشی؟

نگاهش کمی گیج شد.

بی‌توجه به سوالم گفتم: حالت خوبه فریا؟ چرا دستات سرد شده؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم و با حسی غیرقابل وصف نگاهش کردم.

بعد از این همه وقت یه‌هو برگشتی که آداب خانواده رو به‌جا بیاری؟
پوزخندی روی لب‌هایم نشست.

تموم این مدت موس‌موس کردن دور من به‌خاطر مسولیتی بود که گردن‌ته؟

کمی مکث کرد و دستانم را محکم‌تر در مشت گرفت.

قسمتیش برای این بود. ولی من واقعا...

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و با صورتی سرخ شده گفتم: لازم نیست از این به بعد به‌خاطر غیرت و مسولیتی که گردن‌ته راه بیفتی دنبال من و مواظبم باشی!
من نیازی به یه رابطه‌ی واهی و تعیین شده ندارم!

خیره به چشمانش گفتم: تمایلی هم ندارم کسی واسه زندگی و آینده‌م تصمیم بگیره...

تو هم لازم نیست پایبند من بشی خودم همه‌چیز رو واسه بزرگترها توضیح می‌دم.

انقدر ناراحت و ناامید شده بودم که انگار خنجری از پشت به سینه‌ام اصابت کرده بود و نزدیک‌ترین افراد زندگی‌ام به من خیانت کرده بودند.

قبل از این که بتواند حرفی بزند بی توجه به صورت بهت زده و صدا زدن هایش از ماشین پایین پریدم و با قدم های بلند به سمت خانه باغ به راه افتادم.

من فقط منتظر یک اعتراف احساسی زیبا بودم و به جای آن فهمیدم تمام اوقاتی که نامی مثل پروانه دورم می چرخید قلبم را وادار به محکم تر تپیدن می کرد در اصل داشت وظیفه اش را به جا می آورد.

جدای از همه این اتفاقات آن ها این همه مدت بزرگترین مسئله زندگی ام را از من پنهان کرده بودند و بدون آن که خودم بدانم لباس را دوختن و تنم کردند! پس برای همین بود که مامان زهره انقدر راحت مرا به دست نامی سپرده بود و کوچک ترین اعتراضی به نزدیکی او به من نداشت.

هجوم این افکار و روشن شدن همه چیز کم کم داشت دیوانه ام می کرد! حرصی در خانه را باز کردم و با قدم هایی بلند و طلبکارانه وارد شدم.
_ مامان؟ کجایی؟

مامان از اتاق خوابش بیرون آمد و نگاه متعجبی به صورت برافروخته ام انداخت.
_ چیه چرا داد و بیداد می کنی دختر؟

حرصی نگاهش کردم.

_ نامی چی می گه مامان؟

گیج شده نگاهم کرد.

_ چی می گه؟ من چه می دونم دختر تو چرا خل شدی؟ بیا بشین مثل آدم حرف بزن
ببینم!

لب‌هایم را به هم فشردم و کلافه گفتم: نامی یه چیزایی راجع به من و خودش می‌گفت...
لبم را تر کردم.

— نمی‌دونم می‌گفت از بچگی قرار ازدواجمون رو گذاشتن و همه ازش خبر دارن!
اخمی کردم.

— همه به جز منی که یک طرف قضیه هستم.

مامان کمی مکث کرد و بعد از جمع و جور کردن خودش گفت: تو مجبور به قبول این رابطه نیستی فریا... حتی به نظر من هم کار محمد و عارف اشتباه بوده. من حتی طی این چندسال این قضیه رو فراموش کرده بودم تا این که نامی دوباره پاش رو به زندگیت باز کرد.

از این که انکارش نکرده بود آشفته‌تر شدم.

آهی کشید و ادامه داد: من به احترام عارف و پدر خدایا مرزت اعتراضی نکردم ولی چندان هم پایبند این رسم و رسومات نیستم کسی که این قضیه رو جدی گرفته نامیه! فقط خواستم بهش یه فرصت بدم که تلاشش رو برای راضی کردنش بکنه ولی انگار چندان موفق نبوده.

با نارضایتی آرام پرسیدم: یعنی شماها مجبورش نکردین راه بیفته دنبال من؟
جدی نگاهم کرد.

— نه. این تصمیم خودش بود!

می‌شناسیش که چه قدر خودرأی و کله‌شقه وقتی به یه چیزی پيله می‌کنه کسی نمی‌تونه جلوش رو بگیره!

سوالات زیادی ذهنم را درگیر خودش کرد.

_ برای همین انقدر راحت اجازه دادی باهاش برم مهمونی؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

_ مطمئن بودم می‌تونه مواظبت باشه!

ابروهایم بالا پرید.

_ یعنی انقدر بهش اعتماد دارین؟

جدی نگاهم کرد.

_ تو بهش اعتماد نداری؟

کمی مکث کردم و تلاش کردم عصبانیتم را کنار بگذارم.

_ خب... چرا دارم!

خیره نگاهم کرد.

_ چرا بهش اعتماد نداری؟

دستپاچه جواب دادم: واسه این که خیلی مواظبمه... یعنی از بچگی همیشه حواسش

بههم بوده و هیچوقت نمی‌داشته کسی اذیتم کنه. الانش هم رفتارش مثل قبله!

سر تکان داد و چیزی نگفت که سریع پرسیدم:

_ اگه همه‌تون راضی بودین پس چرا این همه سال بینمون فاصله انداختین و مارو از هم

جدا کردین؟

اخم کمرنگی روی صورتش نشست.

_نمی‌خواستم کل تصورات از زندگی و رابطه توی نامی خلاصه بشه و چون اون تنها
مرد زندگیت بود مجبور به قبول کردنش بشی.

نامی آدم محدود کرده دلم می‌خواست قبل از این که تصمیمت رو بگیری بیشتر با
دنیای بیرون آشنا بشی و بتونی حقت رو بگیری!

این که برای همیشه به نامی تکیه کنی ازت یه آدم ضعیف می‌سازه.

لباسم را بین دست‌هایم جمع کردم و سرم را پایین انداختم.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم و چه حسی داشته باشم.

بزرگترین ناراحتی من از این بود که نکند نامی از روی حس مسئولیتی که از کودکی به
او القا کردند به دنبال به دست آوردن من باشد و عشق و علاقه در این زنجیره جایی
نداشته باشد.

_هنوز هم می‌گم فریا تو مجبور به انتخاب نامی نیستی... اگه نمی‌خوای باهاش ارتباطی
داشته باشی من باهاش حرف می‌زنم که دست از سرت برداره!

گوشه‌ی لبم بالا پرید.

_به نظرت روی اون تاثیری داره؟

با زنگ خوردن گوشی‌اش نگاهی به صفحه انداخت و به آرامی خندید.

_مسلمان!

گوشی را کنار گوشش گذاشته و جواب داد.

_سلام مهسا جان!

با شنیدن اسم عمه چشم‌هایم گرد شد و با سردرگمی نگاهی به صفحه‌ی گوشی خودم انداختم.

تعداد تماس‌ها و پیام‌های بی‌پاسخ از نامی از دستم در رفته بود!

آهی کشیدم و سرم را به‌دو طرف تکان دادم.

فرار کردن از دست این مرد فایده‌ای نداشت. هرطور که شده راهش را باز می‌کرد!

بی‌توجه به حرف‌های مامان و عمه به‌سوی اتاقم به راه افتادم و خودم را در تختم پنهان کردم.

فرشته باشگاه بود و احتمالاً باربد از آمدنم اطلاع نداشت و گرنه صدباره روی سرم خراب می‌شد.

آهی کشیدم و پلک‌هایم را به‌هم فشردم.

حرف‌های نامی مدام در سرم بالا و پایین می‌شد.

تمام رفتارهای عجیب نریمان و عمه و حتی عمو عارف جلوی چشمم زنده شد!

حرف‌های رهام و نگاه‌های آزار دهنده‌ی روژین!

همه از اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود خبر داشتند به جز من و این بیشتر از هرچیزی آزارم می‌داد.

اگر از همان ابتدا که نامی دوباره پا به زندگی‌ام گذاشت از همه‌چیز باخبر بودم به راحتی او را از سرم باز می‌کردم.

ولی الان بعد از روزهایی که با هم گذراندیم و کارهایی که برایم کرده بود انگار طاقت این که دیگر او را در اطرافم نبینم را نداشتم!

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم.

نمی دانستم با این کلافگی چه کنم!

از این که نامی مدام اطرافم می پلکید و هوایم را داشت، محبت می کرد و اجازه نمی داد کسی آزارم دهد مدام ته دلم غنچ می رفت ولی داستان گذشته باعث دودلی ام شده بود! مشغول فکر کردن بودم که با باز شدن در اتاق کمی از جا پریدم.

با دیدن بارید و فرشته که هر دو با لباس های بیرونی به سویم هجوم می آوردند چشم هایم گرد شد و سریع خودم را عقب کشیدم.

چگونه وحشیا زهله م ترکید!

فرشته با چشمانی براق نگاهم کرد.

خودت بگو چته؟ کی کش موت رو کش رفته؟

نگاهی به بارید دهن لق انداختم که سریع گفت: از وقتی منو فروختی منم تصمیم به فروشت گرفتم!

چپ چپی نگاهش کردم که فرشته خودش را روی تخت انداخت.

کار نامیه نه؟

ابروهایم بالا پرید.

تو از کجا می دونی؟

چشمکی به صورت بهت زده ام زد.

خیال کردی نریمان چیزی رو از من پنهون می کنه؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم.

—آفرین که فهمیدین حالا جایزه می‌خواید؟

باربد چشم‌هایش را ریز کرد.

—چیشده؟ چرا سگ شدی؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

—چون همین چندساعت پیش فهمیدم وقتی به دنیا اومدم نافم رو به اسم نامی خان

بریدن و از وقتی چشم باز کردم تحت تملک این بزرگوار قرار دارم!

هر دو کمی مکث کرده و بهت زده به صورتم خیره شدند.

—خب از کجا فهمیدی؟ یعنی همه‌ی وحشی بازی‌های این پسره تو این مدت به‌خاطر

همین بود؟

فرشته متفکرانه گفت: منو بگو جدی جدی خیال می‌کردم عاشقته.

با شنیدن حرفش داغ دلم تازه شد و ناراحت‌تر از قبل به بالشت تکیه دادم.

—سگ منو می‌خواد آخه؟ اینم از صدقه سری قول و قرارهای گذشته افتاده بود دنبالم

عاشقی کجاش بود؟

باربد کمی چشم‌هایش را ریز کرد.

—برای همین انقدر ناراحتی؟

کمی مکث کرد و گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت.

—نکنه عاشقش شدی فریا؟!

بلافاصله خون به صورتم هجوم آورده و شروع به پرخاش کردم.

__گوه بخور بابا!...

فرشته کمی به عکس‌العملم خیره شد و جفت ابروهایش بالا پرید.

__عاشقش شدی مثل سگم عاشقش شدی فریا. راه در رو هم نداری!

با بی‌خیالی مصنوعی دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم.

__تو دوبار گوه بخور!

هر دو با صدای بلندی زیر خنده زدن.

__به خدا این هروقت مثل وحشیا شروع به انکار چیزی می‌کنه یعنی قضیه رفته زیر

پوستش!

اگه دوشش نداری پس چرا وقتی فهمیدی نامی عاشقت نیست و فقط برای یه قرار و

مدار قدیمی دورت می‌چرخه انقدر ناراحت و عصبانی شدی؟

بی‌هوا روی تخت نشستم و با ناراحتی عمیقی به صورتهای خندانیشان چشم دوختم.

__هرکی باشه دلش تکون می‌خوره دیگه منم از سنگ نیستم که... هر جا سرم رو بلند

می‌کنم می‌بینم نگاهش روی منه، اخمام می‌ره تو هم بدو بدو میاد ببینه کی اذیتم

کرده، اگه چیزی بخوام آسمون و زمین رو به هم می‌دوزه تا واسه هم فراهمش کنه...

بعد از چند لحظه با همان غمی که در دلم بود ادامه دادم: این وسط منم هی قلبم

واسه ش یکی در میون می‌زد! همین که دلم رو خوش کردم الانه که بیاد بگه عاشقمه

زرتی پای این قضیه رو کشید وسط و همه‌ی رویاهام روی سرم خراب شد.

باربد صورتش را درهم کشید و ضربه‌ای به نوک بینی‌ام کوبید.

—اول این ریخت رو جمع کن ببینم. انگار خبر مرگ بابای دوتا بچه‌ش رو واسه‌ش آوردن این جوری نشسته عزا گرفته.

دستی به چانه‌اش کشید و ادامه داد: آدم بابت یه قول و قرار قدیمی که می‌شه راحت از زیرش شونه خالی کرد که انقدر ادای عاشقا رو در نمیاره... نامی حتی طاقت نداره یک لحظه من و تو رو کنار همدیگه ببینه!

به‌نظرم بهتره بهش فرصت بدی فریا لجبازی نکن و مدام حرف خودت رو تکرار نکن. شاید همه‌چیز این جوری شروع شده باشه ولی نظر منو می‌پرسی درک احساسات این پسر به همین سادگیا نیست!

فرشته چشم‌هایش را ریز کرد و با نیشخندی گفت: تا وقتی مشاور ارشد رابطه و ازدواج اینجا نشستن ما کی باشیم بخوایم نظری بدیم. باربد موهای فرشته را از پشت کشید.

—خودت رو مسخره کن سن خر حضرت نوح رو داری هنوز مثل بچه دبستانیا دور پسرای فامیل موموس می‌کنی! برو بیرون یه چرخ بزن با دوتا آدم جدید بگرد شاید سطح انتخابت رفت بالا. فرشته اخمی کرد.

—من دور نریمان موموس نمی‌کنم فقط همین طوری با هم چت می‌کنیم. واقعا چیزی بینمون نیست.

بی‌توجه به آن دونفر به لاک خودم برگشته و آهی کشیدم.

باربد و فرشته همچنان در حال کل‌کل بودند که مامان در اتاق را باز کرد و وارد شد.

__بلند شید خونه رو تمیز کنید مهسا اینا دارن میان این جا.

با شنیدن حرفش چشم‌هایم گرد شد و از جا پریدم.

__نامی داره میاد؟ چرا؟

مامان چپ‌چپی نگاهم کرد.

__داره میاد خونه‌ی داییش مگه جای تورو تنگ می‌کنه دختر؟

حرفی از طرفداری مامان از جا بلند شدم.

__پس شما خوش باشید من می‌رم به کارهام برسم.

به‌سوی کمد رفتم و لباس چهارخانه‌ی قرمزم را بیرون کشیدم.

می‌دانستم به‌خاطر این که جواب تماس‌هایش را نمی‌دادم قشون‌کشی کرده بود.

رفتارش مثل بچه‌ها بود و واژه‌ی صبر برایش تعریف نشده بود!

اصلاً شاید تا فردا کمی آرام می‌شدم و خودم تصمیم می‌گرفتم حرف بزنیم!

__کجا تشریف می‌بری؟

شانه‌ای بالا انداختم.

__زیر زمین... کلی از کوزه‌ها مونده باید تکمیلشون کنم.

باربد با تاسف سر تکان داد.

__می‌بینیش عمه؟ عین شتر لجبازه وایسا حداقل بنده خدا حرفش رو بزنه.

همان‌طور که از اتاق بیرون می‌زدم لحظه‌ی آخر صدای مامان را شنیدم که می‌گفت: به

بابای خدایا مرزش رفته!

اهمیتی ندادم و با پوشیدن دمپایی‌های لا انگشتی وارد زیر زمین شدم.

نگاهی به وسایل سفالی‌ام انداختم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی خاک و گل را به مشام بکشم.

بی‌توجه به مسائل پیش آمده شروع به کامل کردن پروژه‌ام کردم.

تنها با این راه می‌توانستم فکرم را از نامی و احساسش به خودم آزاد کنم.

البته اگر احساس واقعی وجود داشته باشد!

تنها وقتی به خودم آمدم که در باز شد و صدای ورود ماشین به گوشم رسید.

پوفی کشیدم و پشت دستم را روی صورتم کشیدم.

با یادآوری این که کل دستانم به گل آغشته شده سریع دستم را از صورتم دور کردم ولی دیر شده بود و حال علاوه بر دست‌ها و لباسم و گونه‌هایم را هم گلی کرده بودم.

دیر نگران سرزنش‌های مامان یا نگاه‌های عمه و بقیه نبودم.

نسبت به دفعه‌ی قبل نگرانی‌های بزرگتری داشتم و تنها چیزی که می‌خواستم این بود که از نگاه نامی فرار کنم.

چیزی که غیرممکن به نظر می‌رسید چون قبل از این که حتی جواب ندادن‌هایم به بیست و چهار ساعت بکشد راهش را به خانه‌ام باز کرده بود.

سر و صدا که کمتر شد متوجه شدم وارد خانه شدند.

می‌دانستم نامی به محض ندیدنم به دنبالم می‌گردد و خودم را برای رویارویی با او آماده کرده بودم.

همچنان در تلاش بودم روی گلی که زیر دستم شکل می‌گرفت تمرکز کنم که صدای قدم‌هایی که به زیرزمین نزدیک می‌شد باعث مکث شد!

با دیدن هیبتش که جلوی در ایستاده و بی‌حرف نگاهم می‌کرد لحظه‌ای مکث کردم. همان لباس‌های قبلی را به تن داشت و مشخص بود به خانه‌اش برنگشته.

قدمی به داخل برداشت و در را پشت سرش بست.

فضا گرفته‌تر شد و کمی معذب شدم ولی همچنان سکوت کردم.

از وقتی بدون این که اجازه بدی حرف بزنم پیاده شدی و رفتی؛ دم خونه‌تون منتظرم!

لب‌هایم را به هم فشردم تا بی‌اجازه کلمه‌ای از آن بیرون نی‌پرد.

دیگه حتی به صورتم نگاه نمی‌کنی؟

حسی که بهت دارم از من منزعجت کرده آنا؟

با شنیدن حرفش بالاخره سرم را بالا گرفتم.

حسی که بهم داری؟ مگه اختیار دلت دست خودته؟ مجبوری دوسم داشته باشی چون سرنوشتت رو پذیرفتی!

سنیگینی نگاهش نفسم را گرفت.

پس اشتباهم این بود که پای قول و قرارهای گذشته رو وسط کشیدم؟

از وقتی رفتی مدام با خودم کلنجار رفتم چی باعث شد انقدر عصبانی بشی که بدون لحظه‌ای فکر کردن یه‌هو بذاری و بری!

شانه‌ای بالا انداختم.

— حرفی برای گفتن ندارم. چیزی رو بهم گفتی که این همه سال خانواده‌م ازم پنهون کردن. حالا که همه‌چیز روشن شده من این مسولیت رو از روی شونه‌ت بر می‌دارم دیگه نیازی نیست مواظبم باشی و مدام اطرافم بپلکی!

گوشه‌ی لب را جوید و با چشمانی ریز شده قدمی به سمتم برداشت.

— که این‌طور... خب دیگه چی از حرفایی که بهت زدم دستگیرت شد؟ بگو خودمم در جریان باشم فریا خانوم!

لحن جدی و طلبکارش باعث شد صورتم درهم شود.

سرم را بالا گرفتم و با ناراحتی ادامه دادم:

— می‌دونم چون از بچگی منو امانت خودت می‌دونی غیرت اجازه نمی‌ده بیخیالم بشی ولی گفتم که این قول و قرارها برای من معنی نداره حسی که تو به من داری عشق نیست پس...

قبل از تمام شدن حرفم سریع و بی‌هوا سرش را خم کرد و با حالتی شیفته و بی‌قرار حرف‌هایم را از میان لبانم بلعید!

لرزی به تنم افتاد و شوکه و وحشت زده قدمی به عقب رفتم که کمرم به دیوار خورد و او مصمم‌تر از قبل به سمتم خم شد تا مرز کوچک میان لب‌هایمان را تصرف کند!

تنم به لرزه افتاد و ضربان قلبم تند شد به قدری که ترسیدم با چسبیدن به کالبدش صدای کر کننده‌اش رسوایم کند!

خشک شده و مبهوت حسی که در تنم پیچید باقی ماندم.

دستانش را دور تنم پیچید و جوری بدنم را بین بازوهای بزرگش قفل کرد که جرئت نفس کشیدن نداشتم.

با فاصله دادن لب‌هایم از هم بوسه را عمیق‌تر کرد و لب‌هایم را به بازی گرفت...
نفس‌هایم سنگین بود و حرارتی که از تنش بیرون می‌زد در حال سوزاندن روحم بود!
بعد از چند دقیقه کلنجار رفتن با هیبت بزرگ و لب‌های بی‌تابش؛ با دستانی لرزان تلاش کردم خودم را عقب بکشم.

جوری که انگار قصد عقب نشینی نداشته و سیر نشده بود به‌سختی بوسه‌ای روی لب‌هایم نشاند و با تکیه دادن پیشانی‌اش به سرم نفس تندی کشید.

—از این بوسه حسی به‌جز عشق دریافت کردی‌آنا؟

نفسم بند آمده بود و به‌سختی سرپا بودم.

لب‌هایم ورم کرده بود و حس دردناکی داشت.

این مرد انگار بعد از این همه سال هیچ کنترلی روی خودش نداشت.

—آره... گرسنگی!

مرموز خندید و چشم‌های جمع شده‌اش را به صورت سرخم دوخت.

—بوی خاک و گل می‌دی...

می‌دونستی این بو حس زندگی رو توی وجودم زنده می‌کنه؟

درست همون کاری که تو با من می‌کنی!

هنوز در گیر و دار هضم اولین و سخت‌ترین بوسه‌ی زندگی‌ام بودم.

نوک بینی‌ام را به آرامی بوسید و کمی خودش را عقب کشید تا فضایی برای تنفس به من بدهد.

ولی همچنان میان بازوهایش اسیر بودم.

_تو منو زنده می‌کنی، بهم جون می‌دی و قلبم رو وادار به تیپیدن می‌کنی، می‌دونستی
آنا؟

آنقدر آشفته بودم که جرئت حرف زدن نداشتم.

برای هرچیزی آماده بودم به جز این یک مورد.

این مرد در غافلگیر کردن من واقعا فوق‌العاده بود.

به‌سختی خودم را جمع و جور کردم و سوالی که همیشه ته ذهنم جولان می‌داد را به زبان آوردم.

_چرا... چرا بهم می‌گی آنا؟

با انگشت شست گونه‌ام را نوازش کرد و با چشمانی براق و حسی عجیب خیره‌ام شد.

_هیچوقت بهت نگفتم تو فرشته کوچولوی منی نه؟

آنا از آنائل میاد... آنائل به معنای فرشته‌ی عشقه!

خم شد و لب‌هایش را به پیشانی‌ام چسباند.

_تو فرشته‌ای هستی که عشق رو توی دستای من گذاشته... تو آنا کوچولوی منی!

لب گزیدم و به‌سختی در برابر اشکی که در حال هجوم آوردن به پلک‌هایم بود مقاومت کردم.

حرف‌هایی که می‌زد برایم غیرقابل باور بود.

این مرد واقعا عاشق من بود؟

هیچ چیز او را مجبور به این کار نکرده بود و من فرشته‌ی زندگی‌اش بودم!

ناگهان یاد گردنبندی که شب مهمانی به گردنم انداخته بود افتادم و قلبم فرو ریخت

پس آن فرشته نماد عشقش به من بود؟

با احساساتی برانگیخته شده و پر شوک نگاهش کردم.

خندید و سرش را کمی جلو کشید.

هنوز مونده تا با عشق و احساس من به خودت آشنا بشی آنا... این همه سال صبوری

کردم تا به این لحظه برسم دیگه هیچوقت عقب نمی‌کشم مگه این که تو پسم بزنی!

خجالت زده پیشانی‌ام را به سینه‌اش تکیه دادم.

حالا که خیالم راحت شده بود انگار با احساسات خودم راحت‌تر کنار می‌آمدم.

اگه... اگه پست نزنم چی؟

با ملایمت دست‌هایش را دور صورتم پیچید و سرم را بالا گرفت تا با سرخی گونه‌هایم

رو به رو شود.

یعنی قبول می‌کنی که مال من بشی آنا؟

نگاهم را دزدیدم و شرم‌زده تلاش کردم از آغوشش بیرون بیایم.

خب فرصت بده نفس بگیرم نامی. یه‌هوایی ضدحمله می‌زنی گیج می‌شم نمی‌دونم

چی می‌گم!

چشم‌هایش را کمی ریز کرد، خم شد و بوسه‌ی سریعی روی لب‌هایم نشاند.

—دورِ گیج شدند!

—همیشه می‌دونستم بدون در زدن وارد جایی شدن؛ آخرش یه جایی واسه‌م

خوش‌شانسی میاره!

با شنیدن صدای نریمان هینی کشیدم و ترسیده خودم را پشت نامی قایم کردم.

خجالت زده و هاج و واج همان‌طور که سرم در آغوش نامی پنهان شده بود با صدای کشیده‌ای نالیدم: نامی!

نامی سری برای نریمان تکان داد و با لحنی پرشمارت گفت: برو بیرون نریمان!

نریمان با همان صدای پر خنده گفت: جای تشکرتونه؟ زن دایی خودش می‌خواست بیاد دنبالتون شانس آوردین من داوطلب شدم و گرنه الان جفتتون به‌هم گره خورده بودید! نامی به آرامی گفت: بهتر! تو برو ما الان میایم.

نریمان نچی کرد و از زیرزمین بیرون رفت.

کمی خودم را عقب کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم که چشمکی زد و خندید.

—خوب شد رژ نزده بودی و گرنه کل شب این پایین باید مشغول پاک کردن سر و صورتمون بودیم!

شرمزده ضربه‌ای به بازویش کوبیدم.

—بیا بریم تا مامان خودش نیومد به حسابمون برسه. بعد از ظهری انقدر سرش غر زدم به اندازه کافی ازم شاکی هست.

ابرویی بالا انداخت و در زیرزمین را باز کرد.

— چرا سرش غر زدی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

— به خاطر این همه سال پنهان کاری راجع به مهم‌ترین مسئله‌ی زندگیم.

اشاره زد جلوتر به راه بیفتم.

— و جواب زن دایی چی بود؟

شانه‌ای بالا انداختم.

— گفت خودش پایبند این رسم و رسومات نیست و نیاز نیست احساس فشار کنم.

تصمیم همه چیز با خودمه!

اخم‌هایش را درهم کشید و سر تکان داد.

— که این‌طور!

سوالی نگاهش کردم.

— چیشده؟

به آرامی خندید.

— هیچی فقط حس می‌کنم بعد از این همه سال تنها کسی که برای جوش دادن این

رابطه تلاش کرده من بودم!

هیچکس حتی واسه‌ش مهم نبود من سال‌ها منتظر موندم بزرگ بشی تا فقط بتونم

بهبهت بگم چه قدر دوست دارم!

با شنیدن حرفش حس گرما و ناراحتی با هم در قلبم پیچید.

با فکر به این که کسی سال‌ها به من علاقه داشته و شب و روزش را با خیال من می‌گذراند حس عجیبی در دلم جوشید، آن هم شخصی مثل نامی شهیاد!

برای این که کمی دلداری‌اش دهم بازویش را نوازش کردم و گفتم: ناراحت نباش... به‌جاش مامان همیشه بدون این که بهم بگه خواستگارهام رو می‌پروند!

با صورتی درهم نگاهم کرد که ادامه دادم:

...یعنی می‌گم حتما می‌خواستی سر قول و قرارمون بمونه دیگه و گرنه دلیل دیگه‌ای نداشته که نذاره یه پشه‌ی نر از کنار من رد بشه!

پوفی کشید و همان‌طور که چشمش به آخر باغ خیره شده بود گفت: همه به‌جز باربد! سر بلند کردم و با دیدن باربد که با صورتی پر خنده به سمت من می‌دوید با تاسف سر تکان دادم.

...فریا... فریا داریوش همین الان زنگ زد گفت فردا می‌خواد امتحان بگیره.

بعد چرخید و رو به نامی گفت: سلام آقا نامی!

هاج و واج نگاهش کردم.

...مگه امتحان هفته‌ی بعد نبود؟ اصلا بگو ببینم تو چرا انقدر خوشحالی؟

تک خنده‌ای کرد.

...چون تو واسه‌ش آمادگی نداری ولی من تقریبا نصف سوالارو ازش کش رفتم!

نامی ابرویی برایش بالا انداخت.

__نترس فریا هم به اندازه‌ی خودش بلده!

اون وقت شما سوالا رو از کجا کش رفتی؟

باربد سری بالا انداخت و گفت: منو این جووری نگاه نکن برو بیایی دارم واسه خودم... با استاد زبان رفیق شیشم!

با اخم غلیظی نگاهش کردم... رفیق شیش یا معشوقه؟

__از سگ کمتری بخوای تقلب کنی باربد!

سرش را به حالت تایید تکان داد و جواب داد:

__باشه از سگ کمترم... مهم اینه روی تورو کم کنم!

حرصی نگاهش کردم که نامی به آرامی خندید و گفت: نگران نباش فریا نمره‌ت خوب می‌شه یادت رفته؟ کلی با هم تمرین کردیم.

آهی کشیدم و میان هردو نفرشان به سمت خانه باغ به راه افتادم.

__تمرین کردن با داشتن سوالای امتحان زمین تا آسمون فرق می‌کنه... باز خوبه

داریوش یه کمی وجدان داشت همه‌ی سوالارو نداد دست این از سگ کمتر!

باربد ضربه‌ای به کتفم کوبید و جواب داد: شهروز هم وقتی فهمید قیافه‌ش مثل تو شده بود!

با شنیدن اسم شهروز ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست.

شهروز بعد از من مورد اعتمادترین دوست باربد و تنها کسی بود که از گرایش باربد باخبر بود ولی هیچوقت حس خوبی نسبت به این آدم نداشتم و همیشه به‌نظر می‌رسید به‌طرز فجیعی به باربد حسادت می‌کند!

نامی دستش را دور شانهام پیچید و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد تا دوباره مورد هجوم ضربات باربد قرار نگیرم.

باربد چشم و ابرویی برایم آمد که اشاره زدم بعدا برایش تعریف می‌کنم.

وارد پذیرایی که شدیم ناگهان نگاه همه به سمتمان برگشت.

با دیدن دایی خسرو که وسط جمع نشسته بود تازه متوجه شدم چرا باربد مانند احمق‌ها خودش را میان ما انداخته بود تا همزمان با هم وارد شویم و دایی خسرو مچ ما دونفر را با هم نگیرد!

_سلام دایی جون خوش اومدین.

دایی نگاهی به هر سه نفرمان انداخت.

_سلام دخترم... حالت خوبه؟ این چند روز کلاسات برگزار شد؟

با اعتمادبه‌نفس جواب دادم.

_آره دایی تو همه‌ی کلاس‌ها شرکت کردم و امتحانای میانترم هم دادم.

نامی جلوتر رفت و با دایی دست داد.

به آرامی خودم را به سمت مامان کشیدم.

دایی سری برایشان تکان داد و رو به عمه گفت: لطف کردید خانوم پاکدل شرمنده بابت این مزاحمت چند روزه.

عمه لبخندی زد.

_این چه حرفیه فریا مثل دختر خودم می‌مونه قدمش روی چشمامه!

مامان اشاره زد کنارش دور از نامی بنشینم.

جو کمی سنگین به نظر می‌رسید و همه‌ش به خاطر وجود دایی خسرو بود.

این مرد انقدر جدی و بداخلاق بود که حتی عمه هم جلوی او معذب و کم‌حرف به نظر می‌رسید.

هرچند این جو سرد بیشتر به خاطر اختلافاتی بود که همیشه بین بابا محمد و دایی خسرو وجود داشت!

بالاخره بعد از نیم ساعت تعارف و رعایت تشریفات؛ عمه مهسا ساز رفتن زد و در برابر اصرارهای مامان برای ماندن مقاومت کرد.

موقع رفتن متوجه اشاره‌های نامی شدم و گوشی را میان دستانم گرفتم.

با باز کردن صفحه و دیدن پیامش لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

(فردا خودم میام می‌برمت دانشگاه آنا).

خواستم بگویم با باربد مسیرمان یکسان است و لازم نیست این همه راه بیاید ولی نتوانستم جو شیرین میانمان را خراب کنم.

(صبح منتظرتم).

همین که گوشی را کنار دستم گذاشتم صدای دایی خسرو بالا رفت.

—من و شهلا تصمیم گرفتیم برای باربد زن بگیریم!

با شنیدن حرفش چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد و نگاه هاج و واجم را به باربد مات و مبهوت دوختم.

—الان یه کمی زود نیست واسهش؟

دایی سرش را بالا گرفت و دستی به محاسنش کشید.

—اتفاقا سن درست همینه چیه چند وقته سن ازدواج رفته. بالا همینه که جوونای مردم رو به گناه می‌ندازه دیگه.

باربد صاف سر جاش نشست و اخم‌هایش را درهم کشید.

نمی‌دانستم عکس‌العمل داریوش نسبت به شنیدن این خبر چیست!

از بین حرف‌های باربد فهمیده بودم زیادی حساس به نظر می‌رسد.

دایی رو به مامان زهره و زن دایی ادامه داد:

—خب نظرتون راجع به دختر کوچیکه‌ی سید چیه؟

مامان معذب شده گفت: والله چی بگم داداش ما که نمی‌تونیم واسهش تصمیم بگیریم...

رو به باربد سر تکان داد.

—بگو ببینم نظر خودت چیه عمه؟

باربد چشمی چرخاند و ابروهایش را بالا انداخت.

—اون که خیلی بچه‌س بابا باهاش برم تو خیابون خبرنگارا به عنوان پدوفیل میان

باهامون گزارش تهیه می‌کنن!

به‌سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

دایی که از اصطلاحات باربد سر در نمی‌آورد سریع گفت: دختر حاج یونس چی؟

باربد با صورتی جدی گفت: اون خیلی سفیده زود کثیف می شه.

نیشگونی از فرشته گرفتم تا جلوی خندیدنش را بگیرد.

دایی چپ چپی نگاهش کرد.

_استغفرالله...دختر محترم خانوم چی؟

باربد نگاهش را بین دایی و زن دایی چرخاند و نیشخندی زد.

_اول این که محترم خانوم نه و خانم جمالی!

بعدش هم اون خیلی سیاهه اگه یه وقت برقاً بره فقط یه خاطره ازش واسه م باقی می مونه!

دایی چشم غره‌ای به صورت خندان باربد رفت و با لحنی عصبانی جواب داد:

_برو گمشو پسره‌ی جعلق... هرچی می گم یه مسخره بازی از خودش در میاره. اصلاً تو نمی خواد نظر بدی خودمون یکی رو واسه انتخاب می کنیم!

با دلشوره به باربد نگاه کردم که شانه‌ای بالا انداخت و سکوت کرد.

آهی کشیدم و به مامان زهره کمک کردم تا میز غذا را بچینیم.

دایی آدم مستبد و یکدنده‌ای بود و همیشه از عاقبتی که این مرد برای باربد تهیه دیده بود وحشت داشتم!

بعد از خوردن غذا دایی با همان اخم‌های همیشگی از جا بلند شد و به سمت باغ به راه افتاد تا به عادت همیشه بعد از غذا قدمی بزند.

با چشم و ابرو اشاره‌ای به باربد زدم و با هم وارد اتاق شدیم.

همین که در را پشت سرم بستم صدای محتاطش بلند شد.

__با نامی یه ساعت تو زیر زمین چی می گفتین؟

سری بالا انداختم.

__اول تو بگو ببینم می خوای با این گیر دادن های دایی چیکار کنی؟

خواست حرفی بزند که صدای گوشی اش بلند شد.

روی تخت نشست و دستی به صورتش کشید.

__جانم؟

کمی مکث کرد.

__خوندم داریوش بیخیال دیگه چقدر گیر میدی!

با شنیدن اسم داریوش سریع خیز برداشتم و خودم را کنارش جا کردم.

سرم را به گوشی چسباندم و ذوق زده به غر زدن های داریوش گوش سپردم.

__یعنی چی که گیر می دی عزیز من؟

مگه شما فردا امتحان نداری؟ به عنوان استادت اصلا نه به عنوان کسی که واسه م

مهمی می تونم نگرانت باشم که. نمی تونم؟

باربد کمی مکث کرد و تلاش کرد خودش را عقب بکشد.

__می دونم نگرانمی. شرمنده تند حرف زدم عصبانی بودم سر تو خالیش کردم.

ناگهان لحن داریوش از ملایمت در آمد و جدی شد.

__از چی عصبانی بودی؟ اتفاقی افتاده؟

با چشمانی براق به باربد خیره شدم که آهی کشید و با ناشی‌گری گفت: بابام چند روزه
پيله کرده می‌خواد واسه‌م زن بگیره!

حاج خسرو رو که می‌شناسی!

پسرش نباید عذب بمونه و به گناه بیفته!

داریوش با پوزخندی عصبی و پرتمسخر جواب داد:

... به حاج خسرو بگو نمی‌خواد نگران به گناه افتادن پسر یکی یدونه‌ش باشه مردی که
باهاشه خوب بلده چه‌جوری آرومش کنه من...

قبل از تمام شدن حرفش باربد سریع سرش را از من فاصله داد و صدای گوشی را کم
کرد.

درحالی‌که از خنده سرخ شده بودم نگاهش کردم.

دستپاچه و پرحرص سریع گفت: باشه داریوش فردا با هم حرف می‌زنیم من باید برم
خداحافظ!

همین که گوشی را قطع کرد انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت که سریع هردو دستم
را روی گوش‌هایم گذاشته و با شرارت ناله زدم: گوش‌های باکره‌م باربد وای گوش‌های
باکره‌م!

بین پرده‌ی عفتش با چه سخنان گناه آلودی دریده شد تف بر تو و اون داریوش
بی‌شرم و حیا!

خیز برداشت و تلاش کرد دست‌هایم را از روی گوشم بردارد.

__هیسسس آروم تر سلیطه. ببینم می تونی یه کاری کنی حاج خسرو وسط میدون شهر از ته دارم بزنه!

با خنده خودم را عقب کشیدم و چشم هایم را کمی ریز کردم.

__منو بگو فکر می کردم رابطه ی بین شما معنویه و از این کثافت کاریا توش دخیل نیست... شرم بر تو باربد مگه محرمید که پشت سر بقیه از این غلط کاریا می کنید؟ تک خنده ای کرد و به عقب هلم داد.

__چیشد، چیشد؟ این حرف ها از همون لبایی خارج می شه که وقتی از زیرزمین اومد بیرون سرخ و ورم کرده بود؟

چشم هایم گرد شد و چند لحظه در سکوت نگاهش کردم.

__واقعا... فهمیدی؟

چشمی برایم چرخاند.

__کور که نیستم. بگو ببینم چه اتفاقی افتاد و چی بهت گفت؟

وقتی فهمیدم بحث را به نفع خودش چرخانده پوفی کشیدم و به بالشت تکیه زدم.

__گفت دوسم داره!

ابروهایش را بالا انداخت.

__و تو چی گفتی؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

__گفتم اجازه می دم به دوست داشتنم ادامه بده!

موهایم را از پشت کشید و با خنده سر تکان داد.

—بچه پررو... واقعا دوشش داری فری؟

نگاهم را دزدیدم و تلاش کردم جلوی سرخ شدن گونه‌هایم را بگیرم.

—یه کوچولو!

گلویش را صاف کرد.

—آهان... انقدر کوچولو که بهش اجازه میدی تو زیر زمین خونه زیر سیبیل دایی خسرو باهات عشق بازی کنه؟!

چشم‌هایم را برایش گرد کردم و خجالت زده تشر زدم: هیچم جوری که فکر می‌کنی نیست... اصلا باسن خودت که رنگی‌تره یادم نرفته داریوش پشت گوش‌ی چی بهت می‌گفتا...

شانه‌ای بالا انداخت و از جا بلند شد.

—به‌هر حال از من به تو نصیحت حالا که جفتون همدیگه رو دوست دارید بگو بیاد خواستگاری و همه‌چیز رسمی بشه بعد با خیال راحت هرغلطی می‌خوای بکن!

بابا بفهمه داری زیر گوشش چیکار می‌کنی بد تموم می‌شه!

نیشخندی به حالت جدی‌اش زدم.

—حداقل از ته دارم نمی‌زنه!

آهی کشید و سر تکان داد.

—من دارم می‌روم بیرون فردا می‌بینمت.

سوالی نگاهش کردم.

__با کی میری بیرون؟

در اتاق را باز کرد.

__با شهروز.

صورتش را درهم کردم و سری برایش تکان دادم.

__مواظب خودت باش... فردا منتظرم نمون با نامی میرم یونی!

نگاه پرهشداري به صورتش انداخت.

__شرم و حیا رو قی کردی دیگه نه؟

سری برایش بالا انداختم.

__شکسته نفسی می فرماید استاد!

سرش را با تاسف تکان داد و پشت سرش در را بست.

روی تخت دراز کشیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

یاد بوسه و حرف‌های شیرین نامی اجازه نمی‌داد برای بیرون رفتن باربد با شهروز آن هم این موقع ابراز نگرانی کنم.

قبلا بارها به او راجع به نگاه حریص و آزاردهنده‌ی شهروز هشدار داده بودم ولی هربار حرف‌هایم را پشت گوش می‌انداخت.

خودم را در آغوش کشیدم و با نوک انگشت اشاره‌ام روی لب‌هایم را نوازش کردم.

طوری مرا بوسیده بود که انگار اولین باریکه‌ی نور و آخرین پرتو زندگی‌اش بودم.

لب‌هایم هنوز طعم و قدرت بوسه‌هایش را به یاد داشت و چیزی ته دلم تکرارش را طلب می‌کرد.

انگار که این مرد واقعا مرا طلسم کرده بود!

انقدر غرق بوسه‌ی نامی و حس و حالش بودم که کم‌کم خوابم برد.

* * *

به‌محض بیدار شدن از خواب مشغول انتخاب لباس و آرایش کردن شدم.

به‌طرز دیوانه‌واری دلم می‌خواست در اولین قرارمان بعد از اعتراف زیبا به‌نظر برسم.

هرچند که در هرشرایط افتضاحی مرا دیده بود!

لباس‌هایم را پوشیدم و با نگاه کردن به مقنعه آهی کشیدم.

موهای فر و بلندم را از پشت بیرون ریختم و کش‌مویی دور مچ دستم پیچیدم تا وقتی به حراست دانشگاه رسیدیم موهایم را جمع و جور کنم.

بعد از خوردن صبحانه کوله را روی دوشم انداختم و با ذوق خاصی از خانه بیرون زدم. با دیدن ماشین نامی لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

با این که زودتر از همیشه از خانه بیرون زده بودم تا معطل نشود ولی او انگار زودتر از من به قرار رسیده بود.

همین که سوار ماشین شدم سرش را که به فرمان تکیه داده بود بلند کرد و لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشان داد.

—عروسی تشریف می‌برین؟

چپ‌چی نگاهی‌ش کردم.

— مثل مامانم حرف نزن نامی!

جفت دست‌هایش را بالا برد.

— باشه بیا از اول شروع کنیم... صبحت بخیر آنائِلِ من!

در صدم ثانیه خون به گونه‌هایم هجوم آورد و نگاهم را دزدیدم.

— شاید بهتر باشه همون بحث قبلی رو ادامه بدیم!

خندید و با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد.

— غروب میام دنبالت بریم خونه‌م.

چپ‌چی نگاهی‌ش کردم.

— عمه می‌دونه دختر می‌بری خونه خالی؟

چشمکی زد و پایش را روی گاز فشرد.

— اگه عروسش باشه مشکلی باهاش نداره!

زیر لبی غر زدم:

— کی می‌خواد عروس تو بشه؟

زیرچشمی نگاهم کرد و به آزار دادنم اصرار ورزید.

— یه دختر کوچولویی بود از همون موقع که چشم واکرد بستنش به ریش ما نمی‌دونم

چه ورد و جادویی خونده که از همون موقع نگاهم از روش جدا نمی‌شه!

نگاهم را به بیرون دوختم و لبم را تر کردم.

سر به سرت نمی‌ذارم... بالاخره این همه سال تو کفِ من بودی حق داری این جوری
عقلت رو از دست بدی!

تک خنده‌ای کرد و دستم را میان دستانش گرفت.

چی باعث شده فریا خانوم دست از جواب دادن بکشه؟ نگو که واقعا خجالت کشیدی!

پشت دستم به آرامی ضرب گرفت و گفت: دیروز که چندان خجالتی به نظر
نمی‌رسیدی... هنوز مونده تا بفهمی خجالت اصلی رو کجا باید بکشی!

چشم‌هایم را برایش گرد کردم و حرصی جواب دادم: نامی بخدا اگه به اذیت کردم
ادامه بدی بار آخری می‌شه که تنها تو ماشینت می‌شینم!

نچی کرد و زیرلبی گفت: این همه سال تو منو اذیت کردی یکبار هم من... جنبه داشته
باش فرفری!

آهی کشیدم و برای این که ادامه ندهد بی حرف نگاهم را به جلو دوختم.

اگر می‌دانستم قرار است چنین آتویی برای اذیت کردم به دستش بدهم عمرا قبول
می‌کردم تنها باشیم!

واسه امتحان امروز آماده‌ای؟

لب‌هایم را به هم فشردم و زیرچشمی نگاهش کردم که به چشم‌های جدی‌اش برخورددم.

فقط همونایی که بهم یاد دادی...

یعنی بعد از اون دیگه تمرین نکردی؟

نچی کردم و سرم را بالا انداختم.

اخمی کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_جدی از این به بعد باید با چوب بشینم بالا سرت درس بخونی... یا یه سری از تفریحاتت رو محدود کنم!

حرصی نگاهش کردم.

_عه نامی مگه من بچه‌م؟

سرش را بالا گرفت.

_باید روی مامان تنبلش تمرین کنم تا وقتی به بچه رسیدم ناشیانه عمل نکنم!

لب‌هایم از هم باز ماند و با گونه‌هایی سرخ شده نگاهش کردم.

نمی‌دانم چرا بحث دوباره به اینجا کشیده شد!

با لحنی شاکی صدایش زدم:

_نامی!

لبخندی روی صورتش نشست.

_جانِ نامی؟

کف دستم را روی صورتم کشیدم تا جلوی گرمایی که از گونه‌هایم ساطع می‌شد را بگیرم.

_امون بده. خب؟

همان‌طور که ماشین را جلوی دانشگاه پارک می‌کرد گفت:

_امون دادم که همون دیشب خواستارت نشدم آنا...

چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

واقعا لطف کردی نیم‌ساعت بعد از اعتراف بساط خواستگاری راه ننداختی من جواب این حجم از خود گذشتی رو چه جوری بدم؟
اشاره‌ای به در زد.

منو مسخره نکن بچه برو به امتحانت برس دیرت می‌شه!

لب‌هایم را برایش ورچیدم که با دو انگشتش لب‌هایم را اسیر کرد.
برو جلوی دانشگاه کار دستمون نده زشته آنا...

سریع در ماشین را باز کردم و همان‌طور که پیاده می‌شدم دستی برایش تکان دادم.
کلاسام تموم شد بهت زنگ می‌زنم نامی... می‌دونم بیکاری ولی الکی نیا جلو دانشگاه کمین نکن. حراست میاد بهت گیر میده.
تک خنده‌ای کرد و ماشین را روشن کرد.
برو به سلامت.

با قدم‌هایی بلند و سرخوش به سمت کلاس به راه افتادم.
شیما و ریحان که انگار از قبل منتظرم بودند با دیدنم سریع جلو پریدن.
اون پسره کی بود از ماشینش پیاده شدی ناکس؟ نو که اومد به بازار دیگه اون باربد طفل معصوم رو تحویل نمی‌گیری؟
با شنیدن حرفش سرم را به اطراف چرخاندم.
راستی باربد کجاست؟

ریحان ابرویی بالا انداخت.

—از ما می‌پرسی؟ هنوز نیومده!

اخم‌هایم درهم رفت و سریع گوشی را از کیفم بیرون کشیدم.

—یعنی چی که نیومده؟ ماشینش که توی باغ نبود فکر کردم زودتر راه افتاده.

شماره‌اش را گرفتم و منتظر ماندم.

با شنیدن صدای زنی که هشدار می‌داد موبایل بارید خاموش است اخم‌هایم بیشتر درهم شد و لبم را تر کردم.

—گوشیش خاموشه!

با صدای نوید نگاهم به عقب چرخید.

—چرا این‌جا ول معطلید دخترا؟ بیاید استاد شوکتی داره میره سر کلاس.

با شنیدن حرفش سریع به سمت کلاس به راه افتادیم.

همان‌طور که کنار نوید راه می‌رفتم پرسیدم:

—از بارید خبری نداری نوید؟ گوشیش خاموشه می‌ترسم از امتحان جا بمونه.

در را باز کرد و اشاره زد جلوتر وارد شویم.

—حتما باز وسط راه ماشینش بازی در آورده. نگران نباش این هرطور شده خودش رو می‌رسونه. یادت که نرفته مثل سگ از استاد شوکتی می‌ترسه.

با دلشوره خندیدم و چیزی نگفتم.

نمی‌دانم چرا ناخودآگاه حس بدی در دلم پیچیده بود.

کاش امروز با نامی نمی آمدم و منتظر بارید می ماندم.

همین که روی صندلی هایمان جاگیر شدیم داریوش وارد کلاس شد.

به محض ورود اول از همه با صورتی جدی نگاهش را سرتاسر کلاس چرخاند و بعد روی من ثابت ماند.

صندلی های اطرافم را جست و جو کرد و وقتی به نتیجه ی دلخواهش نرسید با اخم هایی درهم به سوی میزش به راه افتاد.

این نشان می داد که حتی داریوش هم از بارید خبری ندارد!

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن تماس بی پاسخی که از زن دایی داشتم جفت ابروهایم بالا پرید.

دلشوره ام از قبل هم بیشتر شد!

قبل از این که بتوانم کاری انجام دهم داریوش با لحنی عصبی گفت: همه گوشی و کتاب هاتون رو بذارید کنار تا امتحان رو شروع کنیم!

بعد از چند لحظه مکث با لحن منظور داری ادامه داد:

_هرکی این امتحان رو غیبت داشته باشه آخر ترم امتحان رو از دوازده نمره می ده مگه این که تحت شرایط خاصی باشه!

آنقدر بی قرار و عصبی بودم که هیچ اهمیتی به لحن آمرانه و کلافه اش ندادم.

برگه ها که روی میز پخش شد با بیشترین سرعتی که می توانستم شروع به جواب دادن کردم.

هرچند دقیقه سرم را بالا می گرفتم و نگاهی به در می انداختم ولی خبری از بارید نبود.

در تمام طول امتحان داریوش مدام نگاهش به ساعت و گوشی بود و مشخص بود که او هم حسابی به هم ریخته و نگران است.

به محض به پایان رسیدن امتحان سریع برگه را برداشتم و به سمت داریوش به راه افتادم.

با دیدنم برقی در چشمانش درخشید.

قبل از گرفتن برگه با لحن آرامی پرسید: باربد کجاست فریا؟ چرا گوشیش خاموشه؟ با شرمندگی جواب دادم: نمی‌دونم بخدا من صبح با پسر عمه‌م اومدم دانشگاه خبری ازش ندارم ولی زن‌دایی الان باهام تماس گرفت نتونستم جواب بدم. برم بیرون ببینم شاید اتفاقی افتاده.

صورتش درهم شد و به آرامی سر تکان داد.

حالش از قبل هم گرفته‌تر شد.

با قدم‌هایی بلند از کلاس بیرون زدم و سریع شماره‌ی زن‌دایی را گرفتم.

به محض خوردن اولین بوق جواب داد:

_الو؟ فریا دخترم؟

سریع گفتم: سلام زندایی چیشده؟

با لحن آرام و مضطربی گفت: از باربد خبری نداری؟ این پسره از دیشب نیومده خونه دارم دیوونه می‌شم!

با شنیدن حرفش بهت زده سر جا ایستادم و لب‌هایم از هم باز ماند.

—چی؟ یعنی چی که از دیشب نیومده زندایی؟ دایی خبر داره؟

صدایش آهسته‌تر شد.

—نه بابا دیشب که زود خوابید نفهمید باربد رفته بیرون. صبح همین که بیدار شد بهش گفتم باربد با ماشین رفته دانشگاه اگه بفهمه دیشب نیومده خونه پوست از سرش می‌کنه!

دستی روی صورتم کشیدم و کلافه گفتم: گوشیش خاموشه زندایی یادمه با یکی از دوست‌هاش به‌نام شهروز رفته بود بیرون اجازه بده بهش زنگ بزنم شاید ازش خبری داشته باشه.

زندایی آهی کشید و با ناراحتی گفت: بلایی سرش نیومده باشه بچه‌م! هرچی شد خبر بده فریا جان دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه من این‌جا چشم به راهم. —چشم زندایی هرچی شد بهت زنگ می‌زنم. فعلاً.

گوشی را که قطع کردم منتظر نوید ماندم تا از کلاس بیرون بیاید و شماره‌ی شهروز را بگیرم.

انتظارم پنج دقیقه هم طول نکشید و با صورتی سرحال از کلاس بیرون زد. با قدم‌هایی بلند خودم را به او رساندم.

—نوید تو شماره‌ی شهروز رو داری؟

کمی با تعجب نگاهم کرد و با اخم کمرنگی گفت: نه. تو شماره‌ی اون مرتیکه رو می‌خوای چیکار؟

با ناامیدی گفتم: کارش دارم... کسیو می‌شناسی شماره‌ش رو داشته باشه؟

سری برایم تکان داد.

_آره فکر کنم وحید باهاش سلام و علیک داشت ولی امروز نیومده دانشگاه باید بهش زنگ بزنی!

تشکری کردم و همان طور که گوشی را در دست داشتم به سمت محوطه‌ی دانشگاه به راه افتادم.

مشغول پیدا کردن شماره‌ی وحید بودم که صدای قدم‌هایی باعث شد به عقب برگردم. با دیدن داریوش که مستقیم به سمتم می‌آمد چشم‌هایم گرد شد.

_داریو... استاد شما اینجا چیکار می‌کنی؟

در صورت مردانه و جذابش کلافگی موج می‌زد.

چشمان تیره‌اش را به صورتم دوخت.

_خبری از باربد نشد؟ زندایت چی می‌گفت؟

لب‌هایم را به هم فشردم و سری تکان دادم.

_زندایی گفت باربد از دیشب نرفته خونه و خبری ازش نیست!

ناگهان صورتش سرخ شد و فکش را به هم فشرد.

_ایده‌ای نداری الان کجاست؟

نگاه پرترسی به صورت جدی و عبوسش انداختم.

_با یکی از دوست‌های به‌نام شهروز رفته بود بیرون. من شماره‌ش ندارم می‌خواستم

زنگ بزنم از وحید بگیرم!

بی توجه به دانشجوهای بی که تک و توک از کنارمان می گذشتن و با تعجب نگاهمان می کردند سری بالا انداخت.

— سریع زنگ بزن بهش بذار روی بلندگو!

لبم را گاز گرفتم و با ناراحتی شماره‌ی وحید را گرفتم.

بعد از خوردن چند بوق صدای ضعیف و خوابالودش در گوشم پیچید.

— بله؟

نگاهی به صورت گرفته‌ی داریوش انداختم.

— سلام وحید... فریام می تونی شماره‌ی شهروز رو واسه‌م بفرستی؟

ناگهان صدایش هشیار شد.

— چی؟ تو شماره‌ی اون حرومزاده رو واسه چی می خوای؟

جا خورده جواب دادم:

— یاربد دیشب با اون رفته بود بیرون و هنوز نیومده خونه می خواستم زنگ بزنم بهش تا...

— یاربد پیش منه نه اون مرتیکه لاشی!

نگاه بهت زده‌ی من و داریوش همزمان بهم گره خورد.

— چی؟ یاربد پیش تو چیکار می کنه وحید؟

اتفاقی افتاده؟

پوفی کشید و عصبی گفت: دیشب با وضعیت بدی اومد دم خونه‌م گفت می‌خواد اینجا بمونه... هرچی اصرار کردم نگفت چیشده ولی خودم یه چیزایی حدس می‌زنم... آخ من دستم به اون بی‌شرف برسه یه جوری به فاکش میدم...

— آدرس خونه‌ت رو بده وحید!

با شنیدن صدای خشدار و عصبی داریوش جا خورده نگاهش کردم.

وحید متعجب پرسید:

— این صدای کی بود فریا؟

داریوش گوشی را از دستم کشید و گرفته و بی‌قرار جواب داد: استاد شوکتی هستم...

همین الان آدرس خونه‌ت رو بفرست وحید!

وحید ترسیده و حیران جواب داد: چشم استاد!

داریوش گوشی را به دستم سپرد و اشاره‌ای زد.

— تو جلوتر برو تو پارکینگ منتظر بمون من الان میام.

از این که در این موقعیت هم انقدر باملاحظه و سنجیده رفتار می‌کرد کمی تعجب کردم.

گوشی را در کیفم انداختم و با نگرانی به سوی پارکینگ به راه افتادم.

در همین حین قبل از رسیدن داریوش با زندایی تماس گرفتم و او را از حال باربد باخبر کردم و خیالش را از سالم بودنش راحت کردم.

هرچند نتوانستم تمام واقعیت را بگویم!

بالاخره بعد از چند دقیقه داریوش با قدم‌هایی بلند به سمت ماشین آمد و اشاره زد سوار شوم.

نگاهی به اطراف انداختم و سریع روی صندلی نشستم.

_شهریز کیه؟ هر اطلاعاتی ازش داری بگو!

لبم را تر کردم و با استرس دست‌هایم را درهم کشیدم.

کم نگران حال باربد بودم داریوش هم از من بازجویی می‌کرد.

_یکی از دوست‌های مشترک باربد و وحیده!

راستش من هیچوقت حس خوبی بهش نداشتم خیلی اهل مهمونی و مواد بود می‌دونی...

کمی مکث کردم و به آرامی گفتم: دایی خسرو هیچوقت اجازه نمی‌داد باربد تنها از خانه بیرون بره حتی هنوزم که هنوز بهش گیر میداد. سال اولی که باربد با شهریز آشنا شد هرشب با هم مشغول خوش گذرونی و مهمونی گرفتن بودن!

آهی کشیدم و ادامه دادم: توی یکی از همین مهمونی‌ها که باربد مست بود خودش رو لو داد!

داریوش سوالی نگاهم کرد.

_چیو لو داد؟

خجالت‌زده جواب دادم:

_این که همجنس‌گراست!

صورتش جوری درهم شد که لحظه‌ای از حرفی که به زبان آوردم پیشمان شدم.
_از اون موقع من همه‌ش فکر می‌کردم طرز نگاه و رفتار شهروز با باربد عوض شده
چندباری هم بهش تذکر دادم!

زیرچشمی به صورت سرد و ناراحتش نگاه کردم.

_راستش باربد ارتباطش رو باهاش کم‌تر کرد ولی هنوز کم و بیش با هم در تماس
بودن... تا دیشب که یه‌هو بعد از چندوقت با هم زدن بیرون و بعد از اون نمی‌دونم چه
اتفاقی بینشون افتاد.

داریوش دستی به صورتش کشید و سر تکان داد.

_وای به حالش اگه یه تار مو از باربد کم شده باشه!

کمی در خودم جمع شدم و نفس آرامی کشیدم.

جرت بحث کردن با این غول خشمگین را نداشتم... فقط خدا به داد باربد و شهروز
برسد!

به‌محض رسیدن به آدرسی که وحید فرستاده بود هردو از ماشین پیاده شدیم و جلوی
خانه ویلایی و لوکسی که مقابلمان بود ایستادیم.

تک زنگی به وحید زدم تا در را باز کند.

داریوش بی‌توجه به حضور من در راهل داد و با قدم‌هایی بلند به سمت ورودی خانه به
راه افتاد.

وحید در را باز کرد و قدمی به جلو آمد.

صورتش هنوز کمی بهت زده به‌نظر می‌رسید.

استاد شما...

داریوش از جواب دادن اجتناب کرد و با کنار زدن وحید به سرعت برای پیدا کردن باربد وارد خانه شد.

دستم را جلوی وحید بلند کردم.

_خیلی شرمندهام وحید جان واقعا معذرت می‌خوام. می‌شه چند لحظه همین‌جا منتظر بمونی تا بفهمیم چه اتفاقی برای باربد افتاده؟

هاج و واج نگاهم کرد که بی‌توجه وارد خانه شدم و در را پشت سرم بستم.

با توجه به رفتار داریوش هیچ بعید نبود جلوی وحید عکس‌العملی نشان دهد که مناسب شرایط نباشد.

آنقدر نگران باربد بودم که بدون در نظر گرفتن شرایط پشت سر داریوش درون اتاق خواب دویدم ولی با دیدن وضعیت باربد همان‌جا خشک شده باقی ماندم!

گوشه‌ی لبش پاره شده بود و گونه‌اش به سرخی می‌زد.

چند مارک و کبودی کمرنگ هم روی گردنش باقی مانده بود!

داریوش که وضعیتی بهتر از من نداشت لب‌هایش چندبار باز و بسته شد و با ناباوری نالید: چه بلایی سرت اومده باربد؟

باربد که از حضور ما شوکه شده بود سریع از روی تخت پرید و نگاهی بین ما چرخید.

شما اینجا چیکار می‌کنی...

قبل از این که بتواند حرفش را تمام کند داریوش با قدم بلندی به سمتش خیز برداشت و کالبد بی‌جان و خسته‌اش را محکم در آغوش کشید!

از این که به وحید اجازه‌ی ورود نداده بودم حسابی به خودم افتخار کردم!

ولی خودم لحظه‌ای نمی‌توانستم نگاهم را از آن دونفر بردارم!

داریوش لب‌هایش را با ملایمت به پیشانی باربد تکیه داد و با لحن آرامی که تلفیقی از

خشم و محبت داشت گفت: آخه تو کجا بودی؟ چه بلایی سرت آوردن عزیز من؟

باربد سرش را پایین انداخت و به آرامی نالید:

__ببخشید!

داریوش کمی عقب کشید و با کف دست‌هایش گونه‌های سرخ باربد را قاب گرفت.

__چیه ببخشم؟ چیشده؟ حرف بزن باربد!

نگاه مضطرب و ناآرام باربد به سمتم چرخید که باعث به خودم بیایم و قدمی به سمتش بردارم.

حس می‌کردم به حمایت احتیاج دارد و برای تنها ماندن با داریوش آماده نیست.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با اخم کم‌رنگی به کبودی‌هایش نگاه کردم.

__درد داری باربد؟ می‌خواهی بریم بیمارستان؟

سرش را به دوطرف تکان و دستم را محکم بین دست‌هایش فشرد.

همین مطمئنم کرد دلش نمی‌خواست در این لحظه با داریوش تنها بماند.

نمی‌دانم از روی شرم بود یا ترس!

داریوش نفس تندی کشید و وادارش کرد روی تخت بنشیند.

هر دو دوطرف باربد نشستیم و به نیم‌رخ پر تنش چشم دوختیم.

می‌ترسیدم حرفی بزنم و حالش بدتر شود. برعکس من داریوش حسابی بی‌صبر بود.

— کی این بلا رو سرت آورده؟ کار اون شهروز بی‌شرفه؟

با آمدن اسم شهروز رنگ از رخ باربد پرید و دستی روی صورتش کشید.

— مواد زده بود نمی‌فهمید چه غلطی می‌کنه!

لبم را گاز گرفتم و کمرش را نوازش کردم.

— خودت رو خالی کن باربد... اینجا کسی تورو مقصر نمی‌دونه!

نگاهم را به داریوش دوختم تا ملایم‌تر رفتار کند.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و یکی از دست‌های باربد را بین دستانش فشرد.

— حرف بزن عزیز من بگو اون حرومزاده چیکار کرده تا ننه‌ش رو به عزاش بشونم!

آهی کشیدم و با تاسف سرم را به دوطرف تکان دادم.

تا به حال این روی کله‌خراب داریوش را ندیده بودم.

— کاری نکرد... بخدا قبل از این که بتونه کاری بکنه فرار کردم!

— همه چیز رو از اول تعریف کن!

نگاهش را به پاهایش دوخت و دست‌هایش بین دست‌های داریوش مشت شد.

داریوش به آرامی پشت دستش را نوازش کرد.

— راستش خیلی وقت بود شهروز رو ندیده بودم بعد از یه مدت طولانی زنگ زد و گفت

برنامه چیده با هم بریم مهمونی!

زیر چشمی نگاه پر گناهی به صورت سرد داریوش انداخت.

—من... منم گفتم میرم یه دور میزنم سریع بر می‌گردم خونه ولی وقتی رسیدم با یکی از دوست‌هاش دوره‌م کردن و حسابی تحویل‌م گرفتن. گفتن خیلی وقته ازم خبری نیست دلشون تنگ شده و همین یه شب رو حداقل بمونم!

لبش را تر کرد و به آرامی ادامه داد:

—نمی‌خواستم شب بمونم فقط یکی دوتا پیک خوردم تا خیالشون راحت بشه. اتاقی که با دوستای شهروز توش نشسته بودیم خلوت بود یهو شهروز و دو، سه نفر دیگه شروع کردن به کوکائین زدن...

داریوش هنوز در حالت قبل نشسته بود و چیزی از صورتش معلوم نبود ولی مشخص بود این آرامش قبل از طوفان است.

حتی من هم از ابهت این مرد وحشت‌زده بودم چه برسد به باربد!

—وضعیت رو که دیدم یه کمی ترسیدم کم کم قصد رفتن کردم. بدون این که به شهروز بگم از اتاق زدم بیرون ولی دنبالم اومد و توی راهرو گیرم انداخت!

داریوش چانه سفت شده‌اش را بالا گرفت و منتظر نگاهش کرد.

سیبک گلوی باربد بالا و پایین شد و من کمی خودم را عقب کشیدم.

—خب بقیه‌ش!

باربد با شنیدن حرف داریوش به خودش آمد.

—ی...یه‌هو بهم حمله کرد بخدا اصلاً نفهمیدم چی‌شده و داره چه غلطی می‌کنه. یه لحظه ماتم برد تا به خودم بیام دیدم داره لباس‌هام رو توی تنم پاره می‌کنه و نصف گردنم کبوده...

حرف‌هایش را از شدت ترس نصف و نیمه بیان می‌کرد.

ولی حتی من هم منظورش را فهمیده بودم چه برسد به داریوش با آن نگاه تیزش!

—همین که شروع به مقاومت کردم با مشت زد توی صورتم و شروع به فحش دادن کرد.

منم باهاش درگیر شدم و کار به دعوا و کتک‌کاری کشید تا جایی که یکی دوتا از

دوست‌هایش از اتاق زدن بیرون و از هم جدامون کردن!

صورت داریوش لحظه به لحظه کبودتر می‌شد ولی چیزی نمی‌گفت.

مشخص بود با چه اراده‌ای مشغول کنترل کردن خودش است.

—سریع از مهمونی زدم بیرون ولی هم سر و وضعم داغون بود و هم گیج بودم برای

همین اومدم خونه‌ی وحید تا سر و وضعم رو درست کنم و صبح برگردم.

داریوش به آرامی غرید: چرا به من زنگ نزدی؟!!

باربد با صورتی سرخ شده سرش را پایین انداخت و دستم را بین دستانش فشرد.

—جرئت نکردم!

فهمیدم به حمایت نیاز دارد.

داریوش با اعصابی به هم ریخته جواب داد:

—یعنی چی که جرئت نکردی مگه من...

سریع میان حرفش پریدم.

—داریوش تو رو خدا آرام باش می‌بینی که حالش خوش نیست. لطفا سرزنش کردن رو

بذار برای بعد بیا اول از اینجا ببریمش. باید یه توضیح هم برای وحید جور کنیم!

نگاه تیزش را همچنان روی باربد نگه داشته بود.

—پاشو وسایلت رو جمع کن بریم!

بعد نگاهش را به من دوخت.

—شما هم بی زحمت یه جووری وحید رو دست به سر کن که پیگیر موضوع نشه.

زیر چشمی به باربد نگاه کردم که سری برایم تکان داد.

بعد از نوازش کردن شانهاش از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

وحید به محض دیدنم سریع جلو دوید و به آرامی گفت: چیشده فریا استاد شوکتی اینجا چیکار می کنه؟

لبم را تر کردم و کمی مکث کردم تا بهانه‌ی خوبی به ذهنم برسد.

—راستش... استاد شوکتی یکی از آشناهای نزدیکمونه دایی من و باربد رو سپرد دستش که حسابی تو یونی هوامون رو داشته باشه برای همین وقتی دید من خیلی حالم بده گفت تا اینجا می رسونتم.

سری تکان داد و با اخم گفت: خیلی عصبانی به نظر می رسید... بگو ببینم قضیه‌ی باربد چیه؟ حالش خوبه؟ دیشب هرچی ازش پرسیدم چیزی نگفت.
گلویم را صاف کردم.

—وسط مهمونی با شهروز زدن به تیپ و تاپ هم کتک کاری راه انداختن.

نچی کرد و با ناراحتی سر تکان داد.

—شهر روز رفیقم بود ولی هنوز هم میگم ازش آدم حسابی در نمیاد. نذار اون باربد احمق با این تخم سگ بگرده تهش میندازتش تو چاه.

سریع گفتم: خیالت راحت حواسم بهش هست... ممنون وحید شرمنده تورو هم توی زحمت انداختیم.

لبخندی زد و چانه‌اش را بالا گرفت.

—مشکلی نیست فقط یه چیزی فریا...
سوالی نگاهش کردم.

—چی؟

نگاهی به در ورودی انداخت و با خنده ادامه داد: اگه استاد شوکتی آشناتونه پس چرا تا حالا دوترم هردوتون رو انداخته؟
چپ‌چی نگاهش کردم.

—چون ما از اون خانواده‌هاش نیستیم که از روابطمون سواستفاده کنیم. تو هم بار آخرت باشه این مسئله رو پیش می‌کشی...شغال!

تک خنده‌ای کرد و خواست جواب بدهد که در باز شد و داریوش و باربد شانه به شانه‌ی هم از خانه بیرون زدند.

شرایط باربد چندان خوب به‌نظر نمی‌رسید و دست داریوش نزدیک به کمرش جست و خیز می‌کرد.

بعد از تشکر از وحید هرسه از خانه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

جو انقدر سنگین بود که در حال خفه شدن بودم.

با لرزش گوشی در دستم نگاهی به صفحه انداختم.

با دیدن پیام لبم را گاز گرفتم و آهی کشیدم.

(کجایی آنا خانوم؟ کلاست تموم نشد؟)

سریع تایپ کردم:

(نیم ساعت دیگه بیا دم دانشگاه دنبالم).

با شنیدن صدای داریوش حواسم از گوشی پرت شد.

یه آدرسی شماره تلفنی چیزی از این مرتیکه شهروز بهم بده!

باربد نگاه وحشت زده‌ای به صورتش انداخت.

می‌خوای چیکار؟

داریوش سری برایش بالا انداخت.

می‌خوام یه گوشمالی اساسی بهش بدم بفهمه بی‌صاحب نیستی!

آهی کشیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.

هیچوقت فکر نمی‌کردم چنین وجه‌ای از استاد شوکتی ببینم.

نمی‌خواد داریوش الکی دردسر درست نکن شهروز آدم نرمالی نیست.

داریوش نچی کرد.

آدرسش رو بده من کاریت نباشه!

بعد از درون آینه نگاه به من انداخت.

— کجا برسونت فریا؟

لبم را تر کردم.

— بی زحمت منو دم همون دانشگاه پیاده کنید.

باربد برگشت و با اعصاب خوردی نگاهم کرد.

— دم دانشگاه چرا؟ می بریمت خونه دیگه.

نچی کردم.

— نامی گفت میاد دنبالم.

اخم هایش را درهم کشید و سر تکان داد.

بعد از نیم ساعت داریوش ماشین را دم دانشگاه پارک کرد و گفت: لطفا اگه مادر باربد بهت زنگ زد بگو حالش خوبه و شب میاد خونه.

نگاهم متعجب میانشان چرخید.

داریوش بعد از چند لحظه مکث گفت: می برمش خونه ی خودم باهاش حرف دارم.

با نگرانی سر تکان دادم و آخرین نگاه را به چهره ی مضطرب باربد انداختم.

از ماشین پیاده شدم و رفتنشان را نگاه کردم.

هیچوقت به خیالم هم نمی رسید رابطه ی این دونفر به اینجا برسد.

هرچند عشق جنسیت نمی شناسد و هر انسانی اگر شاهد آسیب دیدن به معشوقه اش

باشد همین قدر به جنون می رسد!

روی صندلی ایستگاهی که جلوی دانشگاه بود نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.

نگران باربد بودم چون دست‌های لرزان و رنگ پریده‌اش را به چشم دیده بودم و می‌دانستم خیلی از اتفاقات را فاکتور گرفته تا داریوش را آرام کند.

لحظه شماری می‌کردم تا زودتر به خانه برسم و بتوانیم راحت با هم حرف بزنیم ولی قولی که به نامی داده بودم دست و پایم را بسته بود.

تقریباً ده دقیقه‌ای منتظر ماندم تا بالاخره سر و کله‌ی نامی پیدا شد.

جلوی ایستگاه که ترمز زد سریع روی صندلی نشستم.

_خیلی معطل شدی؟

نگاهی به سر و وضع اتو کشیده‌ی او و لباس‌های شلخته و گشاد خودم انداختم و سر تکان دادم.

_حدود ده دقیقه ...

اخم کمرنگی روی صورتش نشست.

_می‌موندی توی کلاس تا پیام... خسته به نظر می‌رسی!

دستی به صورتم کشیدم و چیزی نگفتم.

سرم را به صندلی تکیه دادم و چند لحظه پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا سردرد خفیفی که گریبان گیرم شده بود آرام شود.

_اتفاقی افتاده فریاد؟ چرا رنگت پریده؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_خوبم چیزی نیست فقط یه کمی سرم درد می‌کنه.

نچی کرد.

__معدت خالیه؟

اوهومی گفتم و به نیم‌رخش خیره شدم.

چشم‌های روشن و نگرانش را به صورتم دوخت.

__پس بذار اول واسه‌ت غذا بخرم بعد قرص بخور!

در سکوت به چهره‌ی جذابش خیره شدم.

لب‌های مردانه‌اش به هم فشرده شده بود و ابروهای بلندش درهم پیچیده بود.

ته ریش روی صورتش حسابی پخته نشانش می‌داد و مدل موهایش معمولی و کوتاه بود.

این مرد چطور توانسته بود انقدر راحت خودش را زیر پوستم جا کند و قلبم را دستکاری کند؟

__به چی اون جووری زل زدی؟ می‌خوای همین روز اولی جفتمون رو به کشتن بدی؟

مثل دفعات قبل خجالت نکشیدم و با خستگی به نگاه خیره‌ام ادامه دادم.

__کسی بهت زل بزنه نمی‌تونی رانندگی کنی؟

__تو که بهم زل می‌زنی نفسم سخت می‌کشم چه برسه به رانندگی!

بالاخره لبخندی روی لب‌هایم نشست.

خنده‌ام را که دید دستش را جلو کشید و موهای بازم را به شدت به هم ریخت.

__آها بخند ببینم دختره‌ی زشت !

از وقتی سوار ماشین شدی با اخم‌ها ت حال من رو گرفتی!
لب برچیدم و چپی چپی نگاهش کردم.
_نکن موهام را خراب کردی!
خندید و کمی موهایم را به چنگ کشید.
_مال خودمی خب؟ مال خودم!
به سختی خودم را از زیر دست‌های پر قدرتش کنار کشیدم و غر زدم: این چه علاقه‌ایه تو
به این موهای شلخته و درهم من داری!
بالاخره دستش را عقب کشید و با برقی که در چشمانش می‌درخشید جواب داد:
_شاعر می‌گه دور من و موهای تو نیزار کشیدن نای من و موهای تو بر دار کشیدن!
می‌دونی چند سال تو حسرت فرو کردن انگشت‌هام تو این لوله کفتر بودم؟
جیغی کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.
_ببین مردم چه جوری ناز عشقشون رو می‌کشن اون وقت چی گیر من اومده!
دستم را بین دستانش گرفت و با لطافت چهار بار با انگشت اشاره روی پشت دستم
ضرب گرفت.
_دوست داری چه جوری صدات کنم؟
بهت بگم معشوقی، محبوبی، چشمه‌ی حیاتی؟
سرم را پایین انداخته و با خجالت غر زدم:
_نه همون صدام کن لونه کفتر!

تک خنده‌ای کرد و در سکوت به نوازش دست‌هایم ادامه داد.

بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی رستورانی پارک کرد.

—بریم داخل؟

سرم را به صندلی تکیه دادم و با خستگی نالیدم: نمی‌شه بریم خونه بخوریم؟

چشم‌هایش برق زد.

—اگه تو بخوای!

چانه‌ای را کمی بالا گرفت.

—خب چی می‌خوری مالِ خودم؟

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

—وای نامی تورو خدا اینجوری صدام نکن.

چشم‌هایش را کمی ریز کرد.

—چی؟ الان خجالت کشیدی؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

—فکر نمی‌کردم حتی تلفظ این واژه رو هم بلد باشی معلومه که خجالت می‌کشم

مرتیکه!

صورتش از خنده سرخ شد و لپ‌هایم را محکم بین دو انگشت اشاره و وسطش فشار

داد.

—بچه پررو نگفتی چی می‌خوری؟

رو برگرداندم.

_کباب می خورم!

سری تکان داد و سریع از ماشین پیاده شد.

با رفتنش جرئت کردم گوشی را از جیبم بیرون بکشم و برای بارید پیامی بفرستم.

(حالت خوبه بارید؟)

کمی بعد جوابم را داد.

(خوبم. شب زود بیا خونه بهت نیاز دارم فری).

با ناراحتی صفحه‌ی گوشی را لمس کردم.

پسرک معصومم، چرا باید به خاطر گرایشش همیشه مورد آزار و اذیت و سواستفاده قرار می گرفت؟

(باشه زود میام. مواظب خودت باش).

گوشی را در کیفم انداختم و آهی کشیدم.

من همیشه حتی بیشتر از خودم نگران بارید و روابطش بودم و نمی دانستم قرار است بعد از این چه اتفاقی برایشان بیفتد.

دوباره حالم گرفته شد و پلک‌هایم را به هم فشردم.

بالاخره بعد از چند دقیقه نامی با غذاهای در دستش روی صندلی نشست و ماشین را به راه انداخت.

نگاهی به نیم‌رخ آرامش انداختم و صدایش زدم.

_نامی؟

به سمتم چرخید و پلک زد.

_جانِ نامی؟

با آستین لباسش بازی کردم.

_اگه کسی اذیتم کنه چیکار می کنی؟

صورتش جدی شد و جواب داد:

_مطمئن می شم زنده از زیر دست و پات بیرون بیاد.

لب‌هایم از هم باز ماند و شاکی صدایش زدم.

_نامی!

نگاهش ملایم شد.

_چیه خب نمی خوام هر هفته پشت میله‌های زندون واسه کسب ملاقات شرعی بدو بدو

کنم!

این دفعه هم از حرص و هم از شرم دهانم بسته شد.

این مرد واقعا بی حیا بود!

بعد از چند لحظه سکوت به حرف آمد.

این بار لحنش جدی تر از قبل بود.

_کسی اذیت کرده آنا کوچولو؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

_کسی هم اذیتم کنه خودم از پشش بر میام. نیاز نیست نگران باشی نامی خان.
لبخندی زد.

_اگه مشکلی داشتی روی من حساب کن باشه؟ همیشه واسه ت آماده‌ام!
سری تکان دادم و پرسیدم: راستی نامی الان دیگه سرکار نمیری؟ قراره از این به بعد
چیکار کنی؟

نگاهی به بیرون انداخت.

_چرا؟ می ترسی جیب شوهرت خالی شه؟

اگه بیکار شم زنم نمی شی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

کم کم داشتم به حرف‌هایش عادت می کردم.

_نه نمایشگاه می زنم باهاش خرج دوتامون رو در میارم!

صورتش درخشید و چشم‌هایش را ریز کرد.

_گذاشتی شیرین زبونی‌ها ت رو جایی که قراره با هم تنها شیم خالی کنی؟

اخمی به صورتش کردم.

_دست بهم بزنی به مامانم می گم!

تعداد خنده‌های امروزش از دستم در رفته بود.

در باورم نمی گنجید کسی برای داشتن من اینچنین ذوق کند.

قلبم مدام مانند ترن متحرکی بالا و پایین می شد و فرو می ریخت!

من به علاقه‌ای که این مرد به من داشت علاقه داشتم!

—چی می‌خوای به مامانت بگی آنا کوچولو؟

پشت چشمی نازک کردم و به بیرون چشم دوختم.

تا زمانی که برسیم انقدر اذیتم کرد که دلم می‌خواست از دستش به جایی فرار کنم.

باز هم تکرار می‌کنم این مرد واقعا بی‌حیا بود!

در را با کلید باز کرد و هردو وارد شدیم.

همین که در را بست غذاها را روی زمین رها کرد ناگهان محکم مرا در آغوشش کشید.

برای لحظه‌ای قلبم فروریخت و صدای استخوان‌هایم بلند شد.

آغوش عضلانی و گرمش به حدی حس خوب و آشنایی داشت که ناخودآگاه سرم را روی سینه‌اش فشردم و لباسش را به چنگ کشیدم تا بیشتر حسش کنم!

صورتش را میان موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

—آخیش... بوی زندگی میده!

می‌دونی، آدم‌ها با رویاهاشون زندگی می‌کنن من با تو...

از ابراز عشق صریحش شرمگین بودم و در عجب بودم که چه‌طور این همه وقت این حجم از خیال خوش را در قلبش پنهان داشته و مدام به رخم نمی‌کشید!

وقتی به هفته‌های گذشته فکر می‌کردم به این پی می‌بردم که چه صادقانه و آرام محبت می‌کرد حتی اگر در ذهنم هیولا بود.

شاید او همان مرد مقدر شده‌ای بود که سوار بر اسب سپید آرزوها به دنبالم آمده بود!

_آنا؟ از وقتی که به دنیا اومدی من به تو زنجیر شدم. درکی از آزادی ندارم و اگه آزادی
اینه که باید از بند تو رها بشم نمی‌خوامش!

چیزی که تا ابد منو سرپا نگه می‌داره پایبندِ تو بودنه!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و آرام گفتم: کی بهت گفته که می‌تونی از بند من رها
بشی؟

با لرزی در قلبم خندیدم و ادامه دادم: یادت رفته؟ تو میون موهای فرفری من اسیر
شدی و سر خوردن و افتادن تقریبا غیرممکنه!

خندید و با چشم‌هایی که در آن ستاره‌ای چشمک زن فخر می‌فروخت نگاهم کرد.

_می‌تونم ببوسمت؟

ابروهایم بالا پرید.

_دفعه اولی که بوسیدی خبری از اجازه نبود.

نیش‌خندی زد.

_اون موقع آتیش به اختیار بودم...

چانه‌اش را بالا گرفت.

_می‌دونی، برای ثابت کردن خودم!

سرم را کج کردم و طلبکارانه نگاهش کردم.

_چرا سعی نمی‌کنی دوباره خودت رو ثابت کنی؟

مثل خودش چانه‌ام را بالا گرفتیم.

_من آدم شکاکی هستم. نیاز دارم هرروز بهم ثابت کنی که دوسم...
قبل از تمام شدن حرفم لب‌های داغ و حریصش محکم لب‌هایم را درهم فشرد.
این مرد میان بالا و پایین شدن بوسه‌هایش با ملایمت آشنایی نداشت...
انگار که میان بوسه رویاهایش را می‌بافت، یک‌بار از زیر و یک‌بار از رو!...
بوسه‌اش شدت گرفت و دست‌هایش موهایم را مانند کلافی بهم پیچید!
هومی کشیدم و شاکی سعی کردم خودم را از او جدا کنم که اجازه نداد و تا وقتی
نفس‌هایم یکی در میان شود بوسه‌اش را ادامه داد!
همین که مهلت حرف زدن یافته دُوب شده در پوست تنش غر زدم:
_من هنوز با این حس و حال آشنا نیستم نامی... نمی‌فهمش کاش اجازه بدی درکش
کنم!
خندید و قدمی به عقب برداشت.
انگار که مراقب پیشروی دست‌هایش بود!
_فهمیدن چیزی یعنی توضیح دادنش... این که فلسفه و منطق نیست! دوست داشتن
کسی هیچوقت نیاز به توضیح نداره!
سعی نکن درکش کنی فقط باهاش زندگی کن. کاری که من این همه سال انجامش
دادم!
ابروهایم را برایش بالا انداختم.

_چشم جناب عاشق پیشه... حالا اجازه می‌دید بریم غذا بخوریم یا تا عقد نکنی ول کن نیستی؟

سرش را به دو طرف تکان داد و غذاها را از روی زمین برداشت.

_هر چیزی به موقعش آنا کوچولو به اونم می‌رسیم.

پشت چشمی براش نازک کردم.

_ندیدم خواستگاری کرده باشی که منتظر مرحله بعدی!

خندید و همگام با من به سوی آشپزخانه به راه افتاد.

_اوه پس سرکار خانوم اجازه‌ی قدم پیش گذاشتن دادن؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

_نامی عزیزم تو از قدم برداشتن گذشتی دیگه داری جهش می‌کنی... کاری که الان با

من کردی زن و شوهر با هم انجامش میدن!

زیرچشمی نگاهم کرد.

_متاسفم که ذهنیت رو خراب می‌کنم آنا کوچولو ولی تو هیچ درکی از کاری که زن و

شوهرها با هم می‌کنن نداری.

چشمی چرخاندم.

_علاقه‌ای به یادگیری ندارم.

ابروهایش بالا پرید.

_یعنی طرفدار ازدواج بنفشی؟

نیشخندی زدم.

__به قول دایی خسرو ازدواج فقط قهوه‌ایش پایداره هی راه برید برینید به سر تاپای هم!
چشم‌هایش گرد شد و بلند خندید.

__متاسفانه الگوت برای ازدواج آدم مناسبی نیست آنا...
شانه‌ای بالا انداختم.

__زوج دیگه‌ای اطرافم نبود... همه که مثل ننه بابای شما مرغ عشق نیستن!
شانه‌ای بالا انداخت و بشقاب‌ها را روی میز گذاشت.
__چیزی نیست که بخوام ازش خجالت بکشم.
ناخودآگاه لبخند زدم.

عمه مهسا و عمو عارف از گذشته تا به الان به عاشق و معشوق بودن معروف بودند.
__خوشحالم واسه‌م بزرگت کردن و عاشقی کردن رو یادت دادن!
چشم‌هایش را ریز کرد.

__درسته اونا منو فقط به خاطر این که تحویل تو بدن بزرگ کردن!
شانه‌ای بالا انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم.
همین که بشقاب نصف شد تازه چیزی به یادم افتاد.

__راستی جیمی کجاست؟

سرش را بالا گرفت.

_این چند روزی که عمارت بودم احسان جیمی رو با خودش برد. امروز میرم دنبالش.

سریع گفتم: منم پیام؟ دلم می‌خواد ببینمش...

نگاهی به ساعت انداخت.

_دو ساعت استراحت کنیم بعد بریم!

سری تکان دادم و از جا بلند شدم تا کمک کنم ظرف‌ها را بشوییم.

بعد از شستن ظرف‌ها دستم را گرفت و بی‌رودرواسی به‌سوی اتاقش برد.

با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم و تلاش کردم دستم را بیرون بکشم.

_چیکار می‌کنی نامی؟

اشاره‌ای به تخت زد.

_استراحت!

نچی کردم و درحالی‌که تلاش کردم معذب بودنم مشخص نشود گفتم: من خسته نیستم

تو راحت باش میرم تلویزیون...

اهمیتی به حرف‌هایم نداد با یک هل ریز مجبورم کرد روی تخت بنشینم.

_وقتی تو توی خونه من درحال تماشا کردم تلویزیونی من اینجا روی تخت خوابم

می‌بره؟

بخواب اذیت نکن فقط می‌خوام بغلت کنم آنا...

سر تاپایم سرخ شد!

چنان حق به جانب و راحت رفتار می کرد که انگار سال ها زن و شوهر بوده ایم و این عادی ترین کار ممکن بین ماست.

بی توجه به صورت بهت زده ام روی تخت دراز کشید و بازویم را کشید تا سرم را روی شانه اش بگذارم.

صورتم را کمی بالا گرفتم و به نیم رخ خسته اش نگاه کردم.

از وقتی یکدیگر را دیده بودیم کمی گرفته به نظر می رسید و من انقدر غرق در مشکلات خودم بودم که یادم رفت دلیلش را بپرسم.

کمی سرم را جا به جا کردم که موهایم روی صورتش ریخت و چهره اش کمی درهم رفت وقتی تلاشی برای کنار زدنشان نکرد.

— حس می کنم از وقتی دیدمت فکرت درگیره نامی. اتفاقی افتاده؟

دستش را میان موهایم فرو برده و با محبت نوازشم کرد.

— مگه می تونم یه بار به مشکلات تو اضافه کنم؟ خودم حلش می کنم آنا.

اخم کمرنگی روی پیشانی ام نشست.

— جدی اتفاقی افتاده نامی؟

هومی کشید و لبش را پیشانی ام چسباند.

— شعبه دوم شرکت تو فرانسه به مشکل برخورد و در آستانه ورشکستگیه... بابا ازم

خواسته چند وقتی رو برم اونور تا به کارها سر و سامون بدم.

صورتم جمع شد و آرام گفتم: مشکلات من در برابر تو خیلی بچگونه ن شرمنده شدم. دیگه بهت چیزی نمی گم.

جدی نگاهی به چشم‌هایم انداخت و گفت: نه تو هر مشکلی که داری حتی اگه انقدری کوچیک باشه که خودت از پشش بر بیای باید بهم بگی. دلم می‌خواد همه‌چیز رو راجع بهت بدونم.

لبم را تر کردم و با تردید گفتم: حالا واقعا می‌خوای بری؟
دستانش به نوازش موهایم مشغول شدند.

_دلت نمی‌خواد برم؟
صورت‌م درهم شد.

این که انقدر صریح اعتراف کنم دلم نمی‌خواهد از من دور شود کمی شرم‌آور بود.
_مگه دلبخواه منه؟

چشم‌هایش برق زد.

_من که به هر حال بدون تو جایی نمی‌رم ولی اگه تو ازم بخوای بمونم حالم بهتر می‌شه.
لبخندی کمرنگی روی لبم نشست و همان‌طور که سرم را میان گردنش فرو می‌برد
لب زدم: بمون!

سکوت کرد و به نوازشم ادامه داد گونه‌ام به ریش‌های کوتاهش اصابت می‌کرد و باعث قلقلکم می‌شد ولی حاضر به فاصله گرفتن نبودم.

وای که اگر مامان زهره می‌فهمید پوست سرم را می‌کند.

کمی که گذاشت نوازش‌هایش روی شانه‌ام ضرب‌دار شد.

هرچند ثانیه به آرامی چهار بار روی شانه‌ام می‌کوبید و بعد با کف دستش نوازشم می‌کرد
و دوباره ضرب بعدی!

بار اولی نبود که این کار را تکرار می‌کرد و دلم می‌خواست دلیل کارش را بدانم!
با بی‌قراری کمی خودم را عقب کشیدم و سرم را بالا گرفتم.

—داری چیکار می‌کنی؟

با چشم‌هایی نیمه‌باز نگاهم کرد.

—دارم روی تنت حک می‌کنم دوست دارم!

لب‌هایم از هم باز ماند و به‌آنی گر گرفتم.

—چی؟

خم شد و روی بینی‌ام را بوسید.

—دوست دارم رو روی تنت ضرب گرفتم!

دو سِتِ دا رَم... چهار بخش آهنگینه که هربار می‌خواستم بدون به‌زبون آوردنش بهت
بگم؛ روی تنت ضرب می‌گرفتم!

چشم‌هایم گرد شد و قاصدک‌ها در سرم به پرواز در آمدند.

یعنی این مرد...

—هربار که با انگشت‌هات روی دستم یا شونه‌م ضربه می‌زدی منظورت این بود؟

چشمانش برق زد و کمی به سمتم خم شد.

—می‌تونم روی لب‌هات هم ضرب دوست دارم بگیرم؟

قبل از این که به خودم بیایم خم شد و چهاربار سریع و پشت سرهم لب‌هایم را بوسید.
انقدر مبهوت و غرق کارها و احساساتش بودم که وقتی برای نشان دادن عکس‌العمل
نداشتم!

لب‌هایم لرزید و با چشم‌هایی ستاره باران نگاهش کردم.
_دوست داشتن کسی که این که همه سال از وجود پررنگت توی زندگیش بی‌خبر بود
سخت بود؟

کمی مکث کرد و کالبد ظریفم را محکم به خودش فشرد.
_چون می‌دونستم حاصل این رنج تویی واسه‌م شیرین بود آنا!...
نگاه مه زده‌ام را که دید لب‌خندی زد که دلم برای چهره‌ی مردانه‌اش ضعف رفت.
_شاعر میگه همین کافی بود، همین که می‌دانستم تنم درد تنت را دارد؛ نه میل تنت
را...!

با بی‌شرمی خندیدم.

_ولی تنتم همچین بی‌میل نیستا...!

تک‌خنده‌ای کرد و محکم به سینه‌اش فشارم داد.

_آروم بگیر بذار یه کمی استراحت کنم آنا.

هومی کشیدم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

محکم بغلش کردم و چشم بستم.

این‌بار اجازه دادم با انگشتانش هرچقدر که می‌خواهد روی تنم ضرب بگیرد!

_فریا خانوم؟ بلندشو بریم تو که از منم خسته تر بودی!

با بدخلقی دستی که میان موهایم می چرخید را کنار زدم و روی تخت غلتی زدم که به جسم محکمی برخورددم.

_تا صبح جفتک بندازی فایده نداره باید بلندشی بریم مگه این که بخوای ضرب دست زن دایی رو بچشی!

همین که اسم مامان زهره به میان آمد بلند شدم و سریع سرجایم نشستم.

با چشمانی خمار به نامی خندان نگاه کردم و پرسیدم:

_کو؟ چیشده؟ مامان کجاست؟

دستش را به صورتم نزدیک کرد و به آرامی لپم را فشرد.

_اگه نصف اون قدری که از مامانت حساب می بردی از من حساب می بردی دیگه هیچی از این زندگی نمی خواستم!

گاز محکمی از انگشتش که کنار صورتم بود گرفتم که آخی گفت و سریع خودش را عقب کشید.

_من از مامان زهره نمی ترسم بهش احترام می دارم... شمام بار آخرت سواستفاده می کنی!

نچی کرد و دستش را روی هوا تکان داد.

_از خواب بیدار می شی خطرناک می شیا داروهات رو خوردی؟

ادایی برایش در آوردم و به سوی سرویس بهداشتی به راه افتادم.

آبی به دست و صورتم زدم.

حسابی به این استراحت کوچک نیاز داشتم.

امروزم دردناک گذشته بود و اگر وجود نامی نبود سخت بود بدون فکر و خیال‌های وحشتناک از پشش بر بیایم.

از سرویس که بیرون زدم نامی آماده روی مبل نشسته بود.

نگاهی به صورتم انداخت و بعد از برداشتن دستمال از جا بلند شد.

—می‌ریم دنبال جیمی بعد می‌رسونمت خونه. نمی‌خوام هوا تاریک شه و کسی دعوات کنه.

سری تکان دادم که کمی خم شد و بی‌هوا با دستمال میان دستش صورت خیسم را خشک کرد.

—بریم آنا کوچولو!

خجالت‌زده لبخند زدم و بازویش را میان دستانم گرفتم.

با هم از خانه بیرون زده و سوار ماشین شدیم.

خانه‌ی احسان چندان هم از نامی فاصله نداشت طوری که بعد از حدود یک ربع به آنجا رسیدیم.

احسان که با جیمی و ساک کوچکی جلوی در ایستاده بود سریع به سمتمان آمد و دست بلند کرد.

—به سلام فریا خانوم حالتون خوبه؟ چه می‌کنید با رفیق ما؟

لبخندی به صورت سر حالش زدم.

—سلام آقا احسان... والله چی بگم می سوزیم و می سازیم!

نامی چپ‌چپ نگاهم کرد که احسان بلند خندید.

—نامی چیکار کردی به اندازه یه خانوم خونه‌دار چهل ساله ازت گله داره؟

بعد به سمت من چرخید.

—به حرف مردم اهمیت نده خواهر مه‌رت رو حلال کن و جونت رو آزاد مگه آدمیزاد چه قدر عمر می‌کنه؟!

بلند خندیدم که صدای نامی درآمد.

—شریک دزدی یا رفیق قافله؟ فعلاً که این دختره مو روی سر من نداشته!

احسان چشمی برایش چرخاند و همان‌طور که کمک می‌کرد جیمی سوار ماشین شود جواب داد: من تورو می‌شناسم نامی رفیق چندین و چندساله‌می. بخوای جون آدم رو به لبش برسونی از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کنی!

نامی نچی کرد و به عقب برگشت تا جیمی که به‌سختی تلاش می‌کرد از میان صندلی‌ها به جلو بیاید را نوازش کند.

—حالا تو هم مثل خیار رفیق چندین و چندسالت رو نفروش!

احسان چشمکی زد و به من نگاه کرد.

—تا وقتی پای زن‌داداش در میونه انتظاری از من نداشته باش نامی جان!

با خجالت و لبخند عمیقی نگاهش کردم.

یعنی احسان هم این همه وقت از همه چیز باخبر بود؟

نامی سری تکان داد و خندید.

_ممنون بابت نگه داشتن جیمی. ببخشید باز زحمتت دادم.

احسان در را بست و عقب کشید.

_این چه حرفیه. منم دیگه بهش عادت کردم زود به زود دلم واسهش تنگ می شه.

بالاخره بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن با احسان خداحافظی کرده و به سوی خانه به راه افتادیم.

در طی راه چندین بار برگشتم و جیمی را نوازش کرده و در آغوش کشیدم. آنقدری که صدای نامی بلند شد و مجبورم کرد درست بنشینم و کمربندم را ببندم!

با این حال جیمی مدام سرش را از بین صندلی ها جلو می کشید و با لوس بازی خواستار نوازش بود.

روز اولی که با جیمی رو به رو شدم هیچوقت فکر نمی کردم انقدر دوست داشتنی باشد! با رسیدن به سر خیابان برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.

_ممنون بابت امروز!

چشمانش برق زد.

_وظیفه ست خانوم. از این به بعد هرروز میام دنبالت.

خنده ام گرفت.

_تو کار و زندگی نداری نامی؟

ابرویی بالا انداخت.

نه متاسفانه هردوش رو ازم گرفتی!

چپ‌چی نگاهش کردم و برای بار آخر جیمی را به آغوش کشیدم.

همین که خواستم پیاده شوم نامی شاکی نگاهم کرد.

پس من چی؟!

خنده‌ام عمیق‌تر شد.

حسود پلاستیکی!

خم شدم و بدون خجالت محکم و پرصدا گونه‌اش را بوسیدم.

سریع عقب کشیدم و بدون نگاه کردن به صورت درخشانش از ماشین پایین پریدم ولی لحظه‌ی آخر صدای خنده بلندش در گوشم پیچید.

با قدم‌هایی بلند به‌سوی خانه باغ به راه افتادم و یک راست به‌سوی خانه‌ی دایی خسرو رفتم.

چندتقه به در زدم و منتظر ماندم.

زندایی با حالتی پریشان در را باز کرده و با دیدنم چشمانش برق زد.

فریا دخترم اومدی؟

همان‌طور که در حال درآوردن کفش‌هایم بودم گفتم: سلام زندایی. بارید رسیده خونه؟

سریع گفت: آره خونه‌ست. تو می‌دونی چرا سر و صورتش کبوده؟ اتفاقی افتاده؟

لب گزیدم و آرام گفتم: خودش چی گفت؟

شانه‌ای بالا انداخت.

—گفت تو خیابون با یکی دعواش شده... می‌گم آدم‌های ناجوری نباشن فریا نزنن بلایی سر بچه‌م بیارن.

سری برایش تکان دادم.

—نه زندایی نگران نباشید. باربد تو اتاقشه؟

نگاهی به در اتاق باربد انداخت.

—آره دخترم برو باهاش حرف بزن شاید تونستی چیزی از زیر زبونش بیرون بکشی.

"چشمی" گفتم و با زدن تقه‌ای به در وارد اتاق باربد شدم.

باربد که انگار تازه به خواب رفته بود با شنیدن صدای در از جا پرید و وحشت‌زده نگاهم کرد.

—تویی فریا؟

دلم از نگاه ترسیده‌اش گرفت.

—این یقه اسکی کوفتی چیه تو این هوا پوشیدی بیشتر مشکوک می‌شن که!

نچی کرد و با مالیدن چشم‌هایش نیم‌خیز شد.

—چیکار می‌کردم؟ دستمال گردن می‌بستم بابا با همون دارم می‌زد؟

پوفی کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

خوابالود نگاهم کرد.

—چرا انقدر دیر اومدی؟ خوابم گرفت.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_تو خونه‌ی داریوش چیکار کردین که انقدر خسته و خوابالودی باربدخان؟

خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

دعوا...

با ناامیدی سر تکان دادم.

_حقیقتا بهش حق میدم... فقط تو این شرایط نباید تورو تحت فشار بذاره.

با شنیدن حرفم گرد ناراحتی روی نگاهش نشست.

_حق با تو بود فری باید زودتر از این‌ها رابطه‌م رو با شهروز تموم می کردم.

دستم را جلو برده و با نگرانی گونه‌ی کبودش را نوازش کردم.

_بمیرم الهی دستش بشکنه تخم سگ.

آهی کشید و اجازه داد نوازشش کنم.

حرفایی که بهم زد خیلی وحشتناک بود فریا با اون حال داریوش جرئت نکردم چیزی بگم حتی...

ترسیده نگاهش کردم.

_چی باربد؟ نکنه جدی بلایی سرت آوردن؟

سرش را بالا انداخت و با چشمانی غمگین نگاهم کرد.

_اگه بلایی سرم میاوردن که الان نمی‌تونستم روی پاهام وایسم. ولی همه‌ی قضیه

جوری که تعریف کردم نبود!

دستی به صورتش کشید و دستم را محکم فشار داد.

_می خواستن بهم مواد بدن ولی نکشیدم. همین که خواستم از اتاق بیرون در رو قفل کردن و شروع به آزار و اذیت کردن.

کم کم بغضی در گلویم نشست.

_خبر مرگشون بیاد ایشالله حرومزاده‌ها...

انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش فشار داد.

_خیلی ترسیدم فریا... سه نفر بودن به زور دست و پام رو گرفته بودن و سعی داشتن لباسام رو در بیارن.

اشک در چشمانم جمع شد و سرش را در آغوش گرفتم.

اگر شهروز جلوی چشمم بود با دستان خالی خفه‌اش می کردم.

_کار خوبی کردی به داریوش نگفتی... حتما می کشتش باربد!

پیشانی‌اش را به شانه‌ام تکیه داد و هومی کرد.

_زودجوشه ترسیدم یه بلایی سرش بیاره که هیچکدوم نتونیم از پس عواقبش بریایم.

لبم را گزیدم و آهی کشیدم کشیدم.

_بعدش چیشد؟ چه جوری اومدی بیرون باربد؟

_شروع کردم به لگد انداختن و داد و بیداد بالاخره دست و پا چلفتی که نیستم یه کارایی ازم بر میاد. انقدر کوبیدم به در و سر و صدا راه انداختم تا یکی دونفر توی راهرو صدام رو شنیدن و در رو از بیرون شکوندن!

پشت دستش را روی صورتش کشید.

_اونام وقتی دیدن سه نفری افتادن به جونم پریدن داخل و به زور از هم جدامون کردن.
یکیشون دست انداخت زیر بغلم و به زور منو تا دم ماشین رسوند. گفت زودتر فرار کنم
تا دردرس درست نشده.

نفس راحتی کشیدم و به سختی جلوی اشک‌هایم را گرفتم.

_خدا رسوندشون... معلوم نیست اگه نمیومدن چه بلایی سرت میومد.
نیشخندی زده و عقب کشید.

_خدا اگه می‌خواست کمک کنه نمی‌داشت این اتفاقات رو تجربه کنم. به من چه که

این جور خلق شدم؟ مگه من به کسی آسیب زدم؟

کسی رو اذیت کردم؟ دزدی کردم؟ بی‌ناموسی کردم؟ آبروی کسی رو بردم؟ زنا کردم؟
من به کی آسیب زدم که هرکی از راه می‌رسه یه لگد بهم میندازه و رد می‌شه؟
اشک دوباره از چشم‌هایم روان شد.

_این آدم‌ها هرکی که باهاشون فرق داشته باشه رو تابو و نجس می‌دونن... طرف
خودش سرتاپا گناهه خاک جنازه‌ش رو پس می‌زنه ولی یه آدمی که سرش تو زندگی
خودشه و تو عمرش به کسی آزار نرسونده رو به‌خاطر گرایشش جورى قضاوت و محکوم
به مرگ می‌کنه که انگار خداست!

قلبم تیر کشید.

_شاید خدای اونا با خدای ما فرق می‌کنه باربد...

خودش را عقب کشید و کف دستش را روی صورتش گذاشت.

_بیخیال فریا... مگه تقصیر منه که عاشق داریوشم؟ تقصیر منه که نمی‌تونم به دخترا
حسی داشته باشم و وقتی لمسشون می‌کنم دلم می‌خواد فرار کنم؟ تا کی باید بابتش
عذاب وجدان داشته باشم؟
با غم عجیبی نگاهش کردم.

_عشق که جنسیت نمیشناسه، اگه می‌شد به دل آدم حرف حالی کرد که به‌خاطر عشق
و عاشقی این همه قتل توی تاریخ رخ نمی‌داد و فاجعه به‌بار نمی‌ومد!
تو این همه راه طی نکردی که تهش به اینجا برسی. این اتفاق ممکنه برای هرکسی
پیش بیاد همه‌چیز تقصیر اون حیووناست نه تو باربد!
لبخند کمرنگی زدم و موهایش را خراب کردم.

_ازشون انتقام بگیر باربد... با خوشبخت شدن کنار داریوش ازشون انتقام بگیر!
زجر این آدمای پرنفرت وقتی که تو و داریوش رو کنار هم بدون غم و درد ببینن.
نذار حرف‌ها و کارهایشون روی زندگیت تاثیر بذاره!
سرش را عقب کشید و چرخه‌ی به چشم‌های سرخش داد.
_مرسی فری... نیاز داشتم خودم رو خالی کنم.

با ناراحتی نگاهش کردم که به‌سختی خندید و سری بالا انداخت.
_خب حالا قیافه‌ت رو اون جووری نکن هنوز نمردم که. بگو بینم تا این موقع کجا
تشریف داشتی؟ ول شدیا فریا خانوم.
تلاش کردم همگام با او بحث را عوض کنم.

_با همسر آینده‌م، خونه‌ی همسر آینده‌م، مشغول ماچ و بوس گرفتن از همسر آینده‌م
بودم!

چشم‌هایش گرد شد و سیخ سرجایش نشست.

_جدی خیلی بی‌حیایی دختر... کار دستمون ندین یه وقت!

بلند خندیدم که حرصی ادامه داد:

_افراط نکن فریا... یه خط قرمزی واسه‌ش بذار خجالت بکش بچه!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_تو خودت حاصل افراط دایی خسرویی باربد جان توروخدا با اون سابقه خانوادگی منو
نصیحت نکن .

درحالی‌که هم حرص می‌خورد و هم خنده‌اش گرفته بود لگدی به پایم کوبید.

_خیلی بی‌تربیتی فریا...

خواستم جوابی بدهم که صدای در باغ بلند شد.

نگاهی به باربد انداختم.

_فکر کنم دایی اومده...

از جا که بلند شدم سریع پشت سرم به راه افتاد.

_وایسا با هم بریم. نمی‌خوام با این وضعیت تنها باهاش مواجه بشم.

همین که از اتاق بیرون زدیم دایی خسرو وارد خانه شد و مستقیم چشمش به باربد
افتاد.

__ریخت و قیافه‌ت چرا این مدلیه بچه؟ تصادف کردی؟

باربد لبش را تر کرد و نگاهش را به سمت زندایی چرخاند.

زندایی سریع گفت: تو خیابون دعواش شده!

دایی متعجب نگاهی به من و باربد انداخت.

__دعوا؟ اونم باربد؟

همان‌طور که روی مبل مینشست دستی به سیبیل‌هایش کشید.

__حالا بگو بینم زدی یا خوردی؟

ابروهای باربد بالا پرید.

__هم زدم، هم خوردم!

دایی سری برایش تکان داد.

__خوبه. مثل این که کم‌کم داری مرد می‌شی!

من و باربد همزمان با هم چشمی چرخانیدیم.

تعریف دایی خسرو از واژه مرد بودن تنها چیزی بود که به حق حال‌م را به هم میزد.

مرد کسی است که زن جماعت از او حساب ببرد!

مرد کسی است که دعوا بپا کند و شرخری کند.

مرد کسی است که هر سال زیر علم بایستد!

مرد کسی است که نر پس می‌اندازد نه فرزند دختر!

مرد کسی است که میان خانه پا روی پا می اندازد و زن خانه به همه ی امور رسیدگی می کند!

دقیقا چیزهایی مقابل رفتار باربد!

نمونه یک مرد سنتی و متحجر!

همیشه به این فکر می کردم اگر دایی خسرو چیزی از گرایش باربد بفهمد قیامت بپا می شود.

_فریا دخترم تو خوبی؟ تازه از دانشگاه اومدی؟

با شنیدن صدای دایی از جا پریدم.

_سلام دایی... آره من تازه کلاس هام تموم شد اومدم حال باربد رو بپرسم دیگه با

اجازتون میرم خونه مامان هنوز خبر نداره اومدم.

دایی نگاهی به سرتاپای باربد انداخت.

_چیزی نشده که شما هم لوسش می کنید... برو دخترم مامانت نگران نشه.

"چشمی" گفتم و بعد از خداحافظی با زندایی و باربد سریع به سوی خانه ی خودمان به راه افتادم.

وارد هال که شدم مامان زهره با دیدنم ابرویی بالا انداخت.

_حتی حیوونا و پرنده ها هم شب تو خونه خودشون بیتوته می کنن کجا بودی تا این

وقت شب دختر؟

خنده ام گرفت.

_خونه دایی اینا بودم. مثل این که باربد تو خیابون با چند نفر درگیر شده اونا هم گرفتن زندنش. رفتم حالش رو بپرسم!

مامان چشم‌هایش را گرد کرد.

_چی گفتی؟ پس چرا زندایت از صبح تا الان نم پس نداده؟ اون که نخود تو دهنش خیس نمی خوره. بینم چیزیش هم شده؟

شانه‌ای بالا انداختم و به سمت اتاقم به راه افتادم.

_اون رو دیگه از خودش بپرسید. حتما ما غریبه شدیم! نه حالش خوبه فقط چندتا کبودی کوچیکه.

کمی مکث کردم.

_من میرم بخوابم مامان. لطفا صدام نکنید شب‌بخیر.

سریع جواب داد: شام نخوردی که...

_میل ندارم!

در اتاق را باز کردم و یک‌راست خودم را روی تخت انداختم.

با این که بعد از ظهر هم حسابی چرت زده بودم ولی باز خوابم می‌آمد!

انگار نوعی خستگی روحی بود چون ناخودآگاهم هنوز برای آسیب‌هایی که به باربد رسیده بود غمگین بود!

آهی کشیدم و تلاش کردم بی‌توجه به اتفاقات امروز کمی استراحت کنم.

در طی کل دوهفته گذشته هیچ روزی را بدون نامی نگذراندم!

در روزهای اول انقدر از دستش کلافه می‌شدم که کارمان به بحث کردن می‌کشید!
ولی بعد از چندوقت آنقدر راحت طلب شدم که هرروز خودم خبرش می‌کردم تا به
دنبالم بیاید.

به بوسه‌هایش وابسته بودم... به آغوشش، به ناز و نوازش‌هایش و گاهی به گاز
گرفتن‌هایش!

آخرین وابستگی‌ام به ضرب انگشتانش روی تنم بود... ضربی که هربار جمله‌ی دوستت
دارم را بی‌کلام برایم تکرار می‌کرد!

من از پس وابستگی بیش از حد به دوست داشتن رسیده بودم!

انگار که تا قبل از نامی معنی زندگی را تصور نمی‌کردم...

انگار بعد از این برای من، نامی معنی زندگی بود همان‌طور که من برای او بودم!

از نظر من وابستگی همیشه به معنای ضعف و ناتوانی بود ولی حالا که همه‌ام را به او
واگذار کرده بودم دریافتم که هیچوقت در زندگی انقدر احساس امنیت نکرده بودم!

انگار زمان من هم فرا رسیده بود!

زمان عاشق شدن و رها کردن همه‌چیز!

پشت پنجره اتاقم ایستادم و با نوک انگشت فرشته‌ای که روی گردنم بال گشوده بود را
نوازش کردم.

یاد حرف‌هایی که روزی نامی در گوشم می‌خواند افتادم.

گفته بود یک روز به خودم می‌ایم چشم باز می‌کنم و می‌بینم و همه زندگی‌ام در او
خلاصه می‌شود.

این که این روز خیلی هم دور نبود قلبم را به هیجان واداشته بود.

همه چیز خوب می گذشت به جز اصرار عمو عارف برای رفتن نامی به فرانسه!

می دانستم زمانش کوتاه است و لطمه ای به رابطه مان وارد نمی کند ولی فکر تنها ماندنم اینجا آزارم می داد.

کاش شخص دیگری را برای رفتن میافتند.

دلم نمی خواست اول رابطه مان انقدر از نامی دور بمانم...

همان طور که مشغول فکر کردن به نامی بودم آب با شدت روی پنجره اتاقم پاشیده شد و باعث شد از ترس قدمی به عقب بردارم و "هینی" بکشم!

سریع سرم را پایین گرفتم و با دیدن بارید که شلنگ به دست درحال شستن ماشینش بود اخمی کردم.

پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم.

_به زمین گرم بخوری زهلم ترکید چته وحشی؟

سرش را بالا گرفت و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

_چته مثل زن سلیطه ها سرتو از پنجره دادی بیرون داد و بیداد می کنی؟ دیدم خیلی تو خودتی گفتم از خود به درت کنم بد کردم؟

چپ چپی نگاهش کردم که سری بالا انداخت.

_تو چرا حاضر نیستی؟ مگه شب قرار نیست برید خونه نامی جونت اینا؟

با شنیدن حرفش نیشم تا آخرین حد باز شد.

__وای قربونش برم... گفت امشب می‌خواد بحث خودمون رو بندازه وسط که همه کم کم
واسه خواستگاری آماده بشن.

با خنده صورتش را جمع کرد.

__خاک تو سرت فری یه کم سرسنگین باش. نمیری از ذوق!

خندیدم و کمی از پنجره آویزان شدم.

__وای بارید نمی‌دونی که چه قدر باهام قشنگ رفتار می‌کنه یعنی اصلاً انگار باسن
آسمون سوراخ شده من یکی تلپی ازش افتادم پایین. هی می‌خوام بهش بگم به خدا
اون قدری که فکر می‌کنی هم خاص نیستم ولی می‌ترسم بخوره تو ذوقش!
تک خنده‌ای کرد.

__بذار چهار ماه بگذره خودش می‌فهمه. لازم نیست بهش بگی!
چپ‌چی نگاهش کردم.

__راستی بارید از داریوش چه خبر؟ شهروز ازش شکایت کرده؟
صورتش رنگی از ماتم زدگی گرفت و آهی کشید.

__شکایت که نه نکرده. مدرکش کجا بود آخه؟

وسط بیابون تک و تنها خفتش کرده نه شاهد داره نه دوربینی اطراف بوده. ولی خب
خودش می‌دونه هرکی بوده از طرف من بوده.
با نگرانی نگاهش کردم.

__با این که دلم حسابی خنک شده ولی نگرانم. دردسر نشه بارید.

شانه‌ای بالا انداخت.

_اتفاقیه که افتاده نمی‌شه زمان رو به عقب برگردوند. فعلا باید منتظر بشینیم تا ببینیم چی پیش میاد!

از هفته‌ی گذشته تا به الان که داریوش مثل بلا روی سر شهرز خراب شده بود هیچکدام آرام و قرار نداشتیم.

چنان بلایی به سرش آورده بود که من و باربد حتی جرئت نداشتیم به عکس‌هایش نگاه کنیم!

جفت دست‌هایش شکسته و صورتش غیرقابل شناسایی بود.

انگار داریوش بعد از دیدن باربد در آن وضعیت تمام خشونت و عقده‌ی باقی مانده در قلبش را روی شهرز خالی کرده بود.

هرچند مرد بود و عاشق!

از ابتدا مشخص بود با دیدن کبودی‌های روی گردن باربد آرام و قرار ندارد و تا وقتی مسببش را پیدا نمی‌کرد آرامش را در دلش پیدا نمیافت!

_امیدوارم واسه‌ش درس عبرت بشه و به فکر انتقام نیفته!

خواست جوابی بدهد که در اتاقم بدون اجازه باز شد و فرشته وحشیانه داخل پرید.

_تو چرا هنوز حاضر نیستی؟ با اون قیافه اگور پگورت قراره بیای جلو خانواده شوهرت؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_نامی همه‌جوره منو دیده و پسندیده!

صدای باربد بلند شد.

—چه گوه خوریا... تو غلط کردی با اون که تورو همه جور دیده و پسندیده!

فرشته با چشم‌هایی براق گفت:

—بیا موهاات رو واسه ت صاف کنم فریا.

سریع عقب کشیدم.

—وای نه نامی خوشش نمیاد موهام رو صاف کنم بهم گفت...

حرفم با خیس شدن صورت و لباسم قطع شد!

جیغ خفیفی کشیدم و سریع از جلوی پنجره کنار خریدم.

—هیچی نشده چه نامی، نامی هم می‌کنه خجالت بکش سلیطه!

با دیدن باربد که از پایین شلنگ را به سمتمان گرفته بود و بیشتر از ما خودش را خیس کرده بود خنده‌ام گرفت.

حرص خوردنش این چندوقت حسابی اسباب شادی من و فرشته را فراهم کرده بود!

نگاهی به سرتاپای خودش انداخت و همان‌طور که تیشرت خیسش را از تنش بیرون می‌کشید با اخم گفت: دست میندازم تو جفت کله‌های وزتون می‌کشم تو کل باغ می‌چرخونمتون عفریته‌ها.

فرشته با خنده از پنجره خم شد و نگاهی به هیکل جذاب و پوست سفید و صاف باربد انداخت.

__مثلا مردی من بیشتر از تو ریش و پشم دارم! دایی رو ببین انگار حاصل جفت گیری
خرس گریزلی و آدمیزاده... خودتو ببین شبیه گربه اسفینکس می مونی!

پقی زدم زیر خنده و باربد از حرص سرخ شد.

همان طور که تیشرت را جلوی بدنش گرفته بود گفت:

__چشمات رو از حدقه در میارم اون جووری وایسادی دید میزنیا... در ضمن به بابا می گم
بهش گفתי خرس گریزلی!

__کی به داداش من گفته خرس گریزلی؟

با شنیدن صدای مامان با چشم‌هایی گرد شده به عقب برگشتیم.

فرشته سریع گفت: فریا گفت...

قبل از این که از خودم دفاع کنم باربد از پایین داد زد: دروغ میگه مثل سگ! خودش
گفت عمه!

مامان چپ‌چپی نگاهم کرد.

__اون قدری که من واسه تربیت شما دوتا وقت گذاشتم یه گربه رو تربیت می کردم جلو
بزرگترش خم و راست می شد!

مظلوم نگاهش کردم.

__یه من چه مامان فرشته گفت.

چشم‌هایش را برایم ریز کرد.

_خبه خبه انگار خودم نمی‌دونم سه تایی چجوری می‌شینید واسه داداش بیچاره من دست می‌گیرید. برید حاضر شید ببینم داره دیرمون می‌شه.

هر دو چشمی گفتیم و من بعد از زدن چشمکی به صورت خندان باربد پنجره اتاق را بستم.

به‌سوی لباس‌هایم رفتم و بلوز و شلوار یکسره آبی رنگم را بیرون کشیدم.

موهایم را محکم از بالا بستم و آرایش کمرنگی روی صورتم نشاندم.

حس می‌کردم امشب باید زیباتر از همیشه به‌نظر برسم!

رژم را محض احتیاط در کیفم انداختم و سریع از اتاق بیرون زدم.

_من حاضرم بریم.

مامان اشاره‌ای به من سر تاپایم زد.

_چه خبره انقدر به خودت رسیدی؟ عروسی تشریف می‌بری؟ تا ما حاضر بشیم برو

سوئیچ ماشین رو از باربد بگیر.

چشمی گفتم و قبل از این که دوباره گیر دادن‌هایش شروع شود از خانه بیرون زدم.

باربد که همچنان تمیز کردن ماشین بود نگاهی به سرتاپایم انداخت و سوتی کشید.

_شماره بدم پاره کنی خانومی؟

خنده‌ام گرفت.

_مسخره بازی در نیار باربد. سوئیچ رو بده می‌خوایم بریم!

سوئیچ را از جیبش بیرون کشید، کمی خم شد و به سمتم گرفت.

__بفرمایید بانو... پا رو کمر ما بذارید سوار ارابه بشید این جوری ناپسنده!

ضربه‌ای به بازویش کوبیدم و سوار شدم.

آهی کشید و قدمی به عقب رفت.

__این همه حمالی کردم ماشین رو برق انداختم که خانوم باهانش بره پی پسر بازی

چه قدر بی‌وفایی فریا به فکر قلب منم باش!

چشمکی زدم.

__دمت گرم بامرام. حالا از جلوی راه برو کنار دوست پسر من منتظرمه!

چپ‌چپی نگاهم کرد و خودش را کنار کشید.

ماشین را به راه انداختم و دم در منتظر ماندم تا مامان و فرشته سوار شوند.

بعد از حدود یک ساعت و نیم رو به روی عمارت بزرگ شهیادها ایستاده بودیم!

جایی که مردی با چشمانی براق در انتظار آمدنم بود!

به محض این که وارد باغ شدیم با دیدن عمه مهسا که دم ورودی ایستاده بود با لبخند

بزرگی به سمتش رفتم.

محکم بغلم کرد و گونه‌ام را بوسید.

__سلام دخترم خوش اومدی عمه جان دلم واسه ت تنگ شده بود.

در حالیکه به سختی خودم را کنترل می‌کردم تا نگاهم به دنبال نامی نچرخد جواب دادم:

منم دلم واسه تون تنگ شده بود عمه جون!

__واسه مامان یا اونی که مامان زاییده؟

با شنیدن حرفی که نریمان زد چشم‌هایم را برایش گرد کردم که عمه نیشگونی از دستش گرفت.

_ادب داشته باش نریمان!...

نریمان سریع دستش را عقب کشید و بازویش را مالید.

_واسه همین شکنجه‌ها همراه میری آرایشگاه چنگال‌ها رو تیز می‌کنی دیگه!

عمه نتوانست جوابش را بدهد چون با جلو آمدن مامان و فرشته مجبور شد با آن‌ها سلام و احوالپرسی کند!

همین که وارد پذیرایی شدیم بالاخره متوجه نامی که با کت و شلواری در تنش همان‌طور که دست در موهای شلخته‌اش می‌کشید و از پله‌ها پایین می‌آمد شدیم. صورتش آنقدر خسته بود که برای لحظه‌ای نگران شدم.

_سلام خوش اومدین!

نگاهش چرخید و روی من میخ ماند.

چهره‌اش کمی باز شد و چشمانش برق زد.

_چرا سرپایید بفرمایید بشینید!

بالاخره فرشته حرفی که نوک زبانم بود را به زبان آورد.

_چرا آنقدر خسته به‌نظر می‌رسی پسرعمه؟

به‌جای او عمه با لحن گرفته‌ای جواب داد.

—چهم از صبح تا شب دنبال کارای شرکته... شرکت یه کمی به مشکل خورده وقت برای سر خاروندن نداره.

نگرانی‌ام بیشتر شد.

وقت برای سر خاراندن نداشت و هرروز برای رساندن من به دانشگاه و بیرون رفتنمان خودش را به موقع می‌رساند!

نگاه خیره‌ام را که حس کرد لبخند کمرنگی زد و پلک‌هایش را به هم فشرد.

اخمی کردم و گوشی را از جیبم بیرون کشیدم.

(چرا بهم نگفتی؟)

نگاهی به گوشی‌اش انداخت و سریع جواب داد:

(می‌گفتم که یه بهونه دستت بیاد باهام نیای بیرون؟)

نمی‌دانستم چرا همیشه خیال می‌کرد من در پی قال گذاشتنش هستم!

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدایش بلند شد.

—فریا دفعه‌ی آخری که اومدی اینجا کتابت رو جا گذاشتی!

اخمی به صورتش کردم.

—باشه حالا موقع رفتن ازت می‌گیرمش!

جدی نگاهم کرد و اشاره‌ای زد.

—بلند شو بهت بدمش تا فراموش نکردم.

با ایما و اشاره‌ی مامان از جا بلند شدم و کنارش به راه افتادم.

به پله‌ها که رسیدیم چشم‌هایش را برایم ریز کرد.

—منو دک می‌کنی دیگه؟ دارم واسه‌ت آنا خانوم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

—یه پنهونی کاریات در... من آخر از همه باید بدونم تو چه وضعیتی هستی؟ بعد خسته

و کوفته میومدی دنبال من که چی بشه؟ ندزدنم؟

با درماندگی نگاهم کرد.

—که با باربد برنگردی... این همه وقت اون تورو با خودش همه‌جا می‌برد. حالا نوبت

منه!

پوفی کشیدم و همراهش وارد اتاق خواب شدم.

—نمی‌دونم این حساسیت مزخرف تو کی قراره تموم شه نامی؟

سریع دست‌هایش را دور کمرم پیچید و مرا از پشت در آغوش کشید.

همان‌طور که سرش را در گردنم فرو می‌برد جواب داد:

—هیچوقت... من تا ابد به هر مردی که از من به تو نزدیک‌تر باشه حسادت می‌کنم!

خندیدم و دستم را بالا بردم تا سرش را نوازش کنم.

—آخه کی از تو به من نزدیک‌تره نامی؟

صورتش را در موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید که ادامه دادم:

—کی مثل تو منو به آغوش می‌کشه؟

لب‌هایش روی گردنم نشست و بوسه‌ی داغ و عمیقی روی پوست حساسم نشانده.

_ کی مثل تو منو می بوسه؟

بی هوا گازی از گردنم گرفت که بلند خندیدم.

_ کی مثل تو منو گاز می گیره؟

دوباره لب‌هایش روی گردنم بازگشت و خنده‌اش را بلعید.

_ گفتم یه کمی متفاوت عمل کنم!

حرکت دردناک لب‌هایش را که روی گردنم حس کردم کمی عقب کشیدم.

_ نکن نامی کبود می شه مامان می بینه!

به سمت خودش چرخاندم و پیشانی‌اش را به سرم تکیه داد.

_ خیلی خسته‌م آنا... آرومم کن!

روی نوک پاهایم ایستادم و بوسه آرامی روی لب‌هایش نشاندم.

_ هنوز هم مجبوری بری فرانسه؟

بدون جواب دادن خم شد و به تلافی لب‌هایم را در بر گرفت.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و لب‌هایم از هم فاصله گرفت تا بوسه را عمیق‌تر کند.

دست‌هایش را زیر باسنم حلقه کرد و پاهایم را محکم دور کمرش حلقه کردم که نفس تندی کشید...

نوازش دست‌هایش روی بدنم ملایم‌تر شد و بوسه‌اش بی تاب‌تر...

دستم که لای موهایش خزید نفس تندی کشید و با چشم‌هایی گرم و براق عقب کشید.

__ باید زودتر عقدت کنم اینجوری نمی‌شه آنا...

خندیدم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

__ نمی‌ذاری درسم رو تموم کنم؟

آهی کشید و مرا بیشتر به خودش فشرد.

__ تا اون موقع دهنم سرویسه می‌شه بچه... حداقل نامزد کنیم!

بوسه‌ای روی سیبک متحرک گلویش نشاندم و عطر آشنای تنش را به مشام کشیدم.

__ هوم حالا ببینیم چی می‌شه!

بی‌هوا گازی از گونه‌ام گرفت.

__ با من اینجوری حرف نزن کبودت می‌کنما...

چپ‌چپی نگاهش کردم و دستم را روی گونه‌ام گذاشتم.

__ به مامانم می‌گما.

نوک بینی‌ام را بوسید و به آرامی پاهایم را به زمین رساند.

__ بدو برو با بزرگترت بیا کوچولو...

اخمی کردم.

__ فهمیدم از زیر جواب دادن در رفتیا جناب شیّاد!

گوشه لبش را جوید و کمی جدی نگاهم کرد.

—تورو هم با خودم می‌برم آنا...—

لب‌هایم آویزان شد.

—بدون عقد؟ آره مامان و دایی هم گذاشتن!

نچی کرد و با اخم پشت کمرم را نوازش کرد.

—نرفتن گزینه‌ای نیست که بتونم روش حساب کنم.

صورت‌م را کج و کوله کردم و غر زدم: اگه بری اونجا یکی خوشگل‌تر از من پیدا کنی چی؟

چشم‌هایش گرد شد و بعد بلند خندید.

بوسه محکمی روی لپم نشاند که صدایش بلند شد.

—حسودی آنا کوچولو؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

—آفرین حالا که فهمیدی حسودم دست و پات رو جمع کن. چون بد می‌بینی!

ابروهایش بالا پرید و چشمانش برق زد.

—عاشقم شدی که حسودی می‌کنی فریا خانوم؟

پوفی کشیدم.

بین یک کلام حرفم به کجا کشیده شده بود.

—یعنی تا حالا نفهمیدی؟ با این آی کیو چه‌طوری قراره جانشین عمو عارف بشی؟ باید

باهاش حرف بزنی!

خندید و محکم مرا در آغوش بزرگش فشرد.

_ ابراز علاقه‌ت هم عین آدم نیست آخه!

خندیدم و محکم گردنش را بوسیدم که سریع عقب کشید.

_ بیا بریم پایین تا کار دستمون ندادی...

علاقه‌ای ندارم زندایی مچمون رو در حال عشق بازی بگیره!

همان‌طور که پشت سرش می‌رفتم نیشخندی زدم.

_ می‌بینم جذبه مامانم روی جنابعالی هم تاثیر گذاشته نامی خان.

چشمکی زد و اشاره زد جلوتر از اتاق خارج شوم.

_ دیگه آدم باید دل مادرزنش هم به‌دست بیاره.

چشم‌هایم را ریز کردم.

_ حالا بذار زنت رو بهت بدن بعد مادرزن، مادرزن کن!

خندید و دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد.

_ زنم رو که رو هوا زدم بردم. کی می‌تونه از چنگم درش بیاره. ها؟

کمی فاصله گرفتم تا دستش را از دور شانه‌هایم کنار بکشد.

_ باشه حالا فاصله بگیر الان یکی می‌بینه!

با مکثی ادامه دادم.

_ الاناست که عمه مریم اینا برسن ببینم سیما دورت موس موس می‌کنه چشمت رو در

میارم می‌ذارم کف دستت باهاشون یه‌قل دوقل بازی کنی نامی!

چون به پذیرایی رسیده بودیم مجبور شد به سختی جلوی خنده‌اش را بگیرد.

همین که جلوی نگاه سنگینشان روی مبل نشستیم نریمان سریع گفت:

__کتابت کو فریا جان؟

چشم‌هایم گرد شد و با صورتی سرخ شده از حرص و خجالت مشغول گشتن اطرافم شدم.

__اوممم نمی‌دونم همین جا بود.

فرشته خندید.

__وقتی اومدی هم دستت نبود آبجی!

دلم می‌خواست زیر نگاه مامان و عمه مهسا هردویشان را به‌هم بدوزم.

نامی خیره نگاهشان کرد.

__گذاشت تو کیفش، مثل این که کیفش رو بالا جا گذاشته.

با شنیدن حرفش یادم افتاد واقعا کیفم را در اتاقش جا گذاشته بودم.

نفس راحتی کشیدم که نریمان با خنده گفت:

__ای بابا بد شد که باز باید هردوتاتون با مشقت پاشید برید اتاق نامی کلی معطل شید

یه کیف بردارید بیاید پایین!

کم مانده بود جانم به لبم برسد که نامی با دیدن چهره‌ام چپ چپی به نریمان نگاه کرد.

__داداش دلت می‌خواد دودقیقه دهنت رو ببندی؟

خداروشکر قبل از این که بتواند جوابی بدهد زنگ به صدا درآمد.

سرم را پایین گرفتم تا از شر چشم‌غره‌های مامان زهره در امان باشم.

با آمدن خانواده عمه مریم جو حالتی دوستانه‌تر به خودش گرفت.

سیما به محض احوالپرسی کردن با چشم به‌دنبال نامی گشت.

چپ‌چپی به نامی که بی‌توجه به همه به من خیره شده بود نگاه کردم که چشمانش گرد شد.

همین که سیما کنارش نشست انگار که آتش گرفته باشد سریع از جایش بلند شد و به سمت عمو شهرام رفت تا با او راجع به قضیه‌ی نامعلومی مشورت کند.

باخیالی راحت به مبل تکیه دادم و زیر چشمی نگاهش کردم که سیما با صدای بلندی گفت:

_نامی شنیدم برگشتی به شرکت عمو عارف کار خوبی کردی به‌خدا از اول هم نباید می‌رفتی.

نامی سری تکان داد.

_توفیق اجباری بود!

سیما سریع گفت: راستش منم از کار کردن توی شرکت بابا یه کمی خسته شدم دلم می‌خواست جای متفاوتی رو امتحان کنم. حالا که تو برگشتی خیالم راحت‌تر یکی هوام رو داره دلم می‌خواد پیام شرکت عمو عارف یه سر بزنم!

لب‌هایم از پرویش از هم فاصله گرفت.

نه تنها به‌طور علنی به نامی من نخ می‌داد بلکه بدون هیچ تشریفاتی تلاش می‌کرد پای خودش را در شرکت عمو عارف محکم کند!

نامی کمی اخم‌هایش را درهم کشید و خواست جوابی بدهد که قبل از آن نریمان با خنده گفت:

_اگه کار کردن تو شرکت بابای من به همین راحتی و با پارتی بازی بود که با طرز فکر دونفر مثل تو ورشکست می‌شدیم دخترخاله!

آسه آسه راه برو نیفتی تو چاه!

با شنیدن حرفش با فرشته پقی زیر خنده زدیم.

مامان چپ‌چپی نگاهمان کرد که سریع خفه شدیم.

چشم‌های نامی می‌خندید ولی تلاش می‌کرد مشخص نشود.

سیما که حسابی توی برجکش خورده بود سریع گفت:

_حالا منم نخواستم همین‌طوری پیام یه پست و مقامی بگیرم که... مثل بقیه همه‌ی

مراحل رو طی می‌کنم اگه قبول شدم می‌رم کنار نامی کار می‌کنم.

وقتی دوباره اسم نامی را به زبان آورد پوفی کشیدم و چشمی چرخاندم.

انگار باید به حرف نامی گوش کرده و زودتر عقد می‌کردیم!

_من به‌طور موقت توی شرکت بابا مشغول به کار هستم فکر نکنم کمکی ازم بر بیاد.

با گفته شدن این حرف از سوی نامی بحث دیگر ادامه نیافت.

بالاخره بعد از چند دقیقه عمو عارف آمد و خاتون مشغول چیدن میز شد.

نریمان خودش را به من و فرشته رساند و روی مبل کنارمان نشست.

چشمکی زد و با غرور گفت: چطور بود خانوما؟

فرشته با برقی در چشمانش جواب داد.

__یه بار دیگه ثابت کردی حتی می‌تونی از سیما هم بیشعورتر باشی!

بعد هردو با هم زیر خنده زدن که با تاسف نگاهشان کردم.

آخر هم سر از رابط‌هی عجیب این دونفر در نیاورده بودم!

نریمان نگاهی به سرتاپایم انداخت و چشمکی زد.

__می‌بینم خوشتیپ کردی اومدی خواستگاری داداشم!

با یادآوری حرف‌هایی که به‌خاطر کتاب زده بود ناگهان ضربه‌ای به‌سرش کوبیدم.

__من پوست از سر شما دوتا می‌کنم واسه چی سر قضیه کتاب کنه شده بودین؟

نریمان با اخم پس سرش را چسبید.

__اصلاً هم خوشتیپ نشدی غولِ وحشی سرم شکست... به‌خدا نامی یه چشمه از این

رفتارها رو ببینه از این که این همه‌سال می‌نشست و با عشق عکس‌ها رو نگاه

می‌کرد؛ مثل سگ پشیمون می‌شه!

ابروهایم بالا پرید و با تعجب نگاهش کردم.

__عکس‌های منو نگاه می‌کرد؟

کدوم عکس‌ها؟

کمی گیج شد و پشت سرش را خاراند.

__بهت نگفته؟

چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

—چی رو نگفته؟

سریع از جا پرید.

—مامان صدام می‌کنه مثل این که کارم داره. فعلا.

با نگاهم دنبالش کردم و بعد با اخم به‌سوی نامی که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد برگشتم.

سرش را به‌دو طرف تکان داد که اشاره‌ای به باغ زدم و از جا بلند شدم.

—من میرم بیرون تا شام حاضر شه یه کمی حال و هوام عوض شه.

قبل از این که مامان اعتراضی کند سریع به‌سمت در به راه افتادم.

قضیه‌ی عکس‌ها چه بود که نریمان را وادار به فرار کرده بود؟

چند دقیقه بعد با شنیدن صدای قدم‌های نامی به‌عقب برگشتم.

به‌محض دیدنم چشمانش درخشید و سریع کمرم را در آغوشش گرفت.

—دو دقیقه هم طاقت دوری از منو نداری نه؟

خیره نگاهش کردم و هردو دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.

—یه چیزی ازت می‌پرسم راستش رو بگو!

نگاهش جدی شد.

—چی؟ اتفاقی افتاده فریا؟

سرم را کمی کج کردم و همه‌ی عکس‌هایش را زیر نظر گرفتم.

—قضیه‌ی عکس‌هایی که از من داری چیه؟

صورتش متعجب شد.

_کدوم عکس...

قبل از تمام شدن حرفش کمی مکث کرد.

_نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی!

دستانم را روی دست‌هایش گذاشتم و خودم را عقب کشیدم.

_تا وقتی تصمیم نگیری حقیقت رو بگی حق بغل کردن و بوسیدنم رو نداری نامی خان!

نچی کرد و با اخم نگاهم کرد.

_ای بابا چه ربطی داره دختر؟

چرا همه چیز رو به هم ربط می‌دی؟

هرچی که بود تموم شد رفت!

ابرویی برایش بالا انداختم.

_تا حالا که نمی‌دونستی دارم از چی حرف می‌زنم!

کلافه نگاهش را به آسمان دوخت.

_داستانش مفصله الان نمی‌شه واسه ت بگم.

وقت شامه میان صدامون می‌کنن. بذار واسه ی بعد.

کمی خیره نگاهش کردم و بعد به سوی عمارت به راه افتادم.

_باشه پس تا اون موقع حق نداری بهم دست بزنی.

نچی کرد و با درماندگی دنبالم به راه افتاد.

__وایسا آنا آخه من که...__

قبل از این که بتواند حرفی بزند وارد شدم و اهمیتی به جلز و ولز کردن هایش ندادم.

وقت شام کنار مامان نشستم که موجب شد دسترسی نامی کاملاً به من محدود شود.

بعد از شام هرکس مشغول بحث خودش شد.

نریمان به اتاقش رفته بود و فرشته با سیما کل کل می کرد.

و من همچنان کنار مامان نشسته و به چشم و ابرو آمدن های نامی بی تفاوت بودم.

راستش علاوه بر طفره رفتنش بیشتر دلم ناز کشیدنش را می خواست که اهمیتی به بال

بال زدن هایش نمی دادم.

در همین فکرها بودم که گوشی در دستم لرزید.

به سختی لبخندم را فرو دادم.

شروع شده بود.

سریع صفحه را باز کردم ولی با دیدن پیامش وا رفتم.

(آنا یا همین الان میای بالا حرف بزنیم یا دستت رو می گیرم جلوی همه کشون کشون

می برمت).

صورتتم درهم شد و پشت چشمی نازک کشیدم.

این هم از نازکشی نامی و شانس به باد رفته ی من!

وقتی فهمیدم خبری از این حرف‌ها نیست سنگین و رنگین از جا بلند شدم و بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم از پله‌ها بالا رفتم.

خیال می‌کردم نامی چند دقیقه‌ای برای خواباندن شک بقیه منتظر بماند.

ولی به محض پیچیدن در راهرو دستی از پشن بازویم را کشید و میان تاریک و روشن راهرو تکیه‌ام را به دیوار داد.

— چرا هرچی اشاره زدم بهم محل ندادی بچه پررو؟

نگاهی به اخم‌هایش انداختم.

— شاید به همون دلیل که تو سعی داشتی یه چیز مهم رو از من پنهون کنی!

بازوهایم را بین دستانش فشرد.

— چیز مهمی نبود!

سرم را بالا گرفتم.

— اگه نبود پس چرا پنهونش کردی؟

لب‌هایش را به هم فشرد و کلافه نگاهم کرد.

— دلیلی برای گفتنش نداشتم... همین جوریش هم شبانه روز داری از من سواری

می‌گیری وای به حال وقتی که بفهمی...

سکوتش را که دیدم سرم را کمی جلوتر بردم.

— بفهم چی؟

خیره نگاهم کرد و بعد از برداشتن دست‌هایش آهی کشید.

__ بفهمی که این همه سال ازت عکس می گرفتم و از دور نگاهت می کردم!

لب‌هایم از هم باز ماند و چشم‌هایم گرد شد.

__ الان باید ازت بترسم یا دلم ضعف بره؟!

صورتش را درهم کشید.

__ چیزی برای ترسیدن از من وجود نداره آنا.

کم کم از بهت بیرون آمده و لبخند کمرنگی بر لبانم نشست.

__ جدی این همه دوسم داری نامی؟

حس کردم چشمانش می خندد.

__ خندیدی؟

لبم را گزیدم و جواب دادم:

__ خیلی بانمکی نامی من...

قبل از تمام شدن حرفم دستم را کشید و مرا سریع به سمت اولین اتاقی که جلوی چشممان بود کشاند.

__ بسه دیگه تحریم تموم شد!

همین که وارد اتاق نیمه تاریک شدیم سریع دستش را دور کمرم پیچید...

مرا کمی بالاتر کشید و لب‌هایش را محکم روی لب‌های بازمانده‌ام کوبید.

لب‌هایم را بی‌قرار و مشتاق به دهان گرفت و با حرارت خاصی شروع به بوسیدنم کرد.

ار خدا خواسته چشم‌هایم را بستم و دستم را میان موهایش چنگ کردم.

تمام مدت مردی بود که تا این حد به من علاقه داشت؟

انگار هرچیز جدیدی که از نامی می‌دیدم برایم تلنگری می‌شد تا بیشتر و بیشتر به این مرد اعتماد کنم و عاشقش شوم!

من و نامی در این لحظه برای دوست داشتن هم دنیا را رها کرده بودیم و من نمی‌دانستم محبت این مرد چطور انقدر آرام و عمیق در قلبم ریشه کرده بود! حالا دیگر از ته قلبم می‌دانستم دوستش دارم و دلم می‌خواست هرچه زودتر مال هم شویم!

همین که بوسه پرشورتر و عمیق‌تر شد و دست‌های نامی دور کمرم محکم‌تر شد صدای آشنایی موجب شد تنم خشک شود!

_آباریکلا... ببینم می‌تونید زودتر از موعد مقرر منو عمو کنید!

با شنیدن صدای نریمان چنان شوکه شدم که با کشیدن جیغ بلندی نامی را محکم به عقب هل دادم و دستم را به سینه‌ام فشردم.

با دیدن نریمان که در تاریکی اتاق از روی تختش بلند می‌شد خون به صورتم هجوم آورد.

نامی که انگار مثل من هنوز شوکه بود سریع جلوی دیدش را گرفت و با حرص و عصبانیت غرید: تو اینجا چه غلطی می‌کنی بیشعور؟ نمی‌تونی یه صدایی از خودت در بیاری؟!

نریمان شاکی نگاهمان کرد.

__ببخشید اینجا اتاق منه طفل معصومه... یه گوشه دراز کشیده بودم داشتم نارنگیم رو
می‌خوردم که یهو شما دوتا پریدن رو هم!
باید غرامت چشم‌های معصوم رو بپردازید.
با شرم عمیقی خودم را پشت کمر نامی قایم کردم و نالیدم: می‌شه دیگه راجع بهش
حرف زنیم؟
نامی سریع حرصش را روی نریمان خالی کرد.
__برو بیرون دهنتم ببند نریمان... ببینم باز داری مزخرف می‌بافی من می‌دونم و تو!
صدای پر خنده‌ی نریمان که به در نزدیک می‌شد بلند شد.
__چشم داداش من اصلا چیزی ندیدم. خیالت تخت!
بعد با مسخرگی جفت دست‌هایش را بالا گرفت.
چشم‌هایش را بست و همان‌طور که به سمت در می‌رفت زیر لب با خودش شروع به
حرف زدن کرد.
__نریمان تو خواب راه میره. نریمان هیچی نمی‌بینه. نریمان الان خوابه!
هم خنده‌ام گرفته بود و هم از حرص و خجالت سرخ شده بودم.
چنگی به بازوی نامی انداختم و غر زدم: وای همه‌ش تقصیر توه نامی آبرومون رفت. این
الان مگه بیخیال ما میشه؟
تک خنده‌ای کرد و محکم صورتم را بوسید.

_مگه کف دستم رو بو کرده بودم این شغال توی اتاق کمین کرده؟ دیدی خودمم هول کردم دیگه...

ضربه‌ای به نوک بینی‌ام کوبید و عقب کشید.

_تقصیر خودته که انقدر بوسیدنی هستی!

چپ‌چی نگاهی‌اش کردم.

_الان داری خرم می‌کنی که یادم بره؟ تلاش نکن. پام رو از این در بذارم بیرون داداشت دوباره یادم میندازه چه گندی بالا آوردیم.

خندید و در را برایم باز کرد.

_بیا بریم تا یکی دیگه مچمون رو نگرفته و منو بیچاره نکردی!

آهی کشیدم و بااحتیاط پشت سرش به راه افتادم.

نگاهی به قد و هیکل ورزیده‌اش انداختم و در میان هیاهو لبخند کوچکی گوشه‌ی لبم نشست.

نامی نسبت به اوایل رابطه‌مان خیلی آرام و خوددارتر به نظر می‌رسید و انگار کاملاً به ثبات رسیده بود.

طوریکه به راحتی می‌شد به او تکیه کرد!

بی‌توجه به بقیه مرا به‌سوی مبل دونفره‌ای کشاند و خودش هم کنارم نشست.

نریمان کنار فرشته نشسته بود و به‌آرامی زیر گوشش پیچ می‌کرد.

قبل از این که نگاهمان به‌هم گره بخورد سریع به‌سوی نامی برگشتم.

هرکسی مشغول حرف‌های خودش بود و کسی حواسش به من و نامی نبود.
_آنا؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_جونم؟

چشمانش درخشید.

_جونت بی‌بلا عزیزِ نامی!

سریع نگاهم را دزدیدم و لبم را گاز گرفتم.

هنوز وقتی اینطور حرف می‌زد قلبم از ارتفاعی بی‌بدیل سقوط می‌کرد و محکم به
سینه‌ام کوبیده می‌شد.

_فردا میام دنبالت...

سریع به سمتش چرخیدم.

_نیا نامی خسته‌ای!

سری بالا انداخت.

_واسه تو خسته نیستم. کار جای خودش تو هم جای خودت... تنهایی برنگرد خونه هوا
گرمه اذیت می‌شی.

به آرامی گفتم: باربد هست...

اخمی کرد و میان حرفم پرید.

_دهبار که یه چیز رو تکرار نمی‌کنن... خودم میام آنا.

بابت غر زدنش چپ‌چی نگاهی کردم.

این حساسیت‌هایش انگار که انتهایی نداشت.

با دیدن نگاهم چشم‌هایش ملایم شد و دستش را به کف دستم رساند.

به آرامی با انگشت شست چهاربار روی دستم کوبید که به‌سختی جلوی لبخند زدنم را گرفتم.

چشم‌هایم را برایش ریز کردم و پنج‌بار انگشتم را روی مشتش کوبیدم که متعجب شد.
_ چرا پنج‌بار؟

باشیطنت خندیدم.

_ چون یه‌هو بداخلاق شدی... در حال حاضر دو بیت نَ دا رَم!

گوشه‌ی لبش را جوید و نگاهی را ازم گرفت.

_ دیگه این حرف رو بهم نزن.

لبخند روی لبانم خشکید و چند لحظه خیره نگاهی کردم.

به‌نظر سال‌ها داشتن عشقی یک‌طرفه حسابی متوقعش کرده بود!

گاهی حس می‌کردم مدیون حس پایداری هستم که او این همه مدت به من داشت و باید جبران‌ش می‌کردم.

_ باشه... باشه معذرت می‌خوام تو که می‌دونی دوست دارم داشتم شوخی می‌کردم!

ابروهایش از هم فاصله گرفت و چشمانش برق زد.

_ همین رو می‌خواستم بشنوم!

خواستم چشم‌غره‌ای به فیلم بازی کردنش بروم که متوجه نگاه گه و گاه خیره‌ی جمع شدم.

انگار ناخودآگاه هر چندلحظه چشم‌هایشان روی نزدیکی من و نامی خیره می‌ماند!

شرمزه از این توجه کمی از او فاصله گرفتم و بحث را ادامه ندادم.

کم‌کم مامان ساز رفتن زد و عمه مریم و بقیه هم از جایشان بلند شدند.

نگاهی به نامی انداختم که لب زد:

—فردا می‌بینمت عزیزم!

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

سریع پشت سر مامان به راه افتاده و سوار ماشین شدیم.

مامان در میان راه چندباری خواست حرفی بزند ولی متوقف شد.

به‌نظر به‌خاطر حضور فرشته دودل بود.

می‌دانستم به‌محض رفتن به خانه حسابی مورد بازجویی قرار می‌گیرم.

بعد از این که به خانه رسیدیم فرشته با اشاره‌ی مامان وارد اتاقش شد.

خواستم سریع پشت سرش به راه بیفتم که صدای مامان بلند شد.

—شما صبر کن. کارت دارم فریا خانوم.

لب گزیدم و معذب روی مبل نشستم.

با کنجکاو‌ی نگاهم کرد.

—بین تو و نامی چخبره فریا؟

کف دستم را روی زانویم فشردم.

—من و نامی؟ هیچی یعنی...

میان حرفم پرید.

—آدم کور هم که باشه با رفتارهای شما می‌فهمه یه چیزی این وسط هست. منو نادون فرض نکن!

لبم را تر کردم و با ناامیدی اعتراف کردم.

—ما... همدیگه رو دوست داریم مامان.

حس کردم چشمانش گرم شد.

—قرار نیست چون همدیگه رو دوست دارید بی‌توجه به رسم و رسومات رفتار کنید. من اینجور ارتباط رو بین شما نمی‌پذیرم!

ترسیده نگاهش کردم.

—چی؟ منظورت چیه مامان؟

سرش را بالا گرفت.

—بهبش بگو هرچه زودتر پا پیش بذاره و همه‌چیز رو رسمی کنه!

با شنیدن حرفش چشم‌هایم گرد شد و لبخندی بی‌اراده روی لب‌هایم نشست.

می‌دانستم اگر نامی بفهمد از خوشی سر از پا نمی‌شناسد.

—اون خنده‌ی ضایعت رو جمع کن یه کم خجالت بکش دختر!

سریع لبخندم را خوردم.

چشم مامان پس من بهش می گم زودتر بیاد خواستگاری... شب بخیر!
به محض تمام شدن حرفم به سمت اتاقم دویدم و ذوق زده خودم را روی تخت پرتاب کردم.

باید هرچه زودتر به نامی خبر می دادم.

دلم می خواست برق چشمانش را ببینم...

دیدن محبتی که در چشمانش نسبت به من داشت برایم خوشایند بود!
آنقدری که در قلبم می دانستم با تمام اختلافات و گاهاً بحث‌های بینمان او تنها مردی است که می تواند در قلبم خانه کند!
شاید باید فردا این خبر را به او می دادم تا خیال هردویمان از این مال هم بودن راحت شود!

* * *

از سر جلسه‌ی امتحان که بیرون زدیم نوید اشاره‌ای به من و باربد زد.
بیاید بریم استاد شهاب رتبه‌ها رو زده روی تخته برد.
بی توجه به ذوق و عجله‌ی بچه‌ها من و باربد نگاه ناامیدی به یکدیگر انداختیم و عقب ایستادیم تا برد خلوت شود.

وقتی مطمئن شدیم کسی نگاهمان نمی کند جلو رفتیم و نگاهی به برد انداختیم.

بی توجه به رتبه‌های اول نگاهمان را به آخر برگه دوختیم.

باربد آهی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.

__ باز هم نفر آخر و یکی مونده به آخر شدیم...

نیشخندی زد و ادامه داد.

__ به نوعی از آخر اول و دوم شدیم!

صورتتم را کمی جمع کردم و عصبی غر زدم:

__ نمیدونم این چه اخلاق گندیه که استاد شهاب داره! دِ چرا رتبه رو می چسبونی به برد

مرد حسابی مگه بچه دبستانییم؟

__ برای این که دانشجویی هایی مثل شما کمی از رتبه شون خجالت بکشن!

با شنیدن صدای استاد شهاب از پشت سرمان چشم هایم گرد شد و جفتمان ترسیده به

عقب برگشتیم.

داریوش که کنار استاد شهاب ایستاده بود به سختی تلاش می کرد جلوی خندیدنش را

بگیرد ولی استاد شهاب خیلی جدی و پرخم نگاهمان می کرد!

لب گزیدم و هول زده جواب دادم:

__ عه استاد شما ییید؟ الان داشتم به باربد می گفتم چه اخلاق خوبی دارید. ماشالله

همه ش به فکر دادن درس عبرت به امثال ما هستید. خدا واسه مون نگهتون داره!

چشم هایش را کمی ریز کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

__ این ترم افتادنت حتمیه پاکدل... ترم بعد دوباره می بینمت!

دهانم باز ماند و شوکه نگاهش کردم.

داریوش با خنده‌ای که در صدایش موج میزد گفت: شما بفرمایید دکتر شهاب بنده باید
با این دونفر راجع به نمره‌ی امتحانشون حرف بزنم!

استاد شهاب سری تکان داد و با نگاهی که در آن تاسف موج می‌زد از کنارمان عبور
کرد!

به محض رفتن استاد، داریوش نگاه سرزنشگرش را به من دوخت.

— دو دقیقه نمی‌تونی زبون به‌دهن بگیری وزه؟

با ناراحتی و التماس گفتم:

— تورو خدا راضیش کن منو نندازه استاد. به شرافتم قسم باربد رو می‌دیم بهت مهریه هم
نمی‌خوایم!

باربد با اخم ضربه‌ای به پهلویم کوبید.

— منو به‌خاطر یه درس فروختی فریا؟ این بود آرمان‌های خانواده متین که تا ابد پشت
هم باشیم؟

داریوش نگاهی به هردویمان انداخت و لبخند سنگینی زد.

همیشه نسبت به این مرد حسی پدرانۀ داشتم!

— باربد همین جوریش هم مال منه لازم نیست شما بذل و بخشش کنی فریا خانوم. ولی
چشم باهش حرف می‌زنم.

درخشش چشمان باربد را که دیدم بی‌خیال اذیت کردنش شدم و خندیدم.

بعد از چندثانیه داریوش با صورتی جدی به باربد خیره شد.

__بینم شهروز دیگه بهت پیام نداد؟

با شنیدن حرفش با تعجب به باربد نگاه کردم.

__چی؟ قضیه چیه باربد؟ شهروز بهت پیام داده؟

سرش را به دو طرف تکان داد و کلافه اخمی کرد.

__چیز خاصی نیست. یه بار پیام داد تهدید کرد که نمی‌دونم آبروت رو می‌برم و

این حرف‌ها منم بلاکش کردم تموم شد و رفت!

با دلشوره و نگرانی عجیبی نگاهش کردم.

__مطمئنی تموم شد و رفت باربد؟ این پسره کینه کرده. شر نشه واسه مون!

نچی کرد.

__کاری ازش بر نمیاد که بیخیال نگران نباش برو خوش بگذرون. مگه قرار نبود با نامی

بری بیرون؟

با یادآوری نامی سری تکان دادم.

__ای بابا راست می‌گی حتما تا حالا رسیده. پس فعلا.

لبخند پر محبتی زد و دستش را برایم تکان داد.

__برو مواظب خودت باش! به اون برج زهرمار سلام منو برسون!

خندیدم و با داریوش خدا حافظی کردم.

با قدم‌هایی بلند از حیاط دانشگاه بیرون زده و با چشم دنبال ماشین نامی گشتم.

با دیدنش که توی ماشین نشسته و سرش را به فرمان تکیه داده بود دلم برایش ضعف رفت.

حتی زنگ زده بود تا مزاحم کلاسش نشود..

قدم‌هایم را بلند برداشتم و به سمتش دویدم.

چند ضربه‌ی آرام به شیشه کوبیدم که سریع سرش را بالا گرفت..

با دیدن خستگی نگاهش اخم‌هایم درهم رفت و سریع روی صندلی نشستم.

_سلام عزیزم... خسته نباشی!

گوشه‌ی لبش بالا پرید و با چشمانی براق نگاهم کرد.

_علیک سلام آنا کوچولوی من... امتحانت چطور بود؟

بی‌هوا دستم را جلو بردم و میان موهایش کشیدم تا چند طره‌ای که روی پیشانی‌اش ریخته بود مرتب شود.

_بد نبود... در اصل روز افتضاحی بود. این استاد شهاب عقده‌ای رتبه‌ها رو کوبید روی

تخته برد. من و باربدم که مثل همیشه نفرات آخر بودیم جرئت نکردیم جلوی جمع

بریم سمت برد و وایسادیم تا خلوت بشه. واسه همین طول کشید!

خندید و ماشینش را به‌راه انداخت.

_خب کجا بریم تنبل خانوم؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_اگه خسته نیستی بریم فرحزاد یه دوری بزنیم؟ اونجا هوا خنک جیگرمون حال میاد!

دستش را جلو آورد و محکم لپم را کشید.

—چشم هرچی شما بگی!

ذوق زده نگاهش کردم و لب گزیدم.

در فکرم بود راجع به حرف‌های دیشب مامان زهره با نامی صحبت کنم ولی همین که لب باز کردم گوش‌اش شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن اسم عمو عارف روی صفحه سکوت کردم و با کنج‌کاوی نگاهش کردم.

—جانم بابا؟

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و چند لحظه مکث کرد.

—بله متوجهم!

نمی‌دانم عمو عارف از پشت خط چه گفت که صورتش درهم شد و لب‌هایش را به هم فشرد.

—مطمئنی کس دیگه‌ای نیست؟ کامل چک کردی؟

بعد از چند لحظه پوفی کشید و کلافه روی فرمان ماشین ضرب گرفت.

—باشه... حرف می‌زنم خبر میدم. فعلاً!

با قطع شدن گوش‌ی سوالی نگاهش کردم.

—اتفاقی افتاده نامی؟

دستی به صورتش کشید و نفس تندى کشید.

_همون داستان شعبه‌ی فرانسه‌ت... بابا کسی رو پیدا نکرده جای من بفرسته متاسفانه
خودم باید برم!

صورت‌م درهم شد و با ناراحتی نگاهش کردم.

دلم نمی‌خواست از هم دور شویم.

_اصلاً اگه تو بری دیگه کی هرروز بیاد دنبالم منو ببره بیرون؟

لبخند خسته‌ای زد و دستم را میان دستانش گرفت.

_اسنپ عزیزم!

با اخم و حرص نگاهش کردم که خنده‌اش بیشتر شد.

_دست راننده اسنپم بگیرم واسه‌ش ناز و عشوه بپام؟

دستم را میان مشتش فشرد و چپ‌چی نگاهم کرد.

_بی‌جا می‌کنی بچه... دوبار به روت خندیدما.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_خلاصه خواستم بگم منو بذاری بری رو هوا می‌زنم!

چشم‌هایش را ریز کرد و سر تکان داد.

_حیف پشت فرمونم فریا وگرنه یه جوری گازت می‌گرفتم کبود شی!

سریع خودم را به سمت در کشیدم تا از دستش در امان باشم.

_ولی جدی نامی کی قراره بری؟

نفس سنگینی کشید.

— طی همین هفته میرم. زود بر می‌گردم نگران نباش.

لب‌هایم جمع شد و آهی کشیدم.

کاش می‌شد قبل از رفتنش حداقل نامزد می‌شدیم!

ولی حیف نمی‌شد این همه کار را طی این چندروز انجام داد.

با رسیدن به مقصد هردو از ماشین پیاده شده و دست در دست هم به‌سوی آلاچیق‌ها به راه افتادیم.

پشت دستم را نوازش کرد و اشاره زد وارد یکی از آلاچیق‌ها شوم.

— چی سفارش بدیم آنا؟

نگاهی به اطراف انداختم و پرده را کنار کشیدم.

— ماهی می‌خوام.

سری تکان داد و کنارم نشست.

بعد از سفارش دادن ماهی و بعد هم چای و قلیان هردو چسبیده به هم در آلاچیق نشستیم. گوشه‌اش را کنار دستش گذاشت و جدی نگاهم کرد.

— همین که برگشتم مراسم عقد و عروسی رو راه می‌ندازیم آنا. به‌نظرم صبر کردن بیشتر از این دیگه جایز نیست!

ابروهایم بالا پرید.

— چه خوش اشتها هم هست آقا حالا بذار نامزد کنیم بعد به‌فکر روز عروسی باش!

نیشخندی زد.

—من به فکر روز عروسی نیستم آنا به فکر شبشتم!
چشم‌هایم گرد شد و حرصی نیشگونی از بازویش گرفتم.
—خیلی بی‌حیایی نامی!
خندید و بازویش را عقب کشید.
—کوه هم بود فرو می‌ریخت فریا می‌دونی چندساله...
قبل از تمام شدن حرفش خم شدم و محکم بازویش را گاز گرفتم که صدایش بالا رفت.
—باشه.... باشه شوخی کردم گوشت تنم رو کندی ول کن آنا.
فشاری به دندان‌هایم آوردم و سریع عقب کشیدم.
—که تو باشی خجالت‌مندی مردک شیاد!
گوشه‌ی چشم‌هایش چین خورد و خندید.
دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و روی سرم را بوسید.
—باید یه دندون گیر واسه‌ت بخرم.
شانه‌هایم از خنده لرزید.
حق داشت بیچاره!
به آرامی چهار ضربه روی شانه‌هایم کوبید و سرش را میان موهای فر و شلخته‌ام فرو برد.
—جان من!
میان گردنم نفس عمیقی کشید که چشمانم بسته شد.

لب گزیدم و با حرکت لب‌هایش روی گردنم ناخودآگاه دستم را میان موهایش فرو بردم
و نوازشش کردم.

__انقدر همه چیز قشنگه که حس می‌کنم فکر و خیاله نامی!

بوسه‌ای روی گردنم نشاند و نفسش را درون گودی گلویم خالی کرد که قلبم
ضربان‌هایش را جا انداخت.

__اگر تو در سر من خیالی... همه تن بنده‌ی این خیالم!

قاصدکی در دلم پر زد و قاصد حسی زیبا شد.

__توی این زندگی تو سرنوشت من بودی نامی... حتی اگه حق انتخابی داشتم بارها و
بارها دوباره تورو برای دوست داشتن انتخاب می‌کردم.

تک خنده‌ای کرد و به‌ملایمتِ موجی روان روی لب‌هایم را بوسید.

__حالا که این‌طور شد من بهت حق انتخاب می‌دم آنا...

لب‌پایینم را با انگشت شست لمس کرد و نگاهش درخشید.

__یا به انتخاب خانواده‌ت منو توی زندگیت بپذیر؛ یا به انتخاب خودت منو توی زندگیت
بپذیر!

سرم را میان گودی شانه و گردنش فرو بردم.

__حتی قزاقی هم این‌جوری حق انتخاب نمی‌داد یزید!

خندید و با کف دستش موهایم را به‌هم ریخت.

__مرسی که حسمون رو پروندی... کم‌کم داشتم اختیارم رو از دست می‌دادم.

چپ‌چی نگاهی‌اش کردم و سرم را عقب کشیدم.

—می‌دونم. می‌شناسمت عزیزم من اگه پا بده بودم الان بچه‌ی دومم رو حامله بودم.

صدای خنده مردانه‌اش بلند شد که باعث شد متعجب نگاهش کنم.

—چیشد؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

—یادمه اون شبی که اومده بودی خونه‌م خودمم به همین فکر می‌کردم.

خواستم سرزنشش کنم که مرد میان‌سالی غذايمان را آورد.

نامی کمی از من فاصله گرفت و خم شد تا غذا را بردارد.

سفره‌ی کوچک را پهن کرد و غذا را چید.

—بخور عزیزم. از صبح کلاس بودی گشنت شده!

"تشکری" کردم و مشغول خوردن شدم.

بعد از خوردن غذا به‌خاطر تاریک شدن هوا و گیر دادن‌های نامی وقت نشد قلیان

بکشیم و زودتر به‌سوی خانه به راه افتادیم.

در میان راه دستم را بین دست‌هایش گرفته بود و مدام روی آن ضرب می‌گرفت.

هر چهارضرب کمی مکث می‌کرد و لب‌خندی بر لبانم می‌نشانده.

میان عشق‌بازی خاموشمان در تردید بودم که راجع به حرف‌های دیشب مامان زهره

حرفی بزنم یا منتظر بمانم تا از فرانسه برگردد!

همین که سرکوچه نگه داشت به سمتش برگشتم و خواستم حرفی بزنم که گوشی در جیبم لرزید.

نگاهی به صفحه انداختم و با دیدن اسم مامان سریع جواب دادم.
_سلام مامان.

_فریا؟ سریع خودت برسون خونه دخترم!

با شنیدن صدای پرترس و استرس مامان و صدای جیغ‌های وحشتناک زندایی در پس زمینه گوشی ناگهان رنگ از رخم پرید و تنم به لرزه افتاد.

_الو؟ چیشده مامان؟

مامان سریع داد زد:

_فریا به هیچکس چیزی نگو فقط زود بیا خونه داییت داره باربد رو می‌کشه بیا من...

قبل از تمام شدن حرفش گوشی قطع شد و من مات و مبهوت باقی ماندم.

تنم از شدت ترس قادر به تکان خوردن نبود.

_چیزی شده فریا؟

با شنیدن صدای نگران نامی سریع به سمتش برگشتم.

_چی؟ نه من باید برم نامی بعدا می‌بینمت!

بعد از زدن این حرف از ماشین پایین پریدم و با تمام توان به‌سوی خانه دویدم.

دست و پایم هنوز از شنیدن صدای جیغ مامان و زندایی در لرزش بود و نمی‌دانستم چه اتفاقی درحال رخ دادن است.

همین که وارد باغ شدم با شنیدن صدای جیغ‌هایی که از آخر باغ کنار زیرزمین مخروبه می‌آمد؛ کیفم را روی زمین پرتاب کردم و با تمام سرعت به‌سوی زیرزمین هجوم بردم!

همین که به انباری رسیدم با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو نفسی که به‌شدت از سینه‌ام خارج می‌شد بند آمد و با شوک به وضعیت وحشتناک باربد و دایی خسرو خیره ماندم!

باربد کنار در انبار در خودش جمع شده بود و باریکه‌ی غلیظی از خون از میان موهایش جاری بود و کل صورتش را به رنگ قرمز در آورده بود!

یک چشمش به‌حدی کبود و ورم کرده بود که خیال می‌کردم کور شده باشد و دیگر قادر به باز کردن کاسه‌ی چشمش نیست!

دایی با صورتی کبود و لرزان بالای سرش ایستاده بود و با سگک کمر بند در دستش محکم به سر و بدنش می‌کوبید.

— بمیر پسره‌ی حرومزاده‌ی نجس!

بمیر دنیا از وجود کثافتت خلاص بشه!

کفشش را محکم روی صورت کبود باربد فشرد.

— تو چرا هنوز داری نفس می‌کشی. ها؟

چرا نفس می‌کشی بی‌آبرو؟ زودتر بمیر تا این ننگ رو از روی پیشونیم پاک کنم!

بار دیگر سگک را روی دستش فرو آورد و باربد با بدنی لهیده و پر از درد نالید.

— خفه خون بگیر هرزه اگه به جای کون دادن دو روز با من میومدی مسجد و کلوم خدا رو می‌زدی به کمرت اینجوری رسوا و ذلیل نمی‌شدی!

با شنیدن حرفش تکان محکمی خوردم و از شدت تهوع به خودم لرزیدم!

کابوسم حقیقی شده بود!

دایی خسرو همه چیز را فهمیده بود!

مامان و زندایی مقابل چشمان نابورم خودشان را جلوی ضربات دایی انداخته بودند ولی دایی انگار که به جنون رسیده بود بی توجه به حضورشان کمر بند را بالا می برد و پر از خشم و تنفر روی سر و بدنشان فرود می آورد.

بی هوا جیغی کشیدم به سمت دایی خسرو هجوم بردم.

ولش کن... ولش کن دایی داری می کشیش!

چرا می زنیش دایی؟

با وحشت و گریه محکم یقه اش را کشیدم.

چرا می زنیش ظالم؟ تورو روح آقا جون ولش کن داری می کشیش ولش کن دایی...

با چشمانی غرق در خون به کناری هلم داد و عربده زد:

بذار بمیره!

این کثافتِ نجس اصلاً نباید به دنیا میومد...

اشک روی صورتش فرو ریخت و با فشار زیادی داد زد:

این لجن نباید به دنیا میومد که عکسای لواطش رو بفرستن دم خونه ی حاج خسرو و بی آبروش کنن!...

با تمام شدن حرفش به سمت زیر زمین هجوم برد که روح از تنم جدا شد.

وحشت زده به سمت باربد و مامان و زن دایی برگشتم.

__شمارو به خدا بگید چیشده؟ کدوم عکسا؟

زندایی با گریه و بی جان نالید: یه خدا نشناسی عکسای باربد رو با یه پسره برای حاجی
فرستاد و گفت همجنسبازی...

قبل از تمام شدن حرفش باربد به سختی ناله‌ای کرد که خون از گوشه‌ی لبش بیرون
جهید.

حاضر بودم بمیرم و باربدی که از کودکی همه‌ی دلخوشی‌ام بود را به این شکل نبینم!
با یک چشم خونینش که سالم مانده بود اشک‌ریزان نگاهم کرد و لب‌های پاره شده‌اش
را حرکت داد.

از نگاه زیبا و آبی‌اش چیزی جز دریای خون باقی نمانده بود.
در چشم‌هایش زندگی جریان نداشت و انگار در این لحظه مرگ را به هرچیزی ترجیح
می‌داد.

انگار که باربد پایان یافتنش را پذیرفته بود!
انقدر ترسیده بودم که حتی نمی‌توانستم به سمتش بروم.

تنها به حرکت لب‌هایش چشم دوخته بودم.

__یه... به داریوش بگو من دوس...

قبل از تمام شدن حرفش دایی با قمه‌ی بزرگی از زیر زمین بیرون آمد و صدای شیون
مامان و زندایی بلند شد...

زن دایی خودش را روی پاهای دایی خسرو انداخت تا جلویش را بگیرد

ولی چشم‌های من به صورت پر خون و اشک باربد خیره مانده بود.

باربد چه می‌گفت؟

قبول کرده بود این آخر راه است و می‌خواست پیام دوست داشتنش را به داریوش برسانم؟

خیال می‌کرد منی که هر لحظه در حال جان دادنم قاصد این پایان تلخم؟!

با حرکت وحشیانه‌ی دایی خسرو به سمت باربد زن دایی به کناری پرت شد و من و مامان به سمت باربد هجوم بردیم.

_ حیوونِ لواط‌کار باید سرنوشتت از سگ پست‌تر می‌شد! من خودم سزای این کثافت‌کاریت رو می‌دم...

صورت دایی جووری پر از خشم و نفرت بود که انگار هر لحظه ممکن است قلبش از کار بیفتد و سخته کند!

کنار سر خونی و پر درد باربد ایستاد و به چشمان سرد و بی‌جاناش که زجر را فریاد می‌کشید خیره شد.

_ همین‌جا گردنت رو می‌برم و سر در همین باغ آویزون می‌کنم تا برای هرچی همجنس‌بازِ کثیفه درس عبرت بشی!

مامان زهره ضجه زد و من وحشت‌زده و تحت حمله‌ای عصبی پاهای دایی خسرو را به چنگ کشیدم.

_ دایی دروغه... به خدا دروغه دایی می‌خواستن آبروت رو ببرن اون... عکسا ساختگیه همه‌ش فتوشاپه من شاهدَم...

هق هق کنان دستی که قمه را به چنگ کشیده بود را محکم میان دستانم گرفتم و
چندین بار بوسیدمشان.

—من شاهد م دایی نزن... تورو خدا نزن باربد اینجوری نیست همه ش دروغه!

با لگد ضربه‌ای به پهلویم کوبید و به کناری هلم داد.

—برو گمشو کنار طرف این نجس رو نگیر و گرنه هردوتون رو همین وسط سقط
می‌کنم!

با همان درد پهلویم با سرعتی غیرقابل باور دوباره خودم را روی جسم بی‌جان باربد که
دایی با قمه بالای سرش ایستاده بود انداختم و با بغض و دردی وحشتناک میان سینه‌ام
فریاد زدم:

—من و باربد با هم رابطه داریم!

به‌آنی سکوتی وحشتناک همه‌جا را فرا گرفت!

مامان زهره با ناباوری نگاهم کرد و حتی جسم باربد که حیاتی در آن به چشم
نمی‌خورد از شدت شوک تکان خورد.

دستان دایی دور قمه سفت شد و با صدایی که از لای دندانهایش بیرون می‌آمد غرید:

—تو الان چه غلطی کردی؟

با تمام وجود ترجیح می‌دادم به بی‌آبرویی محکوم شوم تا دایی خسرو جلوی چشمانم
سر باربد را از گردنش جدا کند!

با لب‌هایی خشکیده و صدایی لرزان و پرعذاب نالیدم:

—من... من و باربد خیلی وقته عاشق همدیگه‌ایم دایی می‌خواستیم بعد از این که
درسمون تموم شد ازتون اجازه بگیریم تا ازدواج کنیم!

چشمانش پر از شک و جنون بود.

صورتش را درهم کشید و نگاه پرتنفری به باربد انداخت.

—پس اون عکسا...

سریع میان حرفش پریدم با صدای خفه‌ای التماس کردم.

—باور نکن دایی همه‌ش دروغه اصلا... اصلا تو خودت کلی دشمن توی بازار داری که
می‌خوان آبروت رو ببرن. مگه نه؟ حتما اون عکسا هم دست‌کاری شده‌ست!

چهار دست و پا به به‌سمتش رفتم و شلوارش را در مشت گرفتم.

—به‌خدا من خودم چندنفر رو میشناسم که می‌تونن عکسای مردم رو دستکاری کنن
می‌تونیم ازشون بپرسیم...

قبل از این که تصمیمی بگیرد با گریه و درد ادامه دادم:

—من... من که بهتون گفتم من و باربد عاشق همدیگه‌ایم و می‌خوایم با هم ازدواج کنیم
اگه اون مشکل داشت که نمی‌تونست عاشق من بشه. مگه نه؟

شک و تردید و خشونتِ میان چشمانش کمی کمتر شد.

صورتش به‌سمت مامان و زندایی چرخید.

—شما خبر داشتید؟

زندایی سریع جواب داد.

_آره حاجی به جون خودم قسم خود باربد چندبار گفت فریا رو دوست داره و می‌خواد باهاش ازدواج کنه!

برای لحظه‌ای دلم به حال خودمان سوخت.

تمام کائنات را پایین کشیده بودیم تا جان باربد را نجات دهیم.

باربد همچنان ساکن و در سکوت نگاهمان می‌کرد انگار که در این دنیا نبود.

دایی با نوک کفش ضربه‌ای به پایش کوبید که ناله‌اش از درد بلند شد.

_اینرا راست می‌گن؟ تو می‌خوای با فریا ازدواج کنی؟

چشمان شوکه و پرترس باربد به سمتم چرخید که سریع و وحشت زده پلک‌هایم را به‌هم فشردم تا حرفم را تایید کند.

کمی تردید کرد و بعد لب‌های خونینش با بهت و بغض از هم فاصله گرفتند.

_آره... ما می‌خوایم با هم ازدواج کنیم!

دایی چندلحظه قمه را در دستش فشرد و نگاه سرخ و بی‌احساسش را بینمان چرخاند.

نمی‌دانستم حرف‌هایمان را باور کرده یا خودش را مجبور به باور کرده است.

چندبار سرش را تکان داد و با حالت نامتعادلی با خودش حرف زد.

_همه‌ش دروغ بود اون عکسا دست‌کاری شده بود... پسر من مریض نیست. پسر من

نجس نیست. درسته فریا و باربد می‌خوان با هم ازدواج کنن!

میان زمزمه‌هایش که به نوعی حالت تلقین داشت ناگهان سرش را بالا گرفت.

_اینجوری همه‌چیز درست می‌شه!

بی‌هوا خم شد و یقه‌ی باربد را گرفت که دوباره همه وحشت زده به سمتش خیز برداشتیم.

—چی... چیکار می‌کنی دایی من که گفتم...

میان حرفم پرید و همان‌طور که باربد را دست و پا زنان به‌سوی انبار می‌کشید گفت:

—این آشغال تا فردا توی زیر زمین می‌مونه. هیچکس حق نداره در رو به‌روش باز کنه وگرنه حسابش به کرام‌الکاتبینه!

وقتی خیالمان راحت شد که قصد آسیب زدن به باربد را ندارد اندکی آرام گرفتیم.

ولی با شنیدن جمله‌ی بعدی خون در بدنم خشکید و زیر زانویم خالی شد.

—همه‌چیز رو آماده کنید فردا صبح زنگ می‌زنم عاقد بیاد عقد این دونفر رو بخونه!

فقط با این شرایط باربد زنده از زیرزمین بیرون میاد!

چرک نویس:

خسرو: من این پسرو می‌کشم این همه دختر ظریف و خوشگلی که بهش معرفی کردم رو رد کرد که بره با یه قلیچماق عشق بازی کنه؟

فریا: دایی اون همجنس‌گراست گرایش و واکنش طبیعی بدنشه لطفا درک کنید!

خسرو: واکنش طبیعی بدنش به یه‌ورم اخته‌ش می‌کنم که دیگه واسه هیچ مردی بلند نشه!

فریا: جسمش رو خنثی کنی با قلبش چیکار می کنی؟ از سینهش می کشی بیرون که
دیگه عاشق داریوش نباشه؟

خسرو: لازم باشه قلبش از سینهش بیرون می کشم تا آبروم رو حفظ کنم!

فریا: نامی تو اینجا چیکار می کنی دستات چرا خونیه؟

نامی: بالاخره کشتمش!

فریا: کی... کیو کشتی؟

نامی: بارید رو... بالاخره کشتمش!

فقط کافی بود به همون همجنس گرا بودنش ادامه بده چرا باید با تو ازدواج می کرد؟

خسرو: ممنون پسر دامتد شایسته ای به نظر می رسی!

باربد:

(کات به علت شوخی بی جای نویسنده با یک مسئله ی حساس).

#طنز_تلخ

نگاه من و مامان روی هم چرخید و با ناباوری به یکدیگر خیره شدیم.

دیگر حتی جان اشک ریختن هم نداشتیم.

باید چه انتخابی می کردم؟

می گفتم همه چیز دروغ است و شاهد کشته شدن باربد به دست دایی خسرو می بودم یا

رویاهایم را کنار می گذاشتم و به حرف دایی خسرو عمل می کردم؟

ناگهان چیزی در ذهنم منفجر شد وای که اگر نامی باخبر می‌شد!...

زمین و زمان را با هم یکی می‌کرد و تک تکمان را به میز محاکمه می‌کشاند و اگر روی زمین جهنم به راه می‌افتاد هم اجازه‌ی این وصلت را نمی‌داد!

با حرف زندایی به خودم آمدم و قدمی به عقب برداشتم.

_باشه حاجی من میرم دنبال لباس عروس و سفره‌ی عقد شما خیالت راحت باشه!

حالت تهوع به گلویم هجوم آورد و با تمام قوا به سمت خانه دویدم...

روی روشویی خم شدم و عقی زدم ولی نتوانستم چیزی بیرون بریزم...

انگار دچار حمله‌ی عصبی شده بودم!

صدای گریه‌ی مامان زهره را از پشت سر می‌شنیدم ولی حال دلداری دادن به او را نداشتم.

دل خودم کنده شده بود.

هم از لحظاتی که سپری کرده بودم هم از حرف آخری که از دهان دایی خسرو در آمده بود!

انگار چاره‌ای جز انتخاب مرگ رویاهایم نداشتم.

آخ نامی... آخ که اگر می‌فهمید!

بدون آنکه خودم بفهمم اشک صورتم را شست و چشمانم خون شد.

مامان دستش را دور شانهام انداخت و به سختی مرا از سرویس بیرون کشید.

_فریا دخترم؟ خوبی قربونت برم؟

با نفسی گرفته زار زدم:

_مامان... مامان تورو خدا بگو همه‌ش دروغ بود بگو دایی خسرو نمی‌خواد باربد رو بکشه
بگو من و باربد قرار نیست...

ناگهان سیلی محکمی به صورت خودم کوبیدم.

_همه‌ش خوابه مگه نه؟ کابوسه فقط باید بیدار شم...

ضربه‌ی دوم که به صورتم خورد مامان سریع سرم را در آغوش کشید.

_مادر بمیره برات دخترم مادر بمیره... تورو خدا آروم باش درستش می‌کنیم فریا ببین...
ببین باربد زنده‌ست هیچیش نشده همه‌چیز درست می‌شه!

هقی زدم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

_مامان اگه باربد چیزیش بشه اگه...

وحشت زده سرم را بالا گرفتم.

_اگه نامی بفهمه! بخدا دیوونه می‌شه هیچی ازش نمی‌مونه...

صورت اشکی مامان را بین دستانم گرفتم و به آرامی نالیدم: باید برم مامان... باید برم
پیش نامی من نمی‌تونم اینجوری همه‌چیز رو ول کنم اون... اون دیوونه می‌شه!

ترسیده چنگی به بازویم انداخت.

_اگه بری باربد چی؟ می‌کشتش فریا تو داییت رو می‌شناسی به همون خدایی که
قسمش رو خورد می‌کشتش!

تنم از سرما لرزید و گلویم از بغض خفه شد.

__بذار به نامی بگم مامان اون...__

سریع میان حرفم پرید.

__نمی‌ذاره فریا... بفهمه زمین رو به آسمون می‌دوزه شده خودش باربد رو به کشتن
میده ولی نمی‌ذاره! نکن، نذار بیشتر از این دل خون بشیم تو نامی رو می‌شناسی سرِ تو
رَب و رُب نمی‌شناسه تورو به خاک بابات دندون رو جیگر بذار!

سرم را به‌دو طرف تکان دادم و قفل شده تکرار کردم.

__نه... نه من باید برم پیش نامی باید برم پیشش حداقل...__

با چشمانی سرخ شده به مامان زهره نگاه کردم.

__اگه این آخرین بارمون باشه چی؟__

من اینو بهش بدهکارم بخدا هرچی سرم بیاد قبولش می‌کنم. مهم نیست اگه من زجر
بکشم ولی نامی نه مامان!

مامان چند لحظه نگاهم کرد و لب‌گزید.

رنگش به‌حدی پریده بود که نگرانش شدم.

با دست به عقب هلم داد.

__برو فریا... برو پیشش ولی قبل از این که داییت بفهمه برگرد. چشمم به دره تا بیای
ناامیدم نکن!__

گیج و بی‌اراده سر تکان دادم و با تنی لرزان از جا بلند شدم.

با همان وضعیت آشفته از خانه باغ بیرون زدم و شروع به دویدن کردم.

نفس نفس می‌زد و می‌دویدم تا خودم را به نامی برسانم.

تا این ترس و لرزش و سرما را در آغوشش پنهان کنم!

مامان زهره راست می‌گفت نامی خودخواه بود... نامی وسواس داشت... نامی مردی نبود که منطقی تصمیم بگیرد و اگر از چیزی باخبر می‌شد خون باربد به گردن همه‌مان بود! ولی من این مرد را دوست داشتم... از ته قلبم می‌خواستم اولین و آخرین مرد زندگی‌ام باشد.

حتی اگر هیچوقت مرا نمی‌بخشید این را به او و عشقی که این همه‌سال به من داشت مدیون بودم!

من به قوی که پایش نایستادم مدیون بودم.

یکبار در چشمانش خیره شدم و قول دادم اولویت زندگی‌ام باشد!

ولی حالا با دیدن تیزی زیر گلوی باربد وجدان و قلبم مدام نهیب می‌زد و نجات جان تنها همراه کودکی‌ام را به احساسات مردی که سالها عاشقم بود ارجحیت می‌داد! در این لحظه از خودم متنفر بودم از باربد و داریوش و حتی مامان ولی چاره‌ای جز رها کردن همه‌چیز نداشتم!

می‌خواستم ببینمش و به او بگویم تو در زندگی من زیباترین احساس بودی...

با تو قاصدک‌های قلبم را شناختم و قدم به قدم به کمال نزدیک شدم و کمال همان عشقی بود که تو سالها به من روا داشتی...

می‌خواستم ببینمش و از چشم‌هایش وقتی که با دیدن من برق می‌زند با او حرف بزنم...

می‌خواستم به او اطلاع بدهم حس بوسیدن لب‌هایش از ماوراء آمده است...

می‌خواستم همه‌ی ناگفته‌هایی که در زمان گفتن لال‌مانی‌ام داده بود را بگویم ولی سرنوشت چیز دیگری می‌خواست باید می‌دیدمش و بعد ذره ذره از تنش جدا می‌شدم و از قلب او می‌گریختم و می‌دانستم او تا ابد بابت این ظلم مرا نخواهد بخشید!

سوار ماشین که شدم سرم را به شیشه تکیه دادم و با درد عجیبی به بیرون خیره ماندم.

اگر مامان می‌دانست چرا برای آخرین بار به خانه‌ی او می‌روم و قصد انجام چه کاری را دارم هیچوقت اجازه نمی‌داد پایم را از اتاق بیرون بگذارم.

انگار که مجنون شده بودم و این تصمیم دست خودم نبود.

قلبم در ذهنم نبض می‌زد و احساساتم کنترل رفتارم را به‌دست گرفته بودند.

نامی اولین مردی بود که جرقه‌ی احساسات را در قلبم روشن کرده بود و هراتفاقی هم می‌افتاد این نور تنها خانه‌ی او را روشن می‌کرد و نه هیچکس دیگری!

این تنها چیزی بود که در ازای این درد عمیق می‌توانستم به او ببخشم!

به‌محض پیاده شدن دم خانه‌اش لحظه‌ای مکث کردم و اشک‌های روی صورتم را پاک کردم.

زنگ را فشار دادم و منتظر ماندم.

چندلحظه بعد صدای خسته‌اش در گوشم پیچید.

_خواب نمی‌بینم؟ خودتی آنا؟

با حس گرمای آشنای صدایش لبم از بغض لرزید.

در رو باز می‌کنی نامی؟

سریع گفت: آره... آره بیا بالا دختر.

در که باز شد با عجله خودم را به خانه‌اش رساندم.

دم در با نگرانی و شوق عجیبی به انتظار ایستاده بود!

به محض دیدنش قلبم لرزید.

به سمتش دویدم و با تمام توان خودم را در آغوشش پنهان کردم...

گردنش را به چنگ کشیدم، پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و صورتم را میان شانه‌اش پنهان کردم...

سریع دستانش را دور کمرم پیچید و قدمی به عقب رفت تا در را ببندد.

چیشده دور سرت بگردم؟ اینجا چیکار می‌کنی فریا؟

میان شانه‌اش با بغض نالیدم: دلم واسه‌ت تنگ شده بود!

فشار دست‌هایش دور تنم بیشتر شد و صدایش جدی شد.

به من نگاه کن فریا...! مطمئنی اتفاقی نیفتاده؟

قادر به حرف زدن نبودم فقط به آرامی سرم را تکان دادم.

با دیدن جیمی که مدام دور پاهایمان می‌گشت اشک در چشمانم جمع شد و سرم را روی شانه‌ی نامی گذاشتم.

کسی می‌دونه اومدی اینجا؟

با صدایی لرزان جواب دادم: می‌شه انقدر راجع به بقیه حرف نزنی؟

صورتش را میان دستانم گرفتم و به چهره‌ی درمانده و نگرانش خیره شدم...
چشمانش انگار جان داشتند و قادر به حرف زدن بودند.

_دوست دارم نامی... خیلی دوست دارم!

اینو می‌دونی؟

لبخند عجیبی روی لب‌هایش نشست و نوک بینی‌ام را بوسید.

_منم دوست دارم آنا کوچولو... چیشده یه‌هو ابراز علاقه‌ت گل کرده؟

خیره به لب‌هایش با غم عمیقی لب زدم:

_بخشید که بیشتر بهت نگفتم چه قدر دوست دارم!

سرم را جلو بردم و با اشتیاقی بی‌وصف لب‌هایم را به لب‌های پرتردیدش چسباندم...

فرصت لحظه‌ای جدایی و نفس کشیدن نداد و دهانم را بلعید جوری که انگار بعد از این همه انتظار خودش را شایسته این عشق‌بازی و مرا شایسته‌ی معشوق بودن می‌دید...

شاید عشق همین بود طوری مورد پذیرش قرار بگیری که می‌دانی شایستگی‌اش را نداری و طوری مورد پذیرش قرارت دهد که انگار ایمان دارد شایستگی‌اش را داری!

لب‌هایم که از بین لب‌هایش فرار کرد با چشم‌هایی نیمه‌باز التماس کرد:

_با من این کار رو نکن آنا... من بی‌جنبه‌تر از این حرف‌هام که وقتی دستم بازه چشم‌هام رو روی تو ببندم و این شراب رو جرعه جرعه سر نکشم!

قاصدکی بی‌جان در قلبم شروع به بال زدن کرد و لب‌هایم بی‌اختیار باز شدند.

_اگه لازم نباشه جلوی خودت رو بگیری چی؟!!

مردمک چشم‌هایش گشاد شد و بهت زده نگاهم کرد.

—چی داری می‌گی فریا؟

بی‌تاب و مشتاق نالیدم: من می‌خوام مال تو باشم نامی تورو خدا...

دستم را میان موهایش چنگ کردم و سرم را در گلایش فرو بردم تا سرخی صورتم نمایان نشود.

—همین امشب!

لب‌هایم را به سیبک گلایش چسباندم و خیس و عمیقی و بوسیدمش...

نفس تندی کشید و سیبکش بالا و پایین شد.

انگیزه‌ی زخمی کردنش در من شعله کشید و این بار با خراش دندان‌هایم گردنش را مکیدم...

انگار که این جنون مرا به گره زدن جسم او به خودم واداشته بود... به هرطریقی!

صدایش لرزید و گره‌ی دستانش کمی شل شد.

—مطمئنی فریا؟ آخه الان ما حتی عقد هم...

نمی‌خواستم ادامه دهد.

دوباره با به چنگ کشیدن موهایش سرش را به عقب کشیدم و حرف را از میان لب‌هایش دزدیدم.

بی‌قرار و داغ به سمت اتاق خوابش به راه افتاد و با حرکتی سریع بدنم را روی تخت بزرگش قفل کرد!...

سرش را پایین آورد و عمیق و عمیق‌تر از قبل بوسیدم.

دستش به‌سوی لباس‌هایم لغزید و اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمم راهش را باز کرد.

تا جایی که دستانم یاری می‌کرد نوازشش کردم...

موهایش را میان پنجه‌هایم گرفتم ...

خودم را به گردنش آویختم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و او به‌حدی مشغول عشق‌بازی با تنم بود که هیچ از این بی‌قراری و طلب عشق در لحظه‌ی خداحافظی نمی‌فهمید...

ظالمی بیش نبودم.

بی‌خبر از او خداحافظی می‌کردم، در دل اشک می‌ریختم و درست لحظه‌ای که به عرش رسیده بود رهایش می‌کردم!

نفس نفس می‌زدم و بدنم زیر تن سنگینش موج بر می‌داشت و دیوانه‌ترش می‌کرد.

لب‌هایش را از سینه‌هایم جدا کرد و چشم‌های سرخ و بی‌طاقتش را به چشمان پر اشکم دوخت.

_گریه نکن جونِ من...

روی هردو چشم‌هایم را بوسید و پیشانی‌اش را به سرم چسباند.

_شبیه رویاست آنا من... حتی نمی‌تونم باورش کنم که قراره مال من بشی!

بعد از این همه سال این محال‌ترین رویای من بود و حالا واقعی‌ترین لحظه‌ی زندگیمه...

لب‌هایش را به گردنم رساند و بعد از بو کشیدنش مک عمیقی زد و پایین‌تر رفت آنقدر که نفسم بند آمد و تنم داغ شد.

با حرکت دست‌هایش روی بدن برهنه‌ام برای لحظه‌ای از هیاهو جدا شدم و اجازه‌ی عشقبازی لب‌هایش با پوست ظریفم را صادر کردم...

برای چند لحظه از تنم جدا شد که سرما به عمق وجودم بازگشت.

گوشی را میان دستش گرفت و نفس‌نفس‌زنان با میل عجیبی گفت: چیزی که می‌خونم رو تکرار کن آنا فقط برای چندساعته... وقتی از فرانسه برگشتم دائمی‌ش می‌کنیم!

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و با گیجی سر تکان دادم.

کلماتش در سرم زنگ می‌زد ولی آنقدر می‌خواستمش که معنایش را نمی‌فهمیدم!

با دیدن چشم‌های منتظرش لب‌هایم را تر کردم و به‌سختی زمزمه کردم: "قَبِلْتُ"

با شنیدن حرفم برقی در چشمانش جهید و گوشی را به کناری هل داد.

از بدنش حرارت شعله می‌کشید و مدام نبض می‌زد.

مرا محکم در آغوش برهنه‌اش کشید و چندبار از سر تا نوک پا با اشتیاق شدیدی بوسیدتم...

_الان زن منی فریا... هوم؟

بالاخره خانوم خونه‌ی من شدی؟

در چشمانش خواستن موج می‌زد، جوری که انگار حتی من هم نمی‌توانستم جلوی‌ش را بگیرم.

اشک دوباره به چشمانم هجوم آورد ولی اهمیتی ندادم و لب‌هایم را به لب‌های داغ و بی‌صبرش نزدیک کردم.

—من زن توئم نامی... امشب تا صبح مال توئم ولی فقط امشب!

آنقدر محو بوسیدن و لمس بدنم بود که متوجه‌ی منظور نهفته در حرفم نشد.

—سرنوشت تو رو به من رسوند آنا تو همون طناب لبه‌ی پرتگاهی که توی آخرین لغزشِ جنون از دیوونگی نجاتم میدی... فقط تو!

نه هیچکس دیگه... بهت قول می‌دم تا همیشه این مرد رو عاشق خودت داشته باشی!

دردی به قلبم چنگ انداخت و زخمی‌اش کرد ولی او با دستانش بدنم را به‌بازی گرفت و با لب‌هایش جان از تنم بیرون کشید.

ملتئم بودم مانند طلبی از بدهکاری بوسه می‌گرفتم و به بستانکاری بوسه می‌بخشیدم...

تنم آنقدر بی‌قرارش بود که نفهمیدم کی همه‌ی لباس‌هایمان پایین تخت پرتاب شد و پاهایم دور کمرش حلقه شد...

و در آخر میان موج دردِ کمرنگ و لذتی غیرقابل وصف از لمسش شناور ماندم...

* * *

دامن لباس عروسی که به سلیقه‌ی خودم نبود و نمی‌دانم در این مدت کم چگونه فراهم کرده بودند را مرتب کردم و با چشم‌هایی بسته نفس سنگینی کشیدم.

به این فکر می‌کردم بعد از امروز قرار است چطور زندگی کنم و چه‌گونه سرم را بالا بگیرم!

لبه‌ی لباس را از روی سینه بالاتر کشیدم تا پوست کبودم که حاصل عشق بازی با او بود نمایان نشود.

هیچ کداممان نیاز به یک رسوایی جدید نداشتیم!

بالاخره بعد از چند دقیقه که ساعت‌ها طول کشید؛ مامان زهره وارد اتاق شد و با چشم‌هایی سرخ شده نگاهم کرد.

_آماده‌ای دخترم؟

چنگی به دامن لباسم زدم و لرزیدم، نه از سرما بلکه از ترس و درد!

از جایم بلند شدم و به سمتش به راه افتادم.

بازویم را گرفت و مرا به سوی سفره‌ی عقد کوچک وسط اتاق کشاند.

جمعیت آنقدر کم بود که انگار دخترکی سیاه بخت را عروس می‌کردند!

دندان‌هایم را به هم فشردم و به مردی که منتظر نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

قدم به قدم به سفره‌ی عقد و به مرد رو به رویم نزدیک شدم و تلاش کردم تا کسی ردهای به‌جا مانده از کبودی را روی تنم نبیند.

چشمم به فرشته که افتاد با اخم و چهره‌ای درهم از من رو برگرداند.

حق داشت حتی برای خودم هم آدم متعفی بودم.

دوباره چشمانم را به سمت سفره‌ی عقد و نگاه منتظرش برگرداندم.

با همان نگاه خیره کنارش روی صندلی نشستم...

عاقدها که شروع به خواندن عقد کرد عقل از سرم ریخته شد!

تصویر نگاه براق و پرمحبت نامی مدام جلوی چشمانم ظاهر می‌شد...

اگر بیدار می‌شد و مرا کنارش نمی‌دید...

اگذ پلک‌هایش را باز می‌کرد و می‌فهمید بعد از آن شب من به عقد مرد دیگری در آمده‌ام...

آخ که من با دستان خودم این رویا را کشته بودم!

عاقده برای بار دوم شروع به خواندن خطبه کرد و نگاه گیج و مبہوتم دور تا دور سفره‌ی عقد چرخید.

مامان زهره‌ای که یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون...

دایی خسرویی که از رنگ پریدگی رو به مرگ بود...

زندایی که فارغ بال لبخند به لب داشت و فرشته‌ای که نمی‌دانم کل دیروز را کجا گذرانده بود و حال با چشمانی تیز و پرنفرت نگاهمان می‌کرد!

مانند خیانت کارانی که راه بازگشتی برایشان نیست!

به سمت بارید که برگشتم اشک‌های خشک شده‌ام دوباره به چشمانم هجوم آوردند.

صورتش سرخ و کبود بود و یکی از پلک‌هایش از شدت ورم از هم باز نمی‌شد.

قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشان از دردی بود که می‌کشید و حتی قادر به تکان دادن دستش هم نبود!

_عروس خانوم برای بار سوم بنده وکیلیم؟

نگاه همه به دهانم دوخته شد انگار که مرگ و زندگیشان به این جواب وابسته است.

دلَم می‌خواست بلند شوم و با تمام توان فرار کنم ولی نمی‌توانستم!
چشم‌های ملتمس و پر درد مامان زهره و باربد این اجازه را نمی‌داد.
فقط توانستم با تنی سرد و مرده از لای دندان‌های به‌هم فشردهام به‌سختی جواب دهم:
_بله!

هیچکس کل نکشید و خوشحالی نکرد!
انگار که روی سفره‌ی عقد خاک مرده پاشیده بودند.
نگاه عاقد از قبل هم متعجب‌تر شد!
باربد با صدایی آرام و گرفته "بله" گفت و سرش را با شرمندگی پایین انداخت.
نه خبری از حلقه بود و نه ذره‌ای شادی و لبخند و بابتش خدا را شکر کردم.
به‌محض رفتن عاقد دایی خسرو نگاهی به من و باربد که با سردرگمی کنار یکدیگر ایستاده بودیم انداخت و کلیدی از جیبش بیرون کشید.
_این خونه رو دوسالی هست خریدم. گذاشمش کنار برای باربد و زنش!
مبله‌س لازم نیست نگران چیزی باشید. طبقه‌ی بالاش هم مالک داره ولی خالیه.
کمی مکث کرد و صورتش بیشتر درهم شد.

حرفش رو به باربد بود.

_وسایلتون رو جمع کنید برید خونه‌تون. فعلا نمی‌خوام چندروزی ببینمت!
به‌محض به اتمام رسیدن حرفش من و باربد نگاه از هم دزدیدم.
با صورتی خیس از اشک به‌سوی اتاقم دویدم و سریع شروع به در آوردن لباسم کردم.

همین که لباسم روی زمین افتاد مامان زهره بی‌هوا در اتاق را باز کرد و وارد شد.

خواستم دستم را جلوی تنم بگیرم ولی دیر شده بود!

چیزی که نباید را دیده بود!

قدمی به جلو برداشت و با ناباوری به گردن و سینه‌های کبودم نگاه کرد.

—فریا اینا... جای چیه؟

با چشم‌هایی اشکی نگاهش کردم.

انکار فایده‌ای نداشت.

از صبح که به خانه برگشته بودم نگاه سنگینش آزارم می‌داد.

ولی به‌خاطر برگشتنم چیزی نگفته بود!

سرم را پایین انداختم و به‌آرامی لب زدم: مامان من و نامی دیشب...

قبل از تمام شدن حرفم سوزش سیلی را روی صورتم حس کردم.

—تو چیکار کردی فریا؟ چه خاکی به سرمون ریختی دختر؟

سرم را پایین انداختم و هق زدم:

—واسه این یکی قرار نیست شما تصمیم بگیرید. به اندازه‌ی کافی گند زده شد توی

زندگیم!

نگاه عصبی به صورتم انداخت.

—از کی انقدر بی‌شرم و حیا شدی که تو روی من وایسادی و این حرف‌هارو می‌زنی؟

قراره چه‌جوری نامی رو قانع کنی که دست از سرت برداره؟ می‌خوای داییت رو بکشی؟

سرم را به دوطرف تکان دادم و با کینه‌ای که قلبم را می‌آزرد نگاهش کردم.

—این دیگه مشکل شماست... من دارم می‌رم و تا وقتی این ازدواج احمقانه به پایان نرسه تو چشم‌های نامی نگاه نمی‌کنم...

با چانه‌ای لرزان ادامه دادم:

—درسته بی‌حیام ولی نه اون قدری که ازم انتظار دارید... نه اون قدری که تو چشمای نامی خیره بشم و بگم بعد از اون همه قول و قرار اسمم رفت تو شناسنامه‌ی یکی دیگه. صدای حق‌هقم بلند شد.

—اگه شکستنش رو ببینم خودمم می‌شکنم... همین الانش هم یه چینی بند زده‌ام اینو از من نخواه مامان بذار لااقل یه حرمتی بینمون باقی بمونه! صورتش سرخ و پر از اشک بود.

سرش را به دوطرف تکان داد و با بی‌حالی روی تخت نشست.

—یعنی انقدر دوشش داری فریا؟

دستم را محکم روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام از اتاق بیرون نرود. صدایم به‌سختی از گلو بیرون پرید.

—خیلی دوشش دارم مامان... من همه‌ی رویاهام رو با اون ساخته بودم!

دستی به صورتش کشید و نگاهش دوباره روی بدنم گشت.

—برو فریا با باربد برو و فعلا سر و کله‌تون چند وقتی اینجا پیدا نشه!

آدرست رو به کسی نمی‌دم. خودم همه‌چیز رو درست می‌کنم.

حالش به سان مرده‌ها بود.

نمی‌دانستم از کاری که دیشب کرده بودم، از ازدواج اجباری من و باربد و یا از حال خراب دایی خسرو بود ولی حال مامان زهره از همه خراب‌تر بنظر می‌رسید و شاید هم بخاطر بار سنگین مسئولیت و جوابی بود که مجبور بود به نامی بدهد...

من توان رویارویی با او را نداشتم و تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم فراری بزدلانه بود!

با تمام سرعت وسایلم را جمع کرده و از خانه بیرون زدم.

دم در باربدی رو به رو شدم که ساک کوچکی کنار پایش افتاده بود و با درد تکیه‌اش را به دیوار داده بود.

قلبم با دیدنش آتش گرفت.

—سوئیچ رو بده من رانندگی می‌کنم.

از شدت شرمندگی نگاهم نمی‌کرد!

—فریا من...

میان حرفش پریدم.

—وقت واسه حرف زدن زیاده باربد فعلا بیا از اینجا بریم تا دایی دوباره به‌سرش نزده!

با مظلومیت سری تکان داد و سوئیچ را به‌دستم سپرد.

همین که خواستم سوار شوم صدای فرشته باعث شد مکث کنم.

—بی‌شرم‌تر از شما دوتا سراغ ندارم!

خجالت نکشیدید این همه مدت نقش بازی کردید؟!
به سمتش برگشتم و نگاهی به صورت پر تاسفش انداختم.
_یه ذره هم عذاب وجدان نداری؟ این همه مدت با احساسات نامی بازی کردی که تهش
بری زن این بشی؟ خیلی آشغالی فریا...
با شنیدن حرفش قلبم از درون منفجر شد.
هر لحظه منتظر بودم تا تمام این عقده‌های روانی را عق بزnm.
قبل از این که بتوانم جوابی بدهم صدای بارید بلند شد.
_وقتی از چیزی خبر نداری خفه خون بگیر فرشته... یه بار دیگه ببینم با فریا اینطوری
حرف می‌زنی من می‌دونم و تو!
فرشته با نفرت نگاهش کرد.
_چشم داداش بارید با زنت درست حرف می‌زنم یه وقت بهت برنخوره ولی تا دیروز
همینی که الان زننه نشون کرده و معشوقه‌ی یه نفر دیگه بود الان...
میان حرفش پریدم.
_دهنت رو ببند فرشته... این قضیه به تو ربطی نداره پس دخالت نکن!
اشاره‌ای به بارید زدم.
_بشین بریم.
بی توجه به صورت پر حرص و عصبی فرشته هردو سوار ماشین شدیم و سریع پایم را
روی گاز فشردم.

کسی که خواهرم بود با من اینطور رفتار می کرد و در نظرش من آشغالی بیش نبودم
چه برسد به نامی و اطرافیانش!

هر رفتاری که داشتند حقم بود ولی آن ها خبر از دلی که در سینه ام مدام گر می گرفت
و می سوخت نداشتند!

در میان راه هردو در افکار خود غوطه ور بودیم.

من به اتفاقات دیشب و نامی فکر می کردم و باربد نمی دانستم به چه چیزی!
شاید بلایی که دیروز به سرش آمده بود.

شاید کابوس ها دست از سر او هم بر نمی داشتند!

انقدر گریه کرده بودم که اشک هایم خشک شده بود و دیگر چیزی برای خالی کردن
دردهایم نداشتم.

به محض رسیدن به آدرسی که دایی داده بود از ماشین پیاده شدیم و وارد ساختمان
شدیم.

همانطور که گفته بود طبقه ی بالا خالی بود و طبقه ی پایین کاملاً مبله و تمیز!
باربد نگاهی به خانه ساده و نقلی انداخت و با کشیدن آهی خودش را روی مبل پرتاب
کرد.

_ فکر کنم یه نفر صبح اومده این خونه رو تمیز کرده.

بدون این که نگاهم کند پرسید: کی؟

شانه ای بالا انداختم.

_نمی‌دونم... دایی خسرو زن دیگه‌ای نداره که بخواد اینجا نگهش داره؟
بالاخره نگاهش را به چشمانم دوخت و تلخ خندید که باعث شد صورتش از درد درهم
شود.

با غصه نگاهش کردم و به‌سوی آشپزخانه به راه افتادم.
در یخچال را که باز کردم با دیدن آن‌همه مواد غذایی تعجب کردم انگار دایی فکر
همه‌چیز را کرده بود.
تکه یخی برداشتم و میان پلاستیک پیچیدم.

می‌دانستم از دیشب کسی به فکر زخم‌هایش نبوده و حسابی درد دارد.
برای زخم‌های خودم کاری از دستم بر نمی‌آمد ولی برای او چرا...
کنارش روی مبل نشستم و به چشم‌های بسته‌اش خیره ماندم.
کیسه‌ی یخ را جلو بردم و آرام روی چشم ورم کرده‌اش گذاشتم که از درد "هیسی"
کشید.

_آی آی نکن درد میاد فریا.

اخمی کردم

_بگیر نگهش دار روی چشمت ورمش یکمی کمتر بشه. آدم نگاهت می‌کنه خوف
برمی‌داره.

بی‌حرف پلاستیک را گرفت.

مثل خودش تکیه‌ام را به پشتی مبل دادم و به دیوار خالی خیره شدم.

_فریا؟

_هوم؟

_معذرت می‌خوام!

همچنان نگاهم را خیره به دیوار نگه داشتم و بغضم را سرکوب کردم.

_بابت چی؟ گرایش؟

سرش به سمتم چرخید.

_بابت گندی که به‌خاطر من به زندگیت خورد!

نگاه سنگینش نیم‌رخم را می‌سوزاند.

_رد دست‌های کیه روی صورتت؟

کمی به سمتم خم شد تا راحت‌تر بررسی کند.

به‌تلخی نگاهش کردم.

_مامان زهره!

لب‌هایش با بهت باز و بسته شد و با ناباوری نگاهم کرد.

_چرا؟

اشک در چشم‌هایم جمع شد.

_من... دیشب یه کاری کردم باربد!

سرش را به دوطرف تکان داد.

__چیکار کردی؟

لبم را تر کردم و نگاهم را دزدیدم.

__یا نامی خوابیدم!

تنش خشک شد و ناباور نگاهم کرد.

کمی خودش را عقب کشید و بهت زده لب زد: باهاش خوابیدی!

صبح که شد ولش کردی تا اسمت بره توی شناسنامه‌ی من؟!

با شنیدن حرفش اشک در چشمانم جمع شد.

__من خیلی بدم نه؟ خیلی خودخواهم باربد!

فقط... فقط می‌خواستم اولین و آخرین مرد زندگیم اون باشه!

سرش را میان دستانش گرفت.

صدایش از بغض می‌لرزید.

__می‌دونم هیچوقت نمی‌تونم بخشش نامی رو به‌دست بیارم ولی تو منو ببخش فریا...

خواهش می‌کنم منو ببخش که انقدر بزدم!

لحنش با چنان عذاب وجدانی همراه بود که قلبم آتش گرفت.

__همه‌ش تقصیر منه!

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

__تقصیر تو نیست رفیق... گرایشی که داری تحت کنترل خودت نیست. رفتار مردم با تو

دست خودت نیست. انقدر خودت رو عذاب نده!

چند لحظه در سکوت گذشت خیال می کردم آرام گرفته که ناگهان صدای هق هق
مردانه اش

بلند شد!

هنوز باورم نمی شه فریا... طعم خون رو توی دهنم حس می کنم... سردی قمه رو روی
گردنم حس می کنم، همه استخون هام تیر می کشه!

آخه به چه جرمی؟ مگه دست منه که عاشق داریوشم؟
چشم های دریایی و پر اشکش به سمتم چرخید.

اینه دستور خدای مهربونی که ازش حرف می زدن؟
دستم را دور شانهاش حلقه کردم و تلاش کردم اشک هایش را پاک کنم.
شاید خدای ما با خدای اونا فرق می کنه!
کف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت.

فریا من نه مال حروم خوردم، نه به حریم کسی تجاوز کردم، نه به کسی بی حرمتی
کردم، نه زندگی کسی رو خراب کردم نه به کسی بدی کردم... همیشه به خاطر حرف ها
و اعتقادات اطرافیانم خودم رو گناهکار دونستم و تلاش کردم تا جایی که می تونم
جبران کنم...

سیبک گلایش بالا و پایین شد.

ولی چرا باهام مثل یه متجاوز کشیف که بدترین جرم دنیا رو مرتکب شده رفتار
می کنن؟ من و داریوش که کاری به کسی نداشتیم یه گوشه آروم داشتیم زندگی
خودمون رو می کردیم!

در سکوت اشک ریختم و اجازه دادم درد و دل‌هایش را خالی کند.

— بهم گفت نجسی فریا... بابام بهم گفت مریضی باید درمان بشی!

صورتش را بالا گرفت تا اشک‌هایش را بپوشاند.

— می‌خواد جسمم رو بی‌حس کنه تا به کسی میلی نداشته باشم ولی با قلبی که عاشق

داریوشه چیکار کنم؟ مگه می‌شه قلب رو هم درمان کرد که کسی رو دوست نداشته باشه؟

اگه می‌شد این‌همه مجنون توی دنیا داشتیم؟!

سرش به سمتم چرخید.

— از همه‌ی آدمایی که جای من نیستن، سختی‌های زندگیم رو نچشیدن، با کفش‌های

من راه نرفتن و قضاوتم می‌کنن متنفرم!

دستی به صورتش کشید.

— از همه‌ی اون آدم‌هایی که خودشون سرتاپا گناه و عیب و نقصن و به خودشون اجازه

می‌دن یه نفر رو به‌خاطر چیزی که دست خودش نیست مجازات کنن متنفرم!

به‌سمتم برگشت و ناگهان و شانه‌هایم را در آغوش کشید.

— اصلا من به‌درک فریا حتی زندگی تو هم خراب شد... تو این میون بی‌گناه‌ترین بودی!

بخشید که انقدر بی‌عرضه بودم. قرار بود تا همیشه پشت خواهر کوچولوم باشم ولی

زندگیت رو جهنم کردم!

انگار منتظر همین تلنگر بودم که در آغوش صدای هق‌هقم بلند شد.

ـ باربد من چیکار کنم؟ تورو خدا بگو جواب نامی رو چی بدم؟ حالم از خودم به هم می خوره دیدی... دیدی فرشته بهم چی گفت؟ من آشغالم لیاقت هیچی رو ندارم. چه جوری باید توی چشم هاش نگاه کنم؟
در سکوت سرم را نوازش کرد.

حرکت اشک هایش را روی پیشانی ام حس می کردم.
زیر لب مدام تکرار می کرد.

ـ معذرت می خوام... ببخشید خواهری... همه ش تقصیر منه!

انقدر در میان آغوشش زار زدم تا کمی آرام گرفتم.

سرم را که عقب کشیدم وضعیت او از خودم بدتر بود.

بار درد و عذاب وجدانی که به دوش می کشید غیر قابل وصف بود و قلبم را از جا می کند!

با دیدن نگاه خیره ام سریع اشک هایش را پاک کرد و به تلخی خندید.

ـ برم یه زنگ به داریوش بزنم از دیشب خبری از مون نیست. حتما نگران شده!

آهی کشیدم و سرم را روی زانویم گذاشتم.

یادم افتاد گوشی خودم از صبح که از خانه ی نامی بیرون زدم خاموش است.

ـ برو بهش زنگ بزن... اون طفلی هم وقتی بفهمه چه بلایی سرت اومده داغون می شه!

کمتر از یک ساعت بعد داریوش دم در ایستاده بود و من هنوز با گوشی خاموش در دستم به بیرون نگاه می کردم.

گاهی امید برای انسان سم است من همچنان امید داشتم همه‌ی این‌ها کابوسی بیش نباشد و من بی‌هوا از خواب بپریم ولی هرچقدر منتظر نشستم خبری از خواب پریدن نبود.

من این کابوس را زندگی می‌کردم!

صفحه‌ی گوشی را روشن کردم و با دست‌هایی لرزان پیام‌هایش را باز کردم.

تعدادشان انقدر زیاد بود که قادر به خواندن نبودم.

(فریا؟ کجا رفتی دورت بگردم. درد نداری؟)

قطره‌ای اشک روی گونه‌ام چکید.

(نکنه خجالت کشیدی آنا کوچولو؟ می‌شه گوشیت رو جواب بدی؟ نگرانتم!)

قطره‌ی دوم اشک ردی روی صورتم انداخت.

(فریا دارم می‌ترسم. می‌دونی چندساعت شده که بی‌خبر رفتی؟ همین که از دستت

عصبانی نیستم که تنها برگشتی برو خداروشکر کن).

وسط گریه لبخندی بر لبم نشست.

(آنا از اتفاق دیشب ناراحتی؟ معذرت می‌خوام. همه‌چیز تقصیر من بود که کنترل رو از

دست دادم. اگه نگرانی من سفرم رو کنسل می‌کنم همین امشب میام خواستگاری!)

با خواندن این پیام صورتم از اشک خیس شد و صدای هق‌هق آرامی از گلویم بیرون

پرید.

کاش کور بودم و اینطور بالا و پایین پریدن‌هایش را نمی‌دیدم!

نمی‌دانم این قلب با این ظرفیت چطور این درد را تاب آورده بود!

پیام آخرش برای ساعتی پیش بود دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.

(بابا زنگ زد و گفت سریع خودم رو برسونم خونه... گفت یه اتفاقی برای تو افتاده ولی تو که تا صبح پیش من بودی دارن سر به سرم می‌ذارن نه؟ نکنه راجع به اتفاق دیشب همه‌چیز رو لو دادی عشق؟ عیبی نداره نترس خودم همه‌چیز رو درست می‌کنم!)
انقدر جلوی گریه‌ام را گرفته بودم که چشمانم به خون نشسته بود!

گوشی را خاموش کردم پیشانی‌ام را به پنجره تکیه دادم.

کاش نمی‌رفتی نامی... کاش هیچوقت نمی‌شنیدی چه بر سرت آوردم!

کاش عاشقم نبودى اینطور خم شدن کم‌رت پاهایم را به لرزه نمی‌انداخت... کاش هیچوقت عاشقم نبودى!

انگار خبر ازدواج من و باربد به همه‌جا درز کرده بود...

از حالا من فرشته‌ی خائن او بودم... فرشته‌ای رانده شده که تا ابد محکوم به عذابِ جهنم بود.

با شنیدن صدای داریوش در میان راه پله‌ها سریع اشک‌هایم را پاک کردم و به عقب برگشتم.

__باربد؟ فریا؟ کجایید؟

باربد در را باز کرد و کناری ایستاد.

داریوش وارد هال شد و نگاه بهت زده‌اش بین منی که از شدت گریه چشم‌هایم سرخ و گود افتاده بود و باربد زخمی چرخید.

—چه اتفاقی افتاده؟ شما دوتا چرا به این روز افتادید؟

بی‌هوا دستش را جلو برد و روی صورت کبود باربد گذاشت.

—کی این بلا رو سرت آورده باربد؟

باربد قدمی به عقب برداشت و روی کاناپه نشست.

—بابام...

داریوش با صورتی سرخ شده به سمتش رفت و کنار پایش روی زمین زانو زد.

—مثل آدم توضیح بده باربد چرا بابات این بلا رو سرت آورد؟ تو و فریا با این حال و روز اینجا چیکار می‌کنید؟

بعد شروع به بررسی زخم‌های صورت باربد کرد.

—درد می‌کنه عزیزم؟

لبخند تلخی بر لبانم نشست.

باربد از من می‌خواست خبر مرگش به دست پدرش را با چه رویی به این مرد عاشق برسانم؟

باربد با چشمانی اشکی نگاهش کرد.

—بابام همه چیز رو فهمید داریوش... کار شهروز بود واسه‌ش چندتا عکس و نامه فرستاد اون...اون هم می‌خواست منو بکشه!

داریوش با تنی خشک شده و ناباور نگاهش کرد و ناگهان سرش را به آغوش کشید.

—آروم باش عزیزم... آروم توضیح بده ببینم دقیقا چه اتفاقی افتاده؟

باربد بریده بریده زمزمه کرد: برای این که بابام منو نکشه فریا مجبور شد با من ازدواج کنه!

نگاه سرخ و نمناک داریوش که به سمت چرخید سرم را پایین انداختم.

—این بچه داره هذیون می گه فریا؟

صداش انقدر شکسته بود که اشک‌هایم دوباره راهشان را به بیرون باز کردند.

—نه راست می گه داریوش تو که نبودی دیشب قیامت بپا شد. دایی دیوونه شده بود

می خواست سر باربد رو از تنش جدا کنه من... من مجبور شدم!

دستش را به سمتم گرفت.

—بیا اینجا ببینم!

مثل کودکی جدا مانده از آرامش پدر سریع به سمتش گام برداشتم.

در این داستان هیچکس جز داریوش طرف ما نبود.

—ما نمی خواستیم اینجوری بشه مجبور شدیم. اگه ازدواج نمی کردیم دایی باربد رو...

قبل از این که حرفم تمام شود داریوش با حرکتی ملایم همزمان با باربد مرا هم به آغوش کشید.

—معذرت می خوام!

سرم را به شانهاش تکیه دادم و صورتم خیس از اشک شد.

__ تو چرا معذرت خواهی می کنی؟

هردویمان را به آغوشش فشرد.

صدایش ضعیف و شکسته بود.

__ من نتونستم ازتون مواظبت کنم... آخه ببین لامروتا چی به سرتون آوردن! همه‌ش

تقصیر منه... اون شهروز بی شرف رو به خاک سیاه می شونم بخدا که می کشمش!

گلوی هرسه‌مان بغض داشت انقدر که اگر می ترکید دنیا را آب می برد...

خواستم حرفی بزنم که گوشی بارید شروع به زنگ خوردن کرد.

کمی فاصله گرفت و جواب داد: بله مامان؟

کمی مکث کرد و چشم‌هایش گرد شد.

__ چی؟

نگاهش به سمت من چرخید.

__ باشه... باشه ما الان میایم.

قبل از این که بتواند حرکت کند نمی دانم زندایی از آن طرف خط چه گفت که پاهایش

روی زمین خشک شد.

__ باشه... خبری شد بهمون اطلاع بدید!

همین که حرفش تمام شد گوشی را قطع کرد و با صورتی خشک و مرده نگاهمان کرد.

__ بابا سخته کرده!

شوکه قدمی به عقب برداشتم.

—چی؟ الان کجاست؟ چرا ایستادی باربد؟ بیا بریم بیمارستان.

سرش را به دوطرف تکان داد و با همان لحن مرده نگاه غمگینش را به من و داریوش سپرد.

—مامان گفت نریم بیمارستان. گفت اگه بابا مارو ببینه حالش بدتر می‌شه!

—نامی—

پایش را روی گاز فشار داد و با نگاهی به صفحه‌ی خاموش گوشی اخم‌هایش را درهم کشید.

از صبح که فریا رو کنار خود روی تخت ندیده بود حسابی رنجیده و عصبی بود. اول گمان کرد دخترک از خجالتش فرار کرده ولی بعد از این که هربار تماس گرفت و با خاموش بودن گوشی‌اش رو به رو شد نگرانی به دلش راه یافت.

خواست قید پنهان کاری را بزند و به‌سوی خانه باغ برود تا خبری از آنایش بگیرد که پدرش تماس گرفت و او را با گفتن این که خبری از فریا دارد به رفتن به عمارت واداشت.

با کلافگی نفس تندی کشید و به بیرون خیره ماند.

حدس می‌زد دخترک از شدت ترس و فشار همه‌ی اتفاقات دیشب را برای مادرش روی دایره ریخته و حالا برای جواب پس دادن او را فرا خوانده بودند.

این اتفاق حتی به‌نفع او هم بود ولی نگرانی عجیبی از ته دل آزارش می‌داد!

خاطرات دیشب و چشم‌های شیفته و خمار فریا مدام جلوی چشمش نقش می‌بست و از خود بی‌خودش می‌کرد.

هنوز باورش نمی‌شد فریا دیگر برای او شده بود!

وقتی دخترک زنگ را فشرد و وارد خانه‌اش شد حسابی جا خورد و نگران شد.

ولی وقتی شروع به عشق‌بازی کردند و فریا خواست که تمام و کمال مال او باشد انگار که همه‌ی دنیا را به یکباره در آغوشش گذاشته باشند در رویایی غیرقابل باور حل شد! دیگر هیچ‌چیز نمی‌توانست حال خوبش را خراب کند.

تنها چیزی که آزارش می‌داد رفتن فریا بود!

می‌ترسید بعد از اتفاقات دیشب درد داشته باشد و حالش بد شود و اون نباشد که در آغوشش بکشد و آرامش کند!

به محض رسیدن، سریع وارد عمارت شد و در را باز کرد.

در دلش کور سوی امیدی داشت که شاید فریا اینجا باشد.

با دیدن صورت غمگین و رنگ پریده‌ی خاتون که جلوی ورودی ایستاده بود تا کتش را بگیرد کمی جا خورد.

_حالت خوبه خاتون؟

خاتون نگاهش را دزدید و سری تکان داد.

_بفرمایید تو سالن همه منتظرتون هستن آقا.

با شنیدن حرف خاتون حس بدی در وجودش پیچید.

ناخودآگاه به‌سوی سالن به راه افتاد و نگاهی به مهسا و عارف که عصبی و ناراحت روی مبل نشسته بودند و نریمانی که بابتی‌قراری قدم می‌زد انداخت.

—سلام!

برای لحظه‌ای همه خشکشان زد و رنگ از روی مهسا پرید.

نگاه پر بغضی به عارف انداخت و لب گزید.

حتی نمی‌دانست چگونه حرفش را به زبان بیاورد.

چگونه آرزوهای پسرش را بر باد دهد و قصر رویاهایش را ویرانه کند!

عارف کلافه و ناراحت دستش را فشرد و به‌سوی نامی برگشت.

—بشین پسر. باید حرف بزنیم!

نامی نگاهی متعجب به حالت غیر عادیشان انداخت و با اخم‌هایی درهم روی مبل نشست.

—اتفاقی افتاده؟

نریمان با چشمانی سرخ نگاهش کرد.

—هنوز خبر نداری واسه همین انقدر آرومی نه؟ واسه همین هنوز دنیا رو کن‌فیکون نکردی؟

عارف سرزنش‌آمیز نگاهش کرد.

—نریمان!

نریمان عصبی غرید:

_چیه؟ انتظار دارید خفه شم؟ یادتون رفته اون دختره‌ی عوضی چیکار کرده؟

مهسا اخمی به صورت پریشان نریمان کرد.

_درست حرف بزن نریمان... این زندگی خودش بود و می‌تونست هر تصمیمی که می‌خواد بگیره!

نامی هاج و واج نگاهشان کرد.

_می‌شه به منم بگید اینجا چه خبره؟!

نریمان زیر نگاه سنگین عارف قدمی به سمتش برداشت.

_مقدمه چینی رو بذارید کنار بابا نامی با این حرف‌ها آروم نمی‌شه. بالا بری پایین بیای باید حقیقت رو بهش بگی و اجازه بدی آسیب ببینه!

بعد به سمت نامی متعجبی که خیال می‌کرد هیچ چیز نمی‌تواند دنیا را از آغوشش بیرون بکشد چرخید.

حرف زدن در این مورد حتی برای خودش هم سخت بود.

آن‌هم وقتی تمام طول زندگی‌اش فریا را زن نامی به حساب می‌آورد!

_فریا ازدواج کرده!

نامی تکانی به سرش داد و با خنده‌ای متعجب پرسید:

_این دیگه چه مسخره بازیه که راه انداختید؟

بعد سرش را به اطراف چرخاند.

_فریا تو اینجاایی؟ همه چی نقشه‌ی خودته نه؟

نریمان جدی نگاهش کرد و قدمی به سمتش برداشت.

—هیچ فریایی اینجا نیست نامی!

گوش کن چی بهت میگم زندایی زنگ زد و گفت فریا و باربد امروز صبح عقد کردن!

ناگهان خیال کرد مغزش یخ زده...

از جا بلند شد و کم کم اخم‌هایش را درهم کشید.

—منو احمق فرض کردین؟ فریا که امروز صبح پیش من بود!

بعدش هم اون زن منه چطور می‌تونه عقد یکی دیگه بشه؟ اون هم باربدی که مثل داداششه!

نریمان نگاه درمانده‌ای به عارف و مهسای غمگین انداخت.

—اون زنت نبوده نامی... باربد هم هیچوقت مثل داداشش نبوده. اونا با هم ازدواج کردن.

هرکلمه‌ای که نریمان به زبان می‌آورد با این که درنظرش دروغ بود باز هم تیری در قلبش فرو می‌برد و غیرتش را به جوش می‌آورد.

بی‌هوا به‌سوی نریمان خیز برداشت و یقه‌اش را محکم درمشت گرفت.

—وقتی از چیزی خبر نداری زر مفت زن!

وقتی می‌گم زن منه یعنی هست!

عارف و مهسا سریع از جا پریدند.

عارف عصبی دست روی شانه نامی گذاشت و به عقب هلش داد.

—هرچی که نریمان به زبون آورد چیزی جز حقیقت نبود آگه قراره حسابی پس بگیری
از اون دختر پس بگیر!

نمی خوام به خاطر یه غریبه توی خونه خودم و بین پسرانم دعوا بپا بشه!

نگاه سرخ و ناباورش به سوی عارف چرخید.

—غریبه؟ فریا از دخترم و عروسم شده غریبه؟

مehسا با بغضی بی امان دستش را روی بازوی پسرش گذاشت و نوازشش کرد.

—یه زمان نیاز داری تا باهاش کنار بیای... خواهش می کنم آرام باش نامی همه چیز رو
واسه ت توضیح میدم.

دستش را عقب کشید و عصبی قدمی به عقب برداشت.

—چی رو توضیح می دید؟ واسه چی یار کشی کردین که بشینید نقشه بریزید به من

دروغ بگید؟ دارم می گم فریا صبح پیش من بود شماها می گید عقد کرده؟

پوزخندی زد و صدایش را بالا برد.

—مگه الکیه. ها؟ مگه مسخره بازیه؟

نگاهش که به چشمان گریان مهسا افتاد لحظه ای مکث کرد.

مهسا که برای یک نقش بازی کردن اینگونه اشک نمی ریخت. نه؟

سکوت تلخ سالن باعث شد مغز یخ بسته اش ذوب شود ولی برای جلوگیری از ضربه ی

بیشتر دوباره و دوباره دست به انکار زد.

_دروغه... همه تون داريد بهم دروغ می گید. آخه مگه من چیکارتون کردم؟ این چه شوخی مزخرفیه که با من راه انداختید؟

چشمش که به صورت رنگ پریده و پر غمشان افتاد برگشت و قدمهایش را تند کرد.
_یه کلمه از این دروغهارو باور نمی کنم!

می رم از خودش بیرسم.

بدون توجه به صدا زدن های مهسا سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشرد.
در میان راه چندبار پلک هایش را محکم به هم فشرد تا خواب نباشد.
دروغ هایشان مدام در گوشش زنگ می زد...

فریا دیشب به خواست خودش زن او شده بود. مگر می شود صبح روز بعد به عقد شخص دیگری در بیاید. آن هم مردی که ادعا می کرد مانند برادر دوستش دارد.

حتما سوتفاهی پیش آمده یا نقشه ای برای غافلگیر کردنش کشیده اند!

کف دستش را محکم به صورتش کشید و دوباره شماره ی فریا را گرفت.

با شنیدن صدای زنی که دم از خاموش بودن گوشی دم میزد عصبی گوشی را به داشبورد کوبید و پایش را بیشتر روی گاز فشرد.

_جواب بده لعنتی... جواب بده دختر داری منو می کشی!

به محض رسیدن به خانه باغ ماشین را وسط کوچه بی امان رها کرد و چندبار محکم به در کوبید و زنگ را فشرد.

به محض باز شدن در به داخل باغ دوید و صدایش را بلند کرد.

—فریا؟ کجایی؟ بیا بیرون بینم!

در را باز کرد و بی‌هوا وارد خانه شد.

بی‌توجه به چهره‌ی رنگ پریده فرشته و زهره صدایش را بالا برد.

—فریا کجاست؟ بهش بگید بیاد کارش دارم!

زهره خیره نگاهش کرد و از جا بلند شد.

—فریا خونه‌ی شوهرشه!

با شنیدن حرف زهره لحظه‌ای خشکش زد و دستش به سمت گلویش هجوم برد.

—این مزخرفات چیه می‌گید؟ به اندازه‌ی کافی از خانواده‌م شنیدم شما دیگه شروع نکنید!

زهره اشاره‌ای به فرشته زد.

—برو تو اتاقت فرشته!

نگاهش به‌سوی نامی ترسیده و بی‌قرار چرخید و به‌سختی بغضش را فرو داد.

روی حرف زد در برابر این مرد را نداشت.

—فریا ازدواج کرده. نامی خواهش می‌کنم از اینجا برو اون دیگه یه زن شوهرداره آبروش رو نبر!

لب‌هایش چندبار باز و بسته شد و بدنش به لرزه افتاد.

—چی داری می‌گی زندایی؟ فریا... اون زن منه!

نشون کردمہ یادت نیست؟ از بچگی قرار بود مال من باشه مگه الکیه دستی دستی
دختری که نافش رو به نام من بریدید ببرید زن یکی دیگه کنید؟!

با درماندگی دستی به سر دردناکش کشید.

_خودش گفت این دروغ‌هارو بار من کنید.نه؟

بخاطر انفاقات دیشبه؟ من اشتباه کردم. همه چیز تقصیر منه بگید بیاد با هم حرف
بزنیم!

اشک‌های زهره بی‌امان روی گونه‌اش چکید.

_خواهش می‌کنم... تورو خاک دایی محمدمت برو نامی نذار آبروریزی بشه!

سرش درد می‌کرد.

انگار که هزاران موریانه در حال پايکوبیدن بودند.

چشمانش از اشک‌های فرو خورده سرخ شده بود و تنش یخ زده بود.

بی‌هوا صدایش را بالا برد.

_فریا؟ کجا قایم شدی؟ بیا بیرون بیا با هم حرف بزنیم قربونت برم...

دستش دوباره محکم روی چشمانش کشیده شد.

_اگه نیای باورم می‌شه جدی جدی رفتیا... بیا دورت بگردم!

به سمت زهره‌ی شرمنده و گریان چرخید.

_زندایی تورو به هر کی می‌پرستی بگو بیاد بیرون ببینمش... تا خودش بهم نگه باور

نمی‌کنم!

زهره با صورتی خیس از اشک تلاش کرد نامی را از این خانه دور کند.
می‌ترسید این اتفاقات به‌گوش خسرویی که با حالی بد در بیمارستان بستری است برسد
و این‌بار دیگر قلبش امان ندهد.

—مدرک می‌خوای که باور کنی فریا ازدواج کرده؟ این‌جوری دست از سرش بر
می‌داری؟

نامی با چشمانی پر خون و منتظر نگاهش کرد.
زهره شناسنامه‌ی باربد و فریا را از روی طاقچه برداشته و به‌سمتش گرفت.
—بیا اینم مدرک!

فریا دیگه یه زن شوهرداره برو نامی... نه خودت رو اذیت کن و نه زندگی اون رو خراب
کن!

با دستانی لرزان صفحه شناسنامه را باز کرد و نگاه مات و ناباورش را به اسم همسر در
شناسنامه فریایش دوخت!

چندین‌بار از اول نامش را خواند تا کلمات برایش معنا پیدا کنند.

پاهایش قدرت سرپا نگه داشتنش را نداشتند!

تکیه‌اش را به دیوار داد و نگاه ماتم زده و پر دردش را به شناسنامه دوخت.

کمرش طوری خم شده بود که انگار این مرد هیچوقت رنگ و روی سروقامتی به خود
ندیده بود!

به همین راحتی فریایی که دیشب زن او بود امروز به عقد مرد دیگری در آمده بود!

حالا دیگر باورش می‌شد!

دنیا را از آغوشش بیرون کشیده و به خاک سیاه نشانده بودنش!

آنائل کوچکش، دخترکی که از کودکی دل در گروش گذاشته بود و قول داشتنش را به خود داده بود؛ متعلق به مردی دیگر بود!...

خبر به دورترین نقطه ی جهان برسد

نخواست او به من خسته بی گمان برسد

شکنجه بیشتر از این که پیش چشم خودت

کسی که سهم تو باشد، به دیگران برسد؟

زهره نگاهی به صورت شکسته‌ی نامی انداخت و با عذاب وجدانی وحشتناک دست روی بازویش گذاشت.

_نامی جان پسر؟ تورو به روح داییت قسم خودت رو اذیت نکن. می‌خوای واسه‌ت یه لیوان آب بیارم؟

دست به دیوار گرفت و با گیجی شناسنامه را روی زمین پرت کرد.

حالا دیگر دانستن و ندانستن دلیلش چه فایده‌ای داشت وقتی فریا ازدواج کرده بود؟

_زندگیم رو ازم گرفتید و می‌خواید آروم باشم؟ یه دریا آبم این آتیش را خاموش نمی‌کنه!

چشم‌های نمناکش را به زهره دوخت.

_نمی‌خوام با آبروش بازی کنم. میرم زندایی!

ولی بهش بگید این رسمش نبود!

تقاص این دل سوخته رو پس می‌ده... هیچوقت قرار نیست فراموش کنم یا ببخشمش!

لرزی به تن زهره نشست و قدمی به عقب برداشت.

لحنش انقدر عمیق و داغدار بود که برای لحظه‌ای ترسید ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد.

نامی را می‌شناخت اگر با این وضعیت حقیقت را می‌فهمید زندگی را برای همه‌شان زهر می‌کرد و با این آبروریزی زنده ماندن خسرو با آن قلب نصفه و نیمه غیرممکن بود...

نامی با قدم‌هایی آهسته و بی‌جان خودش را به ماشین رساند و با تمام سرعت از آن باغ نفرین شده دور شد.

نمی‌دانست چه‌قدر راه رفته و به کجا رسیده.

ماشین را کنار اتوبان رها کرد و پیاده شد.

سرش را محکم در دستانش گرفته و با درد فریاد کشید: فریا... با من چیکار کردی لعنتی با من چیکار کردی نامرد...

اشک‌هایش سریع و پشت هم صورتش را خیس می‌کردند...

شانه‌هایش خمیده بود و قلبش طوری درد می‌کرد که انگار حمله‌ای در کار است...

دو زانو روی زمین افتاد و پلک‌هایش را به هم فشرد.

—من بدون تو چه جوری زندگی کنم لامروت؟

لعنت بهت که همه رویاهامون رو به آتیش کشیدی... لعنت بهت!

بدن بی جانیش را به بدنه‌ی ماشین تکیه داد و سر دردناکش را در دستانش گرفت که ناگهان گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن نام احسان به سختی گوشی را جواب داد.

—الو؟ نامی کجایی پسر؟

بدون فکر کردن، بالحنی شکسته جواب داد:

—تا فردا واسه‌م یه بلیت جور کن احسان... می‌خوام از ایران برم!

بازنگشتند؛

رودهایی که به دریا رفتند،

سربازانی که به جنگ

و یارانی که به دیار غریب...

یک سال بعد

—فریا—

کوله را از روی دوشم برداشتم و به دنبال کلید گشتم.

همین که در خانه باز شد پوشکی روی هوا پرواز کرد و محکم روی صورتم فرود آمد!

__بیا این توله سگت رو جمع کن پدر مارو در آورد فریا...

نگاهی به وضعیت زندگی‌ام انداختم و با ناامیدی آهی کشیدم.

داریوش که با شیشه شیری از آشپزخانه بیرون می‌آمد اول به باربد تذکری داد:

__جلوی بچه فحش نده عزیزم...

بعد به سمت من چرخید.

__باشگاه چه‌طور بود؟ خوش گذشت؟

همان‌طور که به سمت فرهاد می‌رفتم تا او را از آغوش باربد جدا کنم جواب دادم:

__مثل همیشه کسل کننده بود!

دستم را که جلو بردم باربد سریع عقب کشید.

__اول برو یه دوش بگیر الان بچه خفه می‌شه!

فرهاد با دیدنم بالای سرش چشمان گردش را چرخاند و ذوق زده شروع به دست و پا زدن کرد.

خم شدم و صورت ریزش را بوسه باران کردم.

__دورت بگرده مامان یه لحظه وایسا الان میام.

داریوش فرهاد را از بغل باربد بیرون کشید و شیشه شیر را به دهانش چسباند. من هم سریع به سمت اتاق خوابم دویدم تا عرق و خستگی باشگاه را با یک دوش سریع از تن بیرون کنم!

همین که زیر آب سرد فرو رفتم مغزم شروع به تیر کشیدن کرد.

حس می کردم باید خوردن قرص‌هایم را دوباره شروع کنم چند روزی بود سرگیجه و فکر و خیال امانم را بریده بود...

از وقتی فرهاد به دنیا آمده بود لحظه‌ای خواب درست و حسابی نداشتیم.

به خاطر مشکلات روحی و جسمی که در آن زمان داشتم فرهاد هفت ماهه به دنیا آمده بود و یک ماه اول را در دستگاه گذرانده بود.

کار شب و روزم گریه کردن بود و بعد از آن دچار افسردگی شدیدی شده بودم.

بارب و داریوش مدام تلاش می کردند با فرستادنم به باشگاه و فعالیت‌های بیرون از خانه کمی روحیه‌ام را ترمیم کنند!

اتفاقاتی که در طی این یک سال افتاده بود بیش از ظرفیتم بود و مرا تا مرز فروپاشی کشانده بود آنقدر که سرپا ماندم معجزه بود.

بعد از این که دوش گرفتم تمام شد لباس راحتی پوشیدم و از اتاق بیرون زدم.

بارب همان طور که فرهاد را روی پا گرفته بود نگاه خسته‌ای به صورتم انداخت.

— این بچه خواب نداره؟ نه به اون روزهای اولش که هرچی سیخش می زدم بیدار نمی شد نه به الانش که هرکاری می کنی بخوابه چشم‌هاش رو باز می کنه و مثل وزغ زل می زنه به آدم!

نگاهی به چشم‌های گرد و روشن فرهاد که با اشتیاق نگاهم می کرد انداختم و محکم در آغوش کشیدم.

— به بچه‌م نگو وزغ بیشعور... ماه‌های اول بدنش خیلی ضعیف بود الان جون گرفته لپاش رو ببین آخه!

بوسه‌ای روی لپ‌های سرخش نشاندم که دست و پا زد و سرش را به سینه‌ام فشرد.
چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

_مگه داریوش همین الان بهش شیر نداد؟

باربد چشمی چرخاند.

_یه شیشه پر شیر خورد... به ما چه که بچه‌ت هیزه سهمیه‌ش رو از دست نمیده؟!
با خنده لگدی به پایش کوبیدم.

_برو گمشو باربد... من دیگه این بچه رو پیش تو نمی‌ذارم مثل گوه رفتار...
با شنیدن تذکر داریوش از آشپزخانه خفه‌خون گرفتم.

_فریا خانوم حرف زشت ممنوع!

به شما هم باید بگم؟

چپ‌چپی به‌صورت خندان باربد نگاه کردم و با فشرده شدن سر و صورت فرهاد
به‌سینه‌ام دوباره توجهم به دست و پا زدن‌هایش جلب شد.

_باربد بلند شو بریم بالا باید حاضر شی برید مراسم ختم!

با شنیدن صدای داریوش آهی کشیدم.

_اه خوب شد یادم انداختی اصلا حواسم نبود امروز ختم داییه. پاشو بریم باربد تا الانش
هم خیلی دیر شد.

باربد تک خنده‌ای کرد.

_من و تو هرچی دیرتر بریم باعث خرسندی همه‌ست!

لبم را تر کردم و در سکوت میان فکرهای هیولوار به فرهاد خیره ماندم.

درست یکسال بود که از خانواده رانده شده بودم!

تنها کسی که با من رفتار خوبی داشت مامان زهره بود.

یکسال تمام هیچکدام از عمه‌هایم را ندیده بودم. زندایی به سرش زده و مدام برایم مادرشوهر بازی در می‌آورد و حتی فرشته هم پا به خانه‌مان نمی‌گذاشت.

اگر فرهاد نبود در این مدت بی‌شک کارم به خودکشی می‌رسید.

بعد از رفتن داریوش و باربد به طبقه‌ی بالا فرهاد را روی تختش گذاشته و شروع به پوشیدن لباس‌هایم کردم.

از همان هفته‌های اول داریوش طبقه‌ی بالا را از مالک اصلی خریده و همسایه‌مان شده بود.

باربد همه وسایلش را به بالا منتقل کرده بود و هروقت که به وجودشان نیاز داشتم خودشان را به من و فرهاد می‌رساندند.

وجود داریوش طی این مدت برای هر سه‌مان موهبت بود.

مسئولیت همه‌ی کارها را بر عهده می‌گرفت و نیاز به هرچه داشتیم به سرعت فراهم می‌شد.

حتی نمره قبولی که از دانشگاه گرفته بودم هم صدقه سر داریوش بود و گرنه تا به الان چندین بار اخراج شده بودم.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم فرهاد را از روی تخت برداشتم و سرهمی که باربد برایش خریده بود را به تنش کردم.

یکی از شانس‌های زندگی من آرام بودن فرهاد بود.

هیچ شبی را به یاد ندارم که با گریه‌هایش کلافه‌ام کرده باشد. همیشه انگار مظلومیت خاصی در رفتارش داشت.

کلاهی روی سرش گذاشتم و جسم کوچکش را در آغوش کشیدم که نق نقی کرد و دست و پا زد.

چند ضربه به در خورد.

بعد از پوشیدن کفش‌هایم سریع در را باز کردم.

نگاهی به باربد که با بدخلقی پشت در ایستاده بود انداختم.

— چته چرا مثل برج زهرماری؟

نچی کرد و دستش را جلو آورد تا فرهاد را از دستم بگیرد.

فرهاد مثل همیشه شروع به لگد انداختن کرد.

همیشه آغوش من و داریوش را به باربد ترجیح می‌داد و همین حسابی حرص باربد را در می‌آورد.

— بیا اینجا ببینم توله... این هم زورش به من رسیده!

خندیدم و جلوتر به راه افتادم که صدایی از خودش در آورد.

— اوهوع خانوم رو ببین چه خوشتیپ کرده... خوش ندارم زن سابقم تو کوچه خیابون اینجوری بگرده‌ها بهت بگم!

چشمی برایش گرداندم.

— بشین بریم انقدر چرت و پرت نباف دیرمون شد.

در ماشین را که باز کردم سریع همراه با فرهاد سمت شاگرد نشست و اشاره‌ای زد.

— بزن بریم فری جون!

می‌دانستم سعی دارد اضطرابش را در پس مسخره‌بازی پنهان کند...

درون ماشین مدل بالایی که داریوش جدیداً خریده بود خزیدم و پایم را روی گاز فشردم.

نگاهی به باربدی که با جدیت مشغول حرف زدن با فرهاد بود انداختم.

— فرهاد رفتیم اونجا جلو جمع جفتک ننذازیا. همین یه بار رو هوای منو داشته باش تو بغلم بمون به خدا عروسیت جبران می‌کنم...

فرهاد با ذوق لگدی به شکمش کوبید که خنده‌ام گرفت.

زندایی همیشه باربد را مقصر مرگ دایی می‌دانست!

مامان زهره علاقه‌ای به برخورد با باربد نداشت و فرشته تحت تاثیر نریمان از هردویمان بیزار بود!

هرچند که همه‌شان عاشق فرهاد بودند ولی من و باربد با اختلاف منزجر کننده‌ترین زوج تاریخ لقب گرفته بودیم!

ماشین را دم در باغ پارک کردم و هردو پیاده شدیم.

باربد فرهاد را در آغوشش فشرد و با قدم‌هایی آرام وارد خانه شد.

مامان با دیدنم به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت.

_خوبی مامان جان؟ خیلی وقته نیومدین.

شانه‌ای بالا انداختم.

_بد نیستم... فکر نکنم چندان ازمون استقبال بشه.

با ناراحتی نگاهم کرد.

_حتی منم مهم نیستم که دیگه پا تو خونه نمی‌ذاری؟

با چشم به دنبال باربد گشتم.

_حوصله نگاه پر طعنه فرشته و غرغره‌های زندایی رو ندارم. ببخشید مامان.

به‌سوی باربد که با سری پایین افتاده کنار زندایی ایستاده بود رفتم و سریع میان

حرفشان پریدم.

_سلام زندایی حالتون خوبه؟

زندایی همان‌طور که تلاش می‌کرد فرهاد را از آغوش باربد بیرون بکشد جواب داد.

_خوبیم به خوبیتون عزیزم. چه عجب ما شمارو دیدیم والله فرهاد دیگه قیافه ماهارو

یادش رفته هرکاری می‌کنم نمیاد بغلم...

باربد فرهادی که تصمیم گرفته بود حسابی حرف گوش کن باشد را در آغوشش فشرد و

لبخند زد.

_شاید باید باهاش مهربون‌تر رفتار کنید مامان... فضای عزا و افسرده کننده رو که دیده

ترسیده.

زندایی اخمی کرد.

_خبه خبه چه نر بازی‌هایی یاد بچه می‌دن.

بشینید من برم از مهمون‌ها پذیرایی کنم.

به محض رفتنش هردو نگاهی به هم انداخته و نفس راحتی کشیدیم.

باربد تلنگری به بینی فرهاد زد.

_خیلی بامرامی خوشگله!

هردو روی مبلی سه‌نفره نشستیم و در سکوتی عذاب آور به مهمان‌ها خیره شدیم.

نیم ساعتی گذشته بود و فرهاد از یک‌جا نشینی حسابی کلافه شده بود.

باربد او را به آرامی روی زمین نشاند و پشت کمرش را با دست نگه داشت.

_اینجوری خوبه خوشگله؟ حالا راحت شدی؟

فرهاد خندید و لثه‌ی بی‌دندان‌ش را نشان داد و بعد خودش را کج کرد تا دراز بکشد و به

غلت خوردن بی‌نتیجه‌اش پردازد.

مشغول بازی کردن با فرهاد بودیم که صدایی آشنا را از پشت سر شنیدیم.

_فکر کردم اصلاً نمی‌خواید تشریف بیارید. از صبح همه‌ی کارها افتاده گردن منه

بیچاره!

برگشتم و نگاهی به فرشته انداختم.

_علیک سلام... خوبی آبجی کوچیکه؟

شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش به‌سوی فرهاد چرخید.

_از دفعه قبل خیلی بزرگتر شده... می‌تونه چهار دست و پا بره؟

باربد جواب داد: نه فقط غلت می‌زنه... مثل خاله‌ش تنبله!

فرشته لبخندی زد و فرهاد را در آغوش کشید.

—می‌برمش تو باغ این فضا افسرده‌ش می‌کنه!

باربد نگاهی به من انداخته و سریع گفت: مواظب باش چیزی نکنه تو دهنش... زیاد هم زیر آفتاب نگهش ندار.

فرشته پشت چشمی برایش نازک کرد.

—اینقدر رو که دیگه می‌فهمم!

قدمی به سمت در برداشت و ناگهان سرجایش ایستاد.

—راستی خبرها به گوشتون رسیده؟

لبم را تر کردم سوالی نگاهش کردم.

—چه خبری؟

چشمانش برقی زد.

—نامی داره بر می‌گرده!

با شنیدن حرفش چنان سرم را بالا گرفتم که گردنم درد گرفت.

خون در رگ‌هایم خشک شد و دست‌هایم به لرزه افتاد.

نامی که یک سال تمام ارتباطش را با همه قطع کرده بود و هیچ نام و نشانی از خودش

باقی نگذاشته بود در حال برگشتن بود!

به جای من باربد سریع جواب داد: به سلامتی کی میاد حالا؟

فرشته شانه‌ای بالا انداخت.

_آخر هفته... عمه واسه اومدنش مهمونی گرفته. زنگ زد به مامان و دعوتمون کرد.

نمی‌دونم چرا مامان به شما خبر نداد!

دستی به گردنم کشیدم تا از خفگی جلوگیری کنم.

_چرا مهمونی می‌گیره؟ نامی که قبلا از این رفت و آمدها زیاد داشته!

فرشته خندید و چشمکی زد.

_چه می‌دونم... شاید نامی می‌خواد واسهش عروس فرانسوی بیاره!

تنم جووری به‌لرزه افتاد که بارید سریع بازویم را بین دست‌هایش مشت کرد و تلاش کرد

مرا به خودم بیاورد.

همین که فرشته از خانه بیرون زد اشک با شدت و بی‌کنترل از میان چشمانم بیرون

ریخت.

_باربد... باربد شنیدی فرشته چی گفت؟ آره؟ شنیدی؟

بازویم را نوازش کرد و تلاش کرد آرامم کند.

_هیششش آروم باش قربونت برم. چیزی نشده که این بیشعور عادتشه بدون فکر

هرچی از دهنش در میاد ول میده بیرون...

کلافه و دستپاچه نالید:

_گریه نکن فریا... توروخدا قرص‌هات همراهم نیست!

دستم را روی دهانم گذاشتم و بی‌صدا زار زدم.

چنان اندوهی در قلبم پیچیده بود که انگار دستی آهنین آن را از سینه‌ام بیرون کشیده و زیر پا لهش کرده بود.

نمی‌خواستم در این جمع دچار تنگی نفس بشوم و جلوی بقیه ضعف نشان دهم.
کف هر دو دستانم را روی صورتم گذاشتم.

_اگه فرشته راست بگه چی؟ اون با نریمان در ارتباطه حتما یه چیزی می‌دونه دیگه نه؟
نکنه واقعا با یکی دیگه ازدواج کرده؟
نگاه وحشت زده‌ام را به باربد دوختم.

_حالا من چیکار کنم؟ اصلا... اصلا فرهاد کجاست باربد؟ بچه‌م کجاست؟
باربد نگاهی به بقیه که تک و توک به ما خیره شده بودند انداخت و دستش را دور
شانه‌ام حلقه کرد.

_فرشته بردتش بیرون هوا بخوره نترس فریا... الان می‌ریم خونه فقط آروم باش باشه؟
به‌سختی سرم را تکان دادم و با بی‌حالی به مبل تکیه دادم که لیوان شربتی به دستم
داد.

_خوبه حمله نداشتی! دیدی دیگه می‌تونم کنترلش کنی؟
سر سنگینم را به دوطرف تکان دادم.

_ولی اگه اون رو با یکی دیگه ببینم نمی‌تونم. من دق می‌کنم باربد!
دندان‌هایش را به هم فشرد.

_خدا لعنت کنه فرشته ببین با یک کلمه حرف چه آتیشی بپا کردی!

از جا بلند شد و اشاره‌ای زد.

—میرم فرهاد رو بیارم... بر می‌گردیم خونه.

با غم عجیبی نالیدم:

—ولی تازه اومدیم زشت می‌شه.

اخمی کرد و به سمت در به راه افتاد.

—به جهنم... حال تو مهم‌تره!

بعد از رفتنش چند نفس عمیق کشیدم و تلاش کردم آرام بمانم.

باورم نمی‌شد نامی بالاخره تصمیم به برگشتن گرفته بود.

از دیدنش واهمه داشتم ولی قلبم به محض شنیدن اسمش جنگ بپا کرده بود.

دلتنگی جوری مرا درهم شکسته بود که جز با دیدنش سرپا نمی‌شدم.

—حالت خوبه دخترم؟

با شنیدن صدای مامان سرم را بالا گرفتم.

—چرا بهم نگفتی نامی داره بر می‌گرده؟

جا خورده کمی مکث کرد و بعد اخم‌هایش را درهم کشید.

—کی بهت گفت؟

دستی به صورت خیسم کشیدم.

خوب بود که همه خیال می‌کردند برای دایی خسرو گریه می‌کنم نه عشقی که با

بی‌رحمی

پس زده بودم.

—مهم نیست کی گفته مهم اینه شما چرا از من پنهونش کردین؟

آهی کشید و لب گزید.

—می خواستم بهت آمادگی بدم بعد آروم بهت بگم... ترسیدم حالت بد بشه فریا.

از جا بلند شدم و با صدایی گرفته گفتم: از این به بعد هر خبری از نامی شد بهم اطلاع

بده ماما نگران حال من نباش... فقط می خوام بدونم چیکار می کنه.

سری برایم تکان داد و سکوت کرد.

—بریم فریا؟

با بلند شدن صدای بارید همه به سمتمان برگشتن.

زندایی با شنیدن حرفش نزدیکمان شد.

—کجا می خواهید برید؟ دیر اومدین انقدر زود هم می خواهید برید؟ عیبه!

بارید سریع گفت: حال فریا بده لطفا اصرار نکنید ماما. با اجازه.

بی توجه به نگاه پرطعنه زندایی و فرشته و حالت نگران ماما هردو از خانه بیرون زدیم.

این بار بارید پشت رل نشست و من با به آغوش کشیدن فرهاد سرم را به صندلی تکیه

دادم.

فرهاد چندبار سر کوچکش را به گردنم مالید و تلاش کرد جای راحتی برای خوابیدن

بیابد.

به سختی جلوی پر شدن چشم هایم را گرفتم.

داریوش همیشه می گفت حال بدم روی فرهاد اثر می گذارد و شاید همین زیادی آرام بودن فرهاد به خاطر افسرده بودن من است.

سرش را به سینه ام فشردم و نگاهی به چشم های نیمه خمارش که در حال بسته شدن بود انداختم.

_حالت خوبه فریا؟

چشم های فرهاد با بلند شدن صدای بارید گرد شد و نقی زد.
لبخند بی جانی روی لب هایم نشست.

عاشق تماشا کردن عکس العمل های بامزه اش بودم.

_خوبم!

کمی مکث کرد.

_اگه چندماه دیرتر میومد...

سرم را به دوطرف تکان دادم.

_می تونم این چند ماه رو تا وقتی کارهای رفتنتون درست بشه دووم بیارم.

فرمان را بین انگشتانش فشرد.

_فقط می گم اگه خودمون می رفتیم دنبالش و همه چیز رو توضیح می دادیم شاید اوضاع بهتر می شد.

پوزخندی زدم.

_می ترسی باهام بد رفتاری کنه... یا جدی نامزد کرده باشه؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

__انقدر ادا در نیار فریا من می شناسمت می دونم داری خودت رو می خوری!

متاسفانه حق با او بود.

انقدر دلشکسته و پر عذاب بودم که چیزی تا دیوانه شدنم نمانده بود.

دیدن نامی که همیشه عاشق من بود کنار زنی دیگر؟ احتمالاً آخرین رشته های عصبی

باقی مانده در مغزم را از هم می درید!

زیرچشمی نگاهم کرد.

__اگه نقشه ریختی وقتی رسیدیم فرهاد رو بدی دست من و بری یکی از اون قرص های

تخمیت رو بخوری و تا دو روز منگ و بی حال باشی کور خوندی!

خنده ام گرفت.

__راستش چنین نقشه ای داشتم ولی چون لو رفتم به روی خودم نمیارم. در ضمن اگه

قرص بخورم نمی تونم به فرهاد شیر بدم و بدنش ضعیف می شه پس این قضیه منتفیه!

لب هایش را به هم فشرد.

__پس قراره چیکار کنیم؟

شانه ای بالا انداختم.

__کفش آهنی به پا می کنیم و با پوست کلفتی می ریم به مهمونی خوش آمد گویی نامی

خان تا فرهاد رو با باباش آشنا کنیم!

وارد ساختمان که شدیم باربد اشاره ای زد.

— برو بچه رو بذار رو تخت من می‌رم ببینم داریوش غذا چی گذاشته میایم پایین با هم بخوریم.

هومی کشیدم و وارد خانه شدم.

می‌دانستم تا وقتی خبرها رو به داریوش نرساند آرام نمی‌گیرد.

فرهاد را روی تخت گذاشتم و با تکیه دادن چانه‌ام به لبه‌ی تخت به صورت زیبایش خیره شدم.

این بچه انقدر شبیه به نامی بود که گاهی تعجب می‌کردم چرا کسی مشکوک نمی‌شود!

زندگی من و باربد درست بعد از به‌دنیا آمدن فرهاد به‌طور رسمی به پایان رسید!

در روزهای اول قصد داشتیم هرچه زودتر از هم جدا شویم ولی وقتی فهمیدم حامله‌ام مجبور شدیم به نقش بازی کردن ادامه دهیم تا بتوانیم برای فرهاد شناسنامه بگیریم.

فقط چندماه باقی مانده بود تا داریوش و باربد برای همیشه به آمریکا مهاجرت کنند و من به‌طور آزادانه همه‌ی حقیقتی که در این یک سال در دلم مدفون ساختم بیرون بریزم که نامی با برگشتنش حسابی غافلگیرمان کرد.

با تکان خوردن فرهاد دستم را جلو بردم و به آرامی لپ‌های سرخش را نوازش کردم.

پشت پلک و مژه‌های بلندش را بوسیدم.

لب‌هایم را به بینی فندق‌ی‌اش رساندم.

— اگه بابات منو فراموش کرده باشه چی؟

اگه حرفای فرشته راست باشه تو می‌تونی منو از این درد و عذاب خلاص کنی. مگه نه؟

بوسه‌ای به چانه خوردنی‌اش زدم و عقب کشیدم.

_مامانی خیلی دوست داره پسرکم...

با شنیدن صدای در از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.

همین که در باز شد با صورت جدی و درهم داریوش مواجه شدم.

_باربد راست می‌گه؟

چشمی برای باربد چرخاندم.

_بذار طرف بلیتش رو اوکی کنه بعد برو همه جا جار بزن!

شانه‌ای بالا انداخت و قابلمه به دست از کنارم رد شد.

_بله داریوش جان صحت خبر رو مامان تایید کرده.

اخمی کرد و روی مبل نشست.

_نامزد کرده؟

قلبم تیر کشید ولی به روی خودم نیاوردم.

_صحت این یکی تایید نشده!

نگاهی به در اتاق انداخت.

_فرهاد خوابه؟

_آره تو ماشین خوابش برد.

با ناراحتی دستی به صورتش کشید.

__باورم نمی‌شه تا چند ماه دیگه باید ازش خداحافظی کنیم. انگار همین دیروز بود که فهمیدیم حامله‌ای!

باربد با تک خنده‌ای از پشت سر دستانش را دور گردن داریوش پیچید.

__هیچوقت نگاهت رو یادم نمیره داریوش... کم مونده بود با چشم‌هات خفهم کنی. آخه پیش خودت چی فکر کرده بودی مرد حسابی؟

داریوش هم خنده‌اش گرفت.

پشت دست باربد را بوسید و از پایین نگاه پرمحبتش را به چشمانش دوخت.

__مغزم قفل کرده بود آخه فکرش هم نمی‌کردم فریا با نامی...

چند سرفه‌ی بلند کردم.

__من اینجا نشستم دوستان!

باربد بوسه‌ای روی موهای آشفته داریوش نشاند و عقب کشید.

__ولی قیافه خودت از همه بامزه‌تر بود فریا نمی‌دونستم باید بخندم یا دلداریت بدم!

چپ‌چی نگاهش کردم.

__قیافه‌م بامزه نبود باربد بنده به معنای واقعی کلمه ریده بودم به خودم که اگه مامانم بفهمه چی؟!

باربد نیشخندی زد و گفت:

__خاصیت مادر ابرونی همینه!

دختره با دوست پسرش می‌خوابه بعد ولش می‌کنه و میره زن یه همجنس‌گرای دختر ندیده می‌شه و بعدش می‌فهمه از دوست پسر بدبختش حامله بوده ولی نکته اصلی چیه؟

دختر داستان جای این که فکر کارمایی که قراره به‌سرش بیاد باشه از مامانش می‌ترسه!

چپ چپی نگاهش کردم.

_با این موضوع شوخی نکن باربد. همین جوریش هم از عکس‌العمل نامی می‌ترسم! شانه‌ای بالا انداخت.

_همیشه بدترین وضعیت رو در نظر بگیر اینجوری کمتر آسیب می‌بینی! چشمی چرخاندم.

_منم همچین خوشبین نیستم باربد خان... راستش حتی نمی‌دونم چه‌جوری باید باهاش رو به رو بشم!

داریوش سرش را به دوطرف تکان داد.

_یک باربد جان لطف کن انقدر استرس وارد نکن این بچه به‌اندازه کافی عصبی هست! دو فریا خانوم کافیه مثل همیشه باشی قرار نیست تو همین قرار اول همه چیز رو ببری بذاری کف دستش فعلاً شرایط رو بسنج ببین نامی از نظر روحی در چه وضعیه! هومی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.

_اگه با یه دختر خوشگل فرانسوی تشریف آورد تو مهمونی چی؟

داریوش شانه‌ای بالا انداخت.

—اون وقت هرچی رشته کرده بودیم پنبه می‌شه...

باربد سریع گفت: ولی خوبیش اینکه برگ برنده دست ماست می‌تونی با فرهاد بری

بشینی وسط زندگیش برینی تو روابطش!

هم عصبی بودم و هم خنده‌ام گرفته بود.

—وای بس کن باربد این قضیه واقعا شوخی بردار نیست من دارم دیوونه می‌شم.

شانه‌ای بالا انداخت.

—منم جدی گفتم! ولی فعلا بیاید بریم غذا بخوریم. قبل از مرگ واویلا نکنید هنوز که

چیزی مشخص نیست!

هومی کشیدم و از جا بلند شدم ولی می‌دانستم این فکر و خیال تا آخر هفته دست از

سرم بر نمی‌دارد.

* * *

امروز وقتی با سر و صداهای فرهاد چشم‌هایم را باز کردم می‌دانستم قرار است روز

ترسناک و پراسترسی را بگذرانم.

در چند روز گذشته همه تلاشم را کردم تا کمی حواسم را از این روز پرت کنم ولی

بالاخره مجبور بودم با آن رو به رو شوم.

نه می‌دانستم چه بیوشم و نه می‌دانستم چه گونه رفتار کنم.

جدای از نامی یک سال بود که هیچ یک از افراد خانواده‌ام را از نزدیک ندیده بودم نه

عمه مهسا و نه حتی عمه مریم...

انگار که طلسم شده بودم!

حالا که یک سال از آن اتفاق گذشته بود و همه مرا به چشم نالایقی که زیر همه‌ی قول و قرارها زده بود می‌دیدند رویارویی با آنها برایم سخت بود.

سیمایی که می‌دانستم به محض دیدنم طعنه‌هایش را از سر می‌گیرد و حتی خانواده پدری نامی که در حالت عادی هم چندان دلخوشی از من نداشتند!

حتی نمایشگاهی که قرار بود آخر ماه برای کارهایم برگزار شود هم به خاطر پا پس کشیدن اسپانسر کنسل شده بود و در این مورد هم چیزی برای ارائه نداشتم و با تمام کمبودهایم باید خودم را برای یک جنگ همه‌جانبه آماده می‌کردم.

هم با خانواده‌ام و هم با مردی که عاشقش بودم!

سرهمی شیک و خاکستری رنگی به تن کردم و برعکس همیشه کمی آرایش کردم...

نامی عاشق موهایم بود برای همین طی این یک سال حسابی به آنها رسیده بودم.

روغن مو را به موهایم زدم و نصفش را از بالا جمع کردم و باقی مانده‌اش را روی شانه‌ام ریختم.

نسبت به قبل توپ‌تر شده بودم و به قول باربد لباس بهتر روی تنم می‌نشست.

بعد از شیر دادن به فرهاد لباس‌هایش را عوض کردم و به باربد پیام دادم تا حاضر شود.

می‌خواستم دیرتر از همه برسیم اینگونه از طعنه‌هایشان در امان بودم.

به محض شنیدن صدای فرهاد را در آغوش گرفتم و در را باز کردم.

باربد با دیدنم سوتی کشید.

می‌بینم دکلته رزم به تن کردی!

فرهاد را در آغوشش گذاشتم و در را قفل کردم.

باشه ولی این دکلته نیست سرهمیه عروسی عمه‌ت که نمی‌ریم!

پقی زیر خنده زد که تازه فهمیدم چه گفتم.

اه می‌بینی من الان استرس دارم انقدر دهن منو باز نکن باربد.

بوسه‌ای روی گونه فرهاد نشاند.

استرس چیو داری؟ من و پسرت مثل شیر پشتتیم.

لبخند کمرنگی زدم و پشت سرش به سمت ماشین به راه افتادم.

راستش بیشتر این شوق و دلتنگی امونم رو بریده باربد... باورم نمی‌شه بعد از یک

سال قراره ببینمش. چه جوری این همه وقت دووم آوردم؟

در ماشین را باز کرد و فرهاد را در آغوشم گذاشت.

با قرص و دارو...

لب‌هایم را به هم فشردم و سکوت کردم.

بیراه هم نمی‌گفت.

می‌دانستم ترس اصلی باربد و داریوش بازگشت افسردگی وحشتناکی است که چندین

ماه با آن دست و پنجه نرم کرده بودم و آن‌ها پا به پایم عذاب کشیدند.

حتی خودم هم می‌دانستم این حالت زیادی عادی و چهره‌ی خونسردی که به خود گرفتم همه‌اش آرامش قبل از طوفان است و من فقط منتظر یک تلنگرم تا از درون فرو بریزم!

در تمام طول مسیر تلاش کردم خودم را برای رویارویی با هرچیزی آماده کنم. هراتفاقی که در پیش رو بود به‌طور مطلق حقم بود و از تبعات تصمیمی بود که خودم گرفته بودم و باید توانش را می‌پرداختم!

به‌محض رسیدن به باغ در باز شد و وارد پارکینگ شدیم.

باربد از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.

—خوب شد ماشین داریوش هست. من نمی‌تونستم با اون ماشین قراضه پام رو توی این باغ بذارم و سرم رو بالا بگیرم.

لبخند کمرنگی زدم و فرهاد را به‌دستش سپردم تا به سر و وضعم برسم.

—چرا انقدر اعتماد به‌نفست پایینه؟

چپ‌چی نگاهی کرد.

—چون قراره به‌عنوان شوهر تو پام رو توی این عمارت بذارم و مدام با نامی مقایسه بشم!

خندیدم و هردو از پله‌های عمارت بالا رفتیم.

همین که به پله‌ی آخر رسیدیم در باز شد و عمه و نریمان از عمارت بیرون زدند تا به مهمان‌های جدیدی که ما بودیم خوش‌آمد بگویند!

عمه به‌محض دیدنم چندلحظه خشکش زد و بهت زده نگاهم کرد.

چشمانش چندبار روی من و فرهاد و چرخید و مردمک چشم‌هایش گشاد شد.
برعکس او که حالت ملایم‌تری داشت نریمان اخم‌هایش را درهم کشید و با حالتی
طلبکار نگاهمان کرد.

_سلام عمه جون!

عمه با شنیدن صدایم سریع به خودش آمد.

_سلام دخترم حالت خوبه؟ خوش اومدی!

در صدایش شگفتی موج می‌زد برعکس او صدای نریمان سرد و توهین‌آمیز بود.

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با شنیدن حرفش ابرویی بالا انداختم.

_چه استقبال گرمی... چطوری پسر عمه؟ یک سالی هست ندیدمت ولی ذکر خیرت
توی خونمون زیاد هست!

دندان‌هایش به هم چفت شد.

_چرا اومدی؟ کم ریدی به زندگیش که الانم...

ناگهان عمه میان حرفش پرید و با لحنی تند گفت: مواظب حرف زدنت باش نریمان...
من دعوتشون کردم!

بعد اشاره‌ای به من و باربد زد.

_بفرمایید داخل خیلی دم در موندیم ممکنه سوتفاهم پیش بیاد.

سری برایش تکان دادم و همزمان با باربد از کنار نریمان گذشتیم و وارد عمارت شدیم.

از همان ابتدا انتظار چنین برخوردی را داشتم ولی باز هم قلبم کمی مچاله شد.
همین که پا به سالن گذاشتیم لحظه‌ای سکوت همه‌جا را فرا گرفت.
کل جمعیت برگشته و به من و باربد چشم دوخته بودند.
باربد سریع فرهاد را جلوی خودش گرفت و خود را مشغول بازی با او نشان داد.
همان‌طور که با لبخندی مصنوعی برای آشنایان سر تکان می‌دادم و از کنارشان می‌گذشتم از لای دندان‌های به‌هم چسبیده‌ام غریدم:
_انقدر بچه منو مثل علامت میتیکومان نگیر جلوت... مثل آدم با همه خوش و بش کن
کسی قرار نیست بخورت!
حرفی جواب داد:
_اتفاقا تو پوست کلفته و گرنه نصفه‌ی منو با چشماشون کندن خوردن!
نیشخندی زدم.
_می‌خوان بفهمن چه ویژگی خاصی داری که به نامی ترجیحت دادم...
چشمی چرخاند و نگاهش را به اطراف دوخت.
_مثل این که هنوز نیومده. بیا بریم سمت مامانت اینا بشینیم. فرشته داره سمتون
آتیش پرت می‌کنه.
سریع گفتم: نه. نه عمه مریم و سیما اونجان من...
قبل از تمام شدن حرفم صدای جیغ سیما گوشم را خراش داد.
_وای فریا جون خودتی؟ فکرش رو هم نمی‌کردم امشب اینجا ببینمت عزیزم!

با دهانم صدایی در آوردم.

—این از اولیش!

باربد به آرامی خندید و سری برایشان تکان داد.

—سلام عمه حالتون خوبه؟

مامان نگاهی به هردویمان انداخت و آهی کشید.

عمه پشت چشمی نازک کرد و جواب داد.

—سلام چه عجب ما شمارو دیدیم خوش اومدین!

نمی‌خواستم سر این که درواقع آن‌ها بودند که در این یک‌سال ارتباطشان را با ما قطع کرده بودند بحثی راه بیفتد.

درواقع از این بابت ممنون هم بودم.

—سلام عمه جان شرمنده کم سعادتى از ما بود.

فرشته بی‌توجه خم شد و فرهاد را از آغوش باربد بیرون کشید.

—بیا اینجا ببینم خاله جون...

با در آغوش گرفتن فرهاد برگشت و از جمع فاصله گرفت.

آهی کشیدم و کمی دورتر از عمه چسبیده به باربد ایستادم.

باربد به سمتم خم شد و به آرامی گفت: اگه پرسیدن چیکارم چی بگم؟

شانه‌ای بالا انداختم و چشم‌های منتظر و پراضطرابم را به پله‌ها دوختم.

—چه می‌دونم بگو هنرمندی... گالری داری!

کمی فکر کرد.

—دروغ بگم ضایع نیست؟

چپ‌چپی نگاهش کردم.

—یه جوری سر و تهش رو هم بیار دیگه.

اخمی کرد.

—یه درصد فکر کن عمه و فرشته نخود تو دهنشون خیس بخوره.

خیره به پله‌ها غریدم:

—انقدر غر نزن باربد من دارم از استرس دیوونه می‌شم!

مشغول کل‌کل با باربد بودم که ناگهان با دیدن قامت آشنایی که از پله‌ها پایین می‌آمد لحظه‌ای ماتم برد.

ظاهرش مثل گذشته بود. همان مرد مقتدر و بی‌خیالی که هنوز هیچ‌کس رهایش نکرده بود.

صورتش کمی لاغرتر شده بود که فکر کنم به‌خاطر ریش‌های بلندش بود.

نگاهش روی عمه و عمو عارف بود و لبخند کمرنگی گوشه‌ی لبش را به بالا قوس داده بود.

بدنم انقدر خشک بود که جان تکان خوردن نداشتم.

نگاهم لحظه‌ای از رویش کنده نمی‌شد.

از فرط دلتنگی شروع به لرزیدن کردم.

پاهایم وادارم می‌کرد به سویش بدوم و خودم را در آغوشش پنهان کنم...
ناگهان صدای آرامی را کنار گوشم شنیدم.
_باز خوبیش اینه با خودش هیچ دختری نیاورده.
با شنیدن حرف باربد به خودم آمدم و نگاهم را به اطراف دوختم.
چند نفری نزدیک شده بودند تا به او خوش‌آمد بگویند ولی من جرئتش را نداشتم...
کمی که اطرافش خالی شد قدمی به عقب برداشت و صدایش را بالا برد.
_از همه‌تون ممنونم که امشب رو تشریف آوردین تا کنار هم بگذرونیم حضورتون
واسه‌م خیلی با ارزشه امیدوارم بتونم لطفتون رو جبران کنم...
در حین حرف زدن نگاهش روی جمعیت چرخید. به من که رسید چند لحظه مکث کرد
و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد ادامه داد...
دستی به گردنم کشیدم و قبل از این که دوبار صاعقه‌ای به تنم بخورد رو به باربد گفتم:
من می‌رم سرویس زود میام.
بی‌حرف سری برایم تکان داد.
با قدم‌هایی بلند خودم را به سرویس رساندم و پشت در قایم شدم.
وقتی نگاهم می‌کرد انگار که غریبه‌ای بی‌ارزش جلویش ایستاده بود. چشم‌هایش سرد
بود و سریع از روی صورتم گذشت جوری که انگار از اول هم وجود نداشتم!
دستم را روی دهانم گذاشتم و به‌سختی جلوی اشک ریختم را گرفتم.
خدایا چشم‌هایش، چشم‌های پرمحبتش...

چشم‌هایی که هروقت مرا می‌دید برق کهکشان را در خود هویدا می‌کرد الان به‌حدی خاموش بود که انگار همه‌ی دنیا را از او گرفته بودند.

دلم بودنش را طلب می‌کرد چیزی که می‌دانستم بعد از این اتفاق نمی‌افتد.

کف دستانم را نمدار کردم و به گردنم مالیدم تا با درک سرما حس به بدنم بازگردد.

چند نفس عمیق کشیدم و بعد به‌آرامی در را پشت سرم باز کردم.

همین که قدمی به بیرون گذاشتم با دیدن سایه‌ای که به دیوار تکیه داده و خصمانه نگاهم می‌کرد لحظه‌ای ماتم برد.

لب‌هایم چندبار باز و بسته شد و بعد به‌آرامی لب زدم:

—س... سلام پسرعمه!

تکیه‌اش را از دیوار برداشت و قدمی به سمتم برداشت که سایه‌اش روی تن ظریفم افتاد.

—چرا اومدی؟

از لحنش بی‌زاری می‌بارید و قلبم محکم به سینه‌ام می‌کوبید.

—اومدم بهت خوش آمد بگم...

چشم‌های سردش کمی ریز شد و با لحن پرتحکمی کلمه به کلمه گفت:

—بعد از خیانتی که به من کردی چطور به خودت اجازه دادی پات رو توی خونه‌م بذاری؟!

لب‌هایم لرزید و حرف در گلویم گیر کرد.

هیچوقت در خیالم هم نمی‌گنجید نامی با من اینگونه رفتار کند.

هرچند که حقم بود.

_خب... باشه... اگه ناراحت می‌شی زود می‌ریم!

صورتش بیشتر درهم شد.

_چیه؟ دلت واسه تنها بودن با شوهرت تنگ شده؟ راه بیفت دست اون مرتیکه رو بگیر

و برو لازم نیست اینجا وقت رو هدر بدی...

لب‌هایم دوباره باز و بسته شد.

اصلا نمی‌دانستم چه می‌خواهد انگار خودش هم با خودش سر جنگ داشت.

قدمی به سمتش برداشتم که کنار کشید و نگاهی به سر تاپایم انداخت.

_زندگی کردن با اون حسابی بهت ساخته. نه؟

لبم را گزیدم.

_نه بخاطر بچ...

قبل از تمام شدن حرفم صدای تیز سیما در راهرو پیچید.

_نامی جان کجایی یک ساعته؟ همه تو سالن منتظرتن!

نامی نگاه پراخمی به صورتم انداخت و بدون زدن حرف دیگری همراه با سیما به سمت

سالن به راه افتاد.

متوجه نگاه خیره و پرطعنه سیما شدم ولی انقدر حالم بد بود که اهمیتی ندادم و

همان جای قبلی که نامی ایستاده بود به دیوار تکیه زدم.

گرمای تنش هنوز روی دیوار حس می‌شد.
انگار که مدت زیادی را آنجا به انتظارم ایستاده بود.
سرم را بالا گرفتم تا اشکی که در چشم‌هایم حلقه زده بود خشک شود.
تنم هنوز می‌لرزید و به‌سختی روی پاهایم ایستاده بودم.
کاش می‌توانستم دوتا از قرص‌هایم را قورت دهم و چندین و چند ساعت از این دنیا جدا باشم.
ولی بعدش دیگر نمی‌توانستم به فرهاد شیر بدهم!
تحمل کردن تنها کاری بود که در این یک سال در آن حسابی خبره شده بودم.
_فریا؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ حالت خوبه؟
با شنیدن صدای باربد تکانی به دست و پای خشک شده‌ام دادم.
_نامی اومده بود اینجا...
در فاصله‌ی یک قدمی از من ایستاد و کمی به‌سمتم خم شد.
_وقتی داشتم می‌ومدم دنبالت دیدمش. اذیت کرد؟
با چشمانی مات نگاهش کردم.
_نه ولی انگار حضور من اونو حسابی اذیت کرده...
دستی به گردنم کشیدم.
_همین‌قدر دیدنش بسه... همین‌که فهمیدم حالش خوبه دلم آروم گرفت بیا برگردیم
خونه.

دستش را دور بازویم پیچید.

— تازه رسیدیم فریا لطفا جلوی این آدم‌ها ضعف نشون نده. زود رفتنمون جلوه‌ی خوبی نداره. فقط تا وقت شام تحمل کن باشه؟

به‌سختی سر تکان دادم و تکیه زده به بازویش به سالن برگشتم.

می‌ترسیدم بازویش را رها کنم و زانوهایم کنترل وزنم را از دست بدهند.

خدایا حتی دلم برای لحن صدایش هم تنگ شده بود!

روی مبل کنار عمه مریم و عمو شهرام نشستیم و بارید لیوان آبی به‌دستم داد.

عمو شهرام با دیدنم لبخند درخشانی زد.

— خوبی دخترم؟ کار و بارت چطور پیش میره؟

لبم را تر کردم و تلاش کردم با چشم به‌دنبال نامی نگردم.

— ممنون عمو جان. خوب پیش میره خداروشکر.

ابروهایش بالا پرید.

— مامانت می‌گفت اسپانسر گالری عقب کشیده. درسته؟ خیلی دلم می‌خواست بتونم

توی این پروژه شرکت کنم ولی متأسفانه این چند وقت اوضاع شرکت چندان خوب نیست.

بارید نفس تندی کشید و من از دهن لقی مامان اخم‌هایم را درهم کشیدم.

— همین که به فکرمون هستید باعث دلگرمیه... نگران نباشید داوطلب زیاد داره تا اون

موقع آقای محمدی خودشون یه اسپانسر پیدا می‌کنن!

باربد کمی سرش را جلوتر آورد.

—من گفتم نخود تو دهن عمه خیس نمی خوره‌ها...

پوفی کشیدم و سرم را به اطراف چرخاندم.

—فرشته بچه‌م رو کجا برده یه ساعته سر به نیست کرده؟

نیشخندی زد و عقب کشید.

—یه بهونه چرخوندن فرهاد رفت تو باغ نریمان هم پشت سرش رفت.

چشمی چرخاندم.

—بچه‌ی من شده مکان جور کن اینا...

مشغول پچ‌پچ کردن بودیم که با شنیدن همه‌ی چندنفری که بلند می‌خندیدند و به سمتمان می‌آمدند سکوت کردیم.

نامی بین دختر عمو و پسر عموهایش احاطه شده بود و به‌طور صمیمانه‌ای مشغول حرف زدن بودند.

سیما هم مدام بینشان می‌پلکید و با به‌حرف گرفتن نامی تلاش می‌کرد توجهش را به خود جلب کند.

هرچند لحظه‌خنده‌ی پر عشوهای سر می‌داد و خودش را به نامی نزدیک‌تر می‌کرد.

نامی هم طوری که انگار هیچ مکالمه‌ای بینمان اتفاق نیفتاده بود مشغول خوش و بش با آن‌ها بود و حتی نگاهش هم به‌سمت من نمی‌چرخید!

من و باربد در گوشه‌ای‌ترین قسمت سالن بی‌صدا نشسته بودیم و نگاهشان می‌کردیم و
من حسرت گذشته‌ای را می‌خوردم که در آن نامی اجازه نمی‌داد حتی لحظه‌ای
احساس سرخوردگی کنم.

— جوونا بیاید یه کمی هم با ما بد بگذرونید. ما هم دلمون واسه آقا نامی تنگ شده هی
بین خودتون قایمش می‌کنید!

نامی با شنیدن صدای عمو شهروز لبخند محترمانه‌ای زد و به سمتمان به راه افتاد.
— این چه حرفیه عمو خیلی عذر می‌خوام بچه‌ها انقدر منو به حرف گرفتن یادم رفت
عرض ادب کنم.

دسنش را جلو برد و با عمو شهرام دست داد.

از آنجایی که به هم نزدیک بودیم من و باربد هم مجبور به نشان دادن عکس‌العمل
شدیم.

باربد با اضطراب دستم را فشرد و بعد از جا بلند شد.

— سلام آقا نامی... مشتاق دیدار!

نامی چند لحظه با چشمانی سرد و بی‌احساس نگاهش کرد و بعد دستش را میان
دستانش فشرد.

— سلام خوش اومدین!

سریع جووری که انگار زغالی به دست گرفته باشد خودش را عقب کشید و با شقیقه‌ای
نبض گرفته روی مبل کنار عمو شهروز نشست.

صورتش همچنان خونسرد به نظر می‌رسید و هیچکس به جز من از شقیقه‌ی نبض گرفته و فک به هم فشردۀ‌اش نمی‌فهمید چه بیزاری را تحمل می‌کند.

به محض آرام گرفتنش شروع به رد و بدل اطلاعات شرکت با عمو شهروز کرد.

من و باربد را کاملاً نادیده گرفته بود و همه‌ی حرکاتش از روی قصد بود.

از موقعیت سواستفاده کردم و با خیالی راحت به صورت مردانه‌اش خیره ماندم.

از قبل آرام‌تر و منطقی‌تر به نظر می‌رسید ولی نه در خلوت‌مان...

مات چشم‌های بی‌روح و جذابش بودم که عمو شهرام بحث را عوض کرد.

— ببینم حالا که برگشتی می‌خواهی چیکار کنی؟ شرکت بابات رو اداره می‌کنی؟

نامی سری برایش تکان داد.

— دلم می‌خواست شرکت خودم را افتتاح کنم ولی بابا کمی مریض احواله و نیاز به

کمک داره چند وقتی رو همین جا می‌مونم!

نگاهم به سوی عمو عارف که لاغرتر و رنگ پریده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید چرخید.

— البته برنامه دارم کار دیگه‌ای رو هم شروع کنم. محیط شرکت جدیداً کمی اذیتم

می‌کنه!

عمو شهرام سریع ابتکار عمل را به دست گرفته و پیشنهاد داد.

— چه دقیق و به موقع اتفاقاً داشتیم با باربد و فریا جان راجع به همین قضیه حرف

می‌زدیم... مثل این که نمایشگاهشون به خاطر عقب کشیدن اسپانسر عقب افتاده و نیاز

فوری به اسپانسر دارن. اگه مایل به همکاری باشی هم خودت به خواسته‌ت می‌رسی و

هم این جوونا که تازه اول راهن!

تا وقتی حرف‌های عمو شهرام تمام شود من و باربد با نفسی حبس شده نگاهش کردیم
و بعد همزمان با هم آه آرامی کشیدیم.

باربد زیرلبی غر زد:

_می‌دونستم تهش یه گندی زده می‌شه... الان می‌رینه به سرتاپامون!

نامی با چشمانی خاموش نگاه بی‌تفاوتی به من و باربد انداخت.

_اول باید با مدیر نمایشگاه صحبت کنم ببینم در سطحی که می‌خوام هزینه کنم
هست یا نه!

باربد نفس تندی کشید.

_الان تحقیرمون کرد؟

لبم را تر کردم.

_تا حدودی...

لبخندی زدم و رو به نامی جواب دادم.

_شماره آقای محمدی رو واسه‌ت پیامک می‌کنم... شماره‌ت همون قدیمیه دیگه؟

باربد درحالی‌که خنده‌اش گرفته بود به آرامی نیشگونی از بازویم گرفت.

نامی اخم‌هایش را درهم کشید و با نگاه تندی به صورتم خیره ماند.

انگار که یاد خاطرات قدیم افتاده بود.

_آره. همون شماره‌ست!

همین که خواستم حرفی بزنم سیما مانند وزغی بی آبرو وسط حرف‌هایمان پرید و نامی را به سمت خودش کشید.

—وای نامی چیه مثل پیر پاتالا نشستی اینجا اجلاس به پا کردی؟ بیا بریم پیش بچه‌ها منتظر تن!

نامی نگاهی که تعمداً روی چشم‌هایم خیره نگه داشته بود را برداشت و از جا بلند شد.

حسادت به قلبم چنگ انداخت و خیره به سیما کمی مکث کردم.

نامی می‌دانست از این دختر متنفرم و از روی عمد آزارم می‌داد...

تنها می‌خواست ثابت کند دیگر هیچ ارزشی برایش ندارم!

دستی به گردنم کشیدم و از ناراحتی در خودم غرق شدم که ناگهان صدای فرشته در گوشم پیچید.

—وای فریا بیا این بچه‌ت رو بگیر هلاک شدم... ماشالله چه وزنی آورده خاله قربونش بره!

برای لحظه‌ای زمان متوقف شد!...

نامی قدم جلو رفته را به عقب چرخید و با نگاهی شوکه و ناباور به فرهادی که در آغوش فرشته آرام گرفته بود و صورت رنگ پریده‌ی من خیره شد!

انگار حرفی که شنیده بود در باورش نمی‌گنجید.

چندبار لب‌هایش باز و بسته شد و رنگش پرید.

آنقدر یه‌هوایی و وحشتناک که برای لحظه‌ای نگران شدم!

گیج و ترسیده نگاهی به باربد و فرشته انداختم.

این یعنی کسی به نامی نگفته بود که فرهاد...

با پی بردن به عمق فاجعه بغض عجیبی در گلویم منفجر شد و سینه‌ام تنگ شد.

نگاهم دوباره روی نگاه غریب و پر غم نامی چرخید...

جوری نگاهم می‌کرد که انگار وحشتناک‌ترین اتفاق زندگی‌اش در حال وقوع است!

انگار که بقیه هم تحت تاثیر این سکوت عجیب لال‌مانی گرفته بودند و همین بیشتر جو را سنگین می‌کرد.

به‌سختی دهان خشک شده‌ام را باز کردم و دستم را جلو بردم.

—بدش به من!

فرهاد همین که کمی جا به جا شد از خواب پرید و شروع به نق‌نق کرد.

با شنیدن اصواتی که فرهاد از خودش در می‌آورد کم‌کم همه به خودشان آمدند.

سیما که تا به الان با فخر نامی را پشت سرش می‌کشید گوشه‌ای ایستاده و لال‌مانی گرفته بود و بقیه تلاش می‌کردند طبیعی رفتار کنند.

فقط نامی بود که بعد از چند لحظه مکث با شانه‌هایی افتاده و قدم‌هایی آرام به سمت پله‌ها به راه افتاد و چشم من به دنبال نگاه شکسته و غمگینش ماند!

—نامی—

انگار که روی آتشی گداخته شده قدم برمی‌داشت...

همه‌ی تلاشش رو کرده بود تا میان آن جمعیت زمین نخورد.

در طول این یک‌سال بارها پیش خودش تمرین کرده بود و خودش را برای رویارویی با فریا آماده کرده بود.

هراتفاقی را احتمال داده بود و از لحظه‌ی اول با غرور و بی‌تفاوتی خاصی نگاهش می‌کرد جوری که انگار هیچ داغی بر دلش نگذاشته و هیچ گزندی به قلبش وارد نکرده بود...

آنقدر در نقشش غرق شده بود که خودش هم داشت باورش می‌شد فریا در زندگی‌اش غریبه‌ای بیش نیست.

ولی امان از تلنگری که نقابش را درهم شکست و صورت پژمرده و غمگینش را برای همه نمایان ساخت...

امان از آن تلنگر جگر سوز!...

همین که در اتاق پشت سرش بسته شد زانوهایش خم شد و روی زمین نشست.

باورش نمی‌شد... فریای کوچکش مادر شده بود!

مادر کودکی که او پدرش نبود!

جگر که سوخت دیگر مداوا نمی‌شود...

می‌ترسید صدای اندوهش به گوش دخترک و معشوقه‌اش رسیده باشد و به روزگاری که بر او روا داشتند بخندند.

دلش بدگمان بود و عقلش تصمیمات را به دلش سپرده بود.

کف هردو دستش را روی صورتش کشید و به‌سختی از جا بلند شد.

_قراره هربار که می‌بینمت یه مهر بزنی به بی‌وفایت دختر؟

دستش به سمت سیگارش دراز شد و لبه‌ی پنجره نشست.

_ایندفعه رو هم تو بردی من جلوی تو گردنم از مو باریک‌تره بی‌رحم!

سیگار را روی لب‌هایش گذاشت و با قلبی سوخته به آسمان خیره شد.

_لعنت بهت... من یک سال تمام نقش بازی کردن رو تمرین نکردم که آخرش اینجوری

گند بزنی به همه چیز...

چشمانش را بست و به این یک سال دوری اندیشید.

یک‌سالی که خودش را در کار و گرفتاری غرق کرده بود تا به دخترکش فکر نکند...

دخترکی که سر به بالین کس دیگری می‌گذاشت و صبح با آن موهای درهم و زیبایش

در آغوش مرد دیگری از خواب بر می‌خواست و حالا مادر شده بود!

_کاری که تو با من کردی رو آدم با دشمنش هم نمی‌کنه فریا...

واقعیت امر این بود که او هیچ‌وقت هیچ‌چیز را فراموش نکرده بود.

لبخندی دروغین روی صورتش نقاشی کرده بود تا چهره‌ی مرگ آلودش را پنهان کند.

واقعیت امر این بود که او رویای خود را در دستان دیگری دیده بود و تنها راه زندگی

کردن برای این مرد بدون قلب؛ نقش بازی کردن بود!

_نامی مادر؟ توی اتاقی؟

سیگار را روی لبه‌ی پنجره له کرد و کمی خودش را جمع و جور کرد.

_بفرمایید.

مهسا با حالتی نگران وارد اتاق شد و نگاهی به وضعیت به هم ریخته‌ی نامی انداخت.
_حالت خوبه؟

نامی خیره نگاهش کرد با صدایی خشک پرسید:

_چرا بهم نگفته بودین؟

مهسا با دلهره نگاهش کرد.

_چیه بهت نگفتم؟

کلمات به سختی از دهانش بیرون پریدند.

_این که... فریا بچه داره.

مهسا کمی مکث کرد.

_بهت می‌گفتم یا نه چیزی رو عوض می‌کرد جز این که روح و روانت بیشتر به هم می‌ریخت؟

عصبی کف دستش را روی صورتش کشید.

_اینجوری حداقل واسه‌ش آماده می‌شدم!

مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.

_هنوز هم برای رو در رو شدن باهاش باید آماده بشی؟ چرا نمی‌خوای قبول کنی تو جایی توی زندگیش نداری؟!

سیبک گلویش بالا و پایین شد و به خون‌ریزی قلبش بی‌اعتنا ماند.

_قبولش کردم. برای همین هم تونستم برگردم.

مهسا دستش رو جلو برد و با غم گفت: انقدر این درد رو برای خودت عمیق نکن نامی.
همه چیز بین تو و اون تموم شده!

خیره به چشم‌های مهسا بالاخره اعتراف کرد.

— چیزی که تحمل درد رو سخت می‌کنه شدتش نیست؛ تداومشه...

من قراره تا ابد فریا رو کنار یکی دیگه ببینم.

این درد تا ابد ادامه داره مامان...

مهسا به آرامی شانه‌های پهنش را به آغوش کشید و با بغضی نهفته در گلویش موهایش را نوازش کرد.

— ببخشید که کاری از دستم بر نیامد تا آرومت کنم پسر.

نامی روی سرش را بوسید و کمی عقب کشید.

— این چه حرفیه مامان شما خودتون رو اذیت نکنید. امشب اتفاقاتی افتاد که انتظارش رو نداشتم برای همین یه کم به هم ریختم.

همین که مهسا خواست جواب دهد در اتاق بی‌هوا باز شد.

— به مادر پسر چه لاوی می‌ترکونن منو از پرورشگاه برداشتین دیگه؟

نامی تک خنده‌ای کرد و ضربه‌ای به پس کله‌ی نریمان کوبید.

— آخه چرا باید بین اون همه بچه تورو انتخاب می‌کردیم؟!

نریمان حرصی نگاهش کرد.

__وایسا دارم واسهت... بیا بریم پایین وقت شامه مهمون‌ها منتظر اعلیٰ حضرت هستن تا شام رو بکشن.

لبخندش خشک شد و سری تکان داد.

چرک نویس:

فریا: باربد مثل برادرمه

نامی: ولی واسهت لقب گذاشته

فریا: اون مثل برادرمه

نامی: ولی از من به تو نزدیک‌تره

فریا: اون مثل برادرمه

نامی: ولی شما با هم ازدواج کردین

فریا: اون مثل برادرمه

نامی: ولی فرهاد...

(کات قبل از این که به جرم رابطه با محارم دستگیرمون کنن رمان رو تموم می‌کنیم)!

به‌سختی نقاب یخ زده‌ای روی صورتش کشید و جلوی نگاه نگران مهسا از پله‌ها پایین رفت.

همین که به سالن رسید گروهی اطرافش جمع شدند و مشغول حرف زدن شدند.

از همان ابتدای شروع مهمانی حوصله‌ی هیچ کدامشان را نداشت.
فکرش را هم نمی‌کرد فریا با بی‌خیالی در مهمانی شرکت کند.
وقتی چشمش به او افتاد لحظه‌ای خشکش زد.
رفتارش با او به‌صورت ناخودآگاه بود.
در کنارش احساس خطر می‌کرد و می‌خواست در دورترین نقطه از این گلوله‌ی آتش
بایستد تا قلبش کمتر احساس سوزش کند.
نگاهش به‌طور مداوم دور تا دور سالن می‌چرخید و خودش هم نمی‌دانست به‌دنبال چه
چیزی می‌گردد.
_همون موقع که تو رفتی اونا هم بند و بساطشون رو جمع کردن و زدن بیرون.
با شنیدن صدای جدی نریمان به‌سمتش چرخید.
بابیخیالی نگاهش کرد و جواب داد: نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.
نریمان سرش را با تاسف به دوطرف تکان داد.
_راجع به همونی که یه‌ساعته توی سالن داری دنبالش می‌گردی.
اخم‌هایش را درهم کشید و پاسخی نداد...
پس رفته بود!
مثل طوفانی سهمگین پا به مهمانی‌اش گذاشته؛ ویرانش کرد و رفته بود!
تا وقتی سرو شام به اتمام برسد در دنیایی واهی به‌سر می‌برد.

مودبانه پاسخ می‌داد و طبیعی رفتار می‌کرد ولی هیچ‌چیز از اتفاقات اطرافش نمی‌فهمید.

موقع خداحافظی بود که سیما با اصرار صدایش کرد.

_نامی جان پس من هفته‌ی بعد میام شرکتتون واسه‌ی مصاحبه. باشه؟

متعجب نگاهش کرد.

_مصاحبه چی؟

سیما چشم‌هایش را گرد کرد.

_وای پسردایی خواست پرته‌ها همین الان با هم صحبت کردیم. قرار شد سرت که خلوت شد یه مصاحبه ازم بگیری ببینی می‌تونی توی شرکتت واسه‌م کار جور کنی یا نه.

با گیجی سر تکان داد.

_آهان. باشه مشکلی نیست.

سیما پرعشوه خندید و چشمکی زد.

_پارتی داشتتم می‌چسبه‌ها.

شهرام دستش را دور شانه دخترش پیچید.

_دلت رو زیاد خوش نکن. باید به استعداد خودت تکیه کنی. نامی برای کسی پارتی بازی نمی‌کنه.

نامی با احترام سری برای شهرام تکان داد.

بالاخره بعد از این که مهمان‌ها حسابی تعارف تیکه پاره کردند تصمیم به رفتن گرفتند.
نامی نفس راحتی کشید و بعد از خداحافظی با آن‌ها شقیقه‌هایش را فشرد.
_واقعا نیاز به این مهمونی نبود مامان نمی‌دونم هدفتون از این کارها چیه...
عارف به آرامی خندید.

_می‌خواد بین دخترها بگرده واسه زن انتخاب کنه... بالاخره ما قبل از مرگمون باید
نوه‌مون رو بغل کنیم یا نه؟!
اخم‌هایش را درهم کشید و نگاه نگرانی به عارف انداخت.
_نوبت دکترتون فردا ساعت چنده؟ من میام دنبالتون!
عارف نچی کرد.

_با مامانت می‌رم تو برو دنبال کار و زندگیت... فهمیدم بحث رو عوض کردیا.
کمی مکث کرد و به آرامی آهی کشید.
_گویا نریمان بیشتر از من عجله داره. بهتره اول واسه اون آستین بالا بزنید.
نریمان با شنیدنش با خنده سر تکان داد.
_مشکلی نیست من می‌تونم قربانی بشم.
مهسا چپ‌چپی نگاهش کرد.

_تو هنوز دهنت بوی شیر می‌ده توی این بحثا دخالت نکن مناسب سنت نیست!
نریمان نیشخندی زد.

_پس صبر کنم مرغ از قفس بپره بعد اقدام کنم؟

نامی اخم‌هایش را درهم کشید و بی‌هوا از جا بلند شد.

__بابت امشب ممنونم. من دیگه میرم خونه‌م.

مهسا سریع گفت: کجا می‌ری پسر؟ دیروقت شب همین جا بمون.

__ممنون خونه‌ی خودم راحت‌ترم.

سری برایشان تکان داد و از خانه بیرون زد.

به محض رفتنش مهسا چشم‌غره‌ای به نریمان رفت.

__دو دقیقه جلوی اون زبونت رو می‌گرفتی. این چه حرفی بود زدی؟

عارف آهی کشید.

__باید یه کاری واسه‌ش انجام بدیم. اینجوری نمی‌شه پیش رفت من نگرانشم مهسا.

مهسا دست روی شانه‌ی همسرش گذاشت.

__تو غصه‌ی این چیزها رو نخور عزیزم. نامی با خودش کنار میاد فقط امشب یه کم بهش سخت گذشت.

عارف پرمحبت نگاهش کرد.

__به نظرم بهتره ترغیبش کنیم با یه دختر خوب آشنا بشه و ازدواج کنه. شاید اینجوری

راحت‌تر بتونه فریا رو فراموش کنه.

مهسا سرش را به نشانه تایید تکان داد.

__تا ببینیم خودش چی می‌خواد!

با غم عمیقی پشت فرمان نشست و ماشینش را به راه انداخت.

حرف نریمان مدام به قلبش نیش می‌زد.

آخ اگر فقط چندسال زودتر دست‌به‌کار می‌شد و کار را تمام می‌کرد شاید حالا با فریا فرزند خودشان را در آغوش داشتند...

عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و عصبی از این افکار درهم به بیرون خیره شد.

فریا دیگر مال او نبود و هیچ حقی نداشت در موردش چنین فکریایی بکند.

اگر فقط آن بچه را نمی‌دید شاید می‌توانست شب سر راحت بر بالین بگذارد ولی با دیدنش انگار که دنیا برایش کوچک شده بود و ذره‌ای جای نفس کشیدن نداشت.

یک‌سال تمام خودش را اسیر غربت و تنهایی کرده بود تا فقط بتواند دخترک را

فراموش کند و حالا از روز اول دوباره در سیاهچاله‌ی خاطرات اسیر شده بود!

اوایل که به فرانسه رسیده بود حال خوشی نداشت. توهم دیدن فریایش را داشت!

فریایی که با لباس عروس بر سر سفره‌ی عقد او نشسته بود.

غرق مستی و دود و دم شب و روزش را در بالکن می‌گذراند و آنقدر روی زمین چمباتمه می‌زد تا کل تنش خشک شود...

اگر احسان به دادش نمی‌رسید معلوم نبود تا به الان چه بلایی به سرش آمده بود...

بعد از آن خودش را غرق کار شرکت کرد و ارتباطش را با همه قطع کرد تا وقتی که مطمئن شد آماده رویارویی با دخترک بی‌وفایش هست...

ولی نبود!

این آمادگی و همی بیش نبود...

وهمی که وادارش کرد برگردد تا با دیدنش لحظه‌ای رفع دلتنگی کند، نفس بگیرد و دوباره به غار تنهایی‌اش بازگردد!

به محض رسیدن به خانه‌اش آهی کشید و زنگ را فشرده تا در باز شود.

با باز شدن در جیمی مثل همیشه به سمتش هجوم برد و دور پایش چرخید.

دستی به سرش کشید و بی حوصله به سوی مبل به راه افتاد.

—چه خبر مهمونی خوش گذشت؟

نگاهی به صورت سرخوش احسان انداخت.

—تو خبر داشتی؟

احسان متعجب نگاهش کرد.

—از چی؟

تلخ خندید و دستی به صورتش کشید.

—این که فریا بچه داره!

احسان ناباور نگاهش کرد و لب‌هایش چندبار باز و بسته شد.

—چی؟ نگو که امشب اونجا بود!

سری تکان داد و سیگار را از جیبش بیرون کشید.

—بود... با شوهرش و بچه‌ش!

سیگار را روی لبش گذاشت.

—با همون مردی که باهاش بهم خیانت کرد اومده بود مهمونی. باورت می‌شه احسان؟

احسان عصبی اخمی کرد و از کابینت شیشه‌ی مشروب نابش را بیرون کشید.

_آدم به پررویی این دوتا من ندیدم... حتما اومده بودن دسته گلشون رو نشون بدن!

نیشخندی زد و لیوان مشروب را از دست احسان قاپید.

_اتفاقا خوب موقع ضربه زدن. تقریبا نزدیک به موفقیت بودم!

احسان سوالی نگاهش کرد.

_چه موفقیتی؟

لیوان مشروب را یکسره سر کشید.

_این که ثابت کنم دیگه واسه‌م ارزشی نداره!

احسان لب‌هایش را به‌هم فشرد.

_گند زدی رفیق؟

پلک‌هایش را به‌هم فشرد و لیوان را به‌سمتش گرفت.

_می‌دونی احسان بدترین قسمت خیانت اینه که از غریبه نیست .

کسی که واسه‌ت عزیز نباشه نمی‌تونه قلبت رو بشکنه... من قلبم رو به کسی دادم که فکر می‌کردم نزدیک‌ترین آدم به جونمه اون هم زد و جونم رو ازم گرفت.

لیوان پنجم را که خورد از شدت گرما دکمه‌ی لباسش را باز کرد و به‌سمت بالکن به راه افتاد.

احسان بی‌حرف قدم به قدم دنبالش رفت.

می‌شناختش... این جور مواقع باید سکوت می‌کرد تا افکارش را خالی کند و کمی آرام بگیرد.

سریع لیوان بعدی را پر کرد و جلوی دستش گذاشت.

نامی دستش را به میله‌ی محافظ گرفت و به آسمان آلوده خیره ماند.

چشمانش کمی تار شد و سرش گیج رفت ولی بی‌اراده لیوان بعدی را از جلوی دستش برداشت.

نگاهی به صورت تار شده‌ی احسان انداخت و جوری که انگار با غریبه‌ای حرف می‌زند صدایش را صاف کرد.

__نامی رو اینجوری نگاه نکن اون قدیما واسه خودش برو بیایی داشت... جلال و جبروتی داشت !

وارث تجارت شهیدها بود و تریلی اسمش رو نمی‌کشید... کله‌ش حسابی باد داشت و خیال می‌کرد هیچی تو دنیا نمی‌تونه زمینش بزنه.

برگشت و دوباره به آسمان تیره خیره شد.

حالتش عادی نبود و احسان این را خوب می‌فهمید.

_حالا بهم نگاه کن. خیال عبث نکن.

سنی از من نگذشته... زنی از من گذشته!

زنی که همه‌ی دار و ندارم بود.

با اون همه دبدبه کبکبه‌ای که ازش حرف می‌زنم چشم می‌چرخوند مطیعش بودم.

ازم گذشت... گذشت و موهام رو سفید کرد!

حالا تو چشمای من چی می بینی؟

احسان به تلخی نگاهش کرد.

در پس آن همه زحمت فقط یک تلنگر کافی بود تا این مرد بند زده دوباره بشکند!

_مردی که با همین موهای سفید هنوز عاشق زنیه که ازش گذشته!

ناگهان اخم هایش را درهم کشید و عصبی ضربه ای به شانه احسان کوبید.

_دهنت رو ببند احمق. اون الان دیگه شوهر داره. حق نداری چنین مزخرفی رو به زبون بیاری!

احسان جفت دست هایش را به نشان تسلیم بالا برد و با لحن آرامی گفت:

_حالا که این رو می دونی بهتر نیست دوباره تلاش کنی از فکرش بیرون بیای؟ تو چشمت دنبال زنی که شوهر و بچه داره نیست. مگه نه؟

با گیجی سر تکون داد و هردو دستش را محکم روی صورتش کشید.

_نه. معلومه که نیست. من فراموشش کردم... باور کن فراموشش کردم!

شانه اش را فشرد با دلگرمی گفت:

_باورت دارم رفیق!

کمی مکث کرد.

_یادته برنامه ریختیم وقتی برگشتیم یه سر و سامون به شرکت بابات بدی. بعد بری

دنبال کاری که بتونی مستقل انجامش بدی؟

به نظرم کم کم شروع کن می تونه سرت رو گرم کنه.

سری تکان داد و چیزهای عجیبی به یادش آمد.

_می خوام اسپانسر یه گالری هنری بشم!

احسان لبخندی زد.

_این عالیه پسر وقتی سرت گرم کار بشه کم کم همه چیز رو فراموش می کنی.

سرش را بالا گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

_درسته. فراموشی بهترین نعمته!

-فریا-

همین که به خانه رسیدیم انگار که داریوش دم در منتظرمان بود سریع در را باز کرد و فرهاد را از آغوش بیرون کشید.

_بگید ببینم چه اتفاقی افتاد؟ با نامی رو در رو شدین؟

روی مبل نشستم و سرم را در دستانم گرفتم.

نگاه آخر نامی لحظه ای از سرم بیرون نمی رفت.

انقدر حالم به هم ریخت که بعد از رفتنش سریعاً از مهمانی بیرون زدم.

آخ که اگر می فهمید فرهاد پسر خودش است... پسر خودش است که آنطور پرحسرت نگاهش می کند!

ناخودآگاه ترس عجیبی در قلبم پیچید.

نامی که امشب دیده بودم هیچوقت مرا نمی‌بخشید!

نه بعد از این که می‌فهمید پسرش را پنهان کردم.

اشک در چشمانم حلقه زد و پلک‌هایم را محکم به هم فشردم.

_نامی نمی‌دونست فریا بچه داره... وقتی فهمید حالش خراب شد وسط مهمونی ول کرد رفت.

داریوش با ناراحتی آهی کشید.

_تا ابد مدیون این مردیم. حتی نمی‌دونم چه جوری این همه گندی که زدیم رو جبران کنیم.

به آرامی لب زدم:

_اون هیچوقت منو نمی‌بخشه!

باید حالش رو می‌دید داریوش!

اولین بار بود که باهام اینجوری حرف می‌زد.

اشک‌هایم را پاک کردم.

_بهم گفت چه جوری با خیانتی که کردم جرئت کردم و پام رو تو خونه‌ش گذاشتم!

گفت دیگه هیچوقت حق ندارم اطرافش بپلکم!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.

_نگاهش سرد بود انگار که یه غریبه‌م، تا این که راجع به فرهاد فهمید.

اون لحظه می‌خواستم آب شم برم تو زمین داریوش!

کمی خودش را نزدیک کرد و دستش را روی شانه‌ام فشرد.

—امروز سفارت خونه بودم!

سفرمون رو جلو انداختم. تا یک ماه دیگه کارهای اقامتمون درست می‌شه و می‌تونیم
بریم. اون وقت همه‌چیز برای همه رو می‌شه!

با شنیدن حرفش گردنم سریع به سمتش چرخید و لبم لرزید.

—چی؟ یک ماه دیگه؟ این که خیلی زوده!

لبخند غمگینی زد.

—خیلی هم خوبه اینجوری زودتر می‌تونم آقا فرهاد رو با باباش آشنا کنی.

پوزخندی روی لب‌هایم نشست.

—چقدر عالی حالا هم قراره شما رو از دست بدم، هم مردی که عاشقشم پسم بزنه.

می‌دونم کم پیش میاد آدم طی یک ماه متوالی چنین افتخاراتی کسب کنه.

باربد سری بالا انداخت.

—بی‌خیال فری زیادی داری واکنش نشون می‌دی. اگه فراموش کرده بود بعد از این که

فهمید بچه داری به اون حال و روز نمیفتاد.

دستی به صورتم کشیدم.

—دلشوره داره هلاکم می‌کنه. راستی گوشیم رو بده شماره‌ی محمدی رو بفرستم برای

نامی.

داریوش متعجب نگاهم کرد.

—شماره‌ی محمدی رو؟ چرا؟

ابرویی براش بالا انداختم.

—می‌خواه اسپانسر نمایشگاه بشه.

لبش را تر کرد و کمی مکث کرد.

—مطمئنی فریا؟

به آرامی گفتم: واسه‌م مهم نیست. فقط می‌خوام نزدیکم باشه. دلم واسه‌ش تنگ شده داریوش.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و از جا بلند شد.

—باشه واسه‌ش بفرست.

ما می‌ریم بالا تو یه کم استراحت کن.

فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم و بوسه‌ای روی صورت خواب‌آلودش نشاندم.

—امشب خوب اون روی سلیطه‌ت رو نشون دادی‌ها مامانی.

باربد همان‌طور که در را باز می‌کرد تک خنده‌ای کرد.

—قصر باباش رو گذاشت رو سرش توله سگ!

داریوش با خنده به بیرون هلش داد.

—برو بیرون با بچه اینجوری حرف نزن آقا باربد.

به محض رفتنشان سرم را در گردن فرهاد فرو بردم و عطر تنش را به مشام کشیدم.

—امشب باباییت رو دیدی فرهادم؟

خیلی خوشتیپ بود. نه؟ همه‌ی دخترها نگاهش می‌کردن ولی نگران نباش اون مال من
و توئه به هیچکس نمی‌دیمش!

فرهاد خمار خندید و دست و پای زد.

لپ‌های خیس و سرخش را محکم بوسیدم و به‌سوی اتاق خواب به راه افتادم.

—یا بریم بهت شیر بدم بخوابی تا هلاک نشدی بچه‌م.

به‌محض خواباندن فرهاد روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات امشب فکر کردم.

به نامی و نگاه غریبش، به نامی و رفتار سردش، به نامی وقتی که میان راهرو رو به رویم
ایستاده بود و سرزنش می‌کرد، به نامی وقتی که فهمید فرهاد پسر من است...

به سیمایی که دور نامی موس موس می‌کرد...

به خانواده‌ای که چشم دیدنم را نداشتند و هیچکدام ذره‌ای تحویلم نگرفتند...

به صورت پرنفرت نریمان، به نگاه دلتنگ خودم.

نگاهی که دل خودم را هم می‌سوزاند.

کاش می‌توانستم فقط و فقط برای لحظه‌ای در آغوشش رفع دلتنگی کنم!

یا ببوسمش و یا اصلاً پایم را از گلیمم فراتر نگذارم و فقط لبخندی که برای من روی
صورتش نقش می‌بندد را به نظاره بنشینم.

همه‌شان خیالی پوچ بود و می‌دانستم ممکن است هیچوقت به هیچکدامشان نرسم ولی
من همچنان دلتنگش بودم!

همین که خواستم چشم‌هایم را ببندم یادم افتاد شماره محمدی را برای نامی پیامک نکردم.

صفحه را باز کردم و بدون این که به پیام‌های گذشته‌اش نگاهی بی‌اندازم شماره را برایش فرستادم.

چند دقیقه صبر کردم تا شاید جوابی بدهد هرچند انتظار بیهوده‌ای بود.

تلخ خندیدم و گوشی را کناری پرت کردم تا فکر پیام دادن به او به سرم نزند. فقط کافی بود یک ماه دیگر تحمل کنم بعد می‌توانستم برای بخشش التماس کنم و امید داشته باشم مرا ببخشد!

* * *

صبح با صدای نق زدن‌های فرهاد به‌سختی چشم‌هایم را باز کردم و با اخم نگاهش کردم.

—چیه صبح زود بیدار می‌شی خواب رو کوفت هردومون می‌کنیم بچه؟ بخدا بزرگ شی واسه همین خواب له‌له می‌زنی!

فرهاد که خیال می‌کرد قصد بازی کردن با او را دارم با ذوق دست و پایش را به سمتم دراز کرد.

خندیدم و چندبار محکم زیر گلویش را بوسیدم که قلقلکش آمد.

—مامانی واسه‌ت شیر خشک درست کنه گل پسر؟ هوم؟ گشنته قربونت برم؟

فرهاد را از روی تخت پایین گذاشتم و با دادن زنگوله‌ای به‌دستش به‌سمت سرویس رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

بعد از این که شیر خشک را به دستش دادم
مشغول درست کردن غذا شدم.
فکرم درگیر بود و دستم به کار نمی‌رفت.
اتفاقات دیشب مدام جلوی چشمانم تکرار می‌شد.
با این که دیده بودمش دلتنگی را بیشتر در دلم حس می‌کردم...
با این که میان جمع بودم از قبل تنهاتر بودم و با همه‌ی وجودم از سیمایی که انگار از
من به نامی نزدیک‌تر بود متنفر بودم!
آهی کشیدم و به فرهاد نگاه کردم.
تنها دلخوشی که برای ادامه‌ی زندگی داشتم!
من حتی بخاطر او خوردن قرص‌هایی که ذره‌ای روانم را آرام نگه می‌داشت را هم کنار
گذاشته بودم!
خواستم به‌سمتش بروم که صدای زنگ گوشی بلند شد.
به‌محض دیدن اسمی که روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شده بود تنم سرد شد و دست‌هایم
شروع به لرزیدن کرد!
نامی بود!
نامی این موقع ظهر به من زنگ زده بود.
بعد از اتفاقات دیشب حتی فکرش را هم نمی‌کردم چنین اتفاقی را به‌چشم ببینم!
چند نفس عمیق کشیدم و با هیجان عجیبی جواب دادم:

_الو... نامی؟

شنیدن صدای سردش هم باعث نشد هیجانم فروکش کند.

_زنگ زدم به محمدی گفت باید حضوری ملاقات کنیم. خودم هم می‌خوام آثاری که
قراره توی نمایشگاه به نمایش گذاشته بشه رو از نزدیک بررسی کنم...

لب‌های خشک شده‌ام را تر کردم.

_یعنی قبول کردی؟

_بعد از بررسی اطلاع می‌دم.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

_باشه... پس من چه کاری از دستم بر میاد؟

صدایش همچنان سرد بود.

_می‌خوام به‌عنوان معرف همراهم توی گالری حضور داشته باشید. شماره‌ی شوهرت رو
نداشتم وگرنه به خودش زنگ می‌زدم.

سریع گفتم: نه من خودم هستم باهات میام. اون سرکاره وقتش رو نداره.

کمی مکث کرد.

_باشه پس من غروب میام دنبالت... آدرس خونه‌ت رو واسه‌م پیامک کن. فعلا.

بعد بدون این که منتظر جواب بماند گوشی را قطع کرد.

جیغی کشیدم و ناخودآگاه از خوشحالی بالا پریدم.

قرار بود دوباره او را ببینم آن هم تنها...

اگر اسپانسر گالری می‌شد حسابی به یکدیگر نزدیک می‌شدیم و می‌توانستم به بهانه‌ی کارهای گالری مدام با او در تماس باشم!

این یعنی یک قدم بزرگ رو به جلو...

با دیدن فرهاد که با بالا و پایین پریدن‌هایم حسابی هیجان زده شده بود خندیدم و او را محکم در آغوش کشیدم.

_قراره با بابات برم بیرون. پسر خوبی باش و شیطونی نکن باشه؟

بعد از فرستادن آدرس برای نامی در را باز کردم و همراه با فرهاد سریع پله‌ها را بالا رفتم.

چندبار محکم به در کوبیدم و باربد را صدا زدم.

_باربد؟ زودباش بیا در رو باز کن... عجله کن کار دارم...

صدایش از پشت در همانطور که نفس نفس می‌زد بلند شد.

_وایسا دختر مگه سر آوردی؟!

در را که باز کرد با صورتی آشفته و نگران نگاهم کرد.

_چیشده فریا؟

ولی من قبل از این که بتوانم توضیحی بدهم با دیدن لب‌های سرخ و بالاتنه‌ی برهنه‌اش که با مارک‌های کوچکی مزین شده بود بلند زیر خنده زدم.

_برو گمشو یه چیزی بپوش واسه بچه‌م بدآموزی داری... مگه با گرگ وارد رابطه شدی مرتیکه؟

نگاهی به خودش انداخت و دستی در موهای به هم ریخته و آشفته‌اش کشید.
_خدا لعنتت کنه...

همین که با صورتی سرخ شده به سمت اتاق دوید؛ داریوش با سر و وضعی که معلوم بود تازه مرتب شده از اتاق خواب بیرون زد!

_مگه بهت نگفتم لباس رو بپوش بچه؟ همین جوری رفتی دم در؟

نیشخندی زدم و بعد از وارد شدن در را پشت سرم بستم.

_همچین می‌گه انگار اولین باره مچشون رو می‌گیرم...

خونسرد و بی‌خیال نگاهم کرد که سریع صدایم را بالا بردم.

_اه بارید زودباش بیا خبر دسته اول دارم... نامی بهم زنگ زد!

بارید با همان سرعتی که به داخل اتاق رفته بود بیرون دوید و تیشرت نیمه‌پوشیده‌اش را مرتب کرد.

_چی؟ نامی بهت زنگ زد؟ چرا؟ چی گفت؟

نکنه خواب دیدی؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

_دندون رو جیگر بذار تا بگم.

بعد به سمت داریوشی که سوالی نگاهم می‌کرد برگشتم.

_گفت با محمدی صحبت کرده و امروز می‌خواد یه سر به گالری بزنه منم به عنوان معرف باهاش برم...

کمی مکث کردم.

_البته قبلش گفت می‌خواستم با شوهرت تماس بگیرم ولی شماره‌ش رو نداشتم...

باربد سریع گفت: می‌دونه شوهرت خوش نداره با غریبه‌ها بپری؟

حرصی خم شدم و یکی از نقل‌های روی میز را به سمتش پرت کردم که روی هوا با دهانش گرفت و با بی‌خیالی نگاهم کرد.

نیشخندی زدم و فرهاد خندان را در آغوشم فشردم.

_عالی بود رکس...

چشم‌هایش گرد شد و به سمتم خیز برداشت تا حمله کند که داریوش با خنده یقه‌اش را از پشت کشید.

_ولش کن بچه دستشه.

باربد شاکی گفت: ببین بهم چی می‌گه!

حالا اگه من این حرف رو می‌زدم پوستم رو می‌کندی که بچه نشسته رعایت کن! داریوش با همان چشم‌های براق به آرامی گوشش را پیچاند.

_فریا خانوم دیگه باید مستقل بشه نیازی به تذکرات من نداره ولی تو بابت این دهنه نیاز به یه تنبه اساسی داری!

باربد با نیشخند کثیفی زیر چشمی نگاهش کرد.

همان‌طور که سرش را بالا گرفته بود و اجازه می‌داد موهایش روی پیشانی‌اش سر بخورد با لحن بم و گرفته‌ای گفت:

— چشم ددی!

این بار چشم‌های داریوش گرد شد و من بلند زیر خنده زدم.

— خیلی بی‌حیایی باربد!

دستش را میان موهای به‌هم ریخته‌اش فرو برد و چشمک جذابی زد.

— بگو ببینم واسه امروز نقشه‌ای چیدی؟

بااسترس نگاهش کردم.

— چه نقشه‌ای؟ همین که در رو باز نکنه از ماشینش پرتم نکنه بیرون خداروشاکرم.

ابرویی بالا انداخت.

— خیلی کم توقعی... خوب به خودت برس فریا. اون مانتو زرشکی جلو بازه رو بپوش
نبینم با لباس چهارخونه راه بیفتی دنبالش. موهاش رو هم باز بذار تا جایی که یادمه...

داریوش پس گردنش را فشار داد و اجازه‌ی بیشتر حرف زدن را از او گرفت.

— اگه جناب طراح مد اجازه می‌دن ما هم دوکلم حرف بزنیم.

بعد به‌سمتم برگشت و جدی نگاهم کرد.

— فریا مواظب باش محمدی چیزی از اتفاقاتی که ماه قبل افتاد جلوی نامی لو نده...

صورتش کمی درهم رفت.

— اگه قبل از این که خودت اعتراف کنی همه‌چیز لو بره اوضاع واسه‌ت سخت می‌شه.
فقط نذار نامی و محمدی تنها بمونن. اون آدم تیزیه راحت ته و توی قضیه رو در میاره.

با شنیدن حرفش با دلهره نگاهش کردم.

اصلا به اتفاقاتی که در گالری رخ داده بود فکر نکرده بودم.

_می‌خواهی قرار رو کنسل کنم بگم نیازی به اسپانسر نداریم؟

لبخند اطمینان بخشی زد.

_اینجوری بدتر مشکوک می‌شه.

عادی رفتار کن فریا. قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته.

باربد اشاره‌ای زد.

_حالا این نامی کوچولو رو تحویل بده برو به خودت برس ببینم امروز چیکار می‌کنی!

با شنیدن حرفش خنده‌ام گرفت.

از وقتی شباهت‌های ظاهری فرهاد و نامی را کشف کرده بود گاهی او را نامی کوچولو

صدا می‌زد!

فرهاد را به سمت باربد گرفتم که راهش را کج کرد و دستانش را به‌سوی داریوش دراز

کرد.

من و داریوش به‌سختی جلوی خنده‌مان را گرفتیم.

تا وقتی کس دیگری در اطراف بود؛ فرهاد هیچوقت به‌آغوش باربد نمی‌رفت.

چون باربد هم با شوخی‌های ضربدارش حسابی آزارش می‌داد.

باربد با دیدن این حرکت فرهاد پوفی کشید و پشتش را به پشتی مبل کوبید.

_بی چشم و رو... اگه دیگه ثابت دادم!

سرم را به دوطرف تکان دادم و عقب کشیدم.

__ممنون پسرا من می‌رم حاضر شم. در جریان کار قرارتون می‌دم!

بعد از بوسیدن فرهاد سریع به طبقه‌ی پایین برگشتم و شروع به حاضر شدن کردم.

اول لباس‌هایی که باربد پیشنهاد داده بود را از کمد بیرون کشیدم و بعد از نشان دادن آرایش ملایمی روی صورتم با تردید موهایم را باز گذاشتم.

آهی کشیدم و با انگشتانم پلاک ظریف دور گردنم را نوازش کردم.

اگر فقط می‌شد قدمی به او نزدیک‌تر شوم...

هرکاری برای این نزدیکی انجام می‌دادم!

هرچند می‌دانستم حالا که خیال می‌کند متاهل هستم چنین چیزی امکان ندارد.

آهی کشیدم و با انداختن نگاهی به سر و وضعم قدمی به عقب برداشتم.

این همه شوق برای چه بود؟

برای نزدیکی که هیچوقت اتفاق نمی‌فتاد؟

در این فکر بودم که لباس‌هایم را عوض کنم و آرایشم را پاک کنم که پیامکی روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد.

(بیا پایین منتظرم).

با دیدن پیامش سریع از جا پریدم و کفش‌هایم را پوشیدم.

پله‌ها را دو به یکی کردم و از خانه بیرون زدم.

با دیدن ماشینی که دم در ایستاده بود و حالت منتظرش برای لحظه‌ای فکرم به عقب برگشت.

به هر روزی که دم دانشگاه، دم کافه، دم کارگاه و خانه مان منتظر می ماند تا ساعاتی را با هم بگذرانیم.

نگاهش که به چشمانم افتاد سریع به خودم آمدم و به سمتش رفتم.

سوار ماشین شدم و زیرچشمی به صورت سردش نگاه کردم.

_سلام...

سری برایم تکان داد و ماشین را به راه انداخت.

_آدرس؟

آدرس را برایش تلاوت کردم و دوباره به نیم رخش خیره شدم.

ریش هایش را کمی کوتاه تر کرده بود و چشم هایش حسابی قرمز بود.

ناخودآگاه پرسیدم:

_دیشب خوب خوابیدی؟!

بدون این که نگاهی به صورتم بی اندازد بی میل جواب داد:

_نه...

لبم را تر کردم.

_حالت خوب بود نامی؟

سوالی نگاهم کرد که با دلهره ادامه دادم:

_مدتی که نبود، تنها بودی، حالت خوب بود؟

لب هایش را به هم فشرد و اخم کرد.

—خودت چی فکر می کنی؟!—

فکش را به هم فشرد و به سختی ادامه داد:

—دختری که همه ی عمر فکر می کردی قراره بشه خانوم خونه ت یه روز بی هوا خبر می رسه بهت خیانت کرده و اسمش رفته توی شناسنامه یه نفر دیگه... تو بودی روزها ت رو چه جووری می گذروندی؟!—

انتظار نداشتم انقدر صریح و بی واسطه حرفش را به زبان بیاورد.

لبم لرزید و زیر لب نالیدم:

—اون خیانت کار منم...—

فکر نمی کردم بشنود ولی بی هوا به سمتم چرخید.

—چشمات شبیه همون چشم هاییه که یه روزی عاشقشون بودم.

راه رفتنت شبیه اونه...—

لبخندت، موهای فر فریت و حتی طرز حرف زدن ت شبیه کسیه که یه روزی مال من بود.

تنها فرقش اینه که تو دیگه مال من نیستی!

آرزوی من الان هرروز چشماش رو روی تخت یکی دیگه باز می کنه فریا خانوم!

فریا خانوم!

دیگر آناتلش نبودم... فقط زنی بودم که نصیب شخص دیگری شده بود.

کاش لال می شدم و از همان اول سوالی نمی پرسیدم.

جا خورده و پر از بغض در صندلی جمع شدم.

همه‌ی حق‌های جهان مال او بود ولی قلب من هم حقش را از این دوری می‌خواست...
من فقط کمی دلتنگ صدایش بودم ولی خیال نمی‌کردم از لب‌هایی که جز نوازش از
آن‌ها چیزی ندیده بودم چنین کلمات دردناکی بیرون بریزد.
سیبک گلویش تکان خورد و سیگاری از جیبش بیرون کشید.
سیگار را روی لبش گذاشت و با چشم‌هایی سرخ‌تر از پیش به بیرون خیره شد.
لب‌هایم هنوز از بغض می‌لرزید و منتظر بهانه‌ای برای گریستن بودم...
پلک‌هایم را به‌هم فشردم و خیره به دود سیگار بی‌هوا گفتم: موهام رو واسه‌ی تو باز
گذاشتم... همیشه دوستشون داشتی!
سیگار میان دستانش خشک شد و لحظه‌ای خیال کردم نفسش هم بند آمد.
نگاهش به‌سمت برگشت و روی موهای بلندم چرخید.
انگار دیگر مثل قبل اختیار نگاهش را نداشت.
_من که قسمت نشد باد بشم برم تو موهات ولی عوضش تو حسابی دود شدی رفتی تو
سینه‌م...
بالاخره یک قطره اشک روی گونه‌ام سقوط کرد.
_نامی من...
دستش را بالا برد و عصبی تشر زد:
_هیسس بس کن فریا!...

ادامه نده. نمی‌فهمی تو الان شوهر داری نباید اجازه بدی این مکالمه‌ی کوفتی بینمون
رخ بده!

لب‌هایم را به‌هم فشردم و به‌سختی نگاهم را از چشم‌هایش جدا کردم.
تا وقتی که برسیم دو سیگار دیگر هم پشت سرهم روشن کرد آنقدر که کم‌کم داشتم
نگران‌ش می‌شدم.

یعنی تمام مدتی که فرانسه بود را به همین منوال می‌گذرانند؟
با توقف ماشین جلوی ساختمان هنری که جلوی رویمان بود؛ هردو پیاده شدیم و
بی‌حرف وارد شدیم.

جرئت نداشتم چیزی بگویم که مبدا عصبانی شود و دوباره به‌هم بریزد!
_به به احوال فریا خانوم گل... چه‌عجب ما شما رو دیدیم خانوم دلمون تنگ شده بود!
با شنیدن صدای همیشه مهربان محمدی به‌سمتش چرخیدم و لب‌خندی زدم.

_سلام آقای محمدی حالتون خوبه؟
والله شرمندهم فرهاد باعث شده به کارهای عادیمم نمی‌رسم.
چشمکی زد و خندید.

_حداقل بیا یه‌سر به بقیه‌ی بچه‌ها هم بزن. چیزی تا شروع نمایشگاه نمونده‌ها...
با شنیدن حرفش نگاهم به‌سمت سِت‌های گلی گوشه‌ی گالری افتاد و چشم‌هایم برق
زد.

_راستی معرفی نمی‌کنی فریا جان؟

با شنیدن صدای محمدی به سمت نامی که با اخم‌هایی درهم و صورتی گرفته نگاهمان می‌کرد چرخیدم.

جناب نامی شهیاد هستن پسرعمه‌ی بنده...

می‌خواستن از گالری بازدید کنن بنده هم همراهی‌شون کردم!

صورت محمدی از هم باز شد و دستش را جلو برد.

سلام جناب شهیاد خیلی خوش اومدین. بفرمایید تا شما از کارها دیدن کنید می‌گم بچه‌ها وسایل پذیرایی رو آماده کنن.

نامی با نگاهی که لحظه‌ای نرم نشده بود نگاهش کرد.

ممنون از لطفتون... زیاد نمی‌مونیم برای یه بازدید کوتاه وقت دارم. باید زود برگردم! محمدی نگاهی به من انداخت.

پس شما زحمتش رو بکش فریا جان... ببینم امروز تا آخر وقت می‌مونی دیگه؟

قبل از این که لب‌هایم از هم فاصله بگیرند نامی سریع جواب داد:

خیر ایشون هم با من برمی‌گردن... بچه توی خونه بیتابی می‌کنه!

چشم‌هایم گرد شد و بهت زده نگاهش کردم.

انگار که تسخیر شده بود و خودش هم نمی‌فهمید چه می‌گوید!

با دیدن نگاه خیره‌ام کلافه سرش را تکان داد.

نمی‌خوای آثاری که قراره توی نمایشگاه به نمایش گذاشته بشه رو بهم نشون بدی؟

گیج شده سری تکان دادم و جلوتر از او به سمت طبقه‌ی دوم به راه افتادم.

آثار نمایشگاه طبقه‌ی بالاست... می‌خوای از کدوم ردیف شروع کنی؟ یه سری از کارهای خودم طبقه‌ی...

قبل از این که حتی بتوانم حرفم را به اتمام برسانم بازویم اسیر چنگش شد و محکم به عقب کشیده شدم!

چیکار می‌...

با دیدن صورت سرخ و عصبی‌اش لحظه‌ای مکث کردم.

این قر و قمیش اومدن‌هات واسه چیه. ها؟

مگه تو شوهر نداری؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت و بدتر از قبل ادامه داد:

آدم با این سر و شکل میاد محل کارش؟ این چه صمیمیت بی‌جاییه که با این مرتیکه داری؟

اون شوهر الدنگت چه غلطی می‌کنه پس؟!

با شنیدن حرف‌هایش چشمانم تا آخرین حد گرد شد و بهت زده نگاهش کردم.

نامی هیچوقت قادر به‌عوض شدن نبود که هیچ؛ رفتارش از گذشته هم تلخ‌تر و تندتر شده بود!

اخم‌هایم را درهم کشیدم و دستم را عقب راندم.

چیکار می‌کنی نامی؟ این چه رفتاریه؟

گوشه‌ی چشمانش جمع شد و عصبی نگاهم کرد.

__به من که نتونستی حداقل به شوهرت وفادار بمون نذار...

میان حرفش پریدم و حرصی صدایم را بالا بردم:

__رفتار من به تو هیچ ربطی نداره. حد خودت رو بدون نامی!

نفسش حبس شد و چند لحظه مکث کرد.

__درسته به من ربطی نداره!

دستش را عقب کشید و با صورتی سردتر از قبل سرش را تکان داد.

__به اندازه‌ی کافی دیدم راه بیفت بریم.

لب‌هایم از هم باز ماند و حرف در گلویم خشک شد.

حتی به داخل سالن پا هم نگذاشته بود!

تنم هنوز از حرص می‌لرزید.

نکند انتظار داشت در برابر حرف‌های توهین‌آمیزش سکوت کنم و اجازه دهم مرا به

هرکس و ناکسی ربط بدهد؟

__مسخره‌بازی در نیار نامی این مسئله‌ی مهمیه برای این که بتونی یه تصمیم قطعی

بگیری باید همه‌چیز رو خوب بررسی کنی!

خیره نگاهم کرد.

__یه روز دیگه تنها میام بررسی می‌کنم. لازم نیست تو اینجا باشی راه بیفت بریم!

می‌دانستم به‌خاطر محمدی سر لج افتاده است.

آهی کشیدم و با درماندگی نگاهش کردم.

_الان به خاطر هیچی تا اینجا اومدیم؟

مثل این که یادت رفته من یه بچه‌ی کوچیک تو خونه دارم و هروقت بخوام نمی‌تونم
سرم رو بندازم پایین و پیام بیرون. خب؟ اون بچه شیر می‌خواد!
به‌آنی صورتش از شرم و عصبانیت سرخ شد و نگاهش را دزدید.

_تو... تو باید مواظب حرف زدنت باشی فریا خانوم!

برای لحظه‌ای عصبانیتم را فراموش کرده و به‌سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.
حالت صورتش واقعا بامزه شده بود!

پرروتر از قبل دستم را جلو بردم و بازویش را پشت سرم کشیدم.

_حالا که درک کردی من یه مادر پرمشغله هستم و امروز به‌سختی وقتم رو واسه‌ت
خالی کردم زحمتم رو هدر نمی‌دی و میای یه نگاه به آثار می‌ندازی. مگه نه؟
سکوت کرد و بی‌حرف پشت سرم به راه افتاد.

هنوز هم می‌توانستم صورت سرخ و پرحرصش که به من چشم دوخته بود را تصور کنم.
_بچه رو کجا گذاشتی راه افتادی اومدی بیرون؟

با شنیدن حرفش چیزی میان دلم لرزید.

بدون آنکه بداند فرهاد بچه‌ی خودش است نگرانش شده بود؟
دستم از روی بازویش شل شد و لحنم آرام شد.

بی‌حواس جواب دادم:

_پیش داریوش ایناست...

ناگهان صدایش بالا رفت.

_داریوش کیه؟ مگه بچه عروسکه می‌ذاریش پیش غریبه می‌ری بیرون؟ چرا انقدر سر به هوایی؟

شوکه از جا پریدم و به سمتش چرخیدم.

_دو دقیقه دست از سرزنش کردن من بردار نامی. خودم می‌دونم بچه‌م رو کجا و پیش کی بذارم که مطمئن باشه... بچه که نیستم!

نفس تندی کشید و همان‌طور که با قدم‌هایی بلند به‌سوی یکی از مجسمه‌ها می‌رفت زیرلبی گفت:

_اصلاً به من چه ربطی داره. هر گندی دلت می‌خواد به زندگیت بزن!

چند لحظه سرچایم ایستادم و با لبخند کمرنگی از پشت به قد و هیکلش خیره ماندم.

حتی دلم برای این بدخلقی‌ها و قاطی کردن‌هایش هم تنگ شده بود!

نیم ساعتی طول کشید تا با وجود اخم و تخم‌هایش همه‌ی آثار موجود را نشان دهم.

حواسش جمع نبود و با نگاهی سرسری از کنارشان عبور می‌کرد.

_این مجسمه خدای یونان آخرین اثریه که توی نمایشگاه می‌ذاریم...

نگاهی به مجسمه‌ای که جنسیتش مشخص نبود و بال‌هایش را گشوده بود انداخته و گفت:

_کی بهش شکل داده؟

لبم را تر کردم.

_خودم!

کمی مکث کرد و سر تکان داد.

_قیمتی هم روش گذاشته شده؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_تو نمایشگاه نشون داده می‌شه.

نگاهش را به اطراف دوخت.

_تموم شد؟!

ذوق زده جواب دادم:

_آره. نظرت چیه؟

همان‌طور که به‌سوی پله‌ها می‌رفت گفت: باید یه سری شرایط رو بررسی کنم بعد به محمدی اطلاع می‌دم.

حسابی توی ذوقم خورد ولی ساکت ماندم.

به پایین که رسیدیم با محمدی خداحافظی سریعی انجام داد و اطلاع داد بعدا با او تماس خواهد گرفت.

بعد بدون این که به من فرصت صحبت بدهد لبه‌ی آستینم را پشت سر خودش کشید و مرا با قدم‌هایی بلند از گالری خارج کرد.

با تاسف نگاهش کردم و سری برای حساسیت‌های تمام نشدنی‌اش تکان دادم.

زیرچشمی نگاهم کرد و در ماشین را باز کرد.

_ناهار خوردی؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه. تازه داشتم نهار درست می کردم که زنگ زدی...

پایش را روی گاز فشرد و اخم کرد.

_واسه ت غذا می خرم برو خونه من باید زودتر برگردم شرکت.

اخم هایم درهم رفت.

من می خواستم با او غذا بخورم.

درست مثل قدیم.

_لازم نیست خونه غذا هست. زودتر منو برسون. بچه تا الان کلافه شده.

با کف دستانش فرمان را فشرد و سرفه ای کرد.

_هر جور راحتی...

آهی کشیدم و سرم را به صندلی تکیه دادم.

تا وقتی خیال می کرد من یک زن متاهل هستم که فرزند مرد دیگری را در آغوش دارم حاضر نبود حتی نگاهم کند.

انگار باید به نصیحت داریوش گوش می سپردم و تا وقتی حقایق برملا شود به این مرد نزدیک نمی شدم.

اینطوری هم دل خودم را می سوزاندم و هم دل این مرد را...

چند هفته‌ی دیگر داریوش و باربد برای همیشه ایران را ترک می‌کردند و همزمان با تحمل غم دوری این دونفر باید به نامی التماس می‌کردم مرا ببخش و برای فرهاد جایی در زندگی‌اش داشته باشد.

آهی کشیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

متوجه سیگارهای پی در پی که در ماشین می‌کشید بودم ولی حق اعتراض نداشتم. انقدر فکرم درگیر رفتار این مرد و سلامتی‌اش بود که نفهمیدم چطور چشمانم گرم شد و به خواب فرو رفتم.

-نامی-

با سیگاری در دستش غرق در خاطرات گذاشته به روبه‌رو خیره بود. تمام تلاشش را می‌کرد تا در میان راه برنگردد و به دخترک نگاه نکند.

همین‌طوری هم نزده می‌رقصید!

رفتار و حرف‌های بی‌پروای دخترک حسابی اعصابش را به هم ریخته بود.

این دختر انگار هنوز معنی تعهد را نمی‌دانست!

ولی او می‌دانست و اجازه نمی‌داد پا را از حریمش فراتر بگذارد.

اصلاً ملاقات امروزشان هم حماقت محض بود.

فقط می‌خواست به خودش ثابت کند رفتار احمقانه‌ی دیشب حاصل شوکی بود که از فهمیدن خبر مادر شدن فریا به او دست داده بود.

می‌خواست به خودش ثابت کند دیگر هیچ حسی به او ندارد تا این که رفتار سرخوش و صمیمی‌اش را با محمدی دید و دوباره دلش آتش گرفت.

به‌خاطر آن مردک باربد به او و عشقش پشت کرده بود و حتی حرمت رابطه‌اش با آن مرد را هم نگه نمی‌داشت.

خودش هم باورش نمی‌شد سر چنین مسئله‌ای انقدر عصبانی شده باشد.

به‌هرحال او دیگر آن دختر بچه‌ی مجرد قدیم نبود بلکه یه مادر و همسر بود!

با پیچیدن این فکر در سرش ناخودآگاه فرمان را محکم‌تر در دستش فشرد و سیبک گل‌ویش به‌سختی بالا و پایین شد.

حالش داشت از این وسواسی که به دخترک داشت به‌هم می‌خورد.

آهی کشید و بی‌هوا نگاهش را به‌سویش بازگرداند ولی با دیدن چشم‌های بسته‌اش لحظه‌ای مات ماند.

موهای پریشان‌ش اطراف صورتش کمین کرده بودند و لب‌هایش کمی از هم باز مانده بود...

مژه‌هایش روی هم افتاده و اخم‌هایش درهم بود.

_صبح به صبح یکی از خواب بلند می‌شه و اینجوری به آرزوی من زل می‌زنه؟

گوشه‌ی لبش به تلخی بالا رفت و با رنج عمیقی زمزمه کرد:

_تو تا ابد در قلب من در زخم من دم می‌زنی...

به‌سختی نگاهش را از دخترکی که دیگر مال او نبود جدا کرد و سیگار دیگری روشن کرد!

در عجب بود چطور او را کنار مرد دیگری دیده و به جنون نرسیده بود.

شاید هم رسیده بود!

نقش بازی می کرد و گیج و سرگردان دور خودش می گشت تا کسی را از این جنون
باخبر نسازد.

بالاخره بعد از یک سال نقش بازی کردن را خوب یاد گرفته بود!

به محض رسیدن به ساختمان دوطبقه ای که خانه ی دخترک و آن مرد بود ماشین را
پارک کرد و به سمتش برگشت.

هنوز بیخیال دنیا خواب بود...

این که او اینگونه در آتش می سوخت و فریا به راحتی زندگی می کرد عذابش می داد.
این دختر واقعا یک خائن بی احساس بود.

_فریا؟

از جایش تکان نخورد.

آهی کشید و صدایش بالا رفت.

_فریا بیدار شو رسیدیم!

فریا به سختی چشم هایش را باز کرد و با همان خوابالودگی بامزه اش نگاهی به اخم های
درهم نامی انداخت.

_خواب بودم با کسی دعوا کردی؟

نامی نگاه خیره اش را از او جدا کرد و به بیرون دوخت.

—رسیدیم می‌تونی پیاده شی.

فریا لبخندی زد و بی‌اراده جواب داد:

—نمیای بالا؟

ولی با دیدن صورت سرخ نامی حرفش را خورد.

نامی نگاهی زیر چشمی به حالت سرخوشش انداخت و کلافه گفت: کار دارم. بسلامت!

همین که در ماشین را باز کرد در خانه‌شان باز شد و بارید همان‌طور که فرهاد را در آغوشش داشت از خانه خارج شد.

فریا با دیدن دست و پا زدن‌های فرهاد بی‌هوا خندید.

همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد گفت: من دیگه می‌رم شازده اومده بیرون هوا خوری... بعدا می‌بینمت.

رفت و نگاهی که با حسرتِ همه‌ی دنیا رویش خیره مانده بود را ندید!

بی‌آنکه نگاهش را جدا کند ماشین را روشن کرد و به فریایی که با محبت خاصی فرهاد را می‌بوسید خیره ماند.

هیچوقت ندیده بود چشم‌های دخترک اینچنین برق بزند.

گویی همه‌ی آرزوهایش را در آغوش داشت درست برعکس او...

همان‌طور که ماشین را به راه می‌انداخت از آینه نگاه آخر را به آنها انداخت...

فقط اگر دخترک بی‌رحم با خیانتش نابودش نمی‌کرد شاید الان کودکی از خودشان در آغوش داشتند...

آهی از ته دل کشید و بی‌هوا شعری زیر لب زمزمه کرد:

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم

تو شدی مادر و من با همه پیری پسر

تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز

من بیچاره همان عاشق خونین جگر

* * *

به محض رسیدن به خانه‌اش با دیدن احسان که در حال بازی بود اخمی کرد و دم در ایستاد.

ببینم تو خونه زندگی نداری مرد حسابی؟

احسان با بی‌خیالی جواب داد:

بده می‌مونم پیش‌ت روحیه‌ت عوض شه؟ من نبودم تا الان اون جیمی طفلی رو از گشنگی کشته بودی!

صورت درهمش را که دید ادامه داد:

رفتی گالری؟ چطور بود؟

نامی دستی به صورتش کشید و کلافه به‌سوی اتاق خواب به راه افتاد.

بد نبود... فردا تنها می‌رم با محمدی قرارداد می‌بندم.

احسان با کنجکاوی پشت سرش به راه افتاد.

مگه امروز با کی رفته بودی؟

نامی زیرچشمی نگاهش کرد.

__با فریا...

با دیدن دهان باز مانده‌ی احسان سریع ادامه داد:

__قراره مجسمه‌هاش توی نمایشگاه باشه. منم شمارهی اون مرتیکه رو نداشتم به خودش زنگ زدم.

احسان آهی کشید و با ناامیدی به در تکیه داد.

__باورم نمی‌شه... هیچ‌جوره نمی‌شه تورو از راهی که می‌خوای بری بیرون کشید!

اصلا کل قضیه این اسپانسر برای سرگرم شدن تو بود که اون دختره رو فراموش کنی بعد تو رفتی اسپانسر نمایشگاه فریا شدی؟

اصلا عقل توی سرت هست؟

نامی گلویش را صاف کرد و جدی گفت: من فراموشش کردم احسان الکی بزرگش نکن.

امروز مثل دوتا آدم بزرگسال با هم راجع به مسائل کاری حرف زدیم. هیچ اتفاقی هم نیفتاد!

با خودش فکر کرد البته به‌جز چند مورد کوچک!

__از حال دیشبت مشخص بود چه‌جوری فراموشش کردی... تو حرف آدم حایت نیست نامی اصلا برو هر غلطی که دلت می‌خواد بکن!

اهمیتی به بالا و پایین پریدن‌های احسان نداد و وارد حمام شد.

زیر دوش آب گرم ایستاد و پلک‌هایش را به‌هم فشرد.

از وقتی فریا رو کنار باربد و پسرش دیده بود تنش یخ زده بود.
هیچ چیز قادر به ذوب کردن سرمایی که دور قلبش را پوشانده بود نبود.
سرش را بالا گرفت و نفس سنگینی کشید.
_ولی تاوان عشق من این نبود فریا... تو که دلت یه جای دیگه بود چرا اون شب تنت رو
به من سپردی؟
تنها چیزی که هنوز دلیلش را نمی فهمید همین بود.
شاید اگر اتفاقات آن شب نیفتاده بود راحت تر می توانست فریا را به فراموشی بسپارد!
بعد از بیرون رفتن از اتاق غذایی از یخچال بیرون کشید و رو به احسان گفت:
_می خوری واسه دونفر گرم کنم؟
احسان با اخم کمرنگی گفت:
_با فریا خانوم بیرون بودی من غدام رو خوردم!
پوفی کشید و غذا را در مایکروفر گذاشت.
_داری قضیه رو کش می دی احسان تموم کن.
احسان از جا پرید و حرصی گفت:
_دختره شوهر داره نامی می فهمی؟
لیوان آب را داخل سینک پرت کرد و عصبی
جواب داد:

_اون مال من بود می‌فهمی؟ حتی قبل از این که اون عوضی باشه من تو زندگیش بودم. اون کسی بود که فریا رو از من دزدید...

دستانش را باز کرد.

_ولی من چیکار کردم. ها؟ بهش نزدیک شدم و باهاش لاس زدم؟ نه!

فقط برای مسائل کاری باهاش رفتم گالری و برگشتم چرا یه جوری رفتار می‌کنی انگار افتادم دنبال ناموس مردم؟

صورت سرد احسان را که دید با لحن آرام‌تری ادامه داد:

_احسان من تا آخرش رفتم... ته این بدبختی رو به چشم دیدم. کسی که قسم خورده‌ی من بود رو با شوهر و بچه‌ش دیدم دیگه چیزی نمی‌تونه نابودم کنه. چشمم هم دنبالش نیست ولی نمی‌تونم بی‌تفاوت باشم...

آهی کشید.

_هرچی نباشه دخترداییمه. نمی‌تونم تا آخر عمر ازش فرار کنم. بالاخره با هم چشم تو چشم می‌شیم. چه بهتر خودم هرچی بینمون مونده رو حل کنم.

احسان با ناراحتی نگاهش کرد.

_نمی‌خوام این رشته‌هایی که طی این یک‌سال بافتی پنبه شه و دوباره به روز دیشب بیفتی!

اخم کمرنگی روی صورتش نشاند و سرش را به دوطرف تکان داد.

_نگران نباش همه‌چیز تحت کنترله.

احسان شانه‌ای بالا انداخت و جیمی که زیر پایش جست و خیز می‌کرد را در آغوش گرفت.

—صلاح مملکت خویش خسروان دانند. ببینم امروز می‌ری شرکت؟
نچی کرد.

—نه خسته‌ام فردا می‌رم یه‌سر می‌زنم بعد می‌رم گالری با محمدی حرف بزنم.
با شنیدن این حرف، احسان سکوت کرد.

امیدوار بود نامی بتواند به حالت عادی بازگردد و در آینده زندگی نرمالی را تجربه کند.
هرچند می‌دانست داغی که فریا روی دل نامی گذاشته بود تا آخر عمر او را می‌سوزاند.
نامی بعد از خوردن غذا و بازی کردن با جیمی به‌سوی اتاق خواب به راه افتاد و روی تخت دراز کشید.

از فردا خودش به تنهایی به همه کارهای گالری رسیدگی می‌کرد و امکان تنها ماندنش با فریا را به حداقل می‌رساند.

امروز فهمیده بود هرچقدر هم در پی گریختن باشد وقتی با فریا روبه‌رو می‌شود نمی‌تواند از حرف زدن راجع به گذشته دست بکشد.

همین که چشم‌هایش در حال گرم شدن بود پیامکی روی صفحه‌ی گوشی ظاهر شد.
با دیدن اسم سیما و پیامکش آه از نهادش بلند شد.

(سلام پسر خاله حالت خوبه؟ من فردا رزومه‌م رو میارم شرکتت تحویل می‌دم امیدوارم هوام رو داشته باشی).

گوشی را کناری پرت کرد و چشم‌هایش را بست.

فریا همیشه به‌خاطر کنه‌بازی‌های سیما از او متنفر بود!

با فکر به فریا اخم‌هایش را درهم کشید و تلاش کرد با خوابیدن ذهنش را از گذشته دور کند.

با شنیدن صدای زنگ گوشی سرش را از پرونده بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت.

با دیدن اسم "محمدی" سریع گوشی را جواب داد.

_سلام آقای محمدی.

_سلام جناب شهیاد خوب هستین انشالله؟ غرض از مزاحمت تماس گرفتم قرار امروز رو باهاتون فیکس کنم. شما می‌تونید تا ساعت چهار تشریف بیارید؟
به صندلی تکیه داد و متعجب پرسید:

_کمی زود نیست؟

محمدی سریع گفت: دیروز مثل این که خیلی عجله داشتید وقت نشد راجع به شرایط قرارداد مفصل صحبت کنیم!

با یادآوری اتفاقات دیروز اخم‌هایش را درهم کشید.

حاضر نبود اجازه دهد فریا یک لحظه هم با این مردک لاسو تنها بماند.

نمی‌فهمید باربد احمق چطور این رفتار را تحمل می‌کند!

_باشه پس من زودتر خودم رو می‌رسونم.

بعد از قطع کردن گوشی پوفی کشید و نگاهی به پرونده انداخت.
مثلا برگشته بود تا کمک دست پدرش شود.

با این وضعیت یکروز هم به صورت کامل در شرکت نمانده بود!
با یادآوری عارف سریع گوشی را برداشت و شماره اش را گرفت.
بعد از چندبوق صدای ضعیفش در گوشی پیچید.

__جان پسرَم؟

بعد از بیماری خیال می کرد رفتار عارف ملایم تر شده!
کارهای شرکت را کنار گذاشته بود و اکثر اوقاتش را با مهسا می گذراند.
انگار تازه قدر بودن با خانواده را می دانست.

__سلام بابا حالت خوبه؟

عارف تک سرفه ای کرد.

__خوبم. کارهای امروز چطور بود؟

نگاهی به پرونده های روزی میزش انداخت و آهی کشید.

__بد نبود... زنگ زدم حالتون رو بپرسم بابا شیمی درمانی چطور پیش رفت؟

عارف کمی مکث کرد.

__بد نبود. لازم نیست نگران باشی من حالم خوبه!

صورتش درهم رفت و نفس تندی کشید.

چطور می‌توانست نگران نباشد؟

سرطان که سرما خوردگی نبود تا با چند قرص و دارو آرام بگیرد.

— فردا میام بهتون سر می‌زنم.

عارف سریع گفت:

— مگه توی شرکت کار نداری پسر؟

حواسم هست داری از زیر کارهات شونه خالی می‌کنیا...

به آرامی خندید.

— انگار از وقتی فرستادمت فرانسه تنبل‌تر شدی!

سیبک گلویش تکانی خورد.

— خیلی وقته فهمیدم همه‌چیز توی زندگی کار و پیشرفت نیست. وقتی آرامشی که

می‌خوای رو نداشته باشی به ثمر رسوندن این همه تلاش باعث خوشحالت نمی‌شه

فقط نسبت به زندگی کم اشتیاق می‌کنه!

عارف آهی کشید و با ناراحتی گفت:

— تنها آرزوم اینه قبل از مرگم ازدواج و بچه‌دار شدن رو ببینم نامی... می‌خوام اون

دختر رو فراموش کنی و یه زندگی جدید برای خودت بسازی. چیز زیادیه؟

به تلخی خندید.

—اول باید بهم زمان بدین تا رویایی که با اون دختر ساختم رو آجر به آجر خراب کنم تا بتونم یه زندگی دیگه برای خودم بسازم. روی اون رویای نیمه مونده چیزی نمی‌شه ساخت بابا.

عارف سرفه‌ی تندی کرد که نامی سریع گفت:

—مزاحمتون نمی‌شم. استراحت کنید. فعلاً.

بعد از خداحافظی با عارف چشمانش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. فریا با او کاری کرده بود که از پس کوچک‌ترین خواسته‌ی پدرش هم بر نمی‌آمد. این که بخواهد شخص دیگری را وارد زندگی‌اش کند غیرممکن بود! هم به خودش ظلم می‌کرد و هم به آن شخص... نامی مرد بازی کردن با احساسات دیگران نبود!

همین که مشغول انجام کارهایش شد چندتقه به در کوبیده شد.

کلافه سرش را بالا گرفت.

—بله؟

خانوم بلوچی منشی شرکت در را باز کرد و وارد اتاق شد.

—جناب شهیاد از بخش منابع انسانی شرکت یه خانومی رو فرستادن برای مصاحبه می‌گن دختر خاله‌تون هستن!

با یادآوری سیما پوفی کشید و با سر درد تکیه‌اش را به صندلی داد.

—بگو بیاد داخل...

منشی چشمی گفت و چند لحظه بعد سیما با سر و وضعی آراسته‌تر از همیشه وارد دفتر شد.

—سلام نامی جان... حالت خوبه؟

نامی سری برایش تکان داد.

—ممنون... رزومه‌ت رو تحویل منابع انسانی دادی؟

سیما که از خودش مطمئن بود سریع گفت:

—آره یه کپی هم برای تو آوردم تا خودت بررسی و تایید کنی!

ابروهایش کمی به هم نزدیک شد.

پوشه را از دستش گرفت و سرسری نگاهی به برگه‌ها انداخت.

سیما با ذوق خاصی مشغول بررسی و کندوکاو اتاق شد.

نامی بررسی‌اش را به پایان رساند و وقتی فهمید نمی‌تواند ایرادی از آن در بیاورد پوشه را کنار گذاشت.

—این شرکت قوانین خاصی داره که خانوم بلوچی واسه‌ت توضیح می‌ده. وقتی توی

شرکت هستیم منو چیزی جز آقای شهیاد صدا نمی‌کنی!

کمی مکث کرد و پوشه را به جلو هل داد.

—نیاز به تایید من نداره. منابع انسانی خودش تشخیص می‌ده برای کار کردن توی

کدوم بخش مفیدتری!

سیما با چشمانی براق نگاهش کرد.

__این عالیه... تو خودت بیشتر روی کدوم بخش نظارت داری؟

لب‌هایش را به‌هم فشرد.

__روی همه بخش‌ها نظارت دارم.

می‌تونی بری منم کم‌کم باید برم به کارم برسم.

سیما نگاهی به ساعتش انداخت.

__وای چقدر زود تازه ساعت دو شده... گفتم شاید بتونیم با هم نهار بخوریم!

اخم‌هایش را درهم کشید و از جا بلند شد.

__وقت ندارم...

همان‌طور که مشغول جمع‌وجور کردن پرونده‌ها بود ادامه داد:

__به سلامت!

همین که سیما از دفتر بیرون زد پوفی و کلافه وسایلش را در دست گرفت.

هیچوقت از این دختر خوشش نمی‌آمد و تلاشش برای نزدیک شدن به او برایش آزار
دهنده بود!

همیشه در کودکی فریا را اذیت می‌کرد و با...

ناگهان رشته‌ی افکارش را برید و سرش را به دوطرف تکان داد.

هنوز هم ملاکش برای کنار آمدن با آدم‌ها فریا بود و این موضوع کم‌کم داشت حالش را
به‌هم می‌زد.

از شرکت بیرون زد و به‌سوی گالری به راه افتاد.

با این ترافیک احتمالا دوساعتی طول می کشید تا به مقصد برسد.

برعکس گذشته این روزها فضای شرکت نفسش را تنگ می کرد!

امروز که فریا کنارش نبود حواسش جمع تر بود و راحت تر می توانست برای عقد قرارداد تصمیم بگیرد.

به محض رسیدن ماشین را پارک کرد و وارد گالری شد.

محمدی با دیدنش هیجان زده به سمتش رفت و دستش را جلو گرفت.

_خوش اومدید جناب شهید! تشریف بیارید داخل دفتر قرارداد آماده ست.

نگاهی به اطراف انداخته و سر تکان داد.

_تاریخ دقیق نمایشگاه کی هست؟

محمدی در را باز کرد و عقب ایستاد تا وارد شود.

_تقریبا آخرای ماه بعدی!

روی مبل نشست و تلاش کرد با کمی فکر بودجه ی شخصی حسابش را برآورد کند.

محمدی قرارداد را روی میز گذاشت و لبخند زد.

_بفرمایید مطالعه کنید جناب شهید!

نگاهی به قرار داد انداخت و بعد از یک ریع بررسی و تغییر بندهایش آن را به دست

محمدی سپرد.

_کمی تغییر توی بندها ایجاد کردم که به نفع هر دو طرفه امیدوارم موردی نداشته باشه!

محمدی نگاهی به قرارداد انداخت و با دیدن درصد سهم هنرمندان که بیشتر شده بود ناخودگاه چشم‌هایش برق زد.

__نه بابا چه موردی جناب شهیاد؟ صاحب اختیارید خیلی ممنون از لطفتون!
کمی مکث کرد.

__فقط یه درخواستی داشتم خدمتون!
نامی منتظر نگاهش کرد.
__بفرمایید!

محمدی صاف سرجایش نشست.

__قراره به زودی توی سالن پایین یه مهمونی کوچیک برگزار بشه. همه‌ی هنرمندا
توش شرکت دارن. خوشحال می‌شیم شما هم به عنوان اسپانسر حضور داشته باشید...
بعد از کمی سکوت با تردید ادامه داد:

__بهتره که رابطه‌ی بین اسپانسر و هنرمند دوستانه باشه راستش اسپانسر قبلی هم
به خاطر این که با هنرمندا به مشکل برخورد کرده بود کنار کشید!
کمی سرجایش جابه‌جا شد و ناخودآگاه با کنجکاوی پرسید:

__چه مشکلی آقای محمدی؟ با کدوم هنرمند؟

محمدی کمی سرش را جلوتر کشید و به آرامی گفت:

__با فریا خانوم دیگه... خبر نداشتین؟

نامی با شنیدن این حرف صاف سرجایش نشست و اخم‌هایش را درهم کشید.

_خیر اطلاع نداشتم .

محمدی سریع موضوع بحث را عوض کرد.

_پس بذاریمش کنار... چندان مسئله‌ی بغرنجی نیست!

نامی ناخودآگاه با حساسیت گفت:

_لطفا توضیح بدید آقای محمدی... من باید بدونم کی و چرا برای دخترداییم مشکل ایجاد کرده یا نه؟!

محمدی خنده‌ای بی‌معنا بر لب نشانده.

_گفتم که چیز مهمی نبود...

دستی به ریش‌هایش کشید.

_بعد از اون ماجرا اسپانسر خودش عقب کشید. برای همین موضوع زیاد کش نیومد.

تکیه‌اش را مبل داده و ادامه داد:

_قبل از اون هم برای فریا خانوم از این مشکل‌ها ایجاد می‌شد ولی بعدش دیگه همه ماستشون رو کیسه کردن!

فکش منقبض شد و با نگاهی جدی به محمدی خیره ماند.

نصفه و نیمه حرف زدن این مرد اعصابش را به هم ریخته بود.

از طرفی هم از این حجم بی‌خیالی باربد در حال سوختن بود.

چندین و چندبار برای فریا مشکل ایجاد شده بود و آن مردک احمق و بی‌عرضه هیچ کاری نکرده بود!

دکمه‌ی اول لباسش را باز کرده و عصبی پرسید:

—می‌شه بدونم اینایی که ازشون نام می‌برید دقیقا چه مشکلی برای دختردایی من ایجاد کردن؟

محمدی که فهمیده بود نامی حسابی جوش آورده گلویش را صاف کرد و آرام گفت:

—اسپانسر سابق به فریا خانوم پیشنهاد رابطه داده بود!

با شنیدن این حرف گلویش خشک شد و خون در رگ‌هایش یخ بست.

—چه غلطی کرد؟!

بی‌هوا از جا پرید و صدایش را بالا برد.

—خیلی گوه خورد مرتیکه بی‌شرف... شما هم همین‌جوری گذاشتید دمش رو بذاره روی کولش و در بره؟

عصبی‌تر از قبل ادامه داد:

—اصلا اون شوهر پفیوزش داشت چه غلطی می‌کرد؟

محمدی بهت زده نگاهش کرد.

—این قضیه مال چند ماه پیشه آقای شهیاد...

نامی نگاهی بدی به صورتش انداخت و آتشی‌تر از قبل ادامه داد:

—مال هرزمانی باشه... دارم می‌گم چرا ازش شکایت نکردین تا ننه‌ش رو به عزاش بشونید؟

بی‌شرف به زن شوهردار پیشنهاد رابطه داده!

تو این یه سالی که نبودم اینجور چیزها انقدر عادی شده؟!
محمدی آهی کشید و کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.
_ برای همینه که می گم واسه چندماه پیش بود آقای شهیاد!
اون موقع فریا خانوم از باربد طلاق گرفته بود و دیگه زن شوهردار نبود... شما هم
بیخودی بزرگش کردین!
نامی چند لحظه سر جایش خشک شد و خیره نگاهش کرد.
خیال کرد گوش هایش اشتباه می شنود.
فریا از باربد طلاق گرفته بود؟
با صدایی که به سختی از گلویش بیرون جهید پرسید:
_ چی گفتی؟
محمدی کلافه توضیح داد:
_ گفتم که اون موقع فریا و باربد تازه از هم جدا شده بودن برای همین...
بی هوا میان حرفش پرید.
_ فریا و باربد از هم جدا شدن؟
محمدی مشکوک نگاهش کرد.
_ شما اطلاع نداشتین؟
با نفسی گرفته و زانویی که تحمل وزنش را نداشت روی مبل نشست و سر دردناکش را
محکم در دستش گرفت.

_ شما از این حرفی که می‌زنین مطمئنید؟

یعنی فریا و باربد واقعا طلاق گرفتن؟

محمدی که بین دوراهی گیر کرده بود پوفی کشید.

_بله مطمئنم... شناسنامه‌ی فریا خانوم چندوقتی دست خودم بود تا آثارش رو برای نمایشگاه ثبت کنم...

بی‌توجه به حال خراب نامی ادامه داد:

_اگه خبر نداشتین لطفا بهشون نگید که من گفتم خیلی برام بد می‌شه. باور کنید من نمی‌دونستم که شما اطلاعی ندارید!

دستش را به گردنش رساند تا از خفه شدنش جلوگیری کند...

فریا طلاق گرفته بود...

از مردی که با او به نامی خیانت کرده بود جدا شده بود!

آن هم فقط چند ماه بعد از ازدواجشان...

می‌ترسید این هم یکی از مسائل احمقانه‌ای باشد که خانواده‌اش تصمیم گرفته بودند از او پنهان کنند!

با سری که هنوز تیر می‌کشید از جا بلند شد و بی‌توجه به محمدی که هنوز پشت سرش در حال وزوز کردن بود به‌سوی ماشینش به راه افتاد.

باید مطمئن می‌شد...

چیزی تا جنونش باقی نمانده بود و هیچ‌چیز از این اتفاقات نمی‌فهمید!

حتی نمی دانست بعد از شنیدن این خبر باید چه کاری از او سر بزند!
ماشین را به سوی خانه اش به راه انداخت و شماره ی نریمان را گرفت.
چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای خسته ی نریمان در گوشش پیچید.
_جونم داداش؟

پایش را روی گاز فشرد و کلافه صدایش را بلند کرد.

_تا نیم ساعت دیگه خونه ی من باش کارت دارم!

نریمان متعجب اعتراض کرد:

_آخه واسه چی؟ من...

قبل از به پایان رسیدن حرفش گوشی را قطع کرد و عصبی به بیرون خیره ماند.
حتی اگر بقیه خبر جدایی فریا را از او پنهان کرده بودند آن دونفر چطور در کنار یکدیگر
در مهمانی بازگشتش شرکت کرده بودند؟!

چرا دیروز که فریا را به خانه اش رسانده بود باربد همراه با فرهاد از آن ساختمان خارج
شده بود؟

و در این میان محمدی چطور مدعی بود شناسنامه ی فریا که در آن مهر طلاق خورده
بود را دیده است؟!

از سوالات بی جواب در ذهنش سردردش بیشتر شد!

دستش را دور فرمان مشت کرد و دندان هایش را به هم فشرد.

_لعنت بهت دختر... پس کی قراره بذاری توی این زندگی رنگ آرامش رو ببینم؟!

قبل از آمدنش به ایران با خودش پیمان بسته بود اجازه ندهد دخترک دوباره زندگی‌اش را به بازی بگیرد.

از کنار مسائلی که به او مرتبط است به راحتی گذر کند و مانند غریبه‌ای که هیچوقت در زندگی‌اش نبوده با او رفتار کند...

ولی به محض شنیدن این خبر انگار که ضربه‌ای شوکه کننده به زندگی‌اش خورده باشد نمی‌توانست لحظه‌ای سرجایش آرام بگیرد تا بفهمد جدایی فریا از باربد حقیقت دارد یا نه!

عصبی از پیگیری مداومش ماشین را دم در پارک کرد و وارد ساختمان شد.

در را با کلید باز کرد و بی توجه به جیمی که مدام اطرافش می‌پلکید سرش را دور تا دور خانه چرخاند!

به محض دیدن احسان و نریمان که روی مبل نشسته و در حال بازی با پی اس بودند به سوی نریمان خیز برداشته و از یقه بلندش کرد!

نریمان شوکه نگاهش کرد.

— چته نامی چرا همچین می کنی؟!

احسان سریع از جا پرید و بازویش را عقب کشید.

— چیشه نامی؟

چشمانش را ریز کرد و خیره به نریمان غرید:

— دیگه چی رو از من پنهون کردین. ها؟

نریمان با دهانی باز مانده نگاهش کرد.

—چه پنهون کاری نامی؟ ول کن یقه رو خفهم کردی!

بدون آنکه کوچک‌ترین تکانی بخورد عصبی تکانش داد.

—چرا بهم نگفتین فریا طلاق گرفته؟!

به محض تمام شدن حرفش نریمان و احسان جا خورده نگاهش کردند.

نریمان کلافه خودش را عقب کشید و صدایش را بالا برد.

—ول کن بینم... این چه مرخرفیه داری می‌گی؟ کی چنین حرفی زده؟!

مشکوکانه نگاهش کرد.

—یعنی شماها خبر نداشتین؟

نریمان کف هر دو دستش را بالا برد.

—نه به جان مامان... اولین باره دارم از دهن تو می‌شنوم!

نریمان هیچوقت الکی جان مهسا را قسم نمی‌خورد!

نامی با شنیدن حرفش کلافه و گیج شده روی کاناپه نشست و پلک‌هایش را محکم به هم فشرد.

—اگه طلاق گرفتن پس واسه چی پنهونش کردن؟ چرا هنوز با هم زندگی می‌کنن. ها؟

نریمان که هنوز از شوک بیرون نیامده بود کنارش نشست و با صورتی درهم گفت:

—امکان نداره جدا شده باشن و فرشته به من نگه! این یعنی حتی خانواده‌ش هم خبر ندارن...

کمی مکث کرد.

__ببینم اصلا تو از کجا فهمیدی؟ خبر موثقه؟!

نامی دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

__رفته بودم گالری اون یارو رئیسشون که کارهای نمایشگاه رو واسه شون ردیف می‌کنه بهم گفت...

لب‌هایش را به هم فشرد.

__گفت حتی شناسنامه‌ی فریا رو هم دیده.

انگار چندماهی هست که از هم جدا شدن!

احسان و نریمان بهت زده نگاهش کردند.

__نمی‌فهمم... واقعا نمی‌فهمم نامی!

دختری که عاشقته با مردی که ادعا می‌کرد مثل برادرش دوش داره بهت خیانت می‌کنه و بعد از بدنام کردن خودش؛ درست چندماه بعد ازش جدا می‌شه! این وسط یه چیزی درست نیست.

نریمان تکیه‌اش را به مبل داد و گیج شده گفت:

__توی این یک‌سال تنها منبع من برای خبر گرفتن از فریا فقط فرشته بود!

یه جورایی همیشه خودشون رو از جمع پنهون می‌کردن... ما حتی تا به الان چهره‌ی بچه‌ش رو هم ندیده بودیم!

نامی نفس سنگینی کشید و نگاه سرگردانش را به احسان دوخت.

__باید از این قضیه سر در بیارم!

فریا طلاق گرفته و بدون این که به کسی بگه هنوز با اون مرتیکه توی یه خونه زندگی می‌کنه!

با یادآوری رابطه‌ی صمیمی‌اش با محمدی فکش منقبض شد.

_می‌خوام بفهمم دلیل این جدایی و پنهون کاریش چیه!

-فریا-

با دیدن چهره‌ی فرشته روی صفحه‌ی آیفون متعجب ابرویم را بالا انداختم.

انگار معجزه شده بود که فرشته تصمیم گرفت پا به خانه‌ی من بگذارد!

به باربد پیام دادم و در ورودی را برایش باز کردم.

فرهاد را در آغوش گرفتم و دم در منتظرش ماندم.

به محض دیدن صورت درهمش فهمیدم اتفاقی افتاده است.

_سلام عزیزم خوش اومدی!

سری برایم تکان داد و به فرهاد لبخند زد.

_سلام... ممنون.

دستش را دراز کرد و فرهاد را محکم به آغوش کشید.

_خوبی خاله جون؟ آخ آخ چه تپلی شدی شما وقتش شده بخورمتا...

خیره به چشم‌های ناراحتش پشت سرش به راه افتادم.

_چیزی می‌خوری واسه‌ت بیارم؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

__ نه گشتم نیست. اومدم باهات حرف بزدم فریا.

روی مبل کنارش نشستم و سوالی نگاهش کردم.

__راجع به چی؟!

فرهادی که خودش را به سمت من دراز کرده بود را در آغوشم گذاشت و آهی کشید.

__راجع به خودم و نریمان!

با شنیدن حرفش ابروهایم بالا پرید.

می دانستم فرشته و نریمان با یکدیگر در ارتباط هستند ولی الان و طی این سن و سال

حرف زدن راجع به هر نوع رابطه ای زود بود!

بانگرانی نگاهش کردم.

__اتفاقی افتاده فرشته؟

کلافه نگاهم کرد و با صدای آرامی گفت:

__نریمان می گه می خواد هرچه زودتر نامزد کنیم!

با لبهایی از هم باز مانده نگاهش کردم.

__اصلا می فهمی داری چی می گی فرشته؟ تو حتی هنوز هجده سالت نشده!

شانه ای بالا انداخت.

__من نمی گم نریمان می گه! در ضمن چندماه دیگه هجده سالم می شه.

عصبی نگاهش کردم.

_نریمان خودش هنوز دهنش بوی شیر می ده بگو بشینه سرجاش گنده گوزی نکنه...
مامان بفهمه پوست از سر جفتون می کنه!

اخم هایش را درهم کشید و شاکی جواب داد:

_فکر می کنی من راضیم تو این سن و سال بخوام نامزد کنم؟ آخه مگه من چه گناهی کردم؟ هرچی می کشم از صدقه سر توئه آبجی!

با تمام شدن حرفش لال شده نگاهش کردم و فرهادی که دستوپا می زد را روی زمین گذاشتم.

_منظورت چیه؟ دوست پسر تو دیوونه ست. چه ربطی به من داره؟

با ناراحتی صدایش را بالا برد.

_گفت نمی خواد منم مثل تو بهش خیانت کنم... بهتره تا به روز داداشش نیفتاده یه نامزدی بگیریم تا خیالش راحت بشه!

با شنیدن حرفش تنم یخ زد.

چند لحظه بی حرکت نگاهش کردم.

شده بودم چوب دوسر نجس...

همه حتی خواهرم مرا خائن و گناهکار می دانستند و فقط خدا می دانست چه آتشی در دلم برپاست!

دستی به صورت داغ شده ام کشیدم و از جا بلند شدم.

_داستان من و نامی به شما دوتا ربطی نداره!

اگه واقعا همدیگه رو دوست دارین به پای هم بمونین ولی اگه قراره زندگیتون بر پایه بی‌اعتمادی و ترس از دست دادن ساخته شه همون بهتر جدا بشید. کاری از دست من بر نمیاد!

خواست جوابی بدهد که در خانه باز شد و باربد با حالتی پرانرژی وارد شد ولی با دیدن صورت نگاه پر بغض و نگاه درهم من و فرشته چند لحظه شوکه سر جایش ماند.

_اتفاقی افتاده؟ بدموقع اومدم؟

فرشته از جایش بلند شد و عصبی گفت:

_خیر اتفاقاً به موقع اومدی بیا تو هم خبر داشته باش منه بدبخت دارم تاوان خیانت و گندکاریه شما دوتا رو پس می‌دم!

تنم لرزید و قدمی به سوی پنجره برداشتم.

باربد تلاش کرد آرام بماند.

_حرف دهنه رو بفهم فرشته... بیا مثل بچه‌ی آدم توضیح بده ببینم چی شده!

فرشته پوزخندی عصبی زد و با ناراحتی جواب داد:

_نریمان از ترس این که منم مثل فریا خائن از آب در نیام گیر داده هرچه زودتر باید نامزد کنیم...

تلاش کردم تیر کشیدن قلبم را نادیده بگیرم.

هر بار شنیدن این حرف مانند چاقویی در سینه‌ام فرو می‌رفت...

فریای خائن...

فریای خیانت کار...

آنایی که از آغوش معشوقه‌ش؛ از بهشتش رانده شد!

_نریمان غلطی کرد با تویی که همون جا دست رو شل نکردی بزنی تو دهنش و اومدی اینجا واسه خواهرت شاخ و شونه می‌کشی!

فرشته عصبی‌تر صدایش را بالا برد.

_دِ مگه دروغ می‌گه؟ کور که نبودم به چشم دیدم به نامی قول ازدواج داد، دو روز بعدش اومد زن تو شد و اون بیچاره رو آواره‌ی مملکت غریب کرد!

بی‌توجه به بحث و سر و صداهایشان به بیرون خیره ماندم.

باربد طاقت این که کسی به من توهین کند را نداشت و فرشته مدام صدایش را بالاتر می‌برد و من نیاز مبرمی به قرص‌هایی داشتم که ته کشو قایم کرده بودم!

نیاز داشتم از این دنیا جدا شوم و یادم برود به چشم همه یک خائن کثیفم که هیچوقت لایق دوست داشتنِ نامی شهید نبود!

نامی شهیدادی که قلبم بی‌تابانه برایش له‌له می‌زد و او حتی دلش نمی‌خواست مستقیم در چشم‌هایم نگاه کند.

اگر فقط یکی از آن قرص‌ها...

با کشیده شدن شلوارم از هپروت بیرون آمدم و نگاهی به فرهاد که می‌خندید و لثه‌ی بی‌دندانش را نشانم می‌داد انداختم...

پسرکم بودنش را به مادرش یادآوری می‌کرد...

اولین دلخوشی و آخرین پناهم در لبه‌ی پرتگاه!

نامی خودش نبود ولی یادگاری که برایم به جا گذاشته بود چراغ قلبم را روشن نگه داشته بود... حتی اگر دیگر مرا نمی خواست!

فرهاد را در آغوش گرفتم و بی سر و صدا وارد اتاق خواب شدم.

همین که روی تخت نشستم متوجه شدم خانه در سکوتی عجیب فرو رفته است!

با باز شدن در سرم را بالا گرفتم و نگاهی به بارید عصبانی انداختم.

رفت؟

شانه‌ای بالا انداخت.

بیرونش کردم... دختره‌ی مارمولک!

من نمی‌دونم تو این خانواده این به کی رفته انقدر گند اخلاقه!

خنده‌ام گرفت.

ولش کن بچه‌ست...

چپ‌چی نگاهم کرد.

ولی زبونش به اندازه‌ی یه مار بالغ زهر داره!

به تلخی خندیدم و نگاهی به چشم‌های خمار فرهاد که در آغوشم دراز کشیده بود انداختم.

اون که حقیقت رو نمی‌دونه... حق داره اینجوری فکر کنه. در ضمن خیلی تحت تاثیر حرف‌های نریمانیه!

اخمی کرد و به آرامی تلنگری به بینی فرهاد کوبید که خماری اش پرید و نق زنان اخمی کرد.

— این دو تا گوز بچه هم واسه ما آدم شدن... تو به تنها کسی که بدهکاری نامیه فریا اجازه نده هرکی از راه می رسه حرمت رو زیر سوال ببره!
پشت دست باربد کوبیدم و فرهاد را از او دور کردم.

— نکن بچه داشت می خوابید چهارپا...

خندید و کمی خودش را عقب کشید.

— جای داریوش خالی بهت تذکر بده.

سوالی نگاهش کردم.

— راستی داریوش کجاست؟

خمیازه ای کشید.

— رفته دنبال مدارک من.

با تاسف نگاهش کردم.

— خجالت بکش باربد اون بنده خدا چه گناهی کرده گیر تو افتاده؟

چشمکی زد و با خنده گفت:

— دیگه وقتی چنین دافی تو بغلش داره باید عوارضی بده!

خنده ام گرفت.

— پاشو برو یه چیزی درست کن بخوریم من به فرهاد شیر بدم بخوابونمش!

نیشخندی زد و از جا بلند شد.

— امر دیگه علیاحضرت؟

همین که بلوزم را کمی بالا دادم سریع چشمانش را بست، چرخید و از اتاق بیرون دوید.

— وایسا برم بیرون دختره‌ی روانی... شرم و حیا رو قورت داده.
خنده‌ام بیشتر شد.

تنها راه بیرون کردن باربد از اتاق همین بود و گرنه تا صبح باید به اراجیفش گوش می‌سپردم.

بعد از شیر دادن به فرهاد و خواباندنش از اتاق بیرون زدم.

با دیدم باربد که بیخیال روی مبل نشسته بود ضربه‌ای به پس گردنش کوبیدم.

— مگه بهت نگفتم غذا درست کن؟ چرا این وسط لش کردی؟

سرش را بالا گرفت و با لبخند پهنی گفت:

— داریوش زنگ زد گفت شام می‌ریم بیرون به خودمون زحمت ندیم.

ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم.

— قربونش برم الهی عجب دامادی یعنی لنگه‌ش تو دنیا پیدا نمی‌شه!

همان‌طور که از جا بلند می‌شد ذوق زده گفت:

— شوهر شوهر قند و عسل خودمه دیگه!

تک خنده‌ای کردم که به‌سوی در به راه افتاد.

—من می‌رم خونه رو مرتب کنم. بعد یه دوش بگیرم و حاضر شم...
دستی برایش تکان دادم و خودم هم مشغول تمیز کردن خانه شدم.
نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ به صدا در آمد.
پوفی کشیدم و به سمت آیفون تصویری رفتم ولی با دیدن نامی که پشت در ایستاده بود
خشکم زد!
برای انجام هیچکاری فرصت نداشتم تنها گوشی را برداشتم و بهت زده جواب دادم.
—بله؟!
سرش را بالا گرفت و اشاره‌ای به دست‌هایش که در آن چند پاکت قرار داشت زد.
—سلام دختردایی... اومدم پاگشا اجازه هست بیام داخل؟
چشم‌هایم گرد شد.
این شخص خودِ نامی بود یا شاید مسخره‌بازی باربد بود و دوربین مخفی به راه انداخته
بودند؟
—ب... بله بفرمایید!
به محض باز کردن در وحشت‌زده گوشی را در دست گرفتم و به باربد زنگ زدم.
بعد از چند بوق که جواب نداد فهمیدم در حال دوش گرفتن است.
پیامی برایش گذاشتم و سریع در خانه را باز کردم.
با دیدن نامی که با جعبه‌ی شیرینی و چند پاکت در دستش از پله‌ها بالا می‌آمد قلبم
ایستاد.

باورم نمی‌شد نامی با این وضعیت در خانه‌ام باشد.

—سلام... خوش اومدی پسر عمه!

نگاه نافذش را به چشمانم دوخت و گوشه‌ی لبش کمی کشیده شد.

—ممنون... شرمنده بدون اطلاع قبلی مزاحم شدم.

چهره‌اش به هیچ‌وجه شرمنده به‌نظر نمی‌رسید!

گیج شده سری تکان دادم و به داخل دعوتش کردم.

همانطور که نگاهش را دور تا دور خانه می‌چرخاند روی مبل نشست.

—شوهرت خونه نیست؟

هول زده جواب دادم:

—نه بیرونه ولی تا نیم ساعت دیگه می‌رسه... من برم واسه‌ت یه چیزی بیارم بخوری.

سری تکان داد و لبخند سردی زد.

—راحت باش...

همین که وارد آشپزخانه شدم نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و دستم را روی قلبم

که محکم به سینه‌ام می‌کوبید فشردم.

من و نامی پسرمان در خانه تنها بودیم و من هیچ ایده‌ای از این که چرا نامی که با

شدت و سردی درحال دوری کردن از من بود؛ به‌سرش زده بود که برای مهمانی به

خانه‌ام بیاید.

اگر دیروز کسی چنین حرفی به من می‌زد مسلماً تا می‌توانستم به او می‌خندیدم!

دستپاچه شروع به دم کردن چای و چیدن میوه و شیرینی کردم.

در حال فکر کردن به این بودم که چطور وقتی به پذیرایی برگشتم سر حرف را باز کنم که یادم آمد در این خانه تقریباً هیچ چیز از حضور یک مرد وجود ندارد!

مسلمان نامی نیامده بود تا در پذیرایی خانه‌ی من به دنبال وسایل بارید بگردد!

مگر این که وارد اتاق خواب که در آن تنها وسایل من و فرهاد به چشم می خورد می شد! کاش عکس‌هایی که قبل از آمدن زندایی به خانه مان به دیوار چسبانده بودیم را بر نمی داشتیم!

میوه‌ها را که چیدم از شدت اضطراب سریع به پذیرایی برگشتم ولی با پیدا نکردن نامی چند لحظه خشکم زد.

نگاهم به سوی در اتاق خواب که باز مانده بود چرخید و سریع به سمتش دویدم.
_نامی؟ کجا رفتی؟!

همین که وارد اتاق شدم متوجه شدم بالای سر فرهاد ایستاده و دستش را روی بینی اش گذاشته.

_هیششش آرومتر فریا بچه خوابه...

نگاه خیره اش روی فرهاد حسابی دلهره به دلم انداخته بود.

_اینجا چیکار می کنی؟

نگاهش را از فرهاد برداشت و به من دوخت.

_صدای گریه‌ی بچه رو شنیدم اومدم ببینم اتفاقی نیفتاده باشه... راستی اسمش چی بود؟

دستی به صورت‌م کشیدم.

_فرهاد...

همانطور که نگاهش را به دور تا دور اتاق دوخته بود ابرویی بالا انداخت.

_حالا چرا فرهاد؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_نمی‌دونم... فقط از بچگی این اسم رو دوست داشتم. ذاتا حالم چندان برای یه مراسم

اسم گذاری مناسب مساعد نبود!

خیره نگاهم کرد.

_چرا حالت مساعد نبود؟

از نگاهش حس خوبی نگرفتم.

انگار که دنبال پیدا کردن آتو بود.

_می‌شه بریم بیرون حرف بزنیم؟ می‌ترسم فرهاد بیدار بشه!

سری تکان داد و پشت سرم از اتاق خارج شد.

_نگفتی چرا حالت خوب نبود؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_مشکلات زنونه. می‌دونم یه چیز عادیه ممکنه برای هر زن بارداری پیش بیاد.

خواست سوال دیگری بپرسد که در به صدا در آمد.

نفس راحتی کشیدم و برای اولین بار از این که مجبور نبودم با نامی تنها بمانم خوشحال شدم.

سوال و جواب‌های مشکوکش و این حضور بی‌مورد داشت مرا می‌ترساند!

—حتماً باریده. می‌رم در رو باز کنم.

با مکث نگاهم کرد.

—شوهرت کلید نداره؟

با قدم‌هایی بلند به‌سوی در دویدم.

—حتماً جا گذاشته... خیلی حواس پرتی!

همین که در را باز کردم با دیدن بارید که انگار با عجله و نفس‌نفس زنان خودش را رسانده بود خیالم کمی راحت شد.

—سلام خوش اومدی بیا داخل...

سرش را از در داخل داد و با صدای بلندی گفت:

—مهمون داریم؟ نگفته بودی!

چشم و ابرویی برایش آمدم.

—آره نامی جان زحمت کشیدن اومدن بهمون سر بزن!

سریع وارد خانه شد و با لبخندی بزرگ به‌سوی نامی رفت.

—سلام آقا نامی مشتاق دیدار... خیلی خوش اومدین.

نامی با چشم‌هایی کدر شده از جا بلند شد و با باربد دست داد.

قبل از جواب دادن کمی مکث کرد.

انگار که استخوانی در گلویش مانده باشد.

_سلام باربد... از اونجایی که نه توی عقدتون حضور داشتم و نه موقع به دنیا اومدن

فرهاد گفتم زشته یه سر زنم و چشم روشنی ندم!

باربد کمی جا خورد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد.

_خیلی لطف کردی نامی جان اتفاقاً طی این مدت خیلی دلمون واسه ت تنگ شده بود!

با شنیدن مزخرفاتش چشمی چرخاندم.

مشخص بود کاملاً هول شده است!

همین که روی مبل کنار نامی نشست نامی با صورتی متعجب پرسید:

_بینم بیرون داره بارون می باره؟

باربد عادی سر تکان داد.

_نه اتفاقاً هوا آفتابیه...

نامی چشم‌هایش را ریز کرد و با لحنی مشکوک پرسید:

_پس چرا شما موهات نم داره؟

با شنیدن حرفش من و باربد خشک شده نگاهی به یکدیگر انداختیم.

باربد از حمام آمده و یادش رفته بود موهایش را خشک کند!

باربد تک خنده‌ای کرد و به سختی شروع به حرف زدن کرد.

—من چیزه... از بیرون که می‌اومدم همسایه از بالای پنجره آب ریخت پایین از شانس بد منم دقیقا زیر پنجره‌ی خونه‌ش ایستاده بودم برای همین خیس شدم!

نامی با حالتی که مشخص بود باورش نشده نگاهش کرد.

برای عوض کردن بحث سریع گفتم:

—من برم واسه تون چای و شیرینی بیارم. باربد تو هم می‌خوری دیگه؟! سریع از جا پرید.

—وایسا بهت کمک کنم...

با دیدن نگاه التماس آمیزش که مشخص بود می‌خواهد از زیر سوال و جواب‌های نامی فرار کند آهی کشیدم و هردو به‌سوی آشپزخانه به راه افتادیم.

همین که وارد آشپزخانه شدیم نیشگونی از بازویش گرفتم.

—ناقص‌الخلقه نباید موهات رو خشک می‌کردی بعد میومدی پایین؟

همانطور که بازویش را می‌مالید عصبی گفت:

—ای بابا پیامت رو دیدم هول شدم... اصلا این اینجا چیکار می‌کنه؟

سینی چای را به دستش دادم و پراسترس جواب دادم:

—خودمم نمی‌دونم بخدا باربد از وقتی اومده یه‌جوری رفتار می‌کنه نصف بدنم بی‌حس شده. چرا انقدر خونسرده؟

نفس عمیقی کشید و لبش را تر کرد.

—بیا بریم تو پذیرایی تنها نمونه زشته.

سری تکان دادم و با گرفتن شیرینی هردو وارد پذیرایی شدیم.
نگاهش مدام روی گوشه به گوشه‌ی خانه می‌چرخید و همین اضطرابم را بیشتر کرده بود!

با دیدنمان با لحن خشکی گفت:

—راضی به زحمت نبودم!

می‌دانستم آمدن به اینجا یکی از سخت‌ترین تصمیمات زندگی‌اش بود.
حتی مجبور به این کار نبود و من دلیل آمدنش را درک نمی‌کردم.

—از کارهای نمایشگاه چه خبر؟ قرارداد رو بستین؟

نامی سری تکان داد و با همان اخم‌های درهم نگاهی به فاصله‌ی بین من و باربد انداخت که باعث شد کمی از هم دور شویم!
—یه سری بندها رو تغییر دادم و قرارداد امضا شد.

باربد لب‌هایش را به هم فشرد.

—خوبه... برای مراسم آشنایی تشریف میارید؟

نامی نگاهش را به من دوخت.

—صد در صد. دلم می‌خواد با همه آشنا بشم.

نگاهش باعث شد کمی هول کنم.

با شنیدن صدای فرهاد من و باربد هردو بی‌هوا از جا پریدیم.

باربد سریع گفت:

—من می گیرمش!

چنگی به بازویش انداختم و با فشار روی کاناپه میخس کردم.

—بچه از خواب بلند می شه مامانش رو می خواد... شما بشین پیش مهمون.

با قدم هایی بلند به سوی اتاق به راه افتادم و خودم را از تیررس نگاهش دور کردم.

فرهاد گریان را در آغوش گرفتم و روی تخت نشستم تا با شیر دادن آرامش کنم.

حدس می زدم نامی نسبت به یک سری مسائل مشکوک شده باشد!

امکان نداشت نامی که تا دیروز سایه من و باربد را با تیر می زد امروز برای عرض ارادت و احترام پا به خانه مان گذاشته باشد!

با درک این مسئله فرهاد را به خودم فشردم و نفسم را حبس کردم.

ترسیده بودم!

از این که نامی حقیقت را بفهمد و به سرش بزند ترسیده بودم!

می دانستم طوفانی در راه است و تمام تلاشم را می کردم تا این طوفان کمترین خسارت را به کسانی که دوستشان دارم برساند ولی خیلی چیزها دست من نبود...

این طوفان خرابی و تلفات داشت و من عجیب از آن روی کینه جوی نامی می ترسیدم!

به پذیرایی که برگشتم متوجه شدم نامی قصد رفتن کرده است.

با دیدن فرهاد در آغوشم لحظه ای مکث کرد و سریع برایم تکان داد.

—از دیدنتون خوشحال شدم. توی مهمونی نمایشگاه می بینمتون. فعلا.

با باربد تا دم در همراهی اش کردیم.

همین که در باز شد قبل از بیرون رفتن نامی، داریوش وارد ساختمان شد!
به محض چشم در چشم شدنشان من و باربد نگاهی به یکدیگر انداختیم.
باربد سریع گفت: سلام همسایه... ایشون نامی خان پسرعمه‌ی فریا و مهمون ما هستن!
نامی کمی مکث کرد و سری برای داریوش تکان داد.

— شما ساکن اینجا هستین؟

قبل از این که داریوش گیج شده جوابی بدهد سریع گفتم:
— بله ایشون آقا داریوش هستن همسایه طبقه بالای ما...
نامی نگاه خیره‌ای به هر سه نفرمان انداخت و سرش به سمت بالا چرخید.
— طبقه‌ی بالا متروک نیست؟!

داریوش سرفه‌ای کرد و لبخند زد.

— خیر من چند ماهی هست اون جا رو خریدم... تنها زندگی می‌کنم!

نامی لب‌هایش را به هم فشرد و سر تکان داد.

— به هر حال من دیگه رفع زحمت می‌کنم. با اجازه!

به محض بسته شدن در پشت سرش نفس راحتی کشیدم و فرهاد را در آغوش باربد فرو کردم.

— وای خدا هر لحظه امکان داشت قلبم وایسه!

داریوش بهت زده روی پله ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد.

— این همون نامی معروف خودمون بود؟

اینجا چیکار می کرد؟

در خانه را باز کردم.

__بیاید بریم تو حرف بزنیم. می ترسم یه هو مثل جن بو داده سر و کله ش پیدا بشه. من هنوز نفسم در نیومده!

همین که وارد خانه شدیم داریوش با کنجکاوی نگاهمان کرد.

__یگید ببینم چیشده؟

شانه ای بالا انداختم.

__والله اگه خودم هم بدونم. داشتم خونه رو تمیز می کردم که یه هو دم در سبز شد... کمی مکث کردم.

__از وقتی برگشته یه روی خوش بهم نشون نداده این آرامشش منو می ترسونه!

باربد سری تکان داد و فرهاد را در آغوشش بالا و پایین کرد.

__به نظرت به چیزی مشکوک شده؟

نگاه ترسیده ام را به داریوش دوختم.

__منم همین فکر رو می کنم!

داریوش دستی به صورتش کشید.

__با چیزی که من از نامی فهمیدم اگه یه درصد شک کنه که فرهاد بچه ی اونه اینجوری خونسرد باقی نمی مونه!

با شنیدن حرفش عرق سردی روی بدنم نشست.

_اگه بفهمه من...

باربد میان حرفم پرید.

_نترس فریا تا دوهفته‌ی دیگه اوضاع ردیف می‌شه اگه خودت بهش همه‌چیز رو توضیح بدی راحت‌تر باهاش کنار میاد.

لب‌هایم را به‌هم فشردم و سکوت کردم.

داریوش سریع گفت:

_خب سریع حاضر شید بریم بیرون یه‌دوری بزنیم حال و هواتون عوض بشه.

با این که حال بلند شدن نداشتم دلم نیامد نه بگویم.

از جا بلند شدم و به‌سوی اتاقم رفتم.

سریع لباسی مناسب به تن کردم و از باربد خواستم تا فرهاد را به اتاق بیاورد تا لباس‌هایش را عوض کنم.

بالاخره بعد از نیم ساعت حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودیم.

قبلا برای عوض شدن روحیه‌ام زیاد با هم بیرون می‌رفتیم ولی این چند وقت اخیر انقدر سر همه‌مان شلوغ بود که وقتی برای این کار نداشتیم.

اول به رستورانی رفته و زیر اذیت و آزارهای فرهاد که بیشتر هدفش باربد بود غذایمان را خوردیم و بعد به‌سوی بام به راه افتادیم.

میان راه داریوش فرهاد را در آغوش گرفت تا کمتر به باربد لگد بی‌اندازد.

باربد چسبیده به من همانطور که راه می‌رفتیم شروع به حرف زدن کرد.

—فريا من واسه مراسم نمايشگاه نيام.

با تعجب نگاهش کردم.

—چرا نيامی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

—می‌خوام تو و نامی تنها باشید تا بتونی يه کمی بهش نزديک بشی. اگه من بيام زياد وجهی خوبی نداره...

کمی سکوت کرد.

—می‌تونی به بهونه‌ی اين که بهش نزديکی و اون اونجا غريبه بچسبی بهش... اون هم نمی‌تونه دکت کنه.

لبم را گزیدم و به آرامی گفتم:

—به‌نظرت بهتر نیست تو اين موقعيت زياد بهش نزديک نشم؟

نچی کرد.

—به‌نظرم هرچی بیشتر نرمش کنی از اون طرف به‌نفعته... قدیما چه جوری دلش رو به‌دست می‌آوردی؟ می‌خوام ببینم چیکار می‌کنی.

صورت‌م جمع شد.

—قدیما به‌جز جفتک انداختن کار خاصی انجام نمی‌دادم.

کمی با تاسف نگاهم کرد.

—منظورم اينه که يه کمی واسه‌ش ناز و عشوه بيا سعی کن خرس کنی دختر.

چشمی برایش چرخاندم.

_اون سری که دوتایی با هم رفتیم نمایشگاه اومدم باهاش حرف بزنم گفت تو شوهر داری این حرفا مناسب نیست دهنه رو ببند. حالا واسهش ناز و عشوه هم بیام؟ می‌خوای همون وسط چک بخورم؟

تک خنده‌ای کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

_خیلی آدم جالبیه می‌دونی... تو چشمات خواستنت موج می‌زنه ولی نمی‌ذاره یه قدم به سمتش برداری!

شانه‌ای بالا انداختم.

_این اصلا چیز جالبی نیست چون به هر حال دهنم سرویسه!

آهی کشید و به رو به رو خیره ماند.

_ببخشید که مجبوری تنهایی باهاش کنار بیای.

ضربه‌ای به شانه‌اش کوبیدم.

_یک سال تمام نقش بازی نکردیم و از عالم و آدم حرف نخوردیم که تهش جا بزنیم!

سری تکان داد و سکوت کرد.

با رسیدن به بام هر سه روی صندلی نشستیم.

فرهاد را در آغوش کشیدم و سوییچرتی به تنش پوشاندم.

_سرد شده‌ها...

داریوش نگاهی به من که در خودم جمع شده بودم انداخت و از جایش بلند شد.

کتش را از تنش بیرون کشید و روی شانه‌هایم انداخت.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

کنار باربدی که او هم از سرما در خودش جمع شده بود نشست و دستش را دور شانه‌اش حلقه کرد تا گرمش کند.

با لبخندی که بزرگتر شده بود نگاهشان کردم و خدا را بابت سالم بودن باربد و نجاتمان از آن کابوس وحشتناک شکر کردم!

فرهاد را به خودم فشردم و به شهری که زیر پایم می‌درخشید خیره ماندم.

با شنیدن صدای باربد دست از فکر کردن برداشتم.

_فریا؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

_هوم؟

آهی کشید و به آرامی گفت: اگه من برم و نامی به خاطر پنهون کاریت اذیت کنه کی مواظبت باشه؟

برگشتم و به نیم‌رخ نگرانش خیره ماندم.

نگاهی به صورتم انداخت و خندید.

_ببخشید فقط این فکر چند روزه مثل استخون تو گلوم گیر کرده بود!

لب‌هایش را به هم فشرد.

_اون دیگه نامی سابق نیست فریا.

لبخندی به نگرانی‌اش زدم.

خودم هم ترسیده بودم ولی بیانش فایده‌ای نداشت.

__اینارو نمی‌دونم فقط می‌دونم اگه بری فرهاد حسابی خوشحال می‌شه!

چپ‌چپی نگاهم کرد و لپ فرهاد را کشید.

__من نمی‌دونم این بچه با این که اولین نفر منو دید چه پدر کشتگی داره انقدر باهام لجه...
نیشخندی زدم.

__داره انتقام باباش رو می‌گیره... در ضمن اولین نفر مامانم رو دید نه تورو!

اگه یادت باشه وسط بیمارستان فشارت افتاده بود داریوش تورو برده بود سرم وصل کنی.

داریوش تک خنده‌ای کرد و دستش را دور شانه‌ی باربد فشرد.

__اگه اون روز خودت می‌زاییدی انقدر استرس متحمل نمی‌شدی باربد!

باربد حرصی نگاهمان کرد.

__تو هم اگه این عفریته اون وسط دستت رو می‌گرفت و با التماس می‌گفت اگه مردم بچه‌م رو به باباش بسپارید همون وسط غش می‌کردی!

داریوش خیره نگاهش کرد.

__من هیچوقت غش نمی‌کنم باربد...

باربد چشمی برایش چرخاند.

به هر حال بیاید این بحث رو عوض کنیم... یادآوری روزایی که زن سابقم بچه‌ی یکی دیگه رو به دنیا آورد ناراحتم می‌کنه!

داریوش با اخم گوشش را پیچاند و من نیشگونی از بازویش گرفتم.

تنها راهی که می‌توانست همزمان هردونفرمان را حرصی کند اینگونه حرف زدن بود! بعد از چند لحظه کش‌مکش و لگد انداختن‌های باربد داریوش دست از سرش برداشت و از جا بلند شد.

می‌رم جلوتر سیگار بکشم!

نگاهی به فرهاد که در آغوشم در حال خوابیدن بود انداختم و سر تکان دادم.

تکیه‌ام را به‌صندلی دادم و به باربدی که پشت سر داریوش به راه افتاده بود تا سیگار را از دستش بقاپد خیره ماندم.

همانطور که نگاهم به آن دونفر بود لب‌هایم را به‌سر فرهاد چسباندم.

یعنی می‌شد روزی من و نامی هم مثل گذشته اینگونه در آغوش هم بایستیم و از زندگی لذت ببریم؟

داریوش پک دوم را از سیگار نگرفته بود که باربد دستش را دراز کرد.

یده منم بکشم خب...

داریوش دستش را عقب کشید.

ضرر داره از نفس میفتی!

باربد اخم‌هایش را درهم کشید.

خب واسه تو هم ضرر داره...

داریوش خم شد و چیزی در گوشش گفت که صدای خنده‌اش هوا رفت و مشتی به بازوی داریوش کوبید.

خیلی بی‌حیایی داریوش برو اون طرف ببینم...

مشغول نگاه کردن به کل‌کل‌هایشان بودم که صدای آشنایی باعث شد به‌عقب برگردم.
فریا؟ خودتی دختر؟

با دیدن نوید و چند چهره‌ی آشنا چشم‌هایم گرد شد و از جا پریدم.

نوید؟ شما اینجا چیکار می‌کنید؟

نوید و شیما با دهنی باز به فرهاد در آغوشم خیره شدند.

فریا تو... بچه داری؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم و تک سرفه‌ای کردم.

اوممم همونطور که می‌بینید آره!

وحید با اخم نگاهم کرد.

واسه همین یه‌هو وسط دانشگاه غیبت زد؟

خواستم جوابی بدهم که داریوش و بارید با قدم‌هایی بلند به‌سمت‌مان آمدند.

سلام بچه‌ها مشتاق دیدار!...

بچه‌ها با دیدن داریوش بهت زده نگاهمان کردند.

استاد شما اینجا چیکار می‌کنید؟

نوید سریع گفت: بابا بهتون گفته بودم که استاد شوکتی با باربد اینا آشنا...

ریحان بی توجه آن‌ها ذوق زده به‌سوی فرهاد خم شد.

__وای خدا قلبم چقدر نازه من مردم واسش...

بگو ببینم باباش کجاست؟

نگاهم به نگاه باربد و داریوش گره خورد.

گلویم را صاف کردم و سریع جواب دادم:

__کار داشت نتونست بیاد...

ریحانه آهانی گفت و بوسه‌ای روی صورت فرهاد نشاند.

باربد کنارم ایستاد و مشغول حرف زدن با نوید و وحید شد که ناگهان دختری که کنار

وحید ایستاده بود و کاملاً غریبه به‌نظر می‌رسید با لحن جالبی پرسید:

__بخشید شما خواهر و برادر هستین... اصلاً شبیه هم نیستین!

نگاه خیره‌اش روی چشم‌های باربد قفل شده بود!

اخم‌های درهم داریوش را که دیدم به‌سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

باربد شروع به بامزه بازی کرد و حقیقتاً زمان خوبی را انتخاب نکرده بود.

__نه بابا حقیقتش رو بخوای ننه بابام بچه‌شون نمی‌شد پول دادن اینو خریدن تهش هم

متاسفانه شیرین عقل از آب در اومد!

دخترک خندید که صورت داریوش بیشتر درهم رفت و با حالت بدی به باربد خیره

ماند.

نگاهی به باربد انداختم و نیشخند زدم.

_اگه بچه شون نمی شد تو از کجا به عمل اومدی؟ تورو هم خریدن یا تو هم شیرین عقلی؟

باربد که از نگاه داریوش حساب کار دستش آمده بود سریع گفت:

_خواهرم نیست خیلی دلم می خواست بگم نسبتی با هم نداریم ولی متاسفانه دختر عمه هستن!

دخترک بی توجه به نگاه خندان بچه ها بحث را ادامه داد:

_این یعنی شما مجردین؟

نگاهی به صورت سرخ شده ی داریوش انداختم و لب گزیدم.

باربد تک سرفه ای کرد و خواست حرفی بزند که داریوش سریع گفت:

_من خونه یه سری کار دارم باید زودتر برگردیم... از دیدنتون خوشحال شدیم بچه ها.

با شنیدن حرفش سریع از بچه ها خداحافظی کرده و به سوی ماشین به راه افتادیم.

میان راه داریوش اشاره ای زد.

_بچه رو بده به من خسته می شی!

فرهاد را در آغوش کشید و با قدم هایی بلند من و باربد را پشت سرش جا گذاشت!

با خنده ای ریز به باربد نگاه کرده و زیرلبی گفتم:

_مگه تو بی صاحبی با دختر مردم لاس می زنی؟ بین آقاتون غیرتی شده!

به آرامی ضربه ای به پهلویم کوبیدم.

_توی طرز حرف زدن من لاس دیدی آخه؟ به خدا دختره بد نگاه می کرد.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_می بینی داریوش روت حساسه از قصد کرم می ریزی؟

چشمی برایم چرخاند.

_منم دلم می خواست پرتم کنی تو بیابون کلاغ نوکم نزنه ولی چه کنیم که مستی

هستم و پرطرفدار...

پقی زیر خنده زدم.

_فعلا باید بری خونه ناز شوهرت رو بکشی مستی!

نچی کرد ولی با رسیدن به ماشین داریوش مجبور به سکوت شد.

داریوش فرهاد را به دست من سپرد و ماشین را به راه انداخت.

باربد زیرچشمی نگاهی به داریوش انداخت و برای جلب توجه گلوییش را صاف کرد.

_من تصمیم گرفتم مهمونی نمایشگاه رو نرم.

داریوش خیره به جلو سری تکان داد.

_خوبه...

ماشین دوباره در سکوتی سنگین فرو رفت.

باربد چندبار جا به جا شد و به داریوشی که هیچ اهمیتی به او نمی داد نگاه کرد.

_داریوش جان مشکلی پیش اومده؟

نگاهم را به بیرون دوختم و لب هایم را از خنده به هم فشردم.

داریوش نگاهی به صورت طلبکار باربد انداخت.

—آره عزیزم... یه مشکل بزرگ وجود داره که بریم خونه حلش می‌کنیم.

باربد چشم‌هایش را گرد کرد.

—ببین تا بریم خونه سرد می‌شی چرا همین الان مطرحش نکنیم. هوم؟

فریا هم جزو خانواده‌ست دشواری نداره!

داریوش بازویش را به آرامی فشرد و با همان حالت خونسرد جواب داد:

—تو نگران سرد شدن من نباش. هروقت یادش می‌فتمم کوره‌ی آتیش می‌شم!

باربد با خنده‌ای مسخره گفت:

—خیلی هات شدی عزیزم... می‌خوای قبل از نمایان شدن علائم سوختگی یه سر بریم

بیمارستان؟

با تاسف نگاهش کردم.

مسلم با این بلبل زبانی‌ها قضیه را بدتر می‌کرد.

داریوش چپ‌چپی نگاهش کرد.

—من یه سوختگی به تو نشون بدم باربد.

باربد تک خنده‌ای کرد.

—ای بابا به من چه چشم‌ام سگ داره پاچه‌ی مردم رو می‌گیره؟ یکی دیگه سعی داره با

من لاس بزنه مقصرش منم؟

سری برای اعتماد به نفسش تکان دادم که داریوش زیر لبی غر زد:

_لعنت به اون چشم‌هات... نمی‌شه دو دقیقه تنها ولش کرد!

با همان لبخند کمرنگ فرهادی که در آغوشم به‌خواب رفته بود را نوازش کردم و پلک‌هایم را به‌هم فشردم.

می‌دانستم همه‌ی هدفشان این است که روحیه‌ی من را عوض کنند و از اتفاقات امروز دورم کنند.

طی این یک سال هربار که استرس به جانم می‌افتاد با ضرب و زور مرا از خانه بیرون می‌کشیدند تا حال و هوایم تغییر کند.

اگر داریوش نبود معلوم نبود سر زندگی نا به‌سامان من و باربد چه بلایی می‌آمد.

ذهنم دوباره به‌سمت اتفاقات امروز کشیده شد.

دلیلی که نامی امروز به دیدنمان آمده بود هنوز نامشخص بود و در دلم هراس داشتم که به رابطه‌ی خودش و فرهاد مشکوک شده باشد.

قبل از هرچیزی ترجیح می‌دادم خودم همه‌چیز را برایش توضیح بدهم ولی باید منتظر خروج داریوش و باربد از ایران می‌ماندم.

با توجه به موقعیت و رفتار نامی نمی‌شد در این چند هفته‌ی باقی مانده چنین ریسک بزرگی کرد.

به‌قول باربد شاید در مهمانی نمایشگاه می‌توانستیم به‌هم نزدیک‌تر شویم!

تنها راهم نرم کردن قلب نامی نسبت به خودم بود و این بار نیاز به تلاش بیشتری داشتم.

چند روز بیشتر به مهمانی باقی نمانده بود و تنها انتخابم برای به چشم آمدن؛ پوشیدن لباسی بود که نامی سال پیش برایم خریده بود و حسابی به پوشیدن آن در جمع حساس بود!

-نامی-

همین که وارد خانه شد با دیدن احسان و نریمان اخم‌هایش را درهم کشید.

_ شما دوتا اینجا چیکار می‌کنید؟

احسان سریع گفت:

_ به نریمان گفتم رفتی خونه‌ی فریا خودش رو رسوند.

با دیدن نگاه پر اخم نریمان پوفی کشید و روی میل نشست.

_ خب چه خبر آقای پیگیر؟

لبش را تر کرد و بی‌توجه به طعنه‌ی نریمان جواب داد:

_ رفتم خونه‌ش... اون پسره باربد نبود.

یه نگاه هم به اتاق خواب انداختم. بعد از حدود نیم ساعت باربد اومد و موهایش خیس بود!

احسان چشم‌هایش را ریز کرد.

_ می‌شه واضح‌تر توضیح بدی؟ من اصلا ربط این جمله‌ها رو به هم نفهمیدم.

کلافه دستی به موهایش کشید.

وارد اتاق خوابش که شدم هیچ اثری از این که یه مرد اونجا زندگی کنه ندیدم!
حتی یه تیکه لباس...

تکیه‌اش را به مبل داد و عصبی ادامه داد:

«خونه‌شون دوطبقه‌ست. مشکوکم که باربد طبقه‌ی بالای خونه زندگی می‌کنه. برای
همین وقتی با عجله خودش رو رسوند موهایش خیس بود!
احسان و نریمان با دهانی باز مانده نگاهش کردند.
نریمان سریع گفت:

«این یعنی واقعا فریا از باربد جدا شده؟»

پس چرا اینو از همه پنهون کرده؟

نامی تلاش کرد خونسرد بماند و سریع نتیجه‌گیری نکند.

«من هنوز شناسنامه‌ش رو پیدا نکردم تا با چشم‌های خودم مطمئن بشم. باید دنبال یه
راه دیگه باشیم.»

احسان متفکرانه نگاهش کرد.

«چه راهی؟»

نامی لب‌هایش را به هم فشرد.

«باید بهش یه‌دستی بزنم تا خودش اعتراف کنه!»

ناگهان نریمان صدایش را کمی بالا برد.

«گیریم که طلاق گرفته باشه به تو چه ربطی داره نامی؟»

حرفی ادامه داد:

چرا هنوز دنبال زنی که بهت خیانت کرده می‌دویی؟ ها نامی؟
دسته‌ی صندلی را در مشت فشرد و نگاه بدی به نریمان انداخت.

مواظب حرف زدنت باش نریمان!

نریمان به‌سویش خم شد.

بیخیال این دختر شو نامی چه‌قدر دیگه قراره زندگیت رو به‌خاطرش نابود کنی؟
عصبی نگاهش کرد.

چیکار کنم؟ وایسم یه نره‌خر دیگه وارد زندگیش بشه؟

کلافه ادامه داد:

اون مرتیکه محمدی می‌گفت اسپانسر قبلی بهش پینشهاد رابطه داده... آخ که من
دستم بهش برسه!...

متوجه نگاه پر تاسف نریمان و احسان که شد چنگی به موهایش زد و از جا بلند شد.

از وقتی فهمیده بود فریا طلاق گرفته مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پرید ولی تا
وقتی مطمئن نمی‌شد و از دهان خودش نمی‌شنید نمی‌توانست کاری انجام دهد.

حالش از این وسواس لعنتی بد بود...

نه می‌توانست او را کنار خودش نگهدارد و نه می‌توانست اجازه بدهد کس دیگری
کنارش باشد.

اگر فریا چند ماه پیش جدا شده بود یعنی فقط برای مدت کوتاهی زندگی با باربد به او خیانت کرده و قلبش را زیر پا گذاشته بود.

ایندفعه مصمم بود که همه چیز را تا لحظه‌ی آخر پیگیری کند.

هم دلیل خیانت فریا به خودش و هم دلیل طلاقش را و تا وقتی از هردویشان سر در نمی‌آورد اجازه نمی‌داد هیچ مرد دیگری وارد زندگی‌اش شود!

بی‌توجه به غر زدن‌های نریمان دوشی گرفت و با آرامشی ظاهری غذایش را خورد.

قبل از وارد شدن به اتاق برای استراحت برگشت و قاطعانه رو به احسان و نریمان هشدار داد:

—دیگه نمی‌خوام راجع به این قضیه چیزی بشنوم. ایندفعه رو عقب نمی‌کشم. تا وقتی دلیل کارش رو نفهمم اجازه نمی‌دم هیچ بی‌شرفی بهش نزدیک بشه پس تمومش کنید!

بی‌توجه به اخم‌های درهم نریمان وارد اتاق شد و روی تخت دراز کشید تا با کمی استراحت ذهنش را برای مهمانی که در پیش داشت و رویارویی با فریا و باربد آماده کند!

در تمام طول مدتی که در شرکت مشغول انجام کارهای عقب افتاده‌اش بود نگاهش روی ساعت می‌پلکید.

هر لحظه منتظر بود تا کارهایش تمام شود و زودتر به خانه برگردد.

از وقتی فهمیده بود فریا از باربد جدا شده بی‌قراری خاصی در سرش حس می‌کرد.

برعکس آن اوایل حالا به طرز وحشتناکی می خواست که فریا همیشه جلوی چشمش باشد تا هیچ مردی به او نزدیک نشود.

اگر دست خودش بود هرروز را دم خانه اش کشیک می کشید تا مطمئن شود باربد در آن خانه زندگی نمی کند.

با یادآوری آن روز لب هایش را به هم فشرد و زیر لب غر زد:

— اصلا چه معنی داره وقتی طلاق گرفتن تو یه خونه کنار هم باشن؟!!

فکر کردن به این که باید در تمام طول مهمانی فریا و باربد را دست در دست هم ببینید عصبی اش کرده بود.

کارهایش که تمام شد مشغول جمع کردن پرونده ها شد تا سریع خودش را به مهمانی برساند.

همین که از جا بلند شد چند تقه به در خورد.

— بفرمایید...

سیما با خوش رویی در را باز کرده و وارد دفتر شد.

— سلام رئیس اذن ورود می دین؟

بی حوصله نگاهش کرد.

— اگه سوالی واسه ت پیش اومده از معاونم بپرس من عجله دارم باید برم.

سیما سریع جلویش ایستاد.

— داری می ری مهمونی نمایشگاه فریا؟

ابروهایش از تعجب بالا پرید.

— کی به تو گفته؟

سیما لبخندش را از سر گرفت.

— از بین حرف‌های نریمان فهمیدم...

از دهن لقی نریمان اخمی روی صورتش نشست.

قبل از این که به چیز دیگری فکر کند سیما گفت:

— می‌تونم یه درخواستی بکنم؟

منتظر نگاهش کرد.

— بگو!

سیما چند لحظه مکث کرد و با تردید جواب داد:

— می‌شه منم با خودت به مراسم ببری؟!

بی‌هوا ابروهایش بالا پرید.

— به چه علت؟

سیما سرش را بالا گرفت و با اعتماد به نفس گفت:

— فریا دختر دایی منم هست دلم می‌خواد تو اولین نمایشگاهش حمایتش کنم...

سریع ادامه داد:

— یه سری از دوست‌های من از گرجستان اومدن و دنبال آثار هنری می‌گردن. شنیدم

امروز توی مهمونی چندتا اثر تاپ به نمایش می‌ذارن.

می‌خوام بررسی‌شون کنم ببینم ملاک‌های لازم رو دارن یا نه!

اگه بتونم چندتا عکس خوب بهشون نشون بدم نمایشگاه امسال حسابی پرفروش می‌شه. اون‌ها حاضرن واسه آثار هنری حسابی پول خرج کنن.

کمی به حرف‌های سیما فکر کرد و سر تکان داد.

منطقی به‌نظر می‌رسید.

او اسپانسر این نمایشگاه بود و اگر می‌توانستند چند خریدار گرجستانی را برای بازدید از نمایشگاه ترغیب کنند حسابی سود می‌برد!

_ایده‌ی خوبیه ولی من وقت ندارم پیام دنبالت همین الانش هم دیرم شده...

کارتی که محمدی به او داده بود را از کشو بیرون کشید و به‌سمت سیما گرفت.

_این آدرس محل برگزاری مهمونیه... مهمونی خصوصی برگزار می‌شه بهتره به نگهبان بگی از طرف فریا دعوت شدی!

سیما که تیرش به سنگ خورده بود و فهمیده بود نمی‌تواند به‌عنوان پارتنر نامی به مهمانی راه یابد به‌سختی لبخندش را حفظ کرد.

_ممنون پسر خاله لطف کردی!

سری برایش تکان داد و بدون گفتن چیزی از دفتر بیرون زد.

سریع خودش را به ماشینش رساند و به‌سوی خانه‌اش به راه افتاد تا دوشی بگیرد.

همین الانش هم سیما حسابی معطلش کرده بود!

همین که به خانه رسید از نبود احسان و نریمان متعجب شد.

انقدر این روزها این دونفر را در خانه‌اش دیده بود که به حضور مزاحمشان عادت کرده بود!

دوش سریعی گرفت و کت و شلواری خاکستری به تن کرد.

دکمه‌ی اولش بلوزش را باز گذاشت و در کمد قدیمی‌اش را باز کرد ولی به محض باز شدن در چشمش به شیء آشنایی افتاد که موجب شد لحظه‌ای مکث کند.

خم شد و با لب‌هایی به هم چسبیده کش موی بنفش رنگ فریا را از کف کمد برداشت و میان دستانش گرفت.

پس از یک سال تلاش برای فراموشی بی‌هوا صدها خاطره به سرش هجوم آورد!

کش مو را در دستش فشرد و نفسش را حبس کرد.

روزی که اولین بار به شرکت آمده بود تا با هم پروژه‌هایش را انجام دهند را به خوبی به یاد داشت.

دو روز تمام مجبور شد به دفتر دیگری نقل مکان کند تا بتوانند رنگی که کف اتاقش ریخته بود را پاک کنند.

با احتیاط کش مو را به سمت بینی‌اش برد انگار هنوز انتظار داشت که بوی موهای فریا را بدهد!...

چند لحظه بعد به خودش آمد و بی‌هوا کش مو را به کناری پرت کرد.

_لعنتی دارم چیکار می‌کنم؟

این دختر جادویش کرده بود!

کاش دست از سرش برمی‌داشت.

پلک‌هایش را با درد به هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

_اگه فقط بهم خیانت نکرده بودی...

چنگی به موهایش زد و سیگاری از جیبش بیرون کشید.

بهتر بود قبل از رفتن کمی آرام بگیرد.

بعد از ساعتی معطل کردن بالاخره به خودش آمد و از ساختمان بیرون زد.

همین که سوار ماشین شد پایش را روی گاز فشرد.

احتمالا با این ترافیک جزو آخرین نفراتی بود که به مهمانی می‌رسید!

-فریا-

نگاهی به اخم‌های درهم باربد انداختم و خندیدم.

چشم‌غره‌ای به صورتم رفت.

_دِ آخه مگه داری می‌ری عروسی دختر؟

چه خبره انقدر به خودت رسیدی؟

چشمکی زدم و دور خودم چرخیدم.

_آخه تو که نمی‌دونی اون روزی که نامی این لباس رو واسه‌م خرید چه حرصی تو

چشم‌هاش بود!

ابرویی بالا انداختم.

_ازم قول گرفت جایی نپوشمش ولی الان که فکر می‌کنه شوهر دارم نمی‌تونه دخالت کنه. مگه نه؟

باربد فرهاد را بالای سرش گرفته و همانطور که تکانش می‌داد گفت:

_هدف از این که من نیام مهمونی این بود که تو به نامی نزدیک بشی نه این که بنده خدا رو از حرص بکشی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و رژم را کمی پررنگ‌تر کردم.

_نمی‌فهمی که... اتفاقاً این کار برای اینه که به‌هم نزدیک‌تر بشیم. می‌خوام ببینم تا کی می‌تونه طاقت بیاره و چیزی نگه!

کفش‌های پاشنه بلندم را پوشیدم و نگاهی به لباس طلایی و فاخری که در تنم برق می‌زد انداختم.

به‌خاطر توپر شدنم بعد از زایمان لباس حسابی پستی و بلندی‌های بدنم را به نمایش گذاشته بود و وضعیت نسبتاً لوندتری نسبت به سال گذشته داشت!

_به عنوان همسر سابق، پسردایی و بهترین دوست کم‌کم دارم غیرتی می‌شم فری! با شنیدن حرفش تک خنده‌ای کردم.

خواستم جوابی بدهم که با شنیدن صدای دادش ساکت شدم.

_وای وای چیکار کردی توله؟

سریع به عقب برگشتم و با دیدن فرهادی که وقتی بالای سر باربد درحال تکان خوردن بود شروع به بالا آوردن شیری که خورده بود کرده بود چشم‌هایم گرد شد!

_وای خدا مرگم بده چیشد؟

فرهاد با صدا خندید و لثه‌ی بی‌دندانش را نشانم داد.

باربد که صورت و لباسش پر از لکه‌های سفید شده بود حرصی غر زد:

—می‌خندی پدر سوخته؟ بذار ننت بره ازت سوپ می‌پزم می‌دم سگ بخوره!

به‌سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم و فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.

—اینجوری نگو بیشعور بچه می‌ترسه... خب چرا وقتی تازه شیر خورده بردیش بالا سرت

هی تکونش می‌دی؟ پاشو برو صورتت رو بشور ببینم!

سریع از جا بلند شد و با صورتی درهم به‌سوی سرویس دوید.

با خنده محکم گونه‌ی سفید فرهاد را بوسیدم و در آغوشم فشردمش.

—مامان دورت بگرده. چیکار کردی پسرکم؟

دست و پای زد که با خنده صورتم را در گردنش فرو بردم.

—شیطونی کردی؟ هوم؟ می‌خورمت انقدر شیرینی...

با قلقلک زیر گلویش شروع به خندیدن کرد که با دل ضعه به‌چشم‌های براقش که

شبیه به چشمان نامی بود خیره شدم.

—بابایی رو برمی‌گردونیم پیش خودمون باشه؟ مامانی داره می‌ره اشتباهش رو جبران

کنه. پسر خوبی باش!

با شنیدن صدای باربد چشمی چرخاندم.

—از این حجم شیرینی دیابت گرفتم!

بیا بگیر برو دیگه خیر سرت می‌زبانی دختر...

سریع فرهاد را به آغوشش سپردم و مانتویم را پوشیدم.
کیفم را به دست گرفتم و سریع به سوی در به راه افتادم.
_ یارب من ماشین نمی برم با این کفش و لباس رانندگی واسه من سخته. زنگ می زنم
آژانس.

_ باشه مواظب خودت باش.

دستی برایش تکان دادم و سریع از خانه بیرون زدم.
ته قلبم از اضطراب و هیجان می لرزید.
از عکس العمل نامی می ترسیدم ولی از طرفی می دانستم کاری از او سر نمی زند.
امشب که تنها بودیم می توانستم رابطه مان را کمی بهبود ببخشم.
سوار ماشین شدم و در طی مسیر به خیابان خیره شدم.
محمدی گفته بود زود از همه در سالن آماده باشم ولی آنقدر مشغول آماده کردن خودم
برای رویارویی با نامی بودم که حسابی دیر شده بود!
با رسیدن به محل برگزاری مهمانی از ماشین پیاده شدم و با مرتب کردن لباسم وارد
سالن شدم.

اولین نفری که چشمش به من افتاد محمدی بود.

سریع به سمتم پا تند کرد و با صورتی که از عرق خیس شده بود گفت:

_ قبل از هر چیزی باید بگم خیلی زیبا شدی و مورد بعدی خیلی دیر کردی بابت تنها
گذاشتم با این جمعیت بعدا به حسابت می رسم!

با شنیدن حرفش خنده‌ام گرفت و سریع نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم.
اکثر مهمان‌ها جمع هنرمندان خودمان بودند که پارت‌تر یا اعضای خانواده‌شان را با
خودشان آورده بودند.

_ممنون از محبتی که به من دارید آقای محمدی...

کمی مکث کردم.

_ببینم اسپانسر نیومده؟

کلافه سر تکان داد.

_نه هنوز... نکنه نیاد فریا؟ خیلی بد می‌شه.

نچی کردم.

_نگران نباشید مطمئنم میاد. بریم به بقیه‌ی کارها برسیم جای مجسمه‌ها زیاد توی
دید نیست باید تغییرشون بدیم.

سریع سری تکان داد و مرا به‌سوی مجسمه‌ها راهنمایی کرد.

چندباری جای آثار رر تغییر دادم تا مکانی مناسب و در چشم برایشان یافتم.

بعد از این که کار محمدی با من به پایان رسید بالاخره به میز خودم برگشته و منتویم
را از تن بیرون کشیدم.

سنگینی نگاه چندنفری را در اطرافم حس می‌کردم ولی تلاش کردم خونسرد باقی
بمانم.

من برای این که به چشم نامی بیایم این لباس را پوشیده بودم و علاقه‌ای به جلب توجه بقیه نداشتم.

— به به فریا خانوم چه کرده!

یه کم کمتر خوشتیپ می کردی ما هم به چشم بیایم.

با شنیدن صدای نگار با لبخند به عقب برگشتم.

— شکسته نفسی می فرمایید نگار جون...

بعد نگاهی به لاله و حمید انداختم و سری برایشان تکان دادم.

— سلام بچه‌ها خوش اومدین.

حمید کمی به سمتم خم شد و چشمکی زد.

— می خواستم پیام سرت غر بزnm که چرا مجسمه‌هات تو دیدتر از واسه منه ولی همین

که دیدمت لال شدم. اصلا کار چیه؟ این دوستی‌هاست که موندگار مگه نه خوشگله؟

با خنده به عقب هلش دادم.

— برو عقب حمید کلی مهمون دورمونه زشته.

لاله نگاهی به اطراف انداخت.

— ببینم اون یکی قلت کو؟ اصلا فرهاد کو. ها؟

چرا بدون فرهاد اومدی؟

چشمکی زدم.

— باربد مونده خونه فرهاد رو نگه داره منم اومدم اینجا شوهر تور کنم.

نگار تک خنده‌ای کرد.

به خدا که من آخر از این رابطه‌ی شما سر در نیاوردم!

حمید خواست دوباره مسخره بازی‌هایش را شروع کند که با دیدن مردی که در حال وارد شدن به سالن بود سریع او را از سر راهم کنار زدم و صاف سرجایم ایستادم.

چند لحظه با چشمانی براق و خیره سر تا پایش را کاویدم.

کت و شلوار خاکستری جذابی به تن داشت و به عادت همیشه دکمه‌ی اول بلوزش را باز گذاشته بود!

محمدی به محض دیدنش سریع به سویش به راه افتاد.

چند لحظه بیشتر طول نکشیده که من هم طاقت نیاوردم و به سمت نامی رفتم.

حتی متلک بچه‌ها که از پشت سرم به گوش می‌رسید هم موجب نشد به عقب برگردم.

خیره به صورت جدی و آرامش مستقیم به سمتش رفتم.

انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد ناگهان سرش را بالا گرفت!

با دیدنم چند لحظه مکث کرد و با چشم‌هایی

ریز شده و متمرکز نگاهم کرد... انگار که ماتش برده باشد!

چند لحظه بیشتر طول نکشید که اخم‌هایش درهم رفت و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

همین که فکش منقبض شد محمدی آروم به پهلویش کوبید و چیزی گفت که بدون

این که نگاهش را از روی من بردارد فقط سری برایش تکان داد!

به محض رسیدن به نامی و محمدی لبخندی روی لب‌هایم نشاندم.

—رسم نداریم اسپانسر مراسم دیرتر از همه تشریف بیاره... شما مثلاً میزبانی جناب شهیاد!

محمدی چشم و ابرویی برایم آمد و نامی صورتش را بیشتر درهم کشید.

—تو شرکت یه سری کار واسه‌م پیش اومد...

چشمانش بعد از مکثی عمیق سرتاسر سالن چرخید.

—یاربد رو نمی‌بینم!

سریع خودم را جمع و جور کردم.

—موند خونه فرهاد رو نگه داره!

نفس سنگینی کشید و گوشه‌ی لبش را جوید.

—که این‌طور....

دوباره نگاهی سرتاپایم انداخت و رو به محمدی گفت:

—ببخشید من باید تنها با دخترداییم حرف بزنم!

محمدی ابروهایش را بالا انداخت و خندید.

—راحت باشید جناب شهیاد!

همین که چند قدم دور شد نامی بلافاصله بازویم را میان دستانش فشرد و با چشم‌هایی عصبی نگاهم کرد.

—این کوفتی چیه پوشیدی فریا؟

هینی کشیدم و وحشت‌زده نگاهش کردم.

—چیکار می‌کنی نامی؟ دستم را ول کن همه دارن نگاه می‌کنن!
چانه‌اش را بالا گرفت.

—تا توضیح ندی چرا این لباس رو پوشیدی ولت نمی‌کنم... می‌خوای نگاه نکنن خودت
راه بیفت هردومون رو ببر یه جای خلوت.

لب گزیدم و زیر چشمی نگاهی به اطراف انداختم.

—باشه... باشه بریم سمت راهروی سرویس.

هنوز آماده نشده. کسی اونجا نیست.

بازویم را که رها کرد جلوتر از او به راه افتادم.

پاهایم می‌لرزید و جای دست‌هایش روی بازویم می‌سوخت.

نامی که تا چند روز پیش حاضر نبود نگاهش را به چشمانم بدوزد حالا چطور چنین
رفتاری از خودش نشان می‌داد؟

همین که وارد راهرو شدیم حرصی به سمتش برگشتم و طلبکارتر از خودش صدایم را
بالا بردم.

—این چه رفتاری بود جلوی اون همه آدم از خودت نشون دادی نامی؟

دستانش را از هم باز کرد و اشاره‌ای به سرتایم زد.

—فریا من این لباس رو پارسال هم نذاشتم بپوشی. واسه‌ت خریدمش چون چشمت رو
گرفته بود. همین!

حالا با این هیکل پوشیدیش که اعصاب منو به هم بریزی؟

ته دلم کمی لرزید ولی اهمیتی ندادم و اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_فکر نکنم صلاحیت این که تو زندگی من دخالت کنی رو داشته باشی نامی خان!

گوشه‌ی لبش بالا پرید و چشمانش با برق خطرناکی درخشید.

_ببینم کی صلاحیتش رو داره؟ نکنه اون شوهر الدنگت؟

برای لحظه‌ای دلم برای باربد که این میان بیخودی داشت مورد عنایت قرار می‌گرفت سوخت!

_حتی اون هم صلاحیت دخالت کردن تو زندگی منو نداره!

نیشخندی زد و کمی به‌سمتم خم شد.

_در اصل عرضه‌ش رو نداره ولی من دارم. خب؟!

تلاش کردم بیشتر به‌حرف بکشمش!

انگشت اشاره‌ام را چندبار به سینه‌اش کوبیدم و سرم را بالا گرفتم.

_زندگی شخصی من به کسی مربوط نیست پسرعمه!

نگاهش تیز شد و بی‌هوا چانه‌ام را به‌چنگ کشید.

_خیال کردی حالا که طلاق گرفتی هرغلطی که بخوای می‌تونم بکنی. ها؟

با شنیدن حرفش جریان برقی از تنم گذشت و بهت زده نگاهش کردم.

گوشه‌ی لبش بالا پرید و با فکی منقبض شده ادامه داد:

_فکر نمی‌کردی خبر داشته باشم. نه؟

به‌سختی خودم را جمع و جور کردم و ترسیده لب زدم:

__مزخرفه... من طلاق نگرفتم!

فشار کمی به چانه‌ام آورد.

__عکسی که از شناسنامه‌ت دارم یه چیز دیگه می‌گه!

مردمک چشم‌هایم گشاد شد و لب‌هایم از هم باز ماند.

__تو... عکس شناسنامه‌ی منو از کجا گیر آوردی؟

نیشخندی روی لبش نشست.

__انگار آقای محمدی نقش فعالی توی زندگی کاری و شخصیت داره!

اسم محمدی را که شنیدم تنم لرزید و پلک‌هایم را به هم فشردم.

همه‌ی امیدم به این بود که هنوز درباره‌ی فرهاد چیزی نفهمیده و گرنه قیامت به پا می‌کرد.

__جدا شدن من از از باربد هیچ ارتباطی به تو نداره نامی!

ناگهان چشم‌هایش برق زد و صورتش را نزدیک کشید آنقدر که نفس‌های داغش پوستم را سوزاند.

__پس خبرها حقیقت داره. ها؟

واقعا جدا شدی!

گیج و بیقرار نگاهش کردم.

__مگه نگفتی خودت...

میان حرفم پرید.

_عکسی از شناسنامه‌ت وجود نداره... می‌خواستم از دهن خودت بشنوم تا مطمئن بشم!

از این که انقدر راحت فریبش را خورده بودم صورتم سرخ شد!
با حرص مشتی به شانه‌اش کوبیدم.

_ولم کن نامی... داری اذیت می‌کنی!

نگاه داغ و خیره‌اش را دورتادور صورتم چرخاند و روی لب‌هایم مکث کرد.

_دارم اذیت می‌کنم؟ تازه داری مثل من می‌شی فریا...

انگشت شستش را روی لب پایینم کشید و با لحنی کلافه و تند گفت:

_حالا دیگه محدودیتی برای نزدیک شدن بهت ندارم...

چشم‌هایم گرد شد و تنم لرزید.

موهایم را پشت گوشم زد و با لحنی مرموز ادامه داد:

_به‌خاطر اون آشغال به من خیانت کردی و چندماه بعدش ازش طلاق گرفتی!

تا وقتی دلیلش رو نفهمم زندگیت جهنمه!

وحشت زده نگاهش کردم...

فشار انگشتش را روی لبم بیشتر کرد جوری که مطمئن شدم درحال پاک کردن رژ لبم است.

_و تا اون موقع قلم پای هر مردی رو که بهت نزدیک بشه خورد می‌کنم فریا کوچولو...

با شنیدن حرفش نفسم بند آمد!

نامی حساس قدیم برگشته بود و با گندی که به زندگی‌اش زدم وای به‌حالم بود!
تلاش کردم از زیر نگاه ترسناکش فرار کنم.

__من... من باید برم الان میان دنبالم مهمونا اومدن!

دستش را کمی شل کرد ولی نگاه سنگینش را از روی چشم‌هایم برداشت.

__برو... ولی بدون چشم من تا لحظه‌ی آخر به توئه!

باید از حرفش می‌ترسیدم ولی ناخودآگاه پروانه‌ای در قلبم پر زد.
درست مثل قدیم‌ترها...

با تنی که از استرس و هیجان می‌لرزید به عقب راندمش و بعد با قدم‌هایی بلند به‌سوی
سالن فرار کردم.

جایی بین جمعیت تا زیر نگاه هولناک و حرف‌های زهرآگینش له نشوم!

بند را آب داده بودم و مثل روز برایم روشن بود چیزی نمانده تا نامی به حقیقت برسد و
تا آن موقع من باید راهی برای نجات پیدا می‌کردم!

با چشم‌هایی که دو دو می‌زد دنبال محمدی می‌گشتم که با شنیدن صدای حمید
ترسیده شانه‌هایم بالا پرید.

__نیم ساعته کجا غیبت زده فریا؟ بیا بریم می‌خوام با چندتا از خریدارهای کله گنده
آشنات کنم.

دستم را روی قلبم گذاشته و سریع به عقب برگشتم.

__بریم بین جمعیت حمید...

با شنیدن حرفم ابروهایش بالا پرید و دستش را جلو گرفت.

—فرمایید خانوم!

لبخندی زدم و کنارش به راه افتادم...

هنوز دوقدم هم بر نداشته بودم که سایه‌ای مردانه را بالای سرم حس کردم.

همین که سرم را بالا گرفت با دیدن نامی چشم‌هایم گرد شد.

—جایی تشریف می‌برید؟

حمید که با دیدن غریبه‌ای که دقیقاً روبه‌رویمان سبز شده بود حسابی شوکه شده بود با اخم گفت:

—به جا نیاوردم جناب!

نامی نگاه بی‌خیالی به حمید انداخت.

—پسر عمه‌ی فریا هستم...

کمی مکث کرد و دستش را جلو گرفت.

—و همینطور اسپانسر نمایشگاه.

حمید که اولین بار بود با نامی روبه‌رو می‌شد چشم‌هایش را گرد کرد و سریع دستش را جلو برد.

—جناب شهیاد شما هستید؟ شرمنده به‌جا نیاوردم... داشتیم با فریا جان می‌رفتیم با

چندتا از خریدارها صحبت کنیم!

نامی نگاه تندی به صورتم انداخت که پوفی کشیدم.

در محیط کاری ما چیزی به نام القاب رسمی وجود نداشت و همه یکدیگر را با حالتی صمیمی خطاب می کردند!

انگار باید به همین خاطر تا آخر مهمانی نگاه‌های عجیب نامی را تحمل می کردم!
_بنده با فریا کار شخصی دارم. می تونید تنها با خریدارها صحبت کنید!

سرزنشگرانه نگاهش کردم که اهمیتی نداد!
حمید نگاهش را بینمان چرخاند و سری تکان داد.
_باشه پس... می بینمتون!

به محض رفتنش با اخمی مصنوعی به سوی نامی برگشتم.
_من و تو چه کار شخصی با هم داریم پسر عمه؟
دستانش را از هم باز کرد.

_من و تو قد یه سال با هم حرف داریم فریا جان... بریم سمت میز وسط جمعیت ایستادیم!

نفس تندی کشیدم و پشت سرش به سوی میز به راه افتادم.
همین که اطرافمان کمی خلوت شد برگشت و خیره نگاهم کرد.
_این پسر کی بود؟ یه لحظه نمی تونم ازت چشم بردارم؟!

حرفی نگاهش کردم.

_حمید دوستمه نامی!

نیشخندی تحویلیم داد.

_مثل باربد که برادرت بود؟

از این که نمی توانستم جوابی به طعنه هایش بدهم در حال انفجار بودم.

_قراره مکالمه شیرینمون همین جوری پیش بره؟!

کمی به سمتم خم شد و چشمانش برق زد.

_چه طور؟ معشوق قدیمیم از خاطرات قدیمی خوش نمیاد؟

صورتتم جمع شد و تا حدودی خفه خون گرفتم.

سکوتتم را که دید جدی نگاهم کرد.

_چرا به کسی نگفتی طلاق گرفتی؟

شانه ای بالا انداختم.

_لازم نیست آدم و عالم رو بابت اتفاقاتی که توی زندگی شخصیم میفته خبر کنم!

ابروهایش را بالا انداخت.

_آهان یعنی حتی خواهر و مادرت؟!

نگاهم را به دورتادور سالن چرخاندم.

_اوکی... موقع طلاقم دایی تازه فوت کرده بود. مامان و زندایی آمادگی یه ضربه روحی

دیگه رو نداشتن!

اخم هایش را درهم کشید.

_خب؟ الان چی؟

لب هایم را به هم فشردم و دنبال جواب مناسب گشتم.

_تا یک ماه دیگه باربد می ره آمریکا اون وقت می تونیم جداییمون رو اعلام کنیم!

چشم هایش حسابی عصبی و پرتهدید بود انگار هربار که راجع به ازدواجم با باربد حرف می زدم چیزی درونش آتش می گرفت.

_می شه بپرسم دلیل به هم خوردن این ازدواج فرخنده چی بود و چرا اون مرتیکه هنوز طبقه بالای خونه ی تو زندگی می کنه و به خونه ت رفت و آمد داره؟! دندان هایش را به هم فشرد.

_آخه تو که دیگه زنش نیستی. لعنتی!

این بار من بودم که خیره نگاهش می کردم.

پس استخوانی که در گلویش گیر کرده بود این بود!

او از این که من و باربد جدا شده بودیم اطلاع داشت و بعد از دیدنش در خانه ی من حسابی قاطی کرده بود!

قبل از این که بتوانم حرف بزنم ناگهان عصبی تر از قبل ادامه داد:

_به خاطر اون بچه ست نه؟ بالاخره یه نخ می دارید که به هم وصلتون کنه!

با شنیدن حرفش قلبم فشرده شد و با ناراحتی به چشمان سرخش نگاه کردم.

_با خودت این کار رو نکن نامی...

به آرامی دستم را روی بازویش گذاشتم.

_می شه فقط همین یک ماه رو بهم وقت بدی؟

بعدش بهت قول می دم دلیل هرکاری که انجام دادم رو واسه ت بگم!

حتی اگه در حد مرگ ازم عصبانی بشی و طردم کنی!
دستش را کنار کشید و اخم کرد.

_هیچ دلیلی برای کاری که تو باهام کردی موجه نیست!
با غم عمیقی نگاهش کرده و آهی کشیدم.

واکنش‌های رو به انفجارش جوری بود که باعث می‌شد به خودم حق بدهم این یک ماه
هم برای توضیح دادن صبر کنم!

_باید با خریدارها صحبت کنم ولی گلوم خشک شده می‌رم یه لیوان آب بخورم!
خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت.

بی حرف به‌سوی میز سلف به راه افتادم.

انگار تلاشم برای نزدیک شدن به نامی فایده‌ای نداشت.

این مرد تا ابد از من کینه داشت و من تا ابد عاشقش بودم!

از کنار ورودی که می‌گذشتم با دیدن چهره‌ای آشنا که مشغول بحث کردن با نگهبان
بود لحظه‌ای خشکم زد!

چند قدم جلوتر که رفتم با شنیدن حرف‌هایش گوشم سوت کشید.

_آقای محترم بنده به دعوت اسپانسر این مهمونی جناب شهیاد اینجا هستم می‌تونید
زنگ بزنید از خودشون بپرسید!

به‌محض این که چشمش به من افتاد سریع قدمی به‌سمتم برداشت.

_ایناهاش فریا جون یکی از هنرمندهای اینجا هستن و خودشون اطلاع دارن!

با لب‌هایی از هم باز مانده نگاهش کردم.

نگهبان سریع به سمتم چرخید.

— خانوم پاکدل شما در جریانید؟

ناخن‌هایم را به کف دستم فشردم و به سختی سر تکان دادم.

— بله ایشون مهمان ما هستن، اجازه‌ی ورود بدین!

سیما به محض شنیدن حرفم چشمانش برق زد و سریع به سمتم آمد.

— سلام فریا جون خوبی عزیزم؟

بابت نمایشگاه بهت تبریک می‌گم.

لبخند مصنوعی بر لب نشاندم.

— ممنون... اینجا چیکار می‌کنی؟

ابروهایش بالا پرید.

— ای وای نامی بهت نگفت؟ می‌گم چرا انقدر تعجب کردی!

تا ابد حالم از اداهای پرافاده‌اش به هم می‌خورد.

— حالا می‌خوای خودت بگی؟!

سریع شروع به حرف زدن کرد.

— امروز که تو شرکت بودیم من رفتم اتاقش تا...

کمی مکث کرد.

— راستی هنوز نمی‌دونی. نه؟ من چند وقتی تو شرکت نامی کار می‌کنم!

خون به‌صورت هجوم آورد و سبک گلویم بالا و پایین شد.

در شرکت نامی؛ مردی که متعلق به من بود کار می‌کرد و هرروز او را می‌دید!

— داشتم می‌گفتم رفته بودم اتاقش که متوجه شدم امروز مهمونی افتتاحیه

نمایشگاه‌تونه... از اونجایی که همراهی نداشت من باهاش همراه شدم!

انگار که زیر پایم خالی شده بود.

نامی همیشه می‌دانست چقدر از سیما متنفرم و او را با خودش آورده بود تا عذابم دهد!

دیدن این‌دو نفر کنار هم در مهمانی نامی به اندازه‌ی کافی عذابم داده بود و نمی‌دانستم

نامی می‌خواست تا به‌کجا به این کار ادامه دهد و با نگه داشتن سیما کنار خود قلبم را

نابود کند.

شاید داشت انتقام روزهای دردناکش را از من می‌گرفت!

به‌محض رسیدن به میز با ندیدن نامی نگاهم را روی جمعیت چرخاندم و با چشم

به‌دنبالش گشتم.

— همین‌جا بود. نمی‌دونم یه‌هو کجا غیبش زد.

لبخند بزرگی تحویل داد.

— اگه کاری داری برو من همین‌جا منتظرش می‌مونم راستی...

ابرویی بالا انداخت.

— شوهرت کجاست؟

اخم‌هایم را درهم کشیدم.

_ کار داشت نتونست بیاد.

نگاهی به اطراف انداخت.

_ ای بابا حیف شد که... می‌تونستیم چهارتایی بعد از مهمونی بریم بیرون یه‌دوری
بزنیم.

نگاه پرمنظوری به سر و وضعمان انداختم و سری با تاسف برای تلاش ترحم برانگیزش
تکان دادم.

به‌اندازه‌ی کافی اعصابم را به‌هم ریخته بود.

شبی که خیال می‌کردم با نیامدن بارید می‌توانم با نامی به‌تنهایی بگذرانم با آمدن این
تفاله به گند کشیده شده بود!

از همه عصبانی بودم!

از خودم که خیال می‌کردم می‌توانم همه‌چیز را درست کنم.

از سیمایی که از هر موقعیتی استفاده می‌کرد تا خودش را به نامی نزدیک کند.

از نامی که برای عذاب دادن من سیما را با خودش آورده بود.

حتی از باربدی که نیامده بود و مرا بین این دونفر تنها گذاشته بود.

_ این چند وقتی که شرکت نامی اینا کار می‌کردم فهمیدم با هم تفاهم زیادی داریم...
کمی مکث کرد.

انقدر کارهامون هماهنگ بود که عمو عارف پیشنهاد کرد من دستیار شخصی نامی باشم...

به سختی نفس کشیدم و به سوختن قلبم توجهی نکردم.

_بینم رابطه‌ی بین من و نامی که تورو اذیت نمی‌کنه. نه؟ درسته که الان شوهر داری ولی بالاخره قبلا یه زمانی عاشقش بودی!

کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش مانند خنجری در زخم‌های قدیمی‌ام فرو می‌رفت و من از درد به خود می‌پیچیدم!

لباسم را در دستم مشت کردم و با رنگی پریده خیره نگاهش کردم.

_می‌دونی مردم معمولاً از چی زیاد تعریف می‌کنن سیما؟
متعجب نگاهم کرد.

از چی؟!

نگاهی به نامی که از میان جمعیت با قدم‌هایی بلند به سمتمان می‌آمد انداختم و با خونسردی جواب دادم:

_از چیزی که ندارنش... مثل تو که هیچوقت رابطه‌ای با نامی نداشتی و نمی‌تونی داشته باشی!

لبخند سردی به صورت شوکه‌اش زدم و قبل از این که نامی به میز برسد برگشتم و به سمت محمدی به راه افتادم.

از درون می‌لرزیدم و دست و پایم یخ زده بود.

من تنهایشان گذاشته بودم چون طاقت دیدن آن دونفر را در کنار هم نداشتم.

میان من و باربد هرچه که بود غیر واقعی بود و میان آن دونفر هرچه که پیش می‌آمد واقعی بود و همین قلبم را می‌شکست!

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و قدم‌هایم را آرام کردم.

فقط چند قدم مانده بود به محمدی برسم که ناگهان دست بزرگی از پشت سر بازویم را به چنگ کشید.

کجا داری می‌ری؟!

با شنیدن صدای نامی بهت زده برگشتم و نگاه عصبی به‌صورت طلبکارش انداختم.

باید توضیح بدم؟!

مردمک چشم‌هایش گشاد شد.

نگفتم از جلوی چشم‌هام دور نشو؟

می‌دونی از کی میون جمعیت دنبالت می‌گشتم؟

با پرخاش بازویم را از میان دستانش بیرون کشیدم.

سیما اومده... سر میز منتظرته!

گیج و کلافه نگاهم کرد.

به من چه که سیما اومده؟ اصلا چرا منتظر منه؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم و به چشم‌های ناراحتش خیره شدم.

نمی‌دونم شاید واسه این که به‌عنوان همراه آوردیش ازت یه انتظاراتی داره!

بی‌هوا مچ دستم را میان دستانش گرفت و مرا پشت سرش کشاند.

_احتمالا تو این دودقیقه‌ای که نبودی یه چیزی خورده تو سرت داری هذیون می‌گی!
تلاش کردم دستم را بیرون بکشم.

_آره اتفاقا سیما خانوم با پتک زده تو سرم چشم‌هام رو باز کرده!
منو بگو خیال کردم اسپانسر نمایشگاه شدی تا جدی کمک کنی. نگو قصدت سوزوندن
من بود!

برگشت و نگاه بهت زده‌ای به صورتم انداخت.

_مقصد عوض شد... می‌برمت بیمارستان!

حرصی نگاهش کردم.

_دستم رو ول کن همه دارن نگاه می‌کنن نامی!

همانطور که مرا به‌سوی راهروی بیرون سرویس می‌کشاند غرید:

_به‌جهنم بذار نگاه کنن!

همین که وارد راهرو شده و از دید جمعیت خارج شدیم منم دستم را رها کرد و چانه‌اش
را بالا گرفت.

_حالا بگو ببینم چت شده؟!

دست‌هایم را مشت کردم.

_هنوز خودت رو می‌زنی به اون راه؟

خیالت راحت تیرت به‌هدف نشست حسابی جزم دادی. حالا که چی؟

گیج شده نگاهم کرد.

—چی می گی فریا؟ کدوم هدف؟
عصبی ضربه‌ای به سینه‌اش کوبیدم تا فاصله بگیرد.
—چرا سیما رو با خودت آوردی؟!
ابروهایش از تعجب بالا پرید.
—یادم نمیاد سیما با من اومده باشه!
کلافه جواب دادم:
—چرا دعوتش کردی؟
خونسردتر از قبل گفت:
—یادم نمیاد دعوتش کرده باشم!
حرصی صدایم را بالا بردم.
—انقدر حرف رو نییچون نامی خودش گفت به خاطر تو اومده!
تک خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد.
—فریا تو به من خیانت کردی اون وقت به خاطر این که من آدرس مهمونی نمایشگاهت
رو دادم به سیما تا شاید بتونم واسه ت چندتا مشتری جور کنم از من عصبانی هستی؟!
چشم‌هایم را گرد کردم.
—خوبه خیالم راحت شد!
سری بالا انداخت.
—از چی؟

نیشخندی زدم.

— نیم ساعت گذشته رو یادت رفته بود بهم یادآوری کنی بهت خیانت کردم!

با فکی منقبض شده نگاهم کرد که ادامه دادم:

— چرا خیال کردی من برای فروش کارهام نیاز به خیرخواهی این آشغالِ ارتقا یافته دارم؟

نگو که نمی‌دونی اون به‌خاطر بودن کنار تو و طعنه زدن به من اینجاست نه هر چیز دیگه‌ای!

اخم‌هایش را درهم کشید.

— می‌فهمی چی داری می‌گی؟

بی‌هوا از این همه فشار بغض گرفت.

— دارم می‌گم من از اون متنفرم و تو از قصد با خودت آوردیش تا تحقیرم کنی!

به‌چشم‌های سرخم خیره شد و کلافه سر تکان داد.

انگار دوباره همه‌چیز مثل قدیم شده بود!

— راجع به من اینجوری فکر می‌کنی؟ اصلاً من چرا باید تحقیرت کنم؟

چانه‌ام لرزید و با چشم‌های اشکی و صدایی که به‌زور از گلویم بیرون می‌آمد گفتم:

— چون از نظرت من یه خائن عوضیم و ازم متنفر...

ناگهان لب‌های گرمش محکم به لب‌هایم کوبیده شد و ادامه‌ی حرفم را بلعید!

جان سخت بودم!

میان زلزله‌ای مهیب زیرپاهایم، میان صاعقه‌ای عمیق روی سرم دنبال روشنایی می‌گشتم!

بدون لحظه‌ای مکث و تردید به خودم اجازه دادم در بوسه‌هایش غرق شوم...
لب‌هایم را از هم باز کردم و جوری لب‌هایش را به‌آغوش کشیدم که انگار جز این دیگر راه نفس کشیدنی نبود...

و او خودش را گم کرده بود در مزه مزه‌ی این تلخی شیرین که بعد از مدت‌ها؛ وصال را ناباورانه‌تر می‌کرد!

بازوهای بزرگش را جوری دور تنم پیچیده بود که در حال له شدن بودم...

لب‌های کوچکم را جوری می‌بلعید که نفسم به هلهله افتاد و من این اجازه را به او می‌دادم که جسمم را بدرد و نفسم را تنگ کند تا برای ابدیت فقط متعلق به او باشم!
چنان با حسرت یکدیگر را بوسیدم که زانوهایم به‌لرزه افتاد و با کمی درد به‌سختی خودم را عقب کشیدم.

پلک‌هایش از هم فاصله گرفت و با چشم‌هایی سرخ و مبهوت نگاهم کرد.
_فریا من...

سیبک گلایش بالا و پایین شد و با دست‌هایی مشت شده و گیج قدمی به‌عقب برداشت.

_نباید این کار رو می‌کردم!

در سکوتی مبهم به تقلایش خیره شدم.

سرش را به دوطرف تکان داد و قبل از این که از راهرو خارج شود عصبی گفت:

_فقط فراموشش کن!

ناگهان با شوکی سهمگین از این رویای دیرینه بیرون آمدم و به قدم‌های بلند و محکمش خیره ماندم.

رویای هرشبم به حقیقت پیوسته بود ولی دیگر هیچ چیز مثل قبل نبود!

از بوسیدن من پشیمان بود؟

قبل‌ترها هیچ چیز اینگونه نبود!

ناگهان با صدای دست زدن کسی سریع سرم را بالا گرفتم.

_باریکلا فریا خانوم زن‌دایی اینجوری تربیت کرده؟ با وجود این که شوهر داری مردای دیگه رو هم اغوا می‌کنی؟!

با شنیدن صدای سیما تنم سرد شد و وحشت زده نگاهش کردم.

نمی‌دانستم از کی همه چیز را دیده است!

_دهنت رو ببند سیما...

نگاه پرنفرتی به صورتم انداخت و عصبی خودش را به من رساند.

_دلم می‌خواد بدونم وقتی بقیه بفهمن تو و نامی با هم رابطه دارید چه عکس‌العملی نشون می‌دن.

به‌سختی جلوی لرزش تنم را گرفتم و تلاش کردم از کنارش عبور کنم.

_به‌نفعته تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی!

قبل از رد شدنم چنگی به بازویم انداخت و با بیزاری گفت:

_موقعی که مجرد بودی مدام دور نامی موس موس می کردی و نمی داشتی چشم هاش
کسی رو ببینه. حالا که ازدواج کردی و متاهلی هم ازش دست نمیکشی؟

سیرمونی نداری نه؟

از رفتارت خجالت بکش کثافتِ هر...

محکم بازویم را از چنگش بیرون کشیده و عصبی به عقب هلش دادم.

ترسیده بودم ولی بوی سوختنش سرمستم کرده بود.

_درسته من یه کثافتم سیما... کثافتی که هیچوقت نمیتونی ازش جلو بزنی!

تمام چیزی که از این دنیا می خوای توجه نامیه... چیزی که من تمام و کمال دارمش
حتی با این که شوهر دارم!

هرشب قبل از خواب این رو پیش خودت مرور کن و بیشتر زجر بکش چون حتی اگه
من مرده باشم هم توجه نامی به جنازه‌ی منه نه به تو و هیچکس دیگه!

بی توجه به صورت شوکه اش محکم به عقب هلش دادم و از راهرو خارج شدم.

آخرین نفری که حق قضاوت مرا داشت این موش فرصت طلب بود.

تا آخرین توانم می جنگیدم و از قلمروم دفاع می کردم.

هیچوقت اجازه نمی دادم پدر فرزندم، مردی که هنوز تنم از بوسه هایش در لرزش بود
برای کس دیگری بشود.

من در حقش بد کرده بودم ولی الان وقت جبران بود!

با چشم به دنبالش گشتم ولی به محض دیدنش صدای محمدی باعث شد به عقب برگردم.

فریا خانوم یک ساعته این بنده خداها رو معطل کردی. بیا می‌خوان باهات حرف بزنم.

نفس تندی کشیدم و با ناراحتی پشت سرش به راه افتادم.

به محض رسیدن به مهمان‌ها خوش‌آمد گویی کردم و مشغول توضیح شدم.

نگاهم مدام به سمت جمعیت و نامی که کلافه گوشه‌ای ایستاده و سیگار می‌کشید می‌چرخید.

در حین توضیحاتم چندباری تیق زدم ولی نمی‌توانستم حواسم را از بوسه‌ای که دلم را ذوب کرده بود و نامی پریشان پرت کنم.

نامی از این بوسه پشیمان بود ولی من خوشحال‌ترین آدم روی زمین بودم!

نیم‌ساعتی مشغول سر و کله زدن با مهمان‌ها بودم و به سختی تلاش می‌کردم نگاهم روی نامی خیره نماند.

با دیدن سیما که انگار بالاخره از راهروی سرویس دل کنده بود و با لبخندی مصنوعی به سمت نامی می‌رفت گوشه‌ی لبم بالا پرید.

حالا که فهمیده بودم خودش را آویزان نامی کرده بود تا به مهمانی برسد و مرا بچزاند کمی خیالم راحت‌تر شده بود.

نگاهم چندباری روی سیما که تلاش می‌کرد با خنده‌هایی بلند سر صحبت را با نامی باز کند چرخ خورد.

ولی نامی آنقدر درگیر و کلافه بود که به هیچکدام از حرف‌هایش توجهی نمی‌کرد!
بالاخره بعد از یک ساعت توضیحاتم به پایان رسید و وقت شام فرا رسید.
نامی همچنان سرجایش ایستاده بود و سیما به سمت سلف رفته بود تا برای خودش غذا
بکشد.

با قدم‌هایی آرام خودم را به او رساندم و روبه‌رویش ایستادم.

انقدر فکرش درگیر بود که حتی متوجه آمدنم نشد!
_سیما همه چیز رو دید!

نگاه ماتش سریع به سمتم چرخید.

_چی؟

لب‌هایم را تر کردم و خیره به صورت درهمش تکرار کردم.

_سیما دید که همو بوسیدیم!

اخم‌هایش را درهم کشید و کلافه دستی به پشت گردنش کشید.

_مهم نیست... دیگه راجع بهش حرف نزن!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_می‌شه انقدر ادای قربانی‌ها رو در نیاری؟

چیزی بود که هر دو مون خواستیمش!

لب‌هایش را بهم فشرد.

چشم‌هایش هنوز سرد بودند.

به لحظه کنترلم رو از دست دادم!

دیگه هیچوقت تکرار نمی شه!

سرم را کمی کج کردم که موهای فرم روی شانهام ریخت.

خیلی هم مطمئن نباش!

با آشفتگی تذکر داد:

فریا...

نگاهش را از من گرفت.

خیال نکن با این بوسه همه چیز رو فراموش کردم!

لحنش تند شد.

هنوز یادم نرفته تو بهم خیانت کردی!

آهی کشیدم و تلاش کردم بحث را عوض کنم.

سیما گفت هرچی که دیده رو به همه می گه!

سیگار دیگری از جیبش بیرون کشید.

چنین غلطی نمی کنه... اگر هم بکنه کی اهمیت می ده؟

ابروهایم بالا پرید.

به این که بقیه فکر کنن با یه زن شوهردار رابطه داری اهمیتی نمی دی؟

نگاه خصمانه ای نثارم کرد.

_تو شوهر نداری فریا ...

شانه‌ای بالا انداختم.

_بقیه که نمی‌دونن!

چشم‌هایش شرور شدند.

_به‌زودی همه می‌فهمن. خیال کردی اجازه می‌دم اون مرتیکه همین‌جوری توی

خونه‌ت لنگر بندازه؟

بهت زده نگاهش کردم.

_باید اجازه بدی خودم انجامش بدم!

سرش را به‌دو طرف تکان داد.

_تا وقتی دلیل اصلی پنهون کاریت رو بهم نگی اوضاع همین‌طوری باقی می‌مونه فریا...

دستم را روی بازویش گذاشتم.

_نامی من...

قبل از تمام شدن حرفم بی‌هوا مچ دستم را میان دستانش گرفت.

_بازوت چرا زخم شده؟

عصبی صورتش را درهم کشید.

_ببینم کار منه؟!

نگاهی به‌جای ناخن‌های سیما روی بازویم انداختم.

نه کار تو نیست... کار عاشق دل خسته که خیال می‌کنه من قصد دارم تورو ازش
بدزدم!

با همان حالت نگاهم کرد که نچی کردم و میچ دستم را بیرون کشیدم.

کار سیماست. وقتی ما رو با هم دید اومد کلی حرف بارم کرد و یه یادگاری هم
گذاشت و رفت.

نگاهش سرد شد و چشمانش سریع به دنبال سیمای چرخید.

من این عوضی رو می‌کشم!

لب‌هایم از هم باز ماند.

آروم باش نامی. یادت رفته کجاییم؟

در ضمن این آشی بود که خودت واسه مون پختی!

چپ‌چی نگاهم کرد و صاف سر جایش ایستاد.

به محض آمدن سیمای چشمان مؤاخذه‌گر و پرخوشم‌تش را به او دوخت.

تو اومده بودی اینجا مشتری جوری کنی یا کشیک زندگی خصوصی منو بدی؟

سیمای که مستقیم مورد حمله قرار گرفته بود جا خورده نگاهش کرد.

چی داری می‌گی نامی من... من می‌خواستم برم سرویس یه‌هو دیدم فریا بهت نزدیک
شده یعنی...

چشم‌هایم گرد شد و نامی میان حرفش پرید.

این من بودم که بهش نزدیک شدم!

به هر حال به تو ارتباطی نداره سیما سرت تو کار خودت باشه.

کمی دلم آرام گرفت.

سیما با صورتی رنگ پریده زمزمه کرد:

_موقع برگشت وقتی تنها شدیم با هم حرف می‌زنیم!

با شنیدن حرفش دندان‌هایم را به هم فشردم.

کم رو داشت آستر هم می‌خواست.

_برگشت فریا رو می‌رسونم ماشین نیاورده. خودت همونطور که اومدی برگرد. درضمن

از فردا حق نداری پات رو توی شرکت بذاری. من نیازی به جاسوس ندارم!

لحظه‌ای حس عجیبی ته قلبم پیچید.

این نامی بود که از من دفاع می‌کرد؟

نامی که بار اول بیزاری میان چشمانش نسبت به من موج می‌زد؟

سیما با بغض و حرص عجیبی گفت:

_تو با یه زن شوهردار رابطه داری اون وقت من شدم مقصر؟ باورم نمی‌شه تبدیل به

چنین آدمی شده باشی نامی همه‌ش تقصیر این هرز...

قبل از به پایان رساندن حرفش نامی بی‌هوا به سمتش خیز برداشت که قلبم فرو ریخت و

وحشت زده بازویش را چسبیدم.

_ببند دهنت رو تا خودم نبستمش سیما... همین الان گورت رو از جلوی چشم‌هام گم

می‌کنی فهمیدی؟

بازویش را فشار دادم و ترسیده از نگاه‌های رویمان نالیدم:

__بس کن نامی همه دارن نگاه می‌کنن.

سیما قدمی به عقب برداشت و با لحنی عصبی گفت:

__نمی‌گفتی خودم یه لحظه هم تو این کثافت خونه نمی‌موندم...

رو به من با لحن پرتهدیدی گفت:

__خیلی دوست دارم ببینم لحظه‌ای که همه و به‌خصوص شوهرت بفهمن با نامی رابطه

داری تف توی صورتت می‌ندازن یا نه!

در سکوتی سرد و زننده نگاهش کردم.

نمی‌خواستم جوابی بدهم چون چنین چیزی امکان نداشت. انگار نامی هم مثل من فکر

می‌کرد که بی‌حرف اجازه داد سیما از این قضیه قسر در برود!

به محض خارج شدنش از سالن برگشتم و نگاه گرفته‌ام را به نامی دوختم.

__تند رفتی نامی... نمی‌خوام جار و جنجال راه بیفته.

با بیخیالی نگاهم کرد.

__عاقبت کسی که دماغش رو تو کفش من بکنه همینه.

می‌دانستم به‌خاطر من این کار را کرده ولی هیچوقت حاضر به اعتراف نمی‌شد.

__حالا فهمیدی وقتی گفتم قصدش از اومدن به اینجا یه چیز دیگه‌ست منظورم چی

بود؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

_از همون اول نباید اجازه می‌دادم پاش رو توی شرکت بذاره .
از این که پایش از شرکت نامی بریده شده بود کمی خیالم راحت شد.
نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به اطراف دوختم.

_چیزی می‌خوری واسه ت بیارم نامی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

_نه میل ندارم.

با نگرانی نگاهش کردم.

_ناهار خوردی؟

کلافه نگاهم کرد.

_وقت نکردم!

چپ‌چی نگاهش کردم.

_یعنی چی که وقت نکردی؟ مگه بچه‌ای نامی؟

خواست جوابی بدهد که با قدم‌هایی بلند به سوی سلف به راه افتادم.

بالاخره از الان می‌توانستم حداقل نقش زن زندگی‌اش را بازی کنم که نه؟!!

بشقاب را از غذا پر کردم و به سمت میز برگشتم.

در تمام این لحظات سنگینی نگاهش را روی خودم حس می‌کردم.

بشقاب را جلوی میز گذاشتم و اشاره‌ای زدم.

__ بشقاب رو صاف کن!

گوشه‌ی لب‌هایش کمی بالا پرید ولی خنده به چشمانش نرسید.

__ مامان بودن روت تاثیر گذاشته؟

چند لحظه با حالت خاصی نگاهش کردم.

دلم پر می‌زد برای لحظه‌ای فرهاد را در آغوشش ببینم!

خواستم چیزی بگویم ولی غم عمیق درون چشمانش خفهام کرد!

سرم را پایین انداخته و زیر لب زمزمه کردم:

__ والله اگه فرهاد مثل تو ناز و ادایی باشه!

گلویش را صاف کرد.

__ شنیدم چی گفتی!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست و بحث را عوض کردم.

__ بخور سرد می‌شه.

کمی این پا و آن پا کرد و چندبار تلاش کرد تا حرفی بزند.

بالاخره بعد از چند دقیقه دلش طاقت نداد و گفت:

__ چرا واسه خودت غذا نکشیدی؟

لب‌هایم را تر کردم و کمی سرم را کج کردم.

__ نگران منی؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

— نمی‌تونی یه جواب سرراست به آدم بدی نه؟

لبخندم پررنگ شد.

— تا وقتی می‌تونم اذیت کنم. نه!

سکوتش را که دیدم آرام گرفتم.

— فعلاً اشتها ندارم. رفتم خونه یه چیزی می‌خورم.

کمی مکث کرد.

— مطمئنی یه چیزی می‌خوری یا داری منو دست به‌سر می‌کنی؟!

شانه‌ای بالا انداختم.

— چون بچه شیر می‌دم نباید خودم رو گشنه نگه‌دارم و گرنه شیر کافی برای سیر شدن بچه ندارم!

با شنیدن حرفم ناگهان غذا در گلویش پرید و چند سرفه‌ی بلند کرد.

با دیدن عکس‌العملش لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

مشخص بود در تاریک‌ترین اعماق ذهنش هم خیال نمی‌کرد چنین جوابی بشنود.

ناگهان اخم‌هایش را درهم کشید.

— تو نباید راجع به این مسائل با من حرف بزنی. متوجهی؟ من و تو هیچ رابطه‌ای با هم

ندارم و نمی‌خوام راجع به نحوه‌ی شیر دادن بچه‌ت چیزی بشنوم!

به‌سختی خنده‌ام را کنترل کردم.

_فقط می‌خواستم مطمئن کنم وقتی رفتم خونه غذا می‌خورم.

صاف سرجایش ایستاد و بشقاب را کنار زد.

_واسه‌م مهم نیست!

آهی کشیدم و با عذاب وجدان به رفتارهای ضدونقیضش خیره ماندم.

خودش هم نمی‌فهمید از رابطه میانمان چه می‌خواهد و مدام رنگ عوض می‌کرد.

ته قلبش نرم شده بود ولی فکر خیانت من آزارش می‌داد و نمی‌توانست مرا کنار خودش بپذیرد!

چند دقیقه بعد محمدی با گروهی از هنرمندان به سمتمان آمد و شروع به معرفی نامی کرد.

همین که رسید با چشمانی براق دستش را جلو گرفت و با لبخندی از ته دل گفت:

_خب بچه‌ها ایشون همون جناب شهیادی هستن که لحظه‌ی آخری دستمون رو گرفت و اجازه نداد نمایشگاه به تاخیر بیفته!

بچه‌ها یکی یکی جلو آمده و شروع به خوشامدگویی کردند.

لاله کنارم ایستاد و سقلمه‌ای به پهلویم کوبید.

_بینم این جنتمن کیه؟

نگاه آرامی به صورت خوشحالش انداختم و به راحتی گفتم:

_مردیه که من عاشقشم!

شوکه از رک بودنم چشم‌هایش گرد شد.

— شوخی می‌کنی؟ پس باربد چی؟

خنده‌ام گرفت.

— باربد چی؟ من و اون از هم جدا شدیم لاله... حالا من عاشق این مردم درکش انقدر سخته؟

نگاهش را بین من و نامی چرخاند و سرش را تکان داد.

— خب... نه فقط من... با اجازه‌ت من باید برم این خبر دسته اول رو به بچه‌ها برسونم! همین که با قدم‌هایی بلند از کنارم گذشت خنده‌ام گرفت.

این جوری همه‌چیز بهتر بود!

این که همه بدانند این مرد زنی را برای خودش دارد خیالم را راحت می‌کرد.

هم جلوی فکر و خیال‌های بیهوده را می‌گرفت و هم باعث گرم شدن قلبم می‌شد.

هرچقدر هم که در حال حاضر او از من کینه به دل داشته باشد من نمی‌توانم از افشای علاقه‌ام به او دست بکشم!

به هر حال مقصر این جدایی من بودم و خودم هم به هرروشی شده او را به خودم برمی‌گردانم!

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که متوجه نگاهی که مدام رویمان خیره می‌ماند شدم.

نامی که تازه از معرفی‌ها خلاص شده بود کمی به سمتم خم شد و به آرامی پرسید:

— چرا همه زل زدن به ما؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

_از اون جایی که من توی محل کار با هیچ آقای بی‌ش از حد صمیمی نمی‌شم کنجکاو شدن!

اخم‌هایش را درهم کشید و چپ‌چپی نگاهم کرد.

_الان با این یارو محمدی صمیمی نیستی؟

خدا رحم کرد پس...

نیشخندی زدم و با صدایی آرام ادامه دادم:

_من که در طی مهمونی با هر مردی دوبار نمی‌رم یه گوشه به‌دور از چشم همه خلوت کنم...

ابرویی برایش بالا انداختم و ادامه دادم:

_به هر مردی اجازه نمی‌دم وقتی این همه آدم درست کنار گوشم ایستادن تو یه راهروی تنگ و تاریک منو ببوسه!

بدنش منقبض شد و جا خورده نگاهم کرد.

_فریا!...

حتی صدای پر هشارش هم باعث نشد دست از شیطننت بکشم.

_با انکار کردن تو قرار نیست اون بوسه فراموش بشه نامی شهیاد!

دست‌هایش را مشت کرد و با نگاهی تیز به روبه‌رو خیره ماند.

این بازی را خودش شروع کرده بود و نباید بابت ادامه دادنش به من خرده می‌گرفت!

بالاخره بعد از به پایان رسیدن مهمانی و صحبت کوتاهی که آقای محمدی انجام داد تصمیم به رفتن گرفتیم.

این مهمانی برای هنرمندان بیشتر شامل شو کردن اثرهایشان بود تا خریدارها را به نمایشگاه بکشاند و از نظر محمدی بسیار خوب پیش رفته بود! مانتویم را پوشیدم و کیفم را در دست گرفتم.

نگاهی به نامی که مشغول حرف زدن با محمدی بود انداختم و به سمت بچه‌ها به راه افتادم.

حمید به محض دیدنم چشم‌هایش را برایم گرد کرد.

_بیا اینجا ببینم این فضول خانوم راست می‌گه؟

با خنده نگاهش کردم.

_اگه منظورت راجع به علاقه‌ی من به نامیه آره راست می‌گه!

حمید ابروهایش را بالا انداخت.

_اونم دوستِ داره؟

نچی کردم.

_دارم روش کار می‌کنم!

نیشخندی زد و با مسخره بازی به سمتم خم شد.

_به هر حال اگه اون نشد می‌دونی که در من همیشه به‌روت بازه!

با خنده به عقب هلش دادم.

در تو بذار بابا.

قبل از این که جوابی بدهد صدایی محکم و جدی که از پشت سر بلند شد باعث سکوتمان شد.

فریا خدا حافظیت تموم نشده؟!

لاله سریع هلی به کمرم داد.

برو برو سوژه غیرتی شده تا تنور داغه بچسبون!

تک خنده‌ای کردم و به عقب برگشتم.

با دیدن اخم‌های درهم نامی آهی کشیدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.

با بچه‌ها خدا حافظی سرسری کردم و سریع به سوی نامی به راه افتادم.

همین که سوار ماشین شدیم صدایش بلند شد.

این پسر چه نسبتی با تو داره؟

نفس عمیقی کشیدم تا آرام بمانم.

نامی حساس گذشته حالا تبدیل به مردی شکاک شده بود و قسمت بد ماجرا اینجا بوده که کاملاً حق داشت چنین رفتاری از خودش نشان بدهد و من فعلاً مجبور به مدارا بودم.

مغز او از خیانت پر شده بود و هر مردی را که به من نزدیک می‌دید شروع به هشدار دادن می‌کرد.

یکی از بچه‌های گالریه...

اخم‌هایش را درهم کشید و پایش را روی گاز فشرد.

__ با همه‌ی بچه‌های گالری انقدر صمیمی رفتار می‌کنی؟ اون از محمدی این هم از این مرتیکه!

لب‌هایم را به‌هم فشردم.

__ محیط کاری ما خشک و مقرراتی نیست نامی معمولاً همه هنرمندها با هم دوستن و رابطه نزدیکی دارن!

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

__ که این‌طور...

نگاهی به بیرون انداختم و گفتم:

__ لطفاً از یه جایی برو ترافیک کمتر باشه زودتر برسیم خونه.

صاف سرجایش نشست.

__ چیه دیگه تحمل دیدنم رو نداری؟

حرف زدن با نامی لجباز مثل قدم زدن در میدان مین بود.

__ نه می‌ترسم فرهاد بهونه بگیره. از غروبی تا الان شیر نخورده!

بدنش منقبض شد و به روبه‌رو خیره شد.

__ پیش اون پسر هست؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم.

__ آره...

زیر چشمی نگاهم کرد.

__طبقه بالای خونهت؟

آهی کشیدم و اعتراف کردم:

__آره...

بدخلق‌تر از قبل صورتش درهم شد.

در کل مسیر جوری در فکر فرو رفته بود که دیگر جرئت نکردم حرفی بزنم.

به محض رسیدن به سمتش برگشتم و لبخندی زدم.

__ممنون که رسوندیم. شب خوش.

بدون دادن هیچ جوابی به روبه‌رو خیره ماند.

سکوتش را که دیدم آهی کشیدم و با ناراحتی از ماشین پیاده شدم.

با قدم‌هایی بلند به‌سوی در به راه افتاده و مشغول باز کردنش شدم.

همین که خواستم وارد شوم متوجه شدم نامی هنوز از کوچه خارج نشده و مشغول

پارک کردن ماشینش است!

گیج و سوالی سرجایم ایستادم و نگاهش کردم.

چرا داشت ماشینش را پارک می‌کرد؟!

همین که از ماشین پیاده شده و به‌سمتم آمد متعجب پرسیدم:

__پس چرا نرفتی؟

سری برایم بالا انداخت.

__با مهمون اینجوری رفتار می کنی؟

لب‌هایم از هم باز ماند و از جلوی در کنار رفتم.

__با مهمونی که این موقع شب خودش رو دعوت می کنه. آره!

از رو نرفت و وارد خانه شد.

__برو دنبال بچه‌ت بیارش پایین... من امشب اینجا می مونم.

با شنیدن حرفش دم در خشکم زد.

لب‌هایم چندبار از هم باز و بسته شد و با ناباوری نالیدم:

__چی می گی نامی؟

همانطور که از پله‌ها بالا می رفتم اشاره‌ای زد.

__گفتم امشب اینجا می مونم!

راهم دوره خسته هم هستم نمی تونم برگردم خونه.

اخم‌هایم را درهم کشیدم.

__مگه خونه‌ی من هتله؟

نگاه تیزی به صورت‌م انداخت.

__چرا؟ می ترسی همسایه‌ت منو اینجا ببینه و ناراحت بشه؟

دندان‌هایم را به هم فشردم و عصبی از کنارش عبور کردم.

کلید را کف دستش گذاشتم و به سمت طبقه‌ی دوم به راه افتادم.

__برو داخل تا من برم فرهاد رو بیارم و با هم حرف بزنیم.

وقتی با بیخیالی وارد خانه شد سریع به سمت طبقه‌ی بالا دویدم و چندبار به در کوبیدم.

همین که بارید در را باز کرد سریع خودم را به داخل پرت کردم و وحشت زده صدایم را بالا بردم.

__نامی اینجاست... همه چیز رو می‌دونه!

داریوش فرهاد را به آغوش کشید و سریع از جا بلند شد.

__چیشده فریا؟ نامی چی رو می‌دونه؟

نفس نفس زنان گفتم:

__نمی‌تونم زیاد اینجا بمونم باید برگردم پایین نامی منظرمه... گفت می‌خواد امشب خونه‌م بمونه!

بارید نفس راحتی کشید.

__آخیش خیالم راحت شد... بهتر از چیزی که فکر می‌کردم پیش رفت. ببر بچه‌ش رو بده بغلش ببین چه عکس‌العملی نشون می‌ده!

چپ‌چی نگاهش کردم.

__اینو هنوز نمی‌دونه احمق... فقط می‌دونه ما طلاق گرفتیم و تو طبقه‌ی بالای خونه‌م زندگی می‌کنی همین!

داریوش جدی نگاهم کرد.

_تو خونه‌ی تو چیکار می‌کنه؟

فرهاد را از آغوشش گرفتم.

_فکر کنم می‌ترسه من هنوز با باربد رابطه داشته باشم!

جفت پاش رو کرده تو یه کفش که شب اینجا بمونه.

باربد بهت زده نگاهم کرد.

_تو هم بهش اجازه دادی؟

بوسه‌ای روی صورت فرهاد کاشتم.

_هنوز حرف نزدیم... من باید برم بقیه‌ش رو فردا واسه‌تون تعریف می‌کنم. می‌ترسم اگه

دیر کنم راه بیفته بیاد بالا.

درحالی‌که تلاش می‌کردم خودم را آرام کنم فرهاد به بغل از پله‌ها پایین اومدم.

در نیمه‌باز خانه را باز کردم و وارد شدم.

با دیدن نامی که شناسنامه‌ام را بین دستانش گرفته و با سیگاری در دستش به‌طور

دقیق درحال بررسی آن بود خون در رگ‌هایم خشکید.

لعنتی بابت شلختگی بیش از حد به خودم فرستادم و سریع عکس العمل نشان دادم.

_داری چیکار می‌کنی نامی؟

به‌سمتم چرخید و با دیدن فرهاد میان آغوشم سیگارش را در ظرف آشغالی که روی

میز بود خاموش کرد.

یک سال پیش که زن دایی شناسنامه ت رو نشونم داد فقط یک قدم تا مرگ فاصله داشتم فریا...

شناسنامه را روی میز پرت کرد که نفس آرامی کشیدم.

نمی‌دونم کی یاد گرفتم باهاش کنار بیام ولی از یه جایی به بعد با فکر کردن بهش دیگه قلبم خونریزی نکرد. انگار که سر شده بودم!

لب‌هایم را به هم فشردم و قدمی به سمتش برداشتم.

همین که خواستم حرف بزنم صدای نق نق فرهاد بلند شد.

نگاهی به صورتم انداخت.

ببر بخوابونش من همین جا روی کاناپه می‌مونم.

کمی مردد شدم.

واقعا می‌خوای امشب اینجا بخوابی؟

اخمی روی صورتش نشاند.

معذب می‌شی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

نه... فقط انتظارش رو نداشتم.

در سکوت نگاهم کرد و حرفی نزد.

سرم را پایین انداختم و زیر نگاه سنگینش وارد اتاق خواب شدم.

فرهاد را روی تخت گذاشتم و لباس‌هایم را با تیشرت و شلواری خانگی تعویض کردم.

دلم پشت در اتاق جا مانده بود و لحظه‌ای تمرکز نداشتم.

فرهاد را در آغوش کشیدم و با دلهره‌ای بی حد و مرز شروع به شیر دادنش کردم.

نیم ساعتی طول کشید تا کامل به خواب برود و نمی‌دانستم در این زمان نامی به خواب رفته یا نه!

هنوز در باورم نمی‌گنجید در این لحظه نامی در خانه‌ی من باشد!

فرهاد را روی تختش گذاشتم و به آرامی از اتاق بیرون زدم.

با دیدنش که سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته بود چند لحظه مات شده نگاهش کردم.

__پسرت رو خوابوندی؟

با شنیدن حرفش شانه‌هایم بالا پرید.

__بیداری؟

چشم‌هایش را باز کرد و خیره نگاهم کرد.

__چون خیال کردی خوابیدم و ایسادی بالاسرم تا نگاهم کنی؟

لبم را تر کردم و کنارش روی کاناپه نشستم.

__قصدت از اینجا اومدن چیه نامی؟

به سمتم چرخید.

__اومدم جواب سوالم رو بگیرم!

گلویم خشک شد.

—چه سوالی؟

گوشه‌ی لبش را جوید و تیز نگاهم کرد.

—هزارتا چرا توی ذهنم دارم فریا...

چرا بهم خیانت کردی؟

چرا با بارید ازدواج کردی؟

چرا ازش طلاق گرفتی؟

چرا هنوز جویری رفتار می‌کنی که انگار هنوز به من...

به‌اینجای حرفش که رسید سکوت کرد.

با شیفتگی نگاهش کردم و حرفش را ادامه دادم:

—چرا جویری رفتار می‌کنم که انگار مثل دیوونه‌ها عاشقتم؟

کمی مکث کردم.

—چون هستم نامی!

بدنش منقبض شد و با حالت عجیبی به‌چشمانم خیره شد.

انگار که انفجاری عظیم در نگاهش رخ داده بود.

—دوباره داری بهم دروغ می‌گی!

اصلا به چه حقی این حرف رو می‌زنی فریا؟

دستم را روی بازویش گذاشتم.

_شب آخری که با هم گذروندیم اثبات این که چه قدر عاشقتم نیست؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد ولی دستم را پس نزد.

_چرا بهم خیانت کردی؟

لب‌هایم لرزید.

_هیچوقت بهت خیانت نکردم نامی!

صورتش را کمی جلوتر کشید.

_به من دروغ می‌گی؟ به منی که اسمت رو تو شناسنامه‌ش دیدم؟

اشک سرزده خودش را به‌چشمانم دعوت کرد.

_مجبور شدم!

نیشخندی زد و بی‌هوا خودش را عقب کشید.

_چی مجبورت کرد. ها؟

اون بچه هم از سر اجبار بود؟

برای لحظه‌ای به‌سرم زد تا همه‌چیز را اعتراف کنم ولی ترس عجیبی تنم را به‌لرزه

انداخت.

بعد از این همه سختی و درد نمی‌توانستم ریسک این کار را به جان بخرم اینجا بحث

فقط من و نامی نبودیم نمی‌توانستم به تعادل روحی نامی اعتماد کنم و جان بارید و

داریوش را به‌خطر بی‌اندازم.

سنگینی نگاه پر غم و شماتتش موجب شد تا قصد فرار کنم.

همین که نیم‌خیز شدم محکم بازویم را میان دستانش گرفت و مرا به‌سوی خودش کشید!

چسبیده به بدنش خیره به چشمان پر آتش لب گزیدم.

— جواب منو بده فریا داری کجا فرار می‌کنی؟

نگاهم روی صورتش چرخید و نفس آرامی کشیدم.

پلک‌هایش کمی لرزید و اخم‌هایش درهم شد.

— می‌شه بهم زمان بدی؟ الام آمادگی این که حقیقت رو بهت بگم ندارم!

فشار دستش روی بازویم بیشتر شد.

— یک سال صبر کردن واسه‌م کافی نبود؟

لب‌هایم را تر کردم و ملتمسانه گفتم:

— خواهش می‌کنم نامی... دردم او‌مد!

چشمانش روی لب‌هایم لغزید و فشار دستش کمتر شد.

با فشاری آرام مرا روی پاهایش نشاند و کمی به‌سمت‌م خم شد.

— طاقتم طاق شده فریا... دیگه مجالی برای صبر کردن نیست!

همین که لب‌هایش لب‌های سردم را لمس کرد؛ همه‌ی ذرات تنم او را طلب کرد...

بدون هیچ مقاومتی به‌آرامی دست‌هایم را بین موهایش فرو بردم و لب‌هایم از هم فاصله گرفت.

بوسیدمش!...

محکم و پرشور، طوریکه همه‌ی غم‌ها میان بوسه ذوب شود.

دل‌م می‌خواست با تکتک استخوان‌ها، عصب‌های تحریک شده و مولکول‌های تنم او را در آغوش بگیرم.

سفت و بی‌هوا آنقدری که از یاد ببرد روزی رشته‌ی احساس میانمان را بریدم و او و قلب شکسته‌اش را پشت سر گذاشتم!

من خود شکسته بودم و دوايي برای بندزدگیِ قلبم نداشتم، تنها می‌توانستم به زخم‌های او التیام ببخشم!

بوسه‌مان که عمیق‌تر شد دستانش زیر لباسم فرو رفت و به‌آرامی با سر انگشتانش شروع به نوازش کمرم کرد.

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و نفس تندی کشیدم.

به او اجازه دادم رد حسی که در من به‌جریان در آورده بود را میان رگ‌های تنم حس کند.

انگار همه‌ی این اتفاقات درون رویایی محال رخ داده بود.

درست موقعی که خیال می‌کردم نامی مرا پشت سرش به‌جا گذاشته؛ با بی‌قراری و شروع عشق بازی بی‌کنترلش با تنم همه‌ی افکارم را به‌هم ریخته و دوباره افسار احساساتم را به‌دست گرفته بود.

سرش را میان گردنم فرو برد و به‌آرامی بو کشید پوست نازک گردنم را بین لب‌هایش محصور کرد و بوسه‌ای خیس و طولانی باقی گذاشت.

_از وقتی فهمیدم طلاق گرفتی نه می‌تونم بذارم بری و نه می‌تونم کنار خودم نگهت دارم... نه می‌تونم ببینم مردی نزدیکت می‌شه و نه خودم می‌تونم بهت نزدیک بشم. لبم را محکم گزیدم و لباسش را بین مشتم مچاله کردم. دلم برای سردرگمی‌اش آتش گرفته بود.

_منو با خودم درگیر کردی و خودت خوش و خرم زندگی می‌گذرونی، بدون این که بدونی چجوری یه مرد رو شکستی! اشک راهش را روی صورتم پیدا کرد و نفسم گرفت. من این مرد را شکسته بودم و خودم به تکه‌هایی وصل نشدنی تقسیم شده بودم. انگار این درد درمانی نداشت. کاش مجال حرف زدن بود!

همین که سرش را پایین تر برد با لمس ظریف گردنبندی که میان گردنم بود لحظه‌ای مکث کرد. سرش را عقب کشید و با چشمانی پر آتش به گردنبندی که رد و نشانی از خودش داشت خیره ماند.

پلاک فرشته‌ی کوچک را میان دستانش گرفت و لب‌هایش از هم تکان خورد. _آنائل...

لب‌هایم لرزید و با نگاهی منتظر و پر بغض به‌صورت سرخس خیره ماندم. انگار برای لحظه‌ای به گذشته پرتاب شده بود!

سرش را بالا گرفت و با بی‌تابی نگاهم کرد.

—من دارم چیکار می‌کنم دختر؟ نکنه دوباره جادوم کردی؟ نکنه داری واسه‌م رویا

می‌سازی که دوباره ولم کنی و بری؟!

با شنیدن حرفش سینه‌ام از درد تیر کشید.

خواستم حرفی بزنم که ناگهان صدای گریه آرام فرهاد باعث شد هردو هول شده از جا بپریم!

زودتر از من روی پاهایش ایستاد و کلافه دستش را میان موهایی که توسط من به‌هم ریخته بود کشید.

گیج و بی‌اختیار قدمی به‌عقب برداشت و ناباور زمزمه کرد:

—من باید برم!

گریه‌ی فرهاد اجازه نداد جلوی رفتنش قدعلم کنم.

او به‌سوی در چرخید و من عصبی و پر از بغض به‌سوی اتاق خواب دویدم!

با دیدن صورت سرخ شده‌ی فرهاد سریع جسم کوچکش را به آغوش فشردم و چندین بار بوسیدمش.

—جانم مامانی. جانم قربونت برم هیششش آرام بگیر من اینجام!

سرم را به پیشانی‌اش تکیه دادم و با چشمانی اشکی زمزمه کردم:

—من اینجام بابا هم اینجاست. نترس عزیزکم... بابات اینجاست!

چندین بار در آغوشم تکانش دادم و به محض آرام گرفتنش کنارش روی تخت دراز کشیدم.

انگار امشب او هم مثل من بیقرار بود!

بعد از شیر دادن به فرهاد و مطمئن شدن از این که به خواب رفته است آهی کشیدم و از جا بلند شدم.

از اتاق بیرون زدم و نگاهی به اطراف انداختم.

نامی رفته بود!

روی کاناپه نشستم و با دست‌هایی لرزان لب‌هایم را لمس کردم.

لب‌هایی که آغشته به بوسه‌ی او بود!

انگشتانم را روی گردنم کشیدم؛ جایی که گل‌های بهاری شکوفه زده بودند تا جای لب‌هایش را پر کنند!

دستی به صورتم کشیدم و گوشی را در دستم گرفتم.

امشب اگر تنها می‌ماندم بی‌شک از مرور لحظاتی که گذرانده بودم در مرز میان واقعیت و رویا غرق می‌شدم!

به باربد پیام دادم تا زودتر خودش را به طبقه‌ی پایین برساند.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای دویدنش در سالن پیچید.

با دیدن عجله‌اش لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

در را باز کردم و نگاهی به موهای شلخته و نفس‌نفس زدن‌هایش انداختم.

کمی سرش را خم کرد و به آرامی گفت:

—چیشده؟ دعوا کردید؟ هنوز اینجاست؟

خودم را کنار کشیدم و آرام گفتم:

—هیشش آروم تر فرهاد خوابه... نه اینجا نیست رفته.

با خیالی راحت وارد شد و خودش را روی مبل پرت کرد.

—چرا رفته؟ مگه قرار نبود شب اینجا بمونه؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و هیجان زده کنارش نشستم.

—اون رو بعدا واسه ت می گم... سیما فهمید من و نامی با هم سر و سری داریم!

با دهانی باز مانده نگاهم کرد.

—اول این که سیما اونجا چیکار می کرد؟

دوم این که چیکار کردین که فهمید؟

خجالت زده گفتم:

—همو بوسیدیم!

چشم هایش گرد شد و بعد با صدای آرامی زیر خنده زد.

—پس رفتین زارتان زورتان راه انداختین اومدین؟

با آرنج به پهلویش کوبیدم.

—مزخرف نگو باربد بگو با سیما چیکار کنم؟

اون فکر می‌کنه من یه زن شوهردارم که با نامی رابطه دارم!

تهدید کرد همه چیز رو به همه می‌گه!

باربد کمی مکث کرد و دستی در موهایش کشید.

_انگار بدون این که خودمون حرکتی کنیم سرنوشت داره همه رو به سمت حقیقت هل می‌ده فریا.

کمی در خودم جمع شدم.

_ولی الان زوده باربد... شماها هنوز نرفتید!

آهی کشیدم.

_نمی‌خوام بی‌شرم‌تر از چیزی که الان هستم نشون بدم!

باربد خیره نگاهم کرد.

_نامی هیچ عکس‌العملی نشون نداد؟

سرم را به دو طرف تکان دادم.

_نه انگار اصلا واسه‌ش مهم نبود!

دوتا تشر هم سر سیما زد و از مهمونی بیرونش کرد.

گوشه‌ی لبش کمی بالا پرید.

_ای بی‌شرف... اون از خدایه همه خبردار بشن یه چیزی بین شما دوتا ست فریا...

دستم را میان دستانش فشرد.

_نگران نباش خودش همه چیز رو درست می‌کنه!

-نامی-

به خانه که رسید انقدر عصبی و کلافه بود که یک راست به زیر دوش آب سرد رفت.

چنگی به موهایش کشید و سرش را بالا گرفت تا نفس بگیرد.

نمی فهمید در این زندگی چه غلطی می کند.

از وقتی خبر طلاق فریا رو شنیده بود انگار زمین برعکس می چرخید.

هرچقدر تلاش می کرد از او فاصله بگیرد بیشتر به سمتش کشیده می شد.

انکار حسی که این یک سال به دخترک داشت تنها با نگاهی به پایان رسیده بود و او

دوباره به سیاهچاله بازگشته بود.

گردنبند اهدایی خود را که در گردنش دید فهمید او هم در این مدت فراموشش نکرده

ولی مغزش در حال ذوب شدن بود!

چطور می توانست به او خیانت کند و با مرد دیگری همبستر شود و همچنان دلبسته‌ی

او باشد؟

قلبش با تمام قوا تلاش می کرد راهش را به سوی فریا باز کند ولی واژه آزار دهنده‌ای

مسیرش را سد کرده بود!

"خیانت" دردناک تر و نابخشودنی ترین عمل دنیا، چیزی که یک سال تمام او را در

تاریکی مطلق مدفون کرده بود!

اگر به سوی آرزویش می شتافت دچار رنج می شد و اگر از آن می گریخت دچار هلاکت...

صبوری‌اش کفاف عظمت این محنت را نمی‌داد و اندوهش میان ستاره‌ها تکثیر شده بود...

قطرات یخ زده؛ تبِ تنش را می‌آزردند... نه سردش می‌کردند و نه درمان!
فقط می‌آزردند و او آزرده خاطر از این همه آزرده‌گی که به قلبش هجوم آورده بود در پی راه نجاتی بود برای رهایی از سقوط...

آنقدر زیر آب ماند تا نفسش بند آمد و مجبور به عقب نشینی شد.
حوله را دور تنش پیچید و از حمام بیرون زد.

با زنگ خوردن گوشی نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم احسان با بی‌اعتنایی به‌سوی کمد لباس‌ها به راه افتاد.

حالا که خودش کمر به نابودی خود بسته بود حال و حوصله‌ی سرزنش شنیدن از احسان و نریمان را نداشت و آماده بود تا به تنهایی با این افکار جان‌گیر دست و پنجه نرم کند.

سرش که روی بالش قرار گرفت نفهمید کی خستگی به تنش غلبه کرد و افکار تلخش را به خواب فروخت.

امروز را به خودش مرخصی داده بود تا بی‌توجه به اتفاقات بیرون از خانه کمی زندگی‌اش را سر و سامان بدهد.

از این سردرگرمی و پریشانی کلافه بود و نمی‌دانست چگونه با فریایی که دوباره به وسط زندگی‌اش برگشته بود رفتار کند.

نه تحمل حضورش را داشت و نه تابِ رفتنش را...

وسواسش حتی شدیدتر از قبل شده بود.

اگر مردی را اطرافش می‌دید چنان قشقرقی به پا می‌کرد که در باور خودش هم نمی‌گنجید.

صفحه‌ی لپ‌تاپ را باز کرد تا به ایمیل‌هایش رسیدگی کند.

نیم‌ساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ خانه‌اش به صدا در آمد.

آهی کشید و صفحه را بست.

—پرونده آرامش امروزمون هم بسته شد!

از جا بلند شد و به‌سوی آیفون به راه افتاد.

با دیدن مهسا که با صورتی مضطرب پشت در ایستاده بود دکمه‌ی آیفون را فشرد و به‌سوی در به راه افتاد.

همین که در باز شد با صورت سرخ و عصبی مهسا که با قدم‌هایی بلند به‌سمتش می‌آمد روبه‌رو شد.

—سلام مامان... خوش اومدی!

مهسا نرسیده به او دستش را بالا کشید و محکم به سینه‌اش کوبید.

صدایش آنقدر بلند و عصبی بود که نامی برای لحظه‌ای جا خورد.

—من تورو اینجوری تربیت کردم نامی؟

اولین باری بود که مادرش را در این وضعیت می‌دید.

متعجب قدمی به عقب برداشت.

__چیشده مامان؟

مهسا خیره به چشمانش مصمم پرسید:

__چیزی که سیما می‌گه حقیقت داره؟

با شنیدن حرفش لب‌هایش را به‌هم فشرد و اخمی کرد.

تازه می‌فهمید این آتش از گور چه کسی بلند شده بود.

__سیما بهتون چی گفته؟

مهسا با ناراحتی بی‌حدی دست به‌صورتش کشید.

__گفت پسری که من تربیتش کردم، نامی من با یه زن متاهل رابطه داره!

نفس سنگینی کشید و به‌سوی مبل به راه افتاد.

__هرچی گفته دروغه...

مهسا سریع گفت:

__یعنی می‌خوای بگی تو با فریا هیچ رابطه‌ای نداری؟

قبل از نشستن کمی مکث کرد و به‌خاطرات دیشب اندیشید.

__دارم!

مهسا عصبی‌تر از قبل ادامه داد:

__انقدر بی‌حیا شدی که تو روی من به‌خودم می‌گی با یه زن شوهردار ریختی رو هم؟

تکیه‌اش را به‌مبل داد و به بالا و پایین پریدن‌های مهسا خیره شد.

به این فکر می‌کرد که همه‌چیز را اعتراف کند و پای فریا را به زندگی خودش باز کند یا با انکار حسی که به او دارد به قلبش پشت و پا بزند.

بین همه‌ی این خوددرگیری‌ها یک چیز را خوب می‌دانست!

آن هم این بود که این بار حتی اگر به قیمت جانش تمام شود اجازه نمی‌داد هیچ مردی به جز خودش به فریا نزدیک شود!

— من با فریا رابطه دارم نه یه زن متاهل!

مهسا با بدنی لرزان جلوی رویش ایستاد.

— منو احمق فرض کردی نامی؟

چرا سفسطه می‌کنی؟ یه جواب درست و حسابی به من بده!

فریا زن باربده و تو باهاش رابطه داری!

این یعنی چی؟

پوفی کشید و سرش را بالا گرفت.

انگار نمی‌توانست به فریا مجال بدهد و چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشت!

— فریا زن باربد نیست!

چندماهه که ازش جدا شده...

مهسا که آماده‌ی جنجالش بود با شنیدن حرف نامی لحظه‌ای ماتش برد.

— چی... چی گفتی؟

نامی آهی کشید و شمرده شمرده تکرار کرد.

— فریا شوهر نداره!

چند ماهه که از باربد جدا شده!

مهسا با پاهایی لرزان کنارش روی مبل نشست.

— پس... پس چرا ما خبر نداریم. ها؟

نکنه داری به من دروغ می‌گی نامی؟

کلافه نگاهش کرد.

— با چشم‌های خودم شناسنامه‌ش رو دیدم مادر من!

من آدمی هستم که دم پر زن شوهردار بپلکم؟

مهسا بهت زده دستی به صورتش کشید.

— چرا این همه وقت جدایی فریا رو از همه پنهون کردن؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

— خودم هم نمی‌دونم چرا!...

حتی زندایی و بقیه هم راجع بهش خبر ندارن.

من هم اتفاقی از مدیر برنامه‌شون شنیدم بعدش که پیگیری کردم متوجه شدم درسته

فریا طلاق گرفته!

مهسا گیج و کلافه دوباره از جا بلند شد.

— پس چرا هنوز با هم زندگی می‌کنن؟

چرا با هم اومده بودن مهمونی تو؟

چرا زهره اینا هنوز خبر ندارن؟

اینجا چه خبره، چه اتفاقی داره میفته؟

همه این‌ها سوالاتی بود که ذهن خودش را هم به هم ریخته بود.

_دارم تلاش می‌کنم جواب همه‌ی این سوال‌ها رو بفهمم. تا اون موقع نیاز دارم همه‌چیز

رو مخفی نگهداری و حداقل امکان دهن سیمای رو هم ببندی مامان!

مهسا نفس سنگینی کشید و با پریشانی نگاهش کرد.

_همین که فهمیدی طلاق گرفته راه افتادی دنبالش؟ پس اون همه شعار که من اون

رو فراموش کردم و دیگه نمی‌خوامش کجا رفت؟

از این که ضعفش را به او یادآوری کرده بود اعصابش به هم ریخت و اخم‌هایش را درهم کشید.

_هنوز که اتفاقی نیفتاده لطفا آروم بگیر مامان!

مهسا عصبی ادامه داد:

_ولی اون یه بار بهت خیانت کرده... فریایه بچه داره نامی می‌فهمی؟

نمی‌خوام دوباره ضربه بخوری!

دندان‌هایش را به هم فشرد و تلاش کرد آرام بماند.

_به اندازه‌ی کافی با خودم درگیر هستم داری با این حرف‌ها نمک به زخمم می‌پاشی؟!!

مهسا سریع گفت:

_نه به خدا پسر... فریا برادر زاده‌ی منم هست اگه بدونم واقعا دوست داره و تو هم می‌تونی با کارهایی که در حقت کرده کنار بیای چرا باید چوب لای چرخت بذارم؟! کمی مکث کرد و آهی کشید.

_ولی من تورو می‌شناسم نامی... می‌تونی با خیانتی که فریا بهت کرده و بچه‌ای که حاصل اون خیانته کنار بیای؟ می‌تونی زجری که توی این یک سال کشیدی رو فراموش کنی؟

با شنیدن حرف‌های مهسا طعم تلخی در دهانش پیچید.

خودش هم می‌دانست که آسمان به زمین بیاید خیانت فریا برایش غیرقابل بخشش است!

عصبی چنگی به موهایش کشید و خواست حرفی بزند که کلید درون در چرخید و نریمان سرخوشانه وارد خانه شد.

نگاهی به حالت پریشان نامی و مادرش انداخت و ابروهایش را بالا انداخت.

_چه خبر شده؟

مهسا که خیال می‌کرد نریمان از چیزی خبر ندارد صورتش را درهم کشید و سریع گفت:

_چیزی نیست. اومده بودم به داداشت یه سر بزنم. باید برم خونه باباتون منتظره!

نامی کلافه دستی به صورتش کشید و مهسا بدون خداحافظی از خانه بیرون زد.

نریمان غذاهایی که خریده بود را روی میز گذاشت و روی مبل نشست.

_چیشده نامی؟ ماما چرا همچین بود؟

نامی به تلخی نگاهش کرد.

_قضیه من و فریا رو فهمیده!

با تعجب نگاهش کرد.

_عه مگه شما با هم قضیه دارید؟

بخاطر لحن پرتمسخرش چپ‌چپی نگاهش کرد.

نریمان با خنده گفت:

_خب حالا گفتم چیشده... این که خبر جدیدی نیست.

نگاهی به صفحه گوشی انداخت و گفت:

_واسه مامان جدیده!

خیال می‌کرد فریا متاهله و من افتادم دنبالش تا زندگیش رو خراب کنم.

نریمان تک خنده‌ای کرد و به‌سوی در رفت تا بازش کند.

_در رو چرا باز می‌کنی؟

_یا احسان اومدم، رفته بود ماشین رو پارک کنه داره میاد بالا.

آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

_یه روز از دست شما آسایش ندارم. نه؟

نریمان نچی کرد.

_ما میایم اینجا که مواظب باشیم گند زنی به زندگیت!

بی تفاوت نگاهش کرد که احسان وارد خانه شد و نگاهی به آن دونفر انداخت.

—مهسا خانوم اینجا بود؟ تو راه دیدمش خیلی به هم ریخته به نظر می‌رسید!

نامی جوابی نداد و به جای آن نریمان با خنده گفت:

—فهمیده نامی و فریا با هم رابطه دارن اومده بود گوشش رو بکشه!

احسان با تعجب پرسید:

—از کجا فهمید؟

نامی کلافه جواب داد:

—اون سیمای دهن لق همه چیز رو لو داد...

احسان اخمی کرد و روی مبل نشست.

—کاری با حرف این و اون ندارم ولی تو مطمئنی این دختره طلاق گرفته؟

یه نقشه‌ی دیگه واسه بازی دادنت نباشه نامی!

خیره نگاهش کرد.

—شناسنامه و تاریخ طلاقش را دیدم... تقریباً شیش ماهه که جدا شدن!

احسان متعجب نگاهش کرد.

—یعنی درست بعد از به دنیا اومدن بچه شون؟

با شنیدن حرف نریمان سریع سرش را بالا گرفت.

—مگه این بچه چند وقتشه؟ اصلاً کی به دنیا اومده؟

نریمان چشم‌هایش را ریز کرد و با کمی فکر کردن پاسخ داد:

— این بچه در حال حاضر تقریباً شیش ماهشه!

فرشته می‌گفت به خاطر حال فریا بچه هفت ماهه به دنیا اومد و چند وقتی رو توی

دستگاه بوده برای همین که نسبت به هم سن‌هایش ریز تره!

با حسابی سرانگشتی تنش کم‌کم ردی از سرما به خودش گرفت.

احسان بی‌خبر از همه‌جا نچی کرد و گفت:

— خیلی جالبه دختره بدون هیچ دلیلی خیانت می‌کنه بعد بچه‌دار می‌شه و همین که

بچه به دنیا میاد دوباره بدون هیچ دلیلی طلاق می‌گیره...

بی‌توجه به حال عجیب و وحشت‌زده‌ی نامی با خنده ادامه داد:

— نکنه دعا خورش کردن؟

نامی انگار که چیزی نمی‌شنود رو به نریمان گفت:

— فرهاد هفت ماه بعد از رفتن من به دنیا اومد؟

نریمان گیج شده سر تکان داد.

— آره دیگه گفتم که هفت ماهه به دنیا اومد واسه همین بدنش خیلی ضعیفه!

بی‌هوا نفسش بند آمد و دستش به گلویش چنگ زد.

با این اوصاف این بچه می‌توانست حاصل عشق‌بازی آخرین شبی که با فریا گذرانده بود

باشد؟

حتی فکرش هم رعشه به تنش می‌انداخت.

اصلا شاید دلیل طلاق فریا از باربد هم این بچه بود شاید...

سریع سرش را به دوطرف تکان داد تا با فکر کردن به این احتمالات دیوانه نشود!

گر گرفته از جا بلند شد و با صدایی که به سختی از دهانش خارج می شد گفت:

_احسان گفته بودی یه پسر عمو داری که توی آزمایشگاه کار می کنه. آره؟

احسان با تعجب به او که این بحث بی ربط را به میان کشیده بود نگاه کرد.

_آره چطور مگه؟

دستی به صورت عرق کرده اش کشید و لرزان گفت:

_چند روز طول می کشه تا نتیجه آزمایش دی ان ای رو تحویل بده؟!

نریمان پر از حیرت پرسید:

_آزمایش دی ان ای می خوای چیکار پسر؟

ناگهان انگار که به چیزی پی برده باشد سیخ سرجایش نشست و با نابوری زمزمه کرد:

_نگو که خیال می کنی فرهاد...

زبانش نچرخید تا حرفش را کامل کند.

به جایش نگاهش را به صورت رنگ پریده و بی احساسِ نامی دوخت تا به دنبال جواب

بگردد!

نامی دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و نفس سنگینی کشید.

_این تاریخ دقیقا برای همون شبیه که...

احسان با خنده ای ناباور میان حرفش پرید.

_صبر کن ببینم... یعنی می‌خواهی بگی تو و فریا قبل از ازدواجش با هم رابطه داشتین؟

با شنیدن حرفش پیشانی‌اش سرخ شد و عصبی‌تر از قبل روی مبل نشست.

_درست یک شب قبل از عقدش دم خونه‌م ظاهر شد. منم...

حرف زدن زیر نگاه بهت زده‌ی احسان و نریمان برایش سخت شد.

احسان خودش را جلو کشید و گیج و ناباور گفت:

_اصلاً می‌دونستی اون صیغه چند ساعته و رابطه عده داره و تا وقتی مدت عده تموم

نشه عقدش با یکی دیگه باطله؟

عصبی‌تر از قبل ادامه داد:

_اصلاً همه‌ی اینا به کنار تو به این فکر نکردی چرا این دختر روز بعد از این که باهات

رابطه داشت رفته نشسته سر سفره‌ی عقد یکی دیگه؟

کلافه صدایش را بالا برد.

_فکر کردم... صدمه بهش فکر کردم و همین دیوونه‌م کرد احسان.

به نتیجه‌ای جز این که می‌خواست بیشتر

آتیشم بزنه نرسیدم... دِ لعنتی اون موقع شوهر داشت من که نمی‌تونستم برم دم

خونه‌ش جلو همه خُرش رو بگیرم که چرا دیشب باهام رابطه داشتی!

نریمان سرش را در دستش فشرد و کلافه گفت:

_بخدا که هیچی نمی‌فهمم... کم مونده دیوونه بشم آخه اینجا چخبره؟

نامی بدتر از او با شکی که در دلش با آن دست و پنجه نرم می‌کرد سیگاری از جیبش بیرون کشید و عصبی روی لب‌هایش گذاشت.

تنها یک قدم با انفجار فاصله داشت.

__وای وای اگه اون بچه از من باشه...

حتی فکرش هم جانش را به آتش می‌کشید!

احسان کف هردودستش را بالا گرفت.

__فعلا که هیچی مشخص نیست هردوتون آروم باشید. اولویت اول اینه که یه نمونه از

فرهاد گیر بیاریم تا بفرستیم برای آزمایش...

نامی نگاه خسته و عجیبش را به او دوخت.

__چه نمونه‌ای؟

احسان همانطور که گوشی را از جیبش بیرون می‌کشید تا جست‌وجو کند گفت:

__چه می‌دونم... مثلاً نمونه خون!

نامی عصبی سرجایش جابه‌جا شد.

__فقط همینم مونده از اون یه ذره بچه خون بگیرم... دردش میاد نفهم!

احسان چپ‌چپی نگاهش کرد.

__پس یواشکی یه تق از موهاش بکن بیار!

نریمان سریع گفت:

__این وحشی بازیا چیه؟ بچه‌ست می‌فهمی؟!

یه چیز آرومتر بگو!

احسان کفری شده نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت.

_اینجا نوشته از بزاق دهن هم میشه نمونه گرفت. این که دیگه درد نداره!

نریمان نگاه قانع کننده‌ای به نامی انداخت.

_این روش خوبیه... اتفاقاً فرشته می‌گفت همیشه مثل آبشار از لب و لوچه‌ش تف آویزونه!

احسان تک خنده‌ای کرد و نامی با نگاهی غمگین به او خیره شد.

هنوز حدس و احتمالی که ته ذهنش نشسته بود را باور نمی‌کرد.

اصلاً نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت...

خوشحال از این که حاصل رابطه‌ی آن شبشان فرزندى از بطن او بود یا ناراحت از این که این همه وقت از وجود این بچه بی‌خبر بود!

واقعیت امر این بود که این مرد روی زغالی داغ قدم برمی‌داشت و منتظر بود تا تاییدی بر شک و ابهاماتش بخورد تا دنیا رو بر سر باعث و بانی این پنهان کاری آوار کند!

نریمان تکیه‌اش را به مبل داد و گفت:

_چرا از خود فریا نپرسیم؟

احسان نگاه عاقل اندر سفیه‌ای به او انداخت.

_اگه می‌خواست بگه این همه وقت پنهونش می‌کرد؟ مطمئنم حتی اگه بپرسیم هم انکار

می‌کنه پس بهتره با یه مدرک محکم بریم جلو!

نامی گر گرفته سیگار نیمه کشیده را خاموش کرد.

_وای به حالشون اگه حدسم درست باشه... زندگی رو واسه شون جهنم می کنم!

نریمان و احسان نگاهی به صورت سرخ شده اش انداختند.

_آروم باش پسر الان سخته می کنی... نریمان پاشو یه لیوان آب واسه ش بیار!

نامی کلافه دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد.

_اینجوری نمی شه من می رم خونه ی فریا.

احسان سریع گفت:

_آخه با چه دلیل و بهونه ای؟ اینجوری یه هویی مشکوک می شه!

چپ چپی نگاهش کرد.

_به درک بذار مشکوک بشه!

تو این مسئله اون هیچ حقی برای اعتراض نداره.

چنگی به سوئیچ ماشینش زد.

_این که منو نخواست و تصمیم گرفت از زندگیش بیرونم کنه رو می تونم تحمل کنم

ولی این که بچه رو این همه وقت ازم پنهون کنه رو نه!

عصبی تر از قبل ادامه داد:

_شماها اصلا می دونید وقتی اون بچه رو دیدم چی کشیدم و چه حسرتی تو دلم

نشست؟

نریمان سریع پشت سرش به راه افتاد.

هنوز هیچی مشخص نیست نامی یه کمی آروم بگیر... اجازه نده بفهمه واسه چی پات رو توی خونه‌ش گذاشتی باید تا وقتی جواب آزمایش بیاد صبور باشی فهمیدی؟

سری برایش تکان داد و با فکری درگیر از خانه بیرون زد.

سوار ماشین شد و به‌سوی خانه‌ی فریا به راه افتاد.

باورش نمی‌شد در این مدت حتی یک‌بار هم آن بچه را در آغوش نگرفته بود و حالا... سرش را به‌دوطرف تکان داد و پایش را روی گاز فشرد تا هرچه زودتر خودش را به او برساند!

-فریا-

از صبح که بیدار شده بودم فکر اتفاقات دیشب سرم را به درد آورده بود.

دنبال راهی بودم تا با نامی حرف بزنم و فضای میانمان را کمی از ابهام بیرون بکشم.

دلم می‌خواست کنترل مغزش را به‌دست بگیرم و تمام سیاهی‌ها و اتفاقات بد را از آن بشویم تا دیگر دربارهی رابطه‌مان تردیدی نداشته باشد.

هرچند با تمام وجود به او حق می‌دادم.

خیال می‌کرد من زنی خائتم که بعد از خیانت و جدایی از همسرم به او بازگشته بودم تا دوباره با مکر و حيله او را از آن خود کنم.

کمتر کسی در زندگی وجود داشت که بتواند کار وحشتناکی مثل خیانت را ببخشد.

یا شاید هم نه اصلاً چنین شخصی وجود نداشت و همه فقط تظاهر به بخشیدن می‌کردند تا چرخ زندگی پنچر نشود.

چه کسی می‌تواند زخم عمیقی که تا ابد گوشه‌ی قلب شعله می‌کشد را به‌فراموشی بسپارد؟

آهی کشیدم و فرهادی که تازه به خواب رفته بود را میان رختخوابش روی زمین گذاشتم.

در این چند روز هربار که از خواب بیدار می‌شد و مرا کنار خود نمی‌دید به گریه می‌افتاد و من هم مجبور بودم برای انجام کارهایم او را با رختخوابش از داخل اتاق خواب به حال منتقل کنم تا همیشه جلوی چشمم باشد!

همین که از جا بلند شدم تا به آشپزخانه برگردم زنگ آیفون به صدا در آمد. سریع به سمتش دویدم تا قبل از این که دوباره صدایش بلند شود و فرهاد را بیدار کند در را باز کنم.

همین که دکمه را فشار دادم با دیدن نامی که پشت در ایستاده بود چند لحظه ماتم برد.

نگاهی سر و وضع و لباس‌هایم انداختم و در را برایش باز کردم.

جلوی در ایستادم با نفسی حبس شده منتظر ماندم.

هیچ فکری در ذهنم نبود که به چه دلیل این مرد بعد از اتفاقات دیشب دوباره دم خانه‌ام ظاهر شده بود.

به محض دیدنش با رنگ و روی پریده و به هم ریخته با نگرانی قدمی به جلو برداشتم.

__چیشده نامی؟ حالت خوبه؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد با لحنی عجیب شروع به حرف زدن کرد.

__نه چیزی نشده... فقط اومدم باهات حرف بزنم.

ناخودآگاه با دلهره نگاهش کردم.

__باشه بیا تو ببینم چیشده.

همین که پایش را داخل گذاشت نگاهش روی اتاق خواب ثابت ماند.

__بچه ت کجاست؟

با ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم.

انگار تلنگر دیشب خیلی روی روانش تاثیر گذاشته بود که سراغ فرهاد رو می گرفت.

بی هوا به سمتم چرخید و با اخمهایی درهم گفت:

__نکنه پیش اون مرتیکه س. ها؟ بچه رو دادی دست اون؟

با تعجب نگاهش کردم.

__تو یه جنگ فرضی با خودت گیر کردی نامی؟

یه ذره دقت کن بچه جلوی مبل روی رختخوابش خوابیده!

چشمی برایش چرخاندم.

__در ضمن صدات رو بیار پایین تر پدرم در اومد تا خوابوندمش!

نگاهش روی زمین چرخید و بالاخره روی فرهاد ثابت ماند.

دکمه‌ی اول لباسش را باز کرد و با نفس عمیقی روی مبل نشست.

کمی خم شدم و با کنجکاوی نگاهش کردم.

بعد از این که دیشب مثل دخترای چهارده ساله هول شدی و از خونه‌م فرار کردی
فکر نمی‌کردم امروز دوباره ببینمت!

گلویش را صاف کرد و با اخم نگاهم کرد.

هول نشدم و فرار نکردم... فقط آمادگیش رو نداشتم!

چشم‌هایم ریز شد.

این که شد همون.

نفس تندی کشید و سریع گفت:

بیا از این بحث بگذریم... ماما امروز با توپ پر اومده بود دم خونه‌م!

کنارش روی مبل نشستم و منتظر نگاهش کردم.

خب؟

لبش را تر کرد و دوباره نگاهی به فرهاد که غرق خواب بود انداخت.

سیما بهش گفته من و تو با هم رابطه داریم!

با شنیدن حرفش تنم یخ زد و با لب‌هایی از هم باز مانده نگاهش کردم.

چی گفتی؟

نگاهش روی چشمانم چرخید.

مامان همه‌چیز رو می‌دونه فریا...

با دست‌های لرزانم بازویش را گرفتم.

—دقیقا چی رو می‌دونه نامی؟

دیگه کی از اتفاقات بین ما خبر داره؟

اخمی کرد و به آرامی گفت:

—مجبور شدم بهش بگم که از باربد جدا شدی. وگرنه اوضاع از اینی که هست بدتر می‌شد!

دستی به صورتم کشیدم و کلافه نگاهش کردم.

نمی‌دانستم باید از این زمینه سازی خوشحال باشم یا بترسم!

—خب... عکس‌العمل عمه چطور بود؟

لب‌هایش را به هم فشرد.

—عصبانی شد...

کمی مکث کرد.

—و خیانتت رو بهم یادآوری کرد که باعث شد منم عصبانی بشم!

با شنیدن حرفش آب سردی روی سرم خالی شد.

هر بار که این حرف را از دهانش می‌شنیدم ده سال از عمرم کم می‌شد.

با قلبی پر درد نگاهش کردم و حرفی نزدم که بدتر از قبل ادامه داد:

—و همینطور بهم یادآوری کرد تو یه بچه داری که حاصل خیانتت به منه و با ادامه

دادن رابطه‌م با تو نمی‌تونم این مسئله رو تحمل کنم!

جوری از روی قصد و غرض این حرف‌ها را به زبان می‌آورد که انگار بارها پیش خودش تمرین کرده بود چطور دلم را بشکند!

اشک به چشم‌هایم نیش زد و چانه‌ام لرزید.

کاش می‌توانستم اعتراف کنم فرهاد پسر خودش است ولی قسم خورده بودم تا وقتی باربد و داریوش پایشان را از ایران بیرون نگذاشتند این راز را پیش خودم مدفون نگه دارم!

نمی‌دانم چندمین باری بود که این درد را به‌دوش می‌کشیدم ولی چیزی تا تسلیم شدنم باقی نمانده بود!

قبل از این که اشک از چشمانم سقوط کند سریع از جا بلند شدم.

— می‌رم واسه‌ت شربت بیارم توی این گرما حتما تشنه شدی!

بی‌توجه به نگاه عجیبش سریع به‌سوی آشپزخانه به راه افتادم.

چنددقیقه‌ای خودم را با درست کردن شربت و چیدن شیرینی سرگرم کردم تا کمی آرام بگیرم.

چندنفس عمیق کشیدم و لیوانی آب سرد سر کشیدم.

همین که خواستم سینی شیرینی را بردارم ناگهان صدای گریه فرهاد بلند شد.

سریع از آشپزخانه بیرون زدم و به‌سمت هال دویدم ولی با دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم لحظه‌ای خشکم زد!

نامی با ملایمت فرهاد را در آغوش گرفته بود و درحال تکان دادنش بود تا گریه‌اش بند بیاید.

دستش پشت کمر فرهاد را نوازش می کرد و سرکوچکش را به شانه اش تکیه داده بود!
برای چند لحظه چنان محو این صحنه شدم که گریه ی فرهاد را از یاد بردم.
این اولین باری بود که نامی پسرش را به آغوش می کشید و من از دیدنش سیر
نمی شدم!

بغضم را به سختی قورت دادم و به سوییچ به راه افتادم.

_بدش من... حتما بد خواب شده شیر می خواد!

چند لحظه نگاهم کرد و با دست و پا زدن فرهاد سریع او را در آغوشم گذاشت.
نگاه خیره اش بین من و فرهاد چرخید و ناگهان قدمی به عقب برداشت.

_من دیگه باید برم!

فرهاد را در آغوش گرفتم و متعجب نگاهش کردم.

_کجا بری؟ تو که تازه اومدی حتی با هم حرف هم نزدیم!

سریع گفت: بچه گریه می کنه تو آرومش کن من دیگه می رم... فقط می خواستم بهت
خبر بدم که مامان همه چیز رو می دونه. همین!

بالاخره نگاه میخکوبش را برداشت و به عقب چرخید.

آهی کشیدم و از پشت سر به قد و بالای جذابش خیره شدم.

برای دادن این خبر فقط کافی بود زنگ بزند نه این که این همه راه تا اینجا بیاید!

به محض رفتنش روی مبل نشستم و دکمه ی لباسم را باز کردم تا به فرهادی که تازه
آرام گرفته بود شیر بدهم.

تقریباً دم دمای شب بود که بالاخره بارید و داریوش از بیرون برگشتند.
در که به صدا در آمد با حالی که کمی بهتر شده بود بازش کردم و نگاهی به چهره‌ی
بشاش بارید و شیرینی میان دستانش انداختم.

—چیشده چرا کبکت خروس می‌خونه؟

چشمکی زد و از جلوی در به کنار هلم داد.

—اگه خدا بخواد باربدتون تا دوهفته‌ی دیگه رفتنیه!
با شنیدن به یکباره موجی از غم و شادی به سرم هجوم آورد.
—چی؟

داریوش خندید و در را پشت سرش بست.

—کارها درست شد فریا باید بریم بلیت تهیه کنیم!
باربد همانطور که به‌سوی فرهاد می‌رفت ادامه گفت:
—هم ما قراره از این قفس خلاص بشیم و هم این آقا فرهادمون قراره به باباش برسه!
خم شد و بوسه‌ای روی صورت فرهاد نشانده که باعث شد فرهاد موهایش را به‌چنگ
بگیرد.

چهره‌اش درهم شد و دستش را روی مشت‌های کوچک و سفت شده‌ی فرهاد گذاشت.
—آخ ولم کن توله سگ موهام رو کنیدی... چه زوری داره یذره بچه!

داریوش تک خنده‌ای کرد و جلوتر رفت تا به باربد کمک کند موهایش را از میان
دست‌های کوچک فرهادی که در حال خندیدن بود بیرون بکشد!

چند لحظه ایستادم و به منظره‌ی روبه‌رو خیره ماندم.

انقدر این سه‌نفر را در یک قاب دیده بودم که برایم عادی شد ولی الان انگار با دیدنشان قلبم در حال کنده شدن بود.

داریوش که تازه چشمش به‌صورت پربغضم افتاده بود با تعجب گفت:

_اتفاقی افتاده فریا؟ چرا ناراحتی؟

یاد تمام حمایت‌هایش از خودم افتادم و اشک در چشمانم حلقه زد.

باربد که تازه از دست فرهاد خلاص شده بود قدمی به‌سمتم برداشت و بازوهایم را میان دستانش گرفت.

_کسی بهت چیزی گفته؟

به‌سختی لبخند زدم.

_نه من فقط... به این فکر می‌کردم تنها کسانی که توی این دنیا طرف من هستن دارن می‌رن و من می‌دونم و یه ارتش از آدمایی که ازم متنفرن!
عمیق‌تر خندیدم.

_حتی نامی که دوسم داره هم ازم متنفره!

اخم کمرنگی روی صورتش نشست و شانه‌هایم را در آغوش کشید.

_هیچکس از تو متنفر نیست فریا اگه همه‌چیز رو راجع به من بفهمن تو...

میان حرفش پریدم.

_به‌جز نامی هیچکس قرار نیست چیزی رو راجع به تو بفهمه باربد!

کمی سرش را عقب کشید.

_منظورت چیه؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_تنها کسی که نظرش واسه‌م مهمه نامیه... بقیه می‌تونن برن درشون رو بذارن!

نگاه متعجبش را که دیدم ادامه دادم:

_من قرار نیست گرایش جنسی تورو که یه چیز خصوصیه همه‌جا جار بزنم تا آدمایی که واسه‌م اهمیتی ندارن و توی این یک‌سال از مرده و زنده‌م خبری نگرفتن طرز فکرشون نسبت بهم عوض بشه!

داریوش قدمی به جلو برداشت و کنار باربد ایستاد.

_ولی اینجوری همه‌چیز واسه‌ت سخت می‌شه فریا... تو این همه درد و زخم زبون رو بخاطر ما به جون خریدی! درسته گرایش من و باربد یه چیز شخصیه ولی با بیانش تا وقتی که مجازاتی پشتش نباشه مشکلی نداریم!

به آرامی شانه‌ام را نوازش کرد.

_تو همه‌چیز را به همه می‌گی و همه‌ی شک و شبهه‌ها راجع به خودت و فرهاد از بین می‌ره.

فقط اینجوری می‌تونی یه زندگی آروم داشته باشی!

دستی به صورتم کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

_من فقط... خیلی دلم واسه‌تون تنگ می‌شه.

کاش یه راهی بود تا اینجا بمونید. آخه مگه شماها چه گناهی کردین؟ نمی تونم باهاش کنار بیام... بخدا نمی تونم!

چرک نویس:

لوکیشن در حال عوض کردن پوشک فرهاد:

باربد: عشق حالش و رو یکی دیگه کرده شاش و گوه این بچه رو من باید جمع کنم.

داریوش: شاش نه عزیزم ادرار!

باربد: از کل جمله فقط لفظ شاش رو فهمیدی؟!

داریوش: عشق و حال!

باربد: چی؟

داریوش: کلمه عشق و حال رو هم فهمیدم. اگه گله داری می تونیم بازسازیش کنیم!

باربد:) :

فریا: مواظب بچهم باشید من دارم با نامی می رم بیرون.

باربد: ای لعنت به کله ی پدرت بچ...

فرهاد: قان قان...

فریا: آی قربونش برم چه خوب می شاشه تو صورت داییش...

داریوش: انیشتین زاییدی فریا جان.

نامی: بچه ی خودمه می دونه کجا و به کی باید بشاشه!

باربد: :

(کات باربد توسط نامی کوچولو کوشته شود).

داریوش خندید و هردویمان را به آغوش کشید.

—توی این جامعه همیشه ضعیف‌ترین قشر قربانی می‌شن نه گناهکارترینشون!

هروقت عدالت راهش رو به اینجا باز کرد؛ راه ما هم برای برگشتن پیش عزیزانمون باز میشه!

آهی کشیدم و به آرامی گفتم:

—یاد اولین باری که من و باربد پا به این خونه گذاشتیم افتادم.

همین‌جوری بغلمون کردی و سعی کردی آروم‌مون کنی!

هردویمان را به عقب هل داد.

—توی هر برهه‌ای از زندگیتون لوس هستین!

بیاید بریم یه چیزی بخوریم از گشنگی هلاک شدیم!

همین که به‌سوی آشپزخانه به راه افتادم صدای در باعث شد سرجا خشکم بزند.

نگاهی به صفحه آیفون انداختم و با دیدن چهره عمه ناگهان رنگ از رخم پرید.

—وای عمه مه‌ساست!

باربد سریع به سمتم آمد.

—اینجا چیکار داره؟

گوشی را برداشتم و سریع جواب دادم:

__بله؟

اخم‌هایش هنوز درهم بود.

__منم فریا در رو باز کن!

با بی‌حالی در را باز کردم و نگاهی به باربد انداختم.

__سیما بهش گفته من و نامی با هم رابطه داریم!

چشم‌هایش گرد شد و سریع سرش را به اطراف چرخاند.

__داریوش تو فرهاد رو بردار ببر تو اتاق ما از پشش بر میایم.

داریوش سری تکان داد و باربد به‌سوی در رفت تا بازش کند.

با تنی لرزان از اضطراب کنار در ایستادم و به عمه که از پله‌ها بالا می‌آمد نگاه کردم.

حتما آمده بود تا بابت رابطه داشتن با نامی سرزنشم کند!

عمه همین که رسید نگاه تیزی به من و باربد انداخت.

باربد دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و لبخند بزرگی زد.

__سلام عمه جان خوش اومدید!

لبم را محکم گاز گرفتم و لعنتی به خودم فرستادم.

انقدر همه‌چیز عجله‌ای گذشت که یادم رفته بود به باربد اطلاع دهم عمه از طلاقمان

خبر دارد.

عمه با اخم‌هایی درهم نگاهی به باربد انداخت.

_نیازی به نقش بازی کردن نیست. نامی گفت از هم جدا شدین!

باربد با دهانی بازمانده نگاهش کرد و سریع از من فاصله گرفت.

_من فکر کنم کارتون خصوصی باشه...

نگاهی به هردویمان انداخت.

_تنهاتون می‌ذارم تا راحت باشید!

با چشم‌هایی گرد شده به باربد که از پله‌ها بالا می‌رفت نگاه کردم.

واقعا مرا فروخته بود!

_نمی‌خوای دعوت‌م کنی پیام داخل؟

با شنیدن صدای عمه سریع از جلوی در کنار کشیدم.

_بفرمایید عمه... خوش اومدین!

وارد خانه شد و روی اولین مبلی که در دسترس بود نشست.

زیرچشمی نگاهی به اتاق خواب انداختم و با لب‌هایی به‌هم فشرده به‌سوی عمه به راه افتادم.

_عمه واسه‌تون شربت بیارم یا...

میان حرفم پرید.

_چیزی نمی‌خورم بیا بشین می‌خوام باهات حرف بزنم.

با شنیدن لحن جدی و ناراحتش روی مبل نشستم و دست‌های عرق کرده‌ام را درهم قفل کردم.

چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

_حتما نامی تا الان بهت خبر داده که چه اتفاقی افتاده پس می‌رم سر اصل مطلب!

دستی به گلویم کشیدم و در سکوت نگاهش کردم.

_من راضی به رابطه‌ای که بین شما شکل گرفته نیستم.

سرم را پایین انداختم.

به عمه حق می‌دادم ولی قلبم خیلی عمیق شکسته بود.

_جفتمون خوب می‌دونیم نامی هیچوقت نمی‌تونه کاری که باهاش کردی رو فراموش کنه. علاوه بر این تو یه بچه داری فریا...

باید بدونی چی واسهت خوبه و چی بده!

حتی لحظه‌ای سرم را بالا نگرفتم و اجازه دادم همه حرف‌های در قلبش را خالی کند.

_اون با تو خوشبخت نمی‌شه!

هیچوقت خیالش راحت نیست و همیشه یه چیزی مثل خوره وجودش رو نابود می‌کنه! بالاخره حرف آخرش را به زبان آورد.

_می‌خوام ازت درخواست کنم از زندگی نامی بیرون بری.

سرم را بالا گرفتم و با آرامش نگاهش کردم.

_یه نامی هم همین حرف‌ها رو زدین؟

نفس سنگینی کشید.

_آره...

لب تر کردم.

—جوابش چی بود؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

—جواب واضحی نداد. دکم کرد!

کمی مکث کرد و آرام گفت:

—من که دشمن نیستم عمه جان. چیزی که ازت می‌خوام به نفع خودت هم هست.

به نظرت اگه یه درصد نامی قبول کنه با هم ادامه بدین می‌تونه بچه‌ای که حاصل خیانتت به اونه رو تحمل کنه؟

دندان‌هایم را محکم به هم فشردم تا حرفی از میانشان بیرون نزنه.

فرهاد من حاصل خیانت نبود!

پاره‌ی تن من پسر مردی بود که از ته قلبم عاشقش بودم و هیچوقت به خاطر سپردن تنم به او پشیمان نشدم!

—اگه همه چیز جوری که شما می‌بینید نباشه چی؟

اگه من به نامی خیانت نکرده باشم و فرهاد حاصل خیانتت نباشه، شما اجازه می‌دید کنارش بمونم؟

ناگهان انگار که بغضی ته گلوش گیر کرده باشد اشک در چشم‌هایش حلقه زد و نالید:

—آرزومه فریا... تنها آرزوم اینه که رنگ خوشبختی رو تو چشمای نامی ببینم!

تو که نمی‌دونی بچه‌م توی این یک سال چه جوری شکست!

دستی به گلویم کشیدم.

می دانستم. بهتر از هر کسی می دانستم!

__ببخشید عمه... معذرت می خوام ولی الان نمی تونم چیزی بگم!

روزی که حقیقت رو بشه میام از شما و عمو عارف بابت بی معرفتیم حلالیت می گیرم
ولی الان حقی برای حرف زدن ندارم!

آهی کشید و با ناراحتی سر تکان داد.

__من فقط اومده بودم تا از عواقب تصمیمت با خبرت کنم. تصمیم به همه چیز به
خودت بر می گرده!

دستی به صورتم کشیدم و پلک هایم را به هم فشردم.

__دیگه می رم خونه عارف منتظرمه. امیدوارم بدونی داری چیکار می کنی فریا.

تا دم در بدرقه اش کردم و بعد از رفتنش تکیه ام را به در دادم.

دستی به سر در دناکم کشیدم و لب هایم را به هم فشردم.

همین که تکیه ام را از روی در برداشتم در اتاق خواب باز شد و داریوش از اتاق خارج
شد.

برای لحظه ای یادم رفته بود داریوش فرهاد را به داخل اتاق برده بود!

نگاهی به صورت پربغضم انداخت و آهی کشید.

__گریه نکن باشه؟ همه چیز درست می شه فریا به زودی می تونی بی گناهیت رو به همه
ثابت کنی!

هومى کشیدم و سر تکان دادم.

—چطوری فرهاد رو ساکت نگه داشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

—پستونک مورد علاقه‌ش رو کردم دهنش.

چپ‌چپی نگاهش کردم.

—دارم جون می‌کنم تا ترکش بدم انقدر اون ماسماسک رو نکنه تو دهنش اون‌وقت تو
دستی تقدیمش کردی؟

خنده‌اش گرفت.

—گفتم زشته وسط بحث حماسه کنه. نمی‌خوام مامان بزرگ بدعنقش اینجوری باهاش
آشنا بشه!

آهی کشیدم.

—عمه بدعنق نیست. اتفاقاً خیلی هم بامحبت‌ه ولی بالاخره پای پسرش در میونه اون که
از چیزی خبر نداره. فکر می‌کنه می‌خوام دوباره زندگیش رو خراب کنم.
داریوش اخمی کرد و شانه‌ام را فشرد.

—امیدوارم وقتی همه‌چیز رو فهمیدن از رفتارشون پشیمون بشن.

چینی به صورتم انداختم.

—بیخیال هنوز هم از هر جهت نگاه کنی مقصر منم که به نامی و عشقش پشت پا زدم.
تنها امیدم به حسیه که هنوز توی چشمای نامی جرقه می‌زنه. همین!

نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.

—من می‌رم بالا حتماً باربد داره بال بال می‌زنه که بفهمه چیشده.

صورت‌م را جمع کردم.

—بهش بگو آدم حتی حیوون خونگیش هم انقدر راحت نمی‌فروشه من که آدم بودم!

تک خنده‌ای کرد و به‌سوی در به راه افتاد.

از دم در نگاهی به فرهاد که در حال عشق کردن با پستانکش بود انداختم و لبخند
کمرنگی زدم.

—من حتی اگه از حق خودم برای داشتن نامی بگذرم از حق تو نمی‌گذرم پسرکم... اول
و آخر جای تو توی بغل باباته!

—نامی—

به‌سرعت خودش را به خانه رساند و مقابل چشمان مضطرب احسان و نریمان بسته
پلاستیکی را از داخل جیبش بیرون کشید.

—این‌هاش روی این گوش پاک کن آب دهنشه... یه تار مو هم افتاده بود روی بالشتش
برداشتم.

کمی مکث کرد.

—اگه اینا تاثیری نداشت باید بگم کل لباسم رو تفی کرد می‌شه از اون هم نمونه
برداشت.

احسان تک خنده‌ای کرد و بسته را از دستش گرفت.

— بده من همین کافیه. ببینم فریا مشکوک نشد؟

سری تکان داد.

— نمی‌دونم اصلاً یادم نمیاد چی بهش گفتم و مکالمه چه‌جوری پیش رفت. همه‌ش

حواسم پی بچه بود!

احسان سریع گفت:

— من می‌رم زودتر نمونه رو تحویل بدم.

— چه‌قدر طول می‌کشد جوابش بیاد؟

نگاهی به‌صورت رنگ پریده‌ی نامی انداخت.

— حالا که نمونه داریم فکر کنم یکی، دو روز!

موهایش را به چنگ کشید و عصبی‌تر از قبل روی مبل نشست.

همین که احسان رفت نریمان کنارش روی مبل نشست.

— اگه... اگه فرهاد واقعا بچه‌ی تو باشه چیکار می‌کنی نامی؟

سرش را میان دستش گرفت و نالید:

— نمی‌دونم نریمان... نمی‌دونم.

کم کم دارم دیوونه می‌شم.

نریمان اخم‌هایش را درهم کشید.

__ باید ازش شکایت کنی. اون بچہت رو ازت پنهون کرده نامی قانون طرف تورو
می گیره!

نامی کلافه از جا بلند شد و بی حرف سیگاری روشن کرد.

نریمان حالش را کہ دید آہی کشید و گفت:

__ می خوای بریم خونہ یہ سر بہ مامان و بابا بزنیم؟

نامی اخمی کرد.

__ مامان الان عصبانیه منم حوصلہ نصیحت ندارم.

نریمان زیر چشمی نگاهش کرد.

__ می خواست برہ با فریا حرف بزنہ!

سریع بہ سمتش چرخید.

__ چی؟ چرا زودتر نگفتی؟

نریمان شانہ‌ای بالا انداخت.

__ چون داشتی با چیز مهم‌تری سر و کلہ می زدی.

سریع گوشی را در دست گرفت و بہ شمارہ‌ی مہسا زنگ زد.

بعد از نگرفتن جواب گوشی را روی میز پرت کرد.

آنقدر حالش بد و غریب بود کہ خیال می کرد تا وقتی کہ جواب آزمایش برسد قلبش از
کار می افتد.

ترسیدہ و رنجیدہ بود از ہمہ و بہ خصوص از خودش...

—پاشو بریم خونه یه سر هم به بابا بزنیم خیلی وقته خبرش رو نگرفتم.

نریمان سری تکان داد و از جا بلند شد.

همین که سوار ماشین شدند نریمان به آرامی گفت:

—رفتیم اونجا با مامان بحث راه ننداز نامی بابا زیاد حالش خوب نیست.

با نگرانی به سمتش چرخید.

—چرا؟ اتفاق جدیدی افتاده؟

لب‌هایش را به هم فشرد.

—شیمی درمانی آخرش زیاد خوب پیش نرفته حالش بد شده.

نامی سریع گفت:

—پس چرا به من چیزی نگفتین؟

نریمان اخمی کرد.

—چون سرت شلوغ بود. هم مشغول کارهای شرکت بودی و هم این کار جدید

نمایشگاهت... بابا گفت چیز خاصی نیست زیاد نگرانت نکنیم!

با عذاب وجدان دستی به صورتش کشید و نفس سنگینش را پر صدا بیرون داد.

—خدا لعنتم کنه که مثل آدم زندگی کردن بهم نیومده!

دغدغهی فکری‌اش انقدر زیاد بود که نمی‌دانست برای کدام یک غصه بخورد.

گاهی با خودش می‌گفت کاش هیچوقت برنمی‌گشت و در بی‌خبری و نادانی مطلق

به سر می‌برد تا فهمیدن حقایق انقدر قلبش را سنگین نمی‌کرد.

به محض رسیدن به عمارت هردو وارد حیاط شدند.

قصد داشت با مهسا صحبت کند تا دست از سر فریا بردارد.

تا خودش تکلیفش را با فریا روشن نکرده نمی خواست کس دیگری وارد رابطه شان شود و سوتفاهمات میانشان شدت بگیرد.

همین که در را باز کرده و وارد عمارت شدند نامی با دیدن مریم و سیما که کنار مهسا و عارف نشسته بودند دندان هایش را به هم فشرد و نفس پرحرصی کشید.
انگار این روز نحس تمامی نداشت.

مریم با دیدنش سریع از جا بلند شد و او را در آغوش کشید.

_سلام خاله جان حالت خوبه پسرم؟

سری برایش تکان داد و به سختی لبخند زد.

_سلام ممنون خاله.

نگاهش به سوی صورت درهم مهسا و عارف چرخید.

نریمان به آرامی ضربه ای به پهلویش کوبید.

_آروم باش اول ببینیم چه خبر شده!

لبش را تر کرد و به سمت عارف به راه افتاد.

_حالت خوبه بابا؟

عارف نگاه سنگینی به او انداخت و سر تکان داد.

_خوبم... به موقع اومدی پسرم اتفاقا الان ذکر خیرت بود!

ابروهایش بالا پرید و سوالی نگاهی به مهسا انداخت.

مهسا زیرچشمی به سیما اشاره کرد و سرش را بالا انداخت.

نامی که تازه دوهزاری کجش افتاده بود دندانهایش را به هم فشرد و عصبی روی مبل نشست.

_اتفاقی افتاده که من باید در جریانش باشم؟

عارف تک سرفه‌ای کرد.

_به‌سری شایعات عجیب غریب و ناروا تو خانواده پیچیده که خواستم ختم به‌خیرش کنم!

نفس سنگینی کشید.

می‌دانست بالاخره سیما زهرش را ریخت و خبر رابطه‌ی پنهان خودش و فریا را به گوش عارف رسانده بود.

در این موقعیت تنها اولویت زندگی او فهمیدن نسبت فرهاد با خودش بود و تا وقتی به آن پی نمی‌برد لحظه‌ای آرام نمی‌گرفت.

_اگه این شایعات مربوط به منه پس توی خانواده خودم به‌صورت خصوصی حل می‌شه. دلیل حضور خاله و دخترش رو توی این جمع نمی‌دونم!

سیما سریع جبهه گرفت.

_وا پسر خاله ما که غریبه نیستیم!

به‌خدا از اون شب که تورو با فریا دیدم خواب به چشمم نیومده که نکنه اون مار خوش خط و خال دوباره...

بی‌هوا میان حرفش پرید.

—دهنت رو ببند سیما.

مریم هینی کشید و سیما بهت زده نگاهش کرد.

عارف سریع تذکر داد:

—نامی!...

عصبی از فشاری که این چند روز تجربه کرده بود صدایش را بالا برد.

—یک دیگه هیچوقت تو زندگی شخصی من سرک نمی‌کشی، دو دیگه از خانواده‌م برای تحت فشار گذاشتن من استفاده نمی‌کنی، سه دیگه به فریا توهین نمی‌کنی...

انگشت اشاره‌اش را به سمتش تکان داد.

—تا الان هم به احترام خاله چیزی بهت نگفتم... حالا هم تشریف ببرید تا ما مسائل خانوادگی‌مون رو بین خودمون حل کنیم!

مریم سرخ شده از جایش بلند شد.

—واقعا که اینه جواب خوبی و دلسوزی ما مهسا جان؟

نریمان سریع گفت:

—خوبی و دلسوزی یا خبرکشی و دوبهم زنی؟

والله به‌نظرم شما از این به بعد رو تربیت دخترت بیشتر کار کن و بهش یاد بده غرور و شخصیت داشتن چیز خوبیه!

عارف چند سرفه‌ی پشت سرهم و عصبی کرد و صدایش را بالا برد.

__بس کنید!

با همه‌تونم من توی خونه‌م دعوا و بی‌احترامی نمی‌خوام.

مریم دست سیما را پشت سر خود کشید و حرصی گفت:

__والله اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم ما که نیتمون خیر بود گفتیم دوباره از اون دختره ضربه نخوری ولی انگار شماها سرتون رو کردین توی برف... دیگه شمارو به‌خیر و مارو بسلامت.

هیچ‌کس حرفی نزد و همه در سکوت به رفتنشان نگاه کردند.

مهسا از رفتار سیما و مریم ناراحت بود و انتظار نداشت سرزده به اینجا بیایند و قبل از این که بتواند حرفی بزند همه‌چیز را کف دست عارف بگذارند.

هیچوقت دلش نمی‌خواست عارف در چنین وضعیتی با این اتفاقات دست و پنجه نرم کند!

عارف به محض رفتنشان صورتش را درهم کشید.

__واقعا ازتون انتظار این بی‌احترامی رو نداشتم.

نامی لب‌هایش را به‌هم فشرد و با اعصابی به‌هم ریخته گفت:

__بار اولی نیست که این دختره دماغش رو می‌کنه تو کفش من بالاخره باید حد و حدودش رو بهش نشون می‌دادم...

کمی مکث کرد.

__عذر می‌خوام که توی این وضعیت شاهد چنین مکالمه‌ای بودین!

عارف به سمت نریمان چرخید.

— تو چرا این وسط جوش آوردی؟

نریمان شانه‌ای بالا انداخت.

— دیدم نامی راه رو باز کرده گفتم منم زهرم رو بریزم... خوشم نمیاد کسی تو زندگیمون دخالت کنه. حتما پس فردا سرشون رو تو رابطه من و فرشته هم فرو می‌کنن!

مهسا چشمانش را برای پررویی پسرک گرد کرد.

— چی گفتی؟ یکبار دیگه تکرار کن ببینم!

نریمان خواست سریع جواب بدهد که عارف عصبی گفت:

— الان موضوع مهم‌تری هست که باید راجع بهش حرف بزنیم!

نگاه خیره‌اش را به نامی دوخت.

— تو با فریا چه رابطه‌ای داری؟

نامی جدی نگاهش کرد.

— منظورتون از رابطه چیه؟

عارف کمی به سمتش خم شد.

— بحث رو نییچون نامی!

تو با یه زن متاهل که بچه هم داره و یه زمانی عاشقش بودی چه رابطه مخفی داری؟

نامی با خونسردی جواب داد:

— من با هیچ زن متاهلی هیچ رابطه مخفی ندارم!

عارف خواست حرفی بزند که مهسا با کلافگی گفت:

_فریا از باربد طلاق گرفته عارف!

عارف سیخ سر جایش نشست و خیره نگاهش کرد.

_چی؟ پس چرا مهمونی نامی با هم اومده بودن؟

نامی کلافه از سوال‌های بی‌پاسخ گفت:

_خودمم نمی‌دونم. هیچکس از جداییش خبر نداره حتی خانواده‌ش!

منم اتفاقی فهمیدم.

عارف اخم‌هایش را درهم کشید و کمی سکوت کرد.

_خب تصمیمت چیه؟

نامی زیر چشمی نگاهی به نریمان انداخت و دکمه اول لباسش را باز کرد.

_تا چند روز دیگه تصمیمم رو بهتون اعلام می‌کنم ولی خواهشا تا اون موقع اجازه

ندین کسی چیزی بفهمه. خوشم نمیاد تو زندگی شخصیم سرک بکشن.

عارف متفکرانه نگاهش کرد.

_کسی که عالم و آدم رو از رابطه‌ش خبر دار کرده خودتی نه بقیه نامی خان!

لب‌هایش را به‌هم فشرد و سر تکان داد.

خواست حرفی بزند که صدای خاتون بلند شد.

_شام حاضره خانوم...

بی‌حرف از جا بلند شدند به‌سوی میز به راه افتادند.

هرکدام در افکار خودش غرق بود و همه می‌دانستند همه‌چیز بستگی به تصمیم نامی دارد و تا وقتی او چیزی را تایید نکند کاری از دستشان بر نمی‌آید.

شام در میان سکوتی سنگین سرو شد.

به محض تمام شدن غذا نامی از جایش بلند شد و ساز رفتن زد.

— از این به بعد زود به زود بهتون سر می‌زنم. این چند وقت سرم خیلی شلوغ بود!

نریمان هم پشت سرش سریع از جا پرید.

— منم می‌رم خونه‌ی نامی.

مهسا چپ چپی نگاهش کرد.

— از وقتی داداشت اومده انگار یادت رفته خونه زندگی داری از هفت روز هفته هشت روزش رو اونجایی!

بی‌اهمیت خم شد و وسایلش را برداشت.

— اونجا بیشتر خوش می‌گذره!

حاضر بود نصف عمرش را بدهد تا وقتی که جواب آزمایش مشخص می‌شود کنار نامی باشد.

در طی این یک سال هربار که اسم فریا و باربد کنار یکدیگر می‌آمد جانش آتش می‌گرفت.

هم برای برادری که آوارهی غربت شده بود و هم برای خیانت دختری که برادرانه دوستش داشت!

فکر این که فرهاد برادر زاده‌اش بوده باشد و او در این یک سال یک‌بار هم او را در آغوش نگرفته باشد دیوانه‌اش می‌کرد.

نمی‌توانست حال نامی را درک کند برای همین فقط ترجیح می‌داد در این لحظات در کنارش باشد!

بعد از خداحافظی از عارف و مهسا هر دو سوار ماشین شده و به‌سوی خانه به راه افتادند.

نریمان زیرچشمی نگاهی به نامی انداخت و گفت:

—ولی خوب شد سر بزنگاه رسیدی‌ما نه؟

چپ‌چپی نگاهش کرد و جوابی نداد.

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره شروع به حرف زدن کرد.

—بین تو و فرشته دقیقا چه خبره؟

نریمان صاف سرجایش نشست.

—چیز خاصی نیست جاست فرندیم!

ابروهایش بالا پرید.

—به‌نظرت من احمقم؟ هروقت اسمش میاد مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می‌پری. وقت

و بی‌وقت اسمش رو می‌ندازی رو زبون بعد صحبت جدی که شد جاست فرندته؟

نریمان اخم‌هایش را درهم کشید.

—باشه بابا نخواستم بگم فکرت بیشتر از این درگیر نشه!

می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

متعجب نگاهش کرد.

— تو این سن و سال؟ اون دختر به سختی هیجده سالشه نریمان.

نریمان شانه‌ای بالا انداخت.

— مهم نیست... الان نامزد می‌کنیم و چند سال دیگه عروسی رو به راه می‌ندازیم.

نامی کمی مکث کرد و آهی کشید.

— چشم‌ت ترسیده. ها؟

سکوتش را که دید یاد حرفی که شب مهمانی زده بود افتاد و به تلخی خندید.

— حق داری. منم باید از اول همین کار رو می‌کردم!

نریمان عصبی به بیرون نگاه کرد.

— موندم چرا وقتی فهمیدی بهت خیانت کرده بلایی به سرش نیاوردی که آسمون به

حالش گریه کنه!

به آرامی خندید و سر تکان داد.

— هنوز اول راهی خامی چه می‌دونی عشق یعنی چی؟

خیره به رو به رو غرق گذشته شد.

— من حاضر بودم سینه خیز کل خارهای بیابون رو درو کنم ولی یکی از همون خارها

توی دست اون نره!

آهی کشید.

— مگه می‌شه عاشق راضی به آزار معشوق باشه؟

نریمان نفس عصبی کشید و سرش را تکان داد.

به خدا که درکت نمی‌کنم. تو درست بشو نیستی مرد حسابی!

به تلخی خندید و پایش را روی گاز فشرد.

هیچکس حس جنون‌واری که سال‌ها به دخترک داشت را درک نمی‌کرد.

فریا برای او یک خوشه گل شب بو بود و او خود را برایش سیاه کرده بود تا در میان

تاریکی‌اش عطر گلش را سر بکشد و از شهد شیرینش مست شود...

گل شب بویی که خیلی وقت بود برای او نمی‌تراوید.

به محض رسیدن به خانه روی مبل نشست و نگاهی به نریمان و حالت بیخیالش

انداخت.

نمی‌توانست لحظه‌ای چشم روی هم بگذارد ولی بیدار بودن هم از فکر و خیال

دیوانه‌اش می‌کرد.

این آزمایش و نتیجه‌اش زندگی‌اش را تا ابد تحت تاثیر قرار می‌داد.

از درون مانند اسپندی بالا و پایین می‌پرید و از بیرون خودش را خونسرد نشان می‌داد.

درویش آتش فشانی مایل به فوران بود و نیاز به جرقه‌ای داشت تا خودش را خالی کند.

بالاخره بعد از چند ساعت مقاومت قرصی خورد و خودش را به خواب سپرد تا بتواند در

میان رویاهایش از این رنج بی‌وقفه بگریزد.

در تمام طول روز بعد انقدر حواس پرت و عصبی بود که همه‌ی پرونده‌هایی که زیر

دستش مانده بود را به دستیارش انتقال داد.

به این فکر می‌کرد هرطور شده دست نریمان را در شرکت بند کند تا کمی از بار مسئولیتش بکاهد که در به صدا درآمد.

با دیدن منشی بی‌حوصله سر تکان داد.

—بفرمایید خانوم!

منشی مضطرب نگاهش کرد.

—گفتید دختر خاله‌تون حق پا گذاشتن به این شرکت رو ندارن ولی مثل این که امروز صبح اومدن و الان توی اتاقشون!

پلک‌هایش را به هم فشرد و عصبی از جا بلند شد.

آدمی به این بی‌حیایی در زندگی‌اش ندیده بود!

مستقیم به سمت اتاقش به راه افتاد و در را به‌ضرب باز کرد.

با دیدن سیما که با خونسردی پشت میز نشسته بود خیره نگاهش کرد.

—تو اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه نگفتم حق نداری پات رو توی شرکت من بذاری؟

سیما چشم‌هایش را گرد کرد.

—جدی هستی نامی؟ اون یه مسئله جدا و خانوادگیه تو نمی‌تونی به‌خاطر خواسته‌ی

شخصیت منو از شرکت بیرون کنی!

از این حجم دریدگی لحظه‌ای حیران ماند.

—بلند شو وسایلت رو جمع کن با زبون خوش برو بیرون تا زنگ نزدن نگهبانی بیاد

کشون کشون پرت کنه تو خیابون!

سیما با ناراحتی نگاهش کرد.

—پسر خاله من ازت انتظار نداشتم که...

صدایش را بالا برد.

—گفتم بیرون!

سیما سریع کیفش را از روی میز چنگ زد.

—باید بهم جریمه فسخ قرارداد بدین!

دندانهایش را به هم فشرد.

—به حسابدار می‌گم هرچی توی قرارداد نوشته شده بندازه جلوت دیگه نمی‌خوام جلوی

چشمم ببینمت سیما. به هیچ عنوان!

سیما عصبی از کنارش عبور کرد و لحظه‌ی آخری حرفش را به زبان آورد.

—آخرش خودت می‌فهمی تک تک حرفایی که راجع به اون دختره گفتم حقیقت داشته

ولی دیگه خیلی دیره!

بی‌اهمیت به وزوز کردن‌هایش به‌سوی دفترش به راه افتاد و در را محکم به هم کوبید.

در این موقعیت استرس‌زا کوچک‌ترین جرقه‌ای موجب انفجارش بود!

نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و با دیدن تماس‌های از دست رفته از نریمان

لعتنی به سیما فرستاد و با نریمان تماس گرفت.

به‌محض خوردن دومین بوق جواب گرفت.

—الو داداش؟ کجایی تو نیم ساعته دارم زنگ می‌زنم.

سریع گفت:

—درگیر کار بودم. چیزی شده نریمان؟

نریمان با کمی مکث گفت:

—احسان رفته جواب آزمایش رو بگیره... بیا خونه!

برای لحظه‌ای قلبش یکی در میان کوبید.

نفس تنگ شده‌اش را به‌شدت آزاد کرد و چنگی به سوئیچ روی میز زد.

—دارم میام!

سریع سوار ماشین شد و به‌سوی خانه‌اش به راه افتاد..

جوابی که از صبح درحال گریختن از آن بود درحال روشن شدن بود و دیگر نمی‌توانست نادیده‌اش بگیرد.

پایش را بیشتر روی گاز فشرد و دستانش به‌لرزه افتاد.

جواب این آزمایش هرچه که بود زندگی و آینده‌اش را تحت تاثیر قرار می‌داد و همه‌چیز را تبدیل به فاجعه‌ای عظیم می‌کرد.

همین که به خانه‌اش رسید در را باز کرد و با قدم‌هایی بلند وارد شد.

برعکس همیشه اهمیتی به جیمی که دور پایش می‌پیچید نداد و مستقیم به‌صورت پر اضطراب نریمان خیره شد.

—چیشد؟ نتیجه آزمایش اومد؟

نریمان کلافه دستی به گردنش کشید.

_ تازه رسیده آزمایشگاه هنوز نتیجه رو نگرفته گفت منتظر باشیم خودش زنگ می‌زنه!

سوئیچ و گوشی را روی میز پرت کرد و کتش را از تن بیرون کشید.

روی مبل نشست و چنگی به موهایش زد.

نریمان دست روی شانهاش گذاشت و لیوان آبی به سمتش گرفت.

_ هنوز تکلیف هیچی معلوم نشده تو به این حال و روز افتادی بیا یه لیوان آب بخور یه کمی آروم بگیری.

لیوان آب را از دستش گرفت و یک‌سره سر کشید.

هرکاری می‌کرد آتش اضطرابش خاموش نمی‌شد.

انقدر به صفحه‌ی گوشی خیره شد که با ظاهر شدن اسم احسان روی صفحه چند لحظه ماتش برد.

نریمان با دیدن حالش خم شد و گوشی را از روی میز برداشت.

جواب داد و گوشی را روی بلندگو گذاشت.

_ الو نامی؟

نامی با دهانی خشک شده منتظر ماند.

نریمان سریع گفت:

_ جفتمون همین جاییم بگو ببینم چیشده جون به لبمون کردی پسر!

احسان با لحن آرامی گفت:

می‌گم ولی تا وقتی من نرسیدم دست به کاری نمی‌زنید... تو جلوش رو می‌گیری
نریمان. اوکی؟

نامی دندان‌هایش را به هم فشرد و با کلافگی از جا بلند شد.

دِ جون بکن احسان!

احسان کمی مکث کرد.

جواب آزمایش رو گرفتم...

صدایش گرفته به نظر می‌رسید.

نتایج دی‌ان‌ای نشون می‌ده به‌طور مطلق و بدون هیچ شکی نامی پدر بچه‌ست!

برای لحظه‌ای گوش‌هایش زنگ زد و خون در رگ‌هایش خشک شد.

چی؟

احسان سریع گفت:

آروم باش پسر باشه؟

پدر بچه‌ی فریا تویی نه باربد ولی باید...

دیگر هیچکدام از حرف‌هایش را نمی‌شنید!

سرش را در دستش گرفت و با زانوهایی لرزان روی زمین افتاد!

وای وای خدا...

نریمان با دیدن صورت کبود شده‌اش سریع به سمتش خیز برداشت.

نامی؟ نفس بکش داداش... دِ نفس بکش الان سخته می‌کنی مرد!

نفس بند آمده بود و مغزش توان هضم واقعیت و ظلمی که در حقش شده بود را نداشت.

بغضی که در گلویش بالا و پایین می‌شد بالاخره راهش را باز کرد.

—پسرِ منه نریمان پسر من...

نگاهی به دست‌هایش انداخت و مات و مبهوت با صدایی لرزان زمزمه کرد:

—برای اولین بار بغلش کردم و نفهمیدم پسرمه...

اشک بی‌هوا از گوشه‌ی چشمش به راه افتاد و در میان ریش‌هایش گم شد.

—نفهمیدم پاره‌ی تنمه نریمان نفهمیدم...

نریمان وحشت‌زده شانه‌اش را فشرد.

—تورو خدا آرام بگیر داداش.

چشم‌هایش از شدت هجوم اشک می‌سوخت و تنش از این همه ظلمی که در حقش شده بود می‌لرزید.

دست‌هایش را مشت کرد و بی‌هوا از جا بلند شد.

—چه‌جوری تونست انقدر ظالم باشه؟

آدم این بدی رو حتی در حق دشمنش هم نمی‌کنه...

خیال می‌کرد در گردابی عمیق فرو می‌رود نه جان تقلا داشت و نه هوای تسلیم شدن...

پسرکی که بدن نرم و کوچکش را به‌آغوش گرفته بود...

اشک‌های درشت و زیبایش را از روی صورتش پاک کرده بود و با دیدنش حسرت دنیا
رو خورده بود پسر خودش بود!

پسر خودش بود و این همه وقت از او پنهانش کرده بودند!

گیج و حیران دستی روی صورت خیسش کشید.

—مگه من به جز عشق چی بهش داده بودم؟

مگه چیکارش کرده بودم که حقم این عذاب بود؟

خیز برداشت و چنگی به سوئیچ ماشینش زد.

—باید بریم نریمان... زودباش راه بیفت بریم!

نریمان عصبی و مضطرب نگاهش کرد.

—کجا؟

با غمی که کم‌کم جایش را به خشم می‌داد جواب داد:

—می‌ریم پسر رو برگردونیم به خونه‌ش!

—فریا—

از صبح که داریوش و بارید از خانه بیرون زده بودند گوشی هردویشان خاموش بود.

هم نگران‌شان بودم و هم کنجکاو بودم که بفهمم کارهای سفارت به کجا رسید.

زیر شعله‌ی گاز را خاموش کردم و به‌سوی اتاق خواب به راه افتادم تا سری به فرهاد

بزنم.

از وقتی که عمه و نامی به اینجا آمده بودند دیگر هیچ خبری از آن‌ها به گوشم نرسیده بود.

انگار یه یکباره آب شده و زیر زمین فرو رفته بودند!

می‌ترسیدم به خاطر من اختلافی میانشان پیش آمده باشد.

به اندازه کافی شرمنده بودم و طاقت کشیدن این بار را به دوشم نداشتم!

یکی از زنگوله‌های متحرکی بالای تخت آویزان بود را به دست فرهاد دادم و گونه‌ی سرخش را بوسیدم تا دست از لگد انداختن به دیواره‌ی تخت بردارد.

از صبح انقدر آزارم داده بود که بدون خوردن صبحانه همانطور که یک چشمم به او بود به کارهای خانه رسیدگی می‌کردم.

همین که به سمت آشپزخانه به راه افتادم تا ناهار را بکشم زنگ آیفون به صدا در آمد.

نگاهی به صفحه آیفون انداختم و با دیدن نامی لحظه‌ای مکث کردم.

دوباره بی‌خبر و بی‌دلیل دم در خانه‌ام ظاهر شده بود!

هر بار که پایش را به این خانه می‌گذاشت ته دلم گرم می‌شد.

این که ساعاتی را با فرهاد و نامی در یک چهار دیواری بگذرانم کمی از غم‌هایم می‌کاست.

هر چند که نمی‌دانست فرهاد پسر اوست ولی نفس کشیدنش در این خانه به من دل‌گرمی می‌داد.

دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و به سمت در به راه افتادم تا بازش کنم.

به محض این که نگاهم به صورت سرخ و عصبی‌اش افتاد که از پله‌ها بالا می‌دوید؛
ابروهایم بالا پرید و ناخودآگاه اضطرابی در دلم نشست.

—نامی؟

همین که پا روی اولین پله گذاشت بی‌توجه از جلوی در به کنار هلم داد.

—بچه کجاست؟!

با شنیدن حرفش جا خورده نگاهش کردم و زبانم بند آمد.

—چ... چی؟

همانطور که چشمش دور تا دور هال می‌چرخید عصبی وارد خانه شد و صدایش را بالا برد.

—گفتم بچه‌ی من کجاست؟

نمی‌شنوی؟!

ناگهان لرزی از وحشت به تنم نشست و لب‌هایم از هم باز ماند.

—چی داری می‌گی نامی؟

حالت خوبه؟

فکش را به هم فشرد و ناگهان بازوهایم را محکم در دست گرفت.

—بچه‌م رو کجا قایم کردی؟

اومدم ببرمش خونه‌ی خودم بسه این همه وقت که احمق فرضم کردی!

انگار حرف‌هایی که می‌زد به زبان دیگری بود که در مغزم نمی‌گنجید.

آخر از کجا فهمیده بود؟!

ترسیده به چشم‌های سرخش نگاه کردم.

_دا... داری اشتباه می‌کنی نامی من...

با صدایی بلند میان حرفم پرید.

_تا وقتی برگه‌ی دی‌ان‌ای این بچه توی جیب من نبود می‌تونستی به این مزخرفات

ادامه بدی ولی الان دیگه بهتره دهنتم رو بسته نگهداری چون انقد ازت بیزارم که
هربلایی سرت بیارم!

کیش و مات سر جایم خشک شدم.

فهمیده بود!

آن هم با آزمایش دی‌ان‌ای!...

یک مدرک محکم از این پنهان‌کاری داشت.

از زبان کسی غیر از من به این حقیقت دریافته بود و این یعنی فاجعه!...

با صدایی لرزان مانند رباطی تعلیم دیده زمزمه کردم.

_نمی‌خواستم ازت پنهون کنم... نمی‌خواستم نامی ولی تو رفته بودی هیچ خبر و آدرس

و نشونی ازت نداشتم به خدا من فقط...

کف دستش را محکم به دهانم چسباندم.

_هیششش ساکت شو فریا ادامه نده من دیگه خر این حرفات نمی‌شم!

حتما شوهرت وقتی فهمید بچه از منه طلاق داد. نه؟

صورتش را جلوتر کشید و عصبی غرید:

— تو هم پیش خودت گفتی کی خر تر از من که برگردی دوتا ناز و عشوه بیای دوباره بیفتم دنبالت و ازم سواری بگیری. ها؟

به عقب هلم داد و همانطور که به سمت اتاق می‌رفت گفت:

— ولی این بار رو کور خوندی... بچه‌م رو می‌گیرم و می‌برمش جایی که دیگه رنگشم نتونی ببینی!

با زانوهای لرزان و قلبی که به خون‌ریزی افتاده بود پشت سرش به راه افتادم.

جوری درد می‌کشیدم که انگار از دره‌ای بلند به پایین پرت شده بودم و تک تک استخوان‌هایم له شده بود.

باورم نمی‌شد این حرف‌ها را از نامی شنیده بودم که هیچوقت نازک‌تر از گل به من نمی‌گفت!

باورم نمی‌شد برای گرفتن جگر گوشه‌ام این‌طور کمین کرده بود و به تن بی‌جانم می‌تاخت!

اشک‌هایم به شدت روی گونه‌ام می‌چکید و در حال خفه شدن بودم.

همین که وارد اتاق شدم با دیدن نامی که فرهاد را در آغوشش گرفته بود و با نگاهی سرخ و عجیب خیره‌اش شده بود قلبم از جا کنده شد.

قطره‌ای اشک از چشمش بیرون کشید که قلبم را پاره کرد.

— تو پسر منی؟ تو جیگر گوشه‌ی منی؟ تورو این همه وقت از من پنهون کردن بابایی؟

دیگر افسار اشک‌هایم را نداشتم و صورتم خیس از گریه بود.

فرهادی که با خنده در حال دست و پا زدن بود را محکم به سینه‌اش فشرد و لب‌هایش را به سرش چسباند.

پر از بغض و دلهره قدمی به جلو برداشتم.

_نامی بذار توضیح بدم به‌خدا اشتباه می‌کنی من...

با دندان‌هایی به‌هم چفت شده نگاه سرخش را به‌سمتم چرخاند.

_وقت برای توضیح دادن زیاد داشتی ولی الان دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم!

اشک‌های امروزت تاوان کارهای دیروزته فریا... وقتشه تو هم قد من بسوزی!

سریع به‌سمتش دویدم.

_همه‌چیز سوتفاهمه به جون فرهادم من بهت خیانت نکردم من نمی‌خواستم...

اجازه‌ی حرف زدن را به من نمی‌داد. گویی از شنیدن صدایم هم بیزار بود.

_دهنت رو ببند! جون بچه‌ی منو قسم نخور!

بی‌توجه به بالا و پایین پریدن‌هایم به‌سوی در به راه افتاد.

وحشت زده بازویش را محکم در دستم گرفتم.

_نمی‌تونی نامی... تو نمی‌تونی بچه‌م رو ازم بگیری نمی‌ذارم با خودت ببریش!

بازویش را محکم از دستم بیرون کشید.

_می‌تونم و داغش رو به دلت می‌ذارم فریا... درست کاری که تو یک سال تمام با من

کردی!

فرهاد که تا به الان ساکت بود با دیدن درگیری و کشمکش میانمان بی‌هوا شروع به گریه کرد.

—نامی خواهش می‌کنم من بدون فرهاد می‌میرم. بین بچه داره گریه می‌کنه تورو چون هرکی دوست داری رحم کن...

بی‌توجه به التماس‌هایم فرهاد را محکم به آغوش چسباند و پله‌ها را دو به یکی پایین دوید.

پابرنه و با تنی پر از ترس پشت سرش به راه افتادم و تلاش کردم پشت لباسش را به چنگ بکشم.

صدای هق‌هقم بلند شد.

—نامی تورو خدا بهم گوش بده من بهت خیانت نکردم من مجبور شدم با باربد ازدواج کنم. التماس می‌کنم بچه‌م رو ازم نگیر این بچه شیر می‌خواد. بدون مامانش نمی‌تونه...

ذره‌ای به التماس‌هایم اعتنا نمی‌کرد. انگار که اصلاً وجود ندارم.

با پاهایی دردناک پشت سرش به داخل کوچه دویدم و درمانده کنار ماشین ایستادم. همین که به سمتش خیز برداشتم بازویم را محکم با یک دستش گرفت و مرا عقب نگه‌داشت.

—دفعه‌ی بعدی توی جلسه دادگاه همدیگه رو می‌بینیم!

به اون باربد بی‌شرف هم بگو کارم باهاش تموم نشده!

گیج و دست و پا بسته به صورت بی‌رحمش نگاه کردم.

همانطور که با یک دستش بدنم را عقب نگهداشته بود در ماشین باز شد و نامی فرهادِ گریان را به دست نریمان که با چهره‌ای درهم روی صندلی نشسته بود سپرد.
ناباور به سمتش خیز برداشتم.

__دا... داری چیکار می‌کنی نامی؟ بچه‌م رو پس بده نمی‌دارم با خودت ببریش...
با گریه جیغ کشیدم:

__بچه‌م رو پس بده داری کجا می‌بری. ها؟
من مامانم حق نداری ازم بگیریش!

چندبار به شیشه‌ی ماشین کوبیدم ولی نریمان بی اهمیت به من درحال تکان دادن فرهاد در آغوشش بود.

پشت سر نامی دویدم که بی توجه به من سوار ماشینش شد و بعد از قفل کردن در پایش را روی گاز گذاشت.

مانند زنی مجنون و دیوانه با پای برهنه و موهایی به هم ریخته پشت سر ماشینی که درحال بردن پسر من بود به راه افتادم.

نگاه بهت زده‌ی و پرت رحم مردم به چشمم نمی‌آمد انگار در خیابان تنها من بودم و نامی و فرهادی که درحال رها کردنم بودند.

نمی‌دونم کجا و چه وقت زانوهایم توانشان را از دست دادند و محکم روی زمین پرت شدم.

نگاه تارم را به ماشینی که درحال دور شدن از من بود دوختم.
نفسم درحال بند آمدن بود.

نامی همه چیز را فهمیده بود از من متنفر شده بود و فرهاد را از آغوشم ربوده بود.

بزرگترین کابوسم به حقیقت پیوست!

با درد و سرگیجه از جایم بلند شدم و بی اهمیت به مردمی که در فاصله‌ای نزدیک ایستاده بودن و در حال فیلم گرفتن از حال و روزم بودند وارد خانه شدم.

باید یه کاری می کردم.

به باربد و داریوش زنگ می زدم و تقاضای کمک می کردم.

یا حتی به مادرم!

به قدری از نامی ترسیده بودم که حاضر بودم دست به دامان هر کسی بشوم تا مرا از چنگ بی رحمی اش نجات دهد.

آمد و ویران کرد و رفت حتی به پشت سرش نگاه نکرد تا ببیند چه آشوبی به جا گذاشته!

با تنی لرزان روی تخت نشستم و گوشی را در دست گرفتم.

به شماره‌ی باربد و داریوش زنگ زدم ولی از هیچکدام جوابی نگرفتم.

حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود.

امیدوار بودم در یکی از کابوس‌هایم در حال دست و پا زدن باشم و ناگهان با گریه‌ی فرهاد از خواب بپریم.

درد جسمی و روحی فلجم کرده بود.

آنقدر که حتی نمی توانستم از جا بلند شوم.

نمی‌دانم چه‌ساعتی از شبانه روز بود که با سر دردی فجیع و میان تب و بیداری خودم را به کشو رساندم.

قرص‌هایی که ماه‌ها برای مصرفشان لاله می‌زدم را بیرون کشیدم و جلدش را باز کردم.

دیدگانم تار بود و نمی‌دانم چند قرص را از جلدش بیرون کشیدم پنج یا ده‌تا، فقط چیزی می‌خواستم تا مرا از این دنیا بیرون بکشد و صدای طبل‌هایی که در سرم کوبیده می‌شد را ساکت کند.

صدایی که مدام اخطار می‌داد همه‌چیز به پایان رسیده.

نامی مرا باور نخواهد کرد، مرا به‌عنوان هرزه‌ای خیانت‌کار به دنیا معرفی می‌کند و بعد تنها امید زندگی‌ام را می‌گیرد.

مردی که از ته دل عاشقش بودم نباید در میان کابوس‌هایم برایم هیولا می‌شد.

همانجا روی زمین دراز کشیدم و به‌سقف اتاق که دور سرم می‌چرخید خیره ماندم.

چشمانم به‌سوی عکس‌های فرهاد که روی دیوار می‌خکوب شده بودند چرخید و یک قطره اشک از کناره‌ی چشمم فرو ریخت.

پس چرا این قرص‌های لعنتی اثر نمی‌کردند؟

حالا که محتاج‌ترین بودم هیچ‌چیز به دادم نمی‌رسید.

کاش کسی مرا از این گرداب وحشتناک نجات می‌داد.

تنگی نفس داشتم و چشمانم تار می‌دید.

من نمی‌خواستم در این مرداب خفه شوم.

نمی‌خواستم مرگی اینچنین گریبانم را بگیرد.

هنوز حتی رد این همه اتهام را از پیشانی‌ام پاک نکرده بودم پس چرا نفسم درحال بند آمدن بود؟

گلویی که گرفته بود از رفتن نامی و فرهاد فریاد داشت یا از چیز دیگری؟

نمی‌دانم چند ساعت از رفتنشان گذشته بود.

پلک‌هایم سنگین شد و کم‌کم روی هم افتاد.

من فقط کمی آرامش می‌خواستم... همین!

-نامی-

نگاهی به صورت کوچک فرهاد که از شدت گریه سرخ شده بود انداخت و پایش را روی گاز فشرد.

چشم‌های ملتمس فریا لحظه‌ای از جلوی نگاهش کنار نمی‌رفت.

گویی دیوانه شده بود.

از این همه نامردی و خیانتی که دخترک در حقش کرده بود دیوانه شده بود!

این همه دروغ و پنهان کاری و ظلم حقش نبود و دردی که بر او روا داشته بودند مجبورش کرد دست به کاری بزند که هیچوقت در تصوراتش هم نمی‌گنجید.

کلافه از صورت گریان فریا که مدام جلوی چشمانش تداعی می‌شد فرمان را در دستش فشرد.

نریمان که حریف فرهاد نمی‌شد عصبی اعتراض کرد:

— نامی این بچه پدر منو در آورد. بزن کنار من می‌شینم پشت فرمون تو آرومش کن!
سریع ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.

در را باز کرد و فرهادی که همچنان با لجبازی در حال دست و پا زدن و گریه بود را با دستانی لرزان در آغوش گرفت.

سومین باری بود که پسرش را در آغوش می‌گرفت و هر بار مثل دفعه‌ی اول دستانش می‌لرزید!

بدن کوچکش را به خودش فشرد و سرش را در گردن پسرکش فرو برد.

— هیشش جونم بابایی آروم باش... چیزی نشده من اینجام آروم بگیر عزیزم!

نفس عمیقی از گردنش گرفت و بوی خوشش را در سینه فرو برد.

کاش می‌توانست ساعت‌ها و ماه‌ها میان گردنش نفس بکشد.

انقدر این کار را تکرار کرد که هم خودش آرام گرفت و هم کم‌کم صدای خنده‌ی فرهاد را شنید!

متعجب سرش را عقب کشید و نگاهی به چشم‌های پر اشک و صورت خندان پسرک انداخت.

ناخودآگاه خندید و لپ‌های سرخش را بوسید.

— ریش‌هام می‌خوره زیر گردنت قلقلکت میاد جوجه، ها؟ خوشت میاد بابایی؟

نریمان با صدایی که تلاش می‌کرد عادی نگهش دارد گفت:

_اگه عشق بازی پدر و پسریتون تموم شد بشین بریم ده دقیقه‌س وسط خیابون ول معطلیم!

با شنیدن حرفش همانطور که سر فرهاد را روی شانه‌اش گذاشته بود روی صندلی نشست و پشتش را صاف کرد.

با دیدن پنجره‌ی ماشین چپ‌چپی به نریمان نگاه کرد.

_شیشه رو چرا دادی پایین؟ این بچه ضعیفه باد می‌ره تو دماغش سرما می‌خوره. نریمان همانطور که ماشین را به راه می‌انداخت گفت:

_گفتم باد می‌خوره بهش شاید خوشش بیاد ساکت بشه. مگه من چندبار بچه داری کردم؟

جوابی نداد و به جای آن به آرامی گوش کوچک فرهاد را بوسید.

دل دل می‌زد تا به خانه برسد و خودش را میان عطر این بدن کوچک غرق کند. حتی هنوز فرصت نکرده بود خوب نگاهش کند تا شباهت‌هایش با خودش را درک کند. دلش می‌خواست بداند هنگام به دنیا آمدنش شبیه به کدامشان بود! آنقدر حسرت در دلش بود که قدرت بیان‌ش را نداشت.

جدای از این که قسمتی از مغزش هنوز این واقعیت را نپذیرفته بود و مدام انکار می‌کرد فرهاد پسر خودش و فریاست؛ خیال می‌کرد لحظه‌ای نمی‌تواند از این کودک دل بکند.

او تنها راه نجاتش از لبه‌ی پرتگاهی بود که یک سال تمام روی آن پرسه می‌زد!

به محض رسیدن به خانه متوجه احسانی که کلافه دم در قدم می‌زد شدند.

احسان با دیدنشان به‌سوی ماشین دوید و نگاه متعجبی به فرهادی که در آغوش نامی بود انداخت.

—این... این بچه...

نامی از ماشین پیاده شد و فرهاد را در آغوشش جابه‌جا کرد.

—پسر منه... آقا فرهاد به عمو نگاه کن!

احسان بهت زده سرش را جلو کشید.

—با پنج تن این چرا انقدر شبیه توئه؟

خدایا توبه اگه نمی‌دونستم خیال می‌کردم خودت زاییدیش!

ببینم شما این همه مدت کور بودین؟

نریمان تک خنده‌ای کرد.

—دارم می‌گم ما طی این یک‌سال اصلاً این بچه رو ندیده بودیم مرد حسابی... در ضمن حتی به فکرمون هم نمی‌رسید که این بچه ممکنه از نامی باشه آخه ما که نمی‌دونستیم این دوتا با هم...

نامی با اخم میان حرفش پرید.

—همین جوری وسط خیابون می‌خواید وایستید از زندگی خصوصی من بگید؟

بریم داخل ببینم...

نریمان سریع در را باز کرد و وارد خانه شدند.

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که احسان با کنجکاوی پرسید:

— فریا چه‌طوری راضی شد فرهاد رو بهت بده؟ ببینم تهدیدش کردی؟
با یادآوری گریه و التماس‌های دخترک قلبش فشرده شد و کلافه سر تکان داد.
وقتی جوابی از نامی نگرفت نگاهش را به نریمان دوخت.
نریمان با یادآوری آن لحظات استرس‌زا آهی کشید.
— اصلاً کار به اینجاها نکشید با جنگ و دعوا بچه رو گرفت و اومد بیرون. طفلی فقط ده دقیقه داشت التماس می‌کرد و پشت ماشین می‌دوید تا بچه رو نبریم.
احسان با دهانی باز مانده نگاهش کرد.
— چی؟ تو چیکار کردی نامی؟
نامی عصبی از یادآوری حالت درمانده‌ی فریا نگاهش کرد.
— چیکار می‌کردم احسان؟ ازش تشکر می‌کردم که این همه وقت بچه‌م رو ازم پنهون کرده؟
من فقط حقم رو طلب کردم. همین!
احسان با تاسف سر تکان داد.
— می‌دونم الان جنبه‌ی شنیدن حرف منطقی نداری. یه کمی آرام شو بعد راجع به این قضیه حرف می‌زنیم.
اهمیتی به لحن احسان نداد و فرهاد را روی زمین گذاشت که شروع به نق زدن کرد.
نریمان آهی کشید.
— هیچی شروع شد!

اصلا می‌دونی این بچه چی نیاز داره؟

همین جوری خشک و خالی برداشتی آوردیش اینجا الان این وسط گشنه‌ش بشه یا برینه چه خاکی تو سرمون بریزیم؟

نامی اخمی کرد و دوباره فرهاد را در آغوش گرفت تا نق‌نق‌هایش کمتر شود.

_احسان تو داداش کوچیک داشتی حتما یه چیزایی حالت می‌شه. بلند شو برو سر خیابون یه داروخانه داره چندتا شیر خشک و پوشک و وسایل بچه بخر بیار. احسان سری تکان داد و از جا بلند شد.

به محض رفتنش نریمان گفت:

_نوبتی تو بغل می‌گردونیمش که صدای گریه‌ش بلند نشه. دور اول با تو...

نامی بوسه‌ای روی موهای فرهاد نشاند و کمرش را نوازش کرد.

_لازم نیست نگران باشی خودم دارمش...

جوری او را در آغوشش فشرده بود که انگار لحظه‌ای قصد رها کردنش را نداشت. روی کاناپه نشست و او را میان پاهایش نشاند.

فرهاد با کنجکاوی چشم‌های درشتش را به اطراف چرخاند.

_چشم‌هاش شبیه چشم‌های منه ولی فرم صورتش شبیه مامانته...

لبخندی زد و بینی کوچکش را بوسید.

_دوست داشتی موهات هم مثل مال مامانت فروری باشه؟

با یادآوری موهای فر و زیبای فریا آهی کشید و فرهاد را به خودش نزدیک کرد.

فرهاد بی‌هوا انگشتان سفید و کوچکش را جلو کشید و در ریش‌هایش فرو برد.
با تلاش خنده‌اش را فرو خورد.

—چیکار می‌کنی بابایی؟ ریش‌ها رو ول کن کنديشون!

نریمان با دیدن وضعیتشان تک خنده‌ای کرد و خودش را جلو کشید.

همانطور که بوسه‌ی محکمی روی گونه‌ی فرهاد می‌کاشت گفت:

—دهنت سرویسه نامی این از این به بعد...

با اسیر شدن موهایش میان مشت‌های سفت و گره خورده‌ی فرهاد صدایش خفه شد.

—عه چیکار می‌کنی؟ ول بده عمو درد میاد... آخ آخ چه زوری داره یه‌ذره بچه ول کن!

نامی ضربه‌ای به پهلویش کوبید.

—مورد هجوم گرگ و گراز که قرار نگرفتی. الان ول می‌کنه انقدر ناله زن مرد گنده!

نریمان میان خنده و درد تلاش کرد خودش را عقب بکشد.

—تو باباش بودی زود ولت کرد. ببین موهای منو چه جوری گیر داده تو مشتت، انگار

جونش به همین موضوع وصله!

نامی که از تلاش بی‌ثمر نریمان و صورت خونسرد فرهاد خنده‌اش گرفته بود به آرامی

دست‌های فرهاد را در دست گرفت.

—یه عنوان عموش باید قسمتی از این بار و مسئولیت رو متحمل شی طاقت بیار مرد!

مشغول سر و کله زدن با فرهاد بودند که احسان زنگ خانه را به صدا در آورد.

نریمان سریع از جا بلند شد تا در را باز کند.

احسان با پلاستیکی که پر از وسایل نوزاد بود وارد هال شد و آن‌ها را به دست نامی داد.
نامی نگاهی به وسایل انداخت و شیء عجیبی را بیرون کشید.

— این چیه احسان؟

احسان با گیجی گفت:

— شیر دوشه دیگه... خانومه گفت لازم می شه!

نامی همانطور که از خنده سرخ شده بود گفت:

— الان شیر کی رو می خوای بدوشی؟ نریمان؟

نریمان سریع دست روی سینه هایش گذاشت و قدمی به عقب برداشت.

— خدا شاهده دست به عفتم بزنی د خشتکتون رو پرچم می کنم!

احسان با خنده نگاهی به مسخره بازی هایش انداخت.

— باشه بابا اصلا مگه تو شیر تولید می کنی که اینجوری گر خریدی؟ خجالت بکش نره
خر!

نریمان همانطور که متعجبانه در حال بررسی شیردوش بود گفت:

— به نظرم بهتره دفعه ی بعد که فریا رو دیدیم با این ازش شیر قرض بگیریم!

احسان با تاسف نگاهش کرد.

— اون وقت چه جوری قراره پشش بدیم؟ عمه ت شیر می ده؟

نامی چپ چپی نگاهشان کرد.

—هی من هیچی نمی‌گم هی این دوتا بی‌شرف‌تر می‌شن... پاشید برید یه شیشه شیر خشک درست کنید بچه کلافه شد!

احسان حرصی از جا بلند شد.

—چشم‌اعلی حضرت می‌خواهی خم شیم فرهاد خان سوارمون شه دو دور بچرخونیمش بد نباشه یه وقت!

نامی با خنده به‌سوی آشپزخانه هلش داد.

—مسخره بازی در نیار احسان تا الان به‌زور آروم نگهش داشتم. میفته سر دنده‌ی لج بیچاره می‌شیم.

نریمان همانطور که مشغول بیرون کشیدن پوشک و انک داخل پلاستیک بود غر زد:

—ما که می‌ذاریم و می‌ریم نامی می‌مونه و حوضش... بذار برینه رو سرت تا بفهمی بچه‌ی نوزاد رو نمی‌شه از مادرش جدا کرد.

با شنیدن حرفش لحظه‌ای دستش خشک شد و نگاهش به‌سمت گوش‌ی چرخید.

هنوز هیچ تماسی از فریا دریافت نکرده بود.

باید باور می‌کرد بعد از آن همه عجز و التماس انقدر راحت بی‌خیال فرهاد شده باشد؟

آهی کشید و خواست چیزی بگوید که احسان با شیشه شیر از آشپزخانه بیرون زد.

—بیا بده شازده میل کنه... ولرمش کردم نسوزه!

تشکری کرد و شیشه را از دستش قاپید.

آن را به دهان کوچک فرهاد نزدیک کرد فرهاد چند لحظه به سر شیشه خیره شد و میکی زد ولی ناگهان چهره درهم کشید و سرش را چرخاند.

دوباره امتحان کرد ولی باز هم همان نتیجه را گرفت و فرهاد حاضر به خوردن شیر نشد.

متعجب به عکس العملش خیره ماند.

— چرا نمی خوره؟! —

احسان لبش را تر کرد و بالای سرش نشست.

— شنیدم بعضی از بچه ها فقط مارک خاصی از شیر خشک رو مصرف می کنن و به یه سریاشون آلرژی دارن!

شاید فرهاد هم همین طوریه!

سریع شیشه را از دهانش دور کرد.

نریمان نگاهی به چشم های سرخ فرهاد انداخت.

— شاید هم گشنهش نیست. ها؟ —

نامی او را به آرامی در آغوشش تکان داد.

— پس چرا بی تابى می کنه؟ —

نریمان شانه ای بالا انداخت.

— یا ریده یا خوابش میاد!

احسان سریع گفت:

__اه چرا به فکر خودم نرسید؟ شاید دستشویی کرده اذیته!

هرسه نفر به ردیف جلوی کودک کلافه شده نشستند و نگاهش کردند.

نریمان ضربه‌ای به پهلوی نامی کوبید و همانطور که یقه‌ی بلوزش را روی بینی‌اش کشیده بود گفت:

__ما آماده‌ایم محموله رو باز کن!

نامی با خنده دستش را جلو برد و همین که چسب پوشک کودک را باز کرد حس کرد کل لباس‌هایش خیس شده!

نگاهی به احسان و نریمان که با داد و وحشت از جا پریده بودند انداخت و سریع خودش را به پشت مبل رساند.

__بگیرش نامی... جلوش رو بگیر رید تو کل خونه!

نامی عصبی جواب داد:

__خب حالا چیشده مگه؟ بچه‌س انقدر داد نزن می ترسه.

نریمان حرصی سرش را جلو کشید.

__والله خوبه دیگه از فردا این بچه‌ی تو هرروز بیاد برینه تو دهن ما تو هم بگی بچه‌س قورتش بده دلش نشکنه!

احسان صورتش را جمع کرد.

__اه خفه‌شو نریمان... لامصب چه پمپاژی هم داره باهاش می‌شه کل خیابونای تهران رو آبیاری کرد از خشکی در بیان!

نامی همانطور که تلاش می‌کرد با دستمال کاغذی لباسش را پاک کند گفت:

فقط دو دقیقه دهن‌تون رو ببندید تا من بینم چه خاکی تو سرم بریزم!

بلوزش را از تنش بیرون کشید و فرهاد را از میان دریایی که دور خودش درست کرده بود برداشت.

با حالت ملایمی به چشمان کنجکاو و گرد شده‌اش نگاه کرد و با خنده گفت:

چیکار کردی بابایی؟ دورت بگردم چرا انقدر تخی می‌کنی؟

احسان کمی جلوتر آمد و با نگرانی گفت:

نامی چرا روی رون‌های بچه انقدر دون دون‌های ریز زده؟

سریع فرهاد را روی زمین گذاشت و ران‌هایش را بررسی کرد.

یا خدا بچه چیزیش نشه... نکنه واقعا به چیزی حساسیت داره؟

نریمان خودش را جلوتر کشید.

زنگ بزن از فریا بپرس نامی شاید خطرناک باشه!

مکت و تردیدش را که دید با اخم گفت:

الان حال این بچه مهم‌تر از دعوای بین شما دو تا ست. شیر که نمی‌خوره بین پاهاش

هم ریخته بیرون حتما مادرش می‌دونه چشه!

کلافه و با اخم‌هایی درهم نگاهش سمت گوشه چرخید.

این که نتوانسته بود حتی یک نصف روز را بدون حضور فریا از پس نگهداشتن پسرش

بر بیاید عصبی‌اش کرده بود!

ولی هرچقدر فکر می کرد حرف های نریمان منطقی به نظر می رسید.

فقط همین یک بار را از او کمک می گرفت و بعد دیگر کاری با او نداشت!

گوشی را میان دستش گرفت و بعد از پیدا کردن شماره ی فریا آن را کنار گوشش گذاشت.

صدای بوق آنقدر در گوشش پیچید که قطع شد!

دوباره و دوباره امتحان کرد و با نگرفتن جواب کلافه گوشی را روی میز پرت کرد.

_جواب نمی ده... یه جوری بی خیاله انگار که از خداهش بود شر من و بچه ام از زندگیش کم بشه.

نریمان لب هایش را به هم فشرد.

_بی انصاف نباش نامی یادت نیست چه جوری می دوید دنبال ماشین؟ شاید مشکلی پیش اومده که جواب نمی ده!

احسان متعجب نگاهشان کرد.

_می دویید دنبال ماشین؟ تو با این دختر چیکار کردی نامی؟

دندان هایش را به هم فشرد و عصبی غرید:

_در اصل باید بگی اون با من چیکار کرد که سر زنی که بیشتر از زندگیم دوشش داشتم چنین بلایی آوردم!

احسان اخم هایش را درهم کشید.

—همون یک سال پیش که بی خبر یه هو زدی و رفتی بهت گفتم یه جای کار می‌لنگه
نامی انقدر حماقت نکن برو پی ماجرا رو بگیر ببین چه خبر شده!

سکوتش را که دید ادامه داد:

—الان هم دارم همین حرف رو بهت می‌زنم.

این دختر یه شب اومد آبرو و حیثیتش رو ریخت پای تو و روز بعدش رفت عقد
پسردایش شد. از تو حامله شد و بدون این که ککش بگزه بچه رو به دنیا آورد و
همه شون مثل پروانه دورش چرخیدن!

ببینم تو بفهمی زنت از یکی دیگه حامله‌ست جووری رفتار می‌کنی که انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده و همه چیز رو پنهون نگه می‌داری؟
نریمان سری تکان داد.

—به نظر منم یه جای کار می‌لنگه داداش!

قبل از این که بفهمم تو و فریا با هم رابطه داشتین و فرهاد بچه‌ی توئه خیلی ساده فکر
می‌کردم فریا بهت نارو زده و خیانت کرده. همین. ولی الان به نظرم موضوع چیزی
بیشتر از خیانت بی خیال این لجبازی شو و ته و توی قضیه رو در بیار.
نامی کلافه سر تکان داد.

—راجع به این داستان بعدا حرف می‌زنیم. فعلا بگید با وضعیت این بچه چیکار کنیم؟

احسان از جا بلند شد و جدی گفت:

—شلوار پاش کن می‌بریمش خونه‌ی فریا.

با اخم نگاهشان کرد.

—من دم خونه‌ی زنی که بهم خیانت کرده و بچه‌م رو ازم پنهون کرده نمیام...
کمی مکث کرد.

—اونم درست چندساعت بعد از این که بچه رو به‌زور ازش گرفتم!
نریمان سریع گفت:

—اون موقع عصبی و جوش آورده بودی و قدرت تحلیل نداشتی ولی الان که آرام‌تر
شدی می‌تونی منطقی فکر کنی!
احسان سریع گفت:

—اصلا الان نریم تو تا چند روز می‌تونی این بچه رو بدون مادر کنار خودت نگهداری؟
فکر می‌کنی شب که بشه بهونه‌ی مامانش رو نمی‌گیره؟
کلافه و بی‌فکر از جا بلند شد.

—نمی‌دونم چیکار کنم لعنتی نمی‌دونم ولی نمی‌خوام برگردم پیشش که خیال کنه
بدون اون از پس این بچه بر نمیام یا این که نسبت بهش نرم شدم!
نریمان همانطور که درحال عوض کردن لباسش بود گفت:

—سلامتی این بچه مهم‌تر از غرور جنابعالیه اگه قراره پدر خوبی باشی باید اینو بفهمی!
می‌تونی دم در وایسی اصلا نیای بالا من می‌رم و باهاش حرف می‌زنم.

نامی کلافه از حرف‌های نریمان از جا بلند شد و همانطور که با قدم‌هایی بلند به‌سوی
اتاقش می‌رفت گفت:

—می‌ریم ولی بچه رو بهش نمی‌دم... شماها با فرهاد می‌مونید توی ماشین من تنها می‌رم.

احسان و نریمان نگاهی به هم انداخته و همزمان نفس راحتی کشیدند.

نامی بعد از چند دقیقه لباس‌هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد.

با دیدن فرهاد که حاضر و آماده در آغوش نریمان در حال بالا رفتن از سر و کولش بود در اوج ناراحتی لبخند کمرنگی روی لبانش نشست.

—خواب نداری تو جوجه؟

نریمان فرهاد را به دستش سپرد و هرسه از خانه بیرون زدند تا به‌سوی خانه فریا به راه بیفتند.

چند دقیقه‌ای بود که جلوی در خانه‌ی فریا ایستاده بودند و نامی مشغول سفارش کردن به احسان و نریمان بود.

—مواظب بچه باشید.

شاید حرف زدنمون زیاد طول کشید به هیچ‌وجه از ماشین پیاده نشید کولر هم روشن نکنید دماغ بچه کیپ می‌شه!

نریمان آهی کشید و سرش را به دوطرف تکان داد.

—نمی‌خوای بری جنگ که برادر من. برو نیم ساعته دهن ما رو سرویس کردی!

با بی‌میلی و از روی اجبار از ماشین پیاده شد و به‌سوی ساختمان به راه افتاد.

صورتش درهم بود و قصد نداشت ذره‌ای نرمش نشان دهد و یا حرفی جز راجع به فرهاد از دهانش بیرون بیاید.

دیگر نه روابط و نه دلایلش برایش ذره‌ای ارزش نداشت و بعد از گرفتن پسرش او را برای همیشه از زندگی‌اش بیرون می‌کرد.

همین که خواست زنگ را به صدا در بیاورد با دیدن در باز ساختمان متعجب قدمی به داخل گذاشت.

در را پشت سرش بست و از پله‌ها بالا رفت.

پشت در خانه‌ی فریا ایستاد و چندبار به آن کوبید.

با نگرفتن جواب نفس تندی کشید و گوشی را از جیبش بیرون کشید.

همین که اولین بوق خورد صدای گوشی فریا از داخل خانه به گوشش رسید.

اخم‌هایش را درهم کشید و ضربه‌ی دیگری به در کوبید.

—می‌دونم تو خونه‌ای... در رو باز کن فریا می‌خوام باهات حرف بزنم.

دنداهایش را به هم فشرد.

—راجع به فرهاد!

باز هم جوابی نگرفت و تنها صدای موبایلی که از داخل خانه می‌آمد به گوشش می‌رسید.

ناخودآگاه صدایش بلند شد.

—فریا اونجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟

کم‌کم نگرانی عجیبی در دلش سرازیر شد.

—فرهاد رو آوردم ببینیش در رو باز نمی‌کنی؟

بچه بی تابیت رو می کنه!

یا فریا در خانه نبود و یا اتفاقی افتاده بود!

بی کنترل لگد محکمی به در کوبید.

_باز کن در رو فریا...

لگد دوم که روی در فرود آمد همزمان صدایی در گوشش پیچید.

_داری چیکار می کنی؟ چرا اون جوری می کوبی به در؟

با دیدن باربد و داریوش که با نگرانی از پله ها بالا می آمدند دندان هایش را به هم فشرد.

_فریا داخل خونه ست ولی جواب نمی ده...

باربد جدی نگاهش کرد.

_از کجا مطمئنی تو خونه ست؟ شاید دلش نمی خواد جواب بده.

عصبی ضربه ای به سینه ی باربد کوبید که باعث شد قدمی به عقب برود و به سینه ی داریوش برخورد کند.

_نرو رو اعصاب من مرتیکه... صدای زنگ گوشیش از توی خونه میاد ولی هرچی در می زنم جواب نمی ده!

داریوش سریع قدمی به جلو برداشت.

_شاید فرهاد رو برده جایی و گوشیش رو توی خونه جا گذاشته یا...

میان حرفش پرید.

_فرهاد پیش منه!

داریوش و باربد بهت زده نگاهش کردند.

—پیش تو چیکار می‌کنه؟

نگاه عصبی‌اش را به آن دونفر دوخت.

—سوال عجیبیه نه؟ پسر من به جای بودن کنار دوتا غریبه پیش من چیکار می‌کنه؟

باربد با رنگی پریده به داریوش نگاه کرد.

یعنی همه چیز لو رفته بود؟!

داریوش کلافه سر تکان داد.

—فعلا این حرف‌ها رو بذارید کنار. من می‌رم از طبقه‌ی بالا کلید یدکی بیارم. شاید واقعا اتفاقی افتاده باشه.

پله‌ها را دو به یکی بالا دوید و باربد و نامی را پشت سرش جا گذاشت.

باربد با نگاهی تاریک به نامی خیره ماند.

—فرهاد رو به زور ازش گرفتی؟

چه بلایی سر فریا آوردی؟

بی‌هوا یقه‌اش را میان دستانش گرفت.

—دو دقیقه خفه خون بگیر خب؟ صدات چنگ می‌کشه روی مغزم!

سرش را جلوتر کشید.

—از من حساب و کتاب پس بگیر که واسه تو یکی خوب دارم... بچه‌ی منو ازم پنهون

می‌کنید؟ با چه تخمی. هان؟

قبل از این که بتواند جوابی بدهد داریوش با کلیدی در دستش از پله‌ها پایین آمد.

دستان مشت شده‌ی نامی را از یقه‌ی باربد جدا کرد و عصبی گفت:

— بعدا هم می‌تونید دعوا کنید. بذار اول ببینیم سر این طفل معصوم چه بلایی اومده.

با شنیدن حرف داریوش ناخودآگاه اضطراب به سرش هجوم آورد.

کلید را از دست داریوش چنگ زد و سریع وارد خانه شد.

نگاهی به اطراف انداخت و صدایش زد:

— فریا؟ کجایی؟

باربد و داریوش پشت سرش وارد خانه شدند و هر سه به‌سوی اتاق خواب به راه افتادند.

به‌محض باز شدن در اتاق با دیدن صحنه رو به‌رویش لحظه‌ای خشکش زد.

لب‌های خشک شده‌اش را به‌زور از هم جدا کرد.

— فریا؟

باربد وحشت زده خیز برداشت و به‌سوی فریایی که با بدنی بی‌جان وسط اتاق افتاده بود دوید.

قبل از این که دستش به صورت رنگ پریده‌ی فریا بخورد صدای نامی بلند شد.

— گمشو اون‌ور دستت رو بهش زن!

با تنی لرزان دستش را جلو برد و روی نبض کند و نامنظم دخترک گذاشت.

بی‌توجه به آن دونفر ترسیده سرش را در آغوش کشیده و تکان داد.

— فریا؟ با خودت چیکار کردی؟ چه بلایی سرت اومده قربونت برم؟

داریوش جعبه‌ی قرص‌ها را از روی میز چنگ زد و نگاهی به آن‌ها انداخت.

—یا خدا یه خشاب قرص رو خالی کرده بلندش کن ببریمش بیمارستان!

با قلبی فرو ریخته و پر وحشت محکم‌تر از قبل بدن سردش را در آغوش گرفت و نگاهی را به صورت زیبا و بی‌حالش دوخت.

—چی... چی خورده؟ چه بلایی سرش اومده؟

باربد با رنگی پریده قدمی به عقب برداشت.

—خودکشی کرده. نه؟

حتما خودکشی کرده...

با اشک‌هایی که در چشمانش می‌درخشید و صورتی سرخ شده تکرار کرد.

—تقصیر ماست... همه‌چیز تقصیر منه... فریا خودکشی کرده!

داریوش عصبی فریاد کشید:

—بعدا وقت ناله و زاری دارید زود باشید ببریمش بیمارستان!

نامی که تازه به خودش آمده بود سریع کالبد ظریفش را در آغوش کشید و به‌سوی در دوید.

از تصور این که فریا به‌خاطر او خودکشی کرده بود چندبار زیرپایش خالی شد و نزدیک بود زمین بخورد ولی به‌سختی خودش را سرپا نگذاشت.

با قدم‌هایی بلند از در بیرون زد که داریوش سریع داد زد:

—بیارش توی ماشین من... دم در پارک!

بی توجه به کینه‌ای که در دلش بود به سمتی که داریوش اشاره زده بود دوید.
احسان و نریمان با دیدن نامی که جسم بی جان فریا را در آغوش داشت سریع از ماشین
پیاده شدند و به سمتش دویدن.
نریمان با نگرانی گفت:

—چیشده نامی؟ چه بلایی سر فریا اومده؟
نامی همانطور که سوار ماشین می شد گفت:
—قرص خورده... شما بچه رو ببرید پیش مامان می دونه چطور بهش رسیدگی کنه. من
فریا رو می برم بیمارستان!
همین که سوار ماشین شدند فریا را محکم در آغوش کشید و با تکیه دادن پیشانی اش
به موهای بلند فریا به اشک هایش اجازه ی سرازیر شدن داد.

—ببخشید فریا... غلط کردم!
تو فقط باز کن چشمت رو...
لبش را به پیشانی سرد دخترک چسباند.
—دیگه تهدیدت نمی کنم... اصلا من غلط بکنم بخوام فرهاد رو ازت بگیرم. تورو جون
پسرمون چشمت رو باز کن دور سرت بگردم!
با نگرفتن جوابی از او سبک گلویش بالا و پایین شد و با انگشت شست و اشاره اش
محکم گوشه ی چشمانش را فشرد.
—دِ گاز بده لعنتی زود باش!

داریوش از آینه نگاهی به چشم‌های قرمزش انداخت و نگران و عصبی پایش را روی گاز فشرد.

صورت فریا را میان دستش گرفت و موهای فر و زیبایش که زمانی جانش را برایشان می‌داد از روی صورتش کنار زد.

با پشت دست پلک‌ها و بعد پشت گونه‌اش را نوازش کرد و لب‌هایش را به پیشانی‌اش چسباند.

— چیزیت نمی‌شه. مگه نه؟ باز هم مثل همیشه داری اذیتم می‌کنی؟

نفس عمیقی کشید و با بغضی بی بدیل عطر تنش را به مشام کشید.

— تورو به هر کی می‌پرستی قسمت می‌دم کمرم رو خم نکن فریا... فقط یه لحظه چشمت رو باز کن اصلاً هرچی تو بخوای!

سرش را عقب کشید و با صدایی لرزان لب زد:

— اگه اتفاقی واسه‌ت بیفته، اگه این چشم‌ها دیگه باز نشه من چه خاکی توی سرم بریزم
آنا؟!

با زمزمه‌ای که بر زبان آورد نفسش بند آمد.

کسی که بی‌جان میان آغوشش قرار گرفته بود آنالش بود... فرشته‌ی کوچکش!

داریوش نگاهی به حال زار نامی انداخت و بعد چشم‌هایش به‌سوی صورت خیس از اشک باربد چرخید.

از وقتی فریا را در این وضعیت دیده بود تمام بدنش می‌لرزید و لحظه‌ای آرام نگرفته بود!

ناخودآگاه دستش را میان دستان خود فشرد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

—آروم بگیر باربد... نترس قول می‌دم حالش خوب می‌شه!

باربد نگاهش کرد و لبخند تلخی زد.

خودش هم می‌دانست باری که باربد به شانه می‌کشد از عذاب وجدان دردی است که به‌خاطر او به فریا متحمل شده!

به‌محض رسیدن به بیمارستان نامی از ماشین بیرون پرید و به‌سوی سالن بیمارستان به راه افتاد.

با وارد شدن به بخش اورژانس بی‌هوا صدایش را بالا برد.

—کسی اینجا نیست؟ یکی به دادم برسه زخم داره می‌میره!

پرستارها به‌محض شنیدن صدایش به‌سوی او دویدند!

فریا را روی تخت گذاشت و با قدم‌هایی بلند پشت سرش به راه افتاد.

یکی از پرستارها برای خبر کردن دکتر از سالن بیرون دوید و دیگری کنار نامی به راه افتاد.

—دقیقا چه اتفاقی واسه‌شون افتاده آقا؟

چیزی مصرف کردن؟

نامی گیج و مبهوت سر تکان داد.

—آره... قرص مصرف کرده. قرص...

با حالی خراب به‌سمت باربد و داریوش برگشت.

_اسم قرص... اسمش چیه؟

به پرستار بگید زود باشید!

داریوش سریع بسته‌های قرص را از جیبش بیرون کشید و به سمت پرستار گرفت.

_یه خشاب از این قرص خورده!

پرستار بسته‌ی قرص را گرفت و سریع از سالن خارج شد.

همین که فریا را وارد اتاق در بسته کردند نامی سرش را میان دستانش گرفت و با زاری روی صندلی نشست.

داریوش بارید را کمی کنار کشید و بازویش را گرفت تا سرپا بایستد.

بارید نگاه ماتش را از پرستارهایی که مدام در حال رفت و آمد در اتاق بودند برداشت و به داریوش دوخت.

_کاش همون موقع بابا منو می‌کشت داریوش!

شاید واقعا نحس و کثیفم کاش به جای فریا من به این روز می‌فتم... اگه بلایی سرش بیاد بدون فریا چیکار کنم؟ تو به من بگو چیکار کنم. ها؟

داریوش عصبی و درهم شانهاش را محکم در آغوش کشید و نامحسوس موهایش را بوسید.

_هیشش خدا نکنه عزیز من... درست میشه به خدا همه چیز درست می‌شه بر می‌گرده پیشمون!

بارید چنگی به گردنش زد و به آرامی گفت:

چه فایده‌ای داره؟ اگه چشم باز کنه و ببینه فرهاد پیشش نیست... یادش بیاد که نامی
اون رو ازش گرفته و دلش طاقت نیاره چی؟

باید یه کاری بکنیم داریوش!

داریوش لب‌هایش را به هم فشرد و کمرش را نوازش کرد.

بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم باربد. بذار فعلا تمرکزمون رو بذاریم روی خوب شدن
فریا.

همین که یکی از پرستارها از اتاق بیرون دوید باربد به‌سویش خیز برداشت و نامی از جا
بلند شد.

باربد نگاه منتظرش را به پرستار دوخت.

چیشده خانوم حالش خوبه؟

پرستار سری تکان داد.

داریم معده‌ش رو شست و شو می‌دیم دعا کنید به‌خیر بگذره!

همین که پرستار از کنارشان عبور کرد نامی با رنگی پریده چنگی به موهایش زد و
باربد با نگاهی مات مانده به در خیره شد.

همه‌ش تقصیر ماست. فریا بیگناه بود نباید اجازه می‌دادیم کار به اینجا بکشه!

نامی نگاهی پر خاشگر به‌صورتش انداخت.

تقصیر شما لعنتی‌هاست که یک سال تموم بچه‌م رو ازم پنهون کردین!

باربد چشم‌های سرخش را به او دوخت.

_باید صبر می کردی باهاش حرف می زدی... چطور تونستی یه بچه رو از مادرش جدا کنی؟

نامی که زیر بار عذاب وجدانش کمرش خم شده بود بی هوا به سویش حمله برد و یقه اش را در دست گرفت.

_فرهاد بچه ی منم هست می فهمی؟

چی رو گوش می دادم داستان خیانتش به خودم رو؟
داریوش کلافه آن ها را از هم جدا کرد و هشدار داد:

_می خواهید نگهبان از بیمارستان پرتمون کنه بیرون همین پشت در هم نتونیم بشینیم؟
به جای این که دنبال مقصر بگردید به فکر فریا باشید!

نامی با سنگینی شدیدی که در قلبش احساس می کرد عقب نشست و کف هردو دستش را محکم روی صورتش کشید.

فریا به خاطر این که او فرهادش را برده بود خودش را به این روز انداخته بود.
این فکر لحظه ای از سرش بیرون نمی رفت و از شدت عذاب وجدان درحال دیوانه شدن بود.

آخ که اگر بلایی به سر فریایش می آمد...

حساب همه ی بدی ها و خیانتی که به او کرده بود جدا بود و حساب حسی که هیچوقت از قلبش بیرون نمی شد جدا...

انقدر دم در اتاق ایستاد که پاهایش شروع به درد گرفتن کرد.

همین که روی صندلی نشست گوشی‌اش شروع به زنگ خوردن کرد.

با دیدن نام مهسا روی گوشی آهی کشید و جواب داد:

__جانم مامان؟

مهسا با شنیدن صدای گرفته‌اش کمی مکث کرد.

__پسر فریا دست نریمان چیکار می‌کنه؟

اصلا خود فریا کجاست؟

دستی به‌صورتش کشید.

دیر یا زود همه‌چیز رو می‌شد پنهان کاری فایده‌ای نداشت.

__فریا حالش بد شده آوردیمش بیمارستان... خواستیم زندایی اینا نگران نشن چیزی

بهشون نگفتیم واسه همین گفتم فرهاد رو بیارن پیش شما!

مهسا سریع با نگرانی گفت:

__فریا چش شده نامی؟

لب‌هایش را به‌هم فشرد و با عذاب گفت:

__قرص اشتباهی خورده. میام خونه واسه‌تون توضیح می‌دم مامان. لطفا مراقب فرهاد

باشید.

مهسا با ناراحتی جواب داد:

__باشه مواظبشم هراتفاقی افتاد به منم خبر بدین پسر دم دل نگروم!

__چشم مامان. فعلا.

گوشی را که قطع کرد با زاری سرش را میان دستانش گرفت.
چگونه به زندایی و بقیه اطلاع می‌داد که فریا خودکشی کرده؟
آن هم به خاطر بلایی که او به سرش آورده بود!
چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود!
بالاخره بعد از چندساعت دکتر با خستگی از اتاق بیرون آمد.
این بار نامی اولین نفر به سمتش خیز برداشت.
_چیشده دکتر؟ حالش چگونه؟
دکتره نگاهی به صورت نگرانش انداخت.
_معددهش رو شست و شو دادیم... خدا رو شکر حالش بهتره!
نفس راحتی کشید و در دل خدا را شکر کرد.
همرا با باربدی که مانند مته روی مغزش راه می‌رفت پشت سر دکتر به راه افتاد.
_کی می‌تونم ببینمش؟
دکتر سری برایش تکان داد.
_گفتم ببرنش بخش. احتمالاً چندساعت دیگه به هوش میاد نگران نباشید.
نامی دکمه‌ی لباسش را باز کرد و با آسودگی سرجایش ایستاد.
داشت برای دیدن فریا لاله می‌زد.
نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی باربد انداخت و اخم‌هایش را درهم کشید.

می‌تونید برید من پیشش هستم تا بهوش بیاد.

باربد روی صندلی نشست و سری تکان داد.

بهتره همین جا بمونم. نمی‌خوام یه بار دیگه تنه‌اش بذارم.

دندان‌هایش را با حرص روی هم فشرد و خواست چیزی بگوید که گوشی‌اش دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

عصبی نگاهی به صفحه انداخت و با دیدن اسم نریمان جواب داد:

چی می‌خوای نریمان؟

نریمان کمی مکث کرد.

بیا خونه نامی اوضاع به هم ریخته‌ست!

اخم‌هایش را درهم کشید.

یعنی چی که به هم ریخته‌ست؟ اتفاقی افتاده؟

نفس سنگینی کشید.

بابا از دیدن فرهاد عصبانی شد و با مامان بحثشون شد یه کمی حالش بد شده!

فکر کنم بهتر باشه خودت یه چیزایی رو واسه‌شون توضیح بدی.

عصبی لعنتی به خودش فرستاد.

باشه من الان میام فرهاد رو می‌برم!

برگشت و نگاهی به باربد انداخت.

شماره‌ی منو داری؟

باربد اخم‌هایش را درهم کشید.

__نه...

گوشی باربد را از دستش کشید و شماره‌اش را وارد کرد.

__شماره‌م رو زدم توی گوشتیت فریا که به‌هوش اومد سریع بهم خبر می‌دی. فهمیدی؟!

باربد از جا پرید:

-کجا می‌ری. ها؟ می‌خوای فرهاد رو کجا ببری؟

ضربه‌ای به شانه‌اش کوبید و جدی نگاهش کرد.

__به تو ربطی نداره که من می‌خوام پسر رو کجا ببرم!

باربد وحشت‌زده مچ دستش را چسبید.

__حق نداری اون رو از فریا جدا کنی نامی!

نامی عصبی‌تر از قبل دستش را عقب کشید.

__چیه؟ خیال کردی می‌ذارم دوباره برگرده توی اون خونه و سایه‌ی تو رو سر پسر من

باشه؟ کور خوندی!

باربد نگاهی ترسیده‌ای به داریوش انداخت.

اگر فرهاد را با خودش می‌برد... اگر فریا چشم باز می‌کرد و دوباره با این کابوس روبه‌رو

می‌شد، آن وقت...

بی‌هوا جلوی رویش ایستاد.

__قبل از رفتن باید یه چیزی بهت بگم!

خیره نگاهش کرد.

— بگو عجله دارم بچه بیتابی می‌کنه!

باربد با تنی قفل شده لب زد:

— ازدواج من و فریا صوری بوده... اون مجبور شد با من ازدواج کنه به اون خدایی که

می‌پرستی قسم هیچوقت بهت خیانت نکرده!

خشک شده و پر از بهت به صورت رنگ پریده‌ی باربد خیره شد.

انگار حرف‌هایی که می‌زد برایش قابل درک نبود.

— چی... تو چی گفتی؟

داریوش ترسیده از برملا شدن همه‌چیز سریع شانه‌ی باربد را عقب کشید.

— بس کن باربد... الان وقتش نیست!

باربد با پرخاش خودش را عقب کشید.

— پس کی وقتشه داریوش؟

وقتی که که اون طفل معصوم رو گذاشتیم تو قبر و خیال همه‌مون راحت شد؟

باید همون موقع که از فرانسه برگشت همه‌چیز رو بهش می‌گفتم!

داریوش پر اضطراب و عصبی تکانش داد.

— این تصمیم فریا بود نه ما...

باربد قدمی به عقب برداشت.

— ولی اون به‌خاطر من و تو تصمیم گرفت قربانی بشه!

نامی بی صبر و کلافه میانشان ایستاد.

—یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

یعنی چی که فریا مجبور شده با باربد ازدواج کنه؟!

باربد نفس سنگینی کشید.

—باید بریم یه جای خلوت اینجا نمی شه همه چیز رو گفت!

نامی بی قرار برای شنیدن حقیقت سر تکان داد.

—خونه ی من به اینجا نزدیکه!

داریوش نگاهی عصبی به باربد انداخت.

—مطمئنی باربد؟

باربد پر از استرس سری تکان داد.

—دیگه کافیه نمی خوام فریا رو تو ی این حال ببینم... اون نزدیک بود بمیره و همه ی اینا

تقصیر منه!

داریوش دستش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت.

—هرکاری بخوای بکنی من پشتتم!

نامی نفس تندی کشید.

—می خواید حرف بزنیند یا نه؟!

باربد سری تکان داد و هرسه با هم از بیمارستان بیرون زدند.

همین که سوار ماشین شدند نامی آدرس را برایشان قرائت کرد و کلافه به صندلی تکیه داد.

مغزش در حال انفجار بود و میلیون‌ها سوال در آن چرخ می‌خورد.

__ به بار دیگه بگو من درست شنیدم؟

از دواج شما واقعی نبوده؟

باربد نگاه پر استرسی به صورت جدی نامی انداخت.

حاضر بود این خطر را به جان بخرد تا فقط حال فریا بهتر شود.

به اندازه‌ی کافی در آتش عذاب وجدان سوخته بود.

نمی‌خواست بار دیگر باعث خراب شدن زندگی دخترک شود.

سرش را بالا و پایین کرد.

__ می‌شه وقتی رسیدیم همه‌چیز رو بگم؟

نامی سکوت کرد و با دستانی مشت شده که فشار عصبی‌اش را روی آن‌ها تحمیل می‌کرد به بیرون خیره شد.

حرف‌های باربد مثل خوره‌ای ذهنش را می‌خورد و قلبش را می‌خراشید.

این آخرین چیزی بود که فکرش به آن‌طور می‌کرد.

یک سال تمام به‌خاطر خیانتش از فریا شیطانی مجسم ساخته بود و تمام تلاشش را کرده بود تا از او متنفر باشد.

حالا حرفی را شنیده بود که با عقل و منطقش جور در نمی‌آمد!

تقریباً بیست دقیقه بعد ماشین دم خانه‌اش پارک شد و سریع پیاده شد.

در را باز کرد و اشاره‌ای به آن‌ها زد تا وارد شوند.

به محض وارد شدن به هال نگاهش را به اطراف دوخت و احسان کرد کسی در خانه

حضور دارد چون جیمی به استقبالش نرفته بود!

نگاهی به آن دونفر انداخت.

—می‌تونید بشینید تا من یه چیزی رو چک کنم!

همین که وارد اتاق خواب شد داریوش که بالاخره وقت مناسبی گیر آورده بود دست

باربد را محکم میان دستانش گرفت.

—ما یک سال صبر کردیم و سختی کشیدیم باربد لحظه‌ی آخری داری چیکار می‌کنی؟

باربد عصبی دستی به صورتش کشید.

—نمی‌تونم داریوش به خدا دیگه نمی‌تونم... دارم خفه می‌شم. مگه حال فریا رو ندیدی؟

نامی تا وقتی حقیقت رو نفهمه بهش رحم نمی‌کنه. فریا بدون فرهاد می‌میره

می‌فهمی؟!

داریوش کلافه چنگی به موهایش زد.

—نامی در حال حاضر به زنی که عاشقشه رحم نمی‌کنه چه برسه به من و تو!

باربد به تلخی نگاهش کرد.

—ترجیح می‌دم جزای کارم رو خودم پس بدم نه فریا...

چانه‌اش را بالا گرفت.

—از چی می ترسی؟ مگه قول ندادی توی مرگ و زندگی همراهیم کنی؟!

تهش عاقبتمون می شه مثل آبان و خورشید و با هم دارمون می زنن!

واسه من قبول این راحت تر از اینه که یه نفر دیگه به خاطر گرایشم آسیب ببینه!

داریوش بازویش را محکم میان دستش فشرد.

—مزخرف نگو باربد مگه من می دارم بلایی سرت بیاد؟

تلخی نگاهش از بین رفت و سرش را به شانه‌ی پهن داریوش تکیه داد.

—دوست دارم داریوش....

داریوش شوکه از شنیدن حرفش نگاهش کرد و با چشمانی که رد نم داشت لب‌هایش را به شقیقه‌ی پسرک چسباند و آرام بوسیدش.

—منم دوست دارم بچه!

همین که در اتاق خواب باز شد به آرامی از هم فاصله گرفتند.

این بار که نامی برگشت داریوش به چشم‌هایی مصمم برای محافظت از عزیزش و باربد با اطمینان برای گفتن حقیقت نگاهش کرد.

نامی روی مبل رو به رو نشست و نگاهش را به باربد دوخت.

—منتظر شنیدن حقیقتی هستم که ازش دم می زنی!

باربد زیرچشمی نگاهی به داریوش انداخت و نفس تندی کشید.

نمی دانست داستان را از کجا شروع کند.

دلش شور می زد و وحشت زده بود.

فقط باید اصلی‌ترین دلیل این اتفاق را به زبان می‌آورد... همین!

_من... همجنس گرام!

نامی شوکه و متعجب سرش را به دوطرف تکان داد.

_فکر کنم اشتباه شنیدم چی گفتی!

باربد دستش را در دست‌های داریوش گره زد و لبش را تر کرد.

_اشتباه نشنیدی نامی من همجنس گرام!

نامی با لب‌هایی از هم باز مانده سرش را عقب کشید و بی‌هوا خندید.

_نقشه‌ی جدیدتونه؟ دوباره می‌خواید منو بازی بدین. ها؟

ایندفعه چی تو سرتون می‌گذره؟

[برای خواندن داستان آبان و خورشید کلیک کنید...](#)

باربد اخم‌هایش را درهم کشید و عصبی گفت:

_تو کل زندگیم مجبور نشدم انقدر این حرف رو تکرار کنم. هیچ بازی در کار نیست

نامی من همجنس گرام!

خیال می‌کنی فریا واسه چی باهام ازدواج کرد؟

خنده‌اش کم کم جمع شد و در شوکی عظیم فرو رفت.

چند لحظه تمرکز کرد تا معنی حرف‌های باربد در سرش بنشیند.

آخرین چیزی بود که در زندگی می‌توانست به آن برخورد کند.

باربد همجنس گرا بود...

با دیدن داریوش ناگهان چیزی در سرش برق زد و ناباورانه انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت.

—پس یعنی تو...

لب‌هایش به هم دوخته شد و نتوانست حرفش را ادامه دهد.

به جای آن داریوش سرش را تکان داد.

—من و باربد حدود دوساله که با هم تو رابطه‌ایم و عاشق همدیگه هستیم!

با لب‌هایی خشک شده نگاهشان کرد.

هنوز خیال می‌کرد در حال دیدن کابوسی طولانیست.

—اگه عاشق هم بودین چرا باربد با فریا ازدواج کرد؟

باربد نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت.

—مجبور شدیم نامی... آخرین باری که فریا رو دیدی رو یادت میاد؟

هیچوقت شبی که سراسیمه به خانه‌اش آمده و خودش را در آغوشش پنهان کرده بود را از یاد نمی‌برد.

رابطه‌ای که حاصلش فرهاد بود!

—یادمه!

باربد به تلخی نگاهش کرد.

_اون روز، روزی بود که بابام حاج خسرو مرد مسجدی و با دین و ایمون محل چندتا عکس و نامه به دستش رسید که نشون می داد تک پسرش همجنس گراست!

اخم هایش را درهم کشید و کمی خودش را جلوتر کشید.

_حرف هاتون رو درک نمی کنم!

باربد با اعصابی به هم ریخته از یادآوری آن روزها ادامه داد:

_اون روز قرار بود روز مرگ من باشه... در حد مرگ کتک خورده بودم و دستم شکسته بود. بابام دم انبار گیرم انداخت و یه قمه گذاشت زیر گردنم تا سرم رو ببره و شرم از دنیا کم بشه!

لب هایش را به هم فشرد و منتظر ماند.

_هنوز ربطش رو به فریا نمی فهمم!

آهی کشید.

_همون موقع بود که فریا از راه رسید! برای این که منو نجات بده به بابا گفت ما با هم رابطه داریم و خیلی وقته عاشق همیم پس احتمال همجنس گرا بودن من صفره و یه نفر می خواسته آبروی بابا رو توی بازار ببره!

دست هایش مشت شد و با فکی منقبض شده به باربد نگاه کرد.

حدس زدن بقیه ی ماجرا کم و بیش سخت نبود!

_بابا شرط کرد صبح همون روز عقد کنیم وگرنه نمی ذاره پام رو زنده از زیر زمین بیرون بذارم... امید همه مون به این بود که فریا قبول کنه زن عقدی من بشه وگرنه همه چیز تموم می شد!

هنوز هم نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید باور کند!

باربد همجنس گرا بود...

فریا مجبور بود با باربد و ازدواج کند و هیچوقت به او خیانت نکرده بود و مهم تر از همه آن‌ها یک پسر کوچک داشتند!

با کلماتی بریده لب زد:

__پس... پس چرا همون روز که اومد پیشم همه چیز رو بهم نگفت؟

باربد با عذاب وجدان گفت:

__اگه می‌گفت اجازه می‌دادی با من ازدواج کنه؟

با دندان‌هایی به هم فشرده غرید:

__نه... به هیچ قیمتی حاضر نبودم اجازه بدم اسم فریا توی شناسنامه کسی غیر از من بره!

باربد خیره نگاهش کرد.

__فریا تورو می‌شناخت و از ترس این که همه چیز رو به هم نزنه چیزی بهت نگفت.

قرار بود به محض این که چند وقت از عقدمون گذشت جدا بشیم ولی تو رفته بودی و هیچ نشونی از خودت به جا نداشته بودی. از طرفی خانواده‌ت هم رابطه‌شون رو به‌طور کامل با فریا قطع کرده بودن!

آهی کشید و خیره به چشم‌های متزلزل نامی ادامه داد:

_تو گیر و دار کارهای طلاق بودیم که فهمیدیم فریا حامله ست... نمی تونستیم بذاریم
این بچه بدون پدر بمونه پس مجبور شدیم صبر کنیم تا به دنیا بیاد و واسه ش شناسنامه
بگیریم و بعد از هم جدا بشیم!

تکه های پازل درون ذهنش کم کم داشت کنار هم قرار می گرفت.

همیشه ملیون ها ابهام در سرش موج می خورد ولی تنها چیزی که هیچوقت به ذهنش
نمی رسید همجنسگرا بودن باربد بود!

_چرا وقتی برگشتم همه چیز رو بهم نگفتین؟

داریوش نفس سنگینی کشید.

_به خاطر عکس العمل امروزت!

یادت که نرفته چیکار کردی؟

عصبی نگاهش کرد.

_اگه فقط خودش همه ی حقیقت رو بهم می گفت هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفتاد.

داریوش خیره نگاهش کرد.

_این هم تصمیم خودش بود!

من و باربد هفته ی بعد عازم آمریکاییم.

می ترسید اگه یه هو همه چیز رو بهت بگه بزنه به سرت و کاری رو انجام بدی که نباید.
برای همین قرار بود وقتی من و باربد از ایران خارج شدیم همه ی حقیقت رو بهت بگه!

جوری سرخورده و پر از بغض و افسردگی بود که حتی قدرت حمله به آن دونفر را هم نداشت.

— پس من بخاطر راز کوفتی شما دوتا عوضی یکسال تموم زجر کشیدم و از بچه‌م محروم شدم؟

باربد با تنی عرق کرده و پر از ترس نگاهش کرد.

انتظار هر رفتاری را از او داشت.

— می‌تونی هرجوری که می‌خوای از مون انتقام بگیری فقط ازت خواهش می‌کنم فرهاد رو از فریا نگیر.

آنقدر حالش بد بود که معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمید.

انگار با فهمیدن حقیقت به آخر دنیا رسیده بود.

نمی‌دانست از این که فریا هیچوقت به او خیانت نکرده بود خوشحال باشد یا از این که به‌خاطر باربد این بالا را به‌سرش آورده و پسرش را از او پنهان کرده بود عصبانی شود. خیره و پر از ناامیدی نگاهش کرد.

— پس آخرش بین ما انتخابش تو بودی؟!

داریوش به آرامی گفت:

— فریا عاشقته نامی اونقدری که نمی‌تونی فکرش رو بکنی!

تو بدون اون می‌تونستی زنده بمونی ولی باربد بدون اون نمی‌تونست حتی یه روز بیشتر رنگ آسمون رو به چشم ببینه!

متوجهی تصمیمی که مجبور به انجامش شد چه قدر واسهش زجر آور بود؟

نامی پر از درد و بغض سر دردناکش را در دستش فشرد و نفس تنگ شده‌اش را آزاد کرد.

_می‌دونی یک‌سال تمام حتی خواهر خودش تف می‌نداخت تو صورتش و بهش می‌گفت خائن؟ می‌دونی با این که بیگناه بود چه قدر انگ بهش چسبوندن و دلش رو شکوندن؟ با صدایی لرزان ادامه داد:

_می‌دونی وقتی ازت دور بود و بچت رو توی شکمش داشت چه جوری با درد و افسردگی و ویارهای لعنتی که ولش نمی‌کردن دست و پنجه نرم می‌کرد؟

با دیدن چشم‌های نامی که به خون افتاده بود صدایش را ملایم کرد.

_مهم نیست چه تصمیمی بگیری نامی... فریا این میون بی‌گناه‌ترین اونه داره چوب قلبش رو می‌خوره لطفا نذار بیشتر از این زجر بکشه!

اطلاعات انباشته شده در مغزش انقدر زیاد بود که نمی‌توانست به خوبی فکر کند.

یک‌سال تمام به‌خاطر چیزی که وجود نداشته بود زجر کشیده بود.

خیال می‌کرد دخترکی که از کودکی عاشقش بود به او خیانت کرده.

پسرش را از او پنهان کرده بودند و اولین باری که او را دید چنان حسرتی به دلش نشست که انگار دنیا روی سرش آوار شده.

همه‌چیز به‌خاطر هیچ و پوچ بود... همه‌چیز!

_این میون گناه من چی بود؟

عذابی که فریا کشید به خاطر انتخاب خودش بود!

اون عاقبت کارش رو می‌دونست و توش قدم گذاشت ولی من چی؟

انقدر از همه چیز بی اطلاع بودم که یک سال تمام کم از دیوونه‌ها نداشتم!

می‌تونم از همه چیز بگذرم؟!

باربد دستی به صورتش کشید و با شرمندگی گفت:

_می‌دونم هرچه قدر ازت معذرت بخوایم همه‌ش حرفه قرار نیست زخمای دلت رو درمون کنه... نمی‌خوام ما رو ببخشی می‌تونی هرکاری که آتیش رو کمی سرد می‌کنه انجام بدی ولی با فریا کاری نداشته باش!

به تلخی نگاهش کرد.

_هرکاری که دلم بخواد؟ مثلاً می‌تونم به پلیس معرفیتون کنم؟

باربد با تنی که عرق سرد روی آن نشسته بود به چشم‌های بی‌رحمش خیره شد.

داریوش کف دست‌های خیس از عرقش را نوازش کرد و او را تشویق به سکوت کرد.

نامی با اخم‌هایی درهم منتظر جواب ماند.

با این که قلبش سر شده بود ولی می‌توانست اندک نفرتی از دونفری که روبه‌رویش نشسته و به خاطر گرایش لعنتیشان زندگی‌اش را به تاراج برده بودند حس کند!

وقتی دید حرفی برای گفتن ندارند مشتش را به هم فشرد.

_اگه این کار رو بکنم فریا ازم متنفر می‌شه. نه؟

باربد به آرامی گفت:

_فریا هیچوقت ازت متنفر نمی‌شه... اون همیشه خودش رو مدیون تو می‌دونه نامی!

سیبک گلویش بالا و پایین شد.

دلش برای آنایش تنگ شده بود!

داریوش که رنگ پریده‌اش را دید از جا بلند شد.

_حالا که حقیقت معلوم شد بهتره که ما از اینجا بریم.

باربد سریع پشت سرش بلند شد و مچ دستش را گرفت.

نامی که هنوز تعادلش را به‌دست نیاورده بود بی‌حرف سر تکان داد.

حتی جان این را نداشت که به آن‌ها حمله کند و عذاب این یک‌سال را روی سرشان خالی کند!

اصلا اگر این کار را می‌کرد دوری این مدت جبران می‌شد؟

_به‌هوش اومد بهت زنگ می‌زنیم... فعلا.

نگاهشان نکرد.

چشمانش روی پستانکی که احسان برای فرهاد خریده بود خیره مانده بود.

اگر قبل از خودکشی کردن فریا آن دونفر با این وقاحت روبه‌رویش نشسته و از دسته‌گلشان حرف می‌زدند نمی‌گذاشت زنده از این خانه بیرون بروند ولی فکر از دست دادن فریا... فریایی که بی‌گناه محکوم شده بود جانش را گرفته بود.

پوچ و بی‌هدف روی مبل نشسته و به تک تک روزهایی که با تصور فریا در آغوش مردی دیگر دیوانه شده بود فکر می‌کرد!

همه چیز یک دروغ بزرگ بود!

فعلا قدرت این که بخواهد منطقی فکر کند و فریا را بابت این کار درک کند را نداشت.

همه چیز تقصیر او بود که عشق میانشان را به باربد فروخته بود!

هرچه هم که می شد همه ی این یک سال عذاب کشیدن تقصیر تصمیم فریا و پنهان کاری اش بود و او محق ترین آدم در این میان بود!

کاش به یک سال قبل بر می گشت و شبی که با هم یکی شدند هیچوقت اجازه نمی داد پایش را از خانه بیرون بگذارد.

_حالت خوبه داداش؟

با شنیدن صدای احسان تکانی خورد.

تازه یادش افتاد وقتی آمده بود احسان با جیمی در اتاق مانده بود تا مزاحمشان نشود. دستی به صورتش کشید و نفس سنگینی کشید.

_نه. خوب نیستم!

احسان مبهوت از اتفاقات، روی مبل کنار نامی نشست و شانه اش را فشرد.

_حتی منم شوکه شدم چه برسه به تویی که وسط این ماجرا نشستی!

_باورم نمی شه احسان... این همه وقت سوختن من سر هیچ و پوچ بود!

عمق ناراحتی اش در نگاه یخ بسته اش پیدا بود.

او مدت ها بازی داده شده بود و از عزیزترینش رکب خورده بود. از درون تهی و نسبت به همه چیز بی علاقه بود!

—می‌دونی توی این موقعیت باید خودت رو جمع و جور کنی مگه نه؟

از این که فهمیدی فریا هیچوقت بهت خیانت نکرده و فرهاد پسر خودته خوشحال نیستی؟

سریع نگاهش کرد.

—خوشحالم احسان به خدا هر لحظه منتظرم یکی از خواب بیدارم کنه چشم باز کنم
بینم توی پاریس روی تخت با عکس فریا توی دستم خوابم برده... کابوسه احسان
کابوس!

سیبک گلویش تکان خورد.

—این حسرت و افسوسی که توی قلبمه انقدر عمیقه که نمی‌ذاره طعم این خوشی رو
حس کنم... آخه من چرا باید انقدر بابت داشتن فریا و فرهادی که مال خودم بود
حسرت می‌خوردم؟

احسان با احتیاط گفت:

—به‌نظرم می‌شه کمی به فریا حق داد نامی شنیدی که چه اتفاقی افتاد اگه اون روز
باربد به قتل می‌رسید...

دستش را بالا گرفت.

—بس کن نمی‌خوام راجع به این قضیه دوباره بشنوم عصبیم می‌کنه!

احسان آهی کشید و باری دیگر شانه‌اش را فشرد.

—بهترین کار برای کم شدن عذابت فراموش کردن گذشته و شروع کردن یه زندگی جدید با فریا و پسرتونه! فریا روی تخت بیمارستانه و فرهاد توی خونه داره گلوش رو از گریه پاره می‌کنه به‌نظرت بهتر نیست اول به داد زن و بچه‌ت برسی؟
با شنیدن حرف احسان انگار که نیرو و انگیزه‌ای قوی او را به جلو هل داد.

بی‌هوا از جا بلند شد و گیج و حیران سر تکان داد.

—درسته... اول باید برم خونه فرهاد رو از اونجا ببرم!
احسان سری برایش بالا انداخت.

—سوئیچ ماشینت دست منه... تو با این حال نمی‌تونی رانندگی کنی بریم خودم می‌رسونمت!

بی‌حرف پشت سرش به راه افتاد و بعد از بیرون زدن از خانه سوار ماشین شد.
فکرش انقدر درگیر بود که طی شدن مسیر را حس نکرد.

احسان نگاهی به‌صورت رنگ پریده‌اش انداخت و با افسوس سر تکان داد.
هیچوقت فکرش را نمی‌کرد عاقبت این مرد به اینجا کشیده شود.

—انقدر خودخوری نکن نامی چشم به‌هم بزنی این روزها هم گذشته تو می‌مونی و فرهاد و فریا گور بابای این دنیا و آدماش!

نامی به‌تلخی لبخند زنگ و نگاهش را به جاده دوخت.

—توی این دنیا همه چیز سریع می‌گذره، عشق تنها عنصریه که آروم آروم رنجت میده!
احسان خیره نگاهش کرد.

انگار این مرد منتظر تاییدی بر بروی تصمیمات پر از تردیدش بود.

__تا وقتی چیزی واسهت عزیز نباشه به خاطرش رنج نمی کشی و تا وقتی برای چیزی رنج نکشی واسهت عزیز نمی شه.

اگه با فکر کردن بهش رنج می کشی یعنی هنوز واسهت عزیزه!

شک داشت روزی بوده باشد که فریا برایش عزیز نباشد!

تمام تلاشش را کرده بود هرطور شده از دخترک متنفر شود و او را از قلب و فکرش بیرون کند ولی نشد که نشد!

از دستش عصبانی و دلخور بود اما ته دلش می دانست او هنوز هم عزیزترینش است ولی برای بخشش خیلی زود بود!

به محض رسیدن به خانه شان از ماشین بیرون پرید و زنگ را به صدا در آورد.
وارد حیاط که شد خاتون سریع به سمتش دوید.

_آقا بالاخره اومدین؟ از موقعی که عارف خان فهمیدن این بچه اینجاست قیامت به پا کردن... از غروبی تا الان دارن با خانوم و آقا نریمان بحث می کنن!

سری برایش تکان داد و با قدم هایی بلند از پله ها بالا دوید.

قبل از این که به سالن برسد صدایشان به گوشش رسید.

_وقتی اومد دوباره الم شنگه به پا نکن عارف این بچه همین جوریش گرفتار هست معلوم نیست چیشده که مجبور شده پسر فریا رو برداره بیاره اینجا بذار خودش همه چیز رو توضیح بده!

عارف عصبی جواب داد:

چه توضیحی خانوم؟ نامی چرا باید بچه‌ی فریا رو برداره بیاره اینجا؟ مگه این دختر خودش کس و کار نداره که مواظب بچه‌ش باشن؟ نکنه یادت رفته چه بلایی سر پسرمون آورد؟

مهسا سریع گفت:

مگه من کس و کار فریا نیستم؟

مثل این که یادت رفته داری راجع به برادرزاده‌ی من حرف می‌زنی عارف خان! قبل از این که بحث بالا بگیرد خودش را به سالن رساند و نگاهی به آن سه نفر که سرگردان وسط سالن ایستاده بودند انداخت.

عارف به محض دیدنش اخم‌هایش را درهم کشید.

به به شازده تشریف آوردن!

بی توجه نگاهی به فرهاد که با صورتی مظلوم و پر از بغض در آغوش مهسا دست و پا می‌زد انداخت.

همانطور که به سمتش می‌رفت با صدایی کلافه گفت:

یه ساعته جلوی بچه دارید دعوا و سروصدا می‌کنید؟ چشم‌هاش چرا قرمز؟ گریه کرده؟

فرهاد با دیدن آشنایی که از صبح در آغوشش آرام گرفته بود سریع دست‌های کوچک و سفیدش را به‌سویش دراز کرد.

نامی با محبتی و ملایمتی عجیب او را در آغوش گرفت و سرش را میان گردنش فرو برد و نفس گرفت.

—جونم عزیزم ترسیدی دورت سرت بگردم؟!—

عارف و مهسا با حالتی بهت زده و سوالی به یکدیگر نگاه کردند و نریمان آهی کشید.

فرهاد موهایش را در مشت گرفت و محکم کشید.

نامی که از صبح تحت فشاری شدید قرار گرفته بود تازه کمی آرام گرفت و بی توجه به کشیده شدن موهایش چندبار زیر گردنش را بوسید که باعث قلقلک و خنده بی وقفه‌ی فرهاد شد.

عارف کلافه از تصویر رو به رویش اعتراض کرد.

—چهارساعت معطل نشدیم که بیای خونه و ناز دادن بچه‌ی معشوقه‌ی سابقت رو

ببینیم نامی خان... بگو ببینم این بچه اینجا چیکار می‌کنه؟؟—

نامی با چشم‌هایی سرخ به صورت رنگ پریده‌ی پدرش خیره شد.

—مگه همیشه از من نوه نمی‌خواستی عارف خان؟ بیا این هم از نوه‌ت!

ناگهان رنگ عارف به سرخی گرایید و عصبی تشر زد:

—منو مسخره کردی پسر؟—

من هنوز وجود دختری که بهت خیانت کرد و یک سال در به درت کرد رو توی زندگیت

قبول نکردم حالا انتظار داری بچه‌ش رو به عنوان نوه‌م قبول کنم؟

نامی نگاهی به صورت فرهاد که با داد و بیدادهای عارف دوباره بغض دار شده بود انداخت

و با اخم‌هایی درهم نوازشش کرد.

دیگر برایش مهم نبود چه جنجالی به پا می‌شود.

زمانش رسیده بود که حقیقت را بفهمند.

حقیقتی که هنوز خودش هم با آن کنار نیامده بود!

_فرهاد پسر منه!

مهسا با گیجی نگاهش کرد.

_چی؟

عارف صاف سرجایش نشست.

_می فهمی چی داری می گی؟

یعنی می خوای سرپرستی این بچه رو به عهده بگیری؟

سرش را به دوطرف تکان داد و یکبار دیگر لبهایش را به صورت نرم فرهادش چسباند.

_نه بابا... فرهاد به صورت بیولوژیکی پسر من و فریاست و خون من توی رگ هاشه!

مهسا وحشت زده به فرهاد و دوباره به نامی نگاه کرد.

_من... من نمی فهمم چی داری می گی!

عارف با تردید اخمهایش را درهم کشید.

_داری یه دروغ دیگه سرهم می کنی تا پای اون دختر و بچه ش رو به زندگیمون باز کنی؟

نامی که از صبح تحت فشاری شدید قرار گرفته بود تازه کمی آرام گرفت و بی توجه به کشیده شدن موهایش چندبار زیر گردنش را بوسید که باعث قلقلک و خنده بی وقفه‌ی فرهاد شد.

عارف کلافه از تصویر رو به رویش اعتراض کرد.

_چهارساعت معطل نشدیم که بیای خونه و ناز دادن بچه‌ی معشوقه‌ی سابقت رو ببینیم نامی خان... بگو ببینم این بچه اینجا چیکار می کنه؟؟

نامی با چشم‌هایی سرخ به صورت رنگ پریده‌ی پدرش خیره شد.

_مگه همیشه از من نوه نمی‌خواستی عارف خان؟ بیا این هم از نوه‌ت!

ناگهان رنگ عارف به سرخی گرایید و عصبی تشر زد:

_منو مسخره کردی پسر؟

من هنوز وجود دختری که بهت خیانت کرد و یک سال در به درت کرد رو توی زندگیت قبول نکردم حالا انتظار داری بچه‌ش رو به عنوان نوه‌م قبول کنم؟

نامی نگاهی به صورت فرهاد که با داد و بیدادهای عارف دوباره بغض دار شده بود انداخت و با اخم‌هایی درهم نوازشش کرد.

دیگر برایش مهم نبود چه جنجالی به پا می‌شود.

زمانش رسیده بود که حقیقت را بفهمند.

حقیقتی که هنوز خودش هم با آن کنار نیامده بود!

_فرهاد پسر منه!

مهسا با گیجی نگاهش کرد.

—چی؟

عارف صاف سر جایش نشست.

—می فهمی چی داری می گی؟

یعنی می خوام سرپرستی این بچه رو به عهده بگیری؟

سرش را به دوطرف تکان داد و یکبار دیگر لب هایش را به صورت نرم فرهادش چسباند.

—نه بابا... فرهاد به صورت بیولوژیکی پسر من و فریاست و خون من توی رگ هاشه!

مهسا وحشت زده به فرهاد و دوباره به نامی نگاه کرد.

—من... من نمی فهمم چی داری می گی!

عارف با تردید اخم هایش را درهم کشید.

—داری یه دروغ دیگه سرهم می کنی تا پای اون دختر و بچه ش رو به زندگیمون باز کنی؟

نریمان کلافه از این بحث و مقاومت برگه ای از جیبش بیرون کشید.

—این جواب آزمایش دی ان ای فرهاده!

نامی خودش نمونه جمع کرده و پسر خاله ی احسان برده واسه ی آزمایش!

پدر بچه ی فریا نامیه نه باربد خودمون هم امروز صبح همه چیز رو فهمیدیم!

مهسا با دست‌هایی لرزان و ناباور آزمایش را میان دستانش گرفت و عارف با حالی بد شروع به سرفه کرد.

—چطور ممکنه؟ خدایا چجوری چنین چیزی امکان داره؟

عارف با حالی خراب سرش را میان دستانش گرفت و مهسا سریع خودش را به او رساند.

—نریمان پیر قرص‌های بابات رو با یه لیوان آب بردار بیار!

نامی همانطور که فرهاد را در آغوشش تکان می‌داد با نگرانی از جا بلند شد و بالای سر عارف ایستاد.

—حالت خوبه بابا؟

عارف بی‌حال سر تکان و سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد.

با چشم‌هایی نیمه بسته به نامی و پسرک در آغوشش نگاه کرد.

—این دیگه چه بازیه که شما جوونا راه انداختین؟ تا منو نکشی دست بردار نیستی. نه؟
با سری پایین افتاده سکوت کرد.

مهسا که از شدت هیجان و ناباوری صدایش به لرزش افتاده بود بی‌توجه به وضعیت عارف با اشتیاقی عجیب پرسید:

—چه‌جوری می‌شه که فرهاد پسر تو باشه؟

آخه شما حتی به‌هم محرم هم نبودین!

نامی زیر چشمی نگاهی به عارف انداخته و فرهاد را به سینه‌اش فشرد.

__قبل از عقدش یه صیغه‌ی چندساعته خوندیم!

لب‌هایم مهسا از شدت بهت از هم باز ماند و رنگ عارف از قبل هم بیشتر پرید.

__پسره‌ی بی‌آبروی جعلق!

دلم خوشه پسر بزرگ کردم دختر مردم رو

حامله کردی بعد چه بلایی سرش آوردی که رفت زن عقدی یه خر دیگه شد؟

نامی صورتش را درهم کشید و سکوت کرد.

نمی‌دانست در این باره چه بگوید.

باید اول با فریا حرف می‌زد!

__این بحث‌ها باشه برای بعدا... فعلا ممنون می‌شم اگه دوساعت نوه‌تون رو نگهدارین تا

من یه سر برم بیمارستان و پیام!

عارف خیره نگاهش کرد.

__می‌خوای بری بالا سر زنی که این همه وقت بچہت رو ازت پنهون کرد؟

نریمان که تازه از آشپزخانه بیرون آمده بود دارو و لیوانی آب به‌دست عارف داد.

__بالاخره باید یه‌جوری گندش رو جبران کنه!

مهسا متعجب نگاهش کرد.

__چه گندی؟

نامی سکوت کرد و فرهاد شروع به در آوردن صداهایی نامفهوم کرد که باعث شد توجه

همه به‌سویش جلب شود.

مهسا که تا الان به سختی جلوی اشک‌هایش را گرفته بود ناگهان با لحن پر بغضی گفت:

— چرا انقدر شبیه همدیگه‌اید؟

یعنی من این مدت کور بودم که نفهمیدم؟

عارف بی حرف به فرهاد خیره شده و حرفی نمی‌زد انگار هنوز در حال هضم این جریان بود!

— از جواب آزمایش مطمئنی نامی؟

من نمی‌تونم باور کنم این بچه مال تو باشه... اصلاً چرا اون دختر بچه رو ازت پنهون کرد؟

نامی نفس تندی کشید.

— مطمئنم بابا من بیشتر از شما حواسم جمع این موضوعه... راجع به بقیه چیزها هم اول باید با فریا حرف بزنم این یه چیزیه بین خودمون نمی‌خوام تصمیم اشتباهی بگیرم.

عارف اخم‌هایش را درهم کشید.

— گفتن حقیقت به خانواده‌ت تصمیم اشتباهه؟

قبل از این که عارف حرفی بزند مهسا با بی‌تابی جلوتر آمد و گفت:

— می‌شه بدیش بغلم؟

نامی نگاهی به چشم‌های سرخ مهسا انداخت و آهی کشید.

فرهادی که بی‌تابی می‌کرد را به‌سویش گرفت که فرهاد با بدعنقی به گردنش چسبید و حاضر نشد به‌سوی مهسا برود.

__ بیا اینجا مامان جان... بیا قربون شکل ماهت برم!

نامی با بی‌قراری سرش را بوسید.

__ به اسباب بازی چیزی بیارید سرگرمش کنید من باید برم بیمارستان پیش فریا...

مهسا که انگار تازه چیزی به ذهنش رسیده باشد سریع پرسید:

__ فریا یه‌هو چش شد که کارش به بیمارستان کشید؟

قبل از این که بتواند حرفی بزند نریمان جواب داد:

__ خودکشی کرده!

مهسا و عارف با صورتی یخ بسته نگاهش کردند و نامی با درماندگی پلک‌هایش را به‌هم فشرد.

__ یا خدا چه بلایی سرش اومده. ها؟

شما دوتا لالید مگه پس چرا زودتر نگفتین؟

الان حالش چطوره؟

نامی چشم غره‌ای به نریمان رفت و بالاجبار جواب داد:

__ حالش خوبه دکتر گفت باید چندساعتی منتظر بمونیم تا به‌هوش بیاد!

عارف که تا الان با نگاهی حیرت زده نظاره‌گر بود گفت:

__ چرا خودکشی کرده؟

کمی مکث کرد و ادامه داد:

__بینم تو کاری کردی؟

نامی که صبرش به سر آمده بود به سختی فرهاد را به نریمان سپرد.

__من باید برم. می خوام وقتی فریا به هوش میاد بالای سرش باشم!

بی توجه به نگاه عصبی عارف و نگاه نگران مهسا از عمارت بیرون زد.

می دانست ملیون ها سوال در سرشان موج می زند که مجبور به پاسخ دادن به تک تکشان

بود ولی اول باید تکلیفش را با فریا مشخص می کرد!

نگاهی به گوشی اش انداخت.

هیچ تماسی از باربد نداشت و این یعنی فریا هنوز به هوش نیامده بود.

نمی دانست حالا که حقیقت را فهمیده بود چه گونه با فریا روبه رو شود.

هنوز ته دلش کمی دلگیر بود ولی در موقعیتی نبود که بتواند ساز مخالف بزند.

مجبور بود خودش را به مسیر آب بسپارد و تنها سپری برای فریا و فرهاد باشد!

__فریا-

پلک هایم که از هم فاصله گرفت اولین اسمی که در ذهنم جرقه زد "فرهاد" بود!

دهانم خشک بود و معده و گلویم می سوخت.

مردمک چشم هایم به سختی چرخید و روی دیوار و تخت سفید متوقف شد.

چند لحظه طول کشید تا تشخیص بدهم در بیمارستان هستم.

هیچکس اطرافم نبود تا صدایش کنم.

ناخودآگاه پلک‌هایم شروع به سوزش کرد و اشک به چشمانم نیش زد.

کم‌کم همه‌ی اتفاقات را به یاد آوردم.

التماسش کرده بودم تا فرهاد را با خودش نبرد ولی او انگار که به غریبه‌ای متعفن می‌نگرد مرا پس زده و پسرش را با خود برده بود.

انگار این بار واقعا برایش مرده بودم.

اشک راهش را از گوشه‌ی چشمانم باز کرده و به آرامی سرازیر شد.

تیر کشیدن معده‌ام یادآور این بود که چرا روی تخت بیمارستان دراز کشیده‌ام.

همه‌چیز زیر سر آن حمله‌ی عصبی و قرص‌های لعنتی بود.

حتی نمی‌دانستم چندتا از آن قرص‌ها را در دهانم فرو کردم تا فقط کمی آرام بگیرم.

لحظه‌های آخر تنها چیزی که حس می‌کردم تاریکی و سبکی بود.

انگار که هیچوقت هیچکدام از این اتفاق‌ها نیفتاده بود.

من عاشق مردی به نام نامی نبودم و پسری به اسم فرهاد نداشتم و مردی که عاشقش بودم پسر را از من جدا نکرده بود!

__بالاخره به هوش اومدی خانومی؟

با شنیدن صدایی لطیف و زنانه سرم را بالا گرفتم و به پرستار چشم دوختم.

__کسی اون بیرون نیست؟

صدایم به سختی خارج شد انگار کل گلویم زخم شده بود.

چرا سه تا آقا پشت در ایستادن و اتفاقاً چندبار نزدیک بود نگهبان از اینجا بیرونشون کنه!

توانایی فکر کردن به این که چرا سه نفر بودند نداشتم.

تنها درخواست کردم.

می‌شه به یکی بگید بیاد داخل؟

پرستار سری تکان داد و از اتاق بیرون زد.

پلک‌های سوزانم را به هم فشردم و منتظر ماندم.

تنها می‌خواستم از فرهاد خبر بگیرم.

در این لحظه کسی را به جز پسر نمی‌خواستم.

فریا؟

با شنیدن صدای آرام نامی ناگهان پلک‌هایم از هم فاصله گرفت.

با دیدن چشم‌های سرخش جا خورده نگاهش کردم.

انتظار نداشتم او را اینجا ببینم.

برایم مهم نبود اینجا چه می‌کند تنها چیزی که می‌خواستم خبری از فرهاد بود!

کمی جلوتر آمد و بالای سرم ایستاد.

قبل از این که حرفی بزند لب‌هایم به‌سختی از هم فاصله گرفت.

بچه‌م رو کجا بردی؟

صورتش درهم رفت و سکوت کرد.

سکوتش باعث ترسم شد.

ناگهان مچ دستش را محکم در دستم گرفتم و با گلویی که طعم خون می داد صدایم را بالا بردم.

_نامی تورو خدا بگو بچه رو کجا بردی؟

خواهش می کنم فرهاد رو از من نگیر بذار ببینمش قول میدم...

قبل از تمام شدن حرفم ناگهان سرم به سینه ی تختش اصابت کرد.

جوری در آغوشم گرفت که نفسم بند آمد.

_هیشش آروم باش فریا... فرهاد پیش مامان ایناست گفتم مواظبش باشن تا من پیام بیمارستان.

سرم را در سینه اش فرو بردم و نفس سنگینی کشیدم.

بوی آشنای تنش باعث شد اشک هایم روی گونه ام روان شود.

_می ذاری ببینمش؟!

متوجه شدم لب هایش را به سرم چسبانده.

_آره می ذارم...

به آرامی هق زدم.

_تو... چرا بچه رو تنها گذاشتی اومدی اینجا؟

سرش را کمی عقب کشید و خیره به چشمانم لب زد:

_تورو می داشتم کجا می رفتم فریا؟

ته گلویم سوخت.

یه بار منو گذاشتی و رفتی بار دوم که راحت تره نیست؟

سیبک گلویش تکانی خورد ولی حرفی نزد.

در سکوت خم شد و با غم و بغض عمیقی پیشانی‌ام را بوسید...

شقیقه‌ام را... گونه‌ی چپم را... چانه‌ام را... گلو‌ی پر بغضم را و دوباره عقب کشید.

ولی این بار چشمانش اشکی بود جوری که قلبم منفجر شد.

مگه من غیر از تو خونه‌ی دیگه‌ای دارم لامروت؟ هر جا برم مقصدم تویی... بدون تو کجا برم دختر؟

اشک‌ها تند تند روی صورتم می‌چکید و حرف‌هایی که به زبان می‌آورد در باورم نمی‌گنجید.

شاید هنوز در کما بودم و داشتم رویا می‌دیدم!

این بار که خم شد مقصد چشم‌هایم بود.

پلک‌های خیسم را بوسه زد ولی لب‌هایش را از صورتم جدا نکرد.

انگار که بوسه بر صورتم روییده بود و او می‌خواست همه‌شان را بچیند!

این تو نیستی که همیشه منو پشت سرت می‌ذاری و می‌ری؟

چه جوری ظلمی که در حقم کردی رو ببخشم. ها؟

چه جوری دردی که یک سال هر لحظه روونه‌ی قلبم کردی رو نادیده بگیرم فریا؟

به آرامی حق زدم:

__من... من بهت خیانت نکردم نامی بخدا راست می‌گم!

با صورتی پر از غم نگاهم کرد.

__می‌دونم...

شوکه شده لب‌هایم از هم باز ماند.

__می... می‌دونی؟

سرش را تکان داد و نوک بینی سرخم را بوسید.

__یاربد همه‌چیز رو بهم گفت!

نگاه ناباورم بین چشم‌هایش چرخید.

یاربد همه‌چیز را گفته بود؟

دستم را جلوتر بردم و روی گونه‌اش گذاشتم.

__یاربد بیرونه؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

__راجع به اون حرف زن!

گونه‌اش را نوازش کردم.

__تو واقعی هستی؟

کمی سرش را کج کرد و کف دستم را بوسید.

__این گرما واسه‌ت آشنا نیست؟

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و نفس عمیقی گرفتم.

می‌گویند خدا در آخرین لحظات زندگی انسان؛ هر رویایی در سر دارد نصیبش می‌کند و نمی‌دانستم این آخرین رویای من است یا آخرین لحظات زندگی‌ام!

— تو و فرهاد مال منید فریا کی باورش می‌شه؟

پلک‌هایم از هم فاصله گرفت.

— من یک ساله دارم توی این باور زندگی می‌کنم چیز عجیبی نیست... همیشه مال تو بودیم!

چشم‌های سرخش روی صورتم سرگردان ماند.

— تو زبان عربی به آرزوهای ناممکن که امکان رسیدن بهشون وجود نداره می‌گن اُمانی!

تو و فرهاد اُمانی زندگی من بودین، قرار نبود هیچوقت محقق بشید ولی من بهتون رسیدم. می‌بینی فریا؟ تو همه‌ی تلاشت رو کردی تا ناامیدم کنی ولی خدا دلش واسه همون ذره نور امیدی که توی قلبم مونده بود سوخت که شماها رو دو دستی تقدیمم کرد!

اشک‌هایم دوباره از سر گرفت.

— من نمی‌خواستم ناامیدت کنم نامی.

مجبور بودم. اگه این کار رو نمی‌کردم بعد از اون هیچوقت نمی‌تونستم سر راحت روی بالشت بذارم. هیچوقت نمی‌تونستم از ته دل بخندم و خوب زندگی کنم چون عذاب وجدان مثل خوره وجودم رو می‌خورد!

با انگشت شست روی پلک‌هایش را نوازش کردم.

_تو می‌تونستی یه مدت کوتاه بدون من دووم بیاری ولی اون نمی‌تونست نامی منو ببخش به‌خاطر خودخواهیم... من برای این که این بار رو از روی شونه‌ی خودم بردارم و مجبور نباشم تا آخر عمر عذاب بکشم تورو از خودم روندم و هیچ عذری واسه‌ش ندارم...

با لب‌هایی لرزان ادامه دادم:

_ولی قسم می‌خورم اگه اون موقع می‌دونستم که حامله‌م هیچوقت این کار رو نمی‌کردم. من چند ماه بعدش فهمیدم و تو بدون هیچ نام و نشونی غیبت زده بود! نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.

_بعدا راجع به این حرف می‌زنیم فعلا بذار...

با شنیدن صدایی که میان سالن پیچیده بود حرفش قطع شد.

کمی دقت کردم و با تشخیص صدای مامان زهره شوکه شده به نامی نگاه کردم.

_این صدای مامان زهره‌ست نامی کی به اون خبر داده؟

از روی تخت بلند شد.

_صبر کن برم ببینم چه خبره!

قبل از این که قدمی به‌سوی در بردارد در باز شد و مامان با صورتی گریان وارد اتاق شد.

_فریا دخترم چیشده؟ چه بلایی سرت اومده مادر؟

سریع خودش را به من رساند و با گریه در آغوشم کشید.

_عمه‌ت زنگ زد گفت حالت بد شده آوردنت بیمارستان... چت شده مادر؟ چرا من باید آخر از همه بفهمم چه بلایی سر جگر گوشه‌م اومده؟!

لبم را محکم گاز گرفتم و ملتمسانه به نامی خیره شدم.

_قرص اشتباهی خوردم ماما چیزی نیست!

نامی قدمی به جلو برداشت و صدایش را صاف کرد.

_دکتر گفتن خطری تهدیدش نمی‌کنه نگران نباشید زندایی!

مامان برگشت و نگاه متعجبی به نامی انداخت.

_اینجا چیکار می‌کنی نامی جان؟

پس باربد کجاست؟

نامی با اخم‌هایی درهم نگاهش کرد.

مامان هنوز از طلاق من و باربد و هیچکدام از اتفاق‌هایی که در این مدت افتاده بود اطلاعی نداشت و اگر حقیقت رو می‌فهمید وای به حالم بود.

_دم در بود نمی‌دونم کجا رفته!

مامان نگاه مشکوکش را به من دوخت.

_فرهاد رو کجا گذاشتین؟

لبم را تر کردم.

_پیش عمه ایناست!

چشم‌هایش گرد شد و بعد کم‌کم صورتش درهم رفت.

_اونجا چیکار می کنه؟ مگه من مرده بودم؟

چرا اول از همه به من خبر ندادین فریا؟

نامی سریع میان حرفش پرید.

_زندایی فریا حالش خوب نیست نیاز به استراحت داره. لطفا سوال هاتون رو نگه دارین برای بعد.

لحنش سرد بود و دلیلش را خوب می دانستم.

او حتی از مامان زهره هم کینه به دل گرفته بود و حق هم داشت!

بالاخره همه مان در این فریب شریک بودیم.

مامان با نگرانی سری تکان داد.

_چیزی نمی خوای واسهت بیارم مادر؟

اینجا راحتی؟ می خوای اتاقت رو عوض کنیم؟

راستی دکتر گفت تا کی باید بستری باشی؟

با گيجی نگاهش کردم.

_نمی دونم مامان با دکتر حرف نزدم.

نامی همانطور که نگاهش به من بود قدمی به عقب برداشت.

_من می رم می پرسم. همین جا باش تا برگردم.

نگاهی عاقل اندر سفیه اول به او و بعد به وضعیت خودم انداختم.

دقیقا قرار بود با این اوضاع به کجا فرار کنم؟!

اهمیتی نداد و با قدم‌هایی بلند از اتاق خارج شد.

به محض رفتنش مامان با اخم‌هایی درهم روی صندلی نشست.

__ به جای شوهرت چرا این پسر به بالای سرته فریاد می‌دونی آگه کسی بفهمه چه قدر
واسه مون بد می‌شه؟

حرصی ادامه داد:

__ عمه‌ت اینا می‌دونه نامی اینجاست؟

اصلاً چرا فرهاد رو بردین اونجا؟

به اندازه کافی توی این یک سال اخم و تخم و پشت چشم نازک کردنشون رو تحمل
کردیم!

آهی کشیدم.

__ مامان می‌شه بس کنی؟ درد دارم!

حالت صورتش سریع تغییر کرد و با نگرانی به سمتم خم شد.

__ کجاست درد می‌گیره دختر؟ چرا زودتر نگفتی؟ برم پرستار رو خبر کنم؟

لبم را گاز گرفتم و به معنای تایید سر تکان دادم.

فقط می‌خواستم از زیر سوال و جواب‌هایش فرار کنم.

کاش بارید زودتر می‌آمد.

جرئت نداشتم راجع به او از نامی سوال بپرسم.

مثل بمبی آماده‌ی انفجار بود.

می دانستم در این لحظه احساساتی رفتار می کند و همه ی محبت هایش از روی دلتنگی است.

من از آن روی کینه توز و بی رحمش می ترسیدم!

حتی نمی دانستم بعد از فهمیدن حقیقت با داریوش و باربد چه برخوردی داشته است.

حیرت و گیجی در چهره اش مشهود بود و انگار هنوز این وقایع را نپذیرفته بود.
حق هم داشت!

کاش می توانستم تا جان دارم ببوسمش و همه ی غم هایش را به آغوش بکشم.

غم هایی که مصیبتش من بودم و او در سکوتی پر وهم تحملشان می کرد.

من تا آخر عمر مدیون زخم چرکین روی قلب این مرد بودم!

پرستار بعد از آمدن چند سوال پرسید و بعد آرام بخشی در سرمم تزریق کرد.

انقدر چشمم به در ماند که کم کم چشم هایم گرم شد و دوباره به خوابی عمیق فرو رفتم.

این بار که چشم هایم باز شد برعکس قبل اتاق شلوغ بود.

با صورتی درهم نگاهی به جمعیت میان اتاق انداختم.

مامان و زندایی و باربد یک طرف اتاق ایستاده بودند و عمه و نامی و نریمان طرف دیگر اتاق انگار که برای برانگیختن جنگ اینجا بودند.

_فریا جون بیدار شدی دخترم؟

نگاهی به زندایی و محبت پراغراقش انداختم و سر تکان دادم.

عمه قدمی به جلو برداشت و با همان حالت خونسردی همیشگی نگاهم کرد.

_نامی گفت آوردنت بیمارستان خیلی نگران شدم عمه جان به بچه‌ها حتما منو بیارن
یه سر بهت بزnm.

چند لحظه گیج نگاهش کردم.

نمی‌دانستم تا چه حد از وقایع پیش آمده اطلاع داشت.

به سختی لبخند زدم.

_ممنون عمه جان لطف کردین!

لبم را تر کردم.

_شماها که همه تون اینجاید... پس فرهاد پیش کیه؟

باربد قدمی به سمتم برداشت.

_نگران نباش تو ماشین پیش فرشته‌ست!

با التماس نگاهش کردم.

_نمی‌شه بیاریدش تو بینمش؟

نامی با لحنی جدی تذکر داد:

_نه اجازه نمی‌دن. بیمارستان محیطش آلوده‌ست واسه بچه ضرر داره.

باربد با شنیدن لحنش قدم جلو آمده را عقب برداشت و با ناراحتی نگاهم کرد.

_حالت خوبه فریا؟ درد نداری؟

زیر نگاه بقیه معذب شده ملافه را در دستم مشت کردم و زیرچشمی به صورت عصبی و درهم نامی نگاه کردم.

حتی شنیدن اسم باربد هم او را به مرز انفجار می‌رساند چه برسد به دیدنش کنار من!
_بهترم... دیگه درد ندارم!

زندایی با چشم و ابرو اشاره‌ای به باربد زد.

_برو پیش زنت پسرم چرا این عقب ایستادی؟

اون الان به حضورت نیاز داره!

وقت نکردم نگاهی به عکس‌العمل نامی بی‌اندازم چون قبل از هرچیزی صدایش بلند شد.

_باربد بیا بیرون کارت دارم!

لحن خشک و پر تهدیدش باعث شد همه جا خورده نگاهش کنند.

باربد چشم‌های ملتمسش را به من دوخت که هاج و واج نگاهش کردم.

الان دقیقاً باید وسط این جمع چه می‌کردم؟

از نامی خواهش می‌کردم که به باربد کاری نداشته باشد؟

باربد ناامید از عکس‌العمل من با سری پایین افتاده با نامی از اتاق بیرون زد!

عمه با نگاهی خیره دنبالشان کرد و به پهلوی نریمان کوبید تا دنبالشان به راه بیفتد.

انگار از چیزی واهمه داشت!

انقدر گیج و درمانده بودم که نمی‌دانستم گفتن حقیقت را از کجا شروع کنم.

از نقش بازی کردی خسته بودم مخصوصا در این وضعیت که باید همه را از خودم راضی نگه می‌داشتم.

سکوت سنگینی در اتاق حکم‌فرما بود که مجبور به شکستنش شدم.

_دکتر نگفت تا کی باید اینجا بمونم؟

مامان سریع قدمی به جلو برداشت.

_فکر کنم تا شب مرخصت کنن... اول باید معاینه بشی.

کمی مکث کرد.

_به فرشته می‌گم وسایل تو و فرهاد رو جمع کنه چند وقتی بریم خونه‌ی ما تا بهت

برسم. خیلی باید مواظب معده‌ت و عادت‌های غذایی‌ت باشی.

لب‌های خشکم را به‌سختی تر کردم.

می‌دانستم بالا بروم و پایین بیایم نامی اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.

تا الانش هم از این که فرهاد را به‌دست فرشته سپرده بود حسابی متعجب بودم!

_لازم نیست مامان تو خونه‌ی خودم راحت‌ترم.

زندایی اخم‌هایش را درهم کشید.

_این چه حرفیه دخترم؟

بیا بریم خونه باغ اونجا چند نفر هستن بهت برسن. می‌خوای تنها تو خونه بمونی که

چی؟

باربد هم که کاری از دستش بر نمیاد!

سکوت کردم که مامان آهی کشید.

_بذار هر جا که راحتی باشه زنداداش تحت فشارش نذار. ما هم دیگه کم کم اتاق رو خالی کنیم بچه یه کمی استراحت کنه.

عمه و زندایی آهی کشیدند و پشت سرش از اتاق بیرون زدند.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که باربد با قدم‌هایی بلند داخل اتاق پرید و در را پشت سرش بست.

سریع به سمت تخت آمد و قبل از این که به خودم بیایم محکم در آغوشم کشید.

_خوبی قربونت برم؟ دیگه درد نداری؟

آخه این چه کاری بود تو کردی دختر؟

می‌خواستی با خودکشی کردنت تا آخر عمر دهن منو از عذاب وجدان سرویس کنی؟
با شنیدن حرفش چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد.

_خودکشی دیگه چیه؟ برو اون طرف ببینم چی می‌گی مرتیکه؟ من که خودکشی نکردم!

کمی خودش را عقب کشید و با غم نگاهم کرد.

_باز داری دروغ می‌گی که حال من بهتر بشه؟

نیشگونی از بازویش گرفتم.

_چرا حرف حالیت نمی‌شه؟

می‌گم من خودکشی نکردم احمق فقط حالم بد بود نفهمیدم چندتا قرص یدفعه دادم
بالا...

اخم‌هایش را درهم کشید و بهت زده عقب رفت.

— یعنی تو نمی‌خواستی به‌خاطر این که نامی فرهاد رو ازت گرفت خودت رو بکشی؟
لبم را تر کردم.

— نه بابا مگه من دیوونه‌ام؟

ببینم الان همه فکر می‌کنن من خودکشی کردم؟
با دهانی باز مانده سرش را به دوطرف تکان داد.

— نه... فقط من و داریوش و نامی و داداشش می‌دونیم!
پوفی کشیدم و سرم را میان دستم گرفتم.

با این یکی افتضاح باید چه می‌کردم؟

نامی هم خیال می‌کرد من به‌خاطر بلایی که به‌سرم آورده دست به خودکشی زده‌ام که
عذاب وجدان گریبانگیرش شده بود؟

— ببینم نامی الان کجاست؟

باربد نگاهی پراسترس به در انداخت.

— رفته پی فرهاد... دو دقیقه تونستم پیام تورو ببینم خدا شاهده مثل جلاد دم در
ایستاده نمی‌ذاره کسی به اتاق نزدیک شه دهن همه رو سرویس کرده.
برای لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

__مامان اینا مشکوک نشدن؟

سرش را تکان داد.

__چرا هی میرن میان می پرسن این پسره اینجا چیکار داره؟ چرا نمی ره پی کار و

زندگیش همه رو روانی کرده بابا...

نفس سنگینی کشیدم.

__باید زودتر تکلیف این قضیه رو روشن کنیم بارید بهتره به همه بگیم از هم جدا شدیم.

نامی مثل بمب ساعتیه اگه یه بار دیگه من و تو رو کنار هم ببینه معل...

با باز شدن ناگهانی در حرف در دهانم ماسید.

نامی که فرهاد به بغل وارد اتاق شده بود با دیدن بارید در کنار من چندلحظه مکث کرد

و بعد اخم هایش را درهم کشید.

__تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نگاهم روی فرهاد بود ولی از ترس این که بحثی نشود سریع جواب دادم:

__اومده بود حالم رو بپرسه... فرهاد رو بیار اینجا...

با چند قدم بلند خودش را به من رساند.

__مگه تو همون جمع حالت رو نپرسید؟ حتما باید تنها می شدین؟

عصبی نگاهش کردم.

__می خوایم به همه اطلاع بدیم که از هم جدا شدیم!

فرهاد را به سمتم گرفت تا بغلش کنم.

_فقط همین نه... همه باید بفهمن فرهاد پسر منه!

حالت ناراحت و پرکینه‌اش اجازه‌ی بحث کردن را از من گرفت.

فرهاد را محکم در آغوشم فشردم و بی‌تابانه صورتش را بوسه باران کردم.

_دورت بگردم مامانی دلم واسه‌ت تنگ شده بود!

سرم را در گردنش فرو بردم و بوی تنش را به مشام کشیدم.

_چه‌جوری گذاشتن بیاریش داخل؟

نامی خیره نگاهمان کرد.

_مگه می‌شه تو چیزی بخوای و انجامش ندی؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم و نگاهم را به فرهادی که دست و پا زنان خودش را از روی تنم بالا می‌کشید دوختم.

_من دیگه مزاحمتون نشم!

نامی نگاهی به باربد انداخت و سکوت کرد.

اگر دست خودش بود صددفعه از اتاق بیرونش کرده بود.

باربد که اوضاع را اینجوری دید سریع از اتاق بیرون زد.

_تا وقتی کارهای ترخیصت انجام بشه می‌گم فرهاد رو ببرن خونه. بچه یک ساعته دم در توی ماشین کلافه شد.

نگاهی به چشم‌های سرخ فرهاد انداختم و گونه‌اش را بوسیدم.

دلم نمی‌خواست او را از من دور کنند.

چشمم ترسیده بود!

ناگهان فرهاد چنگی به یقه‌ام زد و سرش را به سمت سینه‌ام کشید.

جا خورده نگاهش کردم که اصوات نامعلومی از دهانش بیرون جهید.

می‌دانستم شیر می‌خواهد ولی در این موقعیت...

نگاهم را به نامی دادم.

__بینم به بچه شیر خشک ندادین؟

نامی کمی خودش را جلو کشید و نگاهی به فرهاد که صورتش را به سینه‌ام می‌مالید انداخت.

__راستش نمی‌دونم... چیشده؟

با ناراحتی فرهاد را از خودم دور کردم و سر تکان دادم.

__گرسنه‌ست شیر می‌خواد. من نمی‌تونم بهش شیر بدم نامی ببرش بیرون شکم بچه رو سیر کن. معلوم نیست از کی چیزی نخورده!

کلافه و با صورتی درهم تلاش کرد فرهادی که به یقه‌ام چسبیده بود را از آغوشم بیرون بکشد.

__بیا اینجا عزیز من بریم یه چیزی بخوریم تا مامانی بیاد پیشمون!

فرهاد لجوجانه شروع به گریه کرد.

آهی کشیدم و دوباره او را به سینه‌ام چسباندم.

نامی دستش را عقب کشید و دستپاچه نگاهم کرد.

__چیشده؟ بچه چی می‌خواد فریا؟

به آرامی کمرش را نوازش کردم و در آغوشم تکانش دادم.

__جونم... جونم مامانی من اینجام جایی نمی‌رم.

گونه‌ی خیسش را بوسیدم و به نگاه خیره‌ی نامی چشم دوختم.

__افتاده رو دنده‌ی لج... هم خوابش میاد هم گرسنشه!

اخم‌هایش را درهم کشید.

__نمی‌شه که با شکم خالی بخوابه... باید چیکار کنم؟

نگاهی به‌صورت پریشان‌اش انداختم و خنده‌ام گرفت.

انگار در ایفای نقش پدر بودن دچار شکست عمیقی شده بود که اینگونه به‌هم ریخته بود!

__چرا می‌خندی دختر؟

شانه‌ای بالا انداختم.

__چیزی نیست بابا نامی، یه کمی صبر کن آرام‌تر بشه بعد با بازی ببرش بیرون بهش غذا بده.

با شنیدن لفظ بابا نامی چشم‌هایم برق زد و اخم‌هایش از هم باز شد.

سری تکان داد و بالاخره کمی عقب کشید.

فرهاد که فهمیده بود خبری از شیر نیست.

با مشت‌های کوچکش چشم‌های خسته‌اش را مالید و سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

لبم را به سرش چسباندم و با حال عجیبی لب زدم:

—خیلی ترسیدم ازم بگیریش...

کمی سکوت کرد و بعد صدای خسته‌اش در گوشم پیچید.

—نبخشیدمت فریا... نمی‌تونم بی‌خیالت بشم ولی دلم باهات صاف نمی‌شه. بد کردی با من!

اشک به چشم‌هایم نیش زد و فرهاد را بیشتر به خودم فشردم.

—چیکار کنم تا دلت باهام صاف بشه نامی؟

سرش را میان دستانش گرفت.

—بهم زمان بده...

کمی مکث کرد.

—پسر من، منو به عنوان پدر خودش نمی‌شناسه!

عالم و آدم هنوز خیال می‌کنن تو زن باربدی و من از شنیدن حقیقتی که یک‌سال به‌خاطرش سوختم دارم دیوونه می‌شم... باید بهم زمان بدی!

بی‌هوا سرش را بالا گرفت.

—ولی تا اون موقع حق نداری ازم فاصله بگیری. فهمیدی؟ نه تو و نه فرهاد یک قدم هم ازم دور نمی‌شید!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_بخوای هم نمی‌تونی ما رو از خودت دور کنی. یه عمر من جور این نق نقو رو کشیدم
بقیه‌ش دیگه دست خودت رو می‌بوسه!

چشم‌هایش برق زد و نگاه پرمحبتش را به چشم‌های خمار فرهاد دوخت.

_جونمم واسه‌ش می‌دم. نمی‌دونی تو همون چند ساعت چه بلایی سرمون آورد!
با بغض خندیدم.

_تحت آموزش خودم بوده!

آهی کشید و خم شد سر فرهاد را بوسید.

هربار خنده و شادی میان نگاهش در مدت کمی تبدیل به غم و حسرت می‌شد و من به
او حق می‌دادم اگر از من دلگیر بود!

لبم را تر کردم و به‌سختی گفتم:

_راجع‌به باربد و داریوش چی فکر می‌کنی؟

اخم‌هایش را درهم کشید و چشمانش را به فرهاد دوخت.

_ازشون متنفرم.

به‌آرامی گفتم:

_اون‌ها گناهی ندارن نامی.

سرش را پایین انداخت.

_همه‌چیز تقصیر تو و تصمیمات اشتباهت بود. من نمی‌تونم از تو متنفر باشم ولی از

اون دونفر که عامل این بدبختی هستن می‌تونم!

ترسیده نگاهش کردم.

—می‌خوای باهاشون چیکار کنی؟

سکوتش را که دیدم وحشتم عمیق‌تر شد.

—نامی ازت خواهش می‌کنم. اونا تو زندگیشون خیلی عذاب کشیدن بذار برن به خوشبختی برسن. اگه اتفاقی واسه‌شون بیفته من دووم نمی‌ارم!

نگاه بدی به صورتم انداخت و تشر زد:

—بس کن فریا انقدر ازشون طرفداری نکن اعصابم رو به‌هم می‌ریزی!

با چشم‌هایی اشکی نگاهش کردم.

—بهت چیزی نگفتم چون می‌دونستم امکان نداره اجازه بدی اسمم بره تو شناسنامه‌ی مردی غیر از خودت... این جوری تا آخر عمر از عذاب وجدان دیوونه می‌شدم...
با نفسی گرفته ادامه دادم:

—ترسیدم راجع به فرهاد بهت بگم چون می‌ترسیدم از سر کینه بچه رو ازم بگیری. بهم حق بده نامی اگر خیال نمی‌کردی که خودکشی کردم صدسال سیاه هم بچه رو بهم بر نمی‌گردوندی!

دست‌هایش مشت شد و عصبی سرش را پایین انداخت.

انقدر با خودش درگیر بود که دلم برای صورت گرفته‌اش مچاله شد.

با سنگین شدن سر فرهاد روی سینه‌ام نگاهی به‌صورت غرق در خوابش انداختم.

— بچه خوابش برد نامی از اینجا ببرش بیرون ممکنه مریض بشه. وقتی بیدار شد بهش شیر خشک بده!

نگاه گیجش را به فرهاد دوخت و آهی کشید.

— آخرش هم با شکم خالی خوابید. لجباز!

گوشه‌ی لبم بالا پرید.

— به باباش رفته!

چپ‌چی نگاهی کرد و بعد با احتیاط فرهان را در آغوش کشید.

همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:

— می‌رم بچه رو می‌ذارم تو ماشین بر می‌گردم پیشت.

صورتش درهم شد.

— کارهای ترخیص رو انجام بده نامی دیگه نمی‌خوام اینجا بمونم کلافه شدم.

در را به آرامی باز کرد.

— با دکتر حرف می‌زنم اگه خطر کاملاً رفع شده باشه کارهای ترخیص رو انجام می‌دم.

آهی کشیدم و سرم را در بالشت فرو بردم.

کلافه بودم و معده‌ام می‌سوخت.

هنوز انگار باری سنگین روی شانهم قرار داشت.

باری که مدام یادآوری می‌کرد نامی هنوز مرا نبخشیده!

مشکل دوم من توضیح این اتفاقات به مامان و بقیه بود.

نمی دانستم اگر بفهمند فرهاد پسر نامی است چه عکس العملی نشان می دهند.

باید دوباره خودم را برای محکوم شدن آماده می کردم.

این بار که دکتر وارد اتاق شد تنها بود.

بعد از معاینه و پرسیدن چند سوال بالاخره دستور مرخصی داد.

در حال حاضر هیچ چیز بیشتر از این که دیگران را قانع کنم قصد خودکشی نداشتم اعصابم را به هم نمی ریخت.

این همه وقت زجر نکشیده بودم که درست موقعی که قرار بود سند بیگناهی ام رو شود دست به خودکشی بزنم.

برای گفتن این مسئله به نامی کمی می ترسیدم.

اگر تنها به خاطر ترس از خودکشی من فرهاد را برگردانده باشد و بعد از راحت شدن خیالش دوباره به سرش بزند. چه؟

آهی کشیدم. انقدر فکر و خیال در سرم بود که کم مانده بود دیوانه شوم.

به محض باز شدن در و دیدن مامان ترسم بیشتر شد.

ساک کوچکی در دستش بود و صورتش درهم رفته بود.

اوادم کمکت کنم لباس هات رو عوض کنی بریم خونه.

کمی نیم خیز شدم.

بقیه رفتن؟ فرهاد کجاست؟

پیش فرشته ست. خوابیده.

بی حرف سر تکان دادم و مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم که با لحن عجیبی پرسید:

— این پسر نامی اینجا چیکار می‌کنه فریا؟

لبم را تر کردم و با لکنت گفتم:

— ن... نمی‌دونم ماما خودمم تعجب کردم.

اخم‌هایش را درهم کشید و سر تکان داد.

— ببینم باربد چیزی نگفت؟

— نه چه‌طور مگه؟

خیره نگاهم کرد.

— یادت رفته تو و این پسره قبلا چه رابطه‌ای با هم داشتین؟ شوهرت حق نداره حساس بشه؟

آب دهانم را به‌سختی قورت دادم.

— دلیلی برای حساس شدنش وجود نداره ماما.

سرش را تکان داد و مانتو را به تنم پوشید.

— خلاصه حواست به خودت باشه دختر تو الان یه بچه داری نباید اجازه بدی زندگیت خراب بشه.

لبم را محکم گاز گرفتم.

آخ که اگر می‌فهمید...

با شنیدن حرف‌هایش تصمیم گرفتم هرچه زودتر حقیقت را اعتراف کنم.
دیگر تحمل این همه پنهان کاری را نداشتم.

به محض تمام شدن کارم از جا بلند شدم و با هم از اتاق بیرون زدیم.

دیگر یک لحظه هم نمی‌توانستم در آن فضای خفقان با مامان تنها بمانم.

از بیمارستان که بیرون زدیم متوجه بارید که ماشین را دم در پارک کرده بود تا سوار شویم شدم.

نگاهی به اطراف انداختم و با چشم به دنبال نامی گشتم.

می‌دانستم همین اطراف است و امکان ندارد ببخیال شود.

—منتظر چی هستی؟ سوار شو دیگه دختر.

با شنیدن حرف مامان سریع سوار ماشین شدم و نگاهی به فرهاد که در آغوش فرشته بود انداختم.

—بهبش شیر خشک دادین؟

فرشته فرهادی که در حال نق زدن بود را به سمتم گرفت.

—آره بابا بیا بگیرش پدر مارو در آورد تا تو بیای.

فرهاد را در آغوشم کشیدم و بوسیدمش.

حتی فکر یک روز دوری از او دیوانه‌ام می‌کرد.

تا وقتی به خانه برسیم فرهاد به بغل در خودم جمع شدم و با فکری به هم ریخته به بیرون خیره شدم.

در تلاش بودم برای دک کردنشان از خانه بهانه‌ای جور کنم.

از عکس‌العمل نامی می‌ترسیدم.

تا به الان هم اگر جلو نیامده و ادعایی نکرده بود خیلی صبوری نشان داده بود.

همین که به خانه رسیدیم فرهاد را به آغوش فرشته سپردم و با قدم‌هایی آرام از پله‌ها بالا رفتم.

دکتر گفته بود تا چند روز باید غذاهای سبک بخورم تا معده‌ام حساسیت نشان ندهد! همین که وارد خانه شدیم مامان سریع گفت:

— دخترم تو برو استراحت کن ما اینجا رو مرتب می‌کنیم. می‌رم واسه‌ت سوپ بپزم.

— صبر کن مامان.

با شنیدن صدایم متعجب به سمتم چرخید.

— چیشه مادر؟

نگاهی به باربد انداختم که قدمی به سمتم برداشت و کنارم ایستاد.

شانس آوردیم زندایی به خانه باغ رفته بود و گرنه یک مکافات هم با او داشتیم.

— من و فریا باید یه چیزی بهتون بگیم عمه!

مامان برگشت و نگاهی به هردویمان انداخت.

فرشته که فکر کنم یک چیزهایی از دهان نریمان شنیده بود بی‌حرف با فرهاد به سمت اتاق به راه افتاد.

خیره در چشم‌های منتظر مامان خواستم حرفی بزنم که زنگ خانه به صدا در آمد.

باربد مضطرب به سمت آیفون رفت و زیر لب گفت:

__گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

نامی اینجاست!

مامان شوکه نگاهم کرد.

__اون اینجا چیکار می کنه؟

باربد در را باز کرد و کناری ایستاد.

__چیزی که می خوایم بگیم به اون هم مرتبطه عمه پس بهتره بینمون حضور داشته باشه.

مامان متحیر و عصبی نگاهمان کرد.

__چیشده فریا؟ نصف جونم کردی دختر.

با دیدن نامی که با دو پلاستیک تنقلات در دستش وارد خانه می شد چشم هایم گرد شد.

__رفتم کمی واسه خونه خرید کنم واسه همین اومدم طول کشید!

مامان برگشت و نگاه متعجبی به نامی انداخت.

__لطف کردی پسرم باربد بود شما چرا زحمت کشیدی این همه خرید کردی؟

نامی نگاه خیره ای به مامان و انداخت و پلاستیک ها را روی میز گذاشت.

__وظیفه م بود زن دایی... یک ساله که همه ی اینا وظیفه ی منه و برادرزاده ی شما لطف

کردن به عهده گرفتن. درواقع من باید ازتون تشکر کنم!

لحن پر طعنه‌ی نامی باعث شد لبم را محکم گاز بگیرم.
مامان سریع گفت:

—چی می‌گی نامی جان متوجه نمی‌شم!

دستم را محکم روی صورتم کشیدم و به آرامی گفتم:

—من و باربد از هم جدا شدیم مامان.

نفس حبس شده‌ام آزاد شد و قلبم محکم شروع به کوبیدن کرد.
بالاخره گفته بودمش...

انگار بار سنگینی از روی شانه‌هایم برداشته شده بود.

مامان جا خورده چند لحظه نگاهم کرد و لب‌هایش از هم باز ماند.
—چی... چی گفتی فریا؟

با ناراحتی سرم را پایین انداختم.

می‌دانستم مامان طاقت این یکی را ندارد.

باربد قدمی به سمت مامان برداشت.

—ما چند ماهه که از هم جدا شدیم عمه ولی به خاطر حال روحی بدی که شما و مامان

بعد از مرگ بابا داشتین ازتون پنهون کردیم!

مامان با رنگی پریده دستش را به دیوار گرفت.

سریع از جا بلند شدم که معده‌ام تیر کشید.

نامی اخمی کرد و اشاره زد آرام بگیرم.

باربد به سمت مامان رفت و بازویش را گرفت تا آرامش کند.

_حالت خوبه عمه؟

مامان با حالتی یخ زده زمزمه کرد:

شما چطور تونسستین این کارو بکنید چطور...

واکنش مامان تنها با فهمیدن طلاق من و باربد این بود وای به حال روزی که می فهمید
فرهاد..._

نگاه عصبی اش به سمت من چرخید.

_تو یه بچه داری فریا... انقدر راحت قید زندگیت رو زدی و از شوهرت جدا شدی؟

قدمی به سمتم برداشت و صدایش را بالا برد.

_حالا من جواب زندایت و فک و فامیل رو چی بدم؟

یه لحظه به این فکر نکردی که فرهاد بدون پدرش..._

_پدر این بچه منم نه باربد!

با شنیدن حرف نامی برای لحظه ای روح از تنم جدا شد و حس خفگی به گلویم هجوم
آورد.

مامان شوکه حرفش را خورد و به سوی نامی بازگشت.

نگاهش چندبار بین من و نامی چرخید و لبهایش از هم باز ماند.

_چی... این پسره چی داره می گه فریا؟

قدمی به سمتش برداشتم.

—مامان تورو خدا آروم باش الان سخته می‌کنی!

سرش را به دوطرف تکان داد و با رنگی پریده تکرار کرد:

—چی میگه؟ فرهاد بچه کیه فریا؟ حرف بزن!

با لب‌هایی لرزان بالاخره اعتراف کردم.

—فرهاد پسر من و نامیه ماما...

قبل از تمام شدن حرفم سوزش پر دردی را در سمت چپ گونه‌ام حس کردم و از شدت ضعف تلو تلو خوردم.

نامی سریع زیر بغلم را گرفت و مرا به خودش فشرد تا از افتادنم جلوگیری کند.

—چیکار می‌کنی زندایی؟!

اشک در چشم‌هایم جمع شد و لب‌های دردناکم را روی هم فشردم.

باربد قدمی به جلو برداشت و روبه‌روی مامان ایستاد.

—با این طفل معصوم چیکار داری عمه؟

اگه اینجا کسی هم مقصر باشه اون منم. مثل این که یادت رفته فریا واسه چی مجبور

شد باهام ازدواج کنه!

مامان عصبی به عقب هلش داد.

—برو گمشو اون طرف پسرهای بی‌غیرت من باید تکلیفم رو با این چشم سفید معلوم

کنم...

دستش را بالا گرفت و با چشم‌هایی سرخ شده داد زد:

_اگه همون روزی که با سر و گردن کبود اومدی خونه دست می‌نداختم دور موها و دور تا دور باغ می‌گردوندمت هوس این غلط کاری‌ها به‌سرت نمی‌زد!
دست‌هایم را درهم گره زدم و با بغضی عمیق سرم را پایین انداختم.
نامی مرا پشت خودش کشید و با لحن خونسردی گفت:
_باز هم چندان فرقی نمی‌کرد زندایی بچه مالِ همون شبه!
حرصی نیشگونی از پهلویش گرفتم که اهمیتی نداد.
مامان چشم غره‌ای به نامی رفت.
_تو ساکت شو پسره‌ی بی‌حیا به چه حقی چنین غلطی کردین. ها؟
جفت دست‌هایش را با حرص روی پایش کوبید.
_حالا من چه خاکی تو سرم بریزم؟
جواب دوست و آشنا رو چی بدم؟
با زاری سرش را به دوطرف تکان داد.
_بگم دخترم قبل از ازدواج از یکی دیگه حامله بوده و شوهرش وقتی فهمیده طلاقش داده؟
پیرهن نامی را از پشت در دست گرفتم و اجازه دادم اشک‌هایم روی گونه‌ام بریزد.
می‌دانستم هرچه هم که بشود آخرش مقصر همه‌چیز منم!
بارب دوباره وسط حرفش پرید.

_من به خاطر این موضوع طلاقش ندادم عمه اصلا ازدواج من و فریا واقعی نبود از همون روز اول تصمیم داشتیم طلاق بگیریم ولی وقتی فهمیدیم حامله ست مجبور شدیم تا وقتی بچه به دنیا بیاد صبر کنیم!

مامان با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بود به باربد خیره ماند.

کم کم رنگش رو به سفیدی رفت و زیر پایش خالی شد.

باربد و نامی هر دو به سمتش خیز برداشتند و زیر بغلش را گرفتند.

وحشت زده جلو رفتم و کمک کردم روی مبل بشیند.

_مامان تورو خدا آرام باش ببین داری با خودت چیکار می کنی!

با بی حالی روی مبل نشست و همانطور که اشک از چشم‌هایش جاری شده بود گفت:

_خدا منو مرگ بده از دست تو دختر... منو بگو خیال می کردم با اومدن بچه جفتون گذشته رو فراموش کردید و دارید مثل آدم زندگیتون رو می کنید. نگو پشت سر من چه نقشه‌ها داشتید!

بی هوا به سمت من برگشت و به نامی اشاره زد.

_از کی با این پسر در ارتباطی. ها؟

به خاطر تو از فرانسه برگشته؟ آره بی حیا؟

نامی با کلافگی جواب داد:

_نه زندایی من اصلا از نقشه‌های این دونفر خبر نداشتم خودمم اتفاقی توی همین یکی

دو روز فهمیدم فرهاد پسر منه و ازدواج این دوتا هم صوری بوده!

عصبی خودش را عقب کشید.

_در اصل اونی که این وسط باید طلبکار باشه منم که زن حامله رو بردین عقد یکی دیگه کردین!

مامان با دست‌هایی لرزان سرش را تکان داد و سکوت کرد.

برای لحظه‌ای دلم برای درماندگی‌اش سوخت.

دنبال مقصری بود تا خودش را خالی کند ولی کسی را نمی‌یافت. چون می‌دانست مقصر اصلی در این جمع و حتی در این دنیا حضور ندارد!

مامان با صدایی که به‌زور از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

_دیگه کی از این قضیه خبر داره؟

نامی به آرامی گفت:

_خانواده‌ی من!

لبم را محکم گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم.

نمی‌دانستم از این به بعد چگونه در صورتشان نگاه کنم!

مامان با ناراحتی تیک‌وار سرش را به دوطرف تکان داد.

_محمد خوبه که نیستی و این روزها رو به‌چشم نمی‌بینی. کاش منم با خودت می‌بردی راحت می‌شدم!

با بغض دست روی شانه‌اش گذاشتم و اعتراض کردم:

_مامان!

بی‌هوا به‌سمتم چرخید که ترسیده قدمی به عقب برداشتم.

نامی کمی به من نزدیک شد و مامان صدایش را بالا برد.

—زهرمار و مامان... بلایی هست تو به سر من نیاورده باشی دختر؟

تا الان هرغلطی که کردی رو ادامه بده زندگی تو دیگه به من هیچ ربطی نداره. من دیگه دختری به‌نام فریا ندارم. فهمیدی؟

با چشم‌هایی اشکی سرم را پایین انداختم که رو به بارید ادامه داد:

—جواب اون مادر عفریته‌ت هم خودت می‌دی بارید خان من حوصله‌ی سر و کله زدن با اون رو ندارم.

سریع از جا بلند شد و کلافه گفت:

—من دیگه پام رو توی این خونه نمی‌ذارم. دیدار ما به قیامت!

میان دعوا برای لحظه‌ای معده‌ام چنان تیر کشید که از درد ناله‌ای کردم و خم شدم. دستم را به لبه‌ی مبل گرفتم تا زمین نخورم.

نامی سریع به‌سمتم خیز برداشت و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

—فریا؟ حالت خوبه؟

با چشم‌هایی اشکی چنگی به معده‌ام زدم.

از شدت ضعف کم مانده بود از حال بروم.

من در این وضعیت تحمل این جنگ روانی را نداشتم!

مامان سریع به‌سمتم قدم برداشت و بازویم را میان دستش گرفت.

—خدا مرگم بده چیشده مادر؟

وای خاک به سر من کنن معدهت درد گرفته؟

با پلک‌هایی به هم فشرده سر تکان دادم که با قدرتی باور نکردنی مرا از آغوش نامی بیرون کشید و روی مبل نشاند.

—من از دست تو چه غلطی کنم دختر؟ نه می‌تونم بذارمت و برم نه نمی‌تونم تحملت کنم!

با آشفتگی روی مبل نشست و اشاره‌ای به نامی و باربد زد.

—شما دوتا چرا مثل آینه دق ایستادین بالا سر من؟ برید پی کارتون تا کی قراره جلوی چشم من بپلکید هی حال‌م رو بدتر کنید؟
نامی و باربد نگاهی به یکدیگر انداختند.

باربد سریع گفت:

—باشه عمه من می‌رم بالا کاری داشتین خبرم کنید.

نامی اخم‌هایم را درهم کشید.

—من بدون بچه‌م جایی نمی‌رم!

از کجا معلوم نقشه نکشیده باشید منو دک کنید و با بچه‌م ناپدید بشید؟

مامان با صورتی سرخ شده صدایش را بالا برد.

—بچه‌ت توی اتاقه برو بردار با خودت ببرش ببینم می‌خوای باهاش چه گلی به سرت بزنی!

چشم‌هایم گرد شد و شوکه صدایش زدم:

—چی می‌گی مامان؟

بی‌توجه به حرفم ادامه داد:

—شما دوتا جون این دختر رو گرفتین. نداشتید یه روز خوش تو زندگیش ببینه دیگه چی ازش می‌خواید. ها؟

برید بذارید دو دقیقه سرمون آروم بگیره... جفتون از این خونه برید بیرون!
با لب‌هایی از هم باز مانده نگاهش کردم.

باربد و نامی هم بدتر از من با درماندگی وسط پذیرایی ایستاده بودند و نمی‌دانستند باید چه کنند!

انگار مامان بعد از این که فهمیده بود دیگر نمی‌تواند عصبانیتش را روی من خالی کند دو قربانی دیگر برای خالی کردن خودش یافته بود.

باربد تلاش کرد کمی مامان را آرام کند.

—عمه خواهش می‌کنم گوش کن چی می‌گم من و فریا...

مامان چشم‌غره‌ای نثارش کرد.

—تو یکی حرف نزن باربد دختر من جونش رو گذاشت کف دستش و اومد توی زندگیت ولی اونقدر مرد نبود که زندگیت رو بسازی و خوشحال نگهش داری حالا عاقبتمون رو ببین!

به آرامی گفتم:

—چیکار این بیچاره داری مامان؟

مثل این که یادت رفته باربد هم مثل من قربانی عقاید دایی خسرو شده. فکر کردی
اون این زندگی لعنتی رو می خواست؟
بی هوا صدایش بالا رفت.

—پس چی می خواست. ها؟ می خواست با اون مردک از خدا بی خبر حیثیت داییت رو به
آتش بکشه؟
باربد تک سرفه ای کرد و نگاهی را به سقف دوخت.

بعد از این همه وقت اولین باری بود که پای این قضیه به میان کشیده می شد!

خواستم حرفی بزنم که صدای گریه فرهاد منجر به سکوت شد.

فرشته با رنگی پریده از اتاق بیرون آمد و به آرامی گفت:

—خیلی بی تاب می کنه نمی دونم چه جوری آرومشم کنم.

خواستم از جا بلند شوم که مامان سریع اشاره زد.

—بر بده دست باباش ببینم یه ساعته اینجا ایستاده اولدروم بولدورم می کنه می تونه دو

دقیقه بچش رو آروم کنه یا نه!

نامی با اخم هایی درهم فرهاد را در آغوش کشید و شروع به تکان دادنش کرد.

باربد کمی سرش را جلوتر برد.

—چیشده عزیزم چرا گریه می کنی؟

فرهاد به محض دیدن باربد انگار که دشمنی قدیمی را دیده باشد دستش را جلو برد و جنگی به صورتش انداخت که باربد سریع خودش را عقب کشید.

—جون به جونت کنن گربه کوره‌ای بچه!

نامی چپ‌چپی نگاهش کرد و رو به من گفت:

—می‌برمش بیرون یه دور بزنیم حال و هواش عوض بشه!

سری تکان دادم و سکوت کردم.

به محض رفتن باربد و نامی مامان دوباره اشک‌هایش را از سر گرفت.

—ببین چه خاکی تو سرم شد. ببین به چه روزی افتادم... پس بگو عمه‌ت چرا توی

بیمارستان اونجوری بهم زل زده بود!

آهی کشیدم و صورتم را بین دستانم گرفتم.

فرشته کنارم نشست و دست روی بازویم گذاشت.

—آروم باش آبجی همه‌چیز درست می‌شه!

سکوت کردم که مامان عصبی گفت:

—چی درست می‌شه؟ عمر و جوونی از دست رفته‌ی خواهرت؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و نالیدم:

—هیچی مثل زخم زبون زدن اطرافیانم واسه‌م درد نداشت. هیچی مثل این که فرهاد رو

از باباش پنهون کنم اذیتم نکرد. هیچی مثل این که نامی به چشم یه خائن نگاهم کنه

عذابم نداد. من یک سال تمام توی کابوس زندگی کردم ماما می‌شه فقط یه کمی دلت به حالم بسوزه؟

مامان با چشم‌هایی اشکی نگاهم کرد و ناگهان دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد.
_بمیرم برات مادر بمیرم همه‌ش تقصیر من بود که مجبورت کردم با باربد ازدواج کنی.
من این آتیش رو به دامنم انداختم خدا لعنتم کنه.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و میان گریه نفس عمیقی کشیدم.

_خدا نکنه ماما. حالا که از این کابوس بیدار شدم حالا که همه فهمیدن من خائن نیستم و نامی پدر فرهاده نیاز دارم یکی پشتم باشه تا خیالم جمع بشه. الان به هیچکس نمی‌تونم تکیه کنم ماما.

سرم را بوسید و سریع گفت:

_من هستم عزیزم من هستم. هرکی بخواد پشتت حرفی بزنه خودم می‌زنم توی دهنش!

با اشک‌هایی شدت گرفته پلک‌هایم را به هم فشردم.

مگر ماما زهره می‌توانست دل از دخترهایش بکند و پشتشان را خالی کند؟

هرچقدر هم که عصبانی و آشفته بود در آخر همان ماما زهره‌ای بود که این همه سال به تنهایی بار مسئولیت من و فرشته را به‌دوش کشیده و آخ نگفته بود!

فرشته آهی کشید و تکیه‌اش را به مبل داد.

_حالا واقعا همه‌ی چیزایی که فهمیدم حقیقت داره؟

اشک‌هایم را پاک کردم و سر تکان دادم.

__بله فرشته خانوم خیالت راحت دیگه می‌تونم دست از زخم زبون زدن بکشی!

لبش را گزید و صورتش درهم شد.

__خب... خب من اون موقع فکر می‌کردم تو واقعا به نامی خیانت کردی چه می‌دونستم

این میون چه اتفاقی افتاده!

مامان نگاه سردی به سر تاپایش انداخت.

__هیچکدوم از رفتارها هم زیر سر اون پسر نریمان نبود! تو این مدت حق خواهریت

رو خوب به‌جا آوردی فرشته لازم نیست روش ماله بکشی!

فرشته سکوت کرد و دیگر حرفی نزد.

هنوز بچه بود و خوب و بد را نمی‌فهمید.

ذهن بین بود و راحت تحت تاثیر اطرافیان قرار می‌گرفت.

__پاشو برو تا فرهاد نیومده از سر و کولت بره بالا یه کمی استراحت کن. منم برم یه

غذای سبک واسه‌ت درست کنم بخوری.

تشکری کردم و از جا بلند شدم.

وارد اتاق خواب که شدم خاطرات آن روز دوباره به ذهنم هجوم آورد.

برای لحظه‌ای از این که نامی دوباره فرهاد را با خودش ببرد و دیگر بازنگردد ترسیدم.

او هیچ اطمینانی به من نداده بود و هنوز از عکس‌العمل‌هایش می‌ترسیدم!

آشفته و عصبانی بود و در عین حال خوشحال از به‌دست آوردن من و فرهاد.

پنهان کاری مرا نبخشیده بود و از طرفی نمی‌توانست فاصله‌اش را حفظ کند.

این بلا تکلیفی در آخر مرا می‌کشت!

روی تخت دراز کشیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

می‌خواستم تا وقتی که نامی فرهاد را به خانه برمی‌گرداند بیدار بمانم ولی آنقدر خسته و بی‌حال بودم و که همان چند دقیقه اول به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حس دست‌های خیزی که روی صورتم کشیده می‌شد به سختی چشم‌هایم را باز کردم.

با دیدن فرهاد که با تمام قوا سعی در بیدار کردنم داشت لبخند کمرنگی زدم و او را به آغوش کشیدم.

__حالت بهتره؟

نگاهی به نامی که بالای سرم ایستاده بود انداختم.

__خوبم دیگه درد ندارم. کی اومدین خونه؟

کنارم روی تخت نشست.

__ده دقیقه‌ای می‌شه!

نیم خیز شدم و بوسه‌ای به سر فرهاد نشاندم.

__مامان چیزی نگفت؟

خیره نگاهم کرد.

__رفته خونه باغ ولی فرشته رو گذاشته اینجا نگهبانی بده یه وقت من یا باربد نزدیک نشیم!

آهی کشیدم و به آرامی گفتم:

__بابت همه‌ی چیزهایی که داری تحمل می‌کنی و حقت نیست ازت معذرت می‌خوام
نامی!

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

__زن و بچه رو که مفتی توی بغل آدم نمی‌ذارن. باید واسه‌ش سختی کشید دیگه!

با شنیدن حرفش قلبم کمی آرام گرفت.

__حالا باید چیکار کنیم نامی؟

با کف دستش موهای فرهاد را نوازش کرد.

__می‌ریم خونه‌ی من!

چشم‌هایم گرد شد.

__فکر کردی مامان اجازه می‌ده؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

__واسه‌م مهم نیست. می‌خوام پیش خودم باشید فریا جلوی چشم خودم باشید تا خیالم
راحت باشه.

دستی به موهایش کشید.

__من نمی‌تونم مدام به اینجا رفت و آمد کنم. وسایل خودت و فرهاد را جمع کن با هم
می‌ریم خونه‌ی من!

فرهاد را بالاتر کشیدم تا به شکمم لگد نزنند.

_نامی خواهش می‌کنم شرایط منو درک کن هنوز کسی از رابطه‌ی ما خبر نداره. از اون گذشته من با چه نسبتی پا توی خونه‌ت بذارم؟

ج‌دی نگاهم کرد.

_تو مادر بچمی فریا هرچه‌قدر هم ازت دلگیر و عصبانی باشم این چیزی رو تغییر نمی‌ده.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و خم شدم تا فرهاد را روی تختش بگذارم.

_اگه می‌توننی مامان و بقیه رو راضی کنی منو با این نسبت ببری توی خونه‌ت من حرفی ندارم.

با صورتی درهم نگاهم کرد.

_همینجوریش هم تحت فشارم فریا. خیلی دارم خودم رو کنترل می‌کنم تا چیزی نگم و دل کسی رو نشکونم. فکر نکن با بلایی که سر خودت آوردی از من زهر چشم گرفتی!

برگشتم و با ناامیدی گفتم:

_من بلایی سر خودم نیاوردم نامی شماها اشتباه برداشت کردین.

اخم‌هایش را درهم کشید.

_منظورت چیه؟

نگاهم را به فرهاد دوختم.

_انقدر حالم بد بود که چندتا قرص پشت هم خوردم و معده‌م به‌هم ریخت. همین. من قصد خودکشی نداشتم. اصلاً با وجود فرهاد چرا باید خودشی کنم؟

_فقط با وجود فرهاد؟

نگاهم به سمتش چرخید.

_آره چون اون تنها چیزیه که منو به تو وصل می کنه!

دستش را محکم روی صورتش کشید.

_یعنی شماها فرییم دادین تا فرهاد رو برگردونم؟

چپ چپی نگاهش کردم.

_آره. مگه ندیدی چطوری خودم رو زده بودم به مردن؟ تو دیوونه ای نامی؟ من اگه

می خواستم فریبت بدم الان حقیقت رو بهت می گفتم؟

کمی مکث کرد.

_فرهاد فعلا دستت امانت باشه من می رم چند روز دیگه بر می گردم جفتون رو با

خودم می برم.

متعجب نگاهش کردم.

_کجا می ری؟

از جایش بلند شد و بی هوا به سویم خم شد.

پیشانی ام را با مکث بوسید که باعث شد چشم هایم را ببندم.

گرمای آشنای لبش روی پوستم باعث حبس شدن نفسم شد.

_می رم تا خونه رو واسه اومدنتون آماده کنم!

این دفعه به سمت فرهاد خم شد و چندبار با حظ گونه اش را بوسید.

بی حرف به رفتنش چشم دوختم.

واقعا من و فرهاد را گذاشته و رفته بود؟

باز چه فکری در سر این مرد می پلکید؟

-نامی-

از خانه بیرون زد و بی حرف به سمت طبقه‌ی بالا به راه افتاد.

چند ضربه به در زد و منتظر ماند.

باربد که در را باز کرد با دیدنش صورتش را درهم کشید.

تا دنیا می گذشت از این مرد که زندگی اش را به گند کشیده بود متنفر بود و فقط به خاطر حال ناخوش فریا بلایی به سرش نمی آورد.

_دوست پسرت خونه ست؟

باربد با ابرویی بالا پریده نگاهش کرد.

_اسمش داریوشه و آره خونه ست.

او را از جلوی در به کنار هل داد و وارد شد.

_اومدم باهاتون حرف بزنم.

با تکبر روی مبل نشست و منتظر ماند تا داریوش از اتاق بیرون بیاید.

به محض بیرون آمدن، داریوش نگاه متعجبی به باربد انداخت که در جواب باربد با گيجی سرش را به دوطرف تکان داد.

هر دو کنار هم روی مبل نشستند.

نامی با اخم نگاهش را میانشان چرخاند.

—تنهایی دلیلی که الان جای کلانتری این جا نشستین حال بدِ فریاست ...

کمی مکث کرد.

—تنها دلیلی که تا الان نکشتمتون فرهاده چون نمی‌خوام باباش قاتل بشه!

انگشت اشاره‌ای را به‌سوی آن دونفر گرفت.

—اومدم بهتون اولتیماتوم بدم صبر من حدی داره. ازتون می‌خوام تا سه روز دیگه از این شهر و از این کشور خارج بشید وگرنه جزای هر حقیقتی که از دهن من در میاد به‌پای شماست!

باربد با ناراحتی کمی به جلو خم شد.

—منظورت چیه؟

نگاهی بی‌تفاوت به صورت درهمش انداخت.

—می‌خوام حقیقت رو به همه بگم و بار این تهمت رو از رو شونه‌ی فریا بردارم!

باربد نگاهی به داریوش انداخت و داریوش به آرامی شانه‌اش را فشرد.

—مشکلی نیست. رفتنمون رو چند روز جلو می‌ندازیم!

سری برای داریوش تکان داد.

—خوبه باز اینا بینشون یه آدم عاقل دارن!

از جایش بلند شد.

__زیاد منتظر نمی‌مونم. می‌خوام با خانواده‌م راجع به خواستگاری حرف بزنم پس عجله کنید!

داریوش و باربد از جا بلند شدند.

باربد قدمی به سمتش برداشت و بی‌صبر گفت:

__پس معامله‌مون شد. حق نداری فریا رو اذیت کنی یا...

بی‌هوا مشتی روی صورتش فرود آورد و با چشم‌هایی تیز و عصبی نگاهش کرد.

__حالا معامله‌مون شد. رابطه من و فریا به تو هیچ ربطی نداره!

باربد از درد نالید و با بینی خونی قدمی به عقب برداشت که داریوش با صورتی درهم دستش را دور کمرش حلقه کرد.

بی‌توجه به آن دونفر از خانه‌شان بیرون زد و در را محکم به هم کوبید.

بیشتر از این‌ها حقش بود ولی حیف دلش نمی‌خواست حال فریا بیشتر از این به هم بریزد!

به محض رفتنش داریوش دستمالی زیر بینی باربد گرفت و تلاش کرد خونریزی‌اش را بند بیاورد.

__مردک وحشی!

باربد زیر چشمی نگاهش کرد.

__حقم بود... بیشتر از اینا حقم بود!

صورتش درهم رفت به آرامی سرش را به آغوش کشید.

__لباست خونی می‌شه داریوش!

لبش را به پیشانی پسرک چسباند و اخم کرد.

__به درک... درد داری؟

باربد با چشم‌هایی که اشک در آن جمع شده بود سرش را پایین انداخت.

__قلبم بیشتر درد می‌کنه... نمی‌خوام برم داریوش دلم واسه فریا و فرهاد تنگ می‌شه،

واسه مامانم و عمه حتی اون فرشته‌ی عفریته!

داریوش بی‌هوا دست زیر چانه‌اش گذاشت و صورتش را بالا کشید.

__بینمت بچه داری گریه می‌کنی؟

یک قطره اشک روی گونه‌اش چکید.

با غمی عجیب دست جلو برد و با نوک انگشت اشک را از روی صورتش پاک کرد.

__صدبار بهت نگفتم نذار این چشم‌ها طوفان بشه؟ نگفتم طاقت اشک ریختنت رو

ندارم؟

خم شد و نوک بینی‌اش را بوسید.

با تمام وجود این پسرک تخس و احساساتی را می‌پرستید.

__خودم مادرت می‌شم، پدرت می‌شم، رفیقت می‌شم، همراهت می‌شم کافیه به من

تکیه کنی. باشه؟

باربد سرش را کمی کج کرد و با چشم‌هایی نیمه خمار نگاهش کرد.

__مامانم بشی بهم شیرم می‌دی؟

چند ثانیه با حالتی مبهم نگاهش کرد و کم‌کم به خنده افتاد.

— تو این موقعیت هم نمی‌خواهی آدم شی. نه؟

باربد دستمال خونی را روی میز انداخت و به‌سمتش خم شد.

— منو با همه‌ی خصوصیات خوب و بدم پذیرا شو مرد حسابی... همیشه که نباید اون روی محبوب و آقای منو دنبال کنی.

دستش را روی کمر پسرک گذاشت و خندید.

— اون قسمت آقا و محبوب درونت خیلی وقته مرده باربد جان باهاش وداع کن! چشم‌هایش را ریز کرد.

خواست چیزی بگوید که لب‌های گرم مرد روی لب‌هایش قرار گرفت و جملاتش را در گلو گم کرد.

* * *

به‌محض رسیدن به خانه کتش را به خاتون داد و به‌سمت پذیرایی به راه افتاد.

عارف با دیدنش سرفه‌ی سختی کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

— بچه کجاست؟ با خودت نیاوردیش؟

همانطور که روی مبل می‌نشست گفت:

— سلام بابا حالتون خوبه؟ منم خوبم.

مهسا سریع گفت:

— مسخره بازی در نیار نامی فرهاد کجاست؟

ابروهایش بالا پرید.

پیش مامانشه !

عارف با اخم نگاهش کرد.

چرا نیاوردیش خونه؟

نفس سنگینی کشید.

چون بچه تو این سن به مادرش احتیاج داره. همین قدری که ازش دور بود هم کلی آسیب دید!

عارف خیره نگاهش کرد.

باید عادت کنه. بالاخره قراره تایمش بین تو و مادرش تقسیم بشه!
با شنیدن حرفش اخمهایش را درهم کشید.

حتی فکرش هم آزارش می داد.

قرار نیست چنین اتفاقی بیفته!

مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.

یعنی قرار نیست هیچ کاری انجام بدی نامی؟

باید بریم دادگاه شناسنامه ی بچه رو عوض کنیم تو پدرشی!

عارف عصبی ادامه داد:

باید حضانتش رو بگیریم!

جفت دستهایش را بالا برد.

__لطفا آرام باشید. قرار نیست هیچکدوم از این اتفاقات بیفته!

عارف با صورتی سرخ شده غرید:

__یعنی چی؟ تو نمی‌خواهی مدعی اون بچه بشی؟

خیره به پدرش چشم دوخت.

__فقط بچه نه... می‌خوام مدعی مادر و بچه با هم بشم!

مهسا و عارف در سکوتی پر از بهت به او خیره شدند.

نریمان که بی‌خیال آن‌ها مشغول خوردن غذایش بود گفت:

__پس معطل چی هستی داداش؟

جمع کنیم بریم زن داداش و بچه رو برداریم بیاریم خونه دیگه.

عارف با گیجی گفت:

__صبر کن ببینم. ولی اون دختر بهت خیانت کرده!

لبش را تر کرد و تکیه‌اش را به‌مبل داد.

__می‌خوام برم خواستگاریش بابا لطفا آماده باشید.

مهسا با هیجان نگاهش کرد.

__جدی هستی نامی؟ یعنی تو اون رو بخشیدی؟

کمی مکث کرد.

__اون کاری نکرده که بخوام ببخشمش خودش به اندازه کافی عذاب کشیده. یه سری

دلخوری هست که گذر زمان حلش می‌کنه. همین!

عارف با صورتی درهم نگاهش کرد.

__بینم اون دختره چیز خورت کرده؟

یعنی چی که کاری نکرده؟ بهت خیانت کرده و بچہت رو ازت پنهون کرده می‌فهمی؟
آهی کشید.

__می‌دونی بابا سهل‌انگاری از خودمم بود. باید به‌جای فرار می‌موندم و پی قضیه رو
می‌گرفتم. ولی چیکار کنم به فکرمم نمی‌رسید چنین اتفاقاتی بیفته!
مهسا با اخم گفت:

__واقعا نمی‌فهمم چی داری می‌گی نامی. میشه یه کمی واضح‌تر حرف بزنی؟
کمی توی فکر فرو رفت.

__شاید اگه فقط اونقدر خودخواه و پرخاشگر نبودم جرئت می‌کرد حقیقت رو بهم بگه و
جفتمون انقدر زجر نمی‌کشیدیم!

مهسا و عارف نگاهی به یکدیگر انداختند.

__داری هذیون می‌گی نامی؟

کلافه سرش را به دوطرف تکان داد.

__نه هذیون نمی‌گم فقط کمی با خودم به اختلاف برخوردم .

جدی به هردویشان نگاه کرد.

فریا به من خیانت نکرده و از روی اجبار اجازه داد اسمش وارد شناسنامه‌ی اون پسره بشه. این موضوعیه که به‌زودی تکلیفش مشخص می‌شه. پس لطفا تا وقتی که زمانش برسه راجع بهش سوالی نکنید.

همانطور که از جا بلند می‌شد گفت:

شاید هنوز نتونسته باشم فریا رو ببخشم ولی اجازه نمی‌دم بچه‌م طعم جدایی از مادرش رو بچشه تجربه‌ی این دو روز به اندازه کافی واسه‌م دردناک بود! نریمان از جا پرید و پشت سرش راه افتاد.

بریم داداش.

تو کجا؟

سریع گفت:

میام دلداریت بدم دیگه تنها کجا می‌خوای بری بشینی غصه بخوری؟

آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد.

به‌محض بیرون زدنشان از خانه مهسا نگاهی به صورت رنگ پریده‌ی عارف انداخت. حالش هرروز خراب‌تر می‌شد و او کاری از دستش بر نمی‌آمد.

این پسر داره با زندگیش چیکار می‌کنه؟

مهسا دست روی بازویش گذاشت.

نامی خیلی عذاب کشیده عارف اجازه بده خودش واسه زندگیش تصمیم بگیره.

عارف آهی کشید.

—این دختر یه بار بهش خیانت کرده. می‌ترسم دوباره نابودش کنه این دم آخری دیگه
تحمل دوری و زجر کشیدنش رو ندارم!

مهسا با ناراحتی نگاهش کرد.

—این چه حرفیه می‌زنی عارف؟

بیا اجازه بدیم کاری که خوشحالش می‌کنه رو انجام بده. اینطور که معلومه ما از خیلی
چیزها بی‌خبریم!
عارف به تلخی خندید.

—از خیلی چیزها... مثل این که یه نوه داریم!

مهسا با چشم‌هایی اشکی گفت:

—یه کوچولوی نق نقو که مدام آب از دهنش آویزونه!

عارف با بغض عجیبی گفت:

—یه نامی بگو فرهاد رو بیاره اینجا می‌خوام بیشتر بینمش!

مهسا با صورتی خیس از اشک خندید و پیشانی‌اش را بوسید.

سر راه احسان را سوار کرد و به‌سوی خانه به راه افتاد.

نریمان که تازه فرصت حرف زدن یافته بود با هیجان خودش را به‌سمت نامی کشید.

—درسته که باربد همجنس‌گراست؟

نامی از آینه چشم‌غره‌ای به احسان رفت و سکوت کرد.

احسان سریع گفت:

_انقدر کنه شد مجبور شدم بهش بگم چه خبره!

نریمان تک خنده‌ای کرد.

_آخه برادر من توی رقیب عشقی هم شانس نیاوردی .

نامی اخم‌هایش را درهم کشید.

_اون رقیب عشقی من نیست نریمان بخوای ادامه بدی کنار اتوبان پیاده‌ت می‌کنم تا خونه سگ دو بزنی!

نریمان سریع خودش را عقب کشید.

_باشه بابا چی گفتم مگه... ولی این پسره عجیب خوشگله‌ها حیف فرشته مثل عزرائیل بالا سرم وایساده وگرنه عمرا می‌ذاشتم از دستم در بره!

_خفه شو نریمان!

احسان با تاسف نگاهش کرد و رو به نامی گفت:

_می‌خوای چیکار کنی نامی؟

صورتش درهم شد.

_نمی‌دونم!

نریمان ابرویی بالا انداخت.

_تو خونه که خوب دم از خواستگاری و تصرف مادر و بچه می‌زدی الان دو دل شدی؟

موهایش را به چنگ کشید.

فعلا مجبورم این حرف و حدیث‌ها رو بخوابونم بعد راجع به رابطه خودم و فریا تصمیم بگیرم. هرکاری هم کنم اون مادرِ بچمه از فرهاد جدا نمی‌شه و منم از فرهاد جدا نمی‌شم.

احسان از آینه خیره نگاهش کرد.

یعنی می‌خوای بگی فقط به خاطر بچه می‌خوای عقدش کنی؟
کمی مکث کرد.

دل خودمم دخیله ولی فعلا نمی‌تونم تصمیمی بگیرم. من هنوز نتونستم فریا رو ببخشم احسان.

آهی کشید و ادامه داد:

عشق همه‌ی مشکلات عالم رو حل نمی‌کنه!

من و فریا به یه چیز ی بیشتر از عشق برای ادامه نیاز داریم. من دیگه به این که یه روز بچهم رو نزنه زیر بغلش و فرار نکنه اعتمادی ندارم.

-فریا-

نگاهم به صورت غرق در خواب فرهاد بود و فکرم پیش چشم‌های آشفته‌ی نامی.

برعکس قبلا برق درون چشمانش کم سو بود و انگار چیزی آزارش می‌داد.

در این چند روز انقدر گیج و درمانده بودم که نمی‌دانستم باید به چه کسی پناه ببرم.

از وقتی خبر رفتن داریوش و باربد را شنیده بودم قلبم آرام و قرار نداشت و محکم به سینه‌ام می‌کوبید.

به‌قول باربد حالا دیگر علنا یکی از چرخ‌هایم پنچر شده بود!

— چرا یه ساعته به یه گوشه خیره شدی و تو خودتی؟

با شنیدن صدای فرشته از فکر بیرون آمدم.

— می‌دونم درکش واسه‌ت سخته ولی گاهی آدم‌ها نیاز به فکر کردن دارن.

تمرین کن تو هم یه روزی یاد می‌گیری!

همانطور که سینی غذا را روی میز می‌گذاشت با نیشخندی گفت:

— بعد از این ک به دوست پسرت خیانت کردی بچه‌ش رو ازش قایم کردی و با یکی دیگه ازدواج کردی و دوست پسرت فهمید و بچه‌ت رو ازت گرفت و یه‌بار هم خودکشی کردی، بازم خوب روحیه‌ی طنزت رو حفظ کردی!
دندان‌هایم را به‌هم فشردم.

— حداقل دوست پسر من مجبورم نکرده تو سن هفده سالگی به‌زور زنش بشم که خدایی نکرده یه‌وقت بهش خیانت نکنم.

پشت چشمی برایم نازک کرد.

— اینم از صدقه سر تصمیمات شما بود آبجی بزرگه!

چپ‌چپی نگاهش کردم.

— مامان با چه عقلی توی عفریته رو گذاشت که مواظب من باشی؟

روبه‌رویم نشست و گوشی را در دستش گرفت.

__با همون عقلی که تورو مجبور کرد با یه مرد همجنس‌گرا ازدواج کنی!

تک خنده‌ای کرد.

__تازه انتظار داشت همه‌چیز طبق برنامه پیش بره، عاشق هم بشید و تا آخر عمر به

خوبی و خوشی زندگی کنید!

می‌دانستم این اطلاعات از طریق نریمان به گوشش رسیده.

خواستم جوابی بدهم که صدای در بلند شد.

فرشته پوفی کشید و به‌سوی در رفت.

همین که در را باز کرد نگاهش روی باربد و داریوش ثابت ماند.

ابرویی بالا انداخت و با لحن جالبی گفت:

__دوست پسرت اینه؟

باربد از جلوی در به کنار هلهش داد.

__این نه عزیزم. باید صداش کنی عمو داریوش یه بیست سالی ازت بزرگ‌تره!

فرشته نیشخندی زد.

__اون وقت تو چی صداش می‌زنی؟ ددی؟

داریوش در را بست و با ملایمت نگاهی به فرشته انداخت.

__سلام فرشته خانم مشتاق دیدار تعریف‌تون رو از باربد زیاد شنیدم.

باربد ابرویی بالا انداخت.

_حرف‌هایی که راجع به این سلیطه زدم هرچیزی بود به جز تعریف عزیزم. لازم نیست
آبروداری کنی!

فرشته چشمی چرخاند و سری برای داریوش تکان داد.

_موندم شما با این وجنات چه طور شیفته‌ی آدم بی‌مبالاتی مثل باربد شدین!
باربد خیره نگاهش کرد.

_الان داری سعی می‌کنی با دوست پسر من لاس بزنی؟ چیه نکنه نریمان دلت رو زده؟
فرشته دندان‌هایش را به هم فشرد و داریوش کلافه کف دست‌هایش را بالا گرفت.
_خواهش می‌کنم طعنه زدن به همدیگه رو تموم کنید واسه موضوع مهم‌تری اینجا
هستیم.

فرشته شانه‌ای بالا انداخت و به سمت من آمد.

_به من چه. باربد مثل زن عفریته‌ای که قراره بابای سه تا بچه‌ش رو بدزدن پاچه‌ی منو
گرفت!

باربد خواست حرفی بزند که با سرگیجه گفتم:

_این بار بی‌خیال قانون جنگل شو و جوابش رو نده. بگید ببینم چیشده؟
باربد نفس تندی کشید.

_باید بریم خونه باغ راجع به طلاقمون با مامان حرف بزنیم.
آهی کشیدم.

_مامانت بفهمه بابای فرهاد تو نیستی از دو جهت جرم می‌ده!

سرش را تکان داد.

_همین‌طوره عزیزم ولی ما فرداشب پرواز داریم. نمی‌تونم تو و مامان رو به امون خدا ول کنم تا با هم سر و کله بزنیید باید خودم حضور داشته باشم.

با شنیدن جمله‌ی آخرش دوباره چیزی میان دلم به جوش و خروش افتاد.

باربد حتی نتوانسته بود در نمایشگاه آثار مشترکمان شرکت کند و من بدون آمادگی باید بار این تنهایی را به دوش می‌کشیدم.
داریوش صدایش را صاف کرد.

_لازمه من پیام؟

فرشته پقی زیر خنده زد.

_آره بیا تا زندایی کار ناتموم دایی خسرو رو تموم کنه.

همه چپ‌چپی نگاهش کردیم تا دهانش را ببندد ولی پروتر از این حرف‌ها بود.

_چیه خب؟ ما اگه خانواده‌ی اوپن مایندی بودیم که شماها مجبور نبودید یک‌سال با این فصاحت زندگی کنید. بعد از مرگ دایی خسرو که دنیا گل و بلبل نشده. همه‌چیز هنوز مثل سابقه!

باربد کلافه نگاهم کرد.

_این دقیقا اینجا چه غلطی می‌کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_اومده برینه به اعصاب من. الان حاضر می‌شم ببریم تحویلش بدیم.

فرشته اخم‌هایش را درهم کشید.

—هو تحویلش بدیم چیه؟ جای تشکرته؟

همانطور که به‌سوی اتاق می‌رفتم گفتم:

—بابت همه‌ی زخم‌زبونایی که از صبح نثارم کردی ازت ممنونم فرشته جان. اگه لازم به

پرداخت وجهی هست بگو بزنم به حساب!

وارد اتاق شدم و سریع لباس پوشیدم.

باید خودم را برای یک جنگ تمام‌عیار با زندایی آماده می‌کردم.

دوباره قرار بود همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر من بشکنند!

بعد از حاضر شدن با فرشته و باربد سوار ماشین شدیم و به‌سوی خانه باغ به راه

افتادیم.

فرهان را به‌دست داریوش سپرده بودم که در میان آن جنجال زهله‌اش نترکد!

وارد خانه باغ که شدیم مامان منتظرمان بود.

از خانه بیرون آمد و نگاهی به باربد انداخت.

—دختر من میاد خونه‌ی خودم. تو اول برو تکلیفت رو با مادرت معلوم کن بعد حرف

می‌زنیم.

باربد نگاه آشفته‌ای به من انداخت و بعد به‌سمت خانه‌شان به راه افتاد.

همین که وارد پذیرایی شدم با بی‌حالی روی مبل نشستم.

مامان خیره نگاهم کرد.

__بینم فرهاد کجاست؟

لبم را گاز گرفتم. خواستم یک جوری بیچانمش که گوشی شروع به زنگ خوردن کرد.
با دیدن اسم نامی روی صفحه سریع از جا بلند شدم.

__اینو جواب بدم میام.

وارد اتاق خواب قدیمم شدم و جواب دادم.

__نامی؟

صدای بوق ماشین از آن طرف خط در گوشم پیچید.

__کجایی فریا؟

__اومدم خونه باغ.

کمی مکث کرد.

__فرهاد اونجاست؟

مضطرب روی تخت نشستم.

__نه خونه ست چطور مگه؟

ناگهان صدایش بالا رفت.

__خونه؟ پیش کی گذاشتیش؟ اون پسره باربد؟

کلافه جواب دادم:

__نه پیش داریوشه!

با شنیدن صدای داد و بیدادش آهی کشیدم و سرم را میان دستانم فشردم.

گاهی خیلی جدی آرزو می‌کردم کاش همان روز مرده بودم.

چرا بچه‌ی منو گذاشتی پیش اون مرتیکه؟

کی بهت این اجازه رو داد؟

پلک‌هایم را به هم فشردم.

با بارید اومدیم راجع به جداییمون با زندایی حرف بزیم. نمی‌خواستم بچه میون این جنجال عصبی بشه.

بی‌توجه به غر زدن‌هایش ادامه داد:

بازم اشتباه کردی. من می‌رم دنبال فرهاد بعدش هم میام دنبال تو از اونجا می‌برمت. فعلاً.

بعد از قطع کردن گوشی سرم را در دستم فشردم و نفس‌تندی کشیدم.

از جا بلند شدم و به سمت هال رفتم.

مامان با دیدنم سریع پرسید:

کی بود؟

گوشی را روی میز پرت کردم.

نامی!

ابروهایش بالا پرید.

فرهاد پیش اونه؟

کمی مکث کردم .

_آره.

خیره نگاهم کرد.

_تکلیفش رو باهات روشن نکرده؟ می‌خواد با تو و فرهاد چیکار کنه؟

نگاهم به سمت فرشته چرخید.

_نمی‌دونم مامان چطوره از فرشته پرسیم؟

بالاخره توی اون خانواده نفوذش از من بیشتره!

فرشته صاف سرجایش نشست و مامان متعجب نگاهم کرد.

_منظورت چیه؟

فرشته عصبی غرید:

_چرا مزخرف می‌گی فریا؟

_چون دیگه نمی‌خوام مسائل خصوصیم توسط خواهرم به گوش غریبه‌ها برسه. شیر

فهم شد؟!

با ناراحتی از جا بلند شد.

_اصلا به من چه ربطی...

حرفش با شنیدن صدای داد و بیداد زندایی قطع شد.

سریع از خانه بیرون زدیم و به زندایی که وسط باغ معرکه گرفته بود خیره شدیم.

__باریکلا به تربیت زهره خانوم این همه سر و دور دخترت چرخیدیم که تهش بیاد بگه بچه‌ش از پسر من نبوده؟

عصبی نگاهم کرد.

__تو حامله بودی و اومدی زن پسر من شدی تا بچه‌ت رو بهش بچسبونی؟

از شدت دریده بودنش زبانم بند آمد.

باربد عصبی او را عقب کشید.

__بس کن ماما هیچ می‌فهمی چی داری می‌گی؟ من که بهت گفتم این ازدواج...

زندایی به کنار هلش داد و همانطور که به سمت می‌آمد صدایش را بالا برد.

__برام مهم نیست این ازدواج واقعی بود یا نه ولی این دختر حق نداشت بچه‌ای که از معشوقه‌ی سابقش بود به پسر من غالب کنه!

قبل از این که به من برسد ماما زهره با صورتی سرخ شده جلویش قراره گرفت و به عقب هلش داد.

__شهلا دهن منو باز نکن مثل این که یادت رفته پارسال که پسرت لنگاش رو واسه یه مرد دیگه داده بود هوا و خسرو وسط همین باغ داشت سرش رو می‌برید این دختر من بود که از عشقش و آینده و زندگیش گذشت تا نجاتش بده، حالا اومدی طلب چیه از ما داری. ها؟ پسرت صحیح و سالم تو بغلته دو روز دیگه هم جمع می‌کنه می‌ره اون ور آب به قبر داداش من می‌خنده!

با لب‌هایی باز مانده از هم به صورت مصمم ماما زهره نگاه کردم.

زندایی با صورتی کبود شده به نفس نفس افتاد و باربد با سری پایین افتاده قدمی به عقب برداشت.

— حرف دهننت رو بفهم زهره. همه‌ی اون عکسا و مسخره بازی‌ها دروغ بود. اون‌ها می‌خواستن آبروی حاج خسرو رو ببرن!

باربد عصبی و ناراحت دست دور شانه‌ی زندایی انداخت و او را به‌زور عقب کشید.

— بیا بریم مامان. لطفا بس کن بیشتر از این آبروریزی راه ننداز. کسی که آینده فریا رو خراب کرد من بودم و زندگیم رو بهش مدیونم.

صدای زنگ زد در میان باغ پیچید.

فرشته سریع به‌سوی در دوید تا بازش کند.

می‌دانستم نامی خودش را رسانده و حالم از قبل هم خراب‌تر بود.

زندایی که انگار قصد نداشت تمامش کند ادامه داد:

— تا وقتی اسم بچه‌ای که معلوم نیست باباش کیه و واسه چی فریا رو ول کرده رفته توی شناسنامه تو هیچی به این دختر مدیون نیستی. اگه معشوقه سابقش...

— تا اونجایی که من می‌دونم فریا بخاطر نجات جون پسر شما منو دور انداخت و بچه‌م رو ازم پنهون کرد... چیشده که داستان وارونه شده حالا شما شدی طلبکار و ما بدهکار؟

با شنیدن صدای نامی از پشت سرم لبم را محکم گاز گرفتم و دستانم را با اضطراب درهم گره زدم.

به‌عقب برگشتم و نگاهی به‌صورت درهم و فرهاد بی‌خیال در آغوشش انداختم.

_در ضمن به زودی اسم پسر میاد تو شناسنامه‌ی خودم همین که ازتون شکایت نکردم و دومانتون رو به باد ندادم کلاحتون رو بندازین هوا.

بازویش را گرفتم و تلاش کردم آرامش کنم.

_بسه نامی. بچه می ترسه بیا بریم داخل.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام انداخت و اخم‌هایش را درهم کشید.

همانطور که به سوی خانه می‌رفتیم ماما به زندایی گفت:

_بیشتر از این حرمت‌ها رو نشکن شهلا چه اون زمان و چه الان کسی که بیشترین ضربه رو خورد فریا بوده. بهتره راجع به یه سری مسائل با پسر حرف بزنی و سنگ‌ها رو باهاش وا بکنی!

بی حرف وارد خانه شدیم.

نامی فرهاد را به آغوشم سپرد و با ناراحتی روی مبل نشست.

_این خانواده از جون ما چی می‌خوان؟

کم زندگیمون رو خراب کردن هنوز دلشون دنبال این ویرونهایه که باقی گذاشتن؟

گونه‌ی فرهاد را بوسیدم و روی مبل نشستم.

_حرف‌های زندایی قرار نیست صدمه‌ای به رابطه‌ی ما بزنه نامی اون خودش هم می‌دونه مقصر اصلی این وضع کیه!

زیر چشمی نگاهم کرد.

_نمی‌خوام کسی راجع به تو اینجوری حرف بزنه!

بعد صورتش به‌سوی مامان برگشت.

__پارسال که شناسنامه‌ی فریا رو آوردی و زدی تو صورتم فکرش رو می‌کردی الان

همه‌مون به این روز بیفتیم زندایی؟

مامان سرخ شد و نگاهش را دزدید.

انگار این حرف بدجوری در گلویش مانده بود.

__نمی‌دونم چه‌جوری ازت حلالیت بگیرم پسر. مسئله مرگ و زندگی بود. فریا روی اینو

که باهات حرف بزنه نداشت و حال خسرو اون روزها خیلی بد بود. مجبور شدم برای

این که این قضیه جایی چو نیفته برای همیشه پات رو از این خونه ببرم!

نامی سر تکان داد و با کف دستش به آرامی سرفه‌ها را نوازش کرد.

__یک‌سال پیش پای منو از این خونه بریدی زندایی حالا من اومدم اینجا تا دختری رو

با خودم ببرم!

دستش را بالا گرفت.

__عذر می‌خوام اینجام تا بچهم و مادر بچهم رو با خودم ببرم. نمی‌خوام برم دو روز دیگه

بیام و ببینم به عقد یه نره‌خر دیگه درش آوردین!

مامان با ناراحتی نگاهش کرد و چیزی نگفت.

فرهاد را تنگ در آغوش گرفتم و سرم را پایین انداختم.

نامی هرچه که می‌گفت حق داشت.

بد کرده بودیم و یک به یک توانش را پس می‌دادیم.

—آخر هفته میایم خاستگاری!

با شنیدن حرفش چنان سریع سرم را بالا گرفتم که گردنم به درد آمد.

—چی؟

نگاهش از روی من لغزید و به سمت مامان چرخید.

—می‌دونم با وجود فرهاد خواستگاری کردنم ممکنه مضحک باشه ولی من از هیچکدوم از روزهایی که ازم گرفتین نمی‌گذرم. می‌خوام همه‌چیز رو از اول شروع کنم! مامان نفس سنگینی کشید.

—در این مورد باید از فریا سوال کنی نه من!

نگاه تیزش که به سمتم کشیده شد لب گزیدم.

کمی مکث کرد.

—تو که نمی‌خوای تنها فرصت واسه بخشیده شدن رو از خودت بگیری. هوم؟

از شدت خودخواهی و غرور میان کلامش لحظه‌ای حرصم گرفت ولی به یاد این افتادم که حق با اوست و تا وقتی مرا ببخشد می‌تواند کمی عصبانیتش را خالی کند.

ولی این افکار باعث نشد جلوی زبانم را بگیرم.

—ممنون بابت فرصت گرانقدری که در اختیار بنده قرار دادین تا از شما طلب مرحمت کنم نواب علیه. امیدوارم لایق این بذل و بخشش باشم!

فرشته پقی زیر خنده زد و نامی چشم‌هایش را برایم ریز کرد.

_از اونجایی که رو مود با نمک بازی هستی معلومه حسابی حالت خوبه پس اینو
به عنوان جواب مثبت در نظر می گیرم!

شانه ای بالا انداختم که از جا بلند شد.

_پاشو بریم خونه. دم دست زندایت نباش. نمی خوام دفعه ی بعدی که می بینمت جای
یه دسته از موهات روی سرت خالی باشه!

آهی کشیدم و فرهاد به بغل از جایم بلند شدم.

بعد از خدا حافظی با مامان و فرشته سوار ماشین شدیم.

با دیدن مسیری که در پیش گرفته بود زیر چشمی نگاهش کردم.

_کجا می ریم نامی؟

لبش را تر کرد.

_خونه ی من!

نفس سنگینی کشیدم.

_فرهاد اونجا هیچ وسیله ای نداره راحت نیستم نامی...

_نگران نباش دفعه ی آخری که بردمش خونه م هرچی که لازم بود واسه ش خریدم!

نچی کردم.

_خودم چی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

_می تونی از وسایل من استفاده کنی.

اخمی کردم که سریع گفت:

__البته مسواک اضافه دارم.

کمی مکث کرد.

__باید با هم حرف بزنیم فریا خیلی چیزها هنوز بین ما حل نشده. من افتادم توی

سرازمی اتفاقاتی که هیچ جوهره نمی‌تونم جلوشون رو بگیرم!

آهی کشیدم.

__این تویی که واسه همه چیز عجله داری نامی!

صورتش درهم شد.

__منظورت خواستگاریه؟

بخشید بعد از این همه سال و با داشتن یه بچه تصمیم گرفتم پیام خواستگاریت باید

همزمان با تاریخ مبارک به دنیا اومدن نوه‌مون اقدام می‌کردم!

کلافه فرهاد را در آغوشم تکان دادم تا انقدر ورجه و وورجه نکند.

__این همه صبر کردی این یکی دوهفته هم روش اتفاقی نمیفتاد که. ما باید

مشکلاتمون رو با هم حل کنیم یا نه؟

به روبه‌رو خیره شد.

__ازدواج ما ربطی به حل شدن مشکلاتمون نداره. من و تو به‌خاطر فرهاد با هم ازدواج

می‌کنیم چون نمی‌خوام پسر رو از مادرش جدا کنم... بعد از اون می‌تونیم مشکلاتمون

رو با هم حل کنیم!

اخم‌هایم را با ناراحتی درهم کشیدم.

_اگه حل نشدن چی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

_باهاش کنار میایم که حل نشده باقی بمونن!

لب‌هایم را به هم فشردم.

_تا حالا کسی بهت گفته چه آدم بی‌منطقی هستی؟

نیشخندی زد.

_من همه‌ی منطقم را در مواجهه با باربد و دوست پسرش خرج کردم که اگه خرج

نمی‌کردم الان سر جفتشون بالای دار بود.

از این به بعد از من انتظار منطقی بودن نداشته باش!

عصبی فرهادی که تلاش می‌کرد از پنجره آویزان شود سرجایش نشاندم.

_ای بابا بشین سرجات دیگه کلافه‌م کردی!

نامی نگاه تیزی به‌صورت درهمم انداخت.

_عصبانیتت رو سر بچه خالی نکن فریا!

بدون نگاه کردن به او فرهاد را به آغوشم فشردم.

_خودم می‌دونم با بچه‌م چه‌جوری رفتار کنم!

فرمان در دستش فشرد و نفس سنگینی کشید.

_بچه‌ت نه و بچه‌مون!

معلوم نیست این مدت با این رفتارها چه بلایی سر روحیه‌ش آوردین!

تلاش کردم آرام بمانم تا جوابی ندهم.

من بعد از نامی تمام خودم را برای فرهاد گذاشته بودم.

تنها دلخوشی زندگی‌ام او بود و این مرد نیامده متهمم می‌کرد!

این دیگه بیش از ظرفیم بود.

به محض رسیدن به خانه‌اش بی‌حرف از ماشین پیاده شدم.

در را قفل کرد و فرهاد را در آغوش گرفت.

در سکوت پشت سرش به راه افتادم.

در را که باز کرد نگاهم را به اطرف دوختم.

با چشم به دنبال جیمی می‌گشتم ولی انگار نبود.

آهی کشیدم و معذب روی مبل نشستم.

فرهاد را روی زمین گذاشت و همانطور که به‌سوی آشپزخانه می‌رفت گفت:

__ مثل مهمون‌ها نشین یه گوشه فریا اینجا خونه‌ی خودته. تعارف رو بذار کنار!

چه قدر هم با آدم مثل صاحب‌خانه رفتار می‌کرد!

بی‌حرف سرجایم ماندم و به فرهادی که شلوارم را گرفته بود تا خودش را بالا بکشد

خیره شدم.

__ چهار دست و پا نرفته می‌خوای از جا بلند شی جوجه رنگی؟ سردیت نکنه یه وقت!

خندید و دوباره تلاش کرد.

خم شدم و محکم در آغوشش گرفتم و لپش را بوسیدم.

دستم را میان دستانش گرفت و در دهانش گذاشت.

متعجب نگاهش کردم که شروع به گاز گرفتن دستم با لثه‌های سفتش کرد.

چندبار با تلاش ناموفق کم‌کم صورتش درهم رفت.

__چیشده مامانی گشنته؟

دوباره گازی از دستم گرفت که دردم آمد.

صورتش را بالا گرفتم که با لجبازی دست و پا زد تا از دستم فرار کند.

__نامی یه لحظه میای؟

سرش را از آشپزخانه بیرون آورد و نگاهی به من و فرهاد که با هم درگیر بودیم انداخت.

__چیشده؟

فرهاد را کمی بالاتر کشیدم.

__حس می‌کنم لثه‌ش اذیت می‌کنه. هی می‌خواد دستم رو گاز بگیره بیا چک کنیم

شاید داره دندون در میاره!

با شنیدن حرفم سریع به سمتم آمد و کنارم روی مبل نشست.

__یده من نگهش می‌دارم تو چک کن!

فرهاد را چند لحظه در آغوش گرفت.

به محض آرام شدنش به آرامی انگشتم را روی لثه‌اش کشیدم و خم شدم تا نگاهی به بی‌اندازم.

—خیلی سفت شده نامی حس می‌کنم داره به سفیدی می‌زنه فکر کنم تا یکی دوهفته دیگه در بیاد!

چشم‌هایش برق زد و نگاهی به فرهاد انداخت.

—داره دندون در میاره؟

سری تکان دادم و دستم را عقب کشیدم.

—واسه همینه لثه‌ش می‌خاره. معلوم نیست از کی اینجوری شده. انقدر این مدت درگیر بودم نفهمیدم!

گونه‌ی فرهاد را محکم بوسید.

—پس واسه همینه انقدر بداخلاقه؟

سری تکان دادم.

—معمولا بچه آرومیه. می‌شه بری واسه‌ش دندون گیر و مارک شیرخشکی که می‌گم بخری؟

سریع گفت:

—آره میرم واسه‌م پیامک کن. فقط غذا رو از یخچال گذاشتم بیرون. تا گرمش کنی رسیدم!

جوری برای انجام این کار ذوق داشت که دلم برایش کباب شد.

اولین بار بود کاری برای فرهاد انجام می داد و اولین بار هم بود که شاهد یکی از واکنش های طبیعی بدنش بود.

سریع وارد اتاق خواب شد و یک دست از لباس های خودش را برایم آورد.

_اگه با مانتو شلوار راحت نیستی اینارو بپوش. من دارم می رم داروخونه.

"تشکری" کردم و لباس را از دستش گرفتم.

با رفتنش فرهاد را روی زمین گذاشتم.

لباسش را به بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم.

برای چند لحظه با حسرت چشمانم را بستم.

یاد اوایل حاملگی ام افتاده بودم.

روزهایی که دلم عجیب هوس بوی تنش را داشت و هرچقدر که می گشتم کمتر میافتمش.

آهی کشیدم و لباسش را به تن کردم.

بخاطر تو پر بودنم چندان به تنم گشاد نبود و فقط کمی لق می زد.

پاچه های شلوار را بالا زدم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

در حال گرم کردن غذا بودم که در خانه به صدا در آمد.

از این که انقدر زود برگشته بود کمی تعجب کردم.

اهمیتی ندادم و زیر گاز را خاموش کردم.

همین که به عقب برگشتم با دیدن نریمان که فرهاد به بغل دم آشپزخانه ایستاده بود و نگاهم می کرد از ترس جیغ خفیفی کشیدم و به عقب پریدم.

__وای خدا لعنت نکنه نریمان زهله م ترکید.

تو اینجا چیکار می کنی؟

ابرویی برایم بالا انداخت.

__من که اومدم خونه دادم در اصل تو اینجا چیکار می کنی. و این که لباسای دادم تن تو چیکار می کنه؟ ببینم سرش رو خوردی؟

چپ چپی نگاهش کردم.

__فضولیش به تو نیومده بچه. آب دهن فرهاد رو پاک کن داره می ریزه روی چونهش! صورتش را درهم کشید.

__مثل فلکه شهرداری آب پس می ده چه خبرته عمو؟ چرا انقدر مرطوبی؟

همین که دستش را زیر چانه ی فرهاد کشید فرهاد با دستان تپش انگشتش را در چنگ کشید و وارد دهانش کرد.

نریمان که با چشمانی براق در حال حظ بردن بودن به محض این که فرهاد اولین گاز را از دستش گرفت صدای دادش بلند شد.

__آی آی ول کن گوشت دستم رو کندی بچه... اصلا مگه تو دندون داری؟ چرا مثل تمساح گاز می گیری؟

با خنده نگاهشان کردم.

__ننه من غریبم بازی در نیار نریمان عه بچه داره دندون در میاره اذیته. بذار گازت بگیریه خارش لتهش رفع بشه.

نچی کرد و دوباره دستش را درون دهان فرهاد بازگرداند.

__بخور عمو راحت باش. ببخشید اشتباه از من بود!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست.

چند لحظه ایستاده سر جایش نگاهم کرد.

__سخت بود؟

کنار میز ایستادم و ابروهایم بالا پرید.

__چی؟

__زندگی کردن با یه شوهر همنجنس‌گرا.

شانه‌ای بالا انداختم.

__من اون رو شوهر خودم نمی‌دونستم پس نه سخت نبود.

فرهاد را کمی بالاتر کشید.

__پس چی سخت بود؟

کمی مکث کردم.

__نگاه‌ها... بدتر از زخم زبون درد داشت!

در سکوت فرهاد را به آغوشش فشرد.

__متاسفم.

آهی کشیدم.

— چرا؟

اخم‌هایش را درهم کشید.

— برای این که مجبور شدی این بار رو تنهایی به دوش بکشی!

سرش را به دوطرف تکان داد.

— این عذابی بود که خودت به خودت تحمیل کردی ولی قضاوت مایی که هیچوقت با

کفش‌های تو راه نرفته بودیم هم این تاوان رو واسه‌ت عمیق‌تر کرد.

لب‌هایم را به هم فشردم.

— اینطوری حرف زدن بهت نمیداد!

هومی کشید.

— مادرِ برادرزادمی. قراره زن داداشم بشی می‌خوام سنگ‌هام رو باهات وا بکنم. می‌دونی

که نامی هنوز تورو نبخشیده مگه نه؟

سرم را پایین انداختم.

— می‌دونم!

قدمی به سمتم برداشت.

— همین‌طور هم می‌دونی که هنوز عاشقته مگه نه؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

— می‌خوای به چی بررسی نریمان؟

_عشق مرهمه... صبور باشی می‌بخشه فریا. می‌ترسه مثل قدیم صدش رو واسهت بذاره
و ره‌اش کنی. اون بمونه و پوچی.

بغض به گلویم هجوم آورد.

_من دیگه هیچوقت ره‌اش نمی‌کنم نریمان.

_بهبش ثابت کن!

لب‌هایم را به‌هم فشردم که صورتش را درهم کشید.

_بغض نکن. بیا اینجا.

دست آزادش را از هم باز کرده بود.

بی‌هیچ حرفی در آغوشش فرو رفتم و اشک‌هایم روی صورتم چکید.

دلم برای همه‌ی آن‌هایی که از ته دل دوستشان می‌داشتم و طی این یک‌سال برایشان
غریبه‌ترین بودم تنگ شده بود.

که این شامل همه می‌شد به‌جز مامان و داریوش و باربدی که فرداشب برای همیشه مرا
ترک می‌کردند.

چقدر نیاز داشتم در این دنیا کسی طرف من باشد.

به‌اندازه کافی تقاص پس نداده بودم؟

_بسه دیگه گریه نکن فس‌فسو بچه ناراحت می‌شه!

دستم را روی صورتم کشیدم تا اشک‌هایم را پاک کنم.

_اینجا چه خبره؟

با شنیدن صدای نامی هینی کشیدم و ترسیده به عقب پریدم.

— اه شما دوتا چتونه مثل جن بو داده جلوی آدم سبز می‌شین؟

نریمان نگاهی به صورت درهم نامی انداخت.

— راست می‌گه دیگه عین آدم اعلام حضور کن شیرمون خشک شد!

با صورتی درهم نگاهش کردم.

— مگه تو هم شیر داری؟

نیشخندی زد.

— از آخرین باری که این دوتا عوضی می‌خواستن با شیر دوش شیرمو بیرون بکشن

شیردون در آوردم!

نگاه متعجبم به‌سوی نامی که همچنان با ناراحتی نگاهمان می‌کرد چرخید.

— چی می‌گه این؟ شیردوش کجا بود آخه؟

اشاره‌ای به عقب زد.

— توی اتاق خواب نامیه!

چشم‌هایم گرد شد.

قضیه هر لحظه داشت نامفهوم‌تر می‌شد.

— ببینم از این تمایلات عجیب داری نامی؟

نریمان پقی زیر خنده زد و نامی چپ‌چپ

نگاهش کرد.

—خیر واسه تو خریده بودیمش. می‌خواستیم واسه فرهاد ازت شیر قرض بگیریم.

با شنیدن حرفش خجالت را کنار کشیدم و بلند زیر خنده زدم.

صورت نامی همچنان درهم بود.

نریمان همانطور که فرهاد را در آغوش داشت از کنار نامی رد شد.

—قیافه‌ت رو شکل آدم کن داداش. من قرار نیست به‌خاطر بغل کردن دخترداییم به تو جواب پس بدم!

نامی با اخم پشت سرش به راه افتاد.

—غلط کردی. اون زن منه!

نریمان با لحن پر تمسخری گفت:

—کو؟ مدرک نشونم بده!

نامی بدتر از خودش جواب داد:

—همین توله‌ای که تو بغلت داره تف می‌ریزه واسه‌ش مدرک محکمی نیست؟

چشمی چرخاندم و بی‌توجه به کل‌کل‌هایشان برگشتم تا غذا را حاضر کنم.

همین که میز چیده شد صدایشان زدم.

هر دو با فرهاد وارد آشپزخانه شدند.

با دیدنشان گوشه‌ی پلکم پرید.

—یاد آخرین باری که با هم تو این آشپزخونه غذا خوردیم افتادم.

نامی آهی کشید.

—جیمی هم بود!

نریمان نگاهش کرد.

—دلم واسه‌ش تنگ شده کاش می‌آوردیش خونه. یادش بخیر اون شب چقدر فریا رو اذیت می‌کرد!

برایشان ابرویی بالا انداختم.

—اون شب بجز جیمی احسانم بود!

جفتشان با بی‌تفاوتی شروع به کشیدن غذا کردن.

سرم را با تاسف تکان دادم و نگاهی به فرهاد که در آغوش نامی پادشاهی می‌کرد انداختم.

به محض پر شدن بشقاب جلوی دستش را درون برنج فرو برد و مشتش را از پر از برنج کرد.

نامی سریع دستش را با یک دست گرفت که فرهاد با دست دیگرش به ماست حمله کرد و کاسه‌ی ماست رو روی میز واژگون کرد.

نریمان سریع از جا پرید تا ماست روی شلوارش نریزد.

—ای بر پدرت لعنت بچه!

دستم را جلو بردم و فرهاد را از آغوش نامی که به‌سختی با او درگیر بود گرفتم.

—واسه‌ت عبرت شد که دیگه هیچوقت فرهاد رو سر میز غذا نیاری!

فرهاد را روی زمین گذاشتم که با اندک جست و خیزی خودش را به در رساند.

_عجب فلفلیه این بچه یه لحظه چشم می گردونی می بینی خونه رو روی سرت خراب کرده!

ابرویی بالا انداختم.

_یعنی به کی می تونه رفته باشه؟

نامی با تعجب نگاهم کرد.

_فریا من تک تک لحظات بچه گیت با تو بودم قله نمونده بود فتح نکرده باشی. داشتی شلوار مارو از پامون در میاوردی تو دیگه خودت رو مظلوم نگیر!

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم.

_کسی مجبورت نکرده بود هرروز پشت سرم راه بیفتی خرابکاری هام رو جمع کنی!

نریمان ابرویی بالا انداخت.

_اگه این کارو نمی کرد هرروز انقدر از زندایی پشت دستی می خوردی که کبود می شدی!

چپ چپی نگاهش کردم.

_مامان من طفلی کی دست روم بلند کرد؟

نامی کمی مکث کرد.

_آره خیلی طفلیه!

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

_ازش عصبانی هستی؟

سرش را تکان داد.

_خوشبختی دخترش واسه‌ش مهم نبود.

سرم را پایین انداختم.

_من ازش خواستم شناسنامه رو بهت نشون بده. خودم جرئتش رو نداشتم!

به صندلی تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد.

_خوبه باز همین‌قدر شرم و حیا رو داشتی.

با اخم نگاهش کردم.

حاضر نبود هیچ مقداری ملایمت از خودش نشان دهد.

نریمان تک سرفه‌ای کرد.

_ما مامان بابای خودمون توی خونه به اندازه کافی دعوا می‌کنن؛ خواهشا وقتی با یه

زوجی می‌ریم بیرون جلو ما دعوا نکنید بذارید اعصابمون آروم باشه!

شانه‌ای بالا انداختم.

_داداشت شروع کرد!

با شنیدن صدای نق‌نق فرهاد از توی هال نچی کردم و از جا پریدم.

نامی هم پشت سرم به راه افتاد.

چندبار چشم چرخاندم تا توانستم او را زیر میز عسلی پیدا کنم.

به‌محض دیدنم چانه‌اش لرزید و جیغ کشید.

به‌سمتش رفتم.

__چیشده مامان جان؟

نامی سریع روی زمین نشست و با تعجب نگاهش کرد.

__تو چه جوری رفتی اون داخل که الان گیر کردی؟

از دیدن قیافه‌اش خنده‌م گرفت.

__همیشه خودش رو توی کمد و کابینت و جاهای تنگ گیر می‌ندازه و نمی‌تونه بیرون

بیاد شروع می‌کنه به سلیطه بازی در آوردن.

با چشم‌هایی که برق می‌زد خندید و فرهاد را به آرامی از زیر میز عسلی بیرون کشید.

روی سرش را بوسید و گفت:

__من سیر شدم. نگهش می‌دارم تو برو غذات رو بخور.

باخیالی راحت سر میز برگشتم.

نریمان با مکث نگاهم کرد.

__خیلی دوشش داره!

متعجب نگاهش کردم.

__کیو؟

لبخند زد.

__فرهاد رو می‌گم... خیلی دوشش داره!

اون روزی کنارمون بود قلبش داشت از خوشی منفجر می‌شد.

این که فرهاد پسرشه یه طرف این که از تو یه بچه داره از طرف دیگه زندگی رو بهش
برگردوند.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_فکرش هم نمی کردم به همین زودی بتونه باهاش کنار بیاد.

انگار یه عمره پدر بوده!

نفس سنگینی کشید.

_از بابا یاد گرفته چه جوری پدری کنه!

می دونی که هنوز حقیقت رو نمی دونن و ازت شاکی هستن مگه نه؟!

با شرمندگی به میز خیره شدم.

_به عمه قول دادم همه ی حقیقت رو واسه ش توضیح بدم. زیر قولم نمی زنم اول و

آخرش این بار روی دوش خودمه!

پوفی کشید و تکیه اش را به صندلی داد.

_خیلب زور داره این میون تو مقصر هیچی نیستی ولی داری بار همه چیز رو به دوش

می کشی!

سرم را پایین انداختم.

_چندان هم بی تقصیر نیستم!

تک خنده ای کرد.

_انقدر خودت رو سرزنش نکن. منم برای نجات جون نامی حاضر بودم از فرشته بگذرم!

چپ‌چی نگاهی‌اش کردم.

_تو خجالت نمی‌کشی به اون بچه می‌گی بیا با هم ازدواج کنیم می‌ترسم تو هم مثل خواهرت بهم خیانت کنی؟

_دقیقا همین جمله رو به فرشته گفتم؟

نگاهی به نامی که دم در ایستاده بود انداختم.

_آره بعد هم تهدیدش کرد اگه زنش نشه رابطه‌شون رو تموم می‌کنه!

نریمان خواست از خودش دفاع کند که نامی خم شد و با دست آزادش ضربه‌ای پس گردنش کوبید.

_این واسه حرفی که...

قبل از تمام شدن حرفش فرهاد که به خواست دلش رسیده بود با هیجان خودش را به سمت نریمان پرت کرد و موهایش را به چنگ کشید!

صدای داد و کش‌مکششان که بلند شد آهی کشیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

انگار فرهاد نریمان را باریدِ دوم می‌دید!

نمی‌دانم چه علاقه‌ای به چنگ انداختن و مو کشیدن داشت!

_ولش کن بابایی غلط کرد حالا یه چیزی گفتم تو چرا غیرتی می‌شی؟

نریمان تلاش کردن با قلقلک دادن فرهاد مشتش را از دور موهایش باز کند.

_شل کن عمو شل کن کچلم کردی این چه وضعشه؟ دو روزه باهات آشنا شدیم یا
داری می‌شاشی رومون یا تف می‌ندازی یا چنگ می‌زنی یا مو می‌کشی اصلا
نخواستیمت!

نامی بی‌هوا ضربه‌ی دیگری به گردنش کوبید.

_با بچه درست حرف بزن. تو روحیه‌ش اثر می‌ذاره!

با خنده و زاری از جا بلند شدم تا فرهاد را از آن‌ها جدا کنم.

_چیکار می‌کنی مامان جان؟ بیا اینجا ببینم. دو روز سر منو دیر دیدی داری واسه
خودت پادشاهی می‌کنی؟

نامی ابرویی بالا انداخت.

_پسر منه... باید هم بلد باشه پادشاهی کنه!

چشمی برایش چرخاندم و فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.

_حالا اول ظرفا رو بشور بعد بیا راجع به اعطای تاج و تخت با هم حرف می‌زنیم!

نریمان با خنده همانطور که موهایش را مرتب می‌کرد از روی صندلی بلند شد.

_من دیگه کم کم رفع زحمت کنم شمام بعد از این همه وقت همو دیدین کمی خاطره
زنده کنید.

کمی مکث کرد.

_می‌خواید فرهاد رو ببرم راحت باشید؟

چشم‌هایم گرد شد.

__ نه تا صبح اذیت می‌کنه بذار بمونه.

سری تکان داد و خم شد گونه‌ی فرهاد را بوسید.

__ پس من رفتم. شب بخیر!

همین که از در بیرون زد مشغول درست کردن شیر خشک برای فرهاد شدم.

نامی بی‌حرف ظرفشویی را روشن کرد و به اوپن تکیه داد.

انگار با رفتن نریمان جو سرد میانمان دوباره برگشته بود!

نگاهش را از سر تا پا روی خودم حس می‌کردم.

بدون این که عکس‌العملی نشان بدهم فرهاد را در آغوش کشیدم و شیشه را به دهانش نزدیک کردم.

نامی همانطور که نگاهش به من و فرهاد بود گفت:

__ ببرش رو تخت همونجا بخوابه.

لبم را تر کردم.

__ تخت محافظ نداره می‌ترسم غلت بخوره بیفته!

نچی کرد.

__ من مواظبشم نمی‌ذارم بیفته!

با اخم نگاهش کردم.

__ پسرم پیش من می‌خوابه.

ابرویی بالا انداخت.

— تو هم می‌تونی پیش پسرمون بخوابی انتخاب با خودته.
تاکیدش روی کلمه "پسرمون" باعث شد کمی مکث کنم.
بی‌حرف از جا بلند شدم و با فرهادی که در آغوشم در حال شیر خوردن بود به‌سوی
اتاق خواب به راه افتادم.
در را که باز کردم نگاهم به‌سمت تخت چرخید.
از من می‌خواست که با او روی یک تخت بخوابیم؟
تختی که آخرین بار روی آن عشق بازی کرده بودیم و در میان به هم آمیختنمان
اشک‌هایم لحظه‌ای بند نمی‌آمد؟
با بغضی که در گلویم بالا و پایین می‌شد فرهاد را روی تخت گذاشتم و کنارش دراز
کشیدم.
چشمانش کم‌کم در حال خمار شدن بود و
در برابر خواب مقاومت می‌کرد.
بعد از این که او را از من گرفته بود فکرش را نمی‌کردم روزی اینگونه میان اتاقش روی
تختش دراز بکشم و با خیالی راحت به شیر خوردن فرهاد نگاه کنم.
آهی کشیدم و دستم را روی بالشتی که نامی روی آن می‌خوابید کشیدم.
بوی خودش را می‌داد درست مثل...
— تو هم یاد اون شب افتادی؟
با شنیدن صدایش بی‌هوا به‌عقب برگشتم.

ک... کدوم شب؟

چشم‌هایش تیره شد.

همون شبی که پریشون جلوی در خونه‌م ظاهر شدی. گفتی دوسم داری می‌خوای

مال من باشی و های‌های زیر گریه زدی!

اشک بی‌اجازه به‌چشمانم نیش زد.

اون موقع می‌دونستی رفتنی هستی. نه؟

لبم را تر کردم.

می‌دونستم. فقط می‌خواستم اولین و آخرین مرد زندگیم تو باشی نامی. اینو بهت

مدیون بودم!

صورتش سخت شد و کنارم روی تخت نشست.

از بالا نگاهی به من و فرهاد انداخت.

هنوز اون بی‌قراری و اشک توی چشمت رو یادمه فریا... خیال می‌کردم از شوق به‌هم

رسیدنمون انقدر بی‌تاب شدی!

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

دروغ چرا؟ توی دل منم غوغا بود ولی نشون نمی‌دادم که خیال نکنی هول شدم!

سریع اشک گوشه‌ی چشمانم رو پر کردم.

چه قدر هم که تلاشت موفقیت‌آمیز بود!

این جوجه‌ای که کنارم خوابیده نشون از هول شدن همون شبته نامی خان!

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

روی تنم خم شد و گونه‌ی فرهاد را بوسید.

—پشیمون نیستم!

خیره نگاهش کردم.

—منم نیستم!

کمی به چشمانم زل زد.

—اون شب حالت بد بود!

لب زدم:

—چون می‌دونستم قراره ازت جدا بشم حالم بد بود!

پلک‌هایش را به هم فشرد.

—چطور تونستی فریا؟

—نتونستم نامی... اون شب قسمتی از وجودم مرد می‌دونی با یه مرده زندگی کردن

چه حسی داره؟

انگشت اشاره‌اش را روی اشک‌هایم کشید.

—تو چی؟ می‌دونی هرروز معشوقت رو توی بغل یکی دیگه تصور کردن چه حسی داره؟

از مردنم بدتره دختر!

لبم لرزید.

__بخشید... اگه تا آخر عمرم بابتش ازت معذرت بخوام بالاخره یه روزی منو می‌بخشی
نامی؟

پیشانی‌اش را به سرم تکیه داد و به‌سختی لب زد:

__اینجوری نباش فریا...

نفس عمیقی کشیدم تا بوی تنش وارد سینه‌ام شود.

__نه ماه حسرت این بو به دلم موند نامی!

سیبک گل‌پیش بالا و پایین شد.

__دوره بارداریت خیلی سخت گذشت؟

به آرامی هق زدم:

__کابوس بود. مدام عق می‌زدم، و یار تنت رو داشتم و نبود. می‌خواستم برم سونو

بینم بچه‌مون دختره یا پسر ولی تو نبودی تا با هم واسه‌ش ذوق کنیم. اون ...

با تنی لرزان خیره به چشمان سرخش ادامه دادم:

__اون شبی حالم بد بود خیلی درد داشتم. خیال می‌کردم دیگه هیچوقت نمی‌بینمت.

خیال می‌کردم دووم نمی‌ارم و حتی نمی‌تونم ازت حلالیت بگیرم. باربد رو قسمش دادم

اگه سر زایمان مردم هرچی هم که شد فرهاد رو به تو بر...

قبل از تمام شدن حرفم لب‌هایش محکم روی لب‌هایم نشست جوری که ناله‌ام از درد

بلند شد.

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و اجازه دادم بوسیدنم را ادامه دهد.

دستم را دور گردنش پیچیدم و موهایش را به چنگ گرفتم.
نفس نفس زنان زیر تنش حبسم کرد و سرش را عقب کشید.
_اگه اتفاقی واسه ت ميفتاد چیزی از من باقی نمی موند فریا. به چه امیدی می خواستی
فرهاد رو به منه دیوونه بسپاری؟
با چشم هایی اشکی خندیدم.
_به امید این که عشق پدرانه سر عقل بیارته!
لبخند غمگینی روی لبهایش نشست.
_حسرت تک تک روزایی که تنهایی سر کردی روی دلمه فریا...
خم شد و پیشانی اش را بوسید.
_بخواب دختر امروز خیلی خسته شدی.
نگاهی به او که آن طرف تخت به سمت فرهاد می رفت تا بخوابد انداختم.
این نزدیکی بی هوا باعث شده بود حالم بهتر شود.
انگار دلم سبک شده بود و راحت تر می توانستم به خواب بروم.
دیدن او که در کنار من و فرهاد دراز کشیده بود همیشه برایم چیزی بیشتر از یک رویا
نبود و حالا در واقعیت تجربه اش می کردم.
بی حرف دستش را دور تن کوچک فرهاد پیچید و خودش را به من نزدیک
کرد.

با قلبی که یکی در میان می‌تپید دستم را روی بازویش گذاشتم و بدون نگاه کردن به عکس‌العملش چشم بستم.

نیمه‌های شب به‌عادت همیشه که برای شیر دادن فرهاد از خواب می‌پریدم ناخودآگاه پلک‌هایم از هم فاصله گرفت.

با دیدن چراغ خواب روشن چشم‌های نیمه‌بازم به‌سوی فرهاد و نامی چرخید ولی با چیزی که جلوی چشمم دیدم لحظه‌ای قلبم ایستاد.

نامی بالا سر من و فرهاد روی تخت نشسته بود و با چشم‌هایی خیس از اشک به فرهاد خیره شده بود!

اشک‌هایش لای ریش‌های صورتش گم شده بود ولی چشم‌های سرخشان می‌داد از سر شب پلک روی هم نگذاشته است.

قلبم چنان فشرده شد که دلم می‌خواست در آغوشش بگیرم و زیر گریه بزنم.

همین که سرش به‌سمتم چرخید سریع پلک‌هایم را به‌هم فشردم و خودم را به خواب زدم.

نمی‌خواستم بفهمد او را در این وضعیت دیده‌ام.

اگر می‌خواست جلوی من اشک بریزد صبر نمی‌کرد تا خوابم ببرد!

دست‌هایم را زیر پتو مشت کردم و به‌سختی جلوی جمع شدن اشک زیر پلک‌هایم را گرفتم.

خم شدنش به‌سمت خودم را حس کردم.

نفسش روی پوستم نشست و بعد به‌آرامی پیشانی‌ام را بوسید.

کاش لال می‌شدم و امشب آن حرف‌ها را به زبان نمی‌آوردم.

دیدن اشک‌هایش وجودم را سوزانده بود.

باورم نمی‌شد در اولین شب به هم رسیدنمان بالای سر من و فرهاد نشسته بود و گریه می‌کرد!

چاره‌ای جز خفگی و تنها گذاشتنش در خلوتش نداشتم.

کاش این عذاب برای هردویمان به پایان می‌رسید!

از ترس این که نفهمد بیدار شده‌ام انقدر پلک‌هایم را به هم فشردم و غصه خوردم که دوباره به خواب فرو رفتم.

صبح که از خواب بلند شدم نامی شیر خشک به دست درحال سر و کله زدن با فرهاد بود.

نیم‌خیز شدم و نگاهی به فرهاد که درحال دست و پا زدن روی تخت بود و تلاش می‌کرد شیشه شیر را از دست نامی بقاپد انداختم.

_صبح‌بخیر!

نامی با شنیدن صدایم به سمتم چرخید و نگاهی به صورت خوابالودم انداخت.

حس کردم گوشه‌ی لبش بالا پرید.

_بالاخره بیدار شدی؟ بیا این شازده کچلم کرد.

بی‌حرف، خیره و پر از غم نگاهش کردم.

یاد نقش چشمان خیسش که می‌افتادم انگار زجر هزاران شکنجه در درونم زنده می‌شد.

—فریا؟ چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟ خوابی هنوز؟
کمی مکث کردم.

—چیزی نیست. فقط دلم واسه چشم‌هات تنگ شده بود!
مات زده نگاهم کرد.

—خواب دیدی یا داری هذیون می‌گی؟
خندیدم و بی‌حرف از جا بلند شدم.

—هیچکدوم. فقط تصمیم گرفتم دیگه چیزی رو ازت پنهون نکنم.

—یه کمی دیر تصمیم گرفتی ولی اگه قرار باشه هر بار اینجوری حرف بزنی اینم قبوله!
آهی کشیدم و وارد سرویس شدم.

از دیشب که او را در آن حال و روز دیده بودم لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم.
ظاهرش در برابر بقیه خونسرد به نظر می‌رسید ولی از درون در حال سوختن بود.
کاش می‌توانستم برای دردش مرهم باشم.

بیرون رفتم و بی‌توجه به سروصدای نامی و فرهاد وارد آشپزخانه شدم.

صبحانه را حاضر کردم و صدایم را بالا بردم.

—نامی بیا یه چیزی بخور ول کن اون زلزله رو تا شب باید باهاش درگیر باشی!

همانطور که فرهاد از آغوشش آویزان بود و ریش‌هایش را به چنگ می‌کشید وارد آشپزخانه شد.

با صورتی درهم نگاهم کرد.

_موهای تورو هم می‌کشه؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

_نه!

حرصی به فرهاد نگاه کرد.

_پس با بقیه چه پدر کشتگی داره؟

شانه‌ای بالا انداختم.

_من مامانشم!

شاکی گفت:

_منم باباشم!

خنده‌ام گرفت.

_تو که بهش شیر نمی‌دی!

چپ‌چیپ نگاهم کرد.

_تو هم چند روزه نمی‌دی.

کمی مکث کردم.

_از فردا می‌تونم بهش شیر بدم!

سرش را تکان داد.

—خوبه. بچه کلافه شده!

نگاهی عاقل اندر سفیه به صورت جدی‌اش انداختم.

—کلافگی‌ش به خاطر دندون در آوردنش... به شیر خشک عادت داره هیچوقت بهونه نمی‌گیره!

قبل از این که روی صندلی بنشیند فرهاد را روی زمین گذاشت.
خنده‌م گرفت.

—درست رو خوب یاد گرفتی!

نگاه پر احتیاطی به فرهاد انداخت.

—باید بریم واسه‌ش تخت و وسایل مخصوص نگهداری سفارش بدیم!
آروم گفتم:

—تو خونه دارم می‌تونیم بیار...

میان حرفم پرید.

—من اون وسایل رو به خونه‌ی خودم نمی‌ارم. همه‌چیز رو از اول سفارش می‌دیم.

اونارم می‌دیم به یه نیازمند!

لب‌هایم را به هم فشردم و حرفی نزد.

—باید واسه اتاق خواب خودمون هم تخت و وسایل جدید سفارش بدیم!

یه کمد واسه لباس‌ها می‌کنم!

نفسم در سینه حبس شد.

جدی قرار بود من به خانه‌ی نامی نقل مکان کنم!

یه کمد واسه‌م کمه. بهتره اون کمد رو بدی به من یکی دیگه واسه خودت سفارش بدی!

چشم‌هایش گرد شد.

چه خبره دختر؟

شانه‌ای بالا انداختم.

لوازم دخترونه و این حرفا.

پوفی کشید و دوباره نگاهش روی فرهادی که روی زمین غلت می‌خورد برگشت.

شبهه یه خانواده شدیم!

لبخند کمرنگی زدم.

شبیهِش نشدیم نامی. ما یه خانواده هستیم.

روی نگاهش غبار نشست.

دلم نمی‌خواد از این خونه بیرون بریم. هرکسی منو می‌بینه مدام می‌خواد به‌یادم بیاره که تو باهام چیکار کردی. می‌خوام انقدر اینجا با هم تنها بمونیم تا همه‌چیز رو فراموش کنم.

کمی مکث کرد.

تا باور کنم هردوتون مال منید!

دستم را روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم.

—نگران نباش سر ماه نشده فرهاد یه بلایی سرت میاره که از حرفت بر می‌گردد!

گوشه‌ی لبش بالا پرید و سکوت کرد.

تکیه‌ام را به صندلی دادم.

—تو که داری انقدر واسه سر و سامون دادن خونه‌مون تلاش می‌کنی به این فکر کردی

من حتی اسمم تو شناسنامه‌ت نیست و اگه مامان بفهمه دیشب اینجا بودم از مو
آویزونم می‌کنه؟

دستی به ریش‌هایش کشید.

—کاری نداره که آخر هفته میایم خواستگاری بعدش هم می‌ریم عقد می‌کنیم!

ابروهایم را بالا انداختم.

—خیلی از خودت مطمئن به نظر می‌رسی.

—منظورت چیه؟

همانطور که از جا بلند می‌شدم گفتم:

—از کجا معلوم من بخوام باهات ازدواج کنم؟

سریع از جا پرید و پشت سرم به راه افتاد.

—یعنی چی؟ نمی‌خوای با من ازدواج کنی؟

لحن شاکی‌اش باعث شد به‌سختی جلوی خنده‌ام را بگیرم.

همانطور که شیر آب را باز می‌کردم جواب دادم:

__تو هنوز ازم خواستگاری نکردی و منم هنوز بهش فکر نکردم!
نچی کرد.

__من یک ساله ازت خواستم زنم شی هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟
اخمی کردم.

__تاریخ انقضای اون پیشنهادات گذشته منتظر جدیدشم!
کنارم ایستاد و نگاهی به سرتاپایم انداخت.

__خیال کردی اجازه می‌دم دوباره از دستم لیز بخوری؟
شانه‌ای بالا انداختم.

__تلاشت رو بکن!

جدی نگاهم کرد.

__منو جری نکن فریا.

چشمی برایش چرخاندم.

__باشه بابا دقت کردی چه قدر جنبه‌ت اومده پایین؟
پوزخندی زد.

__یعنی کی باعث شده ظرفیتم تا این حد پر بشه؟

آهی کشیدم و تلاش کردم بحث را عوض کنم.

__باید برم خونه نامی.

سیخ سرجایش ایستاد.

__ باز داری اذیت می کنی؟

اخمی به صورتش کردم.

__ یعنی چی که داری اذیت می کنی؟ همه ی زار و زندگی من تو خونمه اینجا حتی یه دست لباسم ندارم. در ضمن...

کمی مکث کردم.

__ امشب بارید و داریوش پرواز دارن. باید باهاشون خداحافظی کنم.

صورتش سخت شد و چند لحظه در سکوت نگاهم کرد.

__ فرهاد رو جایی نمی بری!

شوکه به سمتش چرخیدم.

__ نامی؟ منظورت چیه؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

__ بهتون اعتماد ندارم.

لبم را گاز گرفتم و تلاش کردم آرام بمانم.

__ نکنه می ترسی بچه رو بگیریم و سه تایی فرار کنیم؟

همانطور که از آشپزخانه بیرون می زد گفت:

__ مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه!

شیر آب را بستم و کلافه دنبالش به راه افتادم.

_خب تو هم باهامون بیا.

بی تفاوت روی مبل نشست.

_نمی‌خوام چشمم بهشون بیفته!

نمی‌دانستم با این بی‌منطقی‌اش چگونه سر کنم.

_خب پس من الان چیکار کنم نامی؟

دستی به‌صورتش کشید.

_لزومی نیست حتما تشریف ببری بدرقه‌شون. دوتا نره خرن نترس می‌تونن راه فرودگاه رو پیدا کنن.

ندیدن باربد و داریوش برای آخرین بار قلبم را به درد می‌آورد ولی از طرفی نمی‌خواستم بدون رضایت نامی به دیدنشان بروم و دل‌چرکینش کنم.

در سکوت به‌سمتش رفتم و بی‌هوا روی پاهایش نشستم.

شوکه و با دست‌هایی از هم باز مانده نگاهم کرد.

اهمیتی ندادم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

_فریا؟

جوابی ندادم که چندلحظه مکث کرد و بعد بی‌حرف دستش را روی کمرم گذاشت.

مرا به‌خودش فشرد و بعد از چند لحظه پرسید:

_از رفتن منم به‌اندازه‌ی رفتن اونا ناراحت بودی؟

پلک‌هایم را به‌هم فشردم.

_از رفتن تو انقدر غم داشتم که دعا می کردم اون روز آخرین روز زندگیم باشه...
آهی کشیدم.

_اونا واسه خوشبختی و آزادی می رن ولی تو رفتی تا نابود بشی نامی، من واسه رفتن تو
عزاداری می کردم و برای رفتن اونا اشک شوق می ریزم!
لب هایش را به پیشانی ام چسباند.

_چه قدر دوشش داشتی که به خاطرش حاضر شدی از آرزوهات بگذری و اون همه عذاب
رو به جون بخری؟
به آرامی گفتم:

_تو نریمان رو چه قدر دوست داری؟ باربد هم همون قدر برای من عزیزه!
صورتتم را به سینه اش مالیدم.

_شاید این آخرین باری باشه که می تونم داداشم رو ببینم نامی...
بدنش منقبض شد و نفس تندی کشید.
به آرامی سبک گلویش را بوسیدم.

_هرکاری که تو بگی انجام می دم تصمیم رفتن و نرفتنم با توه نامی... از این به بعد
فقط تویی که واسه م مهمی!

حس کردم برای لحظه ای نفس حبس شد.

فشار پنجه هایش دور کمرم بیشتر شد و سرش را در گردنم فرو برد.

_یعنی اگه بهت بگم نرو و هیچوقت باهاشون در ارتباط نباش نمیری؟

اجازه دادم لب‌هایش پوست گردنم را لمس کند.

— نه نمی‌رم!

میان گردنم نفس عمیقی کشید و به آرامی بوسیدتم.

— می‌دونم داری خرم می‌کنی ولی چرا با کمال میل باهات همراهی می‌کنم؟

مکیدن گردنم توسط لب‌های گرمش صدای خنده‌ام را در گلو خفه کرد.

ناخودآگاه در آغوشش جمع شدم.

— آخ... نکن نامی کبود می‌شه!

کمرم را نوازش کرد و حرصی جواب داد:

— بذار بشه. ز نمی!

بالاخره باید یه نشونی از من روی تنت باشه یا نه؟

چپ‌چی نگاهی کردم.

— نترس به اندازه‌ی کافی از زایمانم رد و نشون روی تنم هست.

چشمانش برق زد و دستش را روی شکمم کشید.

— می‌تونم ردش رو ببینم؟

دستش را پس زدم.

— تا وقتی زنت نشدم. نه!

ابروهایش بالا پرید.

—ولی من الان دارم تورو می‌بوسم فریا.

دوباره سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

—اون جریانش فرق می‌کنه. اگه رد و نشون‌های روی تنم رو ببینی و دیگه از من
خوشت نیاد چی؟

سینه‌اش از خنده تکانی خورد.

—فریا من از الان دارم لحظه شماری می‌کنم تا عقدت کنم و لباسات رو در بیارم...
کف دستم را به دهانش چسباندم.

—خودم می‌دونم می‌خوای چیکار کنی. لازم نیست ادامه بدی!
آهی کشید.

—اون شب بهترین کار زندگیم رو انجام دادم.

خوشحالم وجدانم رو زیر پا گذاشتم و نزددم.

لبم را تر کردم و گردنش را نوازش کردم.

—می‌دونستم بهم برمی‌گردی که خودم رو بهت سپردم نامی!

مرا به خودش فشرد و سکوت کرد.

—خب پروژه چطور پیش رفت؟

متعجب پرسید:

—چه پروژه‌ای؟

نیشخندی زدم.

—پروژه‌ی خر شدند!

با اخم کمرنگی چانه‌ام را بالا گرفت و از فاصله‌ای نزدیک خیره نگاهم کرد.

—خیلی پوستت کلفت‌ه دختر. از رو نمی‌ری. نه؟

خنده‌ام گرفت.

—خب خودت گفتی به من چه!

چپ‌چپی نگاهم کرد و بعد از چند لحظه مکث جدی شد.

—خودم می‌برمتون... بعد از این که رفتن وسایلتون رو جمع می‌کنیم میایم اینجا.

خواستم جوابی بدهم که صدای گریه‌ی فرهادی که وجودش را فراموش کرده بودیم بلند شد!

هینی کشیدم و سریع از جا پریدم.

نامی جا خورده نگاهش را به اطراف دوخت.

—بچه کجاست؟

به سمت منبع صدا به راه افتادم و کمی خم شدم با دیدن فرهادی که مثل شب قبل دوباره زیر میز عسلی گیر کرده بود و نق می‌زد. خنده‌ی بلندی سر دادم!

نامی کمی با اخم نگاهش کرد.

—یعنی کل خونه رو سینه خیز رفتی که آخرش بیای زیر همون میز عسلی که دیشب گیر افتادی قفل کنی؟

خم شد تا میز عسلی را بردارد.

_حتی کلاغ‌ها هم از رفتارهای خودشون درس عبرت می‌گیرن بابا جون!

نگاهی به من انداخت تا فرهاد را از روی زمین بردارم.

_این بچه خنگه‌ها فریا...

لحن بامزه‌اش اجازه نداد عصبانی شوم و دوباره صدای خنده‌ام بلند شد.

_تازه داره شبیه عموش و باباش می‌شه...

چپ‌چیپ نگاهم کرد.

_بامزه نبود!

خم شدم و فرهاد را در آغوش کشیدم.

گونه‌اش را بوسیدم و همانطور که به سمت اتاق خواب می‌رفتم گفتم:

_ما می‌ریم کم‌کم حاضر شیم نامی.

وارد اتاق که شدم با خیالی راحت شده فرهاد را روی زمین گذاشتم.

از این که می‌توانستم برای آخرین بار آن‌ها را ببینم خوشحال بودم.

ولی این که می‌دانستم آخرین بار است رنجم می‌داد!

آهی کشیدم و با اعصابی به هم ریخته شروع به حاضر شدن کردم.

فرهاد مدام میان دست و پایم می‌پلکید و اجازه نمی‌داد به کارهایم برسیم.

بی‌حوصله در اتاق را باز کردم و اشاره‌ای زدم.

_من بسمه دیگه حالا برو بابات رو اذیت کن.

صدای نامی بلند شد.

—چیشده فریا؟

—هی می پیچه به دست و پام نمی ذاره به کارم برسم. بیا بگیرش نامی.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که سریع خودش را به ما رساند و فرهاد را در آغوش کشید.

—بیا بریم بابایی مامانت اعصاب نداره.

چپ چپی نگاهش کردم و در را پشت سرشان بستم.

با رفتن فرهاد کمی اتاق را جمع و جور کردم و بعد از تلاش برای بستن موهایم

لباس های نامی را از تنم بیرون کشیدم و لباس های خودم را به تن کردم.

با لبخند کمرنگی نگاهی به اتاقی که قرار بود اتاق مشترک من و نامی باشد نگاه کردم و بعد از چند لحظه بیرون زدم.

—من حاضرم بریم!

نامی همانطور که فرهاد آویزان شده به ریش هایش را از خودش دور می کرد گفت:

—باید ریش هام رو شیش تیغ کنم!

موهات رو چرا بستی فریا؟

با یادآوری علاقه بی سابقه اش به موهای فرم چشم هایم برق زد.

—همه ش به هم گره خورده منم ژل و روغن ندارم درستشون کنم. اینجوری راحت ترم.

اخم هایش را درهم کشید و از جا بلند شد.

__بریم وسایلت رو بیاریم هم تو راحت باشی هم من دلم آروم بگیره.

سرم به دوطرف تکان دادم و پشت سرش به راه افتادم.

کنار ایستاد و منتظر ماند تا از در بیرون بروم.

همین که به ماشین رسیدیم فرهاد را به دستم داد و پشت فرمان نشست.

__از همون خونه باهاشون خداحافظی کن فرودگاه نمی‌ریما.

آهی کشیدم و به بیرون خیره شدم.

__باشه.

فکر نبودن داریوش و باربد قلبم را میچاله کرده بود.

جای آن‌ها همیشه در میان سینه‌ام خالی می‌ماند.

انگار که پشت و پناه و پدر و برادری را از دست داده باشم!

به محض رسیدن از ماشین پایین پریدم و وارد ساختمان شدم.

دم در که رسیدم فرهاد را به نامی سپردم.

__شما برید داخل من برم بالا ببینم باربد و داریوش در چه وضعن!

اخم‌هایش را درهم کشید و سر تکان داد.

با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا رفتم و دم در ایستادم.

چند ضربه به در کوبیدم که کلافه باربد از پشت در بلند شد.

__کیه؟

__منم باربد باز کن!

همین که در باز شد با دیدن صورت پریشان و چشم‌های سرخش یکه خوردم.

سریع وارد خانه شدم و دست روی بازویش گذاشتم.

__چیشده باربد؟ چرا صورتت اینجوریه؟

سکوت کرد که صدای داریوش از آشپزخانه بلند شد.

__چون دیشب تا صبح نشسته گریه کرده!

باربد عصبی اعتراض کرد.

__گریه نکردم داریوش خان فقط ناراحت بودم!

داریوش از آشپزخانه بیرون زد و سری برایم تکان داد.

__هرکی ندونه فکر می‌کنه به‌زور دارم با خودم می‌برمش!

باربد اخمی کرد.

__چون به خواست خودمه نمی‌شه ناراحت باشم؟ ماما دیروز از شدت گریه داشت از

حال می‌رفت .

آهی کشیدم و بازویش را نوازش کردم.

__درکت می‌کنم باربد اونجا هرچقدر هم واسه‌ت ایده‌آل باشه باز هم از خانواده‌ت دوری!

داریوش نچی کرد.

__اومدی اینجا واسه‌ش مصیبت بخونی فریا؟

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌حرف باربد را به‌آغوش کشیدم.

_از منی که منتظرم یکی بهم بگه بالای چشمت ابروئه تا بزنم زیر گریه انتظار دلداری دادن نداشته باش!

باربد با ناراحتی مرا به خودش فشرد و سرم را بوسید.

_اون روانی چه جووری اجازه داد برگردی؟

فکر کردم نمیای!

با بغض لب زدم:

_راضیش کردم... مگه می‌تونستم ازتون خداحافظی نکنم؟

داریوش آهی کشید و با ناراحتی نگاهمان کرد.

_واقعا نمی‌دونم باید واسه‌ت چیکار کنم باربد. اگه به اینجا موندن راضی هستی می‌تونم سفر رو لغو کنم!

باربد کلافه سر تکان داد.

_مسخره بازی در نیار داریوش خودت هم خوب می‌دونی که نمی‌شه!

داریوش خیره نگاهش کرد.

_خب پس من الان چیکار کنم که این بی‌قراری رو تمومش کنی؟

باربد دستی به صورتش کشید و روی مبل نشست.

_هیچی خودش خوب می‌شه. فقط گیر نده بهم!

سرم را به دوطرف تکان دادم و اخم کردم.

_ شما هم نرفته جنگ و جدل رو شروع نکنید دیگه. آدم دم سفر همیشه آشفته‌ست.
یه کم صبور باشید.

باربد دستی به موهایش کشید و گفت:

_ مارو ول کن بگو ببینم دیشب خونه‌ی اون مردک چه غلطی می‌کردی؟ دیگه خجالت
نمی‌کشی. نه؟ نمی‌گی عمه بفهمه میاد موهاش رو می‌پیچه دور دستش؟
چپ‌چی نگاهش کردم.

_ تو فضولی نکنی نمی‌فهمه... در ضمن کاری نکردیم ما یه رابطه معنوی داریم!
نیشخندی زد.

_ آره حاصل رابطه‌ی معنویتون هم فرهاده!

راستی فرهاد کجاست؟ نداشت بیاریش؟

ضربه‌ای به شانه‌اش کوبیدم.

_ گذاشتمش پایین پیش نامی... نامی سیخ سر جاش نشسته تا شما تشریف ببرید وسایل
مارو برداره ببره خونه‌ی خودش.

باربد کمی مکث کرد.

_ تو این دو روز ناراحت نکرد فریا؟ ممکنه بعدا به خاطر این مسائل بخواد اذیتت کنه؟

_ نمی‌دونم باربد. تو این مورد فقط صبوری جوابه!

داریوش همانطور که چمدان‌ها را از اتاق بیرون می‌آورد گفت:

_ اذیتت کرد زنگ بزن بگو برگردیم!

خنده‌ام گرفت.

—برگردین چیکار کنین؟ طلاقم رو بگیرین؟

باربد اخمی کرد.

—جدی باش فریا. هر مردی نمی‌تونه با این مسائل کنار بیاد اگه بتونه تورو ببخشه و

گذشته رو فراموش کنه باید حسابی ممنونش باشی!

هومی کشیدم.

—حرف زدن راجع به منو بذارید کنار... واسه اقامت اونجا خونه جور کردین؟

باربد سری تکان داد.

—آره فعلا یه آپارتمان اجاره کردیم تا ببینم می‌تونیم با این سرمایه خونه‌ای دست و پا

کنیم یا نه.

با ناراحتی گفتم:

—حتی نمی‌تونی توی نمایشگاه شرکت کنی!

غمگین خندید.

—عیبی نداره. به جاش می‌رم اون‌ور نمایشگاه می‌ذارم به‌عنوان هنرمند افتخاری دعوت

می‌کنم. هوم؟

بغ کرده گفتم:

—اگه نامی بذاره میام. راستی کارای دانشگاه داریوش درست شد؟

—آره از ماه بعد می‌تونه تدریس رو شروع کنه.

چشمکی زد.

_البته تدریسم نکنه مشکلی نداریم. خانواده دوست پسر من ساپورتمون می کنن!

پقی زیر خنده زدم و داریوش با تاسف نگاهش کرد.

_خوب ددی تور زدیا دهن سرویس. آخرشم تو می ری آمریکا و من می مونم با یه مرد

دیوونه که برنامه چیده تو خونه زندونیم کنه!

هی بخت و اقبال!

با خنده نگاهم کرد.

_برو ننه من غریبم بازی در نیار. کی می تونه به توی عفریته زور بگه؟

پشت چشمی براش نازک کردم.

_راستی چه ساعتی راه میفتین من فرهاد رو بیارم بالا برای خداحافظی؟

باربد آهی کشید و به پشتی مبل تکیه داد.

_تموم دنیا یک طرف فرهاد یک طرف فریا... من چه جوری دیگه این بچه رو نبینم؟ دق می کنم که.

دوباره چشم هایم اشکی شد.

_کلی با هم تماس تصویری می گیریم. باشه؟ غصه نخور داداشی.

داریوش پوفی کشید.

_پاشو برو بچه رو بیار بالا فریا... خواهش می کنم آبغوره نگیرید من طاقتش رو ندارم.

با بغض از جا بلند شدم و از خانه بیرون زدم.

نمی‌توانستم جلوی بارش اشک‌هایم را بگیرم.

برای به‌هم نریختن حال باربد به‌سختی خودم را کنترل می‌کردم ولی از درون در حال فروپاشی بودم.

بدبختی دیگر این بود که جرئت نداشتم جلوی نامی گریه کنم تا حساسیتش بیشتر نشود!

اشک‌هایم را پاک کردم و بعد وارد خانه شدم.

نامی روی مبل نشسته و سرش را در گوشی‌اش فرو برده بود.

_فرهاد کجاست؟

سرش را بالا گرفت و نگاهی به‌صورت‌م انداخت.

_داره با اسباب بازی‌هاش بازی می‌کنه.

کمی مکث کرد.

_چشم‌هاش چرا سرخه؟

همانطور که از کنارش می‌گذشتم گفتم:

_چیزی نیست... فرهاد رو می‌برم بالا.

بی‌هوا از جایش بلند شد و بازویم را گرفت.

_گریه کردی؟!

دستی روی صورت‌م کشیدم.

_به‌کمی...

بازوهایم را نوازش کرد و خیره به چشمانم گفت:

_نمی‌خوام واسه رفتن اونا دلداریت بدم ولی طاقت گریه‌هاات رو ندارم.

چشمی برایش چرخاندم.

_اون موقع که فرهاد رو ازم می‌گرفتی انگار از این قاعده مستثنی بودی!

دستش را عقب کشید و صورتش را درهم کشید.

_خودمم عذاب کشیدم ولی حق داشتم فریا نمی‌تونی منو مقصر بدونی!

آهی کشیدم.

_می‌دونم مقصر همه‌چیز منم ولی حتی یه ذره هم حق ناز کردن ندارم؟

نگاهش کمی عجیب شد.

_بخوای از این راه پیش بری حق با توه ولی بقیه به اندازه‌ی کافی گذشته رو بهم یادآوری می‌کنن. تو دیگه این کارو نکن.

نگاهم کمی نرم شد. نامی درحال جنگیدن با خودش بود.

حال خرابش را می‌فهمیدم.

_چشم. حالا می‌ذاری برم؟

چشمی چرخاند و روی مبل نشست.

_زودتر تمومش کنید و برگردید پیشم!

سرم را به دوطرف تکان داد و فرهاد را به‌آغوش کشیدم.

همین که به طبقه‌ی دوم برگشتم داریوش فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و محکم صورتش را بوسید.

تا قبل از فرهاد از بچه‌ها متنفر بودم!

نفس عمیقی میان گردنش کشید و ادامه داد:

ولی الان اگه باربد انقدر بچه نبود یه بچه به سرپرستی می‌گرفتیم!

باربد چشم‌هایش را گرد کرد.

یه نفرو پیدا کن عاقل و بالغ باشه بتونی باهاش بچه بزرگ کنی. من بلیتم رو کنسل می‌کنم!

داریوش با خنده دست دور شانه‌اش انداخت.

بیا بچه‌ای دیگه سریع قهر می‌کنی!

کمی خم شد و شقیقه‌اش را بوسید.

چرا دوباره از اول انرژیم رو صرف یه نفر دیگه کنم؟ همون رو صرف خودت می‌کنم تا بزرگ شی!

باربد چپ‌چپی نگاهش کرد.

جدی باورت شده‌ها... مرد حسابی من نزدیک به بیست و چهارساله!

داریوش صورتش را جدی کرد.

برای منی که نزدیک به اواخر دهه‌ی سی‌سالگی‌م هستم تو تا ابد بچه‌ای باربد.

باربد نیشخندی زد.

_فهمیدم ددی!

با خنده نگاهش کردم.

باربد واقعا در برابر داریوش رفتار بچگانه‌ای داشت!

باربد فرهاد را در آغوش کشید و بی‌توجه به دست و پا زدن و چنگ کشیدن‌هایش به‌زور بوسیدتش.

_دلم واسه جفتک انداختن‌ها تنگ می‌شه جغله... من که نیستم دیگه قراره موهای کیو بکشی و کتکش بزنی؟

با بغض خندیدم.

_نترس نریمان و نامی هستن. حسابی آب بندیشون کرده.

لبخندش کمرنگ شد و آهی کشید.

_از همین الان منو فروختی خائن؟

می‌دونستم هیچوقت نمی‌شه روت حساب باز کرد.

داریوش دست دور شانه‌اش انداخت و با خنده نگاهشان کرد.

_ببین توروخدا آخه تو با یه بچه شیرخواره آبت تو یه جوب نمی‌ره بعد انتظار داری روت حساب باز کنم؟

با بغضی عمیق به قاب سه‌نفره‌ای که احتمالا برای آخرین بار می‌دیدم خیره ماندم.

من یک سال از زندگی‌ام را کنار آن‌ها گذرانده بودم و وابستگی عمیقی میانمان بود آنقدری که گاهی حس می‌کردم با رفتنشان دچار ضربه‌ی روحی عمیقی می‌شوم.

حالا آن‌ها چمدان به دست روبه‌رویم ایستاده بودند و کاری برای نرفتشان از دستم بر نمی‌آمد!

بعد از چند دقیقه داریوش نگاهی به ساعت انداخت.

__باربد کم‌کم جمع کن بریم. باید به‌موقع به فرودگاه برسیم.

با شنیدن حرف داریوش ضربان قلبم تندتر شد.

به‌سختی جلوی هجوم اشک‌هایم را گرفتم.

صورت باربد دوباره درهم شد.

فرهاد را روی زمین گذاشت و با ناراحتی از جا بلند شد.

یکی‌یکی چمدان‌ها را تا دم در بردند.

باربد برگشت و نگاهی به‌صورت پربغضم انداخت.

__می‌ترسم بهت بگم تو و بزنی زیر گری...__

قبل از تمام شدن حرفش اشک‌هایم تند تند روی صورتم به راه افتادند.

با چشم‌هایی سرخ شده جلو آمد و محکم بغلم کرد.

__گریه نکن فریا... یه‌قولی بهم میدی؟__

به‌آرامی هق زدم:

__چی؟__

پیشانی‌ام را بوسید.

__بهم قول بده خوشبخت شی آبجی کوچولو. فقط اینجوری وجدانم راحت می‌شه!

هومى کشیدم.

_قول مى‌دم!

داریوش قدمى به سمتمان برداشت و بعد از مکثى چند لحظه‌ای هردويمان را در آغوش کشید.

_باز اين دوتا نر شروع کردن!

صدای خودش هم بغض داشت.

_مواظب خودت و فرهاد باش فریا... نامى مرد خوبیه. لجبازى رو بذار کنار و زندگیت رو باهاش بساز!

به سختى اشک‌هايم را کنترل کردم.

_فکر نمى‌کردم آخرين بارى که اينجورى بغلمون مى‌کنى زمان رفتنتون باشه!

به آرامى خندید و خودش را کنار کشید.

_وقتى دوتا بچه‌ی نق نقو داشته باشى عاقبت همين مى‌شه. شما حتى از فرهاد هم دردرس ساز ترید!

خواستم حرفى بزنم که صدای نامى باعث سکوت‌م شد.

_فریا؟

به عقب برگشتم و با دیدنش که روى پله‌ها ايستاده بود چندلحظه مکث کردم.

_اومدى نامى؟

چند لحظه به اشک‌هايم خیره ماند.

داریوش قدمی به جلو برداشت.

—بفرما بالا آقا نامی...

نامی لب‌هایش را به هم فشرد و وارد خانه شد.

—اومدم فرهاد رو ببرم!

خم شد و فرهاد را در آغوشش گرفت.

همین که خواست در سکوت از پله‌ها پایین برود بارید جلویش را گرفت.

—یه لحظه صبر می‌کنی آقا نامی.

نامی با صورتی درهم نگاهش کرد.

چشمانش هنوز پر از کینه بود.

—می‌دونم بخششی در کار نیست. فقط می‌خواستم برای آخرین بار بابت همه‌ی دردهایی

که کشیدی و حقت نبود ازت معذرت خواهی کنم!

با شرمندگی سرش را پایین انداخت.

—می‌تونی تا ابد از من متنفر باشی ولی خواهش می‌کنم با فریا تندی نکن. اون بیشتر از

چیزی که حقش بود تاوان تصمیمش رو داد!

نامی چندلحظه با نگاهی سرخ خیره‌اش شد.

داریوش کمی خودش را به بارید نزدیک کرد تا از درگیری احتمالی جلوگیری کند.

مضطربانه نگاهشان کردم.

نامی بعد از چند لحظه برگشت و نگاهی به من انداخت.

با دیدن چشم‌های سرخ و پر از تشویشم آهی کشید.

_فریا تا همیشه توی قلب من عزیز و گرامیه!

بعد نگاهش را از چشمانم جدا کرد و بدون هیچ حرفی از پله‌ها پایین رفت!

به محض رفتنش باربد نفس راحتی کشید.

_گفتم الان بهم حمله می‌کنم.

داریوش آهی کشید.

_تا آخر عمر مدیون این آدمیم.

در سکوت نگاهشان کردم.

چمدان‌هایشان را به دست گرفتند و هرسه وارد کوچه شدیم.

داریوش یکی یکی چمدان‌ها را درون ماشین گذاشت.

نگاهی به هردویشان انداختم.

اشک‌هایم خشک شده بود!

باربد با حال غریبی خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

_وقتی رفتیم زیاد ناراحتی نکن. به این فکر کن ما برای آزادی و خوشبختی می‌ریم

واسه مون خوشحال باش!

به سختی سر تکان دادم.

_دلم واسه تون تنگ می‌شه. اگه صلاح اینه نمی‌شه کاریش کرد. امیدوارم به چیزی که

می‌خواید برسید!

دستی به صورتش کشید و سریع سوار ماشین شد.

می دانستم گریه اش گرفته.

نفر بعدی داریوش بود!

بی حرف در آغوشم کشید و گفت:

—هیچوقت لطفی که در حق من و زندگیم کردی رو فراموش نمی کنم دختر شجاع...

مواظب خودت باش!

سرم را به سینه اش چسباندم.

—تو هم مواظب خودت و باربد باش داریوش... منو یادتون نره ها. بهم زنگ بزنید.

روی سرم را بوسید.

—روی چشمم. خدا حافظ فریا کوچولو!

عقب کشید و سوار ماشین شد.

باربد از داخل ماشین برایم دست تکان داد.

دستم را بالا گرفتم و با صورتی خیس از اشک به دور شدن ماشین نگاه کردم.

تا به حال این حجم از تنهایی را اینچنین یک جا به آغوش نکشیده بودم!

آن ها رفته و من وسط خیابان تنها باقی مانده بودم!

پدرم که رفت مامان و فرشته کنارم بودند...

نامی که رفت باربد و داریوش کنارم بودند...

باربد و داریوش که رفتند هیچکس...

با حس گرمای تنی آشنا که دور کالبدم پیچید؛ رشته‌ی افکارم پاره شد و چشم از
خیابان خالی برداشتم.

سرم را به‌سختی بالا گرفتم و به نامی که بازوهایش را دور شانهام حلقه کرده بود چشم
دوختم.

بی‌حرف مرا به داخل خانه کشید و در را بست.

با چشم‌هایی پر بغض نگاهش کردم.

با دیدن صورت خیس‌سرم را به سینه‌اش فشرد و لب زد:

__اگه برای اونا هم گریه می‌کنی لااقل تو بغل من گریه کن آنا کوچولو!

با شنیدن حرفش گریه‌ام شدت گرفت.

به من گفته بود آنا...

بعد از یک‌سال دوباره این کلمه‌ی آهنگین و زیبا را از دهانش شنیدم!

به‌آرامی هق زدم:

__من دوباره آنای توأم نامی؟

لبش را پیشانی‌ام چسباند.

__کی نبودی؟

کف دستش را با درماندگی روی چشمانم کشید.

__اینجوری گریه نکن فریا... من چیکار کنم که حالت خوب بشه؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

—هی... هیچی فقط بغلم کن!

مرا محکم‌تر از قبل در آغوشش فشرد و شقیقه‌ام را بوسید.

—بریم بالا؟ فرهاد تو خونه تنه‌است.

چند لحظه مکث کردم و سرم را بالا گرفتم.

—اون مارمولک رو همون جوری وسط خونه ول کردی اومدی پایین؟ الان خونه رو روی سرش خراب می‌کنه خب!

سریع کنار زدمش و با قدم‌هایی بلند از پله‌ها بالا رفتم.

با کف دستم تند تند اشک‌هایم را پاک کردم و وارد خانه شدم.

نامی همانطور که پشت سرم می‌دوید با لحن شوکه‌ای گفت:

—گذاشتمش روی تختش اسباب بازی‌هاش رو هم گذاشتم پیشش!

با تردید ادامه داد:

—از محافظ تخت که نمی‌تونه بیدار پایین. نه؟

آهی کشیدم و همانطور که وارد اتاق خواب می‌شدم با صدای گرفته‌ای گفتم:

—اگه دورش بالشت نذاری از لای نرده‌ها خودش رو می‌کشه پایین، خیال کردی چرا

بهش می‌گم مارمولک؟

نگاهی به کالبد کوچک فرهاد که در حال رد کردن سرش از نرده‌ها بود انداختم و

اشاره‌ای به نامی زدم.

—بفرما تحویل بگیر!

نم چشمانم را گرفتم و همانطور که فرهاد را در آغوش می کشیدم گفتم:

_نمی ذاره آدم دو دقیقه به غم خودش بمیره!

نامی نچی کرد و به سمتمان آمد.

_عصبانی هستی سر بچه خالی نکن فریا خانوم... بیا بدش من انقدر بغلش نکن کمرت اذیت می شه!

همانطور که فرهاد را به دستش می دادم نیشخندی زدم.

_مهربون شدی نامی خان!

خیالت راحت شده؟

شانه ای بالا انداخت و گلوی فرهاد را با حظ بوسید.

_کاملا نه... هنوز عقدم نشدی!

اخمی کردم.

_فعلا شیرین بازی در نیار نامی اصلا حوصله ندارم.

همراه با فرهاد پشت سرم به راه افتاد.

_می خوای بریم بیرون یه کمی حال و هوات عوض بشه؟

به یاد داریوش و باربدی که بعد از هربار غمگین شدنم مرا با خودشان بیرون می بردند تا حالم بهتر شود افتادم و آهی کشیدم.

_نه باید به کارهای خونه برسم و وسایلم رو جمع کنم.

کلافه وسط هال چرخیدم.

گیج و سرگردان بودم. نمی دانستم دست به چه کاری بزنم!

نامی همچنان هرجا که می رفتم پشت سرم می آمد.

_واسه شام بریم خونه ی ما؟

مامان اینا هم فرهاد رو می بینن خوشحال می شن.

چپ چپی نگاهش کردم.

_آره با این همه بدبختی که رو سرم ریخته الان بهترین زمان برای یه ملاقات پر استرس با خانواده!

وارد اتاق خواب شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

_خونه ی شما چی؟ بریم؟

لب هایم را به هم فشردم.

_با وجود زندایی؟ می خوای دورتادور خونمون بنزین بریزه همه مون رو آتیش بزنه؟ آهی کشید.

_خب... پس چیکار کنیم؟

درمانده به سمتش چرخیدم.

_نامی می شه اینجوری مثل جوجه پشت سر من راه نیفتین و هرجا می رم نیاید؟ کلافه شدم. نیاز به تنهایی دارم. خب؟

دوباره پشت سرم به راه افتاد.

_نه تو حالت خوب نیست من و بچه مون تنهات نمی ذاریم!

با تاسف سر تکان دادم. کم مانده بود از دستش سگته کنم!

-نامی-

دلش نمی خواست فریا را گرفته و غمگین ببیند آن هم به خاطر مردی که به هیچ عنوان چشم دیدنش را نداشت.

_می شه تا من خونه رو تمیز می کنم به فرهاد شیر بدی و بخوابونیش؟
نگاهی به چشم های خسته فریا انداخت.

_صبر کن بهت کمک کنم. تنها خسته می شی.

فریا سری تکان داد و سکوت کرد.

فرهاد را روی زمین گذاشت و برای درست کردن شیر خشک وارد آشپزخانه شد.
حالا که آن ها رفته بودند با ذهن آرام تری می توانست تصمیم گیری کند ولی طاقت غم نشسته در نگاه فریا را نداشت.

شیر خشک که آماده شد از آشپزخانه بیرون زد و فرهاد را در آغوش گرفت.
سرش را بوسید و نگاهی به چشم های منتظرش انداخت.

_بابا قربونت بره گشنت بود؟

فریا به آرامی گفت:

_از ظهر چیزی نخورده... هرچند فرهاد اگه سیرم باشه بهش شیر بدی می خوره!
ناخودآگاه لبخندی زد و زیر گلویش را بوسید.

_شکمو!

نگاهی به صورت متفکر فریا انداخت و آهی کشید.

می خواست با او راجع به برنامه های آینده صحبت کند ولی می دانست زمان خوبی نیست!

نمی خواست هنگام حرف زدن راجع به خواستگاری فریا را ناراحت ببیند.

باید از دادگاه نامه می گرفت و اسم خودش را وارد شناسنامه ی فرهاد می کرد.

باید با پدر و مادرش صحبت می کرد تا برای خواستگاری قانعشان کند.

هزاران کار روی سرش ریخته بود ولی فعلا مهم ترینش آرام کردن فریا بود.

با بسته شدن چشم های خمار فرهاد به آرامی او را روی تخت گذاشت و اطرافش بالشت چید.

از جا بلند شد و نگاهی به فریا که با چشم هایی مات در حال چیدن لباس هایش بود انداخت.

کنارش روی زمین نشست و دستش را جلو برد.

_آنا؟

نگاه دخترک به چشمانش گره خورد.

_هوم؟

او را به سمت خود کشید و به آرامی گفت:

_داری منو می ترسونی!

فریا متعجب نگاهش کرد.

_از چی می ترسی نامی؟

شانه اش را نوازش کرد.

_از این که دیگه چشمت برق نزنه... چرا انقدر بیقراری؟ من و فرهاد واسه ت کافی نیستیم؟

فریا چند لحظه نگاهش کرد و بعد با غم خندید.

خودش را جلو کشید و صورت ناراحت نامی را به آغوش کشید و سرش را به سینه اش فشرد.

به گمانش این مرد زیادی دل نازک شده بود.

_نامی خان آدمیزاد یک سال با یه قناری هم همخونه بشه بهش وابسته می شه و از نبودش ناراحت... اون ها که آدم بودن و تو سختی و شادی زندگیم همیشه پشتم بودن.

نمی تونم برای چند ساعت هم شده برای نبود دوتا دوست قدیمی عزا بگیرم؟

نامی بی صبر نگاهش کرد.

_کی خوب می شی؟ چه قدر باید صبر کنم؟

فریا به سختی جلوی خندیدنش را گرفت.

مثل بچه های بهانه گیر شده بود.

_تا فردا خوب می شم. خوبه؟

کمی فکر کرد و سر تکان داد.

—خوبه. پس من فردا دیگه ناراحت نبینمت باشه؟ می‌ریم خرید پس فردا هم میام
خواستگاریت!

فریا شوکه نگاهش کرد.

—چیه همین جوری واسه خودت گازش رو گرفتی داری می‌ری نامی. من آماده نیستم
کلی کار دارم!

نامی خم شد و گونه‌اش را بوسید.

—با هم انجامشون می‌دیم. من یه سر می‌رم خونه کار دارم. شب برمی‌گردم پیشتون.

فریا با درماندگی نگاهش کرد و چیزی نگفت.

فقط مجبور بود با رفتارهای عجیب و غریبش کنار بیاید!

سوار ماشین شد و به‌سوی خانه‌شان به راه افتاد.

می‌خواست قبل از این که اتفاقی بیفتد و پدر و مادرش حرفی نامربوط به فریا بزنند با
آنها صحبت کند.

او از ته قلبش فریا را دوست داشت و نمی‌خواست بیشتر از این آسیب ببیند.

به‌اندازه‌ی کافی در این یک‌سال عذاب کشیده بود.

ماشین را در پارکینگ عمارت پارک کرد و پیاده شد.

با ورودش به خانه سری برای خاتون تکان داد و یک راست به‌سمت هال رفت.

عارف و مهسا مانند تمام این چندوقت اخیر کنار هم نشسته و درحال تماشای فیلم
بودند.

عارف از وقتی به بیماری‌اش پی برده بود تمام وقتش را برای مهسا می‌گذاشت و لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد.

انگار درصدد جبران کردن تمام سال‌هایی بود که خودش را به‌کارش فروخته بود. مهسا با دیدنش سریع از جا بلند شد و به‌سمتش رفت.

—سلام پسرم خوش اومدی!

او را در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید.

—سلام ممنون مامان... بابا حالت بهتره؟

عارف زیرچشمی نگاهی به نامی انداخت.

انگار هنوز از او دلگیر بود.

—فکر نمی‌کردم حالا حالاها یادت بیفته بهمون سر بزنی... نوه‌م کو؟

نامی به آرامی خندید.

—پیش مامانشه... خواب بود نشد بیارمش.

کمی مکث کرد.

—اومدم باهاتون حرف بزنم.

مهسا خیره نگاهش کرد.

—راجع به ازدواج با فریا؟

سری تکان داد.

—درسته می‌خواستم...

مهسا میان حرفش پرید.

_اگه تو مشکلی با کاری که فریا باهات کرده نداری و هنوز دوشش داری من و پدرت موافقیم...

متعجب نگاهشان کرد که مهسا ادامه داد:

_واسه ما خوشبختی تو مهمه نامی. اگه تو بتونی ببخشیش و دوباره از ته دل بخندی ما کی باشیم که بخوایم جلوت رو بگیریم؟

مگه یه پدر و مادر آرزویی غیر از خوشبختی بچه‌شون توی این دنیا دارن؟
نگاهش به سمت عارفی که بی حرف به صفحه‌ی تلوزیون خیره بود چرخید.
سکوتش مبنی بر تایید حرف‌های مهسا بود.

از شنیدن حرف‌هایش دلگرم شده بود ولی باید فریا را تبرئه می‌کرد.
دلش نمی‌خواست کسی دیدگاه بدی نسبت به او در ذهنش داشته باشد.
گلویزش را صاف کرده و گفت:

_ممنون از درکتون ولی من باید یه حقیقتی رو بهتون بگم...
کمی مکث کرد.

_فریا به من خیانت نکرده!

* * *

ده دقیقه‌ای بود که حرف‌هایش به پایان رسیده بود.

عارف متفکرانه به زمین خیره شده بود و مهسا به آرامی اشک‌های گوشه چشمش را پاک می‌کرد.

— باورم نمی‌شه نامی یعنی حرف‌هایی که زدی حقیقت داره؟ باربد واقعا...
کمی مکث کرد.

— همجنس گراست؟

نامی با صورتی درهم از یادآوری آن مرد سری تکان داد.
— درسته... و با دوست پسرش به آمریکا مهاجرت کرده.
آهی کشید.

— در اصل فریا برای نجات باربد باهاش ازدواج کرد و از بارداریش هم بی‌خبر بود. وقتی
هم که فهمید من دیگه دسترس نبودم!
عارف دستی به ریش‌هایش کشید.

— پس چرا وقتی برگشتی حقیقت رو نگفت؟
گلویش را صاف کرد.

— می‌ترسید بچه رو ازش بگیرم و باربد رو به پلیس لو بدم!
عارف خیره نگاهش کرد.

— اگه شرایطش بود این کار رو انجام می‌دادی؟
صادقانه اعتراف کرد.

—درسته بچه رو ازش گرفتم و اگه خودکشی نکرده بود ممکن بود از روی کینه روی
گزینه دوم هم فکر کنم!

مهسا وحشت زده نگاهش کرد.

—چی... چی گفتی؟ فریا به خاطر تو خودکشی کرد؟

سریع گفت:

—خودکشی نبود. خودم هم تازه فهمیدم قرص اشتباه خورده بود ولی ما خیال کردیم
قصد خودکشی داشته...

دست‌هایش را بالا برد.

—قسم می‌خورم همون هم واسه‌م عبرت شد. دیگه غلط نکنم بخوام اذیتش کنم.

مهسا چشم‌غره‌ای رفت.

—نه تو رو خدا بیا اذیتش کن. طفل معصوم کم تو این یک سال عذاب کشید؟

عارف نفس عمیقی کشید.

—نمی‌دونم قراره دهن فک و فامیل رو چه‌طوری ببندی نامی ولی زودتر شناسنامه‌ی

بچه رو عوض کن. قرار خواستگاری رو هم بذار تا بتونیم یه کمی به این وضعیت

سروسامون بدیم!

نامی نیشخندی زد.

—قرار نیست زندگی که با این همه زجر و عذاب به‌دست آوردم به خاطر حرف مردم

خراب کنم بابا مثل جونم مراقب زن و بچه‌م هستم!

از جا بلند شد.

با اجازتون من دیگه می‌رم.

مهسا سریع گفت:

کجا پسر؟ شام نخوردی.

نچی کرد.

به فریا قول دادم زود برگردم.

عارف با لب‌هایی به هم فشرده نگاهش کرد.

با هم زندگی می‌کنید؟

ابروهایش بالا پرید.

انتظار دارید با توجه به تجربه قبلی تنه‌اشون بذارم؟ فقط یه شب تا صبح زمان

می‌خواست تا بره عقد یکی دیگه بشه!

عارف چشم غره‌ای رفت.

نذار کسی بفهمه. به اندازه کافی آبروریزی در پیش داریم.

نامی لبخندی زد.

اینم روش!

همانطور که به سمت در می‌رفت گفت:

لطفا به نریمان بگید از فردا بره شرکت کارهای عقب مونده‌ی منو انجام بده. می‌خوام

این چند وقت رو پیش زن و بچه‌م باشم. فعلا.

سوار ماشین شد و با خیالی که کمی راحت شده بود به راه افتاد.

فقط چند روز تا به دست آوردن دائمی فریا فاصله داشت!

همین که به خانه رسید زنگ را فشرد.

فریا بدون هیچ حرفی در برایش باز کرد.

سریع از پله‌ها بالا رفت و وارد خانه شد.

_فریا؟

جوابی که نگرفت به سمت اتاق خواب به راه افتاد.

با دیدن فریا که با صورت خودش را روی تخت انداخته و دوباره خوابیده بود خنده‌اش گرفت.

دخترک انگار که از صبح کوه کنده بود. امان سلام دادن هم نداد.

جلو رفت و نگاهی به صورت غرق خواب فرهاد انداخت.

خم شد و طبق عادت زیر گردنش را بوسید و نفس عمیقی کشید.

برگشت و روی تخت کنار فریا دراز کشید.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و با حسرت خیره‌اش شد.

جدیدا عاشق این بود که وقتی فرهاد و فریا خوابیده‌اند بالای سرشان بنشیند و با لذت نگاهشان کند.

انگار که اینگونه کمبود این یک سال رفع می‌شد!

خم شد و با احتیاط پیشانی فریا را بوسید.

از وقتی باربد رفته بود راحت تر می توانست با جریانات گذشته کنار بیاید و با دید باز
تری به نقش فریا در این میان می نگریست.

—این بارم می خوام تا صبح بشینی بالای سرم و بهم زل بزنی؟

با شنیدن صدای فریا ابروهایش بالا پرید.

—بیداری؟

فریا با چشم های بسته هومی کشید.

—نگاهت خیلی سنگینه. نمی ذاری بخوابم!

کمی مکث کرد.

فریا بی توجه ادامه داد:

—یا بغلم کن و بخواب یا پاشو برو بیرون!

دستی به پشت سرش کشید و کمی مکث کرد.

بی حرف برق را خاموش کرد و دوباره به تخت برگشت.

چند لحظه به فریا خیره ماند و کمی خودش را جلوتر کشید.

فریا بی حرف غلتی زد و سرش را روی سینه اش گذاشت.

ناخود آگاه لبخند کمرنگی روی لبش نشست.

خیال می کرد ضربان قلبش بالا رفته!

دستش را محکم دور دخترک پیچید و با فشردن او به خودش پلک هایش را روی هم
گذاشت.

صبح با حس دست‌های کوچکی که روی صورتش می‌غلتیدند کمی درجایش تکانش خورد.

جسم کوچکی روی سینه‌اش قرار گرفت و گونه‌اش کمی خیس شد.

در عالم خواب، خیال کرد فریاست همین که دستش را دورش حلقه کرد انگشتی محکم در چشم بسته‌اش فرو رفت.

سرش را عقب کشید و سریع از جا پرید.

با دیدن فرهادی که روی سینه‌اش نشسته و در حال ور رفتن با صورتش بود و فریایی که با گرفتن دوربین به سمتشان در حال فیلم گرفتن از آنها بود چند لحظه مکث کرد.

برای چند ثانیه حس کرد این لحظات را خواب می‌بیند.

پلک‌هایش را به هم فشرد و بعد از کمی مکث فرهاد را محکم در آغوش کشید و گونه‌اش را بوسید.

—چیکار می‌کنی قربونت برم؟ چشم بابا رو در آوردی که!

فریا گوشی را کنار گذاشت و با خنده کنارشان روی تخت نشست.

—از وقتی بیدار شده داره جون می‌کنه از تخت آویزون شه بیاد بالا منم گفتم دل بچه رو نشکونم بذارم باباش رو انگولک کنه!

با چشم‌هایی براق خندید.

این بار خودش را کمی بالا کشید و گونه‌ی فریا را بوسید.

—خوب کاری کردی از این به بعد هرروز همین جوری بیدارم کنید!

فریا با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد که بی حرف از جا بلند شد و با همان لبخند روی لبش به سوی سرویس به راه افتاد.

آرزویش بود هرروز همین گونه از خواب بیدار شود تا باور کند هیچکدام این ها رویا نیست.

فرهاد پسر اوست و فریا به آغوشش بازگشته.

کابوس یک ساله‌ی لعنتی به پایان رسیده بود و او دوباره می توانست طعم خوشبختی را بچشد!

از سرویس که بیرون زد با دیدن فریا که مشغول آماده کردن میز بود به سمتش رفت.

_کمک می خوای؟

دخترک سرش را به دوطرف تکان داد.

_نه عزیزم بشین الان میز رو می چینم!

ابروهایش بالا پرید.

_عزیزم؟

فریا لبخندی تحویلش داد.

خم شد و بی هوا گونه اش را بوسید.

_مگه عزیز من نیستی؟

با خنده ای از ته دل بازویش را کشید و او را روی پایش نشاند.

_وایسا ببینم... قضیه این دلبریا چی فریا خانوم؟

یقه‌اش را مرتب کرد و با لبخند نگاهش کرد.

_با خودم فکر کردم حالا که قراره همه‌چیز رو از اول شروع کنیم. وقتش نیست این همه

وقت دوری رو برای شوهرم جبران کنم؟

چند لحظه خیال کرد هنوز از خواب بیدار نشده.

_شوهرت؟ فریا دیشب تو خواب سرت به جایی خورده؟

دخترک با اخم نگاهش کرد.

_اه نامی می‌شه گند نزدنی تو لحظات رمانتیکمون؟

تک خنده‌ای کرد و چندبار با حظ خاصی پشت گردنش را بوسید و نفس عمیقی کشید.

_ببخشید. آخه وقتی اون توله اون پایین نشسته و با خنده بهمون خیره شده واقعا

نمی‌تونم تمرکز کنم!

فریا با چشم‌هایی گرد شده سریع به عقب چرخید.

با دیدن فرهاد که زیر میز نشسته و با ذوق نگاهشان می‌کند خنده‌ای کرد و سریع از

روی پای نامی بلند شد.

_همیشه وضعمون همینه؟

فریا با لبخند خم شد و فرهاد را از زیر میز بیرون کشید.

_آره متأسفانه!

آهی کشید.

_باید هرچند وقت بسپاریمش دست مامان اینا... واقعا معذبم می‌کنه.

فریا سرش را به دو طرف تکان داد و همان طور که فرهاد را از آشپزخانه بیرون می برد گفت:

_فقط همینمون مونده!

شانه ای بالا انداخت و بی حرف قهوه اش را نوشید.

فریا به آشپزخانه برگشت.

همین که خواست روی صندلی بنشیند صدای زنگ آیفون بلند شد.

نگاه متعجبی به نامی انداخت.

نامی از جا بلند شد و گفت:

_من باز می کنم. تو بشین یه چیزی بخور.

آیفون را که برداشت با دیدن چهره ی زهره نفس عمیقی کشید.

_بفرمایید بالا زندایی...

صدای فریا از آشپزخانه بلند شد.

_کی بود نامی؟

_مامانت اینا...

فریا هینی کشید و سریع از آشپزخانه بیرون دوید.

_در رو باز کردی؟

نیشخندی زد.

_نه گذاشتم دم در بمونن!

حرصی به‌سوی در خانه رفت.

_الان وقت مسخره بازیه نامی؟ حالا من چی بهش بگم؟

همانطور که به‌سوی فرهاد می‌رفت تا قربان صدقه‌اش برود گفت:

_مشکل خودتونه حلش کنید. من واسه پسرم اینجام.

چپ‌چی نگاهش کرد.

_الان منو گردن نمی‌گیری دیگه؟

با خنده فرهاد را در آغوش کشید.

_تو که آش کشک خاله‌ای... هرکاری کنم گردن خودمی!

با آمدن زهره و فرشته مجبور به سکوت شدند.

زهره با اخم‌هایی درهم نگاهش را مستقیم به نامی دوخت.

_دیشب اینجا بودی؟

گونه‌ی فرهاد را بوسید و جواب داد.

_سلام زندایی... آره دیگه به لطف شما جرئت نمی‌کنم دوساعت هم تنهاش بذارم که

یه وقت جای دیگه شوهرش ندین.

فریا چشم‌هایش را گرد کرد.

زهره عصبی نگاهش کرد.

_این وضع زندگی کردن درست نیست نامی این دختر آبرو داره.

نامی سری برایش تکان داد.

—درسته. بنده هم منکر این نمی‌شم ولی کاری هم ازم بر نمیاد مگه زودتر عقد رو
بخونیم و بریم سر خونه و زندگیمون!

زهره چپ‌چپی نگاهش کرد.

—خانواده‌ت خبر دارن؟

جدی نگاهش کرد.

—خبر دارن و آماده‌ن که برای خواستگاری خدمت برسن!
زهره مصمم سر تکان داد.

—خوبه... فریا وسایلت رو جمع کن بریم خونه قراره واسه‌ت خواستگار بیاد.

فریا با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کرد.

—چی می‌گی مامان؟ کجا بیام؟

زهره کلافه جواب داد:

—نکنه می‌خوای تا شب خواستگاری با خواستگارت توی یه خونه بمونی؟ من نمی‌تونم
تورو تنها ولت کنم دو روز دیگه بدون عقد و عروسی شکمت بیاد بالا بدبخت بشم. جمع
کن بریم.

فریا هینی کشید و نامی نیشخندی زد.

—حق داری زندایی بردار بیر قایمش کن فرداشب میام می‌برمش.

فریا کلافه نگاهش را میانشان چرخاند.

می‌شه بس کنید؟ من نه حوصله‌ی اسباب کشی دارم و نه آمادگی خواستگاری
فرداشب رو...

زهره نچی کرد.

تو بیجا می‌کنی. عادت کردی به اینجوری ولنگاری زندگی کردن!

اشاره‌ای به فرشته زد.

زود باش وسایل خواهرت رو جمع کن بریم.

فرشته چشم‌هایش را گرد کرد.

واه به من چه مامان؟

زهره به سمت اتاق هلس داد و تشر زد:

فکر کردی واسه چی تا اینجا هلك هلك برداشتم با خودم آوردمت. زودباش وسایل

خواهرت رو جمع کن برداریم ببریمش تا دوباره بی‌آبرومون نکردن.

مشغول بحث کردن بودند که سروکله‌ی نریمان پیدا شد.

نگاه متعجبی به وضعیت انداخت و گفت:

زندایی مگه نگفتی فقط می‌خوای باهاشون حرف بزنی؟ این دختره رو کجا برداشتی

داری می‌بری؟

نامی عصبی نگاهش کرد.

تو از اومدنشون خبر داشتی؟

نریمان با عذاب وجدان اعتراف کرد.

__خودم آوردمشون.

نامی نگاهی به اطراف انداخت و بعد پستانک فرهاد را از دستش کشید و محکم به سمت صورت نریمان پرت کرد.

__مرتیکه آدم فروش. فکر کردی با این خودشیرینی‌ها اینا بهت دختر می‌دن؟ تهش بازم کارت لنگ خودمه!

زهره چشم غره‌ای به هردویشان رفت.

__خبه خبه تو هم زیاد خودت رو دست بالا نگیر نامی خان اول بذار راحت بدن تو خونه بعد صاحب خونه شو... دهن داداشتم بوی شیر می‌ده بیجا می‌کنه بخواد پا پیش بذاره!

نریمان سریع صاف سرجایش ایستاد.

__نه بابا این چه حرفیه زندایی سوءبرداشت نشه ما جاست فرندیم!

زهره همانطور که به سمت اتاق خواب فریا می‌رفت گفت:

__تو هم این وسط سواستفاده نکن. خیال نکن از چیزی خبر ندارم نریمان خان... نمی‌ذارم عاقبت این یکی هم مثل فریا بشه.

به محض وارد شدنش به اتاق نگاهی به فریا که با ناراحتی مشغول جمع کردن لباس‌هایش بود انداخت.

__قتلگاه که نمی‌برمت دختر این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی؟

فریا با خستگی گفت:

__مامان چرا الان راه بیفتم پیام پسفردا برگردم؟ زندایی هم هست خوشم نمیاد.

زهره نچی کرد.

_اگه شل بگیری سفت می خوری دختر هرچی از این مرد دورتر باشی برای داشتنت سریع تر اقدام می کنه. بخوای همین جوری باقی بمونی اینم کنگر می خوره و لنگر می ندازه برو تا حالش رو داشتن بیان خواستگاریت... در ضمن زندایت هم رفته خونه برادرش.

فریا پوفی کشید و بی حرف با کمک فرشته وسایلش را جمع کرد.

همین که از اتاق بیرون زدند نامی شاکی گفت:

_واسه دو روز اینجوری بار و بندیل بستین؟ چه خبره؟

زهره سری بالا انداخت.

_واسه دو روز نیست. تا وقتی که عقد کنید همین آشه و همین کاسه!

نامی نچی کرد و پشت سرشان به راه افتاد.

_یعنی من تا اون موقع زن و بچه رو نبینم؟

نمی شه که...

زهره سریع گفت:

_هرروز می تونی بیای به بچه ی خودت سر بزنی ولی به بچه ی من نه!

فرشته به سمتش آمد و فرهاد را از دستش گرفت.

_خدا حافظ داماد.

عصبی به بیرون رفتنشان از خانه چشم دوخت.

به محض بسته شدن در گوشی را برداشت و با مهسا تماس گرفت.

—جانم پسرم؟

—مامان همین الان زنگ بزن به زندایی واسه فرداشب قرار خواستگاری بذار.

مهسا کمی مکث کرد.

—نمی شه.

شوکه از جا پرید.

—چرا؟

—واسه این که من آماده نیستم. نه لباس دارم نه حلقه خریدیم و نه...

میان حرفش پرید.

—اونا با من... فردا میام دنبالت با هم می ریم بازار انجامشون می دیم. خوبه؟

مهسا آهی کشید.

—چرا انقدر عجولی پسرم؟

نفس تندی کشید.

—چون زندایی همین الان اومد و فریا و فرهاد رو با خودش برد!

مهسا تک خنده ای کرد.

—پس بگو قضیه از کجا آب می خوره. شازده بی طاقت شده!

—مامان!

_باشه آروم باش پسرم. زنگ می‌زنم قرار می‌دارم.

خیالش کمی راحت شد.

_ممنون. من شب میام خونه.

_قدمت روی چشم.

-فریا-

همین که پایمان به خانه رسید گوشی مامان شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به صفحه انداخت و اخم‌هایش درهم شد.

_عمه‌ت داره زنگ می‌زنه. این پسر انگار رو زغال نشسته!

خنده‌ام گرفت.

همین که جواب داد سریع به سمتش رفتم و گوشم را به گوشی چسباندم.

چپ‌چیپ نگاهم کرد و کمی خودش را عقب کشید.

_سلام مهسا جان خوبی؟

_قربونت ما هم همین‌طور!

کمی مکث کرد که باعث شد دوباره به گوشی بچسبم؟

_فرداشب؟ والله راستش رو بخوای ما آمادگی...

صدای ناواضح عمه به گوشم رسید.

__زهرة جان بيا به عنوان دوتا بزرگتر هرچه زودتر تکليف اين قضيه رو مشخص کنيم. تا الانش هم خيلي طول کشيده.

آهى کشيد.

__والله از شما چه پنهون نامى داره مثل مرغ سرکنده بالا و پايين مى پره. اجازه بدين فردا بيايم حرف و گپ رو تموم کنيم. زودتر يه عقد محضرى بکنن تا راجع به جشن تصميم بگيريم.

مامان كمى مكث كرده و به ناچار گفت:

__باشه مهسا جان. مثل اين كه چاره ي ديگه اى نيست.

__خب خدا روشكر اين هم به خير گذشت. به عروسم سلام برسون. فرداشب مزاحمتون مى شيم!

__قدمتون روى چشم.

به محض قطع شدن گوشى من و فرشته جيغى كشيدم و همزمان كف دست هايمان را به هم كوبيديم.

فرهاد با ديدن هيچان بينمان ناخودآگاه جيغى كشيد و خودش را به سمتم پرت كرد كه

خنده مان گرفت.

__چگونه شما دوتا هم؟ انگار تا حالا چشمشون خواستگار ندیده.

نیشخندی زدم.

__به لطف شما من كه نديدم. اين عفرितه رو نمى دونم.

فرشته پشت چشمی برایم نازک کرد.

_منم ندیدم همه شون رو بدون این که به من بگه رد می کنه! نکنه قول منم به کسی دادی؟

مامان همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

_نه خدا رو شکر تو یکی رو از همون اول فهمیدن چه سلیطه ای هستی کسی از من طلبت نکرد!

فرشته شاکی صدایش را بالا برد.

_واقعا که مامان.

نیشخندی زدم و آرام گفتم:

_تو که واسه خودت یکيو زیر سر داری چرا حرص اینارو می خوری؟

همانطور که به سمت اتاقش می رفت با غرغر گفت:

_چی می شد منم یه نفر این همه سال می خواست؟ والله تنها چیزی که من از نریمان دیدم خط و نشون کشیدن و اولدورم بولدورم بود. عشق و عاشقیش کجا بود؟ خنده ام گرفت.

نریمان و فرشته هر دویشان واقعا بچه بودند و دهانشان بوی شیر می داد.

خدا عاقبت این دونفر را به خیر کند!

فرهاد را در آغوش گرفتم و وارد اتاق خواب شدم تا لباس هایم را جابه جا کنم.

نگاهی به صفحه گوشی انداختم و با دیدن سه پیام از طرف نامی ابروهایم بالا پرید.

صفحه را باز کردم. (رسیدین؟)

(چرا جواب نمی‌دی؟)

(پیامم رو دیدی یه عکس از خودت و فرهاد واسه‌م بفرست)

با خنده سرم را به‌دو طرف تکان دادم.

فرهاد را در آغوشم فشردم و سرم را به صورتش چسباندم.

سریع موهایم را به چنگ کشید.

چپ‌چپی به‌صورت خیس از آبش نگاه کردم و عکس گرفتم.

با دیدن عکس خنده‌ام بیشتر شد.

عکس را با کپشن "جنگ ستارگان" برایش ارسال کردم.

چندثانیه بیشتر طول نکشید که پیامی با ایموجی خنده برایم فرستاد.

(این آدم خوار چرا باز آب دهنش آویزونه؟)

لبخند پررنگ‌تر شد. (به عمه گفתי زنگ بزنه به مامان؟)

کمی طول کشید تا جواب بدهد.

(آره. واسه فرداشب آماده باش).

خیره به صفحه‌ی گوشی چشم‌هایم برق زد.

باورم نمی‌شد.

نکند همه‌ی این‌ها فکر و خیال بود؟

بعد از این همه عذابی که در این یک سال کشیدم این خوشبختی واقعی بود یا زاییده
تخیل خودم؟

گوشی را کنار گذاشتم و پلک‌هایم را به هم فشردم.

باید کمی استراحت و تجدید قوا می‌کردم.

به عمه و عمو عارف یک توضیح و معذرت خواهی بدهکار بودم و باید دینم را ادا
می‌کردم.

آن‌ها به‌خاطر من یک سال از پاره‌ی تنشان جدا ماندند و با دیدن رنج کشیدنش غصه
خوردند.

بعد از سیر کردن شکم فرهاد او را خواباندم و لباس‌هایم را پوشیدم.

از اتاق که بیرون رفتم مامان زهره نگاه متعجبی به من انداخت.

__نیومده باز کجا شال و کلاه کردی؟

همانطور که به‌سوی در میرفتم گفتم:

__می‌رم ملاقات عمه و عمو عارف. می‌خوام سنگ‌هام رو باهاشون وا بکنم.

کمی مکث کرد و بعد به‌آرامی گفت:

__کار خوبی می‌کنی. به‌نظرم بهتره اول زندگی کدورت و حرف ناگفته‌ای بینتون نمونه!

خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.

سوار تاکسی شدم و به‌سوی عمارت عمو عارف به‌راه افتادم.

به عمه قول داده بودم روزی برای دلجویی به‌سراغش بروم.

امیدوارم که دیر نشده باشد.

دم در عمارت ایستادم و زنگ را فشردم.

با باز شدن در دم پله‌ها با خاتون روبه‌رو شدم نگاه گرمی به صورتم انداخت.

_سلام خوش اومدین خانوم کوچیک.

با شنیدن لفظی که به کار برد ناخودآگاه لبخند زدم.

_سلام ممنون خاتون. عمه و عمو عارف خونه هستن؟

سری برایم تکان داد.

_بله بفرمایید راهنماییتون می‌کنم.

همین که وارد پذیرایی شدیم عمه که میله‌ی بافتنی در دست داشت با دیدنم متعجب از جا بلند شد.

_سلام فریا جان خوش اومدی.

جلوتر رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

_سلام عمه ممنون. ببخشید زودتر نیومدم شرایطش رو نداشتم.

کمی مکث کردم.

_عمو عارف نیستن؟

عمه با همان تعجبی که در صورتش بود اشاره‌ای به خاتون زد.

_به عارف بگید بیاد مهمون داریم.

دستم را گرفت و کنار خودش روی مبل نشاند.

—چی شده راه گم کردی عمه جان؟

کمی مکث کردم و نگاهم را دزدیدم.

—روزی که اومده بودین دم خونه‌م تا بهم بگید از نامی فاصله بگیرم بهتون یه قولی دادم...

حالا اینجام که بهش عمل کنم.

نگاهش کمی متفکر شد.

—اون روز من از چیزی خبر نداشتم فریا.

سرم را تکان دادم.

—می‌دونم عمه. برای همین اینجام.

—یه به فریا خانوم کم پیدا چه عجب ما شما رو زیارت کردیم!

با شنیدن صدای عمو عارف سریع از جا بلند شدم و نگاهی به‌صورت رنگ پریده و لاغرش انداختم.

—سلام عمو حالتون خوبه؟

سری تکان داد و روب مبل نشست.

—بد نیستم می‌گذره، تو خوبی؟ فرهاد رو نیاوردی؟

لبخند کمرنگی زدم.

—نه راستش هم خواب بود و هم اینجا جاش نبود.

ابرویی بالا انداخت.

__چطور مگه؟

نگاهی به عمه و عمو عارف انداختم.

__راستش من اینجام تا بابت اتفاقاتی که طی این یک سال افتاد ازتون عذرخواهی کنم.

هردویشان سکوت کردند.

نفسم حبس شد.

__هرچه قدر هم که نامی مجبور تون کرده باشه این وصلت رو قبول کنید می دونم ممکنه

کدورت هایی باقی مونده باشه... من در حق شما و نامی بد کردم. نمی خوام با کینه و

دلخوری پا توی این خانواده بذارم.

عمو عارف چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد به آرامی خندید.

__خوبه باز تو اون قدری وظیفه شناس هستی که برای کسب رضایت در این خونه رو

زدی... اون پسره که اومد و با اولدورم بولدورم حرفش رو به کرسی نشوند و رفت!

لبم را گاز گرفتم.

__نه عمو منظور نامی این نبود که نظر شما مهم نیست اون فقط...

میان حرفم پرید.

__می دونم، اون فقط ترسیده!

می خواد هرچه زودتر خیالش از داشتن تو و فرهاد راحت بشه.

خجالت زده سرم را پایین انداختم.

عمه دستم را میان دستش گرفت و گفت:

_می‌دونم این اتفاقات تقصیر تو نیست عمه جان تو مجبور بودی توی بدترین شرایط
بهترین تصمیم رو بگیری...

عمو عارف میان حرفش پرید.

_بهترین تصمیم برای خانواده‌ش نه برای نامی!

با شرمندگی نگاهشان کردم که عمه بی‌توجه به عمو عارف ادامه داد:

_موقعیت تو و باربد چیزی نیست که ما بتونیم درکش کنیم ولی...

جا خورده میان حرفش پریدم.

_مگه شما هم اطلاع دارید؟

عمه پلک‌هایش را به هم فشرد.

_قبل از تو نامی از ترس این که مخالفت نکنیم همه‌چیز رو واسه‌مون تعریف کرد.

نفس سنگینی کشیدم.

_بهم نگفته بود!

عمو عارف به‌سادگی گفت:

_برای جبران گذشته کاری از دست کسی ساخته نیست پس بهتره ازش بگذریم. به فکر

آینده و بست و دوخت کردن این پینه‌ها باشید...

کمی مکث کرد.

_کسی با این وصلت مخالف نیست یا قرار نیست جلوی شمارو بگیره. تو همیشه به چشم من عروسم بودی فریا... امیدوارم بتونی این چاله‌ها رو پر کنی و نامی قدیم رو بهمون برگردونی!.

ناخودآگاه نفس راحتی از ته دلم آزاد شد.

خیال نمی کردم همه چیز انقدر راحت پیش برود!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_نگران نباشید عمو عارف. بهتون قول می دم گذشته رو جبران کنم.

خواست چیزی بگوید که صدای خاتون بلند شد.

_آقا عارف خانوادتون برای ملاقات تشریف آوردن. اجازه ی ملاقات می دین؟

عمو عارف سری تکان داد.

_راهنماییشون کن.

با شنیدن حرفش از جا بلند شدم.

_پس من دیگه رفع زحمت می کنم...

عمه دستم را کشید.

_کجا می ری دختر؟ واسه شام پیشمون بمون. نامی هم کم کم می رسه.

لبم را تر کردم.

_ممنون عمه نیومدم که بمونم. فقط می خواستم باهاتون حرف بزنم تا چیز ناگفته ای

بینمون نمونه!

عمو عارف نگاهی به من انداخت.

__ بشین دخترم عجله نکن.

برای این که بی احترامی نشود به اجبار روی مبل نشستم.

دلم نمی خواست با آن ها روبه رو شوم.

با شنیدن سروصداهایشان نفس سنگینی کشیدم و تلاش کردم آرام بمانم.

همه تک تک وارد سالن شدند و شروع به احوالپرسی کردند.

هر کدام نگاهشان که به من می خورد لبخند از روی لبشان می پرید و با تکان دادن سری از کنارم می گذشتند.

بعد از اتمام احوالپرسی ها بی حرف کنار عمه نشستم.

تلاش می کردند با ابراز نظرهای متفرقه جمع را گرم نگه دارند ولی نگاه های گاه و بیگاهشان روی من آزار دهنده بود.

روژان که از همان ابتدا نگاهش را از من برنداشته بود بالاخره دلش طاقت نیاورد و پرسید:

__ شنیدم ازدواج کردی فریا جون. همسرت کجاست؟!

همه در سکوت به سمتم برگشتند.

عرق سردی روی کمرم حرکت کرد.

__ جدا شدم عزیزم.

چشم هایش گرد شد و کمی مکث کرد.

—بچه هم داری مگه. نه؟

بعد نگاهش به سمت عمو عارف چرخید تا از او تاییدیه بگیرد.

—آره دارم چطور مگه؟

لب‌هایش را به هم فشرد.

—فقط از حضورت تو خونه‌ی دایی تعجب کردم.

این‌بار عمو عارف با خونسردی جواب داد:

—فریا همیشه دختر این خونه بوده تعجبی نداره روژان جان.

نگاه همه‌شان بهت زده روی من چرخید.

با نفسی حبس شده سرم را پایین انداختم.

معلوم نیست چه فکریایی راجع به من در سرشان موج می‌زد.

برای همین بود که نمی‌خواستم یک لحظه هم با این جماعت روبه‌رو شوم.

حتی قبل از ازدواجم هم از نگاه بالا به پایینشان آزرده می‌شدم چه برسد الان که به‌طور علنی مرا لایق این خانواده نمی‌دانستند.

می‌دانستم در آخر امکان ندارد روژان بتواند زبان به دهن بگیرد و نسبت به حضور من واکنشی نشان ندهد.

صدای روژان دوباره بلند شد.

این‌بار رساتر و دریده‌تر از قبل بود.

این دختر هیچوقت قرار نبود دست از حسادت بی‌مورد و زخم زبان زدن بکشد.

نگاهش مستقیم به من بود.

—چه می‌دونم گفتم شاید حالا که از شوهرش جدا شده با قصد و غرضی پا توی این خونه گذاشته!

با ناراحتی لب‌هایم را به هم فشردم.

—نامزد من با چه قصد و غرضی ممکنه پا تو خونه‌ی پدرشوهرش گذاشته باشه؟

با شنیدن صدای نامی نفس میان سینه‌ام حبس شد!

نگاه همه سریع به سمت نامی چرخید.

عمه‌ی بزرگترش که عارفه نام داشت صورتش را درهم کشید.

—چی گفتی عمه جان؟ نامزدت؟

نامی در سکوت به سمتم آمد.

—همه چیز خیلی یه‌هوایی اتفاق افتاد و وقت نشد اطلاع بدیم. من و فریا با هم نامزد کردیم!

در صدم ثانیه صدای پچ‌پچ‌هایشان بلند شد.

روژان با صورتی سرخ شده گفت:

—بچه‌ش چی؟ می‌مونه پیش باباش؟

قلبم محکم کوبید.

نامی با ابروهایی بالا رفته نگاهش کرد.

—درسته پیش من می‌مونه.

لبم را محکم گاز گرفتم.

این دیگر چه افتضاحی بود.

عمه عارفه متعجب پرسید:

__یعنی می‌خوای بچه یکی دیگه رو بیاری پیش خودت بزرگ کنی؟

نامی خم شد و به آرامی بازویم را گرفت.

__خیر فرهاد پسر خونی بنده‌ست عمه جان!

قبل از ازدواج فریا بنا به مصلحت خانواده‌ها یه محرمیتی بینمون بوده. من جاهلی کردم و به‌خاطر کار و بارم رفتم فرانسه فریا هم که از من اطلاعی نداشت مجبور شد تنها بچه رو به‌دنیا بیاره و منتظر بمونه تا برگردم پیششون!

از دروغ‌های شاخدارش ماتم برد.

عمه عارفه بهت زده نگاهش کرد.

__پس شوهرش چی؟

نامی از جا بلندم کرد.

__وقتی فهمیدن فریا از من بارداره جدا شدن.

نفس سنگینی کشید.

__اصل قضیه اینه عمه جان... فریا نامزد من و فرهاد پسر مه امیدوارم برای همه جا افتاده باشه. با اجازه‌تون ما بریم توی اتاق با فریا کار دارم.

عمه عارفه بی‌توجه به ما به‌سمت عمه مهسا چرخید.

__مهسا حرفایی که نامی گفت حقیقت داره؟!

نامی اهمیتی به ادامه‌ی بحث نداد و مرا پشت سرش به سمت پله‌ها کشید.

سنگینی نگاهشان را روی خودم حس می‌کردم و این کلافه‌ام کرده بود.

همین که وارد اتاق شدیم دهان باز کردم تا تشری بزخم ولی با فرو رفتن در آغوشش سکوت کردم.

مرا محکم بین بازوهایش فشرد و سرش را میان گردنم فرو برد.

__اذیت که نکردن؟

قلبم ضربان‌هایش را جا انداخت.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

__نه... این دروغا چی بود گفتی نامی؟

زیرگوشتم را بوسید که کمی در خودم جمع شدم.

__نمی‌تونستم حقیقت رو بگم مجبور شدم.

اگه دست خودم بود با همه‌ی فامیل قطع رابطه می‌کردم ولی به‌خاطر مامان و بابا

نمی‌شه. پس مجبورم یه داستانی واسه‌شون ببافم.

کمی سرم را عقب کشیدم.

__چه‌قدر هم داستانت منطقی و بی‌چال و چوله بود!

خنده‌اش گرفت.

__چاره‌ای نیست مجبورن باورش کنن!

موهایم را پشت گوشم داد و چشم‌هایش برق زد.

_دقت کردی فرهاد نیست بالاخره می‌تونیم تنها باشیم؟

تک خنده‌ای کردم.

_خجالت بکش نامی از همین الان از دستش عاصی شدی؟

پشت کمرم را نوازش کرد.

_عاصی نشدم فقط نمی‌ذاره دودقیقه خلوت کنیم. تا میام بهت نزدیک بشم شروع می‌کنه به جفتک انداختن.

چشم‌هایم را برایش گرد کردم.

خواستم جوابی بدهم که بی‌هوا و با اشتیاقی وصف نشدنی خم شد و لب‌هایش را به لب‌هایم چسباند!

پیرهنش را میان دستم چنگ زدم و نفس سنگینی کشیدم.

نامی داشت مرا می‌بوسید!

با این اوضاع یعنی باور کنم مرا بخشیده است؟

به آرامی بوسیدمش و انگشتانم را میان موهایش فرو بردم.

مرا به خودش فشرد و بازوهایش را محکم‌تر از قبل دور تنم حلقه کرد.

نفس نفس زنان کف دستم را به سینه‌اش فشردم.

با صورتی سرخ شده کمی عقب رفت.

—اون دو روزی که با هم تنها بودیم بهم نزدیک نشدی الان که این همه آدم اون بیرون
نشستن یادت افتاد؟

صورتش را درهم کشید.

—راست می‌گن محدودیت آدم رو دله می‌کنه!

خنده‌ام گرفت.

کمی خیره نگاهم کرد.

خم شد و بوسه‌ی ملایمی روی لبم کاشت.

—برای چی اومده بودی اینجا؟

لب‌هایم را به هم فشردم.

—می‌خواستم قبل از ازدواجمون هر کدورتی بینمون مونده حل کنم!

سرش را بالا انداخت.

—تنها کسی که حق داره ازت دلگیر باشه منم!

کف دستم را روی ریش‌هایش کشیدم و

صورتش را نوازش کردم.

—هنوز ازم دلگیری نامی؟

جدی نگاهم کرد.

—بستگی به عملکردت داره!

چشم غره‌ای رفتم.

_کارمند شرکت که نیستم. چه عملکردی؟

دستش را از زیر لباس به آرامی روی کمرم کشید.

_عملکردت در راستای همسر خوب و حرف گوشتی کنی بودن!

نوازش دستهایش را نادیده گرفتم.

_گزینه اول رو قول می‌دم. گزینه دوم رو سعی می‌کنم!

نیشخندی زد و سرش را جلو کشید.

_رو قولت حساب می‌کنم آنا خانوم!

با شنیدن حرفش چشم‌هایم برق زد.

بی‌هوا خندیدم و روی نوک پا بلند شدم تا ببوسمش!

لب‌هایم که به لب‌هایش برخورد کرد در اتاق محکم به دیوار کوبیده شد و صدای آزار

دهنده‌ای در گوشم پیچید.

_اصلاً با جمله‌ی "شگون نداره عروس و داماد تا قبل از عقد همدیگه رو ببینن آشنایی

ندارید نه؟"

نامی عصبی عقب کشید و چشم‌غره‌ای به نریمان رفت.

_تو چرا نمی‌گیری؟

نریمان پقی زیر خنده زد.

_داداش بخاطر یه بوس؟

به سمتش خیز برداشت.

__بیا خودم بهت میدم چرا عصبانی می‌شی؟

مرا عقب زد و خواست لب‌هایش را به‌صورت نامی نزدیک کند که نامی حرصی او را از خودش راند.

__خدایا این چه کابوسیه؟ برو اون طرف توله سگ مرد گنده شدی!

__توله سگ اومده بود شمارو صدا کن نامی جان بی‌زحمت بیاید بریم پایین شام حاضره!

با دیدن عمو عارف که در چارچوب در ایستاده بود چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد. نریمان با خنده نگاهمان کرد و نامی تک سرفه‌ای کرد.

__شرمنده بابا منظورم از توله سگ...

عمو عارف دستش را بالا گرفت.

__خبه خبه فهمیدم لازم نیست تکرارش کنی. منو بگو بچه بزرگ کردم!

هرسه در سکوت سرمان را پایین انداختیم که صدای خنده‌اش در گوشمان پیچید.

__هنوز مثل موقع‌هایی که بچه بودین و می‌خواستم تنبیهتون کنم رفتار می‌کنید.

بیاید پایین مهمون‌ها منتظرتون!

ناخودآگاه با یاد گذشته لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

عمو عارف جلوتر از ما به‌سمت پله‌ها رفت.

هرسه پشت سرش به‌راه افتادیم.

نریمان که تلاش کرده بود خودش را میان ما جا بدهد با صدای آرامی گفت:

_خب دومی کی میاد؟

با تعجب نگاهش کردیم.

_کدوم دومی؟

چپ چپی نگاهم کرد.

_آجی کوچیکه‌ی فرهاد دیگه. نه که عادت دارید قبل از مراسم دست به کار بشید...

نامی ضربه‌ای به پهلویش کوبید که باعث سکوتش شد.

بعد از چند لحظه نامی با ذوق خاصی گفت:

_از کجا معلوم دختر باشه؟

چشم‌غره‌ای به صورت شادش رفتم.

_نامی!

خندید و سکوت کرد.

لبخندی زدم و همراه با آن دو روی صندلی نشستم.

شام در محیطی سنگین و زیر نگاه‌های گاه و بیگاه بقیه سپری شد.

همین که از جا بلند شدم عمه گفت:

_فریا جان فکر کنم گوشیت توی کیفت داره زنگ می‌خوره!

با یادآوری فرهاد لبم را گزیدم و سریع به‌سوی کیف به راه افتادم. گوشی را بیرون

کشیدم و جواب دادم.

_الو مامان؟

_کجایی دختره‌ی ورپریده نصف شب شد!

هول شده گفتم:

_وای ببخشید مامان نامی اومد خونه اصرار کردن واسه شام بمونم منم مجبور شدم.

فرهاد خیلی اذیت کرد؟

نچی کرد.

_اذیت که نه ولی حس می‌کنم بچه یه کمی بی‌حاله!

لعنتی به خودم فرستادم.

_داره دندون در نیاره احتمالا بخاطر اونه...

من الان میام خونه.

گوشی را قطع کردم و به سمت نامی برگشتم.

_نامی منو می‌رسونی خونه؟ فرهاد بهونه می‌گیره.

سریع از جا بلند شد و سوئیچش را برداشت.

_بریم عزیزم.

با عمو عارف و عمه و بقیه خداحافظی کردیم و از عمارت بیرون زدیم.

روی صندلی که نشستیم گفتم:

_نامی داروخونه بزن کنار یه کم دارو واسه بچه بگیریم شربت‌هاش رو خونه ت جا

گذاشتم.

چپ‌چی نگاهم کرد.

_خونه ت نه و خونه مون!

فرهاد چش شده؟

آهی کشیدم.

_مامان می گه بی حاله. احتمالا واسه دندونشه می ترسم تا صبح تب کنه.

صورتش را درهم کشید.

_هر اتفاقی افتاد به من زنگ بزن در دسترسم!

سری تکان دادم و سکوت کردم.

ماشین را کنار زد وسایل مورد نیاز فرهاد را از داروخانه خریدم و به سمت خانه به راه افتادیم.

ماشین را دم در پارک کرد و گفت:

_مواظب خودت و فرهاد باش. یادت نره از وضعیت فرهاد بهم خبر بدی!

لبخند کمرنگی زدم.

_چشم خیالت راحت. بار اولی نیست که بی حال می شه و بهونه می گیره!

صورتش را درهم کشید و کمی به سمتم خم شد.

پیشانی ام را با مکث و طولانی بوسید و عقب کشید.

_بسلامت.

برایش دست تکان دادم و سریع وارد خانه شدم.

مامان با دیدنم چپ چپی نگاهم کرد.

_چه تعارفی شدی. شب می‌موندی دخترم!
نچی کردم.
_اصرار کردن زشت بود رد کنم. فرهاد کجاست؟
پشت سرم به‌راه افتاد.
_پیش فرشته‌ست... ببینم چه‌طور پیش رفت؟
شانه‌ای بالا انداختم و در اتاق فرشته را باز کردم.
_آروم و متمدن... در صلح با هم کنار اومدیم!
فرهاد با دیدنم سریع دستانش را به‌سمتم گرفت خم شدم و محکم به سینه‌ام
فشردمش.
_دورت بگردم چیشدی مامانی؟
نقی زد که دست روی پیشانی‌اش گذاشتم.
_می‌ترسم تا صبح تب کنه مامان.
با نگرانی نگاهم کرد.
_چیکار کنیم؟ ماشینم نداریم ببریمش درمونگاه.
همانطور که از اتاق بیرون می‌رفتم گفتم:
_نامی گفت در دسترسه... فعلا بذار بهش شیر بدم بعد داروهاش رو می‌دم ایشالله که
چیزی نمی‌شه!
با گرفتن بسته داروها به اتاقم رفتم.

دندان گیر را از کیفم بیرون کشیدم و به دست فرشته دادم تا آن را را بشوید.

روی تخت نشستم و شروع به شیر دادن به فرهاد کردم.

چون در روزهای گذشته بخاطر خوردن قرص‌ها توانایی شیر دادن به فرهاد را نداشتم در این مدت حسابی دله شده بود!

بعد از سیر کردنش داروهایش را دادم و دندان گیر را به دستش دادم و تلاش کردم او را بخوابانم.

فردا برای خواستگاری هزاران کار روی سرم ریخته بود و من مجبور بودم برای آرام کردن بچه‌مان تا صبح بیدار بمانم.

زندگی ما واقعا یک جوک بزرگ بود!

تا صبح چندبار از خواب پریدم و تب فرهاد را اندازه گرفتم.

کمی بیتابی کرد ولی خدا رو شکر تب نداشت.

تازه چشم‌هایم داشت گرم می‌شد که مامان چندتقه به در اتاق کوبید.

_فریا نمی‌خوای بیدار شی؟

کلی خرید داریم. خونه باید مرتب باشه. باید به خودت بررسی حاضر بشی. وقت نداریم.

نگاهی به فرهاد که در خوابی شیرین به سر می‌برد انداختم و به سختی از جا بلند شدم.

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

_فریا تو و فرشته برید خریدها رو انجام بدید تا مغازه‌ها نبسته. من حواسم به فرهاد

هست. ببینم دیشب تب که نکرد؟

خمیازه‌ای کشیدم و روی صندلی نشستم.

_نه خداروشکر.

چند لقمه صبحانه خوردم و بعد از حاضر شدن همراه با فرشته از خانه بیرون زدیم.

همین که پایم را بیرون گذاشتم با دیدن ماشین نامی لحظه‌ای ماتم برد.

فرشته با تعجب نگاهم کرد.

_اون نامی نیست؟

با قدهایی سریع به سمت ماشین به راه افتادم.

_بیا ببینیم چیشده!

خم شدم و به داخل ماشین نگاه کردم.

سرش را روی فرمان گذاشته و خوابیده بود!

چندضربه به شیشه‌ی ماشین کوبیدم.

سریع از جا پرید و در را باز کرد.

از ماشین پیاده شد و گیج شده نگاهم کرد.

_چیشده فریا؟ فرهاد تب کرده؟

لب‌هایم از هم باز ماند.

_تو از دیشب اینجا بودی نامی؟

دستی به صورتش کشید.

—صبح زود می خواستم برم ولی خواب موندم.

خیره نگاهش کردم.

—چرا؟ ترسیدی فرار کنم؟

نچی کرد.

—ترسیدم نصف شب فرهاد تب کنه. راهم دوره اگه دیر می رسیدم چی؟

ابروهایم بالا پرید.

—آژانس می گرفتم عزیزم. حالت خوبه نامی؟

کمی مکث کرد.

—خودم باشم خیالم راحت تره. کجا می رین؟

آهی کشیدم. کم کم داشتم به این فکر می کردم نامی دچار وسواس شده.

—می ریم واسه شب خرید کنیم.

سری تکان داد.

—بشینید می رسونمتون. منم باید برم دنبال مامان بریم خرید.

بی حرف سوار ماشین شدم و نگاهی به چشم های سرخش انداختم.

پلک هایش را به هم فشرد و گفت:

—فرهاد بیدار نیست یه سر ببینمش؟

لب هایم را به هم فشردم.

__نه. خوابیده دیشب خیلی بد خواب شده بود.

پوفی کشید و ماشین را به راه انداخت.

__اگه خیلی بی تابی می کنه ببریمش دکتر.

سرم را به دوطرف تکان دادم.

__نه نگران نباش عادیه!

به محض رساندنمان به بازار گفت:

__بمونم تا تموم بشید؟

سریع جواب دادم:

__نه کارمون طول می شه آژانس می گیریم بر می گردیم. تو برو خونه نامی حتما عمه هم منتظرته.

کمی مکث کردم.

__یادت نره استراحت کنی.

__باشه مواظب خودتون باشید.

همین که فرشته از ماشین پیاده شد خم شدم و به نرمی گونه اش را بوسیدم.

__شب می بینمت عزیزم.

چشم هایش خندید.

__قربون عزیزم گفتنت خانوم!

ناخودآگاه لبخندی عمیق روی چهره ام نشست.

از ماشین پیاده شدم و به سمت فرشته رفتم.

__ لپات چه گل انداخته چندسالته عمویی؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

__ ربطی به سن و سال نداره. آدم هر وقت از کسی که دوشش داره چیزای قشنگ بشنوه
گل‌گلی می‌شه!

شانه‌ای بالا انداخت و به سمت میوه فروشی به راه افتاد.

__ طفلی دلم واسه‌ش می‌سوزه فریا ببین چه ذوقی داره.

آهی کشیدم.

__ همین جوریش دلم خون هست تو دیگه آتیشش رو بیشتر نکن بیا بریم خریدمون رو
بکنیم تا دیر نشده!

خریده‌ایمان حدود دوساعتی طول کشید تا وقتی به خانه برسیم از بس دست‌هایمان پر
بود از کت و کول افتادیم.

به محض رسیدن مامان که مشغول سابیدن خانه بود اشاره‌ای به من زد.

__ برو به بچه شیر بده بیا کمک کن.

فرشته تو هم خونه رو جارو برقی بکش.

هر دو با زاری نگاهش کردیم.

__ مامان خونه که تمیزه این کارا واسه چیه آخه؟ می‌خوای سر خواستگاری مثل

شیشه‌ایا چرت بزنی؟ بذار بریم استراحت کنیم دیگه!

چپچی نگاهی کرد.

— همه اینا واسه بالا بردن شأن و شخصیت جنابعالیه. بیا و خوبی کن طلبکارم هست!
با غرغر بهسوی اتاق خواب بهراه افتادم.

در را باز کردم و با دیدن فرهاد بلند گفتم:

— بچه رو همین جوری ول کردی وسط اتاق بری خونه رو تمیز کنی؟ نمی‌گی یه بلایی
سرش بیاد علاوه بر خواستگاری نامی منم کنسل می‌کنه؟
مامان بدتر از من داد زد:

— نامی غلط کرده با تو... وقت کشی نکن زودتر شیرش رو بده بیا به کارا برس!
پوفی کشیدم و به‌صورت کلافه‌ی فرهاد که تلاش می‌کرد سینه‌خیز خودش را به من
برساند نگاه کردم.

— بمیرم واسه‌ت مامان. تو هم از دست ما آدم بزرگا عاصی شدی نه؟
بغلش کردم و محکم بوسیدمش.

بی‌توجه به‌سمت سینه‌ام هجوم برد تا به سهمیه روزانه‌اش برسد.
مشغول شیر دادن به فرهاد بودم که فرشته وارد اتاق شد.
— زودباش دیگه تو هم به بهونه شیر دادن به این از زیر کار در رفتی. کمرم شکست.
چپچی نگاهش کردم.

— نوبت به خواستگاری تو هم می‌رسه‌ها فرشته خانوم. اون موقع از من انتظار کاری
نداشته باش.

ابرویی بالا انداختم.

_البته اگه با اون همه دخترعمه‌ی محق که اینا دارن بذارن اصلا نریمان به تو برسه!

نامی رو که مجبوری دادن رفت حتما این یکی رو سفت می‌چسبن!

صاف سرجایش ایستاد.

_نریمان غلط کرده. پوستش رو می‌کنم توش علف پر می‌کنم. فریا پات رو گذاشتی تو

اون خانواده چهارچشمی حواست به نریمان باشه کسی نره سمتش فهمیدی؟

با جدیت سر تکان دادم.

_فهمیدم. حالا برو به کارا برس.

اخمی کرد و غرغر کنان در اتاق را به هم کوبید.

با صدای کوبیده شدن در فرهاد بی‌هوا از جا پرید که داد زدم:

_بچه زهله‌ش ترکید سلیطه‌ی وحشی. اصلا تو پشت گوشت رو دیدی نریمانم دیدی.

بعد از شیر دادن به فرهاد کمی خانه را گردگیری کردم و بعد به حمام رفتم تا دوش

سریعی بگیرم.

خوشحال بودم ولی آنقدری که باید...

انگار دلم آن شوق و ذوق یک‌سال قبل را نداشت.

راست می‌گویند از تاریخ انقضای آرزوها که بگذرد آدم از شور و هیجان می‌افتد.

پارسال این روزها را تجربه می‌کردم کجا و تجربه‌ی الانم کجا...

آن‌موقع سر از پا نمی‌شناختم و الان پر از دلشوره و عذاب وجدانم.

آهی کشیدم و از حمام بیرون زدم.

موهایم را مرتب کردم و لباسم را به تن کردم.

از آنجایی که خواستگاری بیشتر حالت فرمالیته داشت و به بله برون شبیه بود سرهمی شیک و زیبای سبز رنگی به تن کردم و موهایم را باز گذاشتم تا حسابی به چشم بیاید. به هر حال به خاطر او بود که موهایم را بلند کرده و این همه وقت با سختی‌هایش دست و پنجه نرم کرده بودم.

لباس‌های فرهاد را عوض کردم و نگاهی به صورت خیسش انداختم.

— این همه آب دهن از کجا میاری تو بچه؟

صورتش را پاک کردم و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم.

بعد از این همه وقت هنوز خبری از داریوش و باربد نبود.

قرار بود وقتی به آمریکا رسیده و مستقر شدند با من تماس بگیرند تا خیالم راحت شود.

ولی این‌طور که معلوم بود بین راه حسابی معطل شده بودند!

با شنیدن صدای زنگ مضطرب فرهاد را در آغوش گرفتم.

فرشته سریع وارد اتاق شد.

— وای فریا بالاخره اومدن. زودباش بیا بیرون.

با خنده نگاهش کردم.

— خب حالا تو چرا انقدر هول کردی؟

لباسش را صاف کرد.

_آخه اولین باره خواستگار پا توی این خونه می‌ذاره!

چپ‌چی نگاهی‌ش کردم.

_دهنت رو ببند من کلی خواستگار داشتم. فقط مامان چون منو واسه نامی کنار گذاشته بود ردشون می‌کرد برن!

خواست چیزی بگوید که با شنیدن صدای احوالپرسی از بیرون سریع به عقب هلش دادم و فرهاد به‌بغل از اتاق بیرون زدم.

اولین نفر با نریمان چشم تو چشم شدم.

چشمکی به من زد و کمی سرش را کج کرد تا پشت‌سرم به‌دنبال فرشته بگردد.

سرم را به دوطرف تکان دادم و مستقیم به‌سمت نامی و نگاه براقش رفتم.

همانطور که دستش را جلو می‌کشید تا فرهاد را در آغوش بگیرد گفت:

_احوال شما آنا خانوم؟ حسابی دلبر شدینا.

عمه و عمو عارف خنده‌شان گرفت.

مامان با صورتی سرخ شده چشم‌وابرویی آمد.

_آنا کیه نامی جان؟ اسمش توی دهنت نچرخید؟

نامی فرهاد را از میان آغوشم گرفت و بوسه‌ای روی لپ‌هایش نشاند.

_مگه خبر ندارید دختر شما آنای منه زندایی؟

تلاش کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

چپ‌چی نگاهی‌اش کردم و همانطور که از جلوی در به کناری‌ه‌اش می‌دادم گفتم:

—سلام خوش اومدین. بفرمایید داخل...

ببخشید تورو خدا نامی ده دقیقه‌س دم در معطلتون کرده.

عمه خم شد و گونه‌ام را بوسید.

—خواهش می‌کنم عروس گلم. این پسر قبلاً انقدر پرحرف نبود که از وقتی تورو دیده به این روز افتاده!

خندیدم و کنار رفتم تا عمو عارف وارد شود.

—سلام دخترم حالت خوبه؟ چه می‌کنید با زحمت‌های ما؟

—چه زحمتی عمو جان این چه حرفیه... بفرمایید سرپا نمونید.

رنگش حسابی پریده به‌نظر می‌رسید و به‌طور جدی نگران حالش بودم!

به‌محض به پایان رسیدن احوال‌پرسی‌ها روی مبل نشستیم.

سکوت هرچند لحظه با صدای نق و نوق‌های فرهاد که ناشی از اذیت و آزارهای نریمان بود شکسته می‌شد.

نامی اول به‌آرامی سر نریمان را به‌عقب هل داد و بعد شروع به حرف زدن کرد.

—دیرتر از زمانی که واسه‌ش برنامه داشتم به این روز رسیدیم ولی باید اعتراف کنم طی

یک‌سال گذشته حتی انتظار رسیدن به چنین روزی رو هم نداشتم یه‌جورایی انگار خدا

دلش سوخت و واسه‌م معجزه کرد.

خیره به نگاه جدی‌اش سکوت کردم.

مامان به آرامی گفت:

—می‌دونم با زدن این حرف‌ها می‌خوای به کجا برسی نامی... ما اشتباه کردیم. تاوانش هم پس دادیم. تا آخر عمرم نمی‌تونم ظلمی که به تو شد رو جبران کنم مگه این که خودت بزرگی کنی و این کینه رو فراموش کنی!

متعجب به صورت آرام مامان نگاه کردم.

—من دنبال اظهار ندامت از جانب شما نیستم زندایی. آدم کینه‌ای هم نیستم. یه سری مسائل بین من و فریا باقی مونده که باید حل بشه تا بتونیم توی آرامش زندگی کنیم. لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.

بلند شدن صدای عمو عارف باعث شد نفس راحتی بکشم.

—امشب اینجا جمع نشدیم که پای گذشته رو وسط بکشیم. اومدیم که عروس و نوه رو ببریم. اون‌ها خیلی وقته از جایی که بهش تعلق دارن دور موندن. مامان نگاهی به من انداخت.

—ریش و قیچی دست شماست. تا وقتی که فریا راضی باشه من حرفی ندارم. یکبار برای زندگیش تصمیم گرفتم و نابودش کردم. از اینجا به بعد اجازه می‌دم به دل خودش پیش بره!

نامی لب‌هایش را به هم فشرد.

—نمی‌ذارم این اشتباه دوباره تکرار بشه. من خوشبختش می‌کنم زندایی!

عمو عارف گلایش را صاف کرد.

—به جای شعار دادن ثابتش کن!

نامی شاکی نگاهش کرد.

— شما پدر منی؟

عمو عارف جدی نگاهش کرد.

— پدرتم ولی یه قولی هم به محمد خدا بیامرز دادم که ندارم آب تو دل دخترش تکون بخوره!

کمی مکث کرد.

— مبادا کینه چشمت رو کور کنه و به خاطر اتفاقات گذشته حرفی بزنی یا رفتاری از خودت نشون بدی که نباید، نامی خان!

نگاهم به سوی صورت درهم نامی چرخید.

— این حق منه که از فریا انتظار داشته باشم دلگیریم رو رفع کنه... تو فضای خصوصیمون بهش رسیدگی می‌کنیم!

چپ‌چی نگاهش کردم که شانه‌ای بالا انداخت.

نریمان با خنده گفت:

— پس منتظر دومی باشیم؟

چشم‌هایم گرد شد و لب‌هایم از هم باز ماند.

عمه لب‌هایش را به هم فشرد و مامان سرخ شد.

نامی نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد و عمو عارف چپ‌چپ نگاهشان کرد.

— خواستگاری یه مراسم رسمیه جای ملیجک بازی حواستون به بحث اصلی باشه!

نریمان و نامی صاف سرجایشان نشستند و سکوت کردند.

خجالت زده سرم را پایین انداختم.

عمه سریع گفت:

__خب نظرتون چیه برن توی اتاق حرف‌های آخرشون رو بزنن؟

این‌بار نریمان و فرشته پقی زیر خنده زدن که باعث شد با احم نگاهشان کنم.

نامی تک سرفه‌ای کرد و سریع از جا بلند شد.

__بریم عزیزم!

مامان نگاهش کرد.

__بچه رو کجا می‌برید؟

نامی همانطور که به سمت اتاق خوابم می‌رفت گفت:

__با ایشون هم یه سری درگیری داریم و باید تکلیفمون رو باهاش مشخص کنیم. بهتره

توی بحث حضور داشته باشن!

با خنده پشت سرش به راه افتادم.

همین که وارد اتاق شدیم و در بسته شد مرا به سمت خودش کشید و با دست آزادش

محکم به آغوشم کشید.

__آنای موفرری من؟

امشب خیلی دلبر شدیا خانوم!

خندیدم و سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

__با این که کلافه می‌کنه واسه تو باز گذاشتمشون!

چشم‌هایش برق زد.

خم شد تا صورتم را ببوسد که ناگهان فرهاد که با کنجکاوای درحال نگاه کردنمان بود دست کوچکش را جلو برد و قبل از رسیدن صورت نامی به من چنگی به گونه‌اش کشید.

__آخ... چیکار می‌کنی توله سگ!

پقی زیر خنده زدم و خودم را از آغوشش بیرون کشیدم.

نگاه پر اخمش را به فرهاد دوخت که فرهاد با ذوق خندید و دوباره به سمتش هجوم برد.

سریع او را از خودش دور کرد و به سمت من گرفت.

__باشه، باشه کوتاه بیا بابایی... مامان مال هردومونه منطقه بندی می‌کنیم سرش با هم کنار میایم باشه؟

با خنده فرهاد را از آغوشش بیرون کشیدم.

__پدرسوخته رو ببین شمشیر رو از رو بسته!

فرهاد را به خودم فشردم و به این فکر کردم که اگر داریوش اینجا بود، نامی بخاطر القابی که برای صدا زدن فرهاد استفاده می‌کرد حسابی تذکر می‌گرفت.

با یادآوری‌شان لبخندم کم‌کم محو شد.

انگار هرروزی که می‌گذشت جای خالی‌شان برایم نمایان‌تر می‌شد.

—چی شد آنا؟ چرا رفت تو فکر؟

روی تخت نشست و بازویم را کشید تا کنارش بنشینم.

—چیزی نیست. یه هو یاد یه عزیزی افتادم.

صورتش درهم شد و بعد از مکثی گفت:

—باربد؟

روی تخت نشستم و بازویش را به آرامی نوازش کردم.

—نه. داریوش!

لبش را تر کرد و آهی کشید.

—دلت واسه شون تنگ شده؟

سکوت کردم.

نمی خواستم ناراحتش کنم.

بی هوا ادامه داد:

—دلت برای اونا بیشتر از من تنگ می شه؟

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

—من بدون اونا هم می تونم زندگی کنم ولی بدون تو نه نامی!

اخم هایش کمی از هم باز شد.

بازویش را فشردم.

—می‌شه راجع به خودمون حرف بزنیم؟

راجع به من و خودت و فرهاد؟

قراره از این به بعد چه جوری بگذره؟

صاف سرجایش نشست و دستش را جلو کشید تا فرهاد را نوازش کند.

—وسایل بچه رو سفارش دادم. تو هم یه نگاه بنداز اگه طبق سلیقه‌ت نبود عوضش کنیم. چند نفر هم می‌فرستم وسایل‌های مورد نیازت رو از خونه‌ت جمع کنن بیارن خونه‌مون. نظرت چیه؟

کمی نگاهش کردم.

—خب تا اون موقع من باید اینجا زندونی باشم؟

اخمی کرد.

—نه. تو با من می‌ای.

چپ‌چی نگاهش کردم.

—نامی چندبار بهت بگم تا عقد نکنیم مامان نمی‌ذاره!

چشمی چرخاند.

—بی‌خیال. مامانت چرا انقدر سفت و سخته؟ فرهاد رو نمی‌بینه؟ ما یه بچه داریم!

ضربه‌ای به بازویش کوبیدم.

—دلیل نمی‌شه قبل از ازدواج دومی رو هم بذاریم روی دستشون!

خندید و سرش را کمی نزدیک کرد.

_خوشت اومده. ها؟ تو اقدام کن من می‌ذارمش روی چشم‌ام!

حرصی نگاهش کردم.

خواستم چیزی بگویم که فرهاد دستش را به سمت نامی دراز کرد.

_تو از پس همین یکی بر بیا دومی پیشکش!

بی‌توجه، فرهاد را در آغوش گرفت و گونه‌اش رو بوسید.

_آخ قربونت بره بابا...

دستش را جلو آورد و مرا به آغوشش تکیه داد.

_فکر اونجاش رو هم کردم. به محض این که نمایشگاه تموم شد یه عقد جمع و جور راه

می‌ندازیم و بعدش که آمادگیش رو داشتیم عروسی می‌کنیم.

لبم را گاز گرفتم.

_با یه بچه عروسی بگیریم؟ من روم نمی‌شه نامی.

اخمی کرد و سرم را به سینه‌اش چسبانده.

_مگه خلاف شرع کردیم؟ زنم بودی بچه ساختیم. من این حرفا حالیم نیست باید

عروسی کنیم.

پوفی کشیدم و به فرهادی که در حال کشیدن یقه‌ی نامی بود خیره شدم.

_باشه. حالا فعلا...

قبل از تمام شدن حرفم تقه‌ای به در خورد.

_دوساعته اون داخل چیکار می‌کنید کفش دوزک‌ها؟ زیر پامون علف سبز شد.

نامی با شنیدن صدای نریمان که به دنبالمان آمده بود نیشخندی زد.

_کفش می‌دوزیم... به درد سن تو نمی‌خوره برو به خاله خاله بازیت برس بچه!

نریمان نچی کشید.

_جلو بچه؟ شرم کو؟ حیا کو؟ اتاق خالی کو؟

با خنده از جایم بلند شدم.

_بیا بریم تا این ملیجک آبرومون رو نبرده!

از جا بلند شد و فرهاد را روی سینه‌اش کشید.

همین که از در بیرون رفتیم عمه با ذوق گفت:

_خب جوابت چیه عروس خانوم؟

نریمان نیشخندی زد.

_به‌نظرت با اون بچه تو بغلشون جوابش چی می‌تونه باشه؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

نامی فرهاد را به‌دستم داد و گفت:

_به‌فکر مراسم عقد باشید. نمایشگاه که تموم شد می‌ریم محضر!

مامان متعجب نگاهمان کرد.

_به این زودی؟ ما هنوز آماده نیستیم.

نامی نچی کرد.

_آماده شید زندایی تا آخر هفته وقت داریم!

فرشته اخمی کرد.

_این حتی واسه خرید لباس منم کافی نیست!

نریمان سریع گفت:

_نگران نباش من چندتا جای خوب می شناسم می برمت!

مامان چشم غره‌ای به نریمان رفت و کلافه گفت:

_من دیگه واقعا نمی دونم از دست شماها چیکار کنم.

عمه لبخندی زد.

_نگران نباش زهره جان همه چیز رو حل می کنیم. من چندتا مزون خوب می شناسم

لباسا رو سفارش می دیم. رزرو محضر هم که کاری نداره مهم اینه زودتر اسمشون بره
توی شناسنامه!

عمو عارف جدی سر تکان داد.

_تکلیف شناسنامه‌ی فرهاد هم باید مشخص بشه!

نامی با شنیدن حرفش صورتش را درهم کشید و چیزی نگفت.

لب‌هایم را به هم فشردم و روی مبل نشستم.

عمه که جو را سنگین دید سریع از جا بلند شد.

_پس حالا که همه چیز سروسامون گرفته با اجازه تون حلقه رو بندازیم دست عروس

خانوم!

چشم و ابرویی برای نامی آمد.

نامی جعبه‌ی حلقه را از دستش گرفت و به‌سمتم آمد.

مامان فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و نامی دستم را میان دستان مردانه‌اش گرفت.

دلم لرزید و لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

با چشمانی براق نگاهم کرد و پشت دستم را نوازش کرد.

بی‌حرف حلقه را میان انگشتانم فرستاد و دوباره نگاهش را به من دوخت.

—دیگه نمی‌تونی جایی بری آنا خانوم!

نریمان سوت بلندی کشید و بقیه هم پشت سرش شروع به‌دست زدن کردند!

از حرفی که صدها معنی پشتش نهفته بود غمی در دلم نشست ولی لبخندم را نگه داشتم.

—من هیچوقت جایی نرفتم نامی همیشه همین‌جا بودم کنار تو!

مکت کرد و نگاه عمیقی به چشمانم انداخت.

تنم گرم شد و نگاهم را دزدیدم.

مامان زهره با لحن ذوق زده‌ای گفت:

—بفرمایید دهن‌تون رو شیرین کنید!

عمه به‌سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید.

—می‌دونستم هرچی که بشه آخرش عروس خودمی!

گونه‌اش را بوسیدم.

دستم هنوز اسیر دست نامی بود!

انگار قصد رها کردنم را نداشت.

بعد از اعلام تبریکات عمه هدایایی که آورده بود را تقدیمم کرد.

نامی کنارم روی مبل نشست و مامان و فرشته از جا بلند شدند تا شام را آماده کنند.

لبخند از لب‌هایم پاک نمی‌شد.

انگار همه‌چیز روی دور تند گذاشته شده بود و روزهای خوشی درحال رسیدن بود.

فرهاد مدام از سروکله‌ی نریمان بالا می‌رفت و باعث خنده‌ی همه‌مان شده بود.

نامی یک لحظه هم از من فاصله نمی‌گرفت و با این کارش فضا را حسابی برای

کنایه‌های نریمان مهیا کرده بود.

همین که شام را خوردیم و مشغول جمع کردن سفره شدیم صدای باز شدن در باغ

باعث شد جا خورده به یکدیگر نگاه کنیم.

چشم‌های مضطربم به سمت مامان چرخید.

_مامان مگه نگفتی زندایی رفته خونه‌ی داداشش؟

صدای وارد شدن ماشین به حیاط باعث شد به سمت باغ حرکت کنیم.

نگاهی به نامی انداختم و به آرامی گفتم:

_می‌شه حواست به فرهاد باشه؟

نمی‌خواستم او هم از خانه خارج شود و زندایی با دیدنش یک قشقرق جدید بپا کند.

همرا با مامان به سمت باغ رفتیم.

زندایی که تازه از ماشین برادرش پیاده شده بود نگاهی به ماشین‌های پارک شده در باغ انداخت و چشم‌هایش به سمت من چرخید.

__مهمون دارید؟

صدایش سرد و بی‌انعطاف بود.

قبل از این که جوابی بدهم نگاهش روی حلقه‌ی دستم خشک شد.

__مراسم خواستگاریه؟ از قبل خبر می‌دادین نیام عیش و نوشتون رو به‌هم بریزم.

مامان به آرامی گفت:

__بذار حرف بزنیم شهلا.

زندایی با چشم‌هایی سرخ شده سر تکان داد.

__راجع به چی حرف بزنیم؟ نه شوهری واسه‌م مونده و نه پسری... منم دیگه اینجا

موندی نیستی اومدم وسایلم رو جمع کنم.

برای لحظه‌ای قلبم تیر کشید.

باربد رفته بود.

زندایی دیگر هیچکس را در این دنیا نداشت و حالا فهمیده بود حتی نوه‌ای که انقدر

دوستش داشت هم از خون خودش نبود.

انگار او از همه‌مان تنهاتر بود.

بی‌هوا قدمی به سمت جلو برداشتم.

وجدانم را از هر گناهی مبرا کرده بودم ولی دلم نمی‌آمد در اولین شب شروع زنگی‌ام
دلی شکسته پشت سرم به‌جا بماند.

—می‌شه حرف بزنینم زندایی؟

اخم‌هایش را درهم کشید و بی‌حرف وارد خانه‌اش شد.

مامان سوالی نگاهم کرد.

سرم را به دوطرف تکان دادم و پشت سر زندایی وارد شدم.

با ورودم به سالن صدها خاطره از باربد جلوی چشمم شکل گرفت.

باربدی که بیشتر زندگی‌ام را با او گذراندم و حالا ممکن بود دیگر هیچوقت نتوانم او را
ببینم.

غمی عمیق به‌قلبم هجوم آورد.

زندایی رنگ پریده و شکسته روی مبل نشست.

غریبگی‌اش در خانه‌ای که دیگر در آن صدای همسر و پسرش را نمی‌شنید را درک
می‌کردم.

صدای گرفته‌اش باعث شد به‌سمتش برگردم.

—هشت سالتون بود خسرو تازه واسه‌ش دوچرخه خریده بود. یه روز با هم رفتین بیرون
سوار دوچرخه شدی و با سر رفتی تو جوب چراغ دوچرخه شکست و تسمه‌ش پاره شد.
وقتی اومدین خونه دست و پای تو زخمی بود ولی باربد گفت خودش خورده زمین و
دوچرخه رو خراب کرده!

با شنیدن حرفش بغضی که به گلویم هجوم آورده بود راهش را باز کرد.

لحظه به لحظه‌ی این اتفاقات را به یاد داشتم.

هیچوقت در زندگی به یاد نداشتم پشتم را خالی کرده باشد.

_خسرو از شکستن دوچرخه نه، از این که می‌دونست داره دروغ می‌گه عصبانی شد.

تنبیهش کرد ولی باربد با این که می‌دونست خسرو هیچوقت تورو تنبیه نمی‌کنه باز هم نم‌پس نداد!

کنارش روی مبل نشستیم و قطره اشکی که میان چشمانم جمع شده بود را پاک کردم.

_زندایی باربد بهترین دوست من بود. خودت هم اینو می‌دونی من و اون هیچوقت به چشم دیگه‌ای همدیگه رو ندیدیم.

ناگهان به هق‌هق افتاد.

_همیشه می‌دونستم یه چیزی درباره‌ی اون درست نیست. طرز رفتار و حرف زدنش

کارهایی که انجام می‌داد هیچکدومش مثل پسرهای دیگه نبود... تا همین الانش تنها

دوستش تو بودی من... من همیشه می‌دونستم یه چیزی اشتباهه ولی اهمیت ندادم!

لب‌هایم را محکم به هم فشردم.

_زندایی الان باربد توی درست‌ترین جای ممکن از زندگیش قرار داره. اگه واقعا دوستش

داری و آرامش و خوشبختیش واسه‌ت مهمه ازش بگذر. اجازه بده جوری که دلش

می‌خواد زندگی کنه.

کمی نزدیک‌تر شدم.

_بین اصلا اقامتشون که درست شد می‌تونی بلیت بگیری و بری ببینیشون این دوری

همیشگی نیست. خواهش می‌کنم خودت رو نابود نکن.

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و به سختی گریست.

— خیال می کردم بعد از اون فاجعه‌ی لعنتی همه چیز تموم شده و قراره رنگ آرامش ببینم.

پسرم داشت جلوم پرپر می شد و من کاری از دستم بر نمیومد فریا...

با یادآوری آن روز اشک‌هایم صورتم را شست.

— شوهرم رو از دست دادم. پسرم رفته. دیگه نوه‌ای ندارم. تو این زندگی به چی دل خوش کنم فریا؟

با گریه زندایی را به آغوش کشیدم.

نفس تندی کشید و گفت:

— همه‌ی کاسه کوزه‌ها رو سر تو خالی کردم. ترسیده بودم فریا ترسیدم باربد هم تنهام بذاره. حاضر بودم باربد بمونه و بچه یکی دیگه رو بزرگ کنه ولی فقط بمونه!

پلک‌هایم را به هم فشردم و سکوت کردم.

دلم برای این زن تنها می سوخت!

چند لحظه بعد گریه‌اش بند آمد و خودش را کمی عقب کشید.

— بهت زنگ زده؟ حالش خوبه فریا؟ الان با اون... با اون مرد خوشبخته؟

نفس آرامی کشیدم.

— هنوز مستقر نشدن زندایی چند روزی طول می کشه...

کمی مکث کردم.

_طی این همه سال تنها وقتی که دیدم باربد چشماش برق می‌زنه و از ته دل می‌خنده کنار اون مرد بود زندایی... انگار این پازل تو جای درست خودش قرار گرفته!

آهی کشید و به عکس خانوادگی‌شان خیره شد.

می‌دانستم درک این نوع روابط براش سخت است.

بعد از کمی سکوت با صدایی گرفته پرسید:

_اون مرد... چه جور آدمیه؟ دوستش داره؟

دست‌هایم درهم گره خورد. نمی‌دانستم چگونه حرف بزنم.

_داریوش یکی از انسان‌ترین کساییه که توی زندگیم دیدم زندایی خیالتون راحت باشه هیچکس نمی‌تونه مثل اون هوای باربد رو داشته باشه .

پلک‌هایش لرزید و بی‌هوا از جا بلند شد.

_می‌رم وسایلم رو جمع کنم. می‌خوام چند وقتی خونه‌ی برادرم بمونم تا حالم بهتر بشه.

تو هم پاشو برو مجلس خواستگاریت به‌هم نریزه. بدشگونی آوردم!

لبم را تر کردم و از جا بلند شدم.

_این چه حرفیه زندایی...

کمی مکث کردم.

_در خونه‌ی ما همیشه به روی شما بازه زندایی... فرهاد هم همیشه نوه‌تون باقی می‌مونه!

برق اشک در چشمانش درخشید ولی صورتش را چرخاند تا نبینم.
با تمام شدن حرف‌هایمان آهی کشیدم و بی‌حرف از خانه بیرون زدم.
قلبم هنوز میان فقدانی غریب می‌سوخت ولی کار دیگری از دستم بر نمی‌آمد.
همین که به دم خانه‌ی خودمان رسیدم با دیدن نامی که دم در منتظرم ایستاده بود
لبخند کمرنگی روی لبم نشست.
با دیدن چشم‌های سرخم اخم کرد ولی چیزی نگفت.
دستش را جلو آورد و بی‌حرف مرا به آغوش کشید.
انگار فهمیده بود چه غمی در دلم سنگینی می‌کند.
سرم را که روی سینه‌اش گذاشتم دستش را روی کمرم کشید و به آرامی نوازشم کرد.
بعد از چند دقیقه در میان آرام شدنم آهی کشید و گفت:
_خیلی طول کشید. می‌خواستم پیام دنبالت.
گلویم را صاف کردم.
_ببخشید. نباید توی چنین شبی می‌رفتم...
میان حرفم پرید و پیشانی‌ام را بوسید.
_تا وقتی بتونی این بار واهی که روی شونه‌هاته زمین بذاری من مشکلی ندارم.
به آرامی عقب کشیدم.
_بریم داخل؟ زشت شد این همه وقت نبودم.
سرش را تکان داد و در را باز کرد.

__مامان اینا منتظر بودن باهات خداحافظی کنن.

لبم را گزیدم و با شرمندگی وارد شدم.

همه متوجه گریه کردنم شده بودند ولی هیچکس به روی خودش نیاورد.

عمه را در آغوش گرفتم... عمو عارف هنگام رفتن پیشانی ام را بوسید و نریمان ضربه ای به بازویم کوبید که باعث شد نامی چپ چپ نگاهش کند.

نامی لحظه آخر صورت فرهاد را بوسید و او را به آغوشم سپرد.

__واسه نمایشگاه حاضر باش خودم میام دنبالت.

سری برایش تکان دادم.

کمی مکث کرد انگار می خواست کاری انجام دهد ولی زیر نگاه مامان زهره و فرشته نمی توانست.

بعد از چند لحظه آهی کشید و لبخند کوچکی زد.

__مواظب خودت و بچه مون باش آنا...

مامان چشمی چرخاند.

__سفر دور دنیا که نمی ری مرد حسابی. فردا قراره دوباره همو ببینید. مگه نصف شبی

کسی قراره به خونه ی من یورش بپاره که اینجوری نگرانی؟

خندیدم و نامی با درماندگی سر تکان داد.

__من رفتم. شبتون خوش!

با همان لبخند عمیق به قدم های بلندش که از در خارج می شد نگاه کردم.

یه کاری کردی پسر مردم پاک عقلش رو از دست داده

خمیازه‌ای کشیدم و همراه با فرهاد وارد خانه شدم.

پسر مردم از همون اولش مشکل عقلی داشت الکی گردن من نندازید.

مامان نیشگونی از دستم گرفت.

زشته دختر راجع به شوهرت درست حرف بزن.

آخی کشیدم و عقب پریدم.

خودت راجع به دامادت درست حرف بزن مادر من!

چپ‌چی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

به سمت اتاقم رفتم و بعد از شیر دادن به فرهاد با خستگی روی تخت پهن شدم.

دستم را بالا آوردم و با لبخند نگاهی به حلقه‌ی تجملاتی و درخشان میان دستم انداختم.

درست همانطور که از سلیقه‌ی نامی انتظار می‌رفت.

حلقه جوری میان انگشتان ظریفم می‌درخشید که انگار می‌خواست هرطور شده خودش را در چشم بیننده فرو کند.

لبخند کمرنگی زدم و با خستگی پلک‌هایم را روی هم فشردم.

* * *

از آینه نگاهی به فرهاد که در حال خوردن شیر خشک بود انداختم و رژم را پررنگ کردم.

__پس دیگه سفارش نکنما. بعد از این که شیرش را خورد پوشکش رو چک کنید بعد بخوابونیدش!

مامان چشم غره‌ای به من رفت.

__تا چهارسال پیش خودم دست تنها باسن تو و این عفریته رو می‌شستم بعد تو داری اینارو به من یاد می‌دی؟

فرشته سریع گفت:

__چرا پای منو می‌کشی وسط مامان؟

زیر چشمی نگاهش کردم.

__روزی هشت تا مای‌بیبی عوض می‌کردی حق داره ازت کینه به دل بگیره. منم بودم تو هر موقعیتی این قضیه رو می‌کوبیدم تو سرت!

فرشته حرصی گفت:

__مامان ببین چی می‌گه!

مامان زهره فرهاد را روی پایش تکان داد و گفت:

__راست می‌گه دیگه والله ذله شدم از دستت دختر... تا یه مدت هرکی میومد خونه‌مون جای چشم روشنی پوشک و مای‌بیبی با خودش می‌آورد!

پقی خندیدم که فرشته عصبی از جا بلند شد و همانطور که از در بیرون می‌رفت گفت:

__شیرین بازیت گل نکنه اینارو پیش عمه اینا بگیا بخدا از موهات می‌کشم فریا...

با تاسف سری تکان دادم و بعد از مرتب کردن لباسم نگاهی به گوشی انداختم.

با دیدن پیامک نامی سریع با مامان خداحافظی کردم و بعد از بوسیدن فرهاد از خانه بیرون زدم.

سر کوچه توی ماشین منتظرم نشسته بود.

کنارش روی صندلی نشستم و کمی خم شدم تا صورتش را ببوسم.

خندید و با چشم‌هایی براق نگاهم کرد.

_خوشگل شدی آنا...

دستم را میان دستانش فشرد و چشم‌هایش را ریز کرد.

_امشب چه جوری من شمارو از دسترس بقیه دور نگه دارم؟

لبخندی زدم.

_متأسفانه این بار کاری ازت بر نمیاد نامی خان بنده باید با بازدید کننده‌ها و خریدارها

راجع به آثار حرف بزنم.

پوفی کشید و چشمی چرخاند.

_همینم کم بود فقط...

با تأسف نگاهش کردم.

_بعد از اون شب اصلاً دیگه به گالری سر زدی؟ مثلاً اسپانسری نامی داری چیکار

می‌کنی؟

شانه‌ای بالا انداخت.

_همین که پول بدم کافیه... به هر حال از اولش هم فقط به خاطر تو قبولش کردم.

ابروهایم با تعجب بالا پرید.

—ولی اون موقع که ازم متنفر بودی!

چپ‌چی نگاهم کرد.

—من توی زندگیم هر حسی نسبت بهت داشتم به‌جز تنفر!

لبخند کمرنگی زدم و سرم را به‌صندلی تکیه دادم.

کمی بعد با فشار دستم میان دستانش به راه ادامه داد.

هیچوقت فکرش را نمی‌کردم اولین نمایشگاهم را همراه با نامی دست در دست هم بگذرانیم.

انگشت‌هایم را پشت دستش کشیدم و با ملایمت چهار بار روی پوستش کوبیدم.

می‌خواستم بدانم رمز بینمان را هنوز به یاد دارد یا نه!

کمی مکث کرد و بعد از چند لحظه با لبخند کمرنگی به‌سمتم چرخید.

—چرا به زبون نمیاریش؟ کلمه‌ها حیف و میل می‌شن!

خندیدم و با حظ نگاهش کردم.

—دوست دارم!

لب‌هایش را تر کرد و دستانم را فشرد.

—منم دوست دارم آنا...

نفس سنگینی کشیدم.

—دوباره داری صدام می‌کنی آنا...

به آرامی گفت:

_آخه دوباره فرشته‌ی زندگیم شدی!

دوباره فرشته‌ی زندگی‌اش شده بودم.

یعنی مرا بخشیده بود؟

به محل برگزاری نمایشگاه که رسیدیم ماشین را در پارکینگ پارک کرد.

هر دو پیاده شدیم و به‌سوی سالن اصلی به راه افتادیم.

کارت‌های ورود را به نگهبان دادم و دستم را دور بازوی نامی حلقه کردم.

اولین نفری که به او برخوردیم محمدی بود که برای استقبال از مهمان‌ها در ورودی نمایشگاه ایستاده بود.

با دیدنمان عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و سریع به سمتمان پاتند کرد.

نگاه متعجبش روی دست‌های درهم قفل شده‌مان خیره ماند.

_سلام جناب شهیداد خیلی خوش اومدین...

نگاه سوالی‌اش به سمت من چرخید.

_فریا جان؟ امیدوار بودم زودتر بیای دختر مثلاً میزبانی خیلی دیر رسیدی!

نامی حلقه‌ی میان دستانم را لمس کرد و گفت:

_مسیر هردومون یکی بود گفتم منتظر بمونه تا با هم بیایم.

محمدی کمی این پا و آن پا کرد.

از حرکاتش خنده‌ام گرفت.

مستقیم نگاهم را به چشمان کنجکاوش دوختم.

_ما نامزد کردیم آقای محمدی خواهش می‌کنم اون جوری نگاهم نکنید!

چند لحظه مکث کرد و بعد شوکه شده خندید.

_چی؟ وا... واقعا؟ مبارک باشه اطلاع نداشتم.

امیدوارم به پای هم پیر بشید.

نامی لبخندی زد و تشکر کرد.

محمدی سریع دستش را جلو گرفت.

_بفرمایید من راهنماییتون می‌کنم.

به محض این که وارد سالن اصلی شدیم با دیدن جمعیت لحظه‌ای ماتم برد.

گمان نمی‌کردم استقبال انقدر شدید باشد!

با دیدن حمید و لاله و بقیه‌ی بچه‌ها که دور میز ایستاده بودند و منتظر شروع برنامه

بودند لبخندی روی لبم نشست.

بازوی نامی را کشیدم و مستقیم به سمتشان رفتم.

اولین نفر لاله نگاهش به من و نامی افتاد و با آرنج به پهلوی حمید کوبید.

چشم‌های گرده شده‌شان روی دست‌های من و نامی و حلقه‌ی میان انگشتانم منظره‌ی

بامزه‌ای را به وجود آورده بود.

همین که رسیدیم حمید با هیجان صدایش را بالا برد.

_آقا مبارک باشه پس این سور ما چی شد؟ چرا دست خالی اومدین؟

با خنده به کنار هلهش دادم.

وسط نمايشگاه از من سور مي خواي مرد حسابي؟ صبر كن برسيم بعد...

نامي لبخندي زد.

سور شما پاي منه و محفوظه نگران نباشيد آقا حميد!

حميد خنديد و دستش را دراز كرد.

چطور شد كه شما با اين وجنات اومدين اينو گرفتين؟

هيني كشيدم و به سمتش خيز برداشتم كه نامي سريع دستش را دور كمرم حلقه كرد.

به عنوان يه هنرمند مردمي وجهي خوبي نداره كسي شما رو در حال حمله به همكارت

بيينه عزيزم!

لاله خنديد و دستم را گرفت.

تبريك مي گم عزيزم. از همون شب مهموني كه كنار هم ديدمتون مي دونستم به زودي

چنين روزي مي رسه.

نامي نگاهی به من انداخت و چشم هایش برق زد.

ناخودآگاه صورتم سرخ شد و نگاهم را به اطراف دوختم.

چشمانم روی آثار مشترک خودم و باربد نشست و لبخندم کم کم محو شد.

کمی كه نگاهشان كردم متوجه شدم يكي از آثارم كه به نوعي چشم گیر ترينشان بود

ميان آنها نيست.

با تعجب چندبار سرتاسر سالن را چك كردم.

با نیافتنش رو به بچه‌ها که مشغول حرف زدن بودند کردم و گفتم:

—من می‌رم محمدی رو پیدا کنم باهاش کار دارم.

نامی با ملایمت نگاهم کرد.

—لازمه منم پیام؟

سرم را به دوطرف تکان دادم.

—نه عزیزم مسئله کاریه.

با قدم‌های بلند خودم را به محمدی که در حال چک کردن سلف بود رساندم.

—آقای محمدی اون مجسمه خدای یونان من کجاست؟ می‌دونید چه قدر وقت صرفش

کردم؟ دقیقا همون رو یادتون رفت بذارید واسه نمایشگاه؟

محمدی بدون این که نگاهم کند با کلافگی چشم‌هایش را ریز کرد.

—اون از قبل با بالاترین قیمت پیش خرید شده.

چشم‌هایم تا آخرین حد گرد شد.

—ولی اون که هنوز پاش به نمایشگاه نرسیده یعنی چی که پیش خرید شده؟

با زاری گفتم:

—اصلا من دلم می‌خواست همه بهترین اثرم

رو ببینن حداقل تا نمایشگاه می‌رسوندینش!

محمدی جووری که انگار مزاحمم دستش را روی هوا تکان داد تا دکم کند.

—جای من برو سر نامزدت غر بزن فریا خانوم!

خودش خرید خودش هم گفت کادو پیچ کنم بذارمش توی گالری تا چشم کسی بهش نیفته!

لب‌هایم از هم باز ماند و شوکه نگاهش کردم.

نگاه بهت زده‌ام به‌سوی نامی که مشغول حرف زدن با حمید بود چرخید و با قدم‌هایی بلند به‌سمتش به راه افتادم.

هم متعجب و خوشحال بودم و هم حرصی درمانده!

این که از من حمایت کرده بود به‌کنار ولی حتی اطلاع نداده بود و نگذاشت پای اثری که انقدر به آن می‌بالیدم به نمایشگاه باز شود!

نامی با دیدنم لب‌خندی زد و دستش را به‌سمتم گرفت.

لب‌خند دندان‌نمایی زدم و دستش را میان دستانم فشردم.

_از خریدت راضی بودی عزیزم؟ تصمیم گرفتی کدوم قسمت خونه رو باهاش پوشش بدی؟

با خنده ابرویی بالا انداخت.

_محمدی لو داد؟ می‌خواستم سوپرایزت کنم.

حمید با کنجکاوی نگاهمان کرد.

_اولین اثرت رو نامزدت خریده؟ چه عاشقانه!

لاله سریع گفت:

_حالا کدوم بود؟

با حالی گرفته گفتم:

—همون مجسمه خدای یونان.

جفتشان نگاهی به من و نامی انداخته و بی‌هوا خندیدند.

نامی سوالی نگاهم کرد.

—چیشده؟

قبل از من حمید جواب داد:

—فریا حسابی به اون مجسمه می‌نازید. یه جای تاپ واسه‌ش توی نمایشگاه گذاشته بود

کنار که حسابی توی چشم باشه و بتونه به بقیه‌ی هندمندا پزش رو بده ولی شما

خریدیش و اجازه ندادی وارد نمایشگاه بشه!

با دیدن صورت من دوباره خنده‌اش گرفت که لب‌هایم را به‌هم فشردم.

—کتک می‌خوای حمید؟

نامی که تازه فهمیده بود قضیه از چه قرار است با خنده سری تکان داد و پشت دستم

را نوازش کرد.

—ببخشید. من فکر کردم خوشحال می‌شی اگه اثری که بیشتر از همه دوشش داری

توی خونه‌ی خودمون باشه!

با شنیدن حرفش لبخند کمرنگی زدم.

—مهم نیست. واسه نمایشگاه بعدی یکی بهترش رو می‌سازم.

خیره نگاهم کرد.

به جبران خبطی که مرتکب شدم منم می شم اسپانسر ت. خوبه؟

خندیدم که لاله "اوویی" کشید.

مردم چه شانس دارن به خدا... نامزدشون می شه اسپانسر کاراشون حالا ما هنرمندای

دوره گرد و بی پشتیبان رو ببین چه جوری باید کاسه ی گدایی بگیریم دستمون!

ضربه ای به شانه اش کوبیدم.

ننه من غریبم بازی در نیار .

مشغول حرف زدن بودیم که محمدی صدایمان زد.

نگاهی به هرسه تایمان انداخت و گفت:

بازدید کننده ها منتظرن بچه ها... وقتشه خودتون رو معرفی کنید!

-نامی-

نگاهی به فریا که درحال توضیح دادن به یکی از بازدید کننده ها بود انداخت و لبخند
کمرنگی زد.

از دیدن ذوق و برق توی نگاه دخترک حسابی سرحال شده بود.

البته دلگیری و نقطه ی تاریکی که ته قلبش برای نبود باربد در این نمایشگاه دیده
می شد باعث شد کمی بابتش عذاب وجدان بگیرد.

ولی حق را تمام و کمال به خودش می داد.

او دیگر نمی خواست مردی که روزی اسمش در شناسنامه ی فریا بود را کنارش ببیند.

با یادآوری مجسمه‌ای که خریداری کرده بود خنده‌اش گرفت.

خیال نمی‌کرد با کارش توی ذوق دخترک بزند. قصدش تنها سوپرایز کردنش بود.

یادآوری صورت شوکه‌ی فریا باعث سرگرمی‌اش بود!

در کل زمان شب فریا به ندرت توانست به او سر بزند.

اعتراضی نداشت ولی شش دانگ حواسش به مردهایی که اطراف فریا می‌گشتند بود.

حتی با وجود محمدی و حمید هم مشکل داشت.

او از مردی که خیال می‌کرد برادر شیری فریاست چنین رکبی خورده بود و از ریسمان سیاه و سفید هم می‌ترسید.

می‌دانست ممکن است این رفتار برای فریا آزار دهنده باشد ولی راهی برای کنترش نداشت.

با حس دستی که دور بازویش پیچیده شد به سمت فریا چرخید و لبخندی زد.

_خسته نباشی آنا...

دخترک بازویش را فشرد.

_تا باشه از این خستگی‌ها... محمدی می‌گه استقبال از آثار عالی بوده.

کمی مکث کرد.

_فقط حیف باربد نیست تا آثارش رو خودش معرفی کنه!

اخم‌هایش را درهم کشید و سکوت کرد.

فریا بعد از چند لحظه آهی کشید و نگاهش کرد.

__ببخشید نباید اسمش رو میاوردم.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و به‌سختی گفت:

__مهم نیست!

فریا به‌آرامی خندید.

__مهم نیست و داری خفه می‌شی؟

چپ‌چی نگاهش کرد که دخترک بازویش را به‌آغوش کشید.

__باشه عزیزم حسودی نکن... من دوست دارم خب؟

بی‌هوا صورتش از هم باز شد و رد اخم‌هایش صاف شد.

دلش می‌خواست هرروز و هرلحظه این جمله را از فریا بشنود تا خیالش راحت شود.

فریا نگاهی به اطراف انداخت.

__چیزی نخوردی نامی از سلف واسه‌ت...

دستش را بالا گرفت.

__نه اشتها ندارم. بگو ببینم تا الان کارها چطور پیش رفت؟

برقی در چشم‌های دخترک نشست.

__همه‌چیز عالی بود، نامی؟

کمرش را نوازش کرد.

__جانِ نامی؟

_ممنون که اسپانسر نمایشگاه شدی. اگه نبودی آرزوهای خیلیامون به باد می‌رفت.
لبخند کمرنگی زد.

_همکاری با شما باعث افتخارم بود خانوم!

خنده‌ی ریزش را که دید دلش خواست با هم تنها شوند.

درست مثل قدیم‌ترها میان شوق و ذوق رابطه‌شان که بی‌هوا خنده‌هایش را می‌بوسید و
کلماتش را با حظ می‌بلعید.

_پس کی قراره بریم سر خونه زندگی خودمون آنا؟
فریا متعجب نگاهش کرد.

_الان وقتشه نامی؟

با درماندگی سرش را تکان داد.

_بی‌تابتم فریا... آخه تو که نمی‌دونی من تو این یک سال چی کشیدم!
دخترک چشمی برایش چرخاند.

_این چند شب هم روش... آبروداری کن مرد حسابی!

پوفی کشید و خواست چیزی بگوید که محمدی دوباره فریا را فراخواند.

آهی کشید و به قدم‌های بلندش که به‌سوی جمعیت می‌رفت خیره ماند.

مشغول نگاه کردن به مجسمه‌ها بود که صدایی باعث شد به‌عقب برگردد.

_آقای شهیاد؟

با تعجب برگشت و به دو زن و مرد غریبه‌ای که پشت سرش ایستاده بودند نگاه کرد.

_شمارو می‌شناسم؟

دختری که صدایش زده بود ذوق زده گفت:

_ما هنرمندایی هستیم که شما اسپانسرشون شدین... توی جشن معارفه حضور

نداشتیم برای عرض ادب خدمت رسیدیم... من سارا هستم.

مرد جلوتر رفت و دستش را به سمتش گرفت.

_من سیامک هستم ایشون هم خانومم شکوبا هستن.

شکوبا با لبخند نگاهش کرد.

_واقعا مدیونتون هستیم که لحظات آخر به دادمون رسیدین و اجازه ندادین نمایشگاه

زمین بخوره.

لبخند مودبانه‌ای زد.

_خواهش می‌کنم. باعث افتخار بنده‌ست!

سارا با چشم‌هایی که برق می‌زد نگاهش کرد.

_چرا تنها ایستادید؟ شما هنوز آثار جدید مارو ندیدین. نه؟ بفرمایید من راهنماییتون

می‌کنم.

نفس سنگینی کشید و با چشم به دنبال فریا گشت.

نمی‌توانست درخواستشان را رد کند ولی از طرفی هیچ آشنایی با آنها نداشت و بدون

وجود فریا کمی معذب بود.

به اجبار سری تکان داد و پشت سرشان به راه افتاد تا آثارشان را تماشا کند و توضیحاتشان را به گوش بسپارد.

آثارشان جزئیات کمتری نسبت به مجسمه‌های فریا داشت ولی چشمگیر بودند! سارا با ذوق خودش را به او نزدیک کرد و گفت:

_شیش ماه برای ساختن این مجسمه وقت گذاشتم. اگه مایل باشید هدیه‌ای باشه از طرف بنده به شما. می‌تونم به آدرس خونه‌تون ارسالش کنم. گلویش را صاف کرد.

_اگه اثری چشمم رو بگیره حتما مبلغش رو پرداخت می‌کنم. ممنون از لطفتون! شکبیا سریع گفت:

_ای وای نه این چه حرفیه شما فقط انتخاب کنید لطفا اصلا حرفی از مبلغ ننید به اندازه‌ی کافی مدیونتون هستیم! لبخند کمرنگی زد و "تشکر" کرد.

چند دقیقه‌ای مشغول حرف زدن بودند و چشمش مدام به دنبال فریا می‌گشت ولی انگار دخترک میان جمعیت گم شده بود.

_بخشید شما پسرعمه‌ی فریا جان هستید؟! حواسش پرت شد.

_بله همینطوره ولی الان...

سارا سریع میان حرفش پرید.

_ای وای فرهاد چگونه؟ خیلی وقته ندیدمش راستی از اول وقت که اومدیم باربد توی
نمایشگاه حضور نداشت. همراه فریاست؟

کمی مکث کرد و اخم‌هایش را درهم کشید.

خواست حرفی بزند که بالاخره چشمش به فریایی که به سمتش می‌آمد افتاد.

به محض رسیدن دستش را دور بازویش حلقه کرد.

_می‌بینم حسابی سر خودت رو گرم کردی.

به سختی اخم‌هایش را از هم باز کرد.

_توی سالن دنبالت گشتم نمی‌دونم یه هو کجا غیب زد.

بازوهایش را نوازش کرد.

_رفتم بیرون یه زنگ به مامان بزنم و خبر فرهاد رو بگیرم.

سارا با لحن لوسی گفت:

_چرا عشق منو نیاوردی فریا؟ باز اون جوجه رو گذاشتی خونه سر باربد رو بخوره

خودت تنها اومدی به تفریح؟

لب‌هایش کمی از هم باز ماند.

میان همکاران به جز محمدی و چندتن از دوستان نزدیکش کسی از جدایی‌اش اطلاع
نداشت.

زیر چشمی به صورت درهم نامی نگاه کرد و نفس آرامی کشید.

_من و باربد خیلی وقته از هم جدا شدیم سارا جان... باربد درحال حاضر ایران نیست!

سارا جا خورده نگاهش کرد.

شکیبا به سختی لبخند زد.

_ای بابا اطلاع نداشتیم. ببخشید به خدا ناراحت که نشدی؟

_نه شکیبا جون این چه حرفیه؟

نامی ناراحت و بی حوصله سر تکان داد.

_حال بچه خوب بود؟

فریا نگاهی معنی دار به او انداخت و سر تکان داد.

_خوبه... بریم سلف یه چیزی بخوریم؟ من حسابی گشمنه!

سارا سریع گفت:

_وای گفתי فریا جون از ظهري ضعف کردیم وایسا ما هم باهاتون میایم.

نامی لب‌هایش را به هم فشرد و چیزی نگفت.

یعنی هنوز نفهمیده بودند که باید دست از مزاحمت بردارند؟

دست دخترک را میان دستش فشرد و انگشترش را میان انگشتش چرخاند.

به میز سلف که رسیدند لب به چیزی نزد و منتظر ایستاد.

سارا و شکیبا از او مدام راجع به آثاری که در نمایشگاه دیده سوال می‌کردند و دنبال

جلب رضایش بودند.

نگاهی به فریا که کنارش ایستاده و با سیامک حرف می‌زد انداخت و نفس سنگینی

کشید.

_ شما به عنوان شخصی که از بیرون به آثار و هنرمندها چشم دوخته نظرتون جلب
کدوم دسته از کارها شده؟

لبش را تر کرد و بی تفاوت جواب داد.

_ اثری که پسندیدم در حال حاضر اینجا نیست.

سارا ابرویی بالا انداخت و نگاهی به فریا انداخت.

_ یعنی می‌خواید بگید هیچکدوم از آثار ما مورد پسندتون نبوده؟
توجه فریا به سمتشان جلب شد.

نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

_ اثری که به دلم نشست رو از قبل خریداری کردم و اجازه ندادم وارد نمایشگاه بشه...
کمی مکث کرد.

_ یکی از آثار برجسته‌ی فریا بوده!

سارا با صورتی گرفته خندید.

_ چه خوبه آدم چنین پسرعمه‌ای داشته باشه‌ها فریا جون...

فریا چشمی چرخاند و لبخند دندان‌نمایی زد.

_ پسرعمه که هیچی حالا شما فکر کن آدم چنین نامزدی داشته باشه!

با شنیدن حرفش بالاخره صورتش از هم باز شد و چشم‌هایش برق زد.

شکیبا با تعجب نگاهش کرد.

_ نامزد؟

فریا با خنده و شوخی دستش را جلو گرفت.

—نگو که از سر ظهر تا الان انگشتر نامزدیم رو ندیدی؟

شکیبا جا خورده گفت:

—نه خب من فقط فکر کردم...

قبل از این که دوباره اسمی از باربد به میان بیاید و اوقاتش تلخ شود گفت:

—تازه یکی دو روزه که نامزد کردیم برای همین فریا جان هنوز وقت نکرده دوست‌ها و

همکاراش رو در جریان بذاره!

سارا نگاهی به فریا انداخت.

—مبارکه عزیزم. ماشالله سلیقه‌ت حرف نداره.

اون از باربد این هم از اسپانسر عزیزمون!

خواست حرفی بزند که فریا به آرامی دسنش را فشرد.

—ممنون سارا جان انشالله قسمت شما.

سارا خندید و با ناراحتی گفت:

—من که مثل تو خوش شانس نیستم. خدا واسه هم حفظتون کنه!

با ابروهایی بالا پریده به فریای خونسرد چشم دوخت.

خیال می‌کرد اگر بفهمند آن دو نامزد هستند دست از گوشه و کنایه زدن بر می‌دارند

ولی انگار برعکس شده بود.

از همه چیز هم عجیب‌تر خونسردی فریایی بود که هیچوقت طعنه‌ای را بی‌جواب نمی‌گذاشت.

سارا که انگار ول کن قضیه نبود پرسید:

— کی از باربد جدا شدی و کی وقت کردی یه نفر دیگه رو واسه خودت پیدا کنی؟
سرعت عملت تحسین داره!

این‌بار نتوانست سکوت کند و اخم‌هایش را درهم کشید.

— من سال‌هاست تنها مرد زندگی فریا هستم. لزومی نداشت برای پیدا کردنم وقت صرف کنه!

دخترک نگاه تیزش را به او دوخت.

— پس باربد این وسط گلابی بود؟

فریا آهی کشید و دستش را دور بازوی نامی حلقه کرد تا از آن‌ها دور شود.

— نه باربد فقط یه شخص مورد احترام توی زندگیم بود که خیلی وقته رفته!
موفق باشی سارا جان.

کمی که دورتر شدند نامی نگاهی به او انداخت و با اخم گفت:

— قضیه چیه؟ این دختره چرا سر جنگ داشت؟

فریا میان اخم خنده‌اش کرد و سرش را به دوطرف تکان داد.

— سارا یکی از عاشقای باربده!

وقتی خبر ازدواجمون رو شنید کم مونده بود خفهم کنه... الان هم از شنیدن خبرای جدید شوکه شد و نتونست خودش رو کنترل کنه.

چشمی چرخاند و با کلافگی گفت:

_اون پسره عاشقم داشته؟ به حق چیزای ندیده.

فریا بازویش را فشرد و با خنده گفت:

_چیه؟ خیال کردی فقط خودت خاطرخواه داری؟
دستی به گردنش کشید.

_خاطرخواه کجا بود بابا دلت خوشه دختر!

فریا چپ‌چپی نگاهش کرد.

_اون دختره رویا رو یادت نیست نزدیک بود تو استخر خفهم کنه؟ یا همین سیمای میمون که تو فامیل واسه‌م آبرو و حیثیت نداشت.

بی‌خیال به اطراف نگاه کرد و جواب داد:

_من اصلا اونارو آدم حساب نمی‌کنم. خاطرخواه چیه؟ مهم اینه که کسی به‌جز تو به چشم من نیامد و فقط تورو می‌خوام.

لبخند دخترک پررنگ‌تر شد و با ذوق خاصی نگاهش کرد.

از دیدن نگاه پر ستاره‌اش خنده‌اش گرفت.

پشت دستش را نوازش کرد و او را به خودش فشرد.

بالاخره بعد از چند ساعت نمایشگاه به پایان رسید و توانست نفس راحتی بکشد.

به حضور در چنین محیط‌هایی عادت نداشت و حسابی معذب بود.
دلش می‌خواست دست فریا را بگیرد و با هم به یک جای خلوت فرار کنند.
بالاخره بعد از خداحافظی با محمدی و دوست‌های فریا دوتایی با هم از نمایشگاه بیرون زدند.

سوار ماشین که شدند نامی زیر چشمی نگاهش کرد.

—بریم خونه‌ی من؟

فریا تک خنده‌ای کرد.

—دو روز طاقت بیار مرد چه خبرته؟

بچه خونه‌ست خیلی وقته تنه‌اش گذاشتیم الان که داره دندون در میاره می‌ترسم بهونه بگیره.

آهی کشید و سر تکان داد.

—از همین الان در اولویت گذاشتن بچه نسبت به من شروع شد؟

خنده‌اش پررنگ‌تر شد.

—مثل بچه‌ها بهونه نگیر نامی، نکنه می‌خوای با فرهاد هم رقابت کنی؟

کمی صورتش را درهم کشید.

—نه. ولی من یک‌ساله نداشتتم فریا.

دست روی بازویش گذاشت و نوازشش کرد.

—از این به بعد انقدر داریم که دنبال یه راه واسه پیچوندنم می‌گردی.

ناخودآگاه تک خنده‌ای کرد که فریا چپ‌چپی نگاهش کرد.

—یه وقت انکار نکنی!

به‌سختی جلوی خنده‌اش را گرفت.

—یه من چه خودت حرف توی دهنم می‌ذاری، خودت هم شاکی می‌شی دختر!

پشت چشمی برایش نازک کرد و چیزی نگفت.

لبخند روی لبش پاک نمی‌شد.

باورش نمی‌شد بالاخره همه‌ی آن کابوس‌ها تمام شده و فریا را تا ابد برای خودش دارد.

گاهی به‌سرش می‌زد دست فریا را بگیرد و به‌جایی برود که دست هیچ آدمیزادی به او نرسد.

انگار ترس از دست دادن میان قلبش قصد تمام کردن این بازی را نداشت.

به‌محض رسیدن به در خانه‌شان فریا برگشت و گونه‌اش را بوسید.

—مواظب خودت باش عزیزم.

لبخند کمرنگی زد و گونه‌اش را بین دو انگشتش فشرد.

—تو هم همین‌طور آنا کوچولو.

با رفتن دخترک نفس سنگینی کشید و به‌سوی خانه‌اش به راه افتاد.

می‌دانست امروز آخرین روز استراحتش است و از فردا باید به‌دنبال خرید وسایل خانه و

برگزاری مراسم عقد باشد.

فکرش باعث شد لبخند عمیقی روی لبش بنشیند.

دنیا بهتر از این نمی‌شد!

-فریا-

از حمام که بیرون آمدم با دیدن فرشته و مامان که در حال بحث کردن سر لباس بودند خنده‌ام گرفت.

در چند روز گذشته خانه‌مان کم از میدان جنگ نداشت.

چون همه چیز عجله‌ای شده بود خیلی از وسایل هنوز خریداری نشده بود و همه‌مان آواره‌ی بازار و خیابان بودیم.

مسئله تا جایی پیش رفت که روزی یک ساعت با نامی حرف زدن هم برایم آرزو شده بود چون او سرش از من هم شلوغ‌تر بود و علاوه بر راست و ریست کردن کارهای محضر باید همه‌ی وسایلی که برای خانه و فرهاد انتخاب کرده بودیم را جا به جا می‌کرد.

مشغول مرتب کردن موهایم بودم که فرشته بدون در زدن وارد شد و به‌سوی کمد لباسم رفت.

-هی چیکار می‌کنی؟

با اخم گفت:

-اون کفش نقره‌ای که دو ماه پیش خریدی رو می‌خوام.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-یه اجازه بگیر.

__برو بابا با اون شوهر کردنت یه هفته‌س خواب و خوراک نداشتی واسه‌مون.

اهمیتی ندادم که با اخم گفت:

__راستی نامی کی میاد دنبالمون؟

نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم.

__تا دوساعت دیگه چطور مگه؟

هینی کشید و همانطور که از اتاق بیرون می‌دوید غر زد:

__خدا لعنت کنه چرا زودتر نگفتی؟

پوفی کشیدم و مشغول آرایش کردن شدم.

ببچاره نریمان که مجبور به تحمل کردن این عفریته بود!

نامی از صبح زود فرهاد را با خودش برده بود تا مزاحم حاضر شدن ما نشود.

حسابی استرس داشتم.

نه برای عقد برای اولین روزی که به‌عنوان همسر نامی در زندگی‌اش حضور داشتم.

کمی هم خجالت زده بودم.

از آخرین بارمان خیلی تغییر کرده بودم و نمی‌دانستم باید در مقابل او چه عکس‌العملی

نشان بدهم.

بعد از پوشیدن لباس‌هایم تصمیم گرفتم سری به گوشی بزنم که پیامی روی گوشی

ظاهر شد.

با دیدن متن پیام چشم‌هایم برقی زد و بعد از مرتب کردن سرووضعم صفحه‌ی تماس تصویری را باز کردم.

به محض روشن شدن صفحه با دیدن باربد و داریوش که سرهایشان را به هم چسبانده و به دوربین زل زده بودند خنده‌ام گرفت.

— به به آقایون آمریکایی خوش می‌گذره؟

باربد چشم‌هایش را برایم درشت کرد.

— برو عقب لباس‌ت رو ببینم ورپریده...

کمی مکث کرد و با حس غریبی گفت:

— چرا انقدر خوشگل شدی عزیز دلم؟

داریوش سرش را به عقب هل داد و با اخم گفت:

— دوباره آبغوره نمی‌گیریا باربد...

بعد نگاهش به سوی من چرخید.

— مبارک باشه فریا خانوم... حسابی ناز شدیا ببینم شوهرت کجاست؟

با غم عجیبی که روی دلم سنگینی می‌کرد گفتم:

— تو راهه... خیلی دلم واسه تون تنگ شده. کاش کنارم بودین.

صورت ناراحت باربد که تلاش می‌کرد بخندد صفحه را پر کرد.

— چون توی عقد قبلیت به عنوان نقش اول حضور داشتم تو این یکی متاسفانه دعوت

نشدم... ببینم جغجغه کو؟

آهی کشیدم.

پیش باباشه... شماها خوبید؟ مستقر شدین؟

داریوش با ملایمت نگاهم کرد.

تازه چیدن وسایل رو تموم کردیم. این باربد قر و فرش از صدتا دختر بیشتره اسیرمون کرده بخدا...

سریع گفتم:

گوشی رو بگیرید اونور خونه رو ببینم.

داریوش سریع گفت:

یه کمی ریخت و پاش...

قبل از تمام شدن حرفش باربد گوشی را گرفت و دورتادور خانه چرخید.

ما که این حرفارو نداریم بدش به من ببینم.

با دیدن خانه‌ی دوخواب و نقلی میان تصویر بغض در گلویم حجیم‌تر شد.
به‌سختی خندیدم.

مبارک باشه. خیلی خوشگله!

باربد خودش را روی کاناپه پرت کرد و گفت:

می‌خواستم بگم نشستید سر سفره‌ی عقد تماس بگیر ببینمت. گفتم اون یارو منو

ببینه همونجا سخته می‌کنه بیوه می‌شی مجبور می‌شم دوباره برگردم گردن بگیرمت!

چپ‌چی نگاهش کردم.

__یه خدایی نکرده از دهنّت در نیاد یه وقت. لال شی بیشعور چیکار شوهر من داری!
چشم‌هایش گرد شد.

__بیا منو بخور سلیطه...

داریوش با خنده گوشی را به سمت خودش کشید.

__اینجا هم دست از کل کل بر نمی‌دارید؟

برو به کارهات برس فریا جان فقط می‌خواستیم ببینیمت بیشتر از این مزاحم نمی‌شیم.
لب‌هایم را به هم فشردم و دستی برایشان تکان دادم.

__مواظب خودتون باشید... بازم زنگ می‌زنم. فعلا خداحافظ...

به محض قطع شدن گوشی بغضی که این همه برای پنهان کردنش تلاش کرده بودم
شکست.

اشک‌هایم تند تند روی صورتم لیز خورد و ریملم زیر چشمانم را سیاه کرد.

حالا که دیده بودمشان دلتنگی بیشتر قلبم را سنگین کرده بود.

باربد حسابی لاغر شده بود.

انگار رفتن برای او از همه سخت‌تر بود!

صدای نامی و فرهاد را که از پشت در شنیدم سریع از جا پریدم و مشغول تمیز کردن
صورتم شدم.

نمی‌خواستم در چنین روزی مرا گریان ببیند.

به اندازه‌ی کافی اذیتش کرده بودم!

مشغول زدن کرم پودر زیر چشم‌هایم بودم که چند ضربه به در خورد.
_بیا تو عزیزم.

نامی همراه با فرهاد وارد اتاق شد.
با یک دستش فرهاد را در آغوش گرفته بود
دست دیگرش را پشت سرش گذاشته بود.
ابروهایم بالا پرید.

_اون چیه پشتت؟
دستش را جلو آورد.
دو شاخه گل، یکی با گلبرگ‌های زیبا و سرخ دیگری با گلبرگ‌های پلاسیده و له شده
میان دستانش بود
گل له شده را سریع پشت سرش پرت کرد و گل سالم را به سمتم گرفت.
_برای تو خریدم...

چند لحظه مکث کردم و کم‌کم لبخندی روی لبم نشست.
صورتش شبیه به بچه‌های ذوق زده بود!
همین که دستم را جلو بردم تا گل را بگیرم فرهاد هیجان زده به‌سوی گل هجوم برد
که باعث شد نامی سریع دستش را عقب بکشد و شاکی نگاهش کند.
_همون یکی رو تیکه پاره کردی بس نبود؟
این یکی مال مامانته برو عقب ببینم بچه پررو!

صورت فرهاد در صدم ثانیه جمع شد و لب‌هایش از بغض تکان خورد.

با ابروهایی بالا پریده به نامی نگاه کردم که با درماندگی گفت:

— آخه اون یکی گلم خودش له کرد مجبور شدم کل راه برگردم و دوباره بخرم!

بعد شروع به تکان دادن فرهاد کرد.

— جون بابایی گریه نکن دیگه ببخشید از دهنم پرید!

با دیدن وضعیتشان صدای خنده‌ام بلند شد.

دستانم را جلو بردم و بی‌توجه به خراب شدن سرووضع فرهاد را به آغوش کشیدم.

— دورت برگردم مامانی... لوس شدیا نبینم به بابات زور بگی جوجه!

نامی خندید و پشت سرش را خاراند.

همانطور که مشغول آرام کردن فرهاد بودم متوجه نگاه خیره‌اش روی خودم شدم.

بی‌هوا دستش را جلو آورد و یکی از فرهای معلق روی پیشانی‌ام را با دستانش نوازش کرد.

— چه قدر خوشگل شدی فرشته کوچولو!

لبخند کمرنگی زدم.

— دیگه اونقدر ا هم کوچولو نیستم نامی خان.

آهی کشید و دستش را عقب برد.

— برای من هستی دختر!

یه عالمه راه مونده که هنوز با هم نرفتیم... بیا شروعش کنیم!

دست آزادم را دور بازویش پیچیدم.

_شروعش کنیم...

خم شد و روی سرم را بوسید ولی برای جلوگیری از حمله‌ی دست‌های فرهاد مجبور شد زود سرش را عقب بکشد.

همانطور که به سمت در می‌رفتیم به آرامی غر زد:

_می‌شه امشب بذاریمش پیش مامانت اینا و خودمون تنها باشیم؟
نگاهش پر تمنا شد.

_دلم تنگته آنا...

خواستم حرفی بزنم که مامان اسپند به دست از آشپزخانه خارج شد.

_ماشالله بتر که چشم حسود ماه شدی دخترم!

اسپند را دور سرمان چرخاند و با بغض نگاهمان کرد.

_تورو خدا ببین چه قدر به هم میاید... خدا واسه هم نگهتون داره!

خندیدم و صورتش را بوسیدم.

_مرسی مامان!

فرهاد را از آغوشم بیرون کشید و با همان بغض گفت:

_تو ماشین می‌پیچه توی دست و پات امروز من مواظبشم!

تشکری کردم که نامی دستم را به آرامی فشرد.

به سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

می دانستم از رضایتش است.

بالاخره بعد از کمی معطلی برای حاضر شدن فرشته سوار ماشین شدیم و به سوی محضر به راه افتادیم.

در میان راه هر لحظه انتظار داشتم کسی از این رویا بیدارم کند.

من قرار بود همسر رسمی نامی باشم و همراه با پسرمان به خانه مان برویم.

انگار خدا برایم معجزه کرده بود!

با رسیدن به محضر نامی زودتر پیاده شد و در را برایم باز کرد.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و سری برای احسان و نریمان که دم محضر ایستاده بودند تکان داد.

به سمتشان که راه افتادیم نگاهم روی تیپ اسپرت و جذابش خیره ماند.

با دیدنش لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

بدتر از من انگار روی ابرها راه می رفت.

چشم هایش برق داشت و لبخند لحظه ای صورتش را ترک نمی کرد.

_چاکر شاه دوما د خوش اومدی داداش... به مراسم خودت صفا دادی!

نامی خندید و نریمان و احسان را به آغوش کشید.

_دمتون گرم بچه ها نبودید نمی دونستم چیکار کنم. ایشالله جبران کنم!

نریمان عقب کشید و نگاهی به من انداخت.

_چطوری عروس فراری؟

نمی‌خواستم کل روز را با کل کل بگذرانم ولی اجازه نمی‌داد.

—من که سرجام آروم و قرار گرفتم تو به فکر دختر خودت باش که خواستگارش پاشنه‌ی در رو از جا کندن.

ناگهان صاف سرجایش ایستاد.

—خواستگارش غلط کردن... جدی می‌گی فریا؟

اهمیتی به سوالش ندادم و با لبخند محوی بازوی نامی را پشت سرم کشیدم.

—چرا اذیتش می‌کنی فتنه؟

تک خنده‌ای کردم.

—خودش سرجاش آروم نمی‌گیره به من چه!

مرا به‌خودش فشرد و سکوت کرد.

وارد محضر که شدیم با دیدن عمه و عمو عارف لبخندی روی لبم نشست.

خوشحال بودم کس دیگری را دعوت نکرده بودند و می‌توانستم این روز را تنها در کنار عزیزانم و بدون سنگینی نگاه دیگران بگذرانم.

—دیر کردی عروس خانوم کم‌کم داشتم نگران می‌شدم.

جلوتر رفتم و گونه‌ی عمه را بوسیدم.

قبل از این که جواب بدهم نامی گفت:

—ترسیدی عروست فرار کنه؟ از صبحی دم خونه‌شون کشیک می‌دادم مامان!

چپ‌چپی نگاهش کردم که عمو عارف خندید و خم شد تا پیشانی‌ام را ببوسد.

رنگ پریدگی اش کمی دلم را به شور انداخت.

—مبارکتون باشه دخترم... بعد از این دیگه هیچ آرزویی ندارم.

نریمان شاکی گفت:

—پس من چی بابا؟ مگه من بچه‌ی این خونه نیستم؟

عمو عارف دستش را روی هوا تکان داد تا دکش کند.

—تو هنوز دهنِت بوی شیر می‌ده برو پی کارت چشمم بهت نیفته!

تک خنده‌ای به صورت پر حرصش کردم.

نامی دستم را کشید تا به سمت جایگاه برویم.

همین که روی صندلی‌ها نشستیم فرهاد با بهانه‌گیری خودش را به سمتمان کشید.

نامی نیم‌خیز شد.

—بدینش من زندایی لج کنه کل روز رو کلافه‌مون می‌کنه.

مامان لب‌خندی زد و فرهاد را به نامی سپرد.

خوشحال بودم که با وجود نامی کنار آمده است.

فرهاد روی پای نامی نشست و دستش را جلو برد تا به تزئینات روی سفره‌ی عقد چنگ بزند.

نامی که نسبت به عکس‌العمل‌هایش هشیار بود او را سریع عقب کشید.

—پس واسه همین اصرار داشتی بیای اینجا شیطون؟

با لب‌خند به آن دو نگاه کردم.

با دیدن احسان و نریمان که دوطرف پارچه را گرفته بودند و منتظر بودند تا فرشته قند بسابد خنده‌ام گرفت.

به‌خاطر کم بودن جمعیت مامان از حداکثر نیروی انسانی استفاده کرده بود!
نریمان کمی خم شد و آرام گفت:

__بد شگون نیست من و احسان اینو بالا سرتون نگه داریم؟
احسان سریع گفت:

__تو شاید ولی من همیشه قدمم خوش یمن بوده.
نگاهی به نریمان انداختم.

__بخت باز کنه نریمان وایسا همونجا تکون نخور.
نریمان سریع گفت:

__فرشته تو برو اون طرف پارچه رو بگیر احسان قند بسابه!
نامی با خنده سر تکان داد.

قبل از این که فرشته عکس‌العملی نشان بدهد صدای عاقد بلند شد.
__بسم الله الرحمن الرحيم قال رسول الله التَّكاحُ سُنَّتِي...

نگاهم به‌سوی نامی چرخید.

فرهاد را به سینه‌اش فشرد و با چشم‌هایی پر ستاره نگاهم کرد.
به‌آرامی لب زد:

__کی مثل من انقدر خوشبخته که زن و بچه‌ش رو با هم ببره خونه‌ش؟

ریز خندیدم و با حظ خاصی نگاهش کردم.

دست آزادش را به سمتم گرفت و دستهای سردم را میان دستش فشرد.

_دوست دارم آنا...

جمله‌اش در حد لب زدن بود و به‌سختی متوجه شدم چه می‌گوید.

بغض شکل گرفته در گلویم را قورت دادم و لبخند کمرنگی زدم.

دستش را میان دستانم فشردم و چهاربار با انگشت اشاره پشت دستش کوبیدم.

کم‌کم لبخندی روی لبش شکل گرفت و خواست چیزی بگوید که صدای عاقد ما را به این دنیا بازگرداند.

_عروس خانوم بنده و کیلم؟

چشم‌هایم گرد شد و قبل از این که فرشته حرفی بزند هول شده با صدایی بلند گفتم:

_ب... بله!

صدای خنده‌ی نامی و سه‌نفری که پشت سرمان ایستاده بودند بلند شد!

_مثل این که عروس خانوم عجله دارن!

نگاه خجالت زده‌ای به نامی انداختم که با خنده دستم را بالا برد و پشت دستم را بوسید.

_تقصیر من بود هولش کردم حاج آقا...

لب گزیدم و سریع چشم دزدیدم.

عاقد خندید و سر تکان داد.

_خب شاه دوما د گل شما بفرمایید بنده وکیلیم؟

نامی هم بدتر از من قبل از این که به کسی اجازه‌ی حرف زدن بدهد گفت:

_بله حاج آقا... بله!

صدای سوت و کل کشیدن بچه‌ها که بلند شد نامی برگشت و بهت زده نگاهم کرد.

_یعنی واقعا همه چیز تموم شد؟

لبخندی زدم و با ذوق نگاهش کردم.

_تازه همه چیز شروع شده مرد حسابی!

خم شد و محکم گونه‌ی فرهاد را بوسید.

بعد او را به سمت مامان گرفت و گفت:

_مادر زن جان یه لحظه این لوبیا رو می‌گیری ما حلقه رو بندازیم تو دست خانوممون!

دلم می‌خواست از ذوق جیغ بکشم.

این مرد رسماً و شرعاً برای من بود و دیگر هیچکس نمی‌توانست مارا از هم جدا کند!

مامان با چشم‌هایی اشکی فرهاد را به آغوش کشید.

_بدش به من پسر!

نامی برگشت و با نگاهی براق حلقه را به دستم انداخت.

نریمان با شیطنت چشم و ابرویی برایمان آمد.

_عسل یادتونه نره کفشدوزکا...

نامی خندید و بعد از این که حلقه را به دستش انداختم ظرف عسل را با دستانش بلند کرد و بعد از فرو کردن انگشتش در ظرف عسل با سرخوشی سرش را برایم بالا انداخت.

—بفرما خانوم کامت رو شیرین کن!

از ذوق و ادا و اطوارهایش خنده ام گرفته بود.

تا حالا این روی نامی را ندیده بودم!

انگار آن نامی همیشه جدی کنار رفته و حالا مردی که خنده از لبهایش پاک نمی شد جایش را گرفته بود!

با لپهایی گل انداخته سریع عسل را از روی انگشتش مکیدم و سرم را عقب کشیدم.

انگشت کوچکم را میان ظرف فرو بردم و به سمتش گرفتم.

برعکس من انگار او اصلا عجله ای نداشت.

انگشتم را میان دهانش برد و چندبار با دقت مکید.

دلم می خواست با لگد او را از خودم دور کنم.

فرشته با خنده گفت:

—آبجیم به اون انگشت نیاز داره نامی!

صدای خنده شان که بلند شد نامی با خونسردی سرش را عقب کشید و با دستمال دستم را پاک کرد.

با چشمهایی ریز شده نگاهش کردم.

—بریم خونه من می دونم و تو مردک بی حیا...

تک خنده‌ای کرد.

__بیصبرانه واسه‌ش منتظرم!

چشمی برایش چرخاندم.

به محض تمام شدن امضاها که باعث درد گرفتن مچ دستم شد فرشته دوربینش را بیرون کشید و چند عکس تکی و دسته جمعی گرفت.

در همه‌ی عکس‌ها فرهاد در حال نق زدن بود و حسابی کفرم را در آورد. نامی نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

__قرار نیست برید خونه‌هاتون؟ خطبه هم که خونده شد خبری هم از مراسم نیست منتظر چی هستین پس؟

عمه نیشگونی از دستش گرفت و به آرامی گفت:

__لازم نیست دکمون کنی پسرم... من که می‌دونم دردت چیه.

چپ‌چی نگاهش کردم تا با این بی‌طاقتی‌هایش آبرویمان را نبرد.

پوفی کشید و به سمت مامان زهره رفت.

با کنجکاوی نگاهشان کردم ولی قبل از این که بتوانم حرف‌هایشان را بشنوم عمو عارف صدایم زد.

__دخترم؟

به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم.

__جانم عمو؟

جعبه‌ای به‌سمتم گرفت.

—این هدیه از طرف من و مه‌ساست... از طرف مادر بزرگم نسل به نسل به عروس بزرگ‌تر رسیده. الان نوبت توئه که اینو دستت کنی!

لبم را تر کردم و جعبه را به‌دست گرفتم.

—ممنون که دوباره بهم اعتماد کردید و اجازه دادید کنار نامی بمونم!

با لب‌خند کمرنگی خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

—شما دوتا قسمت هم بودین از این به بعد تو عروس خونه‌ی منی!

—بریم خانوم؟

برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.

—فرهاد رو از مامان بگیر بریم.

گل‌ویش را صاف کرد و حرکتی نکرد.

چند لحظه متعجب نگاهش کردم و بعد به‌سوی مامان رفتم.

با دست آزادش مرا در آغوش کشید و گونه‌ام را بوسید.

—الهی خوش‌بخت بشی دخترم. نمی‌دونی دیدن این خنده روی صورتت چقدر خوش‌حالم می‌کنه.

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و محکم به‌آغوش کشیدمش.

—مرسی که این مدت هوام رو داشتی مامان. بدون تو دووم نمی‌آوردم.

با بغض خندید.

_خبه خبه ببینم می‌تونی آخر کاری گریه‌ی منو در بیاری دختر؟

به‌سختی جلوی بغضم را گرفتم.

_فرهاد را بده. ما دیگه می‌ریم خونه...

نچی کرد و فرهاد را عقب کشید.

_من امشب نگهش می‌دارم. شب اولی باید با شوهرت تنها باشی برو بیشتر از این منتظرش نذار.

چشم‌هایم گرد شد.

_مامان ما مشکلی با وجود فرهاد نداریم بذار...

میان حرفم پرید.

_تو مشکلی نداری شاید شوهرت داشته باشه!

این همه وقت از هم دور بودین لازم نیست امروزه رو چیزی بینتون باشه .

برگشتم و نگاهی به نامی که با خونسردی نگاهم می‌کرد انداختم.

می‌دانستم همه‌ی آتیش‌ها از گور خودش است!

با دیدن نگاهم تک خنده‌ای کرد و به‌سمتم آمد.

دستش را دور کمرم پیچید و گفت:

_چی انقدر آتیشیت کرده آنا خانوم؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

_واسه چی فرهاد رو دادی دست مامانم!

شاکی نگاهم کرد.

__واسه این که امشب با هم تنها باشیم...

حقش رو ندارم؟

حرصی نگاهش کردم.

__خیلی پررویی نامی آخه چه جوری روت شد؟

شانه‌ای بالا انداخت.

__به راحتی!

بعد برگشت و رو به همه گفت:

__از همگی ممنونم که تا اینجا تشریف آوردین و توی چنین روزی همراهیمون کردین...
کم و کاستی‌ها توی مراسم عروسی جبران می‌شه.

با اجازتون ما دیگه می‌ریم!

چشم‌هایم گرد شد.

هنوز هیچکس نرفته بود و او به‌تنهایی قصد رفتن کرده بود.

نریمان با خنده گفت:

__برو برو دیرت نشه داداش... خدا به‌همراهت!

خجالت زده با همه خداحافظی کردم و پشت سر نامی به بیرون از محضر کشیده شدم.

همین که روی صندلی نشستیم چپ‌چپی نگاهش کردم.

__شرم و حیا رو قی کردی دیگه نامی خان؟

با سرخوشی دستم را میان دستانش گرفت.

_مگه این آدمای دونن من چی کشیدم تا به چنین روزی برسم؟ کسی حق نداره به خاطر بی تاب بودنم سرزنشم کنه!

چشم‌هایم کمی نرم شد.

می‌دانستم چی کشیده چون خودم هم دست کمی از او نداشتم.

_جون می‌ده فرهاد نصف شب بهونه بگیره مجبور شی پاشی بری دنبالش! چشم‌هایش را ریز کرد.

_گوشی‌ها را خاموش می‌کنیم. امروز مال خودمونه فریا. حتی فرهادم نه! با خنده سرم را به دوطرف تکان دادم.

_طفلی بچه‌م...

شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

فرهاد را دوست داشت ولی فقط تا زمانی که مزاحم خلوتمان نباشد!

_راستی نامی قضیه شناسنامه‌ی خودت و فرهاد رو به جایی رسوندی؟

سری تکان داد.

_آره عزیزم درحال پیگیریم چندتا دوست و آشنا داریم قراره تا یکی دوماهه دیگه کار رو رو راه بندازن!

خیالم کمی راحت شد.

ماشین را پارک کرد و هردو پیاده شدیم.

همین که به در خانه رسیدیم خم شد و دستش را زیر پاهایم انداخت.

هینی کشیدم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم.

—چیکار می‌کنی نامی؟

چشمکی زد و در را باز کرد.

—عروسم رو روی دست‌هام می‌برم به خونه‌ش!

با خنده سرم را در گردنش فرو بردم و بوسیدمش...

همانطور که به سمت اتاق خواب می‌رفت گفت:

—قبل از این که این اتفاق‌ها بیفته واسه لحظه به لحظه‌ی عروسیمون برنامه داشتم.

نمی‌خواستم حسرت چیزی روی دلت بمونه!

کمرم که به تخت چسبید همچنان دستم را دور گردنش نگه داشتم.

—تنها چیزی که حسرتش به دلم موند تو بودی نامی حالا هم دارمت. لازم نیست واسه

چیزی پشیمون باشیم!

سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

—هنوز ازم بپرسی می‌گم حیرون این چرخ گردونم آنا... می‌گن اگه یکی سرنوشتت باشه

انقدر می‌چرخه تا اون رو بهت برگردونه!

لبخندی زدم و دست‌های را از دور گردنش باز کردم.

—تنها چیزی که توی این یک‌سال منو سرپا نگهداشت خیال برگشتن به تو بود و گرنه

چطور می‌تونستم دووم بیارم؟

آهی کشید و کمی خم شد.

پیشانی‌ام را بوسید و سرش را عقب کشید.

— حالا می‌تونم ببینمشون؟

متعجب نگاهش کردم.

— چیه؟

کف دستش را با ملایمت روی شکمم گذاشت.

— رد و نشون‌هایی که فرهاد روی تنت گذاشته... گفته بودی وقتی زنم شدی بهم نشونشون می‌دی خیلی منتظرم!

بهت زده خندیدم.

— واقعا جدی هستی نامی؟

با لبخند غمگینی ضربه‌ای به بینی‌ام کوبید.

— نباید به حسرت‌های یه نفر دیگه بخندی فریا خانوم!

موهایم را پشت گوشم زد.

— هیچی از فرهاد ندیدم فقط همینا واسه‌م باقی مونده!

بی‌هوا خودم را در آغوشش فرو بردم.

— معذرت می‌خوام نمی‌خواستم ناراحت کنم!

چانه‌ام را با ملایمت بالا کشید.

— می‌دونم آنا لازم نیست معذرت خواهی کنی!

تو هرچی که بهم بدهکار بودی رو به من برگردوندی!
با قلبی آشفته لب‌هایم را تر کردم که نگاهش روی صورتم چرخید.
دستش را دوطرف گونه‌ام گذاشت و سرش را پایین کشید.
خیره به چشمانم لب زد:
_می‌تونم...؟
با صورتی گر گرفته و پر اشتیاق لب‌هایم را به لب‌هایش چسباندم!
قلبم یکی در میان ضربان‌هایش را جا می‌انداخت.
جوری می‌بوسیدم که انگار آخرین بوسه‌مان است.
خاطرات آن شب مدام جلوی چشمم شکل می‌گرفت ولی دلم نمی‌خواست این لحظات را تلخ کنم.
لب‌هایم را محکم به کام کشید و خیس و پر حرارت بوسید.
به نفس‌نفس که افتادم سرش را کمی عقب برد و میان گردنم فرو کرد.
پوست نازکم را میان لب‌هایش گرفت و به آرامی مکید.
چشم‌هایم را بستم و نفس سنگینی کشیدم.
_قدیما خواب این روزها رو می‌دیدم فریا...
صورتش را بوسیدم و به‌سختی جلوی بغض کردنم را گرفتم.
_دیگه هیچی ما رو از هم جدا نمی‌کنه. نه نامی؟ ته دلم مدام می‌لرزه می‌ترسم مثل
اون روزی...

لب‌هایش دوباره لب‌هایم را به کام گرفت بی‌تاب و پر از خواستن بود.

دست‌های داغش روی تنم می‌گشت و مدام نوازشم می‌کرد.

با بوسه‌ی کوچکی عقب کشید.

—هیچی مثل اون روز نمی‌شه فریا... دیگه نمی‌ذارم یک قدم از من فاصله بگیری!

با صورتی پر از امید به چشم‌های براقش خیره شدم.

خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

—داشتن تو... داشتنت رویا که نیست. نه؟

سرش را محکم در آغوش کشیدم.

—نامی من واقعیم ببین...

سرش را میان گردنم فرو برد و نفس سنگینی کشید.

—لمس بدنت انگار خوابه فریا. نکنه واقعا دیوونه شدم؟

با خنده محکم‌تر از خودش بوسیدمش.

—فکر کنم کم‌داری می‌شی!

چشم‌هایش کم‌کم داشت رو به سرخی می‌رفت.

—چطور جات انقدر تو قلبم محکمه؟ بدترین بلاها رو سرم بیاری یذره تکنون نمی‌خوری!

با ذوق خاصی خیره‌اش شدم.

بی‌هوا خم شد و شروع به بوسیدن تک‌تک اجزای صورتم کرد.

گونه و پیشانی و بینی‌ام... انگار واقعا دیوانه شده بود.

دستش به‌سوی لباس‌هایم رفت و یکی یکی شروع به در آوردنشان کرد.

لبم را گاز گرفتم و از کمی در خودم جمع شدم!

گونه‌اش را به گردنم مالید و چندین بار پایین گردنم را بوسید.

— از من خجالت نکش فریا... خاطرات اون شب رو یادت رفته؟ تو خیلی وقته زن منی!

لب گزیدم و چیزی نگفتم.

لباسم را به کناری پرت کرد و تن برهنه‌ام را با بی‌طاقتی به‌آغوش کشید.

— اون روز صبح که بیدار شدم دلم می‌خواست همین جوری محکم بغلت کنم...

آهی کشید.

— دلم می‌خواست سر تاپات رو غرق بوسه کنم آنا...

پلک‌هایم را به‌هم فشردم و سرم به سینه‌ی برهنه‌اش چسباندم.

لب‌هایش را به‌آرامی از روی گردنم پایین کشید.

بوسید و عشق بازی کرد و نوازشم کرد.

نگاهش به پوست شکمم که رسید کمی مکث کرد.

دستش را بالا گرفت و به‌آرامی بخیه کوچک و ترک‌های کمرنگی کن روی شکمم باقی مانده بود را نوازش کرد.

— پس ردپای فرهاد اینجااست؟

لبخند لرزانی زدم.

_کمرنگ شده... شاید یه روزی از بین بره.

خم شد و روی بخیه‌ام را بوسید.

_می‌خوام هرروز ببینمش و به‌یاد بیارم آنا...

نوازشم کرد و با لحن خاصی ادامه داد:

_تو مال منی دختر، مادر بچه‌ی منی!

لبم را گزیدم و با قلبی فرو ریخته به چشم‌های سرخش نگاه کردم.

_مال توأم نامی... دیگه همه‌چیز تموم شده. تو دنیای خودمون فقط من و تو باقی موندیم!

انگار که خیالش راحت شده باشد نفس سنگینی کشید و بدون لحظه‌ای مکث شروع به فتح بدنم کرد...

حرکاتش ملایم و در عین حال سریع و بیتاب بود انگار نمی‌توانست لحظه‌ای برایش صبر کند.

بدنم داغ شد و ضربان قلبم گوشم را کر کرد.

نامی تنها مردی بود که از ته قلبم عاشقش بودم و حاضر بودم خودم را تمام کمال به او بسپارم!

بدنم زیر تن بزرگ و خیس از عرقش تاب برداشت و دستانم دور گردنش حلقه شد.

پلک‌هایم محکم به‌هم فشرده شد و با حالی غریب زیر نگاه داغ و پر ستاره‌اش سرم را در سینه‌اش پنهان کردم...

* * *

صبح با حس بوسه‌های مداومی که روی صورت‌م نشانده می‌شد به‌سختی چشم باز کردم.

نامی صورتش را به گونه‌ام چسبانده بود و بی‌وقفه می‌بوسیدتم!...

به‌سختی خودم را عقب کشیدم.

—چیکار می‌کنی نامی؟

بالاخره کمی فاصله گرفت و لب‌خند زد.

—پاشو صبحونه حاضر کردم... می‌دونی ساعت چنده؟ سرظهر شده!

اخمی کردم.

—شده که شده جلسه دارم مگه؟ بذار بخوابم؟

با خنده خم شد و شانه‌هایم را در آغوش کشید تا از جا بلندم کند.

—پاشو ببینم تنبل خانوم... حالت خوبه؟ اذیت نیستی؟

با شنیدن حرفش لحظه‌ای مکث کردم.

یادآوری خاطرات دیشب باعث شد خون به گونه‌هایم هجوم بیاورد.

—خو...خوبم چیزی نیست!

خم شد و شقیقه‌ام را بوسید.

—مطمئن؟

خنده‌ام گرفت.

—مطمئن بابا بار اولم که نیست!

کمی مکث کرد.

— یعنی بار اول درد داشتی؟

چند لحظه سکوت کردم.

— فقط یذره... نگران نباش!

ناراحتی‌اش باعث شد لعنتی به خودم بفرستم.

سرم را بالا آوردم و گردنش را بوسیدم.

— غصه نخور نامی همه چیز تموم شده... مگه قرار نبود همه چیز رو از اول شروع کنیم؟

نامی بعد از کمی مکث کمرم را نوازش کرد.

— همه چیز رو از اول شروع کنیم؟

هومی کشید.

— درسته! قرار بود همه‌ی این روزها رو بهم برگردونی فریا بهتره از الان به قولت پایبند باشی!

ابروهایم بالا پرید ولی قبل از این که بتوانم حرفی بزنم همانطور که در آغوشش بودم مرا از روی تخت بلند کرد و به‌سوی سرویس برد.

— بدو آنا خانوم تا واسه‌ت چای می‌ریزم دست و روت رو بشور بیا بیرون!

سرم را به‌دو طرف تکان دادم و بی‌حرف وارد سرویس شدم.

شاید منظورش از جبران همین بود.

نامی می‌خواست تک تک لحظاتی که از دست داده بودیم را دوباره بسازد!

از سرویس که بیرون رفتم با دیدن میز صبحانه‌ای که چیده بود لبخندی زدم.

_خسته نباشی ببین چه کرده این آقای شوهر!

صندلی را عقب کشید و اشاره زد بشینم.

_نوش جونت خانوم...

همین که نشستیم سریع گفت:

_راستی تموم شدیم کادو بگیریم بریم خونه تون دنبال فرهاد.

متعجب نگاهش کردم.

_کادو؟

نیشخندی زد.

_مادرزن سلام!

خنده‌ام گرفت.

_می‌خوای بهش رشوه بدی از این به بعد بیشتر فرهاد رو نگهداره؟

نیشخندی زد.

_نه بابا این چه حرفیه تو که می‌دونی من چقدر به مادرزنم ارادت دارم!

سرم را به دوطرف تکان دادم.

طعنه می‌زد.

بعد از خوردن صبحانه خواستم ظرف‌ها را جمع کنم که اجازه نداد.

در حال جمع کردن ظرف‌ها اشاره زد.

— برو حاضر شو تا راه زودتر راه بیفتیم.

بی حرف به‌سوی اتاق خواب به راه افتادم.

از دیشب دلم پیش فرهاد جا مانده بود.

هرچند به این تنهایی نیاز داشتیم ولی زیاد عادت به دور بودن از او نداشتم.

انگار نامی هم دلش دنبال فرهاد بود که به‌محض بیدار شدنمان به‌فکر این افتاده بود که هرچه زودتر به دنبالش برویم.

همین که لباسم را عوض کردم دست‌هایش دور کمرم پیچیده شد.

از میان آینه نگاهی به من انداخت.

سرم را بالا گرفتم و به آرامی گردنش را بوسیدم.

لب‌هایش را به سرم چسباند.

— می‌بینی؟

از آینه نگاه متعجبی به چشم‌هایی که برعکس گذشته برق میانشان خاموش نمی‌شد انداختم.

— چیو؟

دست دیگرش را دور سینه‌ام پیچید و مرا محکم به خودش فشرد.

— قد آغوش منی... نه زیادی نه کمی!

با ذوق عجیبی نگاهش کردم.

_خیلی دوست دارما می‌دونی؟

چشم‌هایش ریز شد.

سرش را کمی خم کرد و گردنم را بوسید.

_می‌خوای نریم دنبال فرهاد؟

خنده‌ام گرفت.

_نگو بچه‌م گناه داره. از دیشب شیر نخورده.

هومی کشید و اخم‌هایش را درهم شد.

_کی از شیر می‌گیری؟

چپ‌چی نگاهش کردم.

_هروقت دوسالش شد!

لپ‌هایش را باد کرد.

_چه تحقیرآمیز... آخه کدوم پسری تا دوسالگی شیر می‌خوره؟ من که با شیر خشک
بزرگ شدم!

با خنده نیشگونی از دستش گرفتم.

_همینه عقلت کامل نیست دیگه... می‌خوای زودتر از شیر بگیرمش بگو الکی بچه‌م رو
تخریب نکن!

بی‌هوا گازی از گوشم گرفت که صدای جیغم بلند شد.

نه که می‌ذاری دو دقیقه از حرفم بگذره... سریع بک می‌دی زبون درازت رو می‌کنی تو حلقم!

با ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم.

واقعا؟

با خنده خم شد و روی لبم را بوسید.

منحرف!

خنده‌ام کم‌کم محو شد.

نامی؟

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و سوالی نگاهم کرد.

جان؟

لبم را تر کردم.

منو بخشیدی؟

با مکث در چشمانم خیره ماند.

دستش از روی سینه‌ام رو به پایین حرکت کرد.

هنوز یه چیز دیگه مونده!

با تعجب نگاهش کردم.

چی؟

با کف دستش شکمم را نوازش کرد.

__یه بچه‌ی دیگه هم ازت می‌خوام!

چشم‌هایم گرد شد و لب‌هایم از هم باز ماند.

__چی؟

گوشه‌ی لبش بالا پرید.

__ما فرهاد رو داریم. من هیچوقت حاملگیت رو، لحظه به لحظه‌ی رشد کردنش رو

ندیدم و تا ابد مدیون این بچه‌ام و همه‌ی نبودن‌هام رو واسه‌ش جبران می‌کنم!

کمی مکث کرد.

__ولی حسرتش به دلمه فریا... نیاز دارم همه‌ی لحظاتی که پشت سر گذاشتیم رو دوباره

تجربه کنم. من ازت یه خواهر یا برادر برای فرهاد می‌خوام!

شوکه نگاهش کردم.

نفس سختی کشیدم و به آرامی گفتم:

__ولی فرهاد هنوز خیلی بچه‌ست نامی نمی‌شه که...

سریع میان حرفم پرید.

__الان نه... نمی‌خوام در حق بچه ظلم بشه. می‌داریم اول از آب و گل در بیاد بعد برای

دومی اقدام می‌کنیم. فقط می‌خوام قولش رو ازت بگیرم.

خنده‌ام گرفت.

_انقدر سر فرهاد عذاب کشیدم که دیگه حاضر نبودم اسم حاملگی رو به زبون میارم
ولی حالا که بهش فکر می‌کنم به‌نظرم خوبه تو دور بعدی یکی باشه که صبح تا شب
سرش غر بزنی و قریون صدقه‌م بره!

هومی کشید و محکم صورتم را بوسید.

_با کمال میل...

نیشخندی زدم.

_لازمه جایی رو امضا کنم؟

نچی کرد.

_رضایت شفاهی کافیه بقیه‌ش رو بسپار به خودم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

_درسته عزیزم بهت اعتماد دارم. کی مثل تو انقدر متمرکزه که توی همون بار اول گل
بکاره؟

تک خنده‌ای کرد و خودش را عقب کشید.

_از ذوقم بود هول شدم!

خودم هم خنده‌ام گرفت.

_راه بیفت بریم. خجالت نمی‌کشه!

شاکی پشت سرم به راه افتاد.

_خجالت چرا؟ زنی بودی!

سرم را به دوطرف تکان دادم و از خانه بیرون زدم.

هرچه می‌گفتم از رو نمی‌رفت.

هنوز کامل با فرهاد کنار نیامده بود و مدعی بچه‌ای دیگر هم بود!

سوار ماشین شدیم و به‌سوی خانه به راه افتادیم.

در میان راه نامی ماشین را کنار طلافروشی پارک کرد و پیاده شد.

— دو دقیقه صبر کن الان میام.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به قدم‌های بلندش چشم دوختم.

فکر کنم از قبل سفارش داده بود!

چند دقیقه‌ای منتظر ماندم تا بالاخره سوار ماشین شد.

با دیدن دوجعبه میان دستانش ابروهایم بالا پرید.

— چیه اینا؟ چرا دوتا ست؟

جعبه‌ها را به‌دستم داد.

— یکیش واسه مادر زنمه یکیشم واسه خواهرزنم...

چشمکی زد.

— بالاخره قراره عروسمون بشه. باید از طرف داداشم هواس رو داشته باشم دیگه!

چشمی برایش چرخاندم و در جعبه‌ها را باز کردم.

— انقدر با زدن این حرف‌ها این دوتا رو پررو نکنید اینا هنوز بچه‌ن چه می‌دونن زندگی

چیه!

نگاهی به ست گوشوار و انگشتر داخل جعبه‌ها که یک کدامش برای فرشته و دیگری برای مامان بود انداختم.

_ممنون خیلی خوشگلن... باید واسه عمه هم یه چیزی بخریم.

سری تکان داد.

_باشه می‌خریم...

کمی مکث کرد.

_اونقدری که فکر می‌کنی هم بچه نیستن. البته نریمان نیست. از وقتی اومده شرکت داره خوب کارها رو پیش می‌بره من اگه توی سن اون بودم و مانعی جلوی پام نبود حتما اقدام می‌کردم.

نیشخندی زدم.

_می‌خواستی به کودک همسری رو بیاری؟

خنده‌اش گرفت.

_راست می‌گی اصلا به سن تو فکر نکردم!

نچی کردم.

_به هر حال این قضیه از نظر من فعلا منتفیه فرشته هنوز عقلش کامل نیست خوب و بد رو از هم تشخیص نمی‌ده. چرا الکی توی این سن و سال وارد دنیای آدم بزرگا بشه؟
بذار جوونیش رو بکنه!
شانه‌ای بالا انداخت.

_تصمیم با خودشونه فریا ما نمی‌تونیم دخالت کنیم.

چپ‌چی نگاهش کردم.

_غلط کردن که تصمیم با خودشونه من زیر استبداد مامان جر نخوردم این خانوم

سیبیلاش رو نگرفته پاشه بره هرکاری دلش می‌خواد انجام بده!

با تمام شدن حرفم صدای خنده‌اش بلند شد.

_حسودی می‌کنی؟

چشمی برایش چرخاندم.

_به چی؟ به پیامای واسه‌ت می‌میرم اگه زنم نشی خودم رو می‌کشمِشون؟

با خنده دستی به صورتش کشید.

_شوخی کردم دختر آروم بگیر ...

دست به سینه نشستم و جوابی ندادم.

دستم را بین دستانش کشید و بوسه‌ای رویش کاشت.

_ببخشید اون موقع‌ها که نوجوون بودی من انقدر درگیر کار و بارم بودم که نتونستیم با

هم خاطره‌ای از اون روزها بسازیم.

پلک‌هایم را به هم فشردم.

_بهتر... اون موقع انقدر سم بودم که خدا رو شکر می‌کنم زیاد به هم نزدیک نبودیم.

تک خنده‌ای کرد.

— تو به من نزدیک نبودی فریا. من بهت نزدیک بودم. هنوز اون مدل موهای ککل دارت
رو یادمه!

هینی کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.

— اذیتم نکن نامی خیلی بدی!

با رسیدن به خانه سریع از ماشین پیاده شدم و زنگ را فشردم.

به محض باز شدن در بی توجه به نامی به سوی خانه دویدم.

باورم نمی شد دوری از فرهاد انقدر آزارم داده بود.

با باز شدن در و دیدن فرهاد که در آغوش فرشته بود با قدم های بلند به سمتش رفتم.

— سلام عشق مامانی...

فرهاد با دیدن من انگار که ماه ها از هم دور بوده باشیم چنان خودش را به سمتم پرتاب
کرد که اگر از روی هوا نمی گرفتمش روی زمین می افتاد.

— آخ بمیرم واسهت مامانی تو هم دلت تنگ شده بود؟

فرشته چشمی چرخاند.

— خب حالا انگار سال ها از هم دور بودن.

بیست چهار ساعت نشده.

چپ چپی نگاهش کردم.

— تو که مادر نیستی بفهمی!

صدای مامان در گوشم پچید.

— پس الان می فهمی من چی می کشم. نه؟

لبخندی زدم.

— سلام مامان!

— چه عجب مارو دیدی.

لب گزیدم.

— شرمنده همه‌ش تقصیر فرهاده...

جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید.

— چرا از خواب پا نشده راه افتادین اومدین اینجا؟ می گفتم خودمون فرهاد رو میاوردیم.

فرشته به آرامی خندید.

— تازه برنامه داشت واسه ت کاجی هم بیاره هرچی فرهاد رو بهش نشون دادم به روی

خودش نیاورد.

چشم غره‌ای به صورتش رفتم.

خواستم حرفی بزنم که چند تقه به در خورد.

— یالله صاحب خونه؟

مامان سریع جلو رفت.

— بفرما داخل پسرم خوش اومدی!

نامی وارد خانه شد و شروع به احوالپرسی کرد.

کادوها رو به سمت مامان و فرشته گرفت و گفت:

__بفرمایید ناقابلہ...

مامان با چشم‌هایی براق گفت:

__لطف کردی پسرم واقعا لازم نبود...

__وظیفه‌ست زندایی این چه حرفیه.

فرشته نگاهی به کادویش انداخت و تشکر کرد.

نامی با خنده موهایش را به هم ریخت.

__مودب شدی بهت نمیاد.

فرشته چپ‌چپی نگاهش کرد.

__بین یه بار خواستم درست رفتار کنما...

نامی تک خنده‌ای کرد و نگاهش به سمت من برگشت.

__تو هم چشم‌ت به فرهاد افتاد منو گذاشتی رفتی دیگه فریا خانوم؟

خنده‌ام گرفت.

__گفتم غریبه که نیستی راه رو بلدی دیگه بین بچہم چشم به راه بود.

نگاهی به فرهاد که از گردنم آویزان بود انداخت و لبخند زد.

خم شد و روی سرش را بوسید.

__خوبی بابا جان؟

فرهاد محلش نداد و دوباره به من چسبید.

__ پدر سوخته رو ببینا ...

با خنده نگاهش کردم.

__ ول کن بچه‌م رو نمی‌خواد جواب بده خب...__

نامی به آرامی پشت گوشش را نوازش کرد.

__ بداخلاق!

فرهاد چنگی به لباسم کشید که متوجه شدم شیر می‌خواهد.

روی مبل که نشستم مامان اشاره‌ای به فرشته زد.

__ بیا آشپزخونه یه کمک بده ناهار رو حاضر کنیم.

سریع گفتم:

__ مامان ما ناهار نمی‌مونیم. اومدیم فرهاد رو بگیریم بریم.

نچی کرد.

__ تو می‌خوای برو نامی و فرهاد می‌مونن...__

با اخم نگاهش کردم.

__ الان نو که اومد به بازار و این حرفا دیگه؟

شانه‌ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

به محض رفتنشان بلوزم را بالا زدم و شروع به شیر دادن به فرهاد کردم.

نامی کنارم روی مبل نشست و نگاهی به فرهاد که چشم‌هایش را بسته و با ولع مشغول

شیر خوردن بود انداخت.

چند لحظه به صدای نفس‌های بلندش گوش داد و بی‌هوا گفت:

_با نون بخور سیر بشی... چه خبر بچه می‌پره تو گلوت نترس واسه خودته!

با شنیدن حرفش بلند زیر خنده زدم که فرهاد در آغوشم نقی زد.

نامی با خنده خم شد و گونه‌اش را بوسید.

فرهاد کمی سرش را کج کرد و از فاصله‌ای نزدیک نگاهش کرد.

سریع عکس‌العمل نشان دادم.

نامی مواظب...

قبل از تمام شدن حرفم فرهاد شیری را که گوشه‌ی لپش جمع کرده بود بیرون ریخت!

نامی بهت زده سرش را عقب کشید و دستی به صورت پر از شیرش کشید.

چیکار کردی توله سگ؟

به‌سختی جلوی صدای خنده‌ام را گرفتم.

ببخشید... سعی کردم بهت تذکر بدم ولی دیر شده بود...

با دستمال با دقت صورتش را پاک کرد.

لبم را از خنده گاز گرفتم و گفتم:

_یکی از عاداتای بدشه... شیر رو گوشه‌ی لپش جمع می‌کنه بعد می‌ریزه بیرون!

نگاه پر اخمش را به فرهاد دوخت.

ماشالله به تربیتش...

فرهاد در حال شیر خوردن زیرچشمی نگاهش کرد و ناگهان خندید که باعث شد دلم
ضعف برود.

نامی حرصی نگاهش کرد.

خم شد و محکم‌تر از قبل صورتش را بوسید.

—مارمولک رو ببین به ریش من می‌خنده!

با خنده سرش را به عقب هل دادم.

—برو اون ور نامی... زشته یکی میاد می‌بینه!

صاف سرجایش نشست و پوفی کشید.

—پس پاشو زودتر بریم خونه‌مون.

چپ‌چی نگاهش کردم.

—دو دقیقه مثل یه آدم عادی سرجات بشین مرد حسابی مگه بیش فعالی داری؟

دستی به صورتش کشید و با خنده گفت:

—دِ آخه دختر تو که نمی‌دونی من چه قدر...

—بفرمایید سر میز ناهار حاضره!

برگشتم و نگاهی به فرشته که حرف نامی را بریده بود انداختم.

نامی گلویش را صاف کرد و از جا بلند شد.

بعد از خوردن ناهار کم‌کم عزم رفتن کردیم.

فرهاد را به آغوش نامی سپردم تا کفش‌هایم را بپوشم.

همین که از جا بلند شدم با باز شدن در خانه یکه خورده به زندایی که در حال وارد شدن بود نگاه کردم.

زندایی که به اندازه‌ی من جا خورده بود چند لحظه مکث کرد و خیره نگاهمان کرد. نگاهش از روی من و نامی چرخید و روی فرهاد خیره ماند.

آه غمناکی کشید و قدمی به سویمان برداشت.

همین که روبه‌رویم ایستاد مستقیم به چشمانم خیره شد.
_تبریک می‌گم.

خجالت زده نگاهش کردم.

_ممنونم زندایی...

برگشت و نگاهی به نامی انداخت.

_می‌تونم چند لحظه بغلش کنم؟

نامی چشم‌هایش را به من دوخت که سری برایش تکان دادم.

فرهاد را به دست زندایی سپرد و قدمی فاصله گرفت.

زندایی سرش را در گردن فرهاد فرو برد و همانطور که می‌بوسیدش نفس عمیقی کشید.

_از بارید خبر نداری؟

لبم را تر کردم.

_صحیح و سالم به مقصد رسیدن... احتمالاً نتونسته باهاتون ارتباط برقرار کنه. به فرشته بگین باهاش تماس تصویری بگیره!

بی حرف سری تکان داد و دوباره فرهاد را بوسید.

_هرچند وقت بیارش اون طرف منم ببینمش.

دلم واسه‌ش تنگ می‌شه!

لبم را تر کردم و غم عجیبی که در قلبم خودنمایی می‌کرد سر تکان دادم.
_چشم.

فرهاد را به آغوشم برگرداند و نگاه خسته‌ای به من انداخت.

_برید خدا به همراهتون.

نفس راحتی کشیدم.

_خدا حافظ زندایی.

برگشت و به سوی خانه‌اش به راه افتاد.

نگاهی به قامت خم شده‌اش انداختم.

دلم برایش می‌سوخت.

_به چی خیره شدی؟

برگشتم و نگاهی به نامی انداختم.

_به زندایی... هیچکس مثل اون طعم تنهایی رو نچشیده!

با بی تفاوتی هومی کشید و به سوی ماشین به راه افتاد.

هرچند وقت فرهاد رو بیار اینجا و بهش سر بزن!

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

ممنون.

در ماشین را برایم باز کرد و ابرویی بالا انداخت.

یابِت؟

خیره نگاهش کردم.

دست و دلبازیت!

لبخند کمرنگی زد و به سمتم خم شد.

فرهاد را کمی از خودش دور کرد و بعد گونه‌ام را بوسید.

این که چیزی نیست من به خاطرت هر کاری می‌کنم.

با دیدن صورت درهم فرهاد به سختی جلوی خنده‌ام را گرفتم.

برایش درس عبرت شده بود بدون سپر صورتش در معرض حمله‌ی فرهاد قرار ندهد!

ماشین را یک راست به‌سوی خانه به راه انداخت.

او همیشه تنهایی با من و فرهاد را به قرار گرفتن میان جمع ترجیح می‌داد.

با رسیدن به خانه با خستگی وارد اتاق خواب شدم و لباس‌های خودم و فرهاد را عوض

کردم.

به‌سوی آشپزخانه رفتم و نامی را صدا زدم.

واسه شام چی درست کنم نامی؟

وارد آشپزخانه شد و کنارم ایستاد.

—روز اولی راضی به زحمت شما نیستیم خانوم از بیرون سفارش می‌دم.
لبخندی زدم.

—حوصله‌م سر می‌ره. خودم دلم می‌خواد آشپزی کنم.
چشم‌هایش را ریز کرد.

—آشپزی کنی یا فرهاد رو بندازی روی سر من و خودت در بری؟
خنده‌ام گرفت.

—لو رفتم؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

—من از پشش بر نمیام فریا بذار خودم آشپزی کنم.
پقی زیر خنده زدم.

—خجالت بکش مرد گنده، ته همه‌ی یقه جر دادنات و بچه‌م بچه‌م کردندت همین بود؟
نچی کرد.

—نه. یعنی دارم می‌گم بالاخره بچه تو این سن به مامانش بیشتر نیاز داره!

آهی کشیدم و دستم را شستم.

—قبلا خیلی ساکت و آروم بود نامی...

نمی‌دونم چرا توی این چند وقته انقدر شیطون و پر سر و صدا شده.

خندید و گفت:

__به هرکدوم از ما رفته باشه آینده‌ش مشخصه چی می‌شه!

از آشپزخانه بیرون رفتم و نگاهی به فرهاد که سینه خیز وسط هال می‌پلکید انداختم.

لبخندی زدم و سرم را به دوطرف تکان دادم.

__برو بخوابونش بیا دوتایی به کارها برسیم.

برگشتم و چشم‌هایم را برایش ریز کردم.

__الانم که کاریمون نداره طفلی می‌تونیم به کارها برسیم.

نگاهش را به سقف دوخت.

__نه هرکاری!

چپ‌چی نگاهش کردم.

__خجالت بکش نامی خان.

شاکی نگاهم کرد.

__چرا؟ درخواست خلاف شرع که ندارم.

سرم را به دوطرف تکان دادم و به سمت فرهاد رفتم.

او را در آغوشم کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم.

__بریم لالا مامانی؟

نقی زد و دست‌های کوچکش را به صورتم رساند.

کف دستش را بوسیدم و به‌سوی اتاق خواب به راه افتادم.
روی تخت نشستم و کمرم را به بالش تکیه دادم.
فرهاد را میان آغوشم گرفتم تا در میان شیر دادن بتوانم او را بخوابانم.
مشغول شیر خوردن که بود نامی به آرامی وارد اتاق شد و نگاهی به ما انداخت.
انگشت اشاره‌ام را روی بینی‌ام گذاشتم تا سکوت کند.
به آرامی شروع به خواندن لالایی کردم تا فرهاد خوابش ببرد.
_چشمات قشنگه، لب‌هات کوچیکه، خدا تورو واسه من آفریده.
نامی بی حرف به سمتم آمد و روی تخت نشست.
خم شد و اول بوسه‌ای روی موهایم نشانده و بعد روی تخت دراز کشید و بی حرف سرش را روی پاهایم گذاشت.
قلبم یک ضربانش را جا انداخت!
لبخند کمرنگی روی لبم نشست و چشم‌هایم از محبتش برق زد.
به خواندن ادامه دادم:
_تورو گذاشته وسط قلبم، قلب من امنه برات همیشه.
دست آزادم را میان موهایش فرو بردم و نوازشش کردم.
پلک‌هایش را به هم فشرد و نفس سنگینی کشید.
__لالالا کن عزیز دلم، من کنارتم نترسی جونم...
با دیدن چشم‌های بسته‌ی فرهاد، خم شدم و لب‌هایم را به صورت نامی فشردم.

من دوست دارم قد آسمون آهای خدا جون کنارش بمون!

بدون حرکت در آغوشم باقی ماند.

با سنگین شدن نفس‌هایش فهمیدم او هم خوابش برده!

لبخند کمرنگی زدم و نگاهم را به فرهاد و نامی که یکی سرش را روی ساعدم و دیگری سرش را روی پاهایم گذاشته و خواب بودند دوختم.

دوتا از عزیزترین‌های زندگی‌ام در میان آغوشم بودند و دیگر چه چیزی از این دنیا طلب داشتم؟

این لحظات برایم مانند قصه‌های دل‌انگیز قبل از خواب بود.

شیرین و بدون غم، آرام و بی‌غبار، انگار که در پس این همه رنج، این‌بار برای زیستن زاده شده بودم.

* * *

دوماه بعد...

با زنگ خوردن گوشی سریع به سمتش رفتم و صدایش را قطع کردم تا مزاحم بقیه نشوم.

خانه در هاله‌ای از بهت و ماتم فرو رفته بود و گه‌گاهی صدای گریه‌ی عمه مهین در اتاق می‌پیچید.

به‌سوی حیاط عمارت به راه افتادم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.

بله فرشته؟

با استرس جواب داد:

_الو؟ چیشد فریا؟ حال عمو عارف چطوره؟

آهی کشیدم و به آرامی گفتم:

_خوب نیست... مثل این که آخراشه... عمه و نامی و نریمان رفتن توی اتاق بالای

سرش بقیه توی سالن منتظر نشستیم.

مامان با ناراحتی گفت:

_بمیرم الهی اصلاً انتظارش رو نداشتم این مرد انقدر زود از پا بیفته. خدا خودش به داد برسه!

با بغض پنهانی در گلو گفتم:

_فرهاد چطوره؟ اذیت که نمی‌کنه؟

مامان با ملایمت گفت:

_اولش یه کمی بهونه می‌گرفت ولی الان خوبه. برو مامان جان خیالت از جانب فرهاد

راحت باشه هوای شوهرت رو داشته باش!

_باشه مامان پس...

قبل از تمام شدن حرفم صدای جیغ و گریه‌ی تکان دهنده‌ای از داخل خانه بلند شد.

با قلبی ریخته به‌سوی عمارت دویدم.

_یا خدا... مامان من می‌رم ببینم چیشده!

همین که پایم را داخل سالن گذاشتم با دیدن نامی و نریمان که عمه را در آغوش

کشیده و زار زار گریه می‌کردند لحظه‌ای ماتم برد.

تنم لرزید و چند لحظه بعد صورتم خیس از اشک شد.

از هفته‌ی پیش که دکتر به‌طور کامل از عمو عارف قطع امید کرده بود به خواست خودش او را به خانه آورده بودند تا آخرین لحظاته‌ش را در کنار خانواده‌اش سپری کند. امروز به‌حدی حالش بد بود که به گفته‌ی دکتر دیگر امیدی باقی نمانده بود و از صبح عمه مهین و بقیه‌ی خواهرهایش اینجا جمع شده بودند...
عمه مهسا همانطور که در آغوش نامی تلو تلو می‌خورد ناگهان چشم‌هایش بسته شد و از حال رفت.

بی‌توجه به جیغ و گریه‌های بقیه با نگرانی به‌سمتش دویدم.
به کمک نامی او را روی مبل نشاندیم و یکی از دختر عمه‌هایش به‌نام منیژه رفت تا برایش آب قند بیاورد.

نامی با چشم‌هایی قرمز و صورتی رنگ پریده به نریمان گریان نگاه کرد.
_نریمان بیا هوای مامان رو داشته باش من برم سراغ کارهای کفن و دفن و مراسم.
احسان هم تو راهه داره میاد.

با شنیدن صدایش دلم هری ریخت.

جوری شکسته و پر از بغض بود که می‌خواستم برایش بمیرم.
نریمان درحالی‌که شانه‌هایش از گریه می‌لرزید جلو آمد و عمه را در آغوش کشید.
نامی به‌سوی پله‌ها رفت و من با بی‌قراری رفتنش را تماشا کردم.

با آمدن منیژه لیوان آب را از دستش گرفتم و کمی روی صورت عمه ریختم تا به هوش بیاید.

به محض باز شدن پلک‌هایش جایم را با منیژه عوض کردم و سریع از جا بلند شدم تا به دنبال نامی بروم.

نمی‌توانستم در این حال بد تنه‌ایش بگذارم.

سریع به سوی اتاق خوابش به راه افتادم و در را باز کردم.

در میان کمد لباس‌هایش به دنبال پیرهن مشکی می‌گشت.

با دیدنم سریع گفت:

— الان لباسم رو عوض می‌کنم و میرم دنبال کارها... ببینم فرهاد رو که نیاوردن اینجا. نه؟

بی‌حرف به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم.

از وقتی که عمو عارف به این روز افتاده بود نامی یک لحظه خواب آرام نداشت.

مدام در حال بدو بدو و رسیدن به کارهای شرکت و حرف زدن با دکترهای مختلف بود و به عمه و نریمان دلداری می‌داد تا آرام بمانند.

حتی الان هم به جای عزاداری به دنبال انجام کارها بود!

دست‌هایش از هم باز ماند و چند لحظه بهت زده سر جایش ماند.

— فریا؟

کمرش را نوازش کردم به آرامی گفتم:

_می‌شه چند لحظه آروم بگیری نامی؟
کمی مکث کرد و بعد صدایش در گلو شکست.
_آخه... جنازه نباید روی زمین بمونه!
با صورتی خیس از گریه محکم‌تر از قبل بغلش کردم.
_قربونت برم فقط چند دقیقه همین‌جا آروم بگیر بعد می‌ریم به همه‌ی کارها رسیدگی می‌کنیم. باشه؟ واسه انجام هیچ‌کاری دیر نمی‌شه.
چند لحظه مکث کرد و بعد دستش را دور تنم پیچید.
سرش را روی شانه‌ام گذاشت و نفس عمیقی کشید.
سکوتش انقدر طولانی شد که ترسیدم.
قبل از این که عقب بکشم صدای زمزمه‌اش در گوشم پیچید.
_واقعا رفته فریا؟ حالا من بدون بابا چیکار کنم؟
شنیدن حرفش قلبم را به آتش کشید.
سرش را میان گردنم فرو برد و بعد قطره‌های اشکی بودند که بی‌وقفه پوستم را خیس می‌کردند.
با تنی لرزان کمرش را نوازش کردم و سرش را بوسیدم.
مانند کودک بی‌پناهی در آغوشم می‌گریست و برای آرام کردنش کاری از من بر نمی‌آمد.
_گریه کن سبک می‌شی قربونت برم جلوی خودت رو نگیر...

نفس سنگینی کشید و چند لحظه در آغوشم باقی ماند.

— باید برم فریا الان چشم همه به منه باید مراسم رو بچرخونم و به کارها برسم. بابا خیلی مسئولیت بهم سپرده نمی تونم روی زمین بذارمشون.

عقب کشیدم و با کف دستانم اشک هایش را پاک کردم.

— باشه عزیز من با هم می ریم خب؟

لازم نیست تنهایی به همه چیز رسیدگی کنی ما همه کنار تیم!

با چشم هایی سرخ و پر اشک نگاهم کرد و سر تکان داد.

بغض در گلویم بالا و پایین شد.

هیچوقت تا به حال نامی را اینگونه ندیده بودم.

— تو برو فرهاد رو...

صدای گوشی مانع از ادامه ی حرفش شد.

سریع آن را از جیبش بیرون کشید و کنار گوشش گذاشت.

— رسیدی احسان؟

کمی مکث کرد.

— باشه دارم میام بیرون.

گوشی را قطع کرد و نگاهی به من انداخت.

— آمبولانس کم کم می رسه که بابا رو ببره. توی این مدت هوای مامان رو داشته باش فریا...

سری برایش تکان دادم.

_خیالت راحت باشه نامی مواظبش هستم.

به سمت در رفت و بعد پاک کردن صورتش از اتاق بیرون زد.

آهی کشیدم و به قامت خم شده‌اش نگاه کردم.

در طول این هفته این مرد واقعا شکسته شده بود.

پشت سرش به راه افتادم و از پله‌ها پایین رفتم.

احسان همزمان با رسیدن نامی وارد عمارت شد و نگاه غمگینی به او انداخت.

بی حرف دست روی شانه‌اش گذاشت و بعد به آغوش کشیدنش چندبار روی کمرش کوبید.

نمی دانم چه چیزی دم گوشش گفت نامی تنها با ماتم سر تکان داد و پلک‌هایش را به هم فشرد.

با قلبی فشرده به سوی عمه رفتم و زیر بازویش را گرفتم تا زمین نخورد.

اتفاقات بعدی انقدر سریع بود که مهلت نفس کشیدن را از ما گرفت.

جنازه‌ی عمو عارف با آمبولانس برده شد و نامی و احسان مشغول سر و سامان دادن به کارها شدند.

عمه لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و هر نیم ساعت هشپاری‌اش را از دست می داد جوری که می ترسیدم نتواند با این روز در تشییع جنازه شرکت کند.

فضای عمارت برعکس همیشه شلوغ و پر از ماتم بود.

از این همه سر و صدا و گریه سرم در حال ترکیدن بود.

چند قلپ آب قند به خورد عمه دادم و با چشم به دنبال نریمان گشتم.

نریمانی که یک لحظه از آزار و اذیت‌هایش در امان نبودیم در این یک هفته به حدی به هم ریخته و منزوی شده بود که فرشته مجبور شد چندباری وضعیتش را از طریق من پیگیری کند.

انگار با رفتن عمو عارف این خانواده فرو ریخته بود.

_فریا می‌شه منو ببری اتاق خوابم؟

نگاهی به صورت تکیده‌ی عمه انداختم.

_مطمئنی عمه؟ آخه اونجا...

میان حرفم پرید.

_آره می‌خوام برم آخرین خاطراتمون رو مرور کنم.

نگاهی به جمعیت انداختم و بی‌حرف زیر بازوی عمه را گرفتم تا کمک کنم از جا بلند شود.

به‌سوی اتاق خواب به راه افتادیم و وارد شدیم.

اول خواستم بیرون بروم تا راحت باشد ولی بعد ترسیدم از حال برود برای همین ترجیح دادم همانجا باقی بمانم.

به‌سوی کمد رفت و چند آلبوم عکس از آن بیرون کشید.

__روز اول که تو خونه بستری شد بهم گفت خانوم پاشو اون آلبوم عکس رو بیار یه تجدید خاطره بکنیم.

با تمام شدن حرفش قطره‌های بی‌امان عکس روی آلبوم ریختند.

__به‌عکسای بچگی تو و نامی نگاه می‌کرد!

داشت می‌گفت ببین این پسر تو عکس هم دست از سر فریا بر نمی‌داره. یه‌جوری شونه‌هاش رو گرفته و نمی‌ذاره کسی کنارش بایسته انگار مال خودش... اشک‌هایم روان شد و لب‌هایم را به‌هم فشردم.

میان گریه خندید و گفت:

__داشت می‌گفت چه‌قدر خوشحاله این روزهای آخر تونسته نوهش رو بغل کنه...

با شرمندگی نگاهش کردم و بغضم را بلعیدم.

__من حسرتی ندارم فریا... از رفتنش ناراحت نیستم چون اون خوشحال رفت فقط...

دستش به‌قلبش چنگ زد.

__فقط دلم واسه‌ش تنگ می‌شه...

شانه‌هایش از گریه لرزید و زار زد:

__دلم... دلم خیلی واسه‌ش تنگ می‌شه!

به‌سمتش رفتم و روی زمین نشستم.

گریه امان حرف زدن نمی‌داد.

شانه‌اش را در آغوش کشیدم و اجازه دادم خودش را سبک کند.

عمه و عمو عارف عاشق یکدیگر بودند و نمی توانستم و نمی خواستم تصور کنم که او الان در چه حال است.

حتی فکر نبودن نامی هم مرا به مرگ می کشاند!

رئیس شرکتی بود که توش کار می کردم، اون موقع ها انقدر خوشتیپ و رعنا بود که کلی خاطرخواه داشت ولی نمی دونم چرا بین این همه آدم چشمش منی که یه دختر معمولی از یه خانواده ی متوسط بودم رو گرفت. لبخند غمگینی زد.

علیرغم مخالفت خانوادهش خودش رو به آب و آتش زد تا با هم ازدواج کنیم... همه خیال می کردن اون بیشتر از هرچیزی به کارش اهمیت می ده ولی اینطور نبون! اون عاشق خانوادهش بود! آهی کشید و صدایش لرزید.

از وقتی راجع به بیماریش فهمید حتی یک روز هم تنهام نداشت انگار می دونست عمرش به دنیا نیست. می خواست حسرتی روی دل من باقی نذاره! بغض در گلویم بالا و پایین شد و دست هایش را میان دستم گرفتم.

همه می دونیم عمو عارف چقدر شما رو دوست داشت عمه... گفتید وقتی رفت خوشحال بود به نظرتون وقتی شما رو اینجوری ببینه خوشحال باقی می مونه؟ با سردرگمی نگاهم کرد.

نمی دونم فریا... گیج و گمراه شدم. اصلا نمی دونم باید چیکار کنم کجا دنبالش بگردم. کاری جز غصه خوردن ازم بر نمیاد!

_گریه آدم رو خالی می‌کنه عمه ولی گریه‌ی زیاد آدم رو نابود می‌کنه. از وقتی عمو عارف توی خونه بستری شد شما خودتون رو نابود کردین. هرروز دور از چشمش گریه کردین و هرلحظه آماده‌ی این اتفاق بودین. نمی‌گم عزاداری نکنید فقط مواظب باشید به خودتون آسیب نزنید. نامی و نریمان جز شما کسی رو ندارن که بهش تکیه کنن! با شنیدن حرف‌هایم اشک‌هایش را دوباره از سر گرفت و دست‌هایم را فشرد.

_بمیرم واسه بچه‌هام که یتیم شدن...

کمی مکث کرد.

_فریا تو این اوضاع مواظب نامی باش اون خیال می‌کنه مسئولیت همه‌چیز به گردن خودش و فشار زیادی رو تحمل می‌کنه.

آهی کشیدم و سکوت کردم.

دقیقا نگران همین مسئله بودم!

با تقه‌ای که به در خورد عمه آلبوم عکس‌ها را بست و صدایش را بالا برد.

_بفرمایید.

خاتون با چشم‌هایی سرخ از گریه در را باز کرد.

_خانوم یه‌سری مهمون جدید اومدن. آقا نامی هم یه لیست برای تهیه غذا آماده کردن و چندتا کارگر برای کمک آوردن. گفتن بهتون اطلاع بدم.

عمه سری برایش تکان داد و به‌سختی از جا بلند شد.

تلاش می‌کرد خودش را سرپا نگهدارد و به‌سختی موفق بود.

__بریم.

پشت سر عمه به راه افتادم و به پیش بردن کارها کمک کردم.

نامی از صبح به دنبال مجبوز دفن بود و هنوز ندیده بودمش.

همه کم کم آماده شدند تا به بهشت زهرا برویم.

مشغول کمک کردن به عمه بودم تا لباسش را بپوشد که صدای مامان در گوشم

پیچید.

__مهسا جان؟

عمه برگشت و نگاهی به مامان انداخت.

__اینجایی زهره؟

مامان به سمتش رفت و او را در آغوش کشید.

__تسلیت می گم عزیزم هنوز باورم نمی شه مهسا خدا به دلت صبر بده.

عمه با بغض بغلش کرد.

__ممنون زهره جان.

مامان کمرش را نوازش کرد و گفت:

__مریم اینا تو راهن انگار مسافرت بودن همین که خبر رو شنیدن راه افتادن.

عمه سری تکان داد و چیزی نگفت.

انگار چندان اهمیتی برایش نداشت.

نگاهم را به مامان دوختم.

_فرهاد کجاست؟

همانطور که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

_گذاشتمش پیش فرشته. زشت بود توی مراسم شرکت نکنم.

اشاره‌ای زدم.

_می‌شه بی‌زحمت به عمه کمک کنی تا من برم دنبال نامی؟

سری تکان داد و بی‌حرف به‌سوی عمه رفت.

سریع از عمارت بیرون زدم و میان باغ به نامی که با جدیت درحال حرف زدن با تلفن و دادن سفارشات به طرف مقابل بود برخورددم.

با دیدنم گوشی را قطع کرد و به‌سمتم آمد.

_چیشده فریا؟ واسه مامان اتفاقی افتاده؟

دستش را گرفتم.

_نه عزیزم سپردمش دست مامان خودم... ببینم از صبح چیزی خوردی؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

_نه اشتها ندارم... فرهاد کجاست؟

لب‌هایم را به‌هم فشردم و با نگرانی نگاهش کردم.

_پیش فرشته‌ست... نامی ضعف می‌کنی. با این حالت بخوای بری بهشت زهرا حالت بد

می‌شه توروخدا بیا یه‌چیزی بخور یه‌کمی استراحت کن بعد راه می‌فتیم.

با چشم‌های رنگ‌خونش نگاهم کرد.

—چیزی از گلوم پایین نمی‌ره فریا. دوساعت دیگه می‌خوام بابام رو بذارم زیر خاک تو
ازم انتظار حال خوش داری؟

صورتش را میان دستانم گرفتم و با انگشت شست نم زیر چشمانش را پاک کردم.

—دورت بگردم مگه نمی‌گی مسئولیت همه‌چیز با توه و همه‌ی کارها رو خودت باید
انجام بدی؟ با این وضعیت که نمی‌تونی. یه هفته‌ست خواب و خوراک درست و درمون
نداری. از پا میفتی نامی جون من بیا بریم یه چیزی بخور هنوز وقت هست تا رفتن.
پلک‌هایش را به‌هم فشرد و با خستگی آهی کشید.

—جون خودت رو قسم نده فریا. امروز یه جون ازم کم شد واسه کل عمرم کافیه.

بازویش را نوازش کردم و به‌سوی عمارت کشاندمش.

—چشم ببخشید هرچی تو بگی. حالا بیا بریم داخل.

تلاش کردم با ملایمت و حرف زدن او را به آشپزخانه بکشانم.

—برنج بریزم یا سوپ؟

دستی به‌صورتش کشید.

—یه کمی سوپ بده. فقط کم بریز فریا نمی‌تونم...

سری تکان دادم و برایش کاسه‌ای سوپ ریختم.

بی‌حرف چند قاشق خورد و کمی به ظرف خیره شد.

حس کردم چشمانش از اشک برق می‌زند.

سریع بلند شدم و دستم را دور شانه‌اش پیچیدم.

انگار می ترسیدم با کوچک ترین حرفی بشکند.

__یه هو چیشد نامی؟

قاشق را کنار گذاشت و سرفه ی خشکی کرد.

__این دوهفته ی آخری فقط می تونست سوپ بخوره!

لبم را محکم گاز گرفتم و اشک در چشمانم حلقه زد.

بی صدا از روی صندلی بلند شد و دستی به چشم هایش کشید.

__بسه دیگه نمی خورم. ممنون.

با ناراحتی نگاهش کردم و پشت سرش به راه افتادم.

به محض این که وارد اتاق شدیم پرسیدم:

__نریمان کجاست نامی؟ وقتی دنبالت می گشتم اون رو هم جایی ندیدم.

روی تخت نشست و دکمه ی بلوزش را باز کرد.

__یا احسان رفتن بهشت زهرا...

آهی کشیدم و سکوت کردم.

__سرم داره از درد میترکه یه قرص بهم می دی؟

سریع به سوی کشوی کنار تخت رفتم و مسکنی همراه با آب به دستش دادم.

این یک هفته را به خاطر وضعیت عمو عارف رسماً به اتاق سابق نامی نقل مکان کرده

بودیم و اکثر وسایل ضروریمان اینجا بود.

بعد از خوردن قرص روی تخت دراز کشید و با صورتی درهم از درد پلک‌هایش را به هم فشرد.

__من یه نیم ساعت چشم رو هم می‌ذارم شاید یکم آروم شدم. بیدارم کن باشه؟
بالای سرش نشستم و دستم را میان موهایش کشیدم.
__باشه.

پلک‌هایش از هم فاصله گرفت و با خستگی نگاهم کرد.
سرش را بالاتر کشید و روی پاهایم گذاشت.
می‌دانستم منظورش چیست.
عادتش بود!

دستم را جلو بردم و شروع به ماساژ دادن شقیقه‌اش کردم تا درد را از سرش بیرون بکشم.

چند دقیقه همانطور باقی ماند تا نفس‌هایش عمیق شد.
دستم را جلوتر بردم و به آرامی کف سرش را نوازش کردم.
دلم نمی‌خواست هیچوقت او را اینگونه درمانده و پر غم ببینم.
کاش می‌شد برای این حالش کاری کنم.

یک ربع بیشتر نگذشته بود که ناگهان سراسیمه از جا پرید و روی تخت نشست.
شوکه نگاهش کردم.

چشمان گیج و مضطربش را به اطراف دوخت و روی من قفل شد.

_فریا؟

دستی به صورتش کشید و نفس سنگینی کشید.

_این دیگه چه خوابی بود... ساعت چنده؟

با نگرانی نگاهش کردم.

_تازه یه ربعه خوابیدی نامی دیر نشده!

لبش را تر کرد و کمی به سمتم خم شد.

شانه‌هایم را در آغوش کشید و چند لحظه در سکوت مکث کرد.

_باید برم... نریمان منتظرمه!

کمرش را نوازش کردم.

_مواظب خودت هستی؟

آهی کشید و پیشانی‌اش را به شانه‌ام تکیه داد.

_دارم داغون می‌شم فریا...

لب‌هایم را به شقیقه‌ی نبض دارش فشردم و با غم بوسیدمش.

_درک می‌کنم عزیزم... اولش سخته بعد از یه مدت نمی‌گم داغش کم می‌شه، فقط

بهش عادت می‌کنی.

کمی مکث کرد و گره‌ی دستانش را دور بدنم محکم‌تر کرد.

انگار که می‌خواست از من محافظت کند.

_تو هم وقتی دایی مرد همین حس رو داشتی؟

آهی کشید و کمی عقب رفت.

فقط یه بچه بودی...

با چشمانی پر اشک لبخند زدم.

دیگه تموم شد. خیلی ازش گذشته!

پر غصه‌تر از قبل خم شد و پیشانی‌ام را بوسید.

من دارم می‌رم بهشت زهرا... قبل از رفتن یه سر به مامان می‌زنم اگه حالش مساعد

نبود نمی‌دارم واسه تشییع جنازه بیاد. تو هم اگه اذیت می‌شی لازم نیست بیای.

از روی تخت بلند شدم و بازویش را گرفتم.

میام. می‌خوام کنارت باشم.

سری تکان داد و بعد از مرتب کردن سرووضعش از اتاق بیرون زد.

پشت سرش به راه افتادم و به‌سوی اتاق عمه رفتم.

نیم ساعت بعد عمه مریم و سیما هم رسیدند و همگی مشغول سروسامان دادن وضعیت عمه شدیم.

انقدر حالم بد بود و غمگین و نگران بودم که حوصله‌ی جواب دادن به طعنه‌های سیما و نگاه‌های پر حرفش را نداشتم.

باورم نمی‌شد چنین آدم بی‌درکی هم در این دنیا وجود داشته باشد.

بالاخره همه حاضر شدیم و به‌سوی بهشت زهرا به راه افتادیم.

برخلاف اصرارهای نامی عمه مهسا در خانه نماند و همراهمان شد.

با رسیدن به بهشت زهرا نریمان به دنبالمان آمد.
با دیدن چشم‌های گریان و لباس خاکی‌اش لحظه‌ای قلبم ریخت.
هیچوقت نریمان را اینگونه ندیده بودم.
سریع به‌سوی عمه آمد و دست دور شانه‌اش انداخت.
_خوبی مامان؟ می‌تونی بیای سر خاک؟
عمه با بی‌حالی سر تکان داد.
_بریم... بچه نامی کجاست؟
نریمان اشاره‌ای زد.
_کنار ماشین ایستاده. بیاید بریم.
طاقت دیدن لحظه‌ی خاک سپاری را نداشتم.
عمه را به‌دست مامان و بقیه سپردم و کمی دورتر ایستادم.
با دیدن نامی که به درون قبر رفت تا عمو عارف را داخل بگذارد هردو دستم را روی صورتم گذاشتم و اشک مانند سیل روی گونه‌ام روان شد.
انگار همه‌ی این مصیبت یک خواب بود.
صدای جیغ زدن‌ها و گریه‌ی عمه باعث شد به‌سمتش بروم و شانه‌هایش را محکم بین دستانم بگیرم تا خودش را به‌سوی قبر پرت نکند.
نریمان کنارمان نشست و با گریه دستش را دور عمه پیچید و محکم بغلش کرد تا انقدر بیتابی نکند.

اشک‌هایم لحظه‌ای بند نمی‌آمد.

نامی همچنان دور از ما بالای سر عمو عارف ایستاده بود و قطره‌های اشک بی‌امان روی صورتش می‌ریخت.

برای لحظه‌ای دلم برای تنهایی و مظلومیتش آتش گرفت.

بعد از از خواندن تلقین و ریختن خاک نامی عقب کشید و با صورتی سرد و رنگ پریده به سمتمان آمد.

با دیدن بی‌حالی عمه خم شد و شانه‌هایش را به‌آغوش کشید.

—خوبی مامان؟

دست روی شانه‌ی نریمان گریان گذاشت و او را به‌سمت خودش کشید.

نریمان سرش را به بازوی نامی تکیه داد و شانه‌هایش از گریه تکان خورد.

با غمی عمیق به سه‌نفری که در آغوش هم می‌گریستند خیره شدم.

احسان جلو رفت تا نریمان را از جا بلند کند و مامان و عمه مریم به‌سوی عمه مهسا رفتند.

نامی کمی فاصله گرفت و انگشت شست و اشاره‌اش را روی چشم‌هایش فشرد.

جو جووری بود که اگر چند دقیقه‌ی دیگر می‌ماندم خفه می‌شدم.

نگاه آخرم را به نامی انداختم و کمی از جمعیت فاصله گرفتم.

با رسیدن هوای تازه به مشامم نفس عمیقی کشیدم و چشم بستم.

با دور شدن از آنجا تازه توانستم صدای زنگ خوردن گوشی را بشنوم.

سریع گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام فرشته جواب دادم:

_الو. فرشته؟

_فریا فرهاد خیلی بیتابی می‌کنه نیم ساعته یه کله داره گریه می‌کنه نمی‌تونم ساکتش کنم.

با شنیدن صدای گریه‌ی فرهاد هری دلم ریخت.

_چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نچی کرد.

_نه بابا چه اتفاقی؟ افتاده رو دنده‌ی لج تورو می‌خواد!

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_باشه اگه بتونم میام دنبالش فعلا با یه چیزی سرگرمش کن. اینجا اوضاع خوب نیست.

کمی مکث کرد.

_نریمان... حالش خوبه؟

آهی کشیدم.

_نه چندان...

دیگر چیزی نپرسید.

_باشه پس منتظرم بیای دنبالمون.

"باشه‌ای" گفتم و گوشی را قطع کردم.

در این موقعیت فقط همین را کم داشتم.

_ کی بود فریا؟

با شنیدن صدای نامی "هینی" کشیدم و سریع به عقب برگشتم.

_ اینجا چیکار می کنی ترسیدم نامی!

رنگش هنوز پریده به نظر می رسید و لباسش خاکی بود.

_ دیدم داری از جمعیت فاصله می گیری فکر کردم حالت بد شده نگران شدم.

دستش را بین دستانم گرفتم و نفس آرامی کشیدم.

حتی در این موقعیت هم حواسش بود.

_ فرشته بود. می گفت فرهاد خیلی بیتابی می کنه نیم ساعته گریهش بند نمیاد.

صورتش درهم شد.

_ برو خونه پیش بچه یه کمی هم استراحت کن. این چند روز خیلی خسته شدی.

اخمی کردم.

_ این چه حرفیه نامی؟ یعنی تو مراسم عمو عارف نباشم؟ می رم میارمش اونجا فرشته

حواسش هست.

نفس سنگینی کشید و سر تکان داد.

_ امشب فقط یه سری از آشناها تو عمارت جمع می شن ولی واسه فردا نهار یه سالن

اجاره کردم و تعداد مهمونها زیاده.

کف دستش را نوازش کردم.

__خودت رو خسته نکن نامی همه چیز درست پیش می ره .

پلک هایش را به هم فشرد و دستم را کشید.

__برو پیش مامان اینا من خیالم راحت باشه. باید به بقیه کارها برسم.

کمی مکث کرد و دستش را در جیبش فرو برد.

سوئیچ ماشین را بیرون کشید و به سمتم گرفت.

__با ماشین برو دنبال فرهاد و فرشته.

سری تکان دادم و سوئیچ را از دستش گرفتم.

بعد از تمام شدن مراسم خاکسپاری خیالم از حال عمه که راحت شد سوار ماشین شده و به سوی خانه به راه افتادم.

می دانستم فرشته هم برای دیدن نریمان بی صبر است و فرهاد دست و پایش را برای آمدن بسته.

با رسیدن به خانه ماشین را دم در پارک کردم و وارد شدم.

در را که باز کردم با دیدن زندایی که فرهاد را در آغوشش تکان می داد لحظه ای جا خوردم.

__سلام زندایی...

فرهاد با شنیدن صدایم سریع سرش را بالا گرفت.

با دیدن چشم های سرخ از گریه اش قلبم فشرده شد.

_سلام دختر بالاخره اومدی؟ این بچه خودش رو هلاک کرد از گریه...
با نگرانی به سمتش رفتم و محکم در آغوش کشیدمش.
_ای بابا چرا؟ فرهاد که بهونه گیر نبود...
صورتش را بوسیدم که سرش را در گردنم پنهان کرد.
_بمیرم الهی مامانی چیشدی تو؟
_والله ما هم نفهمیدیم چش شده از صدای جیغ و گریهش پا شدم اومدم ببینم
چه خبره!
_آهی کشیدم و روی مبل نشستم تا به فرهاد شیر بدهم.
_ممنون زندایی... ببینم فرشته کجاست؟
_رفته توی اتاق حاضر بشه.
چند لحظه مکث کرد.
_راستی تسلیت می گم غم آخرتون باشه.
سری تکان دادم.
_ممنون زندایی. از باربد چه خبر؟ این چند وقت سرم گرم بود نتونستم حالش رو
بپرسم.
_اخم هایش را درهم کشید.
_اونم خوبه تو کشور غریب ول می چرخه... فقط هم می خوره و می خوابه نمی فهمه که
اگه اون مردک دو روز دیگه از اون خونه بیرونش کنه باید بره کارتن خواب بشه.

به سختی جلوی خودم را گرفتم.

زندایی حتی وقتی به داریوش اشاره می‌زد هم صورتش درهم می‌شد.

_نگران نباش زندایی داریوش چنین آدمی نیست. باربد رو دوست داره. نمی‌ذاره آب تو دلش تکون بخوره.

نفس تندی کشید و با ناراحتی گفت:

_استغفرالله ببین این دختر چه حرفا می‌زنه. خوب شد خسرو مرد و این روزها رو ندید. شانه‌ای بالا انداختم و سکوت کردم.

به هر حال دایی خسرو خودش مسبب این روزها بود.

با بیرون آمدن فرشته لباسم را درست کردم و بعد از در آغوش کشیدن فرهاد از جا بلند شدم.

زندایی هم بلند شد و همراهان به راه افتاد.

_منم دیگه می‌رم خونه غدام روی گاز مونده .

"تشکری" کردم و بعد از خداحافظی با زندایی به سوی ماشین به راه افتادم.

فرهاد را به دست فرشته دادم و پشت رل نشستم.

فرشته با بی‌قراری نگاهم کرد و گفت:

_نریمان کجاست فریا؟ اصلا جوابم رو نمی‌ده.

آهی کشیدم.

_اون طفلی الان هوش و حواسش سر جاش نیست حتما گوشیش هم یه جا انداخته
خودش خبر نداره...

با ناراحتی گفت:

_یعنی انقدر حالش خرابه؟

هومی کشیدم.

_باباش مرده‌ها...

کمی نگاهم کرد و بعد جووری که انگار درک می‌کند سر تکان داد.

لحظه‌ای دلم برایش سوخت.

زمانی که بابا فوت کرد فرشته آنقدر کوچک بود که شک دارم خاطره‌ای از او به یاد
داشته باشد یا نه...

او حتی نمی‌دانست پدر داشتن چه حسی دارد و از دست دادنش چه عذابی بر دل
می‌نشانند.

با غصه نگاهم را به روبه‌رو دوختم.

_وقتی دیدیش یه کم باهات حرف بزن آرومش کن فرشته... نریمان حالش از همه بدتر
به نظر می‌رسید.

لبش را به سر فرهاد فشرد و با بغض هومی کشید.

ماشین را وارد عمارت کرده و آن را در پارکینگ پارک کردم.

فرشته فرهاد را به من سپرد و همان طور که با نگاهش اطراف را جست و جو می کرد به سوی عمه رفت.

اشاره‌ای به خاتون که در حال پذیرایی از مهمان‌ها بود زدم.

_نامی و نریمان کجا هستن؟

آهی کشید.

_موندن بهشت زهرا سر خاک آقا... گفتن شب بر می گردن خانوم کوچیک.

فرهادی که تلاش می کرد خودش را پایین بکشد را سفت چسبیدم.

_ممنون خاتون...

همراه با فرهاد به سمت عمه و بقیه به راه افتادم.

عمه مهسا به محض این که چشمش به فرهاد افتاد اشک‌هایش دوباره روانه شد.

_بگردمت پسرکم بیا اینجا ببینم.

فرهاد را به دستش سپردم که محکم در آغوشش کشید و چندبار صورتش را بوسید.

_عارف فرهاد رو که می دید انگار جون می گرفت. گاهی فکر می کردم از بچگی نامی و

نریمان هم بیشتر دوستش داره!

آهی کشید و فرهاد را به دستم داد.

_فرهاد رو ببر یه جای خلوت توی این جمعیت نمونه عمه جان بچه اذیت می شه.

فرهاد را در آغوش کشیدم.

_چشم عمه پس من یه سر می رم بالا زود میام.

از پله‌ها بالا رفتم و به‌سوی اتاق خواب به راه افتادم.

میان راه با دیدن روزان و مریم لحظه‌ای مکث کردم.

مریم نگاهی به فرهاد انداخت و با لبخند لپش را کشید.

—وای خدا چه قدر نازه این بچه خدا حفظش کنه!

روزان نگاهی به من و فرهاد انداخت و صورتش درهم رفت.

—الان خوشحالی؟

ابروهایم بالا پرید.

—بابت چی باید خوشحال باشم؟

عصبی گفت:

—یک سال این بچه رو از داییم پنهون کردی آخر عمری آوردی نشونش دادی که چی؟

بوی ارث و میراثش به مشامت خورده بود؟

به این که این خانواده همه‌چیز را تنها با مقیاس پول می‌سنجیدند آشنا بودم ولی فکرش را هم نمی‌کردم در چنین موقعیتی چنین حرف‌هایی بشنوم.

این دختر واقعا پر از کمبود و عقده بود!

—مسائل خصوصی خانواده‌ی ما به خودمون مربوطه اونقدری مهم نیستی که بخوام بهت

جواب پس بدم... فقط اگه انقدر دل و جرئت داری برو این حرف‌هارو تحویل نامی بده تا

ببینی چه بلایی به‌سرت میاره!

دندان‌هایش را به‌هم فشرد.

تو هم مثل عمه‌ت که دایی رو جادو جنبل کرد معلوم نیست چه بلایی سر نامی آوردی که...

قبل از تمام شدن حرفش صدای تیزی در گوشم پیچید.

چه گوهی خوردی؟

با دیدن فرشته که تازه از پله‌ها بالا آمده بود آهی کشیدم.

من تنها به احترام عمو عارف و مراسم ختم صدایم را پایین نگه داشته بودم ولی می‌دانستم فرشته اهل رعایت آداب نیست!

عمه و خواهر من شدن جادوگر و دایی و پسر دایی جنابعالی شدن معصوم و طفل فریب خورده؟

اگه انقدر راحت می‌شد نامی رو به راه آورد پس چرا تو و فک و فامیلای گدا گشنت که هرروز با یه بهونه‌ای واسه مفت خوری اینجا ول می‌گشتین نتونستین کاری از پیش ببرید؟

از توهین یک نفشش مات و مبهوت ماندم.

جلوتر رفت و یقه‌ی روژانی که بهت زده مانده بود را در دست گرفت.

_می‌دونی چرا؟ چون نامی ذات شناسه!

شماهایی که شکمتون سیر و چشماتون گشنه‌س رو خوب می‌شناسه یه تار موی گندیده‌ی خواهرمم به امثال شماها نمی‌فروشه... تک تک زرزراییی که کردی رو می‌برم می‌ذارم کف دست نامی تا ببینم بابت توهین کردن به زنش و مادرش چه‌جوری دهن‌ت رو پر خون می‌کنه!

صورت فرهاد را در گردنم پنهان کردم.

روژان عصبی فرشته را به عقب هل داد.

_تو دختره‌ی آشغال...

مریم وحشت زده دستش را کشید و خودش را میان آن دو انداخت.

_آروم باشید زشته وسط مراسم می‌خواید آبروی دایی عارف رو ببرید؟

با ناراحتی رو به فرشته گفت:

_روژان داغ دار داییشه داره هذیون می‌گه کوتاه بیاین توروخدا...

آهی کشیدم و بازوی فرشته را گرفتم.

_راست میگه فرشته به احترام عمو عارف لطفا بس کن نمی‌خوام توی این وضعیت

آبروریزی راه بیفته!

همین که او را به سمت در اتاق کشیدم صدای روژان بلند شد.

_آره دیگه این یکی هم مثل خواهرش کمین کرده که نریمان رو تور کنه...

قبل از این که فرشته با ناخن‌های بلندش به او حمله کند سریع به داخل اتاق هلش

دادم و در را پشت سرم بستم.

_هیچ معلوم هست داری چیکار می‌کنی فرشته؟

فرشته حرصی نگاهم کرد.

_چرا؟ مثل تو پپه باشم بذارم هرکی هرچی بهم بگه خوبه؟

فرهاد را روی تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم.

__خیال کردی من زبون نداشتم جواب این روانی رو بدم؟ این دختر مریضه فرشته در
شان تو نیست باهاش دهن به دهن بذاری.

درضمن عزت و آبروی عمه و عمو عارف خیلی مهم‌تر از کل کل کردن با این
بی‌شخصیته!

شانه‌ای بالا انداخت.

__مریضه بERN تیمارستان بستریش کنن. بخدا یه آشی واسه‌ش بپزم سه کیلو روغن
روش باشه!

کمی مکث کرد.

__راستی اومدم ازت بپرسم نریمان کجاست!

آهی کشیدم.

__با نامی موندن بهشت زهرا شب بر می‌گردن.

پوفی کشید.

__این دیگه چه وضعشه؟ من اومدم نریمان رو ببینم نه فک و فامیلای میمونش رو که!
جلوی خنده‌ام را گرفتم.

__یه کمی دندون رو جیگر بذار دعوا راه ننداز میاد.

بی‌حرف روی تخت نشست و فرهادی که درحال نق زدن بود را در آغوش کشید.

از فرشته خواستم فرهاد را بخواباند و خودم از اتاق بیرون زدم.

نمی‌خواستم در این موقعیت عمه را تنها بگذارم.

عمه با دیدنم سریع پرسید:

_فرهاد رو کجا گذاشتی دخترم؟

اشاره‌ای زدم.

_بالا پیش فرشته‌ست.

سری برایم تکان داد.

_می‌شه زنگ بزنی به نامی بگی دست اون بچه رو بگیره بیاره خونه؟

هرچی بهشون گفتم برگردین حریفشون نشدم.

آهی کشیدم.

_چشم عمه.

با درماندگی گوشی را میان دستانم گرفتم.

خودم هم نگران نامی بودم.

نه استراحتی داشت و نه غذا خورده بود در این وضعیت هم در بهشت زهرا مانده بود!

ولی نمی‌دانستم چه جوری او را به خانه برگردانم.

به محض خوردن چند بوق گوشی را جواب داد.

_جانم؟

لبم را تر کردم.

_کی میاین خونه نامی؟

نفس سنگینی کشید.

_تا یکی دوساعت دیگه راه میفتیم چطور مگه؟

روی صندلی نشستم و به آرامی گفتم:

_زودتر بیا خونه نامی عمه حالش خوش نیست. فرهاد هم مدام بهونه می گیره.

کمی مکث کرد.

_کسی اونجا کمک دستت نیست؟ به نریمان می گم زودتر برگردیم.

لب هایم را به هم فشردم.

_ممنون.

بدون گفتن چیزی گوشی را قطع کرد.

نمی دانستم حرف هایم را باور کرده یا نه ولی من از ته قلبم نگرانش بودم.

با دیدن نگاه نگران عمه پلک هایم را به هم فشردم.

_گفت زود برمی گردن نگران نباش عمه.

نفس راحتی کشید و سرش را میان دستانش گرفت.

کنارش نشستم و به آرامی گفتم:

_عمه واسه ت غذا بکشم؟ نباید با معده ی خالی مسکن بخوری.

آهی کشید.

_از گلوم پایین نمی ره فریا... نمی تونم بدون عارف سر میز بشینم. همه ش یادم میفته

چه قدر نگران کم و زیاد شدن غدام بود.

با ناراحتی نگاهش کردم.

عمه بیش از حد به عمو عارف وابسته بود.

اوایل ازدواج به خاطر رفتار خانواده‌ی عمو عارف کمی سختی کشیده بود ولی همه‌ی مشکلات با اقدامات جدی عمو عارف حل شده بود.

این همه سال زندگی عاشقانه، بی‌شک پایان غمگینی داشت.

کم‌کم زمان شام دادن به مهمان‌ها فرا رسید.

با خستگی از جا بلند شدم و به خاتون کمک کردم تا کارگزارها را سروسامان بدهد.

درحال حاضر هیچکس حس و حال پذیرایی را نداشت و اوضاع آشفته بود.

مهمان‌ها را به داخل سالن دعوت کردم و از عمارت بیرون زدم تا از کسی بخواهم جعبه‌های نوشابه را به داخل بیاورد.

با دیدن در پارکینگ که درحال باز شدن بود قدمی به جلو برداشتم.

نامی و نریمان و احسان که از ماشین پیاده شدند ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.

نامی نگاهی به من انداخت و از پله‌ها بالا آمد.

—بیرون چیکار می‌کنی؟

اشاره‌ای به جعبه‌ها زدم.

—دنبال یکی می‌گشتم نوشابه‌ها رو ببره داخل.

احسان سریع گفت:

—من می‌برم.

"تشکری" کردم و دوباره نگاهم را به چشم‌های غرق خون نامی دوختم.

—خوبی عزیزم؟

سری تکان داد و نگاهی به نریمان که انگار در این دنیا سیر نمی‌کرد انداخت.

آهی کشیدم و دستم را روی بازوی نریمان گذاشتم.

طاقت نداشتم اینگونه ببینمش.

—می‌دونم حوصله‌ی مهمون و سروصدا نداری برو توی اتاق واسه غذا میارم.

لب‌هایم را به هم فشردم.

—واسه مراسم ختم اومدن.

هومی کشید و دستش را محکم روی صورتش کشید.

نامی با نگرانی نگاهش کرد و دست دور شانه‌اش انداخت.

—بریم داخل داداش از صبح سرپا بودی یه کم استراحت کن.

نریمان سرش را به‌دو طرف تکان داد و با خستگی گفت:

—من که کاری نکردم. همه‌چیز روی دوش تو بود.

نامی اخمی کرد و به جلو هلش داد.

—مگه من و تو داریم؟ راه بیفت بریم داخل بچه جون.

نریمان بی‌حرف کنارمان به راه افتاد و هرسه وارد عمارت شدیم.

عمه عارفه با دیدن نامی و نریمان خودش را با شیون به سمتشان پرت کرد.

نامی سریع بازوهایش را گرفت و اشاره زد تا نریمان را به اتاقش ببرم.

دست نریمان را گرفتم و به‌سوی پله‌ها کشاندم.

بدون هیچ عکس‌العمل خاصی پشت سرم به راه افتاد.

انگار چیزی حس نمی‌کرد!

به‌یاد فرشته که افتادم راهنما را کج کردم و یک راست به‌سوی اتاق نامی به راه افتادم.

در را باز کردیم و وارد شدیم.

فرشته به‌محض دیدن نریمان سریع از جا پرید و به‌سمتش دوید.

—نریمان؟ حالت خوبه؟

دستش را دور کمر نریمان پیچید و محکم بغلش کرد.

—خیلی نگران بودم. هرچی زنگ زدم جواب ندادی.

چشمی چرخاندم و فرهادی که به‌خواب رفته بود را چک کردم.

نریمان دستی به جیب‌هایش کشید و به‌آرامی گفت:

—نمی‌دونم گوشیم کجاست.

فرشته بازویش را نوازش کرد.

—عیبی نداره عزیزم. الان حالت خوبه؟ چیزی خوردی؟

خواستم چپ‌چپ نگاهش کنم ولی به‌سختی جلوی خودم را گرفتم.

شاید این همدردی برای نریمان لازم بود.

—هوم خوبم. نه چیزی از گلوم پایین نمی‌ره.

خواست چیزی بگوید که نامی با قدم‌هایی سریع وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

با دیدن فرشته و نریمان ابرویی بالا انداخت.

—شما هم اینجا هستید؟

فرشته سری برایش تکان داد.

—تسلیت می‌گم نامی جان غم آخرتون باشه.

نامی لبخند غمگینی زد.

—ممنونم غم نبینی.

نریمان دست فرشته را به آرامی در دستش فشرد.

—تنها اومدی تا اینجا؟

فرشته سری برایش تکان داد.

—نه فرهاد رو بهونه کردم فریا اومد دنبالمون.

چشمم را برای نامی گرد کردم که اشاره زد حرفی نزنم.

انگار او هم متوجه شده بود نریمان با دیدن فرشته حواسش جمع‌تر شده و بیشتر تمایل به سخن گفتن دارد.

اشاره‌ای به آن‌ها زد و گفت:

—خب دیگه برید بیرون. فرشته لطفا حواست باشه نریمات غذاش رو بخوره.

نریمان اخمی کرد.

— بچه که نیستم. اگه بخوام خودم می خورم.

نامی نچی کرد و در را برایشان باز کرد.

— چرا اتفاقا بچه ای و در حال حاضر نیاز به مراقبت داری. از اونجایی که حریف فرشته نمی شی می سپارمت دست خودش.

فرشته دستش را دور بازوی نریمان حلقه و او را بیرون کشید.

— بیا بریم یه کمی استراحت کن تا واسهت غذا بکشم.

نریمان با صورتی درهم همراهش از اتاق بیرون زد.

به محض بسته شدن در اتاق نامی برگشت و نگاهش را به فرهاد دوخت.

جلوتر رفت و بالای سرش روی تخت نشست.

خیره به چشم های بسته و مژه های بلندش خم شد و صورتش را میان گردنش فرو برد و نفس عمیقی کشید.

فرهاد تکانی خورد و نقی زد.

نامی بی توجه به کارش ادامه داد.

اگر حالت عادی بود کلی غر می زدم که بچه را از خواب بیدار نکند ولی الان نمی خواستم دلخوشی اش را زایل کنم.

عادتش بود.

هر بار که از سر کار برمی گشت اگر فرهاد خواب بود با هر حربه‌ای شده بیدارش می کرد تا با هم کل خانه را به هم بریزند و صدایم را در بیاورند.

فرهاد بعد از چند بار غر زدن و لگد انداختن بالاخره چشم‌هایش را باز کرد.

صورتش خسته و خمار خواب بود ولی با دیدن نامی جوری خودش را به سمتش پرت کرد که لحظه‌ای خنده‌ام گرفت.

در این چند وقت به شدت به نامی وابسته شده بود، جوری که وقتی او را می دید مرا به کل فراموش می کرد.

بالاخره لبخندی هر چند کمرنگ ولی واقعی روی لب‌های نامی نشست و فرهاد را محکم در آغوش گرفت.

همانطور که صورتش را می بوسید با حظ خاصی گفت:

— آخ دورت بگردم بابا... دلم واسه ت تنگ شده بود.

گونه‌اش را به صورت فرهاد چسباند و گفت:

— بابا رو بوس نمی کنی جوجه؟

فرهاد که همیشه از قلقلک ریش‌های نامی فراری بود از خنده غش کرد و دو دندان خرگوشی و کوچکش را نمایان کرد.

نامی با چشم‌هایی براق نگاهش کرد و بوسه‌ای محکم روی چانه‌ی کوچک و خیسش نشانده.

— جانم بابایی... قربون این دندونات برم من.

روی تخت نشستم و با لبخند کمرنگی نگاهشان کردم.

_داره حسودیم می‌شه‌ها.

نگاه براقش را به من دوخت.

بازویم را به سمت خودش کشید و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند که باعث شد فرهاد با پرخاش چنگی به گردنش بی‌اندازد.

نامی به آرامی گوشش را کشید.

_قبل از تو مال من بوده پدرسوخته!

دستم را بین ریش‌های بلندش کشیدم و نوازشش کردم.

_خوبی نامی؟

پلک‌هایش را به هم فشرد و آهی کشید.

_خوب نیستم آنا... خوب نیستم!

آهی کشیدم و جلو رفتم تا کمک کنم بلوزش را از تنش بیرون بکشد.

_لباست حسابی خاکی شده.

عوضش کن بعد بیا یه کم بخواب دیگه کاری برای انجام دادن نداریم.

فرهاد را روی تخت گذاشت و اجازه داد لباسش را از تنش بیرون بکشم.

_دوش نمی‌گیری؟

سرش را به دوطرف تکان داد.

_والله می‌ترسم تو حموم خوابم ببره.

تیشرت راحتی برایش آوردم.

__اینو بپوش تا من برم واسه غذا بیارم.

خواست اعتراض کند که سریع میان حرفش پریدم.

__نمی‌خوام و نمی‌خورم نداریم نامی... واسه ناهار بهت چیزی نگفتم ولی الان باید بخوری. نمی‌خوام از پا بیفتی.

با چشم‌هایی گرد شده کف دست‌هایش را بالا برد.

__باشه دختر چرا می‌زنی؟

سرم را به‌دو طرف تکان دادم و سریع از اتاق بیرون زدم.

بی‌توجه به جمعیت یک‌راست به‌سوی آشپزخانه رفتم و سینی غذا را پر کردم.

به اتاق که برگشتم با دیدن فرهاد که روی سینه‌ی نامی دراز کشیده بود و نامی که در حال حرف زدن با او بود لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

__پدر و پسر دو دقیقه چشم منو دور می‌بینید سواستفاده می‌کنید؟

نامی با خستگی نگاهم کرد و از جایش بلند شد.

فرهاد را روی پایش نشاند و سینی غذا را گرفت.

فرهاد به‌محض دیدن غذا به‌سمتش خیز برداشت که نامی سریع دستش را عقب کشید.

__نه دیگه بابا من از پس تو بر نیام که باید سرم رو بذارم لای!

خندهم گرفت.

__بذره بده بهش مزه مزه کنه.

سرش را تکان داد و غذا را روی میز گذاشت.

اول مقدار کمی از غذا را له می کرد و به فرهاد می داد و بعد خودش یک قاشق می خورد.
خیالم که راحت شد من هم لباس هایم را عوض کردم و به تخت برگشتم.
نامی سینی خالی غذا را روی میز گذاشت و کنارم روی تخت دراز کشید.
فرهاد را مثل قبل روی سینه اش گرفت و اشاره زد تا سرم را روی بازویش بگذارم.
در آغوشش جمع شدم و به آرامی شانهاش را بوسیدم.
_ فردا فرهاد رو می دارم پیش مامان باهات میام بهشت زهرا.
موهایم را به آرامی نوازش کرد و گفت:
_ لازم نیست. بمون خونه.
اخمی کردم.
_ عمو عارف تورو سپرده دست من نامی... من آدمی نیستم که حرفش رو زمین بذارم.
با غم عجیبی نگاهم کرد.
_ منو سپرده دست تو بچه پررو؟
هوم می کشیدم.
_ بذار منم باهات بیام نامی.
کمی مکث کرد.
_ نمی شه عزیزم بعدش کلی کار دارم نمی تونم تمام روز تورو پشت سرم بکشم...
بازویش را نوازش کردم.

_چه کاری داری؟

آهی کشید و به سقف خیره ماند.

_نمی‌دونم ولی همه چیز مونده رو زمین!

کارهای مراسم، شرکت، مامان، نریمان من باید همه رو...

با اخم میان حرفش پریدم.

_آروم باش نامی چی داری می‌گی؟

تو کارهای مراسم ما کمکت می‌کنیم، عمه و نریمان هم دوتا آدم بالغن بچه که نیستن تو بخوای همه‌ی مشکلاتشون رو به‌دوش بکشی!

شرکت هم فرار نمی‌کنه یه کمی رو به راه‌تر شدی به کمک نریمان مشکلاتش رو حل می‌کنید چرا داری بار مسئولیت همه چیز رو می‌ندازی روی دوش خودت؟
آهی کشید و سکوت کرد.

نمی‌توانستم اینگونه ره‌ایش کنم.

نامی حتی فرصت غصه خوردن را هم از خودش گرفته بود و من نگران وضعیت روحی‌اش بودم،

دستم را میان موهایش فرو بردم و با انگشتانم کف سرش را نوازش کردم.

_فراموش نکن تو هم داغ دیده‌ای نامی، باید واسه خودت زمانی برای عزاداری کنار بذاری. خب؟ نمی‌خوام زیر فشار این مشکلات اذیت بشی.

کمی نگاهم کرد و بعد لبش را به پیشانی‌اش چسباند.

—چشم. هرچی تو بگی!

نفس راحتی کشیدم و خودم را بیشتر در آغوش جا کردم.

به آرامی روی کمر فرهادی که با کسلی نگاهم می کرد کوبیدم تا کم کم خوابش ببرد.

نباید این مرد را به حال خودش رها می کردم و گرنه باید می نشستم و شاهد نابودی اش می بودم!

* * *

نگاهی به نامی که در حال بازبینی پرونده های یک هفته گذشته بود انداختم و آخرین بشقاب را هم خشک کردم.

فرهاد کنار مبل روی زمین نشسته و با اسباب بازی هایش بازی می کرد و هرچند وقت سرش را به سمت نامی می چرخاند که نامی بعد از چند لحظه مکث سرش را نوازش می کرد و دوباره به بررسی پرونده ها مشغول می شد.

با دیدنش چشم هایم را ریز کردم.

—یا جیمی که سروکله نمی زنی درست رفتار کن با بچه ها!

با خنده نگاهی به صورتم انداخت و فرهاد را در آغوش گرفت.

—گفتی جیمی یادش افتادم. طفلی کلا دیگه احسان رو به عنوان صاحبش می شناسه!

هومی کشیدم و کنارش روی مبل نشستم.

—واسه ت میوه پوست بکنم؟

صورت فرهاد را با ریش هایش قلقلک داد که بلند خندید.

__ نه ممنون. بذار اول این پرونده‌ها رو تکمیل کنم.

هومی کشیدم.

__ نریمان بهتره؟

امروز اومده بود شرکت؟

دستی به‌صورتش کشید و سر تکان داد.

__ آره... شنیدم فرشته دیروز رفته بود عمارت دیدن مامان...

خنده‌ام گرفت.

__ دیدن نریمان منظورته دیگه؟

خندید و فرهادی که مدام بین دستانش ورج و وورجه می‌کرد را روی زمین گذاشت.

__ بچه‌های این نسل خیلی پرروئن!

پشت چشمی برایش نازک کردم.

__ تو دیگه از پررویی حرف نزن لطفا...

شانه‌ای بالا انداخت.

__ چیزی یادم نمیاد!

دست‌هایم را جلو بردم تا شانه‌اش را ماساژ دهم.

__ می‌شه از فردا یه کمی زودتر بیای خونه؟

عضلاتش را زیر دست‌هایم ریلکس کرد و کمی خودش را به‌سمتم کشید.

— چرا؟

خم شدم و صورتش را بوسیدم.

— فرهاد رو نگهداری من برم کارگاه!

کمی مکث کرد و سر تکان داد.

— باشه... سفارش جدید داری؟

— نه همون قبلیه چون این چند وقت سرمون شلوغ بود نتونستم کاملش کنم.

پلک‌هایش را به هم فشرد.

— ای بابا عقب افتادی که... چرا زودتر نگفتی؟

هومی کشیدم.

— نخواستم تو این موقعیت منم سربارت بشم.

اخمی کرد و سرش به سمتم چرخید.

— سربار دیگه چیه آنا؟ وظیفمه!

چند لحظه سکوت کرد و بعد سرش را روی پایم گذاشت.

— ببخشید این چند وقت همه‌ش درگیر کارهای مراسم و شرکت بودم زیاد حواسم بهتون نبود!

دستم را میان موهایش فرو بردم و نوازشش کردم.

— آدم بی‌درکی که نیستم. می‌فهمم چه قدر فشار روته نامی. همین که تو خوب باشی واسه‌م کافیه!

دستم را میان دستانش گرفت و به لب‌هایش چسباند.

—تورو نداشتم چیکار می‌کردم دختر؟

با محبت عمیقی نگاهش کردم.

خوشحال بودم که در این مدت از آن حال بدش کمی فاصله گرفته و این روزها بیشتر لب‌خند می‌زند.

چشمم که به ساعت افتاد سریع از جا پریدم.

خواستم به‌سوی آشپزخانه بروم که با دیدن فرهاد که پای نامی را بغل کرده بود کمی مکث کردم.

حس کردم این لحظه را جایی در رویاهایم دیده‌ام!

گیج شده سر تکان دادم.

نامی سوالی نگاهم کرد.

—چیشد فریا؟

خندیدم و دستی به صورتم کشیدم.

—هیچی یه لحظه حس کردم این لحظه رو جایی دیدم. انگار وارد دژاوو شدم!

کمی مکث کردم و آرام گفتم:

—بعد به این فکر کردم اگه واقعا همه‌ی اینا رویا باشه چی؟

با لب‌خند کمرنگی دستم را گرفت و از پایین نگاهم کرد.

توی رویا که اتفاقات تلخ وجود نداره. همه چیز بیش از حد شیرین و رویاییه... من و تو کلی سختی با هم گذروندیم. دل منو نلرزون دختر همه‌ی این روزهامون واقعیه! ناخودآگاه قلبم گرم شد.

زندگی‌ام شبیه به لبخندی حک شده روی یک صفحه‌ی نقاشی بود.

نه تکراری می‌شد و نه از بین می‌رفت.

نمی‌دانستم این بار من روشنی را برگزیده بودم یا روشنی مرا...

با همه‌ی تلخی‌ها و دردهایی که گذرانده بودم در آخر خدا دنیا را در آغوشم گذاشته بود و دنیا برای من نامی بود و فرهاد!

بی‌هوا خم شدم و بی‌دلیل بوسه پر محبتی روی گونه‌اش نشاندم که با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد.

خندیدم و به عقب چرخیدم ولی همین که خواستم به‌سوی آشپزخانه بروم صدای هیجان زده و پر ذوق فرهاد باعث شد خشکم بزند.

__ بَ بَ... بَ بَ!

-نامی-

بهت زده به فرهادی که نگاهش می‌کرد و با خنده دندان‌های خرگوشی و کوچکش را نشانش می‌داد نگاه کرد و بی‌هوا به‌سویش خیز برداشت.

__چی؟ چی گفتی بابایی؟ یه بار دیگه بگو!

فرهاد تلاش کرد از میان دستانش بگریزد.

ولی محکم بغلش کرد و با خنده و بغض عجیبی به فریایی که ماتش برده بود نگاه کرد.
_ تو هم شنیدی فریا؟ گفت بابا!...

فریا با لب‌هایی به هم فشردۀ کنارشان روی زمین نشست.

_ یک ماهه دارم بهش التماس می‌کنم محلم نداد تورو خدا ببین بچه پررو رو...

فرهاد را محکم به سینه‌اش فشرد و با دلی ضعف رفته چندبار محکم بوسیدش...

_ جانِ بابا... جانم؟ بالاخره گفتیش؟ آره سرتق خان؟

خنده از لب‌هایش محو نمی‌شد ولی بغضی مدام گلایش را می‌فشرد.

بغضی که او را یاد عارف می‌انداخت.

پدري که برايش نماد مردانگی و انسانیت بود و با رفتنش کمرش را خم کرده بود!

لبش را به سر فرهاد چسباند و ناخودآگاه زمزمه کرد:

_ دیدی بابا؟ بالاخره پسر منم بهم گفت بابا...

فریا با غم عجیبی نگاهش کرد و به آرامی بازویش را نوازش کرد.

سرش را بالا گرفت و نگاهی به آناتلش انداخت.

دخترکی که تک تک این روزها را به‌خاطر نگاه نگران او سرپا مانده بود.

که اگر نبود تا به الان بارها زمین خورده بود!

دخترک نیمه‌ی دیگر جانش بود و تجربه قدیم اجازه نمی‌داد لحظه‌ای از او دور شود!

فرهاد را در آغوش گرفت و از جایش بلند شد.

فریا کمی مکث کرد و ناگهان "هینی" کشید و به سوی آشپزخانه دوید.

—وای غذام سوخت.

با خنده پشت سرش به راه افتاد.

—عیبی نداره فدای سرت ندو اونجوری دختر!

پشت سرش وارد آشپزخانه شد و با دیدن چهره هول زده و نگرانش سرش را به دوطرف تکان داد.

نگاهی به فرهاد انداخت که با یکدیگر چشم در چشم شدن.

—می‌دونی چه قدر مامانت رو دوست دارم؟

فریا لبخندی قشنگی تحویلش داد و تند تند سرکارش برگشت.

—تو چرا اصلاً شبیه مامانت نیستی. ها؟

می‌خوای منو دق بدی؟

فرهاد با دندان‌های خرگوشی‌اش برایش خندید که باعث شد با دل ضعه چندبار زیر گردنش را ببوسد.

فرهاد که به ریش‌های حساس بود شروع به قهقهه زدن کرد.

—یه بار دیگه بگو بابا تا ولت کنم... زودباش بگو دیگه!

فریا با چشم‌هایی گرد شده تلاش کرد از فرهاد جدایش کند.

—ولش کن نامی بچه دلش درد می‌گیره!

اخمی کرد.

_مثل مامانش فقط بلده آدم رو دله کنه!

فریا نیشگونی از بازویش گرفت و حرصی گفت:

_این طفل معصوم عروسکت که نیست مرد حسابی... بذارش پایین بیا کمک کن میز رو بچینیم شام حاضره!

با بی میلی بوسه دیگری روی بینی نخودی فرهاد کاشت و او را روی زمین گذاشت.
بعد از خوردن شام دوشی گرفت و به تخت برگشت.

نگاهی به فریا که با تاپ و شلوارکی کوتاه کنارش دراز کشیده بود انداخت و به آرامی گفت:

_فرهاد کجاست؟

فریا خیره نگاهش کرد.

_مگه نگفتی از این به بعد باید توی اتاق خودش بخوابه؟
ابرویی بالا انداخت.

_چه حرف گوش کن شدی آنا خانوم!

فریا خندید و خودش را به او نزدیک کرد.

با کف دست ریش‌هایش را نوازش کرد و به آرامی گفت:

_بالاخره ما هم به خلوت خودمون احتیاج داریم!

چشم‌هایش برق زد و بی‌هوا به سمتش خیز برداشت.

__اینجور یاست خوشگله؟

فریا تک خنده‌ای کرد و تلاش کرد از دستش فرار کند.

به‌عادت همیشه طوری که فرهاد را آزار می‌داد سرش را میان گردن ظریف دخترک فرو برد و چندبار محکم بوسیدش!

فریا پر از خنده ضربه‌ای به بازویش کوبید.

__وای نکن نامی قلقلکم میاد!

زیر گردنش را بوسید و با لذت به خنده‌های از ته دلش خیره شد.

__پس بگو فرهاد به کی رفته که هربار غش می‌کنه!

لبخند دخترک کمرنگ شد و با چشم‌هایی براق نگاهش کرد.

__نامی؟

خم شد و به آرامی لب‌هایش را بوسید.

__جانِ نامی؟

لبخند از ته دلی زد و زمزمه کرد:

__خیلی دوست دارما... می‌دونستی؟

با اشتیاقی داغ و عمیق به دخترک نگاه کرد.

دیگر نمی‌توانست جلوی طلب دلش را بگیرد.

سرش را جلو برد و لبخند کمرنگ دخترک را با حرارت خاصی بلعید.

کف دستانش را از زیر لباسش روی پوست گرم دخترک کشید و لب‌هایش را به گردن خوش بوییش رساند.

_منم دوست دارم آنا کوچولوم...

دخترکش بعد از چند باری که با هم رابطه داشتند راحت‌تر رفتار می‌کرد و دیگر از برهنه شدن خجالت نمی‌کشید!

نفس نفس زنان و پر لذت نگاهی به بدن دلربا و حرکات لوندش انداخت و با بیتابی به سمتش هجوم برد تا با یکی کردن تن‌هایشان واقعی بودن این رویای محال را به دخترکش ثابت کند.

* * *

دستش را میان موهای فر و زیبای فریا فرو برد و به آرامی نوازشش کرد.

یک لایخ از موهایش را دور انگشتش پیچید و کمی بالا کشید.

روی تارهایش را بوسید و چشم‌هایش را بست.

_من حتی یکی از این منحنی موهایم به دنیا نمی‌دم آنا...

خم شد و این بار پشت پلک‌های بسته‌اش را بوسید.

هنوز هم بعد از دیدنش قلبش درست مثل

همان روز اول به سینه‌اش می‌کوبید و با کمی بغض و ناراحتی‌اش دنیا را به هم می‌ریخت.

به گمانش طلسم شده بود...

نگاهش دوباره به سوی موهای فرش چرخید.

شاید هم قلبش میان یکی از همین پیچ و تاب‌ها گیر کرده بود!
چند لحظه با لذت و در آرامش نگاهش کرد و بعد به آرامی سرش را روی بالشت گذاشت.

دخترک غلتی زد که باعث شد لحظه‌ای مکث کند.

بعد از چند لحظه از جا بلند شد و لباسش را پوشید.

به آرامی وارد اتاق پسرکش شد.

خواب هفت پادشاه را می‌دید!

خم شد و با لبخند کمرنگی پیشانی‌اش را بوسید.

_دورت بگردم بابا جان... می‌دونی امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود؟

روزی که پسرکش بابا صدایش زده بود و حالا این عشق پدری را بیشتر از همیشه در قلبش حس می‌کرد.

تخت متحرکش را به حرکت در آورد و او را به اتاق خوابشان بازگرداند.

همیشه غر اذیت کردنش را می‌زد ولی طاقت نداشت زیاد از پسرکش دور بماند.

اگر نصف شب از خواب بیدار می‌شد و از تنهایی می‌ترسید چه؟

تختش را کنار تخت خودشان قرار داد و با بوسه‌ای دیگر روی سرش به تختشان برگشت.

محبوبِ دیگرش را از پشت به آغوش کشید و با آرامش پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

پرونده‌ها را تحویل نریمان داد و از جا بلند شد.

کتش را پوشید و سوئیچ ماشین را از روی میز برداشت.

نریمان با زاری نالید:

_داداش حداقل یک ساعت دیگه می‌موندی خیلی زود داری می‌ری!

اهمیتی به عجز و ناله‌هایش نداد.

_مگه نمی‌خوای زودتر برای فرشته نشون ببری؟ باید یه جووری خودت رو ثابت کنی که نگن بچه‌ای!

نریمان پوفی کشید و از جا بلند شد.

_آخه قبلا دیرتر می‌رفتی.

جدی نگاهش می‌کرد.

_باید برم فرهاد رو نگهدارم فریا می‌خواد بره کارگاه!

نریمان آهی کشید.

_خیلی زن ذیلی داداش واقعا الگوی بدی هستی!

کمی مکث کرد و با آزرده‌گی گفت:

_اگه بابا بود نمی‌داشت انقدر بهم زور بگی!

با شنیدن حرفش غم عمیقی به دلش هجوم آورد و کمی نرم شد.

هرچقدر هم که خودش را محکم نشان می‌داد ولی این داغ و درد عمیق تا ابد بر قلبش باقی می‌ماند.

با بی‌خیالی موهایش را به‌هم ریخت و گفت:

__بیخودی مظلوم نمایی نکن. بابا بود بدتر از من دهنِت رو سرویس می‌کرد تا کار یاد بگیری!

کمی مکث کرد و آهی کشید.

__از هرکدوم سر در نیاوردی بذار روی میز باشه خودم فردا انجامش می‌دم.

نریمان صاف سرجایش نشست.

__چشم داداش.

سرش را با تاسف تکان داد.

می‌دانست می‌خواهد سرسری همه‌ی کارها را به سرانجام برساند تا به قرارش با فرشته برسد.

خودش در این راه عمیقاً آسیب دیده بود و هرکاری برای حمایت از نریمان انجام می‌داد!

سوار ماشین شد و یک راست به‌سوی خانه به راه افتاد.

در را باز کرد و با عجله وارد شد.

قرار بود زودتر برگردد ولی باز هم کمی دیر کرده بود.

نمی‌خواست فریا پایبند خانه داری شود و از هنر و آرزوهایش دست بکشد.

او هرکاری برای پرواز کردن آنایش انجام می‌داد!

در اتاق خواب را که باز کرد با دیدن فریا و فرهاد که روی تخت روبه‌روی لپ‌تاپ

نشسته و درحال حرف زدن بودند کمی مکث کرد و چشمی چرخاند.

فریا با دیدنش لبخند زد.

_اومدی عزیزم؟

لبش را تر کرد و سر تکان داد.

_ببخشید دیر شد!

_عیبی نداره. حتما سرت شلوغ بوده.

با شرمندگی نگاهش کرد.

دختر رو به صفحه‌ی لپ‌تاپ دستی تکان داد و گفت:

_بچه‌ها من برم شوهرم اومده. فعلا.

لپ‌تاپ را خاموش کرد و فرهاد به بغل به‌سمتش آمد.

با وجود ردپای باربد و داریوش در زندگی‌اش کنار نیامده بود، ولی نمی‌خواست از ارتباط فریا با آن‌ها جلوگیری کند.

طاقت دوباره غمگین دیدن دخترک را نداشت.

_خسته نباشی!

دستش را دور کمرش حلقه کرد و خم شد تا پیشانی‌اش را ببوسد.

_سلامت باشی. دیرت که نشده؟

فریا سرش را به دوطرف تکان داد و فرهاد را به آغوشش سپرد.

بوسه‌ای روی سر پسرک حسودش نشانده و به فریا نگاه کرد.

_با ماشین من برو... سوئیچ رو گذاشتم روی میز.

فریا ذوق زده نگاهش کرد و بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش کاشت.

—مرسی عزیزم.

با خنده سرش را به دوطرف تکان داد.

—واسه‌ت یه ماشین می‌خرم که دیگه ماشین منو به باد ندی. هرروز یه خراش به جای قبلیا اضافه می‌شه!

فریا چینی به بینی‌اش انداخت.

—این که به روم میاریش خیلی زشته!

سرش را تکان داد.

—خیلی عذر می‌خوام نواب علیه دیگه تکرار نمی‌شه!

فریا تک خنده‌ای کرد و با مسخره بازی لپش را کشید.

—با نمک شدی. جای ید نفروشمت!

با خنده سرش را به دوطرف تکان داد.

—برو انقدر سربه‌سر من نذار دختر، بچه بغلمه!

فریا خم شد و فرهاد را بوسید.

بعد بوسه‌ای سریع و یواشکی روی لب‌های نامی نشانده و عقب کشید.

—شب می‌بینمت عزیزم!

با صورتی درهم پشت سرش به راه افتاد.

—آنا منو زیاد با این لوبیا تنها نذار!

فریا خندید و همانطور که کفش‌هایش را می‌پوشید گفت:

—سعی کنید زیاد درگیر نشید. یه کمی باهاش وقت بگذرونی می‌فهمی اون قدر
خطرناک نیست. من با هردوتون گذروندم خیلی هم بدقلق نیستید!
نامی با چشم‌هایی ریز شده نگاهش کرد.

—حس می‌کنم داره بهم توهین می‌شه!

دخترک خندید و بی‌هوا از جایش بلند شد.

—واسه ت غذا گذاشتم تو یخچال مواظب خودت باش قربونت برم!
ناخودگاه قلبش نرم شد و با لبخند عمیقی به آنایش خیره شد.

—تو هم مواظب خودت باش آنا... زود برگرد. دل این دوتا بدقلق واسه ت تنگ می‌شه!
شنیدن صدای خنده ریز دخترک باعث آرام گرفتن قلبش شد.

پشت چشم‌های درشت و کنجکاو فرهادی که با ذوق نگاهش می‌کرد را بوسید.

نگاهش دوباره به‌سوی فریایی که با دویدنش موهای فر و زیبایش روی شانه‌هایش
می‌ریخت خیره ماند و این رویای دل انگیز را با قلبش به آغوش کشید!

صفحه‌ی لپ‌تاپ را بست و نگاهی به داریوشی که در حال خوردن قهوه بود انداخت.
خم شد و به آرامی عینکش را از روی صورتش برداشت.

—دلم واسه شون تنگ شده!

اون فرهاد بی‌چشم و رو رو دیدی؟ آخرش هم واسه‌م نخندید!
داریوش به آرامی خندید و موهایش را به‌هم ریخت.

__تو هنوز با اون بچه سر کل کل داری؟

خجالت بکش پسرک!

سرش را به مبل تکیه داد و به منظره‌ی بیرون از پنجره خیره ماند.

__می ترسم خیابون‌های تهران رو فراموش کنم.

داریوش با همان چشم‌های خندان نگاهش کرد.

__تازه چندماهه اومدیم. اغراق نکن!

باربد چشمی چرخاند.

__چرا کیفیت غر زدن‌هام رو میاری پایین؟

من اینجا هیچ هم‌زبونی ندارم!

داریوش چپ‌چی نگاهش کرد.

__واسه همین بهت می‌گفتم درسات رو خوب بخون!

باربد چشم‌هایش را برایش گرد کرد.

__تو این موقعیت داری ددی بازی در میاری؟

داریوش تک‌خنده‌ای کرد و دستش را دور شانه‌هایش حلقه کرد.

__تو هرچه‌قدر غر بزنی من ازش خسته نمی‌شم باربد ولی این کیفیت زندگیت رو بهتر

نمی‌کنه!

باربد سرش را روی شانه‌اش گذاشت و آهی کشید:

__دل‌تنگم داریوش...

به آرامی شروع به بازی کردن با لبه‌ی تیشرتش کرد.

—دلِ من تنگِ غریبیست که نامش وطن است...

داریوش نگاه پر محبتی به صورت گرفته‌اش انداخت و لبش را به صورت نرمش چسباند.

به گمانش همین امروز صبح شیو کرده بود که انقدر خوش بو به نظر می‌رسید.

—وقتی همه از وطن حرف می‌زدن، تو حرفِ من بودی باربد!

هرجای این دنیا که باشم وقتی تو کنارم باشی احساس غربت و غریبگی نمی‌کنم!

باربد سرش را بالا گرفت و در نگاهش ستاره‌ای درخشید.

—واقعا؟ انقدر دوسم داری؟ خیالم راحت باشه؟

خندید و ضربه‌ای به بینی‌اش زد.

—مگه تا حالا بهش شک داشتی پررو؟

راستی فردا یه سر می‌برمت کارگاه جدیدی که واسه‌ت پیدا کردم.

باربد هومی کشید.

—نمی‌ری دانشگاه؟

داریوش نگاهی به چشم‌هایی که برایش جلوه‌ای از آسمان داشت انداخت.

—کار تو مهم‌تره... مرخصی می‌گیرم!

باربد به آرامی خندید و پس از لحظه‌ای غر زد:

—دوباره یادم انداختی. نری اونجا بین اون همه دانشجو عاشق یکی دیگه بشیا...

داریوش تک خنده‌ای کرد و با دو انگشتش چانه‌ی پسرک را بالا کشید.

—دل من فقط جای یه نفره پسر خوب... دیگه کفر نگیا.

باربد با صورتی درهم نگاهش کرد.

—این حرفا رو می‌زنی که مجبورم کنی بهت بگم دوست دارم؟

داریوش تک خنده‌ای کرد و بی‌هوا سرش را جلو کشید.

به‌سختی لب‌های کوچک پسرک را بوسید و نفس تندی کشید.

به چشم‌های نمدار و براق باربد خیره شد و با انگشت شست گونه‌اش را نوازش کرد.

صدای ضربان تند قلبش به گوش می‌رسید و آن دو ورای آنچه گذرانده و در پیش داشتند تنها آشیان یکدیگر بودند.

—اگر هزار سال بعد هم مثل سبزه از خاک برویم، در آوندهایم جریان داری.

گواه دادم به روزی که لبخند از چشمانت پر کشید؛ هزاران پرنده به‌سوی چشمانت پر بکشانم و تو را شادتر، زیباتر و رویایی‌تر از قبل پشت سرم به‌جا بگذارم...

گواه دادم به تاریکی شب که سپیده‌ی صبح را برایت به ارمغان بیاورم...

گواه دادم به اندوه، به درد، به زجر، به عشق، به هرچه که غمگین و دردمند و آشفته و سهمگینت کرده بود راهی برای بازگشتن به تو بیابم، داستان غم‌انگیزت را به دوش بکشم و هرچه لبخند و شادی در قلبم داشتم میان دستانت جای دهم...

آن زمان تو متبسم از پیشکش من و من غرق لذت از تبسم تو، کهکشان را زیر پا می‌گذاریم و به‌دنایای خودمان می‌گریزیم...

شاید که آن جا جایی برای عاشقان باقی باشد!...

چرک نویس:

فرهاد: بَ بَ...

نامی: آخ قربون بابا گفتنت برم من!

باربد: پس چرا منو صدا نمی کنه؟

نامی: صدا می کنه دیگه بهت میگه قان قان!

داریوش: اون کلمه رو هروقت می خواد جیش کنه می گه!

باربد: > :

چاوش خان: ماهی من بهم می گه دوست دارم بابا، پسرت واقعا ناامید کننده ست!

نامی: شاید واسه اینه که دختر تو سه سالشه چاوش خان!

فریا: نامی بیا بچه رو نگهدار من باید برم نمایشگاه!

نریمان: خاک تو سر زن ذلیلت کنم نامی آخه زن رو چه به کار کردن؟

فرشته: عزیزم؟

نریمان: غلط کردم فرشته.

مامان زهره: فرشته؟

فرشته: غلط کردم مامان.

فریا: نامی؟

نامی: اومدم قربونت برم شیطان کوچولو رو ببند به پایه تخت برو به کارت برس تا من
برسم.

داریوش: این طرز صحیح تربیت بچه نیست.

باربد: ولی تو هم همیشه منو می‌بندی به تخت ددی!

داریوش: > :

(کات فاقد نمایش برای افراد زیر هجده سال).

پایان رمان آنائل رانده شده

نویسنده: سحر نصیری

زمستان 1402

قابل توجه مخاطبین عزیز

نویسنده به هیچ وجه راضی به خواندن فایل رایگان این رمان نیست.

قیمت فایل کامل و بدون سانسور این رمان مبلغ 38.000 تومان است!

ادمین فروش فایل کامل رمان آنائل رانده شده در تلگرام:

@Anaelvip

برای خواندن دیگر آثار نویسنده به پیج زیر مراجعه کنید:

saharnasiri.novel@